

دیوان
مسنود سعدی سلمان
۵۱۵-۴۳۸

بتصحیح

آقای رشیدیاسمی

اشاد و دانشگاه تهران

بسرمايه و اهتمام

شرکت گمان فروشی اوب

دیرماه ۱۳۱۸

ارزش در طهران ۶۰ ریال در ولایات باضافه اجرت پست

~~~~~  
حاجه آله شرکت طبع کتاب



## دیباچه

در مدرسه بودم که حبشیات مسعود سعد سلمان مرا نخستین بار متأثر و متوجه کرد که در میان قصیده سرایان قدیم و جدید هم شخصی بوده است که گاهی قصیده را جز برای سنایش ممدوحان و جلب مال و کسب جاه بکار میرده و سخن را واقفاً ترجمان احساسات خویش قرار میداده و لحنی از دردهای درونی را بالهجه صریح و صادقانه در ابیات خود منعکس نمیکرده و تأثیر قصیده را از حیث لطافت معانی و بیان آلام نهانی بپایه غزلیات عاشقانه میرسانده است.

چون آشنائی من با قصاید مسعود از حدود کنایهای درسی تجاوز کرد و اصل دیوان بدستم افتاد کثرت اشعار سوزناک او مرا بیشتر فریفته کرد تا بعدی که مکرراً دیوان را خواندم و با نسخه های خطی که بدست میآمد مقابله نموده و حواشی کتاب چاپی را از نسخه بدلها سیاه کردم و هزاران اشعار طبع نشده بر آن افزودم در آن زمان یعنی قریب ۲۰ سال پیش این اصلاحات فقط جنبه تفننی داشت و بخاطر نبرسید که روزی بحلیه طبع آراسته خواهد شد تازحمات اصلاحی را با اسلوبی که شایسته چاپ است دنبال کنم.

رفته رفته مایل شدم که احوال این شاعر را بیابم حقاً با وجود دست یافتن به بسیاری از تذکرها و تاریخها نتوانستم خود را راضی کنم که حیات مسعود را دانسته‌ام تا اینکه حواشی چهار مقاله نظامی عروضی و دوشماره از مجله انجمن آسیائی لندن بدست آمد (۱) که استاد معظم علامه محمد قزوینی شرح حالی از مسعود در آنها نگاشته اند خواندن آن آثار گرانبها که نمونه کمال استقصا درهرباب است اگرچه کاملاً مطلوب مرا حاصل نکرد و بسی نکات لاینحل و گوشه های تاریک باقی ماند لکن این فایده را داد که معلومات مرا متکی بر معلومات شخصی مقتدر و کار آگاه چون جناب ایشان نبود و از تردیدی که زائیده عدم اطمینان بود رهائی بخشید و جرأت داد که این شرح حال را باین صورت فعلی طرح ریزی کنم. اشعاری که در انثای مقابله بردیوان چاپ تهران افزوده بودم بسی نکات را روشن تر ساخت.

(۱) Journal of the Royal Asiatic Society October, 1905 and

January 1906

اصل فارسی این مقاله چاپ نشده و در مجله فوق ترجمه انگلیسی آن بقلم مرحوم برنفسود ادوار برون نشر شده است.

## ( ب )

اما نسخه دیوان اگرچه براتب بهتر از سابق شد ولی بصحتی که مطلوب من بود نرسید زیرا که دخالت دادن ذوق و سلیقه شخصی را در اصلاح بیانات قدما شایسته ندانسته و در هر مورد دربی نسخه خطی قدیمی میگشتم هرچه از آنرو باصلاح می پیوست وارد می کردم و هرچه میماند باقی میگذاشتم تا باز نسخه دیگری ببرد برسد .

باری دیوان درین حال بود که آقای محمدجعفر منصور مدیر شرکت کتابفروشی ادب روزی آنرا از من گرفتند و روز دیگر بچاپخانه فرستادند غافل از اینکه نه من بقصد چاپ این نسخه را آراسته ام نه درحین طبع مجال غلطگیری دارم از این راه بسی نگران بودم که ناگاه نیکوکاری دیگر مرا و مسعود را از زندان نگرانی نجات بخشید و وقت شریف خود را صرف غلطگیری و تنظیم آن نسخه آشفته کرد و او آقای پژمان بختیاری شاعر شیرین گفتار و عاشق اصلاح و نشر آثار فصیحی قدیم وجدید بود که درطی جریان چاپ باصبر و عشق خاصی «فرم»ها را اصلاح کردند و باین صورت در آوردند. درضمن چاپ استادان محترم آقایان ملك الشعراء بهار (۱) و سعید نفیسی نسخه های خطی خود را با اختیار ایشان گذاشتند و بسی الفاظ و ابیات از روی آنها اصلاح پذیرفت و موجب امتنان گردید

دیوان مسعود سعد تا آنجا که من اطلاع دارم یکبار پیشتر طبع نشده است و آن در سال ۱۲۹۶ بهمت آقا سید ابوالقاسم خونساری بود که باچاپ سنگی آنرا بچاپرسانیده شنیدم که درآغاز کار خریدارانش بسیار کم بودند . یکی از فضلا از قول مرحوم حاج آقا رضا کتابفروش معروف حکایت میکرد که ناشر دیوان مسعود همسایه حجره ما بود اکثر شبها میدیدم که در را فرو بسته و چیزی را همی زند و همی کوبید شبی از او پرسیدم که خورنده این ضربتها کیست ؟ گفت این کتاب است که مایه خود را درچاپش صرف کرده ام و چون کوهی درحجره من انباشته و شریک عمرم گشته است .

سالی چند براین نگذشت که منزلت گفتار مسعود در نزد عامه خوانندگان معلوم شد خریداران بر آن تنک شکر جوشیدند و بزودی از نایابی منزلت کبریت احمر یافت . کتابفروشی ادب باینل این کوشش باردیگر بازار ادب را بآن درمکنون مشغون کرد و برای اینکه اشعار اضافی این دیوان پدیدار باشد اگر قصیده یا قطعه تمام است در ذیل صفحه یادداشت کرده اند و اگر ایاتی چند است بوسیله ستاره آنرا نشان داده اند تعجبنا مجموع این اضافات سه هزار و پانصد بیت است

---

(۱) نسخه آقای بهار در سال ۱۲۶۰ برای مرحوم محمد تقی لسان الملك سپهر صاحب

ناسخ التواریخ نوشته شده است .

# احوال مسعود سعد سلمان

(۴۳۸ - ۵۱۵)

## مقدمه



پیش از ورود در شرح حوادث عمر این شاعر نامی از آنجا که دوره حیات او مقارن روزگار غزنویان بوده لازم است باختصار شمه از تحول این سلسله را بنگاریم ، بنابراین از دوره غزنوی آن قسمت که پیش از روزگار این شاعر است بر سبیل مقدمه ذکر میگردد و آنچه معاصر اوست درطی شرح حالش مبسوطتر نگاشته خواهد شد .

دولت غزنوی که با ظهور البتکین غلامنوح سامانی در سال ۳۵۱ شروع شد در ایام سلطنت سلطان محمود سبکتکین بذروه تعالی و اوج انبساط رسید و وارث دول سلف چون آل بویه و آل زیار و سامانیان و ملوک دیگر شد .

سلطان محمود در ۴۲۱ وفات یافت طخارستان و بخشی از ماوراءالنهر از سمت شمال و عراق و خراسان از جانب مغرب و سیستان و زمین داور و قزدار از طرف جنوب و مولتان و پنجاب و بخشی از ولایت سند از سوی مشرق قلمرو دولت او بشمار میآمد بملاوه رایان دره گنک و سواحل جنوبی هند و ملوک غور و عجزستان و رؤسای طوایف کوهستانی افغان فرمان سلطان را گردن نهاده بودند .

از مختصات دولت غزنوی تسلط بر هندوستان بود که از آن کشور هم در غزوات عذیده غنایم ~~کثیر~~ بدست میآورد هم مالی هنگفت بصورت خراج میگرفت هم در روزگار بدبختی قدرت خویش را

در آن اقلیم نگاه میداشت با دوام ترین منصرفات هندی این سلسله ولایتی بود که کرسی آن لاهور نام داشت و در زمان غزنویان این شهر در نخستین بار بر تپه پایتختی رسب و آخرین پناهگاه اخلاف محمود گردید .

دولت غزنوی ریشه ملی و نژادی نداشت تکیه او بقوه سپاهی  
**قدرت و ضعف** بود که از نژاد های مختلف واقوام گوناگون فراهم می آمد

مثل عشایر غوری و افغانی و ترک و خلج و هندیان پنجاب و سایر ضوایف ایرانی . حیات این دولت بسته بلشکرکشی بولایات ایران و غزای هندوستان و د تازمانی که سلطانی لشکرکش داشتند ساهیان عظیم براوگرد میآمد و چون زمام امور پادشاهی بی کفایت میرسید قدرتشان روبزوال مینهاد این حکم که درباره اکثر سلطنتها صادق است درحق غزنویان بیشتر صدق میکرد زیرا که از نژاد خود پشتیبانی نداشتند و کیه آنها بریگانگان نژادی بود درهندوستان موفق نشدند که عده قابلی مهاجر غیر هندی دراراضی فتح شده مستقر سازند .

سلطان محمود ازارکان ملیت مثل دین و زبان و نژاد و تاریخ و غیره خود را حامی دو رکن نخستین کرد در مدت ۱۲ سال آخر سلطنتش بیست و چهاربار بههندوستان شکر کشید و نیت جهاد کرد و ازین راه خودرا قهرمان اسلامی ایران معرفی نمود . خدمات او هم بزبان فارسی مشهور است . لکن این دو رکن تنها کافی نبود که بنیان دولت غزنوی را استقرار تام ببخشد .

دو سیل بنیان کن از جانب شمال و مغرب بساط دولت او را برچید یکی دولت خانبه ترکستان و دیگر دولت سلجوقی ایران که قدم بقدم متصرفات غزنوی را بقلندرو خود ملحق کردند .

لطبات پی درپی دشمنان خاصه سلاجقه کار را بجائی کشانید که در مرکز مملکت غزنوی فتنه ای بزرگ ازجانب غوریان برخاست و عاقبت آن دولت ۲۳۰ ساله را باقراص کشانید

پس ازوفات سلطان منازعات دوپسر توأمش محمد و مسعود و  
**جانشینان محمود** قتل جماعتی از امراء و خواری محدودیان یعنی رجال مجرّبی که در زیر دست آن جهانگشای بزرگ تربیت شده بودند دولت غزنوی را ضعیف کرد .

سلطان مسعود که درشوال ۴۲۱ بهنخت نشست پادشاهی بزرگوار و دلبروپهلوان بود ام تند خوئی و شرابخواری مزاج او را دیگرگون و عقل او را ضعیف و زبون کرده بود اگرچه درست هند پیشرفت هائی نصیب او شد ولی انبساط دولت جوان سلجوقیان در خراسان هراحضه حرکتی بارکان دولت او میداد تا عاقبت درجنگ دندانقان مسعود از طفل شکست یافت (مه رمضان ۴۳۱) و ازخراسان قطع امید کرد یکسال بعد در راه هند غلامانش او را گرفتار و مقتول کردند .

کوتاهی دوره سلطنت پادشاهانی چون محمد - محمود - مسعود ثانی - علی - عبدالرشید - طغرل (کافر نعمت) - فرخزاد که در مدت بیست سال آمدند و رفتند برای ضعف دولت غزنوی دلیلی کافی است .

سلطنت ابراهیم بن مسعود بن محمود دوره جدیدی از تاریخ سلسله  
**سلطان ابراهیم** غزنوی محسوب میشود که شرح آن واحوال پسرش مسعود سوم  
**واولادش** و ملك ارسلان و بهرامشاه در ضمن ترجمه حال مسعود سعد سلمان  
 مذکور خواهد شد

پادشاهی بهرامشاه اگرچه در ظل حمایت سلطان سنجر سلجوقی بطول انجامید  
 از سال ۵۱۱ ه تا ۵۴۷ ه نام شاهی بر او بود لکن عاقبت از حملات پی در پی طایفه غوری که  
 که شرحش از حدود کار ما خارج است قرین ضعف و فتور شد پسرش خسرو شاه بامید  
 یآوری سلطان سنجر بتخت نشست ولی سنجر در این هنگام گرفتار طوایف غز بود و  
 مجال یاری کردن نداشت ناچار خسرو شاه غزنین را ترك گفته رخت بلاهور کشید و در  
 ۵۵۵ بدرود حیات گفت .

فرزندش خسرو ملك تا ۵۸۳ ه در پنجاب حکمرانی کرد سلطان معزالدین ابن سام  
 غوری که مکرر غزنین را غارت کرده بود پهلوستان لشکر کشید و متصرفات غزنویان را بچنگ  
 آورد . عاقبت خسرو ملك را با پسرش بخرجستان فرستاد تا در آنجا بسیاست رسید و چراغ دولت  
 غزنوی خاموش شد .

از نتایج تاریخی تسلط این دولت باز کردن راه هندوستان بر روی دول اسلامی بود  
 که پس از غزنویه مکرر آنجا را محل تاخت و تاز قرار داده دین اسلام و زبان فارسی و  
 فرهنگ ایرانی را رایج کردند



# زندگانی مسعود سعد

## آغاز

اصل مسعود سعد از همدان است (ص ۵۹) نیاکاش در زمانی  
خاندان او که آوازه شوکت دولت غزنوی برخاست بغزین آمده در سلاک  
عمال آن دولت منتظم گشتند. لکن درست معلوم نیست که کدام  
یک از اجدادش نخست وارد این خدمت شده‌اند زیرا که در یکجا مسعود گوید که « بنده  
زاده این دولتم بهفت تبار » و مسلماً اگر بحساب دقیق بخواهیم زمان اجداد او را تا مرتبه  
هفتم بشماریم بر عهد طلوع دولت غزنوی مقدم میشود پس مراد او فقط بیان قدمت خدمت  
خانواده خود بوده است .

پدرش سعد مدت شصت سال جزو عمال دیوان بوده است (ص ۳۷)  
شصت سال تمام خدمت کرد پدر بنده سعد بن سلمان  
که باطراف بودی از عمال که بدرگاه بودی از اعیان

و در روزگار سلطان مسعود بن محمود (سنه ۴۲۷) هنگامی که ابن پادشاه فرزند خود مجدود را به  
فرمانفرمائی هندوستان فرستاد سعد را بسمت استیفا در رکاب او روانه کرد و این نکته دلیل  
رفعت مقام سعد تواند بود ابو الفضل بیهقی گوید: «روز شنبه سوم ذی قعدة امیر مجدود خلعت پوشید  
به امیری هندوستان تا سوی لهور رود خلعتی نیکو چنانکه امیران را دهند که فرزند چنین پادشاه  
باشد و ویرا سه حاجب با سپاه دادند و بونصر پسر بوالقاسم علی نوکی از دیوان باوی  
بدییری رفت و سعد سلمان مستوفی وحل و عقد سرهنگ محمد بستد و با این ملک زاده طبل  
و علم و کوس و مهد بود .

سعد سلمان علاوه بر قدرت در استیفا در شاعری نیز دستی داشته است در تذکره  
دولتشاه و تذکره تقی اوحدی آمده است که یکی از ظرفاء زمان عجز شعرا را در دست  
سعد چنین بیان کرده است :

شاعر که بدست سعد سلمان افتاد انگار که مفلس بزدان افتاد

از اشعار سعد چیزی بنظر نرسید جز این رباعی :

## ( ز )

گر بگدازی مرا و گر بنوازی      از کوی تو نگذرم بیازی بازی  
چون باد بیایت اندر آیم بشل      گر چون خاکم ز در برون اندازی (۱)  
مسعود در باب فضل و کمال پدر گوید (صفحه ۴۲۶)

سعد مسعود را همان داد است      از براعت که سعد را سلمان  
و در جای دیگر فضل همه نیاکان خود را ستوده است (صفحه ۵۶) و (صفحه ۱۰۶)  
اگر رئیس نیم یا عیند زاده نیم      ستوده نسبت واصلم زدوده فضلاست  
گر چه اسلاف من بزرگانند      هر يك اندر همه هنر استاد  
نسبت از خویشتن کنم چو گهر      نه چو خاکستم کر آتش زاد

بر فرض که این ابیات هم در ستایش فضل سعد در دست ما نبود حقا بایستی از تربیتی  
که در طفلی و جوانی از فرزند خود مسعود کرده و او را باین پایه رسانیده است پی ببریم  
که خانواده آنها کانون دانش و ذوق و شعر بوده است .

از تاریخ وفات سعد هم آگاهی نداریم مسعود در قصیده که پس از رهایی از  
قلعه نای در مدح سلطان مسعود بن ابراهیم ( جلوس سنه ۴۹۲ ) ساخته گوید سلطان رضی  
یعنی ابراهیم مرا عفو کرد و اجازه فرمود که ببولود خود هندوستان بازگردم و ضیاع و عقار  
پدر پیرم را سرپرستی کنم . (ص ۲۵۶)

از اینجا معلوم است که در آغاز دولت مسعود بن ابراهیم پدر پیر او در حیات  
بوده است و چون شصت سال از عمر را در عمل دیوانی گذرانیده و لااقل در بیست سالگی  
وارد خدمت شده است پس ولادت او در عشاوول قرن پنجم یعنی زمان سلطان محمود سبکتگین  
واقع شده است .

بعضی از صاحبان تذکره مثل عوفی در جلد دوم لباب الالباب  
مولد مسعود (صفحه ۲۴۶) و تقی الدین اوحدی و امین احمد رازی و علی  
قلی خان واله مولد مسعود را همدان دانسته اند لیکن این اشتباه  
از شعری برخاسته که مسعود گوید اصل من از همدان است حق این است که مسعود در  
شهر لاهور تولد یافته و ابوطالب تبریزی در خلاصه الافکار و میر غلامعلی آزاد در  
سبحة الراجان فی آثار هندوستان باین مطلب تصریح کرده اند .

مسعود خود در همان قصیده سابق الذکر گوید  
بهیج نوع گناهی دگر نمیدانم      مرا جز اینکه درین شهر مولد و منشاست  
و در جای دیگر خطاب بشهر لاهور گوید : (ص ۴۹۳)

## ( ح )

« تا این عزیز فرزند از تو جدا شده است » (۱)

سال تولد او در هیچ جا ذکر نشده است لکن استاد علامه

**ولادت مسعود** آقای محمد قزوینی در رساله احوال مسعود سعد یعنی در این باب

دارند که خیلی نزدیک بحقیقت است و مابه اقتباس آن میردازیم

و در ضمن گفتگو از مدت حبس مسعود در قلعه مرنج دلایل و اشعار لازم را ذکر خواهیم کرد در اینجا باختصار گوئیم که مسعود در سال شصتم عمر خود مجوس بوده و در سال شصت و دوم آزاد و چون بنا بر قول نظامی عروضی پس از جلوس سلطان علاءالدوله مسعود بن ابراهیم شاعر مامدت هشت سال دیگر حبس شده است و جلوس آن سلطان در ۴۹۲ بوده پس خلاص مسعود در سنه ۵۰۰ هجری اتفاق افتاده است و اگر این سال شصت و دوم عمر او باشد پس ولادتش در سنه ۴۳۸ بوده است علامه قزوینی در این باب بحث مبسوطی فرموده اند و سال تولد را بین سنوات ۴۳۸ و ۴۳۹ و ۴۴۰ مردد شمرده اند و چنانکه در احوال سیفالدوله محمود خواهیم گفت قدیم ترین قصیده که در مدح او گمته در یکی از سالهای ۴۶۵ و ۴۶۶ و ۴۶۷ بوده و شاعر ناچار در آن وقت در حدود سی سال عمر داشته است پس تعیین سنه ۴۳۸ برای سال ولادت او خیلی دور از حقیقت نیست .

چون زمان حیات مسعود سعد مصادف با عهد سلطنت شش تن از پادشاهان غزنوی بوده است حقا بایستی شرح حال او بشش فصل تقسیم میشد لکن چون در عهد پادشاهی فرخزاد صفلی بیش نبوده پس فصل اول را از عهد سلطان ابراهیم شروع میکنیم و فصل دوم را بزمان جهاننداری مسعود بن ابراهیم تخصیص میدهیم و از آنجا که دوره پادشاهی شیرزاد و ملک ارسلان بسیار کوتاه بوده و شاعر ما از دوره طولانی بهرامشاه هم جز سالیان معدودی درک نکرده است پس عهد این ۳ شهریار را هم در یک فصل ذکر خواهیم کرد بنا بر این شرح حال مسعود مشتمل بر مقدمه ای و سه فصل و یک خانه خواهد بود و در آغاز هر فصل شمه ای از تاریخ پادشاه زمان بیان خواهد گشت .

---

(۱) دولتشاه سمرقندی و آذر و زنوزی و هدایت مسعود سعد را جر جانی گفته اند لکن

هیچ دلیلی بر این مدعای خود ندارند و در دیوان هم اثری از این نسبت نیست

# فصل اول

## زمان سلطان ابراهیم غزنوی

سلطان ابراهیم سلطان ابوالظفر ظهیر الدوله رضی الدین ابراهیم بن مسعود بن محمود بن سیگنکین در سال ۴۲۴ متولد و در ۴۵۰ پادشاه شد تا ۴۹۲ بر تخت سلطنت جای داشت درینجا شرحی را که صاحب طبقات ناصری راجع بفرخزاد ابراهیم نوشته است بامختصر تصرفی نقل مینمائیم .

۱ طغرل که از بندگان سلطان محمود بود بر عبدالرشید پادشاه غزنوی بشوید و او را با ۱۱ پادشاهزاده دیگر بکشت و بر تخت غزنین بنشست و چهل روز ملک راند و ظلم بسیار کرد و نوشتن سلاح دار او را بقتل آورد .

از شاهزادگان مسعودی دوکس در قلعه بزغند باقی بودند یکی ابراهیم و دوم فرخزاد و طغرل بجهت کشتن ایشان جماعتی را بقلعه بزغند فرستاده بود کوتوال یکر روز در گشادن قلعه تأمل کرده بود ناکام مسرعان در رسیدند و خبر قتل طغرل پیاوردند .

« اکابر غزنین رو بقلعه نهادند و خواستند ابراهیم را بر تخت نشانند اما ضعفی بر او عارض بود و توقف مجال نبود و فرخزاد را بیرون آوردند و مبارکباد گفتند ۲ شنبه نهم ماه ذی القعدة ۴۴۳ فرخزاد به دوازده سال بقولنج در گذشت برادرش سلطان ظهیر الدوله و نصیر الملک رضی الدین ابراهیم را پادشاهی برداشتند مردی حلیم و کریم و عالم و عادل بود در زمان فرخزاد او را از بزغند بقلعه نای آورده بودند . سرهنگ حسن بخد مت او رفت باتفاق اهل مملکت او را از قلعه نای بیرون آوردند در روز در شنبه بصالع میمون در صفه یبینی بنشست و روز دوم شرط ماتم امیر حمید فرخزاد را بجای آورد و تربت او و آباء و اجداد خود را زیارت کرد و همه اعیان و امثال در خدمت او پیاده برفتند بهیچکس التفاتی نکرد و بدین سبب هیتی از سلطنت او در دل خاق متعین شد و چون خبر جلوس او بداد و سلاجوقی رسید در خراسان معارف فرستاد و با او صلح کرد و بعد از داد و پسرش اب اسلان بر آن عهد ثابت بود و ممالک اجداد خود در ضبط آورد و خللی که در مملکت افتاده بود بسبب حوادث ایام و وقیع عجیب در عهد او بقرار باز آمد و کار مملکت محمودی از سر تازه شد و خرابی های ولایت

- ط -

یرفت و چند باره مقصده بنا فرمود چون خیر آباد و این آباد و دیگر اطراف ولادت ابراهیم در سال فتح کرگان سنه ۴۲۴ بود بولایت هرات و آن پادشاه را ر بود و ۳۶ پسر جمله دختران بسادات کرام و علمای بانام داده و یکی را بجداج صاحب طبقات ناصری که از عملای جوزجان بود داد .

مدت ملك ابراهیم چهل و دو سال بود وفات در سنه ۴۹۲ (۱)

زمان طولانی سلطنت این پادشاه موجب قوام کارها شد (۲)  
با اینکه سلجوقیان در این زمان باوج قدرت رسیده بودند و الب ارسلان مقارن سلطان ابراهیم بجای پدر خود داود جغری بیک حکومت خراسان یافته و چهار سال ۴۵۵ بجای عم خود طغرل سلطنت همه ایرانرا بدست آورد و در نتیجه تخارستان ن بکمی از دست غزنویان خارج گردید (۳) لکن سلطان ابراهیم بسبب حسن داشت درچنین موقع خطبری شالده سلطنت متزلزل غزنوی را از نواستوار کرد ، برای آن دولت تحصیل نمود با سلاحقه صلحی آبرومندانه کرد در سال ۴۵۶ را بارسلان ارغون پسر الب ارسلان داد و دختر ملکشاه سلجوقی که مهدعراق لقب رای یکی از فرزندانش علاءالدوله مسعود که پس از او پیادشاهی رسیدگرفت (۴) لت موجبات آسودگی خیال غزنویان را از سمت غرب یعنی دولت سلجوقی فراهم

(۱) آقوی سهیلی در مجله ارمغان تاریخ وفات ابراهیم را چنین یافته اند (ابراهیم بود = ۴۹۲)

(۲) اراهم در ابتدای جلوس صلحی با داود سلجوقی کرد. ابن الاثیر حوادث . ۴۵

(۳) بلخ و بست و هرات در موقع جلوس ابراهیم در دست سلاحقه بود ب صفحه ۸۷

(۴) ابن الاثیر گوید خواجه نظام الملک درین عروسی از مال خود صد هزار رج کرد .

این نخستین وصتی نیست که میان غزنویان و سلجوقیان واقع شده است سلطان ه دختر جغری بیک داود را گرفته است و بعد از او برادرش علی عیال او را بزنی گرفت

## (یا)

ساخت (۱) و توانستند همه هم خود را بجانب کشور هندوستان خاصه ناحیه پنجاب معطوف کنند بنا بر روایت تاریخ فرشته . سلطان ابراهیم در سال ۴۷۲ بهند لشکر کشید و قلعه اجوده‌ن را مسخر کرد بعد دو قلعه دیگر موسوم به روپال (رودپال) و دره را متصرف شد .

اول کسی از غزنویان که بتقلید طغرل سلجوقی لقب سلطان را در سکه خود قید کرد او بود زیرا که سلطان محمود و سلطان مسعود این عنوان را در سکه نیاورده بودند .

گویا ارشد اولاد ابراهیم سیف‌الدوله محمود بوده که بفرمان  
محمود پدر لشکر کشی ها کرده و در سال ۴۶۹ فرما فرمائی هندوستان  
سیف‌الدوله یافته است در آن جا فتح ها کرده و از خلیفه لقب صنیع امیرالدوله‌نمین  
یافته است (ص ۴۴۳) (۲) .

قدیم ترین تاریخ صریحی که در دیوان مسعود میتوان یافت در قتیبه است که بمناسبت نصب محمود بفرما فرمائی هند ساخته است (ص ۳۳۷) و در طی آن گوید منجمان بحکم زیج بتانی (۳) گفته اند عنقریب خطیبان بنام سیف‌الدوله در هفت اقدیم ندای سلطنت در دهند و پنجاه سال پیش از این (یعنی در سال ۴۲۰ که زمان تألیف کتاب الفقهیه است) ابوریحان بیرونی پیشگوئی کرده است .

که پادشاهی صاحبقران شود بجهان  
چو سال هجرت بگذشت نیوسن و سه جبه  
یعنی ۴۶۹ بنا بر این تو که در این سال پادشاهی هند یافته همان صاحبقران دسنی که  
ابوریحان گفته است .

در نسخه فعلی الفقهیه چنین مطلبی بنظر نمیرسد و اساساً بعید است که در چنان

(۱) ابن الاثیر جلد ۱۰ ص ۴۶ ترکیه تا زمان هند ص ۱۷۶ جلد اول مینویسند  
سلطان ابراهیم در ۴۷۶ لشکر بهند برد و در ۲۰ صفر قلعه اجوده‌ن را گرفت قلعه روپال  
را بعد از سه ماه و هجده روز محاصره فتح کرد بر سکوهی بلند مشرف بر آب بود .

(۲) خلیفه عباسی المقتدی باصرا الله از ۴۶۷ تا ۴۸۷ خلافت کرده پس از او  
المسنظهر بالله تا ۵۱۲ بر مسند خلافت قرار داشته است .

(۳) محمد بن جابر بن سنان الصابی الحارانی البتانی منجم و ریاضی معروف در سال  
۳۱۷ هجری وفات یافته است .

## (بب)

کتابی که مخصوص اوایل تنجیم است این قبیل یشگوئی‌ها شده باشد (۱) پس می‌توان گفت که مسعود مسامحه و برای رعایت قافیه نام این کتاب را برده است اما اصل خبر که صاحبقران شدن پادشاهی محمود نام در هندوستان باشد گویا در آن زمان شیوعی تمام داشته و محل قبول جماعتی بوده است چنانکه ابوالفرج رونی در ضمن مدح محمود باین مطلب اشاره کرده است .

|                                 |                               |
|---------------------------------|-------------------------------|
| شاها نظام ملك و قوام جهانیا     | با دولت مساعد و بخت جوانیا    |
| گردون تراسكالد و كیخسروی دهد    | اینك بنقد والی هندوستانیا     |
| ایدون شنیده ایم كه صاحبقران شود | همنام تو كسی و تو گوئی همانیا |

مسعود سعد در همین باب گوید (ص ۴)

|                                 |                             |
|---------------------------------|-----------------------------|
| شاها نظام یابد هندوستان كنون    | ز آن خنجر ز دودۀ هندوستانیا |
| صاحبقران تو باشی و اینك خدایگان | دادت بدست خاتم صاحبقرانیا   |

از مقابلۀ این دو قصیده آثار معارضۀ بین دو شاعر نیز آشکار است زیرا که ابوالفرج پادشاه را بنزدید صاحبقران دانسته و مسعود تصریح و تأکید کرده است .

همچنین مسعود در ص ۳۶ گوید :

شهی که ایزد صاحبقرانش خواهد کرد

چنین که ساخت زاول بسازدش اسباب

همچنین در فتح اکره ص ۲۶۲ گوید :

محمود از غزنین سپاهی به هندوستان برد و قلعه اکره را در حصار گرفت و جببال در قلعه بود خوابی دید و از در تسلیم درآمد لکن محمود گفت من مدت‌ها از پی حصار دوشیزه (ناگشوده) می‌گشتم که در راه اسلام آن را بگشایم حال این قلعه را باید با جنگ مستخرج کنم . در صفحه ۳۰۷ نیز فتح اکره را که در نوروز واقع شده می‌ستاید باری در صفحه ۲۶۶ در باب صاحبقرانی محمود گوید .

دلیل میکند این فتح تو بدان گفتار

تو بود خواهی صاحبقران بهقت اقلیم

نباید آغاز فتوحات محمود را در هند از سال ۴۶۹ دانست بلکه در این تاریخ رسماً نایب‌السلطنه هندوستان شده است یش از آن مکرر بفرمان پدر در فاصله‌های کم

## ( ب ج )

حمله باقطار هند کرده و از غزنین بان سرزمین تاخته و باز آمده است (۱)  
 مسعود سعد جزء دربار مخصوص محمود بوده و فتوحات او را ستوده است از قصیده  
 ذیل ص ۳۹ استنباط میشود که چند سال پیش از فرمانفرمائی رسمی محمود در هندوستان  
 مسعود سعد در خدمت او بوده

خجسته بادت نوروز و اینچنین نوروز هزار جفت شده بامه رجب در یاب  
 و بنابر تحقیقی که استاد معظم آقای محمد قزوینی فرموده اند و در بحث سال  
 ولادت شاعر اشارت رفت در آن برهه از زمان سال هائی که عید نوروز در ماه رجب واقع  
 میشده ۴۶۵، ۴۶۶ و ۴۶۷ بوده است بنابراین مداحی مسعود از سیف الدوله مقدم بر  
 نصب او به حکومت هندوستان است و سالها قبل از تاریخ فرمانفرمائی رسمی درهند این شاهزاده  
 مدوح شعرای غزنین بوده است چنانکه ابوالفرج رونی در سال ۴۶۰ محمود را نزد سلطان  
 ابراهیم شفیع قرار میدهد که مقررى او را برسانند :

خسروا بنده را در این دوسه سال در مدیح تو شعر هاست متین  
 هر یكی کرده نا شدی انشاد در سینه اربعمائه و ستین  
 پس اینکه در چهار مقاله و غیره آمده است که هنگام نصب محمود بفرمانفرمائی  
 هند مسعود سعد از خدمتگزاران او شده است صحیح نیست مدتها پیش از آن تاریخ  
 پدرش سعد سلمان که از عامل معتبر غزنوی بوده او را در غزنین بمحمود سپرده است چنانکه  
 شاعر در ص ۱۹۰ گوید .

رهی پسر را اینجا بتوسپرد امروز کدای رهی را آنجا بتوسپرد پدر  
 قصاید مسعود در مدح سیف الدوله از اشعار اوایل عمر شاعر محبوب میشود و با وجود  
 این در کمال جزالت و خوبی است چنانکه قصیده (ص ۵۶)  
 بنظم وثر کسی را گرافتخار سزاست مراسم است که امروز بنظم وثر مراست  
 و مسلماً در جوانی سروده است دلیلی قوی بر قدرت ضعیف او تواند بود در این قصیده شعر  
 استاد لیبی را تضمین کرده است که گوید سخن که نظم کنند آن درست باید و راست  
 و خاندان خود را ستوده و از حاسدان شکایت کرده گوید

(۱) بنابر اشعار ابوالفرج رونی فاصله دوسفر محمود به هند کمتر از ۹ ماه بوده است  
 زان پس که این دیار بر اسلام هشت ماه دار الفرار بودی دار الفرار شد  
 نه ماه بی فساد همی تاخت روزگار تا بر سرش سیاست سیفی فساد شد  
 ( مراد از سیفی سیف الدوله محمود است )



اگر برایشان سحر حلال بر خوانم جزاین نگویند آخر که کودک و برناست  
 لکن قصاید این دوره او چون قبل از حبس است از چاشنی شکایات دردناک خالی  
 است مضامین آن هم تنوعی ندارد بیشتر ستایش محض است .

در قصیده ص ۳۶ محمود را تهنیت می گوید بلقب صنیع امیرالمؤمنین که خلیفه بغداد  
 باو داده است و این وقتی است که محمود عازم هند و غزای کفار شده است در ص ۴۴۳  
 نیز اشاره باین لقب است ولی موقعی است که محمود از هند بازگشته عازم خدمت سلطان  
 ابراهیم در غزنین است در ص ۳۱۰ نیز ایبانی در باب مراجعت محمود از هندوستان بغزنین  
 است در ص ۲۸۱ وصف راهی است که محمود پیش گرفته و خود را از هند بغزنین رسانیده  
 است شاعر در آن سفر همراه بوده از سختی معابر و فراق یار و دیار خود نالیده  
 است ولی کلمه نیشابور که درین خط سیر یاد شده عجیب است مگر نام محلی گمنام باشد .

در ص ۲۷۹ شکایت شاعر ازدوری یار و دیار است که برای رسیدن بدرگاه محمود  
 نصیب او شده است در ص ۲۲۴ شاعر عذر خواسته است که در این سفر نمی تواند در  
 رکاب محمود باشد و در حضر باید بدعای او پردازد قصیده ص ۴۵۱ شرح حرکت محمود  
 است از پاتخت بغزو هندوستان و شعر شهید بلخی را (۱) پس و بیش کرده تضمین نموده  
 است شهید گوید :

هزار کبک ندارد دل یکی شاهین      هزار پنده ندارد دل خداوندی  
 و مسعود مصرع اول را چون قافیه بوده بآخر انداخته است

از احوال مسعود در درگاه سیف الدوله اطلاع دیگری نداریم جز آنکه وقتی  
 بسبب تهمت حاسدان مورد خشم و عتاب شاهزاده شده و ناچار از لاهور مهاجرت کرده و از  
 دوری فرزند و مادر خود نالیده است ص ۱۹۰ (۲)

اگر بکودکی امید دارم از فرزند      چگونه باشم امید پیری از مادر  
 ز زاد و بوم برکنده و هر زمان اکنون      همی نمایم از صد هزار گونه عبر

(۱) ابوالفرج رونی هم این مضمون شهید را آورده است

همیشه تا نبود کبک را سرشاهین      همیشه تا نبود پنده را دل مولی

(۲) مسعود سعد قصیده ص ۵۳۳ را در هند سروده و در ص ۱۰ و ص ۱۶۱ محمود را از خلعتی  
 که سلطان ابراهیم برایش فرستاده تهنیت گفته است از این قصاید برمی آید که مسعود سعد قبل  
 از حکمرانی محمود در هندوستان هم جزء دستگاه آن شاهزاده بوده و چنانکه در ص ۲۳۷ ذکر  
 شده این شاعر دستگاه محمود با راشدی شاعر دربار سلطان ابراهیم مشاعره داشته و گفته  
 او را جواب میداده است .

همچنین درافتای این قصیده ابوالفرج رونی که گفته است  
 بدیع نیست بشب دیدن ستاره در آب      بروزین که سپهری است پرستاره برآب  
 مسعود قصیده دارد (ص ۳۳) که از خشم محمود ودور شدن از هندوستان نالیده  
 و گوید پای برهنه از جلم گذشتم ونیم شب ببلپاره رسیدم ( ص ۳۴ ) و در منجلا ب  
 برسکال شبی تاصبح ماندم (۱) در ص ۳۸ نیز مجدداً از خشم محمود و سعایت بدخواهان  
 نالیده است .

این نهال نشانده را مشکن      مکن آباد کرد خویش خراب  
 دنباله این رنجش معلوم نیست ولی در قصیده دیده شده که از محمود اجازه رفتن کعبه می خواهد  
 که گویا مقدمه رفتن بخراسان است .

نیت کعبه کرده بنده تو      بنده را زین مراد باز مزن  
 با همه عتابها وخشم هائی که درین قصاید دیده می شود دوره جوانی  
**دوره سعادت**      شاعر ما که در خدمت سیف الدوله گذشته سعادت مندترین ادوار  
 عمر اوست درین زمان است که املاک و دارائی پدر را در  
 لاهور و اطراف آن حفظ کرده و پدر و مادر پیر و پسر ودختر خویش را سر پرستی  
 نموده در ردیف امراء بزرگ بجنکها شتافته و در رکاب پادشاه سفرها کرده (۲) در لاهور  
 قصری عالی بنا نهاده است و ابوالفرج رونی در وصف آن قطعه انشاد کرده و از مسعود  
 جواب شنیده است ص ۷۲۸ در این عهد است که شعرای بزرگ مانند رشیدی سمرقندی  
 ص ۷۲۹ و سید محمد ناصر علوی برادر بزرگ سید حسن ناصر غزنوی شاعر شهیر و اختری  
 ص ۲۹۰ و ناصر مسعود و غیره ص ۳۶۷ قصاید آبدار بخدمت او فرستاده اند .  
 در این زمان است که مسعود لذت امارت و سرداری لشکر را با ذوق شاعری  
 و سخن پردازی (ص ۸۷) جمع کرده است ص ۳۰۹

بگاه مدحت بودم ز جمله شعرا      بوقت خدمت بودم ز زمزمه عمال  
 عوفی در لباب الالباب عذر می خواهد که او را در ردیف امراء نیاورده و در زمزمه  
 شعرا شمرده است و مسعود در ستایش خویش گفته است ( ۶۳۰ )

منم کاندلر عجم و اندر عرب کس      نبیند چون من از چهره زبانی  
 سچود آرد به پیش خاطر من      روان رودکی و ابن هانی

---

(۱) برای توصیف برسکال یا برسکال رجوع شود بص ۵۶۲ که مجله تابستانی و  
 کوهستانی بوده و از گرمای لاهور به آنجا پناه میبرده اند  
 (۲) اگر اشعار مسعود و ابوالفرج نبود از فتوحات محمود خبری نداشتیم

## ( بو )

در سخاوت شهرتی بسزا داشته است

چومن دستگه داشتم هیچوقت  
زبان مرا عادت نه نبود  
روزی که راحتی نرسد ازمن  
مر خلق را ز عمر نپندارم  
گر هیچ آدمی را بد خواهم  
از مردی و مروت بیزارم

وهم در باب سخای خویش گوید : ص ۵۶

مرا به نیستی ای سیدی چه طعنه زنی  
چوهست داشتم ارزو سیم نیست رواست  
خطاست گوئی در نیستی سخا کردن  
ملاحت تو چه سودم کند جو طبع سخاست  
بجود و بخل کم و بیش کی شود روزی  
خطا گرفتن بر من بدین طریق خطاست

استاد روحی و اوالجی در مقام فخر میگوید

یش از این نیست کز سخا و سخن  
خواجه مسعود سعد سلمانم  
بدهم در یکی زمان بسؤال  
گر دو گیتی بمدح بستانم

در شجاعت فارس عهد خویش بوده است ص ۲۸۴

سرکشان را زمن سبک شد دل  
دستها را زمن گران شد بار  
کند شد مرک را زمن دندان  
تیز شد رزم را زمن بازار  
بقعه رام کرده کاندلر وی  
مرگ بارید بر علی عیار  
در جای دیگر گوید

تا مرا بود بر ولایت دست  
بودم ایزد پرست و شاه پرست  
یکی حمله من افتادی  
خیل دشمن ز شش هزار نشست

معلوم نیست این دوره سعادت و کامرانی که او را محسود اقصای

ادبار وادانی می کرد چقدر دوام یافته است

سال عمر او در حدود چهل بود که باد بی نیازی روزگار و زیدن  
گرفت و بخت او فروخت . دشمنان حقیر که در نظر مسعود اعتبار و قدرتی نداشتند فرصت  
غنیمت شمردند و کار او را ساختند نخست در لاهور بتصرف ابلک پدری او همت گماشتند و  
چون او نتوانست در هندوستان دادرسی بیابد بجانب غزنین شتافت تا مستقیماً شکایت سلطان  
ابراهیم برسد لکن دشمنانش قبلاً او را در نظر سلطان متهم ساخته بودند چنانکه بدادش نرسیدند  
سهل است فرمان بجبش دادند .

در قصیده که پس از ده سال حبس سلطان ابراهیم فرستاده چنین گوید : ص ۲۵۷

بزرگوار خدایا چو قرب ده سال است  
که می بکاهد جان من از غم و تبار  
چرا ز دولت عالی تو به پیچم روی  
که بنده زاده این دولت بهفت تبار

نه سعد سلمان پنجاه سال خدمت کرد  
 بمن سپرد و زمن بستند فرعونان  
 به حضرت آدم انصاف خواه و داد طلب  
 همی ندانم خود را گناهی و جرمی  
 زمن بترسد ای شاه خصم ناحق من  
 ز یار کین بشناسند بحر در آکین  
 سپر فکند و ندیده بدست من شمشیر  
 در آن هزیمت تیری گشاد در دیده

از این قصیده آشکار است که مسعود دشمن واقعی خود را هیچک از امرا و  
 بزرگان نمی داند بلکه شاعری حقیر میداند که در ظاهر پیش اوسپر افکنده و در باطن از  
 بیم آنکه مبادا مداحی خاص سلطان بمسعود تعلق بگیرد او را متهم کرده است .

حال باید دید که این شاعر حقیر تهمت زننده که بوده است ؟

**تهمت زننده** در تذکره ها مینویسند که ابوالفرج رونی براو رشك برده و  
 او را تهمت زده است و دلائل آنها این قطعه است که گوید ص ۶۳

ابوالفرج شرم نامدت که زخبت در چنین حبس و بندم افکندی

ولی بعضی این قطعه را خطاب بابوالفرج نصر بن رستم میدانند که از امراء بزرگ  
 بوده و شرح حالش میباید در هر حال چون در شعری ازین قطعه ذکر ۱۹ سال حبس می  
 کنند و ابوالفرج را دشمن بونصر فارسی می شمارد پس قطعه مذکور متعلق باین دوره از عمر  
 شاعر ما نیست و مربوط بدوره دوم حبس اوست چنانکه در این باب بحث بیشتری خواهیم  
 کرد لکن یکقطعه دردیوان ابوالفرج رونی بنظر رسید که مخاطبش معلوم نیست ولی ظن میرود  
 که مرادش مسعود سعد باشد گوید :

مرا گوئی که تو خصم حقیری  
 تو هم مرد دیری نه امیری  
 مسلمان وار پندت داد خواهم  
 تو خود پند مسلمان کی پذیری  
 فراوانت یلنگان است خصمان  
 نگر با موش<sup>۳</sup> خصمی در نگیری  
 که گر چنک یلنگی در تو آید  
 بیاید بر تو میزد تا بمیری

اگر واقعا این ابیات خطاب بمسعود سعد باشد چنانکه تقی الدین اوحدی در تذکره  
 خود تصریح کرده است پس باید تهمت زننده را ابوالفرج رونی دانست و معلوم میشود در  
 زمان کامرانی و غرور جوانی مسعود خود را امیری بزرگ دانسته و اعتنائی بشعرا و همکار  
 خود نداشته و ابوالفرج در این قطعه نخست او را آگاه کرده است که تو دیری و امیر نیستی

## ( یح )

دیگر اینکه بر فرض امیری توانا باشی دشمنان قادر هم داری که مثل پلنگ اگر ترا زخمی،  
بزنند آنگاه مادشمنان حقیر مانند موش بر جراحت تو بیزیم که دیگر بهبودی نیابد .

حال اگر تابع قول آنان شویم که تهمت زننده را در این دوره حبس مسعود  
ابوالفرج رونی نمی دانند باید تفحص کنیم که ساعی که بوده است از اینکه مسعود سعد در  
قصیده مذکور دشمن خود را یکی از شرای مقرب دربار سلطان ابراهیم میدانند که مداح  
خاص ایام رسمی او بوده است حرفی نیست که مترسیده است مسعود سعد از شاعری  
سیف الدوله محمود ترقی کرده شاعر سلطان ابراهیم شود و بازار او کاسد گردد . زیرا  
که شعر مسعود سعد در این ایام جلوه و شهرتی داشته و حاسدان بر مقام شاعری او رشک  
می برده اند . ص ۴۱۱

شب بی روز و درد بی داروست      حمد دون و کعبه نادان  
و در س ۴۲۳ از تفوق خود بر رقبای دربار سلطان شرحی بدوستی خوشدل  
نام می نویسد :

بد روزگار گشت و فرو ماند و خیره گشت      بد خواه روزگار من از روزگار من  
کاین جا بحضرت اندر دهقان دشمنم      پیدا همی نیارد در ده هزار من  
گر بجر گردد او نبود تا بکعب من      و باد گردد او نرسد در غبار من  
آن شبرم از قیاس که چون من کنم ز نیر      روبه شوند شیران در مرغزار من  
این حاسد شاعر که در غزنین مغلوب مسعود سعد بوده و در پی فرصت می  
گشته کبست ؟

در دیوان مسعود نام راشدی شاعر بزرگ دربار سلطان ابراهیم مکرر ذکر شده  
است ولی در هیچ تذکره ترجمه حال او نیامده است مسعود در آغاز جوانی در غزنین قضاید او را جواب  
میگفت و کم کم آثار غلبه او آشکار میشد یکی از آنها در ص ۲۳۷ است که می بینیم راشدی بیل  
سلطان را وصف کرده است .

رونده شخصی و فله گشای و صفدر      پناه عسکر و آرایش معسکر  
و مسعود آنرا جواب گفته و برای اینکه حقارت خصم را آشکار کند گوید این جواب  
را بدیده در کنا پناه ساخته ام اما در ظاهر خیلی از راشدی تمجید کرده و او را استاد خود  
شمرده است . بعد از آنکه مسعود در خدمت سیف الدوله بلاهور رفت و مقام نخستین را  
حائز شد رفته رفته آن خضوعی را که در غزنین بر راشدی ظاهر میکرد از یاد برد و در  
حضور سیف الدوله بنای خود ستائی گذاشته گفت من راشدی را باستانی قبول ندارم  
اگر در غزنین مشاعره با او میکردم خدایگانا تو میدانی که چه بر سر او میاوردم ص ۵۳۳

## ( ب ط )

هرآن قصیده که گفتیش راشدی یکده  
اگر نه بیم تو بودی شها بحق خدای  
اگر دوتن را چنك اوفتادی اندر شعر  
چو پایگاهم دیدند نزد شاهنشه  
به پیش شاه نهادند مر مرا تهمت

از این قصیده آشکار است که رقیب او راشدی در نزد شاهنشاه یعنی سلطان ابراهیم  
بتهمت او مبادرت جسته است علت خصوصیت مسعود و راشدی البته همان رقابت در مداحی  
بوده است ولی گویا مسعود بر علیه مقام درباری راشدی هم تحریکاتی میکرد که  
بعضی از امراء را وادار میکرد که شغل رقابت را از راشدی بگیرند ص ۶۳۳

کی بود ای خواجه که چون راشدی  
تو مادر دولت تو می زینم  
شغل رقابت را بندی قبای  
باطرب و شادی و باهوی وهای (۱)  
خلاصه بکند حاسدان سبب شد که تقصیر جزئی مسعود در نظر سلطان بزرگ  
جلوه کرد (ص ۵۰۰)

بنده مسعود سعد سلمان را  
که نکرده است آنقدر جرمی  
بی گنه در سب و مکاری  
که بر د بلی بمقتاری  
این بهتان عجیب چه بود که شاعری شیرین سخن و امیری  
خدمتگزار و نماینده خاندانی کهن را سالها در قلعه های سخت  
زندانی کرد و با وجود نهایت عجز و الحاح و ارسال قصاید  
جانگداز و برانگیختن شفیق و میانجی از وزراء و امراء مسعود سعد نتوانست شفقت سلطان  
ابراهیم را جلب کند و رهائی بیابد ؟

بقول نظامی عروضی در چهار مقاله « و جمله آن آزاد مرد در دولت ایشان همه  
عمر در حبس بسربرد و این بدنامی در آن خاندان بزرگ بماند و من بنده اینجا متوقفم که این  
حال را بر چه حمل کنم بر ثبات رأی یا بر غفلت ضلع یا بر قساوت قلب یا بر بد دلی ، در جمعه  
ستوده نیست و ندیدم هیچ خردمند که آن دولت را برین حزم و احتیاط محمّد کرد » و نیز

---

(۱) از احوال راشدی چیز دیگر معلوم نشد در ص ۵۸۹ قطعه است حاکی از  
اینکه راشدی هم محبوس شده و هنگام حبس فرزند او را شد نام بدرود حیات گفته و مسعود سعد  
از زندان او را مرثیت گفته و اظهار همدردی نموده است که من نیز در حبس فرزند شجاع  
خود صالح را از دست داده ام .

(بی)

گوید وقت باشد که من از اشعار او همی خوانم موی بر اندام من بر پای خیزد و جای آن بود که آب از چشمم برود جمله این اشعار بر آن پادشاه خواندند و او بشنید که بر هیچ موضع او گرم نشد »

یکی از علل دوام حبس او را میتوان خلق خاص پادشاه دانست که در ثبات قول و استبداد رأی مشهور بود یکبار گفته بود پزندان افکنید دیگر جایز نمیدید که بگوید او را واگذارید !

صاحب تاریخ فرشته دریاب ثبات رأی و ایجاب این پادشاه حکایتی آورده است گوید « روزی در راه بکارگری رسید که سنگی گران بر سر نهاده برای بنای اومیرد و سخت نتوان شده بود سلطان را دل برحم آمد و فرمود بینداز کارگر آنرا بینداخت و همچنان مدتها آن سنگ در میدان میبود و اسبان را در حرکت صدمه میرسانید از سلطان اجازه خواستند که آنرا بکناری نقل کنند گفت چون گفته ایم بگذارید اگر گوئیم بردارید حمل بری ثباتی قول ما کنند و آن سنگ تا پایان عهد بهرامشاه در میدان افاده بود و محتض احترام قول سلطان ابراهیم بر نمی داشتند »

علت دیگر دوام حبس او را باید عظمت تهمت دانست . بهتانی که بمسعود سعد بستند بقدری در نظر پادشاه خطرناک و مهم جلوه آورد که بهیچ روی بخلاصی اورضایت نمیداد و آن تهمت سیاسی بود در چهار مقاله عروضی آمده است صاحب غرضی قصه به سلطان ابراهیم برداشت که پسر اوسیف الدوله امیر محمود نیت آن دارد که بجانب عراق برود بخدمت ملکشاه سلطان را غرت کرد و چنان ساخت که او را ناگاه بگرفت و بیست و بچهار فرستاد و ندیمان او را بند کرد و بچهار فرستاد از جمله یکی مسعود سعد سلمان بود .

پس تهمت سیاسی این بوده که مسعود سعد خود عازم خدمت ملکشاه است و سیف الدوله را را هم محرک شده است .

چون نظری بر روابط دوسلسله غزنوی و سلجوقی بیندازیم و از خصوصت تاریخی آنان مضاعف شویم اهمیت این تهمت را درک کنیم کرد . سلطان ابراهیم اگرچه با سلجوقیان عهدی بسته و دختر ملکشاه را برای فرزند خود گرفته بود ولی همواره از جانب آن طایفه خوف داشت و مسلماً فرزندی رشید چون سیف اندر او اگر بجانب ملکشاه میرفت بهانه بزرگو بدست پادشاه سلجوقی میافتاد چنانکه در قرن بعد بنامندگی بهرام شاه موجب دخالت سلطان سنجر و تصرف غزنین گردید .

آیا این تهمت صحیح بوده ؟ از پایداری سلطان ابراهیم معلوم میشود اساسی داشته است

دردیوان مسعود سعد ابیاتی می بینیم که اشاره بهمین مطلب است .

قبل از حبس شکایت میکند که (۲۹۱)

نمیگنارد خسرو زبیش خویش مرا  
که در هوای خراسان یکی کنم پرواز  
درجای دیگر گوید :

در خراسان و در عراق همی  
عاشقانند بر هنر همگان  
همه اندر ثنای من يك لفظ  
همه اندر هوای من یکسان  
ولی درجای دیگر سلطان ابراهیم خطاب کرده و این نسبت را تکذیب نموده و  
چنین استدلال میکند .

چرا زدولت عالی توبه پیچم روی  
که بنده زاده این دولتم بهفت بار  
درجای دیگر گوید (۳۵۱)

که خسته آفت لهما وورم  
که بسته تهمت خراسانم  
والله که چو کرک یوسفم والله  
برخیره همی نهند بهتانم  
مسعود سعی دارد که تهمت خراسان را از دو راه دفع کند یکی از راه تحقیر  
مردم خراسان که شأن چون من کسی نیست که بخراسان بروم :

در خراسان چو من کجا یابی  
که بهر فضل فخر گهیان است  
ورنه دشمن همی کجا گوید  
که در اندیشه خراسان است  
گرازا این نوع دردلم گشته است  
نزد من دیو به زبزدان است  
دیگر از راه تحقیر ملک شاه سلجوقی در خطاب سلطان ابراهیم گوید (۶۹۳)

دربند توای شاه ملکته باید  
تا بند تو پای تاجداری ساید  
آنکس که ز پشت سعد سلمان آید  
گر زهر شود ملک ترا نگراید

درس ۶۹۵ در مدح ابورشد رشید گوید

بورشد رشید کز فلک ماه آورد  
جان اعدا ز گاه در چاه آورد  
آورد برای هر کسی راه آورد  
از بهر ملک ملک ملکشاه آورد

باری سلطان ابراهیم فرمان داد تا او را در دهک در خانه ای فرو

دهک

نشانند و تحت نظر باشد دهک نام دو قلعه بوده است یکی بنابر

قول ابن حوقل واستخری و مقدسی منزلی بوده از منازل مین

زرنج کرسی سیستان و شهر بست از این قرار آنرا از قلاع زابلستان باید شمرد دیگر دهک  
هندوستان در انساب سمرانی آمده است که خلف ابن احمد را با سلطان محمود در قلعه  
کوزکانان نشانند ولی چون معلوم شد با ایلک خان مکاتبه دارد او را بقلعه گردیز و از



## ( ک ب )

از آنجا بقلعه دهك هندوستان فرستادند .  
 گردیزی هم در زین الاخبار ( ص ۶۶ چاپ برلن ) گوید و میرك خلف بدهك .  
 ود ، چون دهك زابلستان در نزدیکی قلمرو سلجوقیان بوده البته مسعود را در آنجا حبس  
 نمی کرده اند و مناسب تر دهك هندوستان است در هر حال دهك در مکانی صعب و کوهستانی  
 جای داشت مسعود سعد درس ۲۷۰ لغزی بنام کنایه یا امه که دوستی برای او برندان  
 فرستاده ساخته و آن کتاب را مخاطب ساخته گوید :

|                           |                           |
|---------------------------|---------------------------|
| من بر این کوه آسایدی بیکر | از دودیده ستاره میرانم    |
| گر همه تنت مرا بپوشی      | نقوانستی رسید بمن         |
| جفت عقلی تو مرا بپوشی     | تا دهك راه سخت شوریده است |
| در چنین وقت کم کنند سفر   | اندرین وقت چون سفر کردی   |

در دهك اگر چه از خانمان دور و از دوستان و خویشان غزین و لاهور و مجور  
 مانده بود ولی نسبت بهجسپائی که بعد از او شد آسوده میزیست علی خاص که از  
 مقربان درگاه سلطان بود پیوسته از او تفقد می کرد و وسایل آسایش او را در دهك  
 فراهم می ساخت .

نور مدح او گوید ( ص ۴۱۷ )

|                                  |                                   |
|----------------------------------|-----------------------------------|
| بدوات نور ا بود سیم و جامه و نان | نشسته بودم در کنتج خانه بدهك      |
| شدی دمامم بر من مهربت و احسان    | چو بر حصار گذشته می خجسته رایت تو |

در مدح علی خاص چند قصیده در دیوان هست یکی درس ۱۹  
 که گوید تو فقط یکمرتبه از وزارت کم داری و دو سال است  
 از حضور سلطان در پایتخت دور نشده یرخیز و جنگ را آماده  
 شو و از اینجا ( حوالی زندان من ) بگذر .

|                          |                            |
|--------------------------|----------------------------|
| که بود درد را علاج و شفا | من بگیرم غبار موکب تو      |
| ز آشنایان و دوستان تنه - | من بر این کوه تند بی فریاد |
| تنم از خلعت تو بر دیا    | دستم از بخشش تو پر دینار   |
| که زمن هم حسد برند اعدا  | مر مرا آتچنان همی داری     |
| آب و خون مغزو دیده شعرا  | کرد گفتار من بدولت تو      |
| نشود هیچگونه بر تو روا   | ایمنم ز آنکه قول دشمن من   |

( ۱ ) بعضی از نویسندگان احوال مسعود اشتباهاً نخستین محبس او را قلعه سو دانسته اند  
 در صورتی که نخست در دهك بوده است .

زانکه هرگز گزیده رای تو را  
 درس ۹۴ گوید  
 ای خاصه شاه شرق فریاد  
 درویشی و نیستی ز لوهوور  
 نان باره خویشتن بجستم  
 نابرده بلفظ نام شیرین  
 بنده شومت درم خریده  
 هیچ وقتی نیوفتاد خطا  
 چرخم بکشد همی ز بیداد  
 برکنند و بحضرت فرستاد  
 از شاه ظهیر دولت و داد  
 در کوه بپانده ام چو فرهاد  
 زین حبس گرم کنی تو آزاد

مدت حبس او در دهک معلوم نیست ظاهراً دشمنانش رضا و

محمود (ص ۱۹۴) پادشاه را آگاهی دادند که مسعود در دهک

آزادی و راحتی دارد و سلطان او را بقلعه سو فرستاد که بر

کوهی بلند و مکانی عفن قرار داشت و بند بر پای او نهادند مکان قلعه سو معلوم نشد همین  
 قدر آشکار است که در خاک هندوستان نبوده است زیرا که درس ۴۲۰ راجع به مادر  
 خود گوید :

ولیک زالی دارم که در کنار مرا  
 نبست هرگز او را خیال و نندیشید  
 چو جان شیرین برورد و مرد کرد و کلان  
 که من بقلعه سومانم او بهندستان

این قصیده در مدح علی خاص است که بعد از فتوحات در هند خاصه فتح جنگوان

بخدمت سلطان ابراهیم باز گشته است مسعود در وصف حال خود گوید :

بر این حصار مرا پاستاره باشد راز  
 گسسته بند دو پای من از گرای بند  
 بالای من همه بود از رضا و از محمود  
 و گرنه کس را از من همی نیاید یاد  
 نشسته بودم در کنج خانه بدهک  
 کنون نگویم کاحسان تو ز من ببرید  
 ولیک گشت مرا طبع این هوای عفن  
 بحشم خویش همی بینم احتراق و قران  
 ضعیف گشته تن من ز محنت الوان  
 که گشته بادن این هر دو خرطه سیم روان (؟)  
 که هست یانه مسعود سعد بن سمان  
 بدولت تو مرا بود سیم و جامه و نان  
 که چون حساب کنم برشود ز عقد بنان  
 ز حیر گشتم از این مردمان بی سامان

در قلعه سو پیر مردی بهرامی نام منجم و مجوس بود مسعود نزد او علم نجوم

را فرا گرفت (۱۲۰) در صفحه ۲۷۱ مدح دیگر از علی خاص دارد که حکایت از غزو

های او در هند میکند در این وقت مسعود رنجور و بستری بوده است در ص ۵۱۶

حملات علی خاص را بطوایف افغانی ذکر میکنند .

مدت حبس او در حصار سو هم معلوم نیست ولی مجموع مدت حبس دهک سو در این شعر

تصریح شده است که برای رعایت وزن کلمه سورا مقدم آورده است .

هفت سالم بسود سو ودهک پس از آنم سه سال قلعه نای

مشهور ترین مجلس مسعود قلعه نای است چنانکه اسم سو و

دهک را از بین برده است و حتی نظامی عروضی هم باقرب

زمانی که داشته آغاز حبس او را از این قلعه دانسته است :

« اورا بقلعه نای فرستادند » علت این امر یکی شهرت فوق‌العاده قلعه نای است که

زندان سیاسی بوده و پادشاه‌زادگانرا در آنجا نگاه میداشته اند بنا بر شرحی که ذکر شد

فرخ‌زاد و ابراهیم در قلعه بزغند محبوس بودند پس از آنکه فرخ‌زاد پادشاهی رسید

امر داد محض اصمیان خاطر خود رقیب را که ابراهیم بود بقلعه‌نای بردند .

علت دیگر اینکه شاعر میان کلمه نای بمعنی قلعه و نای بمعنی آلت موسیقی

مناسبات لفظی و معنوی بدیع یافته و در اشعار خود داد سخن داده است در صورتی که

اسامی سایر قلاع چنین وسیله ادبی بدست نمیداده است از این رو نای مشهور شده‌است

مکان قلعه نای از روی کتب قدیم معلوم نمیشود وفائی و صاحب برهان گفته‌اند

نای در هندوستان است نظامی عروضی گوید در وجیرستان است لکن وجیرستان معلوم

نشد کجاست حمدالله مستوفی در نزه‌القلوب در فصل ربع مرو شاه‌جای آنرا ذکر نموده

ولی فقط گوید قلعه نای مجلس مسعود سعد سلمان است (۱)

در تاریخ سیستان (۲) در ضمن احوال یعقوب لیث آمده‌است که سر زنبیل روز

شنبه پنج روز مانده از ربیع‌الاول سنه ثمان و خمسين و مائین بزابلستان رسید پسر یعقوب

( ظاهرأ پسر زنبیل ) بقلعه نای لاماں برسید و حصار گرفت در تاریخ زین‌الخبار هم در ضمن

تعداد قلاع اسم نای لاماں ذکر شده است (۳)

ابوالفرج رونی در مدح زریر شیبانی نام این قلعه را ذکر کرده است که حاکی

از دوری آن از هندوستان تواند بود

صهیل تازی کوشای او بقلعه نای حنین بختی دوشای او بقلعه نای

این قلعه بر کوهی چنان بلند واقع بوده که در نظر شاعر بامکان قضای آسمانی

پهلو می‌زده است .

قضا بمن نرسد چونکه نیست از من دور نشسته با من هم‌زانوی من است این جا

(۱) رجوع شود بجواشی چهار مقاله چاپ اروپا

(۲) طبع و تصحیح استاد م. بهار ص ۲۱۶

(۳) طبع برلن ص ۱۰۹ رجوع شود بقسمت مرنج این شرح حال

بهر سینه دمی و بهر شبا نگاهی      ز نزد من بزمین بر پرا کنند قضا  
 از فرط بلندی باد را بآن جایگاه      گذر نبوده است چنانکه خاکستر اجاق را  
 که شاعر بجای دفتر شعر بکار میرده      باد برهم نمیزده است  
 نبشتنی را خاکستر است دفتر من      چو خامه نقش وی انگشت من کند پیدا  
 بماند خواهد جاوید کز بلندی جای      نه ممکن است که بروی جهد شمال و صبا  
 دعای من ز دولب زاستر همی نشود      بدان سبب که رسبدم بجایگاه دعا  
 ز بس بلندی ظل زمین بمن نرسد      نه ام سبید مصاح است و نه سیاه مسا  
 مدار چرخ کند آگه ز لیل و نهار      مسیر چرخ خبر گویدم ز صیف و شتا  
 در قصیده دیگر گوید  
 من چون ملوک سر بفنک بر فراخته      زی زهره برده چنگ و بهم بر نهاده پای  
 در قله این کوه بلند اورا بزندانان      و تنگ افکندند  
 سقف زندان من سیاه شب است      که دو دیده بدوده انبارد  
 روز هر کس که روزنش بیند      اختیری سخت خرد بنمیدارد  
 گر دو قطره بهم بود باران      جز یکی را بزیر نگذارد  
 و بر حصیری جای دادند  
 در این حصار خفتن من هست بر حصیر      چون بر حصیر گویم خود هست بر حصا  
 و بنده بر دست و پای نهادند  
 در هر دو دست رشته بند است چون عنان      بر هر دو پای حلقه کند دست چون رکاب  
 مگر از زخم تیغ من آهن-      حلقه گشت و ز زخم تیغ بجست  
 آمد اکنون دو پای من بگرفت      خویشتن در حمایت پیوست  
 موی ها در تنم چو پنجه شیر      بند بر پای من چو اژدرها ص ۱۶  
 از سرما و تاریکی در فغان بود ص ۶۱۷  
 نه روزم هیزم است و نه شب روغن      زین هر دو بفرسود مرا دیده و تن  
 در حبس شدم بمهر و مه قانع من      کلین روزم گرم دارد آن شب روشن  
 امید مسعود بعلی خاص بود در زمان حبس او      در قلعه نای علی خاص وفات  
 یافت و بجای او محمد یسرش بمنصب خاصگی رسید      که نوعی از حاجبی خاص بوده است  
 در مدح محمد بن علی گوید ص ۳  
 تو خاص پادشاه شدی بس شگفت نیست      شد خاص پادشا بسر خاص پادشا  
 اندر پناه سایه او بود مأمنم      تا بر روان پاکش غالب نشد ذنا

## ( کو )

در قصیده دیگر ص ۴۰۶ که درنای سروده درضمن مدح محمد خاص گوید :  
فزون است نه سال (۱) تا من کنون      نه با دوستانم نه با دودمان  
مرا جای کوه است و اندوه کوه      تنم در میان دو کوه کُلان  
در قصیده ص ۲۵۸ که ستایش سلطان ابراهیم است معلوم می شود آخرین سال  
توقف او در قلعه نای است .

بزرگوار خدایا که قرب ده سال است      که می بکاهد جان من از غم و تیمار  
و اینکه در شعر ص ۳۳۱ گوید :  
باز گشتم اسیر قلعه نای  
نباید تصور شود که دوبار در زندان نای افتاده بلکه مرادش این است که باز مجبوس  
شدم ولی این بار در قلعه نای جایم داده اند

دیگری از اعیان دولت ابراهیم را که شفیع قرار داده  
رشید جمال الملك (ص ۵۸۸ و ۲۱۲) ابوالرشد رشید بن محتاج است  
که در عهد سلطان ابراهیم منصب سپهبدی داشته ص ۴۰۷ و  
مسعود سعد او را بلبق عمدة الملك خاص شاه ستوده است ص ۲۰۹ و پیش از آنکه گرفتار  
زندان شود او را مدح مبع کرده است چنانکه در ص ۴۱۶ گوید بعد از سه هفته توقف در  
هندوستان از راههای بسیار سخت گذشته بغزین آمدم که بخدمت رشید خاص برسم . باری  
مسعود در زندان نیز این امیر را مدح نموده و از او مستدعی یا مرداری شده است و از کج رفتاری  
های خود اظهار پشیمانی نموده است ص ۲۰۹

چون برستم ز حبس کج نروم      پیش فرمان تو قلم کردار  
در ص ۲۱۰ باز از حصار زندان او را شفیع قرار داده و تهنیت می گوید که  
از مأموریت خود در عراق فاتحانه باز گشته و پایتخت غزنین را مرین ساخته است (۲)  
در صه قصیده است که مسعود بسه تن از رفقای خود در ماه رمضان از سختی  
روزه شکایت کرده و درضمن رشید را هم ستوده است .

ای رفیقان من ای عمر و منصور و عطا  
اگر توانیم منصور بن سعید وزیر رایکی از این رفیقان بشماریم ظاهر ایتوان دوتن دیگر را  
شناخت یکی عطاست یعنی عطاء یعقوب ناکوک که ذکرش خواهد آمد دیگری خواجه بو طاهر عرکه

---

(۱) نسخه بدل فزون است ده سال

(۲) ابوالفرج رونی هم او را مدح کرده است مسعود سعد در ص ۶۰ باو خطاب کرده  
گوید پسر محتاج ای من شده محتاج بتو

## ( گز )

لغز قلم ص ۱۱۹ و قصیده ص ۳۵۸ در مدح اوست و ممکن است مراد از عمر عمر کاک باشد که در ص ۸۷ آرزوی دیدار او میکند .

همچنین در مدح رشید خاص ترجمه در ص ۵۳۴ و ۵۳۷ ضبط است و در ص ۴۳ مرثیه سوزناکی که در زندان سروده دیده میشود پدر و مادر رشید را از مرگ آن جوان ناکام تسلیم گفته است ولی معلوم نشد که رشید خاص است یا دیگری است .

یکی از بزرگانی که در این دوره مورد ستایش مسعود قرار عبد الحمید شیرازی گرفته است عبد الحمید بن احمد بن عبد الصمد شیرازی است .

بنابر روایت فصیحی : « در سال ۵۰۰ ؛ ابوبکر بن صالح وزیر ظهیرالدوله ابراهیم بدست غلامان شاه کشته شد و سلطان ابراهیم ابوسهل چندی را بوزارت گذاشت و آخر بروی متبر شده او را میل کشید و بعد از او وزارت بخواجه عبد الحمید بن خواجه احمد بن علی بن عبد الصمد شیرازی داد که در حق او گفته اند (۱)

بنیاد عدل و قاعده دین و رسم و داد عبد الحمید احمد عبد الصمد نهاد »

در آثار الوزراء عقلمی آمده است که عبد الحمید « بعد از ابوسهل چندی وزارت سلطان ابراهیم یافت بغایت فاضل و عاقل و عادل بوده است ۲۲ سال وزارت سلطان ابراهیم کرد و شانزده سال وزیر پسر او سلطان مسعود بن ابراهیم بود و در نشر مصلحت و انصاف بیفزود و بطول عمر طیب عیش می داشت و امتداد مدت وزارت او از وزرای ماضی در گذشت آخر الامر در اول عهد سلطان بهرامشاه بن مسعود درجه شهادت یافت »

در باب الالباب عوفی آمده است که وی بعد از خواجه مسعود رنجی بوزارت رسیده است .

مسعود سعد در حق او قصاید غرا سروده و او را مفخر گوهر بنی عباس گفته است (ص ۲۹۵) در ص ۴۰ از زنجیر و بندی که بردست و پای او نهاده و او را از بار خویش جدا کرده اند بدوشکایت برده و در ص ۵ گوید

تا کیم خانه سمج تاریک است تا کیم جای گوه ویران است

این قصیده را در عید قربانی نزد وزیر فرستاده و او را بعزل و زوال دولت تهدید کرده است .

نه همه سال کار هموار است نه بهر وقت حال یکسان است (۲)

(۱) این بیت از ابوالفرج رونی است

(۲) در ص ۲۹۶ عبد الحمید را مدح کرده و گوید مادم خود را از روی

عدل بین و بشناس : متنبی نکو همی گوید باز دانند فریبی ز آماش اشاره باین بیت متنبی است

اعینها نظرات منك صادقة ان تحسب الشعم فین شعمه ورم

## ( کج )

در این قصیده اظهار مسرت میکند که در زندان اوشخصی ابوالفتح نام هست که مونس اوست معلوم نشد که مرادش کدام ابوالفتح است آیا مرادش خواجه رئیس ابوالفتح بن عدیل عارض لشکر بوده است ص ۳۲۱ که بعد دارای دو وزارت شد وزارت برید و عرض لشکر (ص ۶۲۸) یا ابوالفتح راوی که در ص ۴۳۰ و ص ۴۰۱ و ص ۱۵۳ نام او آمده است و مسعود او را عندلب الحان نامیده است این ابوالفتح راوی در زمان حبس ثانی مسعود هم بوده و اشعار او را نزد ثقة الملك وزیر هم میخوانده است بعید نیست در هردو جا مقصود يك نفر باشد .

دیگر از بزرگان درگاه سلطان ابراهیم که مسعود سعد قصاید

بسیار در مدحش دارد منصور بن سعید پسر احمد بن حسن

میبندی صاحب دیوان عرض است که مختاری و ابوالفرج مداح او

بوده اند ابوالفرج گوید :

یارب توکنی که عید گردانی عید بر ابوالفرج رونه و منصور سعید

و نیز قصیده از ابوالفرج در دست است هم در مدح او :

روزگار عصیر انگور است خم از اومست و جام خمر است

تاج نرگس بفرق نرگس بر جام زرین خواجه منصور است

مسعود درس ۴۵ پس از زاری از دوری لهاور گوید

این بر آن وزن وقافیت گفتم «روزگار عصیر انگور است»

درس ۴۲ عذر میخواهد که تب او را از درك خدمت منصور محروم کرده است

درس ۲۷۰ چستانی در مدح او سروده و درس ۶ از زندان او را شفیع قرار داده است یکی

از بهترین قصاید مسعود در مدح او شرح مسافرت خود و دیدن شیر ژیان است ص ۱۹۸

همچنین قصیده زیبای وصف نی ص ۲۰۱ و قصاید ذیل ص ۴۱۴ و ص ۴۷۵ و ص ۵۱۳ که شکایت

از پیری و زندان است همه در مدح اوست .

عاقبت دوره بدبختی او سرآمد و یکی از مقربان درگاه سلطان

ابراهیم عمید الملك عماد الدوله ابوالقاسم خاص او را از قلعه

**نجات**

نای نجات داد.

در ص ۴۶۶ قصیده است در تشکر ازین پایمردی :

از تو بودی همه تعهد من گاه محنت بحصنهای حصین

جان تودادی مرا پس از ایزد اندرین حبس و بند باز پسین

اتفاقاً بعد از خلاصی از قلعه نای و قبل از وفات سلطان ابراهیم ابوالقاسم خاص

## ( ک ط )

بدروود زندگانی گفت و مسعود در رثای اوقصیده غرائی دارد باین مطلع ( ۲۱۵ )

گمان بری که وفاداردت سبهر مگر

باری مسعود سه سال در قلمه نای زندانی بود بتحقیق نمی توان معلوم کرد که چه سالی از این حصار بیرون رفته است نظامی عروضی گوید سلطان ابراهیم از دنیا برفت و آن آزاد مرد را در زندان گذاشت لکن این قول درست نیست زیرا که خود مسعود گوید سلطان ابراهیم مرا عفو کرد و اجازه رفتن بهند و رسیدگی بضیاع و عقار پدر پیر عنایت فرمود. پس خلاصی او در زمان حیات سلطان ابراهیم ( قبل از ۴۹۲ ) اتفاق افتاده است ولی نمی توان گفت که چند سال قبل از این تاریخ آزادی یافته است. چون شروع گرفتاری او را در دهك در سال ۴۸۰ نوشته اند اگر مدت حبس را در دهك و سو و نای ده سال بگیریم چنانکه خود در شعر مذکور تصریح میکند پس سال نجات او ۴۹۰ میشود که دو سال قبل از وفات سلطان ابراهیم باشد.

مطالبی که در این فاصله میان خلاصی از نای و مرگ سلطان ابراهیم در دیوان هست خیلی روشن نیست که مدتی را معین نماید در دیوان مسعود قصاید بسیار هست که پس از خلاصی از زندان سروده شده یا حاکی از حبس نیست و شاید بتوان آنها را از این مدت دانست ولی صراحت ندارد که مختص باین زمان باشد. یکی از قصایدی که حتما در اینوقت گفته شده همان مرثیه ابوالقاسم خاص است که بیان شد دیگر قصیده است در صفحه ۱۸۲ که مسعود پس از خلاصی از زندان سلطان ابراهیم را مدح گفته و بیداست که اواخر عمر سلطان است زیرا که پسران رشید و بزرگ او در رکابش شمشیر میزدند. شاید بتوان قصیده ص ۵۹ را ( هیچکس را غم ولایت نیست ) که نکته گیری از سیاست خواجه عمید حسن است در این زمان قرارداد رجوع شود صفحه ۷۳۳ جواب عمید حسن بمسعود که او را متهم میکند که گفته است در عهد سلطان کسی بفکر اسلام نیست و نسبت فساد بمهد سلطان میدهد این عمید حسن گویا از امراء غزنوی در هند بوده است در صفحه ۹۱ مسعود سعد مدحی از او کرده و او را صدر خوانده است



## فصل دوم

### زمان سلطان مسعود سوم

(۴۹۲ - ۵۰۹)

سلطان مسعود در عهد المستظهر بالله احمد بن المقدر بیادشاهی نشست و حیا و کرم بافراط داشت رسوم ظلم را برانداخت و عوارض قلمی را که زوائد بود در تهمت سرینند محمود و زابلستان همه محو کرد و باج و باز کل نواحی ممالك بیخشید و کل ملوک و امرا و اکابر ممالك را برقراری که در عهد ابراهیم بوده بگذاشت .

امیر عضد الدوله را امارت هندوستان مسلم داشت و در ایام دولت او حاجب بزرگ فوت شد و حاجب طغتاکنین از آب گنگ عیبه کرد بجهت غزو هندوستان و بجائی رسید که جز سلطان محمود هیچ لشکر آنجا نرسیده بود و همه امور ملک در عهد او منظم بوده و هیچ دل مشغولی از هیچ طرف نشد ولادت او بغزنین بود در سنه ۴۵۳ مدت ملکش ۱۷ سال مدت عرش ۵۷ سال و در سنه ۵۰۹ برحمت حق تعالی بیوست و خواهر سلطان سنجر سلجوقی که او را مهد عراق گفتندی در حباله او بود. (۱)

از نظر تاریخ همین مختصر از احوال سلطنت مسعود بس است ولی چون مقصود ما روشن کردن سرگذشت زندگانی مسعود سعد است ناچاریم دقتی کرده تفصیلی فائز شویم در دیوان مسعود قصاید بسیار در مدح این سلطان هست بعضی را هنگام پادشاهی بالاستقلال او سروده است یعنی از ۴۹۲ تا ۵۰۹ و بعضی را قبل از جلوس هنگامی که از جانب پدر مأمور فتح هندوستان و حکمرانی در متصرفات غزنوی بوده است از اشعار ابوالفرج رونی مداح دیگر این سلطان معلوم میشود سلطان ابراهیم بعد از آنکه

---

(۱) این شرح از طبقات ناصری نقل شد عجب است که در تمام دیوان مسعود هیچ نامی از طغتاکنین فاتح نرگ هند نیست و ذکر هم از وصلت با دودمان سلجوقی نرفته است . گویا زمان فتوحات آن سردار با دوره دوم حبس مسعود مطابقت دارد .

سیف الدوله محمود را عزل وحبس کرد پس دیگر خود مسعود را بجای او فرمانفرمائی هند داده است ابوالفرج گوید :

مسعود جهاندار چومسعود ملك  
بنشست بحق بجای محمود ملك  
پس میتوان قصاید مسعود سعد سلمان را که در ستایش علاءالدوله مسعود است دو دسته کرد بعضی متعلق بزمان فرمانفرمائی اودر هندوستان که شاعرتازه از حبس ۱۰ ساله دهک و سو و نای خلاصی یافته و در لاهور بسر برستی املاک پدر پیر خود همت گماشته است ص ۲۵۵ در این دوره که ظاهراً ۳ سال طول کشیده است ( از ۴۹۰ تا ۴۹۳ ) قصاید بسیار در مدح علاءالدوله مسعود ساخته و فتوحات او را ذکر کرده است ص ۱۵

من بنده بفتحها همی گویم  
هر هفته یکی قصیده غرا  
زیرا که (ص ۸۱)

نصرت و فتح او بهندستان  
سخت بسیار و بس فراوان است  
از جمله این فتوحات غزو او است در دشت شابهار (۱) دیگر فتح ملتان و شکست دادن ملهی و پیشکوئی این که عنقریب بتکده قندهار هم چون بقعه قنوج مسخر خواهد شد (ص ۲۷) چنگ مسعود را باملهی (ملتی) ۲ دریک قصیده دیگر هم شرح داده است (ص ۲۴۷) شاعر گوید دارالملک ملهی قنوج بود و سپهسالار لشکرا و برهان پورنام داشت و سلطان آن قلع را گرفت و سپاه را درهم شکست و صفی بسیار خوب ازین لشکر کشی کرده است که شخص را بیاد قصاید عنصری و فرخی میاندازد مصراع معروف عنصری را هم تضمین نموده است :

دسته دوم از قصاید مسعود در مدح سلطان علاءالدوله مسعود متعلق بزمان سلطنت اوست و این دسته را هم میتوان به نوع تقسیم کرد

۱ — قصایدی که هنگام فرمانفرمائی شیرزاد در هند و قبل از حبس مرنج گفته است .

۲ — آنچه در این حصار سروده است .

(۱) رجوع شود بص ۲۸ و ص ۱۳۸ در متن اشتباه دشت سانهار چاپ شده است . شابهار در هندوستان مکانی است که سلطان محمود بزرگ در آن جاعرض لشکر دید گردیزی ص ۸۰

(۲) ابوالفرج رونی گوید در مدح بوعلیهم زبیر شیبانی  
آنکه معبود اهل ملهی را  
خرد بشکست و ضبط کرد حصار

## (لب)

۳ - اشعاری که بعد از نجات از حصار مرنج تا پایان دولت علاء الدوله مسعود ساخته است .

مسعود سعد سلمان در لاهور بترمیم خرابی های املاك و حکومت شیرزاد مستغلات شهری پدر خود سرگرم بود (۱) که خبر فوت سلطان ابراهیم از غزنین رسید و این پادشاه بعد از ۴۲ سال پادشاهی و تجدید شوکت اوایل دولت غزنوی در سنه ۴۹۲ اورنگ سلطنت را خالی گذاشت طبعاً مسعود بن ابراهیم که فرمانفرمای هند بود عزیمت پایتخت کرد که برمسندشاهی جلوس کنند با اینکه ابراهیم ۳۶ پسر داشت چون مسعود داماد سلطان سنجر سلجوقی و شخصاً مردی دلیر بود و (درین وقت چهل سال داشت) بی منازعی بر تخت نشست و رسوم عهد پدر را کماکان جاری گذاشت و فرزند خود شیرزاد را نایب السلطنه هندوستان کرد و قوام الملك نظام الدین هبة الله ابو نصر فارسی را پیشکار و کشدخدا و سپهسالار او نمود.

این مردی فاضل و شاعر و شاعر پرور بود صاحب لباب الباب

ابو نصر فارسی شرحی در تمجید او نوشته و ایاتی از او نقل کرده است

درینای گوهر فضلم که در ضدّم وبال آمد  
بچشم حاسدان لعلم همه سنك وسفال آمد  
چو كلك اندر بنان من بدیدی خاطر نحوی  
مراتب را خبر دادی که هان عز و جلال آمد  
چو زخم تیغ من دیدی شه هندوستان در دهند  
بدستور از غمان گفتی که سام و پور زال آمد  
نماز بامدادی مرا کمر بستم  
نماز شام فرزند مرا نعت زوال آمد

مرتبۀ ادبی و معنی این اشعار هر چه باشد نمونه از ذوق آن امیر تواند بود طبعاً مسعود سعد در محضر او مرتبۀ ارجمند یافت از دیر زمانی پیش از آمدن به هندوستان هم میان آنها رشته دوستی محکم بوده است چنانکه در ص ۷۷ گوید

بربنده مهر داشت چهل سال و هرگز او  
بر هیچ آدمی دل نامهربان نداشت  
ابو نصر فارسی يك ثلث از شاهنامه فردوسی را ازبر داشته در یکی از مجالس بر خوانده است ص ۶۵

طبیعی نازه در میان افکند  
ثلث شهنامه در زبان افکند  
ظاهراً این عشق و علاقه ابو نصر فارسی بشاهنامه فردوسی موجب شده است که

(۱) از علاقه و املاك او بتفصیل خبر نداریم ولی چون در شهر لاهور سه حمام ملکی داشته است (گرمابه سه داشتیم بلوهور ۵۸۷) باین تناسب معلوم میشود دارای مستل بسیار بوده است .

## (لج)

مسعود سعد شخصاً آن کتاب را خلاصه کرده و اشعار برگزیده را بنام اختیارات شاهنامه تدوین نماید. عوفی در باب الالباب ج دوم ص ۳۳ گوید: هرکس که اختیارات شاهنامه که خواجه مسعود سعد رحمه الله جمع کرده است مطالعه کند داند که قدرت فردوسی تا چه حد بوده است.

در مجلس شیرزاد بنابر تقویت و مساعدت ابونصر فارسی مسعود سعد مقامی ارجمند داشته و در پهلوی سیه سالار می‌نشسته است (ص ۵۷۰) و با این که پیر و غلبل بوده و از سر و شکم ناله داشته بی در پی جام شراب را ساقیان باو میداده اند و تا انعامی نمی‌گرفته‌اند او را معاف از شراب نمی‌کرده‌اند. در این مجالس که شرح آنها در مثنوی آخر دیوان ضبط است مسعود گستاخ شده با اشاره شیرزاد و تحریک ابونصر فارسی اشعاری برای حضار می‌ساخته و اسرار آنان را روی دایره میریخته است امیر بهمن و امیر کیکاوس و ابوالفضایل و سید قمار و امیر ماهو و شاهینی را بصفات گوناگون استهزاء آمیز یاد کرده است مطربان و بازگرانی را که در حضور شیرزاد نمایش (تئاتر) می‌داده‌اند (ص ۵۷۱) نام برده و مفاسد اخلاقی آنان را برشمرده است چون این ابیات یابیده در مجلس بزم و هنگام سرگرمی از باده ناب ساخته شده یادروقت دوری شاعر از بارگاه شیرزاد و توقف در چالندر بر سیل مطایبه و برای یاد آوری سروده شده است (ص ۵۷۹) از تکلف خالی است و نکاتی در بردارد که در سایر مثنوی های زمان دیده نمی‌شود مثلاً احوال و اخلاق هر یک از عمله طرب را با دقت و صراحتی بیان کرده است علی نائی از نی زنان پیر دربار شیرزاد است ص ۵۷۲ سابقاً در خدمت سیف الدوله محمود هم بوده است (ص ۵۳۴) با محمد نائی که البته جوان و تازه کار است رقابت دارد دلخوشی آن پیر مرد بیولی است که جمع کرده و مرابحه میدهد. وصف کودک جعبه زن درس ۵۷۵ و رفتاری که شیرزاد با او می‌کرده یک پرده نقاشی است.

در این دوره مسعود اعتبار و اهمیتی در بارگاه شیرزاد داشته و از ابونصر فارسی تقاضای شغل و عمنی کرده است (ص ۱۷۰) اتفاقاً موقع مناسبی پیدا شد

از ناحیه دهگان شبی خبر بلاهور رسید که سابری

نام باده هزار سوار و پیاده بعزم جنک یش میاید ابو نصر

چالندر

فارسی شخصا به مقابله او رفت و یک منزل از آب

زاوه گذشت (۱) و در ناحیه سبزا بدشمن رسید و چنان قرارداد که آب زاوه در برابر خصم و سیاه او در پس آنها باشد سبزی ناچار خود را بآب افکند ولی در آن غرقاب به هلاکت رسید. در این جنگ مسعود سعد بابونصر همراه بوده و وصفی بدیع از میدان جنگ کرده است در نتیجه این فتح ولایت چالندر که تا آنوقت باختیار دولت لاهور نیامده بود مسخر شد و ابونصر حکمرانی آنجا را بمسعود سپرد چالندر یا چالندر شهری در پنجاب و سابقاً دارالملک آن ولایت بوده در زمان غزنویان لاهور دارالملک شد صاحب حدود الحام گوید چالندر شهری است برکوهی اندر سردسیر رازو نخل و جامه های بسیار خرید از وصف هائی که مسعود راجع براه چالندر کرده است همچنین پیداست که ولایتی کوهستانی و صعب العبور بوده است .

باری تفویض ولایت تازه فتح شده چالندر بمسعود سعد حکایت از دابری و تدبیر او میکند در همین قصیده مسعود بابونصر فارسی می گوید رایان سله (که در آن جانب چالندر قرار دارند) در نهان عصیان می ورزند توشگر بچالندر بیاور من ضمانت می کنم که هرده تن را گرفته در اختیار تو بگذارم این ادعا نیز دلیل شجاعت مسعود تواند بود در نتیجه ۵۸۱ بخواجه ناصر نامی مینویسد که من نزد ابونصر فارسی بسیار گرامیم ولی شغلی دارم برازییم و امیدگهی در حضورم و گاه در بیابانهای سخت و در نقاط بعد دور از دوستان شهری میگذرانم .

در این ایام است که سلیمان اینانج بیک قصیده برای او فرستاده (ص ۷۳۴) و مسعود او را جوابی گفته است (ص ۳۲۷) و شرحی از زحمات خود در نگهداری ولایت کوهستانی چالندر گوشزد کرده است این رباعی نیز در ص ۷۰۲ یادگار این روزگار کامرانی است .

از بخشش دست من زسیم و ز پرس وزخوی خوشم زمشک و از عنبر پرس  
از قوت بازوی من از خنجر پرس و ز هیت من ز راه چالندر پرس  
درین وقت است که شاعران نامی درباره اوصاف ساختن از او توقع صله داشته اند  
مثلاً عثمان غناری شاعر معروف که سنائی در حق او گوید ،  
نشود یش دوخورشید و دومه تازی و تیر  
قصیده ای در مدح مسعود ساخته است (ص ۷۳۰) و از او صله طلب کرد. است و این

(۱) ابوالفرج رونی در مدح ابوالحسن علی گوید

ز رود زاوه عبره کرد بحر ما      نیره رجای خلق ابوالرجا

دیوان مسعود سعد (ص ۷۲۳) رباعی ای زاوه اگر بهشت پیداست توئی . . .

نکته دلیل عظمت جاه وکمال سخای مسعود سعد تواند بود اختری شاعر قصیده ۳۴  
 یثی نزد مسعود فرستاده و او جوابی بهمین مقدار بالتزام لفظ اختر در هر بیت داده  
 است (ص ۲۹۰)

این ترقی فوق العاده مسعود یعنی مرز بانی و قهرمانی ولایت چاندلر حسد حاسدان را  
 برانگیخت و خود این امر را پیشگوئی کرده در قصیده ص ۲۵۵ خطاب سلطان مسعود گوید  
 سلطان رضی ابراهیم مرا عفو کرد تا از قلعه نای بیرون آمده در لاهور به نگهداری املاک  
 پدری برداختم و کفاف عشره بسایر خود را مهیا کردم بونصر فارسی مرا ملنایان  
 دیگر حکمرانی ولایتی بیخشید اگر کسی از این انتصاب تعجب کند باید بخاطر آورد که سلطان  
 ابراهیم غلامی را بحکومت ولایت او کرگداشت پس چه شکفتی است که من هم در عهد تو قهرمان  
 چاندلر باشم ؟ لکن در این شغل از کید حاسدان بیمناکم زیرا که سایا در کره و فیه  
 گرفتار بوده ام و میدانم که حسود چه میکنند ! از این جهت احتیاط تمام قدم بر میدارم  
 دشمنان بسیار دارم و جز حمایت بادشاه خود را در برابر آنان پناهی نمی بینم .

دشمن کار خود را کرد در باریان مسعود در غزنین و خنده گزاران شیرزاد در لاهور  
 نمیتوانستند ترقی فوق العاده ابونصر فارسی را تحمل کنند و آسایش مسعود سعد را که ضرفدار  
 او بود به یزید بنای سعادت گذاشتند و نخست تیشه بریشه قدرت ابونصر زدند و در نزد  
 شیرزاد از او بد گفتند بنابر قصیده ۵۰۴ خصم ابونصر فارسی دو تن بوده اند یکی  
 مرغزی دیگر رازی

بشنو سخن او و بر خلافت بشنو سخن مرغزی و رازی

در قصه معروفی که مسعود سعد شکایت از ابوالفرج نامی میکند و گوید ص ۶۳۵  
 ابوالفرج شرم نامد که بجهد بچین حبس و بنده افکندی

و آن قطعه را بعضی خطاب با ابوالفرج رونی شاعر میدانند ایاتی هست که مرموم  
 میکنند ابوالفرج ساعی از پروردگان ابونصر فارسی بوده و چندان او را برورش داده و  
 تربیت کرده که قوت گرفته و عاقبت بونصر را از بیخ برکنده است بونصر خود هم  
 میدانسته که ابوالفرج بادشمن او همدست شده و این سعایت را کرده اند . چنانکه سابق بحث  
 شد (ص ۱۳۵) بعضی بر آنند که این شخص تمام و بدگوار ابوالفرج رونی نیست زیرا که او مرتبه بندی نداشته که  
 بتواند ابونصر فارسی و مسعود سعد را بخوار کند پس گویند که نه ؛

ابوالفرج نصر مراد ابوالفرج نصر بن رستم صاحب دیوان هند باشد که از مرزا برک زده و

چنانکه از ص ۱۳۵ برمی آید خواجہ عمید القبداشته و حکمران شهر

لاهور بوده و در ص ۴۷ مسعود از نصب او بحکومت لاهور شادی و شکرگزاری نموده است که رفع

## ( لو )

ستم سلف او میشود و ارزانی بلهاور روی میآورد. این ابوالفرج ممدوح ابوالفرج رونی بوده و مسعود سعد قصاید چند در ستایش او دارد و مسقط ص ۴۸۵ که مصراع منوچهری ( خیزید و خز آرید که هنگام خزان است ) در آن تضمن شده مدح اوست و چنین پیدا است که میان مسعود و ابوالفرج بن نصر دوستی و صمیمیت بوده است وقتی ابوالفرج مضروب و معزول شده و مسعود در قصیده ( ۲۸۸ ) او را تسلیت گفته و دلداری داده است مجدداً عملی در لهاور باو رجوع کرده اند و مسعود او را تهنیت گفته است از این قصیده پیدا است که ابوالفرج شاعر و نویسنده بوده است ( ص ۳۱۱ )

رهی نثر تو شاید هزار چون جا حظ غلام نظم تو زبید هزار چون اخلط  
چنین پیدا است که این ابوالفرج بر بو نصر فارسی رشك برده و بسایه او پرداخته است ( ۱ )

وین چنین قوتی تراست که تو پاریسی را کُنی شکاوندی  
و عاقبت بو نصر فارسی و بستگانش هر يك بیلانی گرفتار شده اند و یکی از آنها مسعود سعد بوده است چنانکه نظامی عروضی در چهار مقاله راجع به مدت حبس او گوید :  
« در روزگار سلطان مسعود ابراهیم بسبب قربت او ابو نصر پاریسی را هشت سال بود »

دوره قهرمانی چالندر و ترقی او در عمل بسرآمد و گویا مدت آن هم خیلی طولانی نبوده است ص ۳۱۲

وداع کرد مرا دولت نکرده سلام فراق جست زمن پیش از آنکه بود وصال  
چون پیرهن عمل پیوشیدم بگرفت بالای بد کریه-انم  
و در ص ۱۲۴

بس زود برآمد ز فلک کوکب سعدم چه سود که در وقت فروشد چو برآمد  
آتش شغل من نجسته هنوز دود عزم برآمد از روزن

بدبختی او بعد از مضروب شدن ابو نصر پاریسی باین ترتیب شروع شده است که نخست او را از حکومت چالندر معزول کردند و بعد با ملک او دست اندازی نمودند و جمعی از لشکریان را بملك او فرستادند در ص ۴۸۲ قصیده خطاب به معاد الدوله ابو سعد بابو که یکی از امراء لاهور بوده دیده میشود شاعر شکایت میکند که او را بی تقصیر خرد کرده است و جماعتی دیلمان سر برهنه و یابرنه سیاه رو و ترش خو را بقریه او فرستاده

( ۱ ) عنوان قصیده ص ۱۳۹ اشتباه است قصیده در مدح ابو نصر فارسی است نه

ابو نصر بن رستم :

## ( لز )

است این جماعت از حرص و بغض چنان سیمائی دارند که گوئی مبدلاً بیادلفوه هستند  
خانه اورا آن سگان شکم خواره فرو گرفته و مبدل بمزبله و پارگین کرده اند يك درم سیم  
در کیسه و يك ذره مغز در کله اش نگذاشته اند از پنج خانه وده ویران حاصلی برایش  
باقی نمانده يك جو و يك خردل محصول بدست او نرسیده است (۱)

این بوسعده بابو رئیس دیوان رسایل بوده است درص ۷۳ گوید :  
موافقی در همه احوال با او جمال صدر دیوان رسایل (۲)

با این سخت گیرها مسعود سعد در لاهور تاب مقاومت نیاورده  
نقۃ الملک بداد خواهی رهسپار غزنین شد (ص ۱۰۱) امید او در دربار  
سلطان مسعود به خواجه طاهر بن علی نقۃ الملک وزیر و خاص و  
خازن شاه بود که بنا بر قول نظامی عروضی برادر زاوه ابونصر منصور بن مشکان ( متوفی  
در ۴۳۱ ) رئیس دیوان رسایل سلطان محمود بزرگ و پسرش سلطان مسعود اول و استاد ابوالفضل  
بیہقی و صاحب کتاب مقامات ابونصر مشکان بود (۳)

شرح حال خواجه طاهر در باب الالباب ج ۲ ص ۲۴۶ چاپ اروپا هست سنائی در  
کارنامه بلخ اورا مدح کرده است

نقۃ الملک طاهر بن علی پادشه چون نبی و او چو ولی  
تا ترا کرد آسمان طاهر يك زمین است و طاهر و طاهر  
مختاری هم اورا مدح کرده است : طاهر نقۃ الملک سرداد گردن  
يك زمانی حکومت لاهور داشته است ابوالفرج رونی گوید  
بقدم عزیز لوهو و مصر کرد و زمصر بیش بجاه  
در این زهن بود که سلطان مسعود سفری به هندوستان کرد و نقۃ الملک پذیرائی

(۱) درص ۶۰۰ هم خطاب باو گوید

خرد بشکستیم کنون شاید که کنی این شکسته را کفشیر  
(۲) مسعود قصاید دیگر هم در مدح او دارد مثلا درص ۱۰۷ و درص ۳۵۰  
ابوالفرج رونی هم بسیار او را ستوده است :

صدر بابوئیان سزا باشد که در او عقل را دنیا باشد  
خواجه بوسعده کار نامه سعد پشت بابوئیان و روی تبار  
عمید مملکت بو سعد با بو که باب همتش بایست مشکل  
(۳) صلاح الدین صفدی وافی بالوفیات - ابن الاثیر حوادث سال ۴۳۱ - تاریخ بیہقی  
در بسی موارد ذکر اورا کرده اند .



## (لح)

شایانی از او در لاهور نمود (ص ۳۱۶)

از فساد بسیاری که مسعود سعد در ستایش او گفته آشکار است که میان آنان از  
از دیر زمانی سابقه الفت برقرار بوده است

« مسعود سعد بنده سی ساله من است ص ۴۳۰ (۱) »

باری نظر باین سابقه مسعود سعد شکایت لاهوریان را باو برد و پیغام داد که  
شغلی تازه باو بدهند خواجه طاهر پذیرفت و ابراز شادمانی کرد و مسعود بار دیگر مسرور  
گشت که از نایبان دیوان شده است (ص ۳۳۷)

گفتم آن شغل را بقوت این ز سر امروز تازه گردانم  
خواستم تا قبله بنویسم نایدی را بشغل بنشانم  
ولی آن کار را باو ندادند و بیکانه را براو ترجیح نهاده او را در چشم دوست و  
دشمن خوار کردند و شاعر رنجیده چنین گفت :

چون زمن مهتر آمد اجنبی خیره اکنون زنج چه جنبانم !  
در این قصیده اظهار رنجش کرده و بی نیازی خود را از شغل های دیوانی فالمر  
ساخته و توکل بخداوند نموده است ظاهرا حاسدان این رنجش او را چنان آب و تابی دادند  
که ثقة الملك از حمایت او سرد شد و عاقبت سلطان مسعود فرمان داد تا او را که مردی  
فضول است (ص ۱۵۵) در قلمه مرنج حبس کردند (۲)

بنابر آنچه در چهار مقاله و سایر تذکرها دیده میشود علت این  
حبس بستگی مسعود سعد بباوند مرخاری بوده است ولی خود  
اودر ضمن حبسیات چند چیز را سبب اصلی دانسته است :  
۱ -- همت بلند و ذکا که تن بخواری تملق نمی داده و بر همه کسان گران  
می آمده است .

فغان کنم من ازین همتی که هر ساعت ز قدر و رتبت سر بر ستارگان سایه  
چو زاد سرو را راست دید در همه کار چو زاد سروم از آن هر زمان برباید

گناه را از طبع خود دانسته (ص ۱۰۸)

- 
- (۱) وفات ثقة الملك معلوم نشد شاید در میان ۵۰۰ و ۵۱۰ اتفاق افتاده است  
(۲) یکی از مدایحی که مسعود در حق ثقة الملك گفته لغزی است بنام  
آتش درس ۱۵۱ که در آجا اشاره به جواز نکاح آتش رنسان کرده است درین  
باب در صفحه ۶۳۳ نیز اشارتی نموده است درص ۱۹۳ کلمه پارسا بجاای ایرانیان قدیم  
بکار رفته است .

## ( ل ط )

وین گنه طبع را نهم که همی  
این همه رنج و غم از خویشتم باید دید  
مایه فطنت و ذکا باشد  
تا چرا طبع و دلم مایه هر ذهن و ذکا است  
(۲) حسد جاه و مقام .

از قصیده ص ۱۵۳ که در زندان مرنج در جواب محمد خطیبی ساخته آشکار است  
که بلای خود را از شغل حکمرانی چناندر دانسته است محمد خطیبی نیز شاعر و عامل دیوان  
بوده و مسعود با او مشاعره داشته است (ص ۶۳۴)

ای شعر محمد خطیبی  
چون کل همه حسن ورنك و طیبی  
سلطان این محمد خطیبی را حکمرانی ولایت قزدار (قصدار) داد لیکن حاسدان تهمتی  
بر او نهاده و بزندانانش انداختند از آنجا قصیده سراسر شکایتی بمسعود سعد فرستاده و مسعود  
در حصار مرنج در جواب او نوشت که از ناله های تو عجبی ندارم زیرا که عادت بزندان نکرده  
و تازه کار هستی .

تو نوگرفتی در حبس و بند معذوری  
منم که عسری از عمر شوم من نگذشت  
اگر بررسی از این بند و بشکپی ز خطر  
مگر بمجنّت و در مجنّم هنوز ایدر  
شده بر آب دودیده سبکتر از کشتی  
اگر چه بندی دارم گرانتر از لنگر  
و باو می نویسد علت حبس من و تو حکمران شدن و محسود شدن است ما را فضول  
دانسته و از سر خود باز کرده اند

چون بگریم همیدون پس از قضاى خدا  
تو چون تازه کاری هر قدر میخواهی کوشش کن که خلاص شده بشنى برسى  
من بکلى ناامید شده ام و از اشگر کشتی و حکمرانی توبه کرده ام  
تو گرد گنبد خضرا برای و شغل طلب  
که من خزیمت گشتم ز گنبد اخضر  
و گر خلاصی باشد مرا و خواهد او  
بشدم هوس اشگر و هوای سفر  
سرهنك محمد خطیبی از امرای فاضل و سخن سنج این عهد بوده است و سنائی در  
مدح او ایاتی دارد .

زهی سزای محامد محمد بن خطیب  
شندمی که همی در نواحی قزدار  
که خطبه ها همی از نام تو بیاراید  
ستاره از تن تو چون درم بیالاید  
شود می که زنا ایمنی در آن کشور  
ستاره بر فلک از بیم روی ننماید  
کنون شدست بر انسان ز فقر و حکمت تو  
که گرد باد همی برک گاه نرباید  
از ایات دیگر این قطعه مستفاد میشود که محمد خطیبی وقتی از فرط بریشانی  
زهر خورده ولی بهبود یافته است و سلطان مسعود انگیزشتری بدو عطا فرموده است :

اما قاضدار یا قزدار کرسی ولایتی است بنام طوران در میان مکران و هندوستان واقع بوده و سلطان محمود غزنوی در آغاز کار آنجا را بتصرف آورده است . ابن حوقل گوید بر یک وادی مشرف است در وسط شهر قاعه است و پیراهون شهر را مزارع خرم فرا گرفته است مقدسی گوید شهر در دو جانب بستر یک رودخانه خشکی قرار دارد قصر سلطان در جانبی و قلعه در سوی دیگر رود واقع است صاحب تقویم البلدان مینویسد قزدار قلعه است کوچک مانند دهی در دشتی طویل روی تلی قرار دارد نیز ابن حوقل مینویسد میان قزدار و بست ۸۰ فرسنگ است از آنجا تا مولان قریب بیست منزل راه است .

### ۳ - قریب و غرور .

مسعود سعد خود را قریب خورده میداند ولی معلوم نیست که چه کسی و چگونه او را گول زده است تا مرتکب جرمی شده و بتجسس افتاده است .

در همین قصیده به محمد خطیبی گوید که خصم دانش من مرد نیست اگر چه جوشن و مغفر ببوشد ولی چون بخت مساعدتی نکرد قامدان من از دوکدان او بگریخت و عمامه من از معجز او شکست خورد از حماقت و خامی دری را کوبیدم و معلوم شد که خر و البته و مخنث هستم . یاد دارم که از فرط حماقت در جوانی ریش خود را گرد آوردم و پدرم همیشه مرا گوریش خطاب میکرد که بمعنی نادان و گول است فضایی که می آموختم همه مایه تذاب من شد اکنون دانستم که علم و فضل بدرد نمیخورد از این رو پسر خود سعادت را بشغل جولاهگی گماشته ام .

بدو نوشتم و پیغام دادم و گفتم      که ای سعادت در فضل هیچ رنج نبر  
اگر سعادت خواهی جوانم خویش همی      بسوی نقص گرای و طریق جهل بسر

ای فرزند اگر اقتضا کرد مثل سگ علف دف کن و مثل خر عرعر بزین زیرا  
که چون شخص در محفل سگان و جمیع خران افتاد چاره جز همرنگی با جماعت ندارد  
که بردند سگان هر که را نگردد سگ      لگد زنند خران در که را نباشد خر

در این قصیده وصف حالی از خود گفته و سلطان مسعود و طاهر ثناء الملک را ستوده و عذر خواسته است که اگر شعر محکم نیست در زندان مریمض افتاده است در جای دیگر از احققی و قریب خوردگی خود مینالد (ص ۲۸۴)

دعوی زیرکی همی کردم      زد لگد ریش گاویم هفتبار

## ( هـ )

در جهان هیچ آدمی مشناس  
بتر از ریش گاو زیرك سار  
در قطعه ص ۱۲۲ که بر جوانی فأسف خورده گوید دشمن من اگر مرا بخشم شاه  
گرفتار کرد برای خود نیکو دید و ابله نبود مثل شطرنج بازان خدعه کرد بمن گفت شاه کش  
در صورتیکه شاه در میدان نبود و تهمت او اصل نداشت .

گراین قصه او ساخت معلوم شد  
که جز قصه شیر و روبه نبود  
در ص ۳۱۳ به ثقة الملك گوید :

در آدمم پس دشمن چو چرخ وقت شکار  
چو چرخ بر زدن که بریش من بیخال  
در صفحه ۴۵۵ اشعاری است که در مرنج گفته و علت گرفتاری را چنین ذکر میکنند  
دشمن و دوست دیده یوزند که پارسال من از جمله اعیان بودم واسب و بنده بسیار و مال  
و نعمت بیشتر داشتم دوستان که مرا درین جاه رفیع و مستی عزت میدیدند میگفتند کام  
کمتر کن و بر حذر باش من در عین مستی التفاتی نمیکردم و از چپ و راست اسب می  
دوانیدم اعتقاد تام داشتم که کسی نمیتواند تهمتی بر من بنهد زیرا که عمر خود را در خدمت  
دیوان و ثنای سلطان گذرانیده بودم .

از عمل نیست یکدرم باقی  
بر من از هیچ وجه در دیوان

هر چه دارم از دولت شاه وصله اشعاری است که سروده ام

من همی گفتم این وهاتف گفت  
سبب و ریش گنده کم جنبان  
با اینکه این علت ها را می شمارد ولی در حقیقت نمیداند که چرا گرفتار شده است (ص ۷۳)  
گر بدانم که چرا بسته شدم بیزارم  
از خدائی که همه وصفش بی چون و چراست  
در صفحه ۳۵۷ گوید :

محبوس چرا شدم نمیدانم  
دانم که نه دزد و نه عیارم

نزهیج عمل نواله خوردم  
نر هیچ قبله باقی دارم

و متعجب است که شاعر چه میتواند بکند که این قدر خطرناک و مستحق این  
بندگرا باشد (ص ۱۰۹)

شاعر آخر چه گوید و چه کند  
که ازو فتنه و بلا باشد

گر بعینق بر فرازد سر  
شاعر آخر نه هم گدا باشد :

در مرنج  
باری در برابر غمز حاسدان نه یاری ثقة الملك سودی داد

نه فضل و کمال و سابقه خدمت ! او را در حصار مرنج که از

## ( م ب )

قمه های مشهور بوده بزرندان افکندند (۱) ص ۱۰۸ فرش او پاره بوریا و غذای او نان کشکین پای او در زنجیر (ص ۱۵۰ ص ۵۹) جامه او از بلال و شال (ص ۳۱۳) خدمتکار او غلام و کنیزکی بود غلام از بیم سرما هر شب در جوالی فرو میشد و هر سه تن سه روز یکبار بیکمن گال (کاورس) برای خوراک قانع میشدند در ص ۵۸ گوید

گر خوردنی یابم هر هفته یکی روز  
از دست مرا کاسه و از زانو خوان است  
ور هیچ بزرندانان گویم که چه داری  
گوید که نخور هیچ که ماه رمضان است  
گویمش که بیمارم رو شربت آب آر  
خنده زند و گوید خود کار در آن است  
بدبخت کسی ام که از آن نعمت چندان  
امروز همه قصه من قصه نان است  
از همه بالای زندان سخت تر نگرانی خویشان و فرزندان است که در لاهور مانده اند  
بخواجه طاهر گوید ص ۱۰۹

نیک دانی که از قرابت من  
چند گریان و پارسا باشد  
چون منی را رومدار امروز  
که ز فرزندگان جدا باشد  
در ص ۳۱۲ گوید

دل ز محنت خون گشت و خون همی کریم  
همه شب از غم عورات و انده اطفال  
در قصاید حبسیه مسعود ناله بسیار از فراق اولاد دیده میشود  
تیر و تیغ است بر دل و جگر  
غم و بیمار دختر و پسر  
یکی از فرزندان او سعادت است که ذکری از او شد و هنگام حبس شدن  
در مرنج او را بیکمی از خواجگان لاهور موسوم به مظفر کریوه سپرد ص ۶۱۱ در ص ۷۰۱  
آن فرزند را بکسب هنر تحریص میکند و در صفحه ۷۰۳ بیاد او در حبس با باد راز  
و نیاز می نماید .

مسعود که بود سعد سلمان پدرش  
جانی است که از چرخ گذشته است سرش  
ای باد چه گوئی که سعادت پدرش  
دارد خبرش - که گوید او را خبرش  
سعادت بعد از پدر باقی بود بنابر قول امین احمد رازی بهرامشاه او را آزمود و

(۱) مکان مرنج پیدانشد برهان قاطع و مجمع الفرس گویند قلعه ای است در هندوستان در تاریخ  
زمین الاخبار گردیزی ص ۱۰۹ چاپ برلن آمده است که سلطان مسعود اول خزائن و کنج  
هائی را که سلطان محمود در قلعه ها و جایها نهاده بود همه را بتزنین آورد چون قلعه  
دیدنی رو - و مندیش - و پای لاما - و مرنج و بیاید کوت ظن فوی میرود که لفظ ماقبل  
آخر مرنج باشد و پای لاما همان نای لاما است که در تاریخ سیستان ص ۲۱۶ هم ذکر  
آن رفته است و در این مقدمه اشاره کرده ایم

## ( معج )

سعادت این رباعی را بدیهه گفت و سلطان دهانش پرزرد کرد  
 همزاد رخ نگار مابوست نه گل زین روی رخ نگار نیکوست نه گل  
 مارا رخ دوست باید ایدوست نه گل زیرا گل چشم مارخ اوست نه گل  
 در تذکرها این ایناث از او نقل شده است (۱)

بر گل عبیر داری و بر لاله مشک ناب بر نار دانه لؤلؤ و بر ناردان گلاب  
 بر نستر بنفشه و سوسن بر ارغوان سبب از ترنج غنچ و ناراز گل خوشاب  
 در حقه لعل گوهر و در گوهر آب خضر در آب عکس آتش و آتش میان آب  
 در روز ظلمت شب و در شب چراغ روز در شام صبح صادق و در سایه آفتاب  
 غیر از سعادت پسری دیگر صالح نام داشته که فارس میدان بوده و هنگام حبس  
 پدر در قلعه مرنج وفات یافته است (ص ۵۸۹) در چند جای دیگر هم بر سر این فرزند نوحه  
 میکند رجوع شود بصفحات ۶۹۸-۷۰۱-۷۰۹-۷۱۹

مسعود در قلعه نای از دختر و پسر و پدر و مادر خود یاد میکند (ص ۳۳۱) و بعد  
 از خلاصی از مرنج در زمان سلطان مسعود (ص ۲۲۴) و در عهد ملک ارسلان از عیال بی حد  
 و اطفال بسیار و از عورات بینایات نالیده است  
 در حصار مرنج از یاد این عائله بی شمار غافل نبود مگر وقتی که سختی های زندانبان  
 و صعوبت مکان او را بخود مشغول میکرد درس ۴۳۰ گوید

اکنون در این مرنجم در سمج بسته در بر شد خود نشسته چو بر بیضه ما کیان  
 رفتن مرا زبند بزبانوست یا بدست خفتن چو حقه هاش نگون است ی ستن  
 سکه بدم آرزو کند و نیست آتشی جز جیره بزدی مانند زعفران  
 در هیچوقت بی شفقت نیست کوتوال هر شب کند زیارت بر من دو پستان

و درس ۵۱۰ نیز شکایت از زندانبان است

در این زندان گاه بیاد جوانی مریه میکرد (ص ۵۹۷)

تاری از موی من سفید بود چون بزندان مرا فٹ بشاند  
 ماندم اندر بلا و غم چندان که یکی موی من سیاه نماند  
 گاه از تنگی جای می نالید

از ضمیمه دست و تنگی جای نیست ممکن که پیرهن بدرم  
 در سمجی چون توانم آرامیدن کز تنگی آن نمیتوان خسیدن  
 یارب که همی بچشم خواهم دیدن جاییکه در آن فراق باوان رسیدن (ص ۷۱۴)

(۱) رجوع شود بر ساله حصار نای سپیلی خونساری

وگاه از عنونت مکان ناله میکرد (ص ۶۲۳)

چومن مهندس دیدی که کردی از سمجی بخاری وطنی مستراح و کاشانه ؟

زمانی آرزوی خملی میکرد که از آن بوی لاهور بیاید ص ۵۹۳

مکرر از بیماری در زندان نالیده است ص ۱۶۸

خلاصه شکایت او را نهایی نیست و در هر باب از فرط صراحت و صداقت شخص را

متأثر و متالم میکنند .

تنهاتسلی خاطر او بشعر و شاعری بود که بوسیله شهر خیال از دیوارهای زندان رهائی

یافته پروازهای سخت میکرد

گردون برنج و درد مرا گشته بود اگر بیوند عمر من نشدی نظم جانفزای

شعر گویم همی و انده دل خاطر من جز بشعر نکسارد

پیوسته خود را امید میداد که از زندان بیرون آمده در مجلس بزم سلطان و گرمگاه

رمز خطیب شیرین زبان و فارس میدان شود (ص ۸۷)

زیرا که روزگار چنین شمشیری را پیوسته در نیام نخواهد گذاشت ص ۲

آن گوهری حسام دردست روزگار کاخر بروم آرد بکروز دروغا

در صد مصاف معرکه گر کنند کشته ام روزی بیک صقال بجای آید آن مضای

حق نگفته است ص ۱۰۶ روزی از مجلس بیرون جسته ص ۱۶۳

باز همان شیر دژ آگاه شوم کز من بی شیر شود مرغزار

این زندان با همه سختی عبرت بخش است و بمنزله صیقلی برای روح محسوب

میشود ص ۳۰۵ و من از آن پند و تجربت و شهرت و نام پیافرم ص ۸۳

ثقة الملك او را در حصار مرنج از هر حیث رعایت میکرد و درس ۳۸۲ نوید با این

همه اکرام تو من زندان را بلاهوت ترجیح میدهم زیرا که تنك تنك جاهه و بدره سیم و زر بمن

میرسد ص ۱۶۷ و از صلات تو مرفه الحال هستم ص ۳۱۲

سابقاً گفتیم که مسعود دو دوره حبس داشنه است یکی

تاریخ و مدت در قلعه های دهک و سونای در زمان سلطان ابراهیم چنانکه

حبس

الم بکوفت سو و دهک پس از آن سه سال قلمه نای

دیگر در قلعه مرنج در زمان سلطان مسعود بن ابراهیم آغاز ابن حبس را ظاهراً

پایه یکسال بعد از وفات سلطان ابراهیم که در ۴۹۲ واقع شد فرار داد زیرا که دوره

کامرانی مسعود و حکمرانی او در چالندر بسیار کوتاه بوده است چنانکه ذکر شد

از اشعاری که در مرنج ساخته است بیش از ۳ سال مدت حبس در آن قلعه قید و تصریح نشده است .

از قصیده ص ۴۵ معلوم میشود که سال اول حبس اوست  
 دشمن و دوست دیده بود که من یار بودم ز جمله اعیان  
 و از قصیده ص ۲۸۳ آشکار است که دو سال درین حصار بوده است  
 چون زامسال و یار یاد کنم زار گریم ز حسرت پیرار  
 و قصیده ص ۵۳۶ را که يك بيتش در بالا ذکر شد در سال سوم حبس این  
 حصار ساخته است .

در مرنج کمون سه سال بود که بیندم در این چودوزخ جای  
 از ۳ سال بیشتر تصریحی ندارد که جمعاً با ده سال دوره حبس نخستین سیزده  
 سال میشود از این رو شخص حق دارد که بگوید تمام مدت زندان های مسعود سعد ۱۳ سال  
 بوده است و اینکه بعضی ۱۹ سال و ۳۲ سال نوشته اند خطاست چنانکه در ص ۲۷۶ که در  
 مدح ملك ارسلان پسر سلطان مسعود در سال ۵۰۹ گفته تصریح دارد که جمعا چقدر عذاب  
 زندان چشیده است و پیدا است که بعد از ملك ارسلان دیگر محبوس نشده است  
 من بنده سال سیزده محبوس مانده ام جان کنده ام ز محنت در حبس و در حصار  
 ولی دودلیل هست که مدت حبس او را از ۱۳ سال باید بیشتر دانست یکی قول  
 نظامی عروضی که گوید بمناسبت قربت ابونصر فارسی ۸ سال دیگر او را حبس کردند دیگر  
 قول خود او در قطعه که خطاب با ابوالفرج ساخته و گوید

مر ترا هیچ باك نامد از آنك نوزده سال بوده ام بنده  
 پس گامه سیزده در قصیده مدح ملك ارسلان خطای نویسندگان است و باید آنرا  
 نوزده یا هیجده خواند من بنده سال نوزده محبوس مانده ام  
 و این عدد نوزده یا هیجده که جم بین ده سال حبسهای عهد سلطان ابراهیم و  
 هشت سال قول نظامی عروضی است صحیحترین اقوال است

بنا برین مدت هشت سال در مرنج گرفتار بوده است و اگر ابتدای این حبس  
 را يك سال بعد از جلوس سلطان مسعود بگیریم یعنی ۴۹۳ باید انتهای آن را در آخر  
 سال ۵۰۰ هجری قرارداد

پس این بیت که در ص ۵۹۰ گوید  
 تو خود چنین گیر آخر نه پنجه و دو گذشت  
 هر آنچه خوشتر گیتی ز عمر من بر بود  
 قبل از حبس مرنج بوده است



و این بیت (در همان صفحه) در حصار مرنج ساخته شده است  
 پنجاه هفت رفت ز تاریخ عمر من  
 شد سودمند مدت و ناسودمند ماند

و این بیت که درس ۱۶۲ گوید

شصت و نوا کرد مرا همچو شست  
 سال بدین جای رسید از شمار  
 در مدح سلطنت مسعود است و پیدا است که هنوز از حبس خلاصی نیافته و  
 مورد توجه پادشاه قرار نگرفته است ازین قرار در شصت سالگی هم در زندان  
 بوده است .

پس شصت سالگی عمر او پیش از خلاصی است که در سنه ۵۰۰ واقع گردیده است  
 یعنی در سالهای ۴۹۸ یا ۴۹۹

و مؤید این حدس قصیده ص ۳۱۷ است که خطاب بسطان مسعود گوید :

شصت و دو سالگی ز تن ببرد زود  
 زان پس که بود در ره میدان مرام جلال

اندک شد دست صبرم و بسیار گشته غم  
 از اندکی دخل و ز بسیاری عیال

من خود ز و اما که در او غرقه گشته تن  
 باده در نبردم و با چرخ در جدال

در آرزوی آنم کز ملک وضعی  
 آرد بر رخ بر ز گرم یک قفقز کال

بنابراین در ۶۲ سالگی از حبس خارج و در قکرنان و جامه عیالات و تهیه ملک بود

و تقاضا داشته که سلطان وام های او را بگزارد و از ص ۶۰۷ معلوم میشود شاه دوقریه

باو وقف کرده است و شاعر ثواب آن را بپادشاه تبار می کند ر اگر سال شصت و دوم

عمرش مقارن خلاصی از قلمه مرنج باشد یعنی سنه ۵۰۰ پس تواند اودر ۴۳۸ واقع میکرد

چنانکه در بحث سال ولادتش گذشت .

بنابر آنچه ذکر شد در آخر سال ۵۰۰ هجری مسعود سعد پس

**دوره رهائی** از ۱۹ سال حبس مورد سقوط سلطان مسعود شده و در تشکر

ازین رهائی گفته است ص ۴۱۲

در بندگیت ازین پس چون کلک و چون دوات  
 ندم مایان بجان و گشایم بمدح فم

و این عنو از بامردی نفع الملک بود چنانکه نظامی عروضی و سایر نویسندگان تصریح

کرده اند و مسعود خود گوید در درو رباعی ص ۷۱۷ و ص ۷۱۵

چرخم جزو بغواست کشت بی هیچ گمان  
 جاه تو بزند گانیم آرد ضمان

گویم همه شب ز شام تا صبحدمان  
 ای دولت طاهر علی باقی مان

ازین زمان تا پایان عهد سلطان مسعود شاعر ما دوره بری

و ناتوانی را طی میکرد و نفع الملک و پادشاه شاهی مناسب این

**کتابداری**

روزگار باو سپردند و آن کتابداری دربار سلطنتی بود این کتابخانه در عهد سلطان ابراهیم نیز دایر بوده و مسعود سعد در آنجا جواب راشدی را بدیقه گفته است « بدیقه گفتم در کتابخانه »

چون در این زمان دارالکتب را باو تفویض کردند قصیده ص ۲۲۴ را در سیاستگزاری از این موهبت و انعام نقد و جنس که باو عنایت گشته بود سرود و گفت پادشاه باخلاصی از زندان مرا جان تازه بخشیدی و در پاتخت خود معزز و محترم کردی سیم و غله عنایت کردی دیگر پس از این :

نه زن گوید که بر تن نیست جامه      نه گوید بچه بر سر نیست دستار

دعای شاه چون تسبیح گویند      عیال بیحد و اطفال بسیار

نگرانی نمانده است جز قروض و آنهم با مواجب نقد پرداخته خواهد شد و يك اين خاها از پای بیرون خواهد آمد من نیز دارالکتب را آراسته خواهم کرد چنانکه هیچ کتابخانه در جهان بیای آن نرسد هر صبح شادان بر میخیزم و خاک حجره را باروی خود پاک میکنم کتب هر علمی را در محل معین قرار میدهم

کند مشحون همه طاق و رف آن      بتفسیر و به اخبار و اشعار

در ص ۸۴ گوید

بس زود کتابخانه را یابی      از گفته من پر از گهر کرده

در جای دیگر ص ۱۸ گوید

دارالکتب امروز به بنده است مفوض      ز این عز و شرف گشت مرا رتبت والا

و در ص ۸۵ مدح سلطان مسعود و وزیر او گفته و از رفع بدبختی خود تشکر

رید :

اورا بخازنی کتب کردی اختیار      کت را ی خسروانه قوی اختیار باد

لکن این وظیفه و شغل کتابداری هم اورا خرسند نکرد کم کم آه و ناله او برخاست وقتی سلطان مسعود لشکر آرائی کرد برای رفتن بغز و هندوستان و از دارالملک غزنین حرکت نمود و جشنی عظیم ترتیب داد و بشعرا مال بسیار عنایت کرد قضا را در روز جشن از مسعود سعد یادی ننمود مسعود قصیده در مدح او سرود و گفت (ص ۳۰۸) سلطان محمود بزرگ از غزنین اموال خود را وقف مداحان کرده بود غضایری رازی بهر قصیده که از شهر ری میفرستاد هزار دینار زر حلال میگرفت در صورتی که همان غضایری اگر امروز زنده بود بشعر من فخر میکرد مگر نه این است که در آن قصیده شکر خود از انعام سلطان

## ( مع )

ابراز ملالت کرده و گفته است (۱)  
بس ای ملک که نه لؤلؤ فروختم بسلم  
بس ای ملک که نه گوهر فروختم بجوال

من گفتار او را بجیزی نیشمارم (۲)  
من سالها خدمت کرده ام وقت مدح از جمله شعرا بوده ام و هنگام خدمت از زمره عمال  
نه پایگاه من از حشمتی فزود شرف  
نه دستگاه من از خلعتی گرفت جمال  
چگونه آخر با مردمان لوهاور  
چوباز گردم و از حال من کنند سئوال  
تاریخ این لشکر کشی سلطان مسعود باید در اواخر عهد او باشد زیرا که پسران بزرگ  
در موکب خویش داشته است ص ۲۷۴ (سطراول)

شکایتی هم از ثقة الملك می بینم که درس ۹۸ گوید  
امروز بمن رسید پنچی  
وز پنج دگر نیافتم هیچ  
زان ده که مرا امید کردند  
می ترسم کز میان ببرند

(۱) مسعود سعد پیرو عنصری بوده و در این باب هم یعنی انتقاد کلام غضایری

همان ایراد استاد خود را تکرار کرده است یعنی عیبی که از ابراز ملالت در مقابل صله  
ممدوح پیدا میشود بجای رحمت ایزد خطاست لفظ ملال (عنصری)

(۲) مسعود مصراعى از يك شاعر رازی درس ۱۴۳ تضمین کرده است که گویا  
از غضایری باشد : جواب شاعر رازی همی گویم که میگوید سحرگاهان یکی عمدا بصحرا بگذر و بنکر

# فصل سوم

## زمان ملك ارسالان و بهرامشاه

سلطان مسعود سوم بعد از ۱۷ سال پادشاهی در سن ۵۰۹ بدرود  
ملك ارسالان حیات گفت و پسرش شیرزاد که والی هندوستان بود بجای او  
نشست ولی پس از اندک مدتی شیرزاد بدست برادر خود  
ملك ارسالان مقتول شد.

ابوالملوك ملك ارسالان بن مسعود هیجدهمین پادشاه غزنوی است تولد او را در  
سال ۴۷۷ نوشته اند در ۳۲ سالگی در گرمسیر زمین داور تاج بر سر نهاد و غزنین را  
بتصرف آورده برادران را بزنداد افکنده و جمعی از آنان را بکشت و چند تن را  
از حلیه بصر عاری کرد.

یکی از برادرانش بهرامشاه از بیس اوگریخته در خراسان سلطان سنجر سلجوقی  
پناه برد و چون ملك ارسالان نسبت بمادر سببی خود یعنی خواهر سلطان سنجر منقب بهمد  
عراق اسحفاک روا دانسه بود (۱) مهد عراق شکایت بسنجر برد و او را براگیخت (۲)  
را مذكرد و بنزن لشکر کشد

ملك ارسالان مهد عراق را نزد سنجر بشفاعت فرستاد و دویست هزار دیندره دیه  
رواه کرد ولی آن زن سنجر را بیشتر تحریک کرد در صحرای شهرآباد که يك فرسنگی  
غزنین بود جنگ در گرفت ملك ارسالان تاب مقاومت نداشت نه مان گریخت و بهرامشاه  
بسلطنت نشست بقول ابن الاثير سلطان سنجر در ماه شوال ۵۱۰ وارد غزنین گردید و چهل  
روز در آنجا اقامت گزید و چون از فرار ملك ارسالان مطمئن شد بخراسان بازگشت ملك  
ارسلان منتظر فرصت بود چون خبر معاودت سنجر را شنید غزنین تاخت و بهرامشاه به  
بامیان پناه برد این بار سلطان سنجر باسماهی گران بغزنین آمد و ملك ارسالان بعد از  
مدت قلیلی سلطنت بکوهستان گریخت و یکی از کوه نشینان افغانی بنده برد لکن سنجر

(۱) طبقات ناصری (۲) تاریخ فرشته

اورا دستگیر کرد (۱) و بهرامشاه اورا در غزنین خفه نمود و در کنار مزار پدرش بخاک سپرد  
سنه (۵۱۱ هجری)

در طبقات ناصری آمده است که در عهد ملک ارسلان حوادث شکرف زاد  
یکی آن بود که از آسمان آتش و صاعقه آمد چنانکه بدان آتش بازارهای غزنین  
بسوخت خلق از دولت او نفرت گرفتند و بغایت شهامت و جلالت و شجاعت و مبارزت  
موصوف بود .

این بود آنچه در تواریخ راجع بملک ارسلان بنظر رسید اما مصالبی که دردیان  
مسعود سعد مربوط به عهد دولت او دیده میشود از اینقرار است . نخست آنکه مورخان  
تصریح کرده اند که ملک ارسلان از بطن مهد عراق دختر ملکشاه نبوده و از اینرو بنامادری  
خود بی احترامی کرد تا جندی که اوسنجر را براگیخت و این بنظر طبیعی میآید والا سنجر  
بچنگ خواهر زاده خود رونمایورد لکن دردیان مسعود دوجا اشعاری دیده میشود که ملک  
ارسلان را از نسل داود سلجوقی شمرده است یکی در هنگام جلوس او در ۵۰۹ که خلیفه  
بغداد المستظهر بالله عهد ولوا برای او فرستاده است (ص ۱۱۳)

توئی ز گوهر محمود و گوهر داود      کدام شاه نسب دارد از چنین دینراد  
دیگر در ص ۱۱۱ که از زبان ملک ارسلان گوید :

|                           |                             |
|---------------------------|-----------------------------|
| من مایه عدل و مایه جودم   | سلطان ملک ارسلان مسعودم     |
| محمود خصال و رسم وره دانم | زیرا شرف نژاد محمودم        |
| با قوت و قدرت سلیمانم     | زیرا از اصل و نسل داودم (۳) |

مطلب دیگر تعیین روز غلبه او بر خصم (که شاید بهرامشاه باشد) (۴) یا روز  
جلوس اوست که چهار شبانه ششم شوال ۵۰۹ بوده است در هنگام ورود او به غزنین  
گوید ص ۱۲۷

|                                    |                                 |
|------------------------------------|---------------------------------|
| ز شاه بینم دلهای اهل حضرت شاد      | هزار رحمت بر شاه و اهل حضرت باد |
| من این نشاط که دیدم ز خلق در غزنین | بدید خواهم تا روز چند در بغداد  |

- (۱) در طبقات ناصری مسطور است که ملک ارسلان مذکور شد و فوت گشت  
(۲) ابن الاثیر و صاحب فرشته عمر او را ۲۷ سال و منتهای السراج ۳۵ سال فید  
کرده اند ابن الاثیر قتل او را در ۵۱۲ ذکر کرده است  
(۳) باز هم از زبان این پادشاه اشعاری ساخته است ص ۶۷۶  
(۴) در ص ۳۴۷ گوید :

نصیب تست ز گردن سعادت برجیس      چنانکه حفظ مخالف نحوست بهرام \*

چهارشنبه روزی که از چهارم چرخ  
زمین تو کوئی مرخصم ملک را برگرفت  
جز آن نگویم شاهها که رودکی گوید  
درس ۱۱۲ نیز فتح تکین آباد و غلبه بر سپاه کثیر دشمن را تهنیت گفته است.  
چو ابر نصرت بارید چرخ فصل خزان  
در ص ۳۱۷ گوید

بعون ایزد شش روز رفته از سوال  
گذشته پانصد و نه سال تازی از هجرت  
چه روز بود که پیش از زوال چشمه مهر  
چهارشنبه بود و چهار کوشه تخت

درس ۱۱۰ اورا بسلطنت تهنیت گفته به پیری خود اشاره مینماید  
ز سرگیتی پدر بوده جوان شد  
جوان باد بخت که این جان غمگین  
در دوره کوتاه ویر آشوب ملک ارسلان مسعود سعد دارای احترام و جلای شد در  
آغاز سلطنت اوقصیده ۲۷۶ را بخدمت فرستاد از پیری و درویشی و عیال و اولاد بسیار ناله  
کرد و جبهای خود را بباد آورد

دارم هزار دشمن و یک جان و نیم تن  
عمری دراز باید تا بنده جو من  
تا سایه ور درختی گردد نهال یکی  
لیکن گذشته و ام من از هشتصد هزار  
گردد بمدح جو تون جهاندار نامدار  
بمدح که چند اب در اند بجویبار

بز این است را در شکایت از فراهوشی خود سرود ص ۱۳۱  
لفظ تو چو نام بندگان برد  
مرحوم تر از همه مرا دید  
شاه باو توجه کرد و از همان آغاز سلطنت ویراجل اکرام و انعام خویش قرارداد

و ولایتی باو داد ص ۱۱۲

میان خلق سرافراز و تازه کرد مرا  
مرا بمدحی شاها ولایتی دادی  
بنارگاه تو کان هست و باد مرکز ملک  
مکرم تو چو سرو و چو سوسن آزاد  
کدام شاهی هرگز بمدحی این داد  
محل و رتبت من پای بر سبیر نهاد

درس ۲۳۱ گوید :

آن یافتیم از شرف که هستند  
در حسرت آن مویک یکسر

## (ن ب)

ملك ارسلان بعد از جلوس ربیع نام را (۱) مقامی بلند عطا فرمود ص ۲۳۲ و برادرش محمد را با لقب سیبید مامور هندوستان کرد و او را مسعود سرهنك محمد علی مینامد و گوید امسال درهند ساه بیجد آراسته از مرکز خویش تا سرانیدب خواهد راند و صدپیل بخدمت تو خواهد فرستاد که از بیل معروف «ملك پسند» بهتر باشند

چندی بعد اخباری از هندوستان رسید و سلطان شخصاً عزیمت آجا ارد طبعاً این مسافرت از دوجت برای امناء دربار سلطان ناگوار بود یکی بیمی که از جانب سلاجقه داشتند و میترسیدند که درغیاب شاه بغزین روی آورند دیگر ترس این که سلطان شخصاً بهند برود و در قدرت و استقلال ربیع و برادرش محمد لطمه وارد شود زیرا که درباریان غزین از آنان متمتع بودند پس مسعود سعد را وسیله قرار دادند که سلطان را از سفر هند باز دارد و او هم در قصیده ص ۳۸۶ گوید اگرچه غزا کردن را از جد و پدرت ارث برده ولی لشکرکشی هند را بیکی از غلامان خود و اگذار خزاه خود را نهی مکن لشکر را بجانب ترکستان ببر و ترکان بسیار بغلای بیاور آنگاه از آن جماعت ساهی آراسته کن اگر امروز بهندوستان سباه بکشی باید بزروسیم ترکان را آماده جنگ کنی و خزانه کفاف چنین مخارجی را نیندهد

نه متمتع بودت غزوگر نباشد هند  
از جانب هندوستان خاطر آسوده دار که ربیع شبیانی در همین بهار بخدمت خواهد آمد و خزانه را آباد خواهد کرد صدپیل و دیو است مرکب تاحال فرستاده است .

زمانه بیش تو اورا چو دید بسته کمر  
چه گفت گفت زهی پدر آکوهر شمان  
تو شهریارا کی خسروی بجاه و هنر  
ربیع پیش تو مانند رستم دستان

این دو برادر یعنی ربیع و محمد سیبید در هندوستان فتوحات کردند و نسبت بملك ارسلان وفادار بودند چنانکه بعد از غلبه بهرامشاه هم محمد اطاعت او را گردن نهاد و شرح اینست در زمان بهرامشاه گفته میشود .

در این جا مراد ما از تفصیل واقعه اعتبار و گستاخی مسعود سعد در دربار ملك ارسلان بود که او را از عزم سفر باز داشت .

یکی از حوادث ناگواری که در عهد ملك ارسلان برای مسعود سعد رخ داد وفات حامی بزرگ او ابو نصر فارسی بود که در ۶۳ سالگی بدروید حیات گرفت معلوم نیست که ابو نصر پس از حبس شدن در زمان سلطان مسعود کی خلاصی

## (نچ)

مسعود سعد بیاد مجتبهای چهل ساله ابونصر درص ۷۷ قصیده مرثیه موثری ساخته و پادشاه توصیه کرده است که :  
فرزندگانش را پس مرگش عزیزدار  
کو خود بعمر جز غم فرزندگان نداشت  
این سفارش و توصیه از اولاد امیر نامداری چون ابونصر فارسی هم دلیل رفعت مقام مسعود در دربار ملك ارسلان است  
قصایدی در مدح خسرو ملك پسر ملك ارسلان در دیوان مسعود هست البته  
این خسرو ملك را نباید با آخرین سلطان سلسله غزنوی بنام خسرو ملك (متوفی در ۵۸۷)  
اشتباه نمود .

درص ۱۳۲ تولد اورا بنرش تبریک میگوید :  
که شاه شرق ملك ارسلان بن مسعود  
عزیز خود را اندر هزار ناز بدید  
و در قصیده جلوس که ذکر شد ص ۳۱۸ گوید  
بقای دولت عالی که در جهان شرف  
باغ ملك چو خسرو ملك نشاند نهال  
اما درص ۳۰۱ قصیده بردیف خسرو ملك هست که شاعر ایوان و بارگاه اورا می ستاید و اگر بمدوح همان طفل نوزاد باشد خالی از غرابت نیست  
مسعود سعد این دوره کوتاه سعادت و عزت و تقرب خود را در زمان پادشاهی ملك ارسلان با کمال حسرت بر جوانی و تاسف بر سلامت و نیرومندی خویش میگردانید و بارنجوری ص ۴۶۵ و پیری (ص ۵۳۱) در نبرد بود. گوئی شاعر محبوب بلادیده ما بی دوامی عهد آن پادشاه جوان را احساس میکرد و هر لحظه خطر سلاجقه را که حامی بهرامشاه بودند در نظر میآورد و ایام سلطنت دوساله ملك ارسلان را انگشت شمار و نابایدار میدانست از این رو اشعاری در وصف روزها (ص ۶۵۹) و هفته‌ها (ص ۶۶۸) و ماههای (ص ۶۵۴) دوره پادشاهی مت ارسلان سروده است

عاقبت چنانکه ذکر کردیم (۱) خشم سلطان سنجر غیبان کرد  
و با ساهی گران شخصا بغزنین آمد و ملك ارسلان دستگیر و  
مقتول شد سنه ۵۱۱ و در ماه جمادی الاولی سنه ۵۱۲ بهرامشاه  
برادر ملك ارسلان بر تخت نشست معزالدوله بهرامشاه کاملاً تابع سنجر شد و بهمین سبب  
از ۵۱۲ تا ۵۴۷ بر تخت سلطنت باقی ماند در مسکو گانی که از او باقی است پیش از نام او نخست اسم  
خلیفه و بعد سنجر ضرب شده است ولی بهرامشاه در سکه هائی که در لاهور رواج داده  
رعایت ابن امر را نکرده است در زمان او همه ولایات غزنوی در تحت استیلای سلاجقه



واقع شد مگر هند که همچنان در دست غزنویان باقی بود .

بهرامشاه از پادشاهان دانش پرور و شعر دوست بود (۱) بیش از ملک ارسلان در حق مسعود سعد اکرام کرد چنانکه سه سال بقیه عمر شاعر که مصادف با ۳۱ سال اول سلطنت بهرامشاه بود براحتی و عزت گذشت ص ۷۲

بهرامشاه بود پیرار و پیر بنده زجان نا امید بود و امسال حال بنده چو پیرار و بار نیست

هر مجلسی زرای تو اورا کرامتی هر هفته از توبی صلت صد هزار نیست

از داده تو اکنون چندانکه بنده راست کس را یسار و مال و ضیاع و عقار نیست

یکی از قصاید زیبای مسعود (ص ۷۴) در مدح بهرامشاه است

در ص ۲۸۹ التزام کلمه بهرام کرده و وزارت احمد نام را تهنیت گفته است ترجمیم بند

ص ۵۵۸ راظهارا در تهنیت جلوس بهرامشاه سروده است

احترام و عزت مسعود در خدمت بهرامشاه جدی رسید که شعرای خراسان

منجمله معاصر او ملک الشعراء امیر معزی آنرا در قطعه خود ص ۷۳۲ یاد کرده است

شاه بهرامشاه بن مسعود خواجه مسعود سعد را بنواخت

در واقع عزتی را که همه عمر طلب میکرد وقتی باو دادند که عمرش آفتاب اب

بام یا چراغ سحری بود و بیش از سالی سه از این نعمت متنعم نگردید آنهم در کمال ضعف

مزاج و با تناول امراض گوناگون و در ص ۱۱۵ ناله از بیماری و ضعف میکند

بند در چون دید مدحی بس بلند از شرف بر گنبد اختر کشید

گوهر وزر یافت از مدحش بسی تا بدحش گوهر اندر زر کشید

بنده را چون پست کرد آرزوی نیاز جودش اندر چشمه

لیکن از خدمت فرو مانده است از آنکه رنج بهماریش بر بسر کشید

پای نتواند همی نیکو نهاد دست نتواند سوی ساغر کشید

این قصیده را مسعود بمناسبت لشکر کشی بهرامشاه به هندوستان ساخته و از التزام

رکاب او عنبر خواسته است در تواریخ مذکور است که محمد باهلم ( ابو حلیم ) سیه سالار

ملک ارسلان در هند پس از جلوس بهرامشاه کردن از اطاعت دولت غزنوی بچسبید و

یاغی شد و بهرامشاه بقصد او لشکر بهند یرد بنا برین قصیده فوق را مسعود در این وقت

ساخته است بطوریکه در چند صفحه قبل وعده داده ایم ( صفحه نب ) در اینجا شرحی از خانواده شیبانی که

آخرین مرد آنها در عهد غزنوی محمد مذکور است می بینیم

یکی از خاندان های قدیم که در خدمت سلاطین غزنوی بود  
**دودمان شیبانی** دودمان شیبانیان است از روی دیوان مسعود و ابوالفرج رونی  
 احوال تنی چند از مردمان نامی این طایفه را تنظیم کرده  
 درین جا می آوریم .

از ابوخلیم شیبانی معاصر سلطان ابراهیم غزنوی مدحی در دیوان آن دو استاد  
 نمی بینیم نخستین شخصی که ممدوح آنان واقع شده نجم الدین زریر پسر ابوخلیم شیبانی است  
 مسعود در ص ۱۷۹ گوید شادباش ای زریر دولتیار (۱) و اشاره میکند که سلطان او را  
 بنواحی خراسان و عراق بجنکی فرستاده و مظفر و منصور باز گشته و مجدداً به سپهسالاری  
 هندی نصب شده و دو پسرش شعیب و غصنفر هم با او بوده اند .

ابوالفرج رونی هم در مدح او گوید : > زریر رای رزین ای بحق سپهسالار  
 ظاهراً سپهسالار شدن زریر بنا بر تقویت ابوالرشد رشید خاص سلطان ابراهیم بوده  
 که در فصل اول باحوال او اشاره کردیم در ص ۴۱۱ مسعود برشید گوید

مرغزار نشاط را بسیار      زریر (۲) آن هزبر هندستان

آنکه از گوهرش بچرخ رسید      رتبت گوهر بنی شیبان

و در ص ۷۰۲ در مدح او گوید

ای فتح بخاست روز بازار توخیز      در کوکبه سپهسالار آویز

وی نصرت دین بخیر بگشای نخیز      ای کفر زریر بوخلیم است گریز

این سپهسالار در هندوستان بفتوحات بزرگ نابل آمد بعد از فتح نارائین و مالوه  
 و کالنجر بلان بسیار آورده عازم غزنین شد که سلطان تقدیم کند ص ۲۱۹

در باب فتوحات او در هندو شکست دادن دیوبال و شکستن بتن مهی و فتح دشت  
 نارائین ابوالفرج رونی گوید :

بوخلیم زریر شیبانی      بیل صفدار و شیر آتش کار

نده بدداشت راه با نرسی      ظفر و فتح بریمین و سار

آنکه معبود اهل ملهی را      خرد بشکست و ضبط کرد حصار

آنکه رمزد بدشت نارائین      در میان هزار واند سوار

و نیز ابوالفرج اشاره بیا ز گشت آن سپهسالار از فتح هندوستان بغزنین میکند.

(۱) در متن بغلط وزیر دولت یار

(۲) در متن غلط چاپ شده است

## ( نو )

ای سپهسالار شرق ای پشت ملک ای صدر دین

ای زریر بوحلم ای کوه حلم ای بحر کین

این فتوحات بی‌دری زریر شیبانی را مغرور کرد تا گردن از اطاعت سلطان  
به پیچید و بیاری راجکان و رایان هندی در حصار فرهنده قرار گرفت و سلطان لشکر بچنگ او  
برده او را اسیر کرد .

در صفحه ۳۷۰ قصیده تاریخی مفصلی در مدح سلطان ابراهیم راجع به همین موضوع  
هست که چون اشاره بجس ندارد معلوم میشود بر دوره جس‌های مسعود سعد بوده  
است مسعود گوید :

« این زریر از مردم جاجرم بود در کمال فقر و بینوائی نمد قبائی پوشیده  
باره و خلقان ، بر لاشه خری پیر نشسته در آرزوی لقمه نان بخدمت سلطان آمد و  
« بدو سپرد ملک مرغزار هندستان » و چهل هزار سوار در اختیار او گذاشت و ولایتی  
عظیم را بدو مفوض کرد که درازای آن از میاره تا آسارو و بهنباش از شمیر ناسبستان  
بودکار او بالا گرفت .

چو از قبال نسبت همی به شیان کرد شدند رفلك از مغرش بنی شبان

رفته رفته مغرور شد و طغیان کرد و فوجی راجکان پیر و رایان هندی را جمع کرد  
و در حصار بنام فرهنده قرار گرفت اما سلطان در طرف نیمساعت او را دستگیر کرد  
و بند بر نهاد :

طلوع بودش چون نجم و نجم نام وی است عوب باشد آری پس از دالوع ندان  
بقرب خسرو شد محترق چنین باشد هر آن ستاره ای با آفتاب آرد ویران  
به بند بودش از حال قتلغ سرن به عورت اداد او را ربی خرد و مان (۱)

گویا زریر شبانی را در قمعه نای مجسس زده اند مسعود او را در آن قاعه دیده  
و دلداری و مژده داده است که عنقریب بجلاسی و برفع مقام او خواهی شد در قصیده ۱۸  
پس از خلاصی از نای که زریر شیبانی مجدداً صاحب دستگاه شده است مسعود بگوئی  
خود را یاد آور شده و گوید

بسه اصاف آنچه می بینی من نکتم را با بقلعه ای  
مرده ها دادمت بقوت دل و عده ها زدمت بصحت رای  
فل هائیکه من زدم دیدی

(۱) نام این دوسردار که بر سلطان ابراهیم یاعی شده اند در ۳۵۲ حناب آمده است  
( به قلع نرتنم به یهسام ) صورت صحیح این دو کلمه بدست نامد

## ( ن ز )

رئیت بوحلیمیان بر کش  
 از قصیده ابوالفرج معلوم میشود که در زمان سلطان مسعود بن ابراهیم زریر  
 شبانی دارای مقامات پدر خود شده است  
 ز کسب جاه پدر شادباد و برخوردار  
 زریر نجم سه پرور سپهسالار  
 ولی از قصیده ۲۱۹ مسعود پیداست که بوحلیم شبانی پدر زریر بیشتر از عهد  
 سلطان مسعود در وقتی که پسرش جوان بوده فوت شده است نه بعد از حبس در قلعه نای  
 و جلوس - سلطان مسعود

شاد زی شاد زی خداوند  
 تربت بو حلیم شبانی  
 کز بزرگی و جاه چون تو بر  
 روضه شد ز خلد با کوثر  
 تحقیق در این قسمت منوط به تحصیل نسخه های قدیم از دیوان ابوالفرج  
 و مسعود است .

دو تن دیگر از بنی شبیان که ذکرشان در ضمن احوال ملك ارسلان گذشت ربیع  
 و برادرش محمد (۱) بوده اند که وزارت و سپهسالاری هند را در زمان ملك ارسلان  
 داشتند و محمد سپهسالار در آغاز سلطنت بهرامشاه سر بطنیان بر داشت  
 در طبقات ناصری آمده است : « ممزالدوله بهرامشاه در طرف هندوستان غزوها کرد  
 و محمد باهلیم ( با حلیم = ابوحلیم ) را در بیست و هفتم ماه رمضان ۵۱۲ بگرفت و بند کرد  
 و بعاقبتش بگذاشت و ولایت هندوستان تمام او را داد اوبار دیگر عاصی شد و قلعه ناگور  
 در ولایت سواک بحد بیره ( سهره خل ) بنا کرد و او را فرزندان و اتباع بسیار بودند و  
 بهرامشاه بر عزیمت قلعه او به هندوستان آمد و محمد باهلیم بحدود ملتان پیش رفت و مصاف  
 کرد با دو پسر و اسب و سلاح در روز جنگ در زمین فرو رفت چنانکه بیش از وی  
 نشان نماند (۲)

(۱) ظاهراً قصیده ۵۱۹ در مدح این محمد است

(۲) در تاریخ فرشته آمده است که « بر زمین حمله افتاده چنان فرو رفت که اثری

از راکب و مرکوب پیدا نشد

## «خاتمه»

از قطعه صفحه ۵۰۹ معلوم میشود که منجمی در آغاز جوانی عمره سه دورا هشتاد سال گفته است . در سال پنجاه و دوم عمر خویش این پیشگوئی منجم را بخاطر آورده گوید :

مرامنجم هشتاد سال عمر نهاد  
 ز عمر دوستی امید من بر آن افزود  
 این پیشگوئی مثل این است که تقریباً صادق آمده است زیرا که بنابر مندرجات تذکره ها مثل ریاض الشعراء علی قلی خان داغستانی و سبحة الرحال غلامعلی خان آزاد و مجمع الفصحاء هدایت وفات او در سال ۱۰۵۰ (۱) هجری واقع شده است و اگر چنان که در مباحث مختلف این شرح حال ذکر شد ولادتش را در سال ۴۳۸ یا یکی دو سال مقدم بر آن بدانیم تقریباً پیمانه هشتاد سال را لبریز کرده است  
 این عمر هشتاد ساله را مسعود در رنج زندان و دوری از یار و دیار گذرانید  
 درص ۱۵۷ گوید

منم که عشری از عمر شوم من نگذشت  
 بهجنت و در محنتم هنوز ای در

و درص ۲۵۵ خلاصه احوال خود را چنین بیان کرده است

|                          |                            |
|--------------------------|----------------------------|
| در جهان هیچ گوش نشنیدست  | آنچه دیده است چشم من بعبور |
| سالها بوده ام چنانکه بود | بچه شیر خواره بی مادر      |
| که بزاری نشسته ام گریان  | مظلومتر                    |
| که بستنی کشیده ام نالان  | بند هائے گراتر از لنگر     |
| بر سر کوههای بی فریاد    | شد جوانی من هبا و هدر      |

لکن چنانکه بیان کرده ایم ناملایمات روزگار فتوری در همت عالی و امید قوی

(۱) صاحبان تذکرة های مذکور باستناد چهار مقاله عروضی این سال را تعیین کرده اند ولی در نسخه فعلی چهار مقاله چاپ اروپا و تهران دیده نمیشود تقی کاشی و بعضی دیگر وفات او را در ۵۲ نوشته اند که درست نیست

## ( نط )

و طبع وفاد او وارد نکرد تاروز آخر عمر اشعار بانشاط گفت و در طلب جاه و عزت کوشید چنانکه قصاید او در مدح بهرامشاه که بن هفتاد و هشتاد سالگی ساخته است از این حیث با مدایحی که در عنفوان شباب برای سیف الدوله محمود گفته است یکسان می نماید .

پس اینکه گفته اند در آخر عمر منزوی شده و در حلقه اهل تصوف در آمده است صحیح نیست در دیوان او از این قبیل اشعار که او را بنذاق سنائی و مولوی نزدیک کند دیده نمی شود یکی از قطعات او که نزدیکتر باین معانی است در صفحه ۶۲۱ درج است

چون بدیدم بدیده تحقیق      که جهان منزل فناست کنون  
مدتی مدحت شهان کردم      نوبت خدمت دعاست کنون

و دولتشاه سمرقندی آنرا دلیل تصوف او شمرده است اما چندان دلالتی بر این امر ندارد و علاوه بر این که ممکن است آن قطعه از سنائی باشد بر فرض که تعلق آنرا بمسعود قبول کنیم عمل اوحکایت مینماید که هیچوقت از مدحت شهان و طالب دنیا اعراض نکرده است و اگر گاهی برسبیل موعظت بمنمت دنیا و لزوم ترك وقعات و غیره سخن رانده است در مواقع احوالی است که هرکس را روی میدهد و دلالت بر دخول او در سلك خرقه پوشان ندارد .

دیوان مسعود بهترین گواهی است بر وفور فضل و روانی طبع دانش و هنر و فرط تتبع او در اسالیب متقدمان و اگر يك قصیده هم از او مانده بود شخص برکمال دانش او اعتراف میکرد چنانکه ( ص ۲۳۷ ) درباره سخن خود گوید :

ز دق مسلم باشد ز عیب خالی      نباشد از سخن هیچکس مزور

عوفی در جلد دوم لباب الالباب (ص ۲۴۶ چاپ برون) شرح حالی از مسعود ضبط کرده و در حق او گوید : « مسعود بعد از نوادر ایام و افاضل اقام بودگاه بیال اقبال در فضای هوای جلال پرواز کردی و گاه در صبح و رواح زمانه مخصوص الجنان شدی گاه چون نی شکر فضل و افضال کام جهان را شیرین کردی و گاه در قلعه نای تلخی زهر حادثه تجرع نمودی و در بلاد دهند کارهائ با نام میکرد و زندگانی به نیکو نامی و دوستکاری میگذرانید و برادر رنگ بیان سلطان بود يك رباعی و يك قطعه کاروانه نعمت بسایلان بخشید و دیربست که گفته اند

والسمع مهما ذاق قهوة مدحه      پعروه سكره یفهب الاموالا

## (س)

«حق او آن بود که او را در زمره صدور آورده شدی فاما چون اشعار او از جمله شعراء زیادتست و او را سه دیوان است یکی بتازی و یکی بیارسی و یکی بهندوئی بدان سبب او را در سلك شعراء این طبقه منخرط گردانیده آمد آنچه از شعر او استماع افتاده است همه استادانه و مطبوع است.»

هم عوفی بنماست نقل غزل ص ۶۷۴ «ای سلسله مشک فکند به بقر بر ، مینه بسد ،  
این غزل که گل چمن لطافت است هموراست»

حکیم روحی ولوالجی قصیده بافتنای مسعود ساخته و گوید :

|                              |                          |
|------------------------------|--------------------------|
| من که از دیده ابر نیسانم     | بر سر آب دیده بنشانم     |
| با چنین حال حاسدند هنوز      | زاو خایان شاه کیهانم     |
| من خود اندر جهان کیم که بود  | حاسدی چون فلان و بهمانم  |
| نه بمو کب مقدم درگاه         | نه بمنصب مشیر دیوانم     |
| پیش از این نیست کز سخا و سخن | خواجه مسعود سعد سلمانم   |
| بدهم در یکی زمان بشوایل      | گر دو گیتی بد مدح بشنایم |

رشید وطواط در حقایق السحر در صنعت الکلام الجامع گوید :

« بیشتر اشعار مسعود سعد سلمان کلام جامع است خاصه آنچ در حبس گفته است و هیچکس از شعراء عجم در این شیوه بگرد او نرسند نه در حسن معانی و نه در لطافت الفاظ و دو بیت از قطعه «تبارک الله از این بخت و زندگانی من که در ص ۶۲۳ درج است بشاهد آورده است .

رشید و طواط علاوه بر استنادی که در اغلب صناعات بدیعی

زبان عربی بشعر فارسی مسعود سعد کرده است از ابیات عربی او هم شواهدی

و هندی نقل نموده است مثلا در حسن المطالع این بیت را آورده است :

ثق بالحسام فعهده میمون ابدأ و قل للنصر کن فیکون

و در ابهام این اشعار را نقل کرده است

|                               |                                |
|-------------------------------|--------------------------------|
| ولیل رکان الشمس ضلت ممرها     | ولیس لها نحو المشرق مرجع       |
| نظرت الیه و الظلام کانه       | علی العین غریبان من الجوّ و قع |
| فقلت لقلبی طال لیلی ولیس لی   | من الهم منجاة و فی الصبر مفرع  |
| اری ذنب السرحان فی الجوساطعاً | فهل ممکن ان الغزاة تطلع        |

و این سه بیت را در صنعت ذوق‌آفرین آورده است

|                        |                      |
|------------------------|----------------------|
| یا لیلۃً اظلمت علینا   | لیلاً قاریۃً الدجۃ   |
| قد رکضت فی الدجی علینا | دهماً خداریۃً الاعنه |
| فبت اقتاسها فکانت      | حالی نهاریۃً الاجنه  |

از این ابیات معلوم میشود که قدرت او در زبان تازی تا چه پایه بوده است حال آیا مقدار اشعار عربی او چنانکه عوفی گفته است بعد دیوان مستقلی رسیده است یا نه محل بحث است . مسعود خود مکرر باستانی و تسلط خویش در زبان عربی اشاره کرده است کس از بیاری و تازی امتحان کردی مرا مبارز میدان امتحان شدی

و درس ۹۳ و ص ۳۴۷ و ص ۵۸۴ از قدرت خویش در هر دو زبان فارسی و تازی فخر کرده است در ضمن قصاید فارسی هم ابیات و مصراعهای عربی بسیار دارد (۱) راجع بدیوان هندی اثری بدست نیامد البته برای شخصی که در لاهور تولد یافته و نشو و نما کرده است دانستن زبان هندوستانی غریب نیست و گفتن اشعاری در آن لسان بدیع نه لکن آیا کما و کیفاً بعدی بوده است که آنرا دیوان بتوان نامید ؟ آنچه مسلم است مسعود بدانستن زبان هندی فخر نمیکرده و الا جای آن بود که بجای دانستن دو زبان گاهی سه زبان میگفت

مسعود علاوه بردانستن فارسی و عربی گاهی از هنرهای دیگر خود نام

تتبع متقدمان  
برده است ص ۷۴ گذشته از علوم ادبی در فن نجوم هم اطلاعی داشته است و شاید مرادش از هنرهای دیگر حسن خط و آداب سواری و لوازم مجالس بزم و میادین رزم بوده است .

از اشعار متقدمان در قصاید خود تضمین کرده است بعضی بانام مثل شعر رودکی ص ۱۲۸ و شعر لبیبی ص ۵۷ و شعر شهید بلخی ص ۴۵۲ و شعر منوچهری ص ۵۵۲ و غضائری ص ۳۰۹

و بعضی بی نام مثل ص ۱۴۳  
جواب شاعری رازی همی گفتم که او گوید سحرگاهان یکی عمد بصحرا بگذرو بنگر  
و ص ۳۹۳

این شعر بدان طریق گفتم من  
ای فتنه بر زن آستین برزن  
و ص ۵۲۴

این شعر بدان پرده خوش آمد که بگویند  
ای دوست بصد گونه بگردی بزمانی

(۱) رجوع فرمائید به صفحات ۷۸ - ۳۱۳ - ۳۲۷ - ۴۳۰ - ۴۶۰ - ۵۸۴

و ۶۴۴ و غیره . و ترجمه شعر متنهی ص ۳۹۶ .



## (سب)

علاوه بر تضمین گفتار شاعران متقدم مسعود سعد با شعرای معاصر خود نیز روابط ادبی داشته قصاید و قطعات آنان را جواب گفته و ابیانشان را تضمین کرده است گذشته از راشدی که در صفحه پنج ذکر او گذشت شاعران دیگری که با او ارتباط داشته اند از این قرارند

استاد ابو محمد بن محمد الرشیدی السمرقندی در علم شه

**رشیدی سمرقندی** ساخته و زینت نامه از نتایج خاطر اوست مداح ملک شاه بوده است (۱)

این قطعه از رشیدی سمرقندی است که در حق رودکی گوید (۲)

گرسری یابد بعالم کس به نیکو شاعری رودکی را در میان شاعران زبید سری

شعر او را بر شمرم سیزده رده صد هزار هم فرون آید اگر چنانکه باید بشمری

هم عوفی گوید که رشیدی قطعه ای بنزدیک خواجه عمید مسعود فرستاد و از وی اشعار اوانتهاء کرد (قطعه درص ۷۲۹ درج است).

در زمان سلطنت سلطان ابراهیم استاد رشیدی قصاید بسیار از سمرقند نزد مسعود

فرستاد و طلب صله نمود مسعود قصیده ص ۴۲۱ « شب سیاه جو برچید از هوا دامن »

را در پاسخ او ساخت و عنبر خواست که زمانه برای او چیزی نگذاشته است که بیاداش

قصیده او بفرستد \*

مرا جز این رخ زرین زدستگاه نماند و گرنه شعر نبودی زمنت پاداشن

بشعر تنها بنیذر عنبر من کاهروز زمانه سخت حرون است و بخت بس توسن

ز من نثاری بندار و هدیه انگار هر آن قصیده که نزدیک تو فرستم من

مجددا رشیدی قصیده برای او فرستاده است با این مطلع : رسید شعر توای

تاج شاعران بر من رجوع شود بلباب الالباب جلد دوم چاپ اروپا

صاحب مجمع الفصحاء یکی از قصاید مسعود را که در مدح ابوالرشد رشید است بر رشیدی

سمرقندی نسبت داده و این درست نیست

ابوالعلاء عطاء بن یعقوب متوفی در سال ۴۹۱ از شعرا و دبیران

**عطاء یعقوب** معاصر سلطان ابراهیم غزنوی بوده در لباب الالباب ج ۱

ص ۷۲-۷۵ و در دمیة القصر ترجمه حال او آمده است لقبش

ناکوک بوده است مسعود سعد با این مرد فاضل دوستی و رفاقت داشته است (ای رفته نماند

ای عمر و منصور و عطا ۳۰) و خود را در برابر او چون ذره شمرده است ص ۳۶۷

(۱) لباب الالباب ص ۱۷۶ چاپ اروپا

(۲) ایضا ص ۷ جلد دوم

(۳) رجوع شود به صفحه کو این مقدمه

## (سبج)

عطای یعقوب ای روشن از تو عالم علم تو آتایی و با ذره را همی ماانیم  
 در مجمع الفصحاء دو قصیده بنام اوضابط است ج ۱ س ۳۴۲  
 خطا دو دیوان بتازی وبارسی داشته است و در سال آخر عهد سلطان ابراهیم  
 که مسعود آزاد بوده فوت شده است و مسعود در نای او گفته است (س ۶۰۳)  
 عطاء یعقوب از مرگ تو هراسدم شدی و بیش نبودم ز مرگ هیچ هراس  
 و در ص ۶۱۶ گوید  
 از وفات عطاء بن یعقوب تازه تر شد وقاحت عالم  
 رشید و طواط در صنعت استعاره سه بیت از مثنیه مسعود سعد را در حق عطا  
 نقل کرده است .

میان مسعود و ابوالفرج رونی (۱) مشاعرات بسیار واقع شده است  
 ابوالفرج رونی علاوه بر قطعه وصف بنای مسعود ص ۷۲۸ در صفحه ۶۲۰ هم  
 قطعه است که حکایت از حسن ارتباط آنان میکنند بلکه مسعود  
 خود را شاگرد او میخواند .

نازم بدانکه هستم شاگرد تو شادم بدانکه هستی استاد من  
 هیچم مکن فرامش از یاد خویش زیرا که نه فراشی از یاد من  
 و در ص ۱۰۴ از هجر او نالیده است  
 ابوالفرج ای خواجه آزادمرد هجر وصال تو مرا خیره آرد  
 در این ابیات که از زندان ابوالفرج فرستاده مختصر اشاره به بیوفائی آن دوست  
 قدیم کرده است .

فرشی گستردمت از دوستی از که فرودت کاندر نورد  
 چنانکه گفتیم از روی این اشعار کله آیز تصور شده است که حبس او بنابر  
 سعایت ابوالفرج رونی بوده است و استناد کرده اند بقطعه معروف و در ص ۶۳۵  
 ابوالفرج شرم نامدت که زخبت در چنین حبس و بندم افکندی  
 لیکن باید دانست که این قطعه اگر هم مربوط بابوالفرج نصر بن رستم نباشد  
 چنانکه بیان کردیم و واقعاً خطاب بابوالفرج رونی باشد ربطی بابتدای حبس او در عهد سلطان  
 ابراهیم ندارد زیرا که مربوط بزمان عزل ابونصر فارسی است که در دوره دوم حبس مسعود  
 بوده است چون در این مقدمه مکرر این مطلب بیان آمده است تکرار ضرورت ندارد  
 رجوع شود بصفحه یز و صفحه یح و صفحه له این شرح حال

شعراى دیگر هم مسعود را ستوده اند که محض اختصار از در شرح حال  
 (۱) رونه از توابع لاهور

مفصل آنان خود داری می شود یکی عثمان بن محمد غزنوی معروف به مختاری است که ملک ارسلان و برادرش بهرام شاه غزنوی و سلاطین سلجوقی کرمان و ملوک خانیه ماوراءالنهر را مدح گفته است دیوانش موجود است وفات او را در ۵۴۴ یا ۵۵۴ نوشته اند در صفحه ۷۳۰ دیوان مسعود قصیده او مندرج است

دیگر امیر معزی ملک الشعراء دربار سنجر که اشعار او در حق مسعود سعد در صفحه ۷۳۱ است وفات او را در تذکرها در سال ۵۴۲ به تیر خطای سلطان سنجر در شکارگاه نوشته اند ولی عجب است که خود او گوید :

منت خدایرا که بتیر خدایگان من بنده بی گناه نشدم کشته رایگان

گویا دو سال بعد از همان جراحت وفات یافته است و سنائی در مرتبه او باینه معنی اشاره کرده است

دیگر سنائی ابوالمجد مجدود بن آدم غزنوی که قبل از انقلاب احوال تتبع سبك مسعود میکرد و دیوان مسعود را در اواخر عمر او گرد آورد و بعضی اشعار دیگران را هم سهوا در آن درج نمود و ثقة الملك او را از این سهو آگاهی داد و وی ابیات صفحه ۷۳۲ را در اعتدال ساخته نزد مسعود فرستاد (۱)

مسعود با چندی از شعرای دیگر هم مشاعره داشته است از جمله کمالی س ۲۵

شنیده ام که کمالی قصیده گفته است همه بناء ردیفش چنین در آتش و آب

ظاهرا مقصود عمید کمال الدین معروف بکمالی بخارائی ندیم سلطان سنجر است که در غنا و نواختن آلات موسیقی مهارتی بکمال داشته است

دیگر سید محمد ناصر علوی غزنوی که مسعود در حق او گوید س ۵۵۹

شعر سید محمد ناصر دل من شاد کرد و خرم کرد

و در وفات او گوید ص ۶۰۴

بر وفات محمد علوی خواستم ز دشمن يك دونفس

باز گفتم که در جهان پس از این زشت باشد که شعر گوید کس

جمال الدین سید محمد بن ناصر (۲) برادر بزرگ سید حسن بن ناصر غزنوی بوده که

هر دو از شاعران نامدارند در صفحه ۶۲ مرثیه بنام سید حسن دیده میشود که مسعود در

(۱) رجوع شدو بجوای چهارمقاله

(۲) حکیم سنائی در کارنامه او را میستاید

شرف الدین محمد ناصر عقل از او کند وهم از او قاصر

و نیز در قصیده آتش و آب سنائی او را مدح کرده است

سر معتمد سید محمد آنکه شده است بلند همت و نظمش بگوهر آتش و آب

محبس ساخته و بروفات آن شاعر سی ساله نوحه کرده است (۱)

دیگری از شعرا، که از غزنین قصیده برای مسعود بهندوستان فرستاده است ناصر مسعود شمس است و مسعود قصیده صفحه ۲۶۶ را بهمان وزن و فائیت از لاهور بغزنین فرستاده و از مراحم سیف الدواه محدود درحق خود شکرگزاری کرده است

ز روزگار نداریم هیچگونه گله  
که سخت خرم و بانعمت و تن آسانیم

بعد از جواب ناصر مسعود شمس در همین قصیده روی سخن را بمطاع یمعوب کرده و او را ستوده است از احوال این ناصر مسعود شمس و سلیمان اینانج بیک که قصیده صفحه ۷۳۴ را ساخته و عید حسن که درص ۷۳۳ جواب قصیده مسعود را گفته<sup>۲</sup> است و غرابی ص ۶۲۶ و اختری ص ۲۶۰ اطلاعی بدست نیامد

از مشاعره و مکاتبه که شاعران روزگار با مسعود سعد کرده اند معلوم میشود که در زمان حیات هم در چشم ارباب سخن مقامی ارجمند داشته است راورا بزرگی و سخا و جاه و عظمت مرتبه شاعری ستوده اند و کس ندیدم جز خاقانی شروانی که نسبت باین استاد زبان طعن و دق گشوده باشد چنانکه گفته است

که هر که زاده سخن تست خصم تست

برخویشتن شکسته دلی چون سکنی درست

چون زال زر نبینی چه سیدستان چه بست

کاندر سخنش گنج روان یافت هر که جست

کاندر قصیده هاش ز ند طعنه های چیست

آهن ز خار زاده ز و گشت خار سست

فحل بهره دست بمادر برد نخست

کاین ناخنه بدیده ایام در برست

خاقانیا ز دل سبکی سرگران مباش

گرچه دلت شکست زمشتی شکسته نام

چون منصفی نیابی چه معرفت چه چهل

مسعود سعد نه سوی تو شاعری است فحل

برطرز عنصری رود و خصم عنصری است

آتش ز آهن آمد ز و گشت آهن آب

فزند عاق ریش بدر گیرد ابتدا

حیف است این ز گردش ایام و چاره نیست

علت این انتقاد خاقانی و مواردی که گوید مسعود بر استاد خود عنصری طعنه زده است معلوم نشد .

در قرون بعد گفتار مسعود سعد مطلوب خاص و عام گردید و بعضی مضامین و مصراع های او مثل سائر گشت (۲) و شاعران بتضمین آن پرداخته و از فرط شهرت حاجت باشاره

(۱) عونی این دو برادر را از شعرای عهد بهرام شاه نوشته است پس سرثیه مذکور

ممکن است در حق سید حسن دیگر باشد

(۲) رجوع شود بامثال و حکم دانشمند محترم علامه آقای علی اکبر دهخدا که آنچه

از اشعار مسعود جنبه مثلی داشته است فراهم آورده اند

## ( سو )

بنام گوینده اصلی ندیدند چنانکه کمال اسمعیل دو قرن بعد از او این بیت را با اندک تصرفی در قصاید خود آورده است

گر برکنم دل از تو و بردارم از تو مهر  
این مهر بر که افکنم آن دل کجا کنم  
و خواجه حافظ نیز بدان اشاره کرده است (ص ۳۴۵)  
مل معروف ز ماه بانوسازد تو با زمانه بساز تحریفی از بن مصرع مسعود است  
که گوید (ص ۲۹۲)

تا نیابی مراد خویش بکوش  
تا نسازد زمانه با تو بساز  
آیا خواجه شیرازی باین بیت نظر نداشته است ص ۸۹  
نه هر که بست کمر راه سروری ورزد  
نه هر که داشت زره نهمت و خطر دارد  
صاحب کایله بهرامشاهی قصیده مسعود را ( صفحه ۵۰۱ ) در مقدمه کتاب خود  
قل کرده است

اگر مملکت را زبان باشدی      ثناگوی شاه جهان باشدی

( ۱۰۵ )

این بود آنچه از روی دیوان حاضر و آثار فضیلائی منقذ و معاصر از احوال مسعود سعد سامان بدست آمد و بدین صورت انتظام یافت امید است پس از این بکوشش دانشمندان متبحر و باستعانت نسخ خطی جدید تاریکی های این زندگانی دراز یرسوز و گداز روشنائی پذیرد و بیش از اینها احوال آن شاعر بزرگ و مقام ادبی او معلوم گردد .  
تا اینجا که تحقیق شده خلاصه زندگانی او همان است که در این شعر گفته است

فهرست حال من همه نارنج و بند بود      از رنج ماند عبرت و از بند پند ماند  
لیکن بشکر گویم کز طبع پاک من      چندین هزار بت بدیع بلند ماند !

# بنام خدا

بسم الله الرحمن الرحيم

چون ناي بينوايم از اين ناي بينوا  
با كوه گويم آنچه از او به شود دلم  
شد ديده تيره و نخورم غم ز بهر آنك  
انده چرا برم چو تحلل بيايدم  
هر روز با مدام بر اين كوهسار تنم  
برق چو دست مومي عمران بفعل و نور  
گشت اردهاي جان من اين اردهاي چرخ  
بر من نهاد رهي و فرو برد سر بسر  
در اين حصار خفتن من هست بر حصار  
چون بازو چرخ چرخ هوي داردم بيايد  
بنگر چه سوده اند شكارم كه هيچ وقت  
زين سمج تنگ چشمم چو چشمم كه است  
ساقط شده است قوت من پال اگر نه من  
باغم رفيق طبعم از آنسان گرفت انس  
چندان كزين درد ديده من رفت روز و شب  
باروزگار قمر همي بازم اي شكفت

شادي نديده هيچكس از ناي بينوا  
زيرا جواب گفته من نيست جز صدا  
رهزم همه شب است و صبحم همه مسا  
روي از كه بايدم كه كسي نيست آشنا  
ايري بسان طور زيارت كند مرا  
آرد همي پديد ز جيب هوا صبا  
ورپنه صلاح رهبر من بود چون عصا  
نيرنگ و سحر خاطر و طبعم چو اردها  
چون بر حصار گويم خود هست بر حصار  
گر در حذر غرابم و در رهبري سبا  
از چنگ روزگار نگردم همي رها  
زين بام گشت پشتم چون پشت پارسا  
بر رفتي ز روزن اين سمج باهبا  
كز در چو غم در آيد گويدش مرجبا  
هرگز نرفت خون شهيدان كربلا  
نايدش شرم هيچ كه چندين كند دغا

گر بر سرم بگردد چون آسیا فلک  
آنگوهری حسام در دست روزگار  
در صد مصاف معر که گر کند گشته ام  
ای طالع نگون من ای کز رو حرون  
خرچنگ آیتی و خداوند تو قمر  
مسعود سعد گردش و پیچش چرا کنی  
خود رو و جوخس مباش بهر سرد گرم دهر  
میدان یقین که شادی و راحت فرستد  
جاء محمد علی آن گوهری که چرخ  
چون برکش نهاد و بخلق جهان نمود  
گردون شد است رتبت او پایه علو  
تا شد سحاب جودش با ظل و بامطر  
تا آفتاب رایش در خط استواست  
تا شد شفای آرز عطاها و نیاز  
فر به شد است مکرمت و این از گزند  
ای کودکی که قدر تو کیوان پیر شد  
پیران روزگار سپرها بیفکنند  
گویا با لفظ فهم تو آمد زبان عقل  
بر هر زبان ثنای تو گشته است چون سخن  
چون مهر بی نفاق کنی در جهان نظر  
اقرار کرد مال بچود تو و بسست  
جاء ترا بگردون تشبیه کی کنم  
عزم ترا که تیغ نخوانیم خرده ایست

از جای خود نجنبم چون قطب آسیا  
کاخ بر و نم آرد یک روز دروغا  
روزی بیک صقال بجای آید این مضا  
ای نحس بیسعادت وای خوف بی رجا  
آیست سوزش تن و جان از شما جزا  
در گردش حوادث و در پیچش عنا  
آزاده سرو باش بهر شدت و رخا  
گر چند گشته بغم ورنج مبتلا  
پرورده ذات پاکش در پرده صفا  
زور روزگار تازه شد و ملک با بها  
خورشید گشت همت او مایه ضیا  
آمد نبات مدحش در نشو و در نما  
روز و شب عدو ولی دارد استوا  
بیمار وار کرد ز نان خوردن احتما  
تا در بهار دولت او میکند چرا  
بخت جوان چو دایه همی پرورد ترا  
در صف عزم چون بکشی خنجر دها  
بینا بنور رای تو شد دیده ذکا  
در هر دلی هوای تو رسته است چون گیا  
چون ابر بیدریغ دهی خاق را عطا  
دو کف تو گواد و دو باید همی گوا  
گفتا است هیچکس بصفت راستار دونا  
زیرا که تیغ تیز فراوان کند خطا

گر دشمنت ز ترس بر آرد چو مرغ پر  
 تو خاص پادشاه شدی بس شکفت نیست  
 ای عقل را دهایی تو چون دیده را فروغ  
 چون بخت نحس گفته من نشنود همی  
 معلوم شده را که هنوز اندرین جهان  
 چون بر محمد علیم تکیه او فناد  
 ضعف و کساد بیش ترساندم کزو  
 ای هر کفایتی را شایسته و امین  
 تو شاخ آندرختی کاندر زمانه بود  
 اندر پناه سایه او بود مأمینم  
 یکرویه دوستم من و کم حرص مادحم  
 مدح نادر آید و دوستی تمام  
 نظم مرا چون نظم دگر کس مدان از آنک  
 هر چند کز برای جزا بایدت مدیح  
 آزاده ای که جوید نام نکو بشعر  
 در مدحت تو از گل تیره کنم گهر  
 امروز من چو خار و گیاهم ذلیل و پست  
 تو آفتاب و ابری<sup>۲</sup> کز فرو سعی تو  
 ایاب من چو تیر است از شست طبع من  
 چون از گشاد بر نظرت شد زمانه راست  
 بیمار گشت و تیره تن و چشم جاه و بخت  
 ای نو بهار سرو نبیند همی تدرو  
 تا دولت<sup>۱</sup> و نعمت با بخت تو بهم

آخر چو مرغ گردد گردان بگردنا  
 شد خاص پادشا پسر خاص پادشا  
 ای فضل را ذکای تو چون دیده را ضیا  
 نزد تو مستجاب چرا شد مرا دعا  
 ماند است یک کریم که دارد مرا وفا  
 زهره است چرخ را که نماید مرا جفا  
 بازوی من قوی شد و بازار من روا  
 وی هر بزرگی را اندر خورو سزا  
 برگش همه شجاعت و بارش همه سخا  
 تا بر روان پاکش غالب نشد فنا  
 هم راست در خلا ام و هم پاک در ملا  
 ماح چو بی طمع بود و دوست بیریا  
 یاقوت زرد نیکو ماند بکهر با  
 والله که بر مدیح نخواهم ز تو جزا  
 چون بندگان ز خلق نباید ستد بها  
 هرگز چو مدحت تو که دید است ک'  
 از باغ بخت نو<sup>۱</sup> کندم هر زمان بلا  
 گله و لاله ها دمد از خار و از گیا  
 زیرا یکی کشیده گمانم ز انحن  
 هرگز گمان مهر که زرنج افتدش بدا  
 ای جاه و بخت تو همه دارو و توتیا  
 وی آفتاب نور نیابد همی سها  
 از لهر و از نشاط مشو ساعتی جدا



از ساقی جو ماه سما جام باده خواه  
 زانشادی و طرب که دور خسار او گشت  
 اندر بر و کنار وی آن سرو لعبتی  
 نالان شود بزاری چون دست نازکش  
 تا طبعها مراتب دارند مختلف  
 بادت چهار طبع بقوت چهار طبع  
 همچون هوا هوای تو بر هر شرف محیط  
 همچون زمین زمین مراد<sup>۱</sup> تو اصل بر

بر لحن و نغمه صنی چون مه سما  
 بر حسن او بهشت زمان میکند ثنا  
 اندر بهار بزم چو بلبل زند نوا  
 در چشم گرد او زند انگشت گردنا  
 آبست بر زمین و اثر است بر هوا  
 کرده بذات اصلی در کالبد بقا  
 همچون اثر اثر بزرگیت با سنا  
 چون آب آب دوات تو مایه صفا

### در ستایش مسعود شاه آهسته

شاهها جهان شاهی و شاه جهانیا  
 بایسته تر بخسروی اندر ز دیده ای  
 همچون زمین بحالی و چون آسمان بقدر  
 عقل و روان بلطف نیابد همی ترا  
 روشن به تست سنت و آئین خسروی  
 گر مذهب تناسخ اثبات گرددی  
 گویم<sup>۲</sup> مگر که صورت عقلی عیان شده  
 گوئی صفات ایزدی اندر صفات تست  
 بزنده نیازی گوئی که دواتی  
 با هر کسی چه بادهن و چه جور وصاتی  
 شاه نظام یاب هندوستان کنون  
 صاحب تران تو باشی و اینک خدایگان  
 تا مملکت بماند تو جاودان همان

در چشم جور و عادل پدید و نهانیا  
 شایسته تر به مملکت اندر ز جانیا  
 نه پیش از زمین و نه از آسمانیا  
 گوئی که عقل دیگر و دیگر روانیا  
 تازه به تست رسم و ره پهلوانیا  
 من گویمی تو بیشک نوشین روانیا  
 چون بنگرم بقتل و حقیقت همانیا  
 کایدهن فزهن زوهم و برون از گمانیا  
 دانه زمین گویی زمانیا  
 در هر ملی سیو در دل مجرم امانیا  
 زان خنجر زدوده هندوستانیا  
 دادت بدست خاتم صاحبقرانیا  
 اندر میان مملکت ها جاودانیا

بسمه نذر از دوستان فرستاده و ابورشده رشید را ستوده

ای رفیقان من ای عمرو منصور و عطا  
 کرده بیچاره مرا جوع بمه رمضان  
 تا بمغرب ننمود است مرا چهره هلال  
 عید گوئی که همی آید از سنگ برون  
 از پی طعمه شامی شده ام چون خفاش  
 بکنم قصه بیهوده زخرو زخار  
 تا بقندیل فتاد است مرا کار بشب  
 اندرین روزه همدیچ منست از من از آنک  
 چون مرا هیچ خلاوت نبود اندر روز  
 حاش لله که مرا نیست بدین ره مذهب  
 فرض یزدانرا بگزاید هر کس که کند  
 تحفه دولت ابورشده رشید آنکه فلک  
 تا جهان بادا در خدمت سلطان بادا

که شما هر سه سمائید و هوائید و صبا  
 خبری هست ز شوال بنزدیک شما  
 من چنان گشتم از ضعف که در شرق شما  
 یا مه روزه مرا میدهد از سنگ حیا  
 وز پی دیدن خورشید شدم چون حربا  
 چون نمی یارم گفتن سخن ماه<sup>۲</sup> شما  
 همچو شمع که زیم امشب و میرم فردا  
 سفری کرد نیارستم من سرد بقا (؟)  
 چکنم پس تو اگر سازی شب را حلوا  
 جز که هر لیست که رفته است میان شعرا  
 خدمت خاصه سلطان بخلا و بملا  
 خواهی تا کند او را زی جود ثنا  
 اندرین زایزد تقدیر و زمن بنده دعا

مدح صاحب اجل الهی منصور بن محمد بن احمد

خردم نمود<sup>۳</sup> گداز چرخ چو آسیا  
 از درد و رنج فرقت جنا شدم چنانک  
 چون کهر با برنگم و آن قوتم نماند  
 ه چند بیش گریم تشنه ترم بوصل  
 رویی سما زدود دلم گشته چون زمین  
 چشم زخون بسرخ چون چشم باده خوار

و اکنون بخون دیده بسر شد همی مرا  
 باد هوایم<sup>۴</sup> من و شد باد من هوا  
 کان کاه بر کشم که ربایدش کیر با  
 از آب کس شنید که افزون شود ظما  
 پشت زمین ز آب سرم گشته چون سما  
 رویم ز غم بزرده چون روی پارسا

دستم ز چنك هجر كه هر چند چاره كرد  
 تاگاه روز او و من و هجر دوست دوش  
 از زخم او و هیت حكمش مرا بست  
 ناكه در آمد از در حجره خیال دوست  
 ز انم ضعیف تن كه دلم ناتوان شده است  
 هم خوابه ام سهر شد و هم خانه ام فراق  
 شد آشنا هر آنكه مرا بود دوستدار  
 بی برگ مانده ام من و نی با هزار برگ  
 گر تیره هم چو قیر شود روزگار من  
 اندر شوم ز ظلمت این تیز چون شهاب  
 از آتش دل من و از آب دیدگان  
 گوهر بود كش آب زیادت كنند ثمن  
 از عمر شاد گردهم از بهر نام و ننگ  
 بسیار عمر خورد است این ازدهای چرخ  
 چونست ای عجب كه ز چرخ زمردي  
 ای تن زغم جدا شو میدان كه هیچ وقت<sup>۲</sup>  
 خواهی كه بخت و دولت گردند متصل  
 از صاحب موفق منصور بن<sup>۴</sup> سعید  
 نفسش ببردباري و رایش به برتری  
 كوهست با رزانت و نارست با علو  
 گر بودی از طبیعت او مایه زمین  
 نابارور نرستی هرگز ازین درخت  
 ای طبع تو چو بحر و زبجرت مرا گهر

بیش از خیال باز ندانست مرا  
 پیکار کرده ایم به لشکر گه قضا  
 پر خون دو دیده من و زردی رخ گوا  
 چون روی او بدیدم گفتمش مرحبا  
 دل ناتوان شود كش از انده بود غذا  
 يك لحظ نیستند ز چشم و تنم جدا  
 بمكانه گشت هر كه مرا بود آشنا  
 من بینا و فاخته با گونه گون نوا  
 ورتنگ چون حصار شود گرد من هوا  
 بیرون روم رنگی آن زود چون صبا  
 نشگفت اگر فزون شوم دانش و دها  
 گوهر بود كه آتش افزون كنند بها  
 غمگین شوم چه باز بر اندیشم از فنا  
 او را همی نباشد سیری ز عمر ما  
 دیده<sup>۲</sup> برون نمی جهد از چشم ازدها  
 یکتا نبود كس را این گنبد دوتا  
 بانهمت تو هیچ مكن منقطع رجا  
 آنكش ز حلم پیرهن است از سخا ردا  
 عزمش بوقت مردی و طبعش گه سخا  
 باد است با سیاست و آبست با صفا  
 و ر بودی از بزرگی او گوهر سما  
 نامستجاب باز نكشتی از آن دعا  
 ای رای تو چو مهر و زهرت مرا ضیا

ای خلق تو چو مشک و زمشک مرا نسیم  
هر نعمتی که خیزد طبعت کند تمام  
رای تو بی تغیر و طبع تو بی ملال  
من بنده آنچنانم کز سنگها گهر  
خردم بچشم خلق و بزرگم بنزد عقل  
آری شگفت نیست که از رتبت بلند  
از رنج چون هبا شدم و نیستم پدید  
من ناشنیده گویم از خویشتن چو ابر  
تاری شده است چشم من از روی ناکسان  
من جز ترا ندانم و دانم یقین که من  
آرم مدیخ سویی تو ای درخور مدیخ  
گر هیچ ناسزا را خدمت کنم بدانک  
تا خط مستویست بر این چرخ منحی  
از چرخ باد برتر قدر تو و اندرو  
جای محل و جاه تو چون چرخ با علو

وی لفظ تو چو شهود و ز شهادت مرا شفا  
هر حاجتی که افتد رایت کند روا  
حلم تو بی تکلف و جود تو بی ریا  
وز مردمان چنانم کز درسها گیا  
از بخت با حفیضم و از فضل با سنا  
کیوان بچشم خلق بود کم تر از سها  
من جز در آفتاب بزرگیت چون هبا  
چون<sup>۲</sup> کوه نیستم که بود لفظ او<sup>۳</sup> صدا  
از خاکپات خواهم کردنش تو تیا  
چونانکه واجبست ندانم همی ترا  
بر تو ثنا کنم همه ای درخور ثنا  
هستم سزای هر چه در آفاق ناسزا  
چرخ استوا نگیرد و خط وی انحنا  
کار تو مستقیم در آن خط استوا  
روز نشاط و لهُو تو چون چرخ با سنا

### مثنوی در مدح منصور بن سعید

شب آمد و غم من گشت یک دو تا فردا  
چرا خورم غم فردا و ز آنچه اندیشم  
چو شمع زارم و سوزان و هر شبی گویم  
همی بنالم چون چنک و خلق را از من  
همکنند سرطان وار باز گونه بطبع  
تر ز ماه و ز خورشید دیدگان سازم

چگونه ده صد خواهد شد این عناو بلا  
که نیست یکشب جان مرا امید بقا  
نماند خواهم چون شمع زنده تا فردا  
همی بکار نیاید جز این بلند نوا  
سیر نجم مرا باز گونه چرخ دو تا  
براه راست در آیم بسر چونا بینا

ضعیف گشته در این کوهساری فریاد  
 گر آنچه هست بر این تن نهند بر کوهسار  
 ز تابش آب شود در در میان صدف  
 مرا چو تیغ دهد آب آنگون گردون  
 چو تیغ نیک بتفساندم ز آتش دل  
 قضا بمن نرسد ز آنکه نیست از من دور  
 بپرسیده دمی و بهر شب انگاهی  
 ز تاب و توف دهم سنک خار خا شد است  
 نبشانی را خاکستر است دفن من  
 بماند خواهد جاوید کز بلندی جای  
 مکن شگفت ز گفتار من که نیست شگفت  
 اگر بماند بر خاک و پایدار بود  
 عمید مطلق منصور بن سعید که چرخ  
 جواد کفی عادل دلی که در قسمت  
 که جام باده بساقی دهد بدست تویی  
 بمکرمات تو دعوی اگر کند گردون  
 امام عالم و مطلق ترا شناختی  
 نهادی همه گل را بخاق تو نسبت \*  
 بهاری ابر بکف تو نیک مانستی \*  
 شی باصل خود از خار و از صدف گل و در \*  
 ز چرخ گردان مهربی ز کوه ثابت زر \*  
 بدیع و صفا بر وصف تو بشیفته ام \*  
 درست و راست صفات تو گویم و نشگفت \*

غریب مانده برین آسمان بی پنهان  
 و ر آنچه هست درین دل زنده بردیا  
 ز رنج خون شودی اهل در دل خارا  
 هر آنکهی که بنالم به پیش او ز ظما  
 در آب دیده کند غرق تا بفرق مرا  
 نشسته بامن هم زانوی منست این جا  
 ز نزد من بزمین بر برا کنند قضا  
 ز آب چشمم از آن خاک بردمید گیا  
 چو خواه نقش وی انگشت من کند پیدا  
 نه ممکن است که بروی جهد شمال و صبا  
 از اینکه گفتم اندیشه کن شگفت چرا  
 چو نقش سنک همی مدح صاحب والا  
 ز آسمانه درگاه او سجد بالا  
 ز بخل و ظلم نیاید ذی یب او الا  
 به تیغ سر بزند کاک را نکرده خطا  
 بدمد باشد او را دو کین تو دو گوا  
 اگر شناختی طبع جهل و اصل جفا (۲)  
 اگر ز گاه در نامدی گل رعنا  
 برعد اگر نزدی در زمانه طبل سخا  
 ز روزگار بهاری و ز آفتاب ضیا  
 ز چشم ابر سرشکی زحمت تیغ مضی  
 از آن نباشد نام همی زنده چرا  
 درست و راست شنیدن ز مردم شیدا

شکفت از آنکه همه مغزمن محبت تست \* چگونگی داند غالب شدن پرو سودا  
 همی مدیج تو داود وار خواهم من \* از آنکه کوه رسیل است مرمر اصداد  
 چومن بسنت در طاعت تو دارم تن \* فضایل تو بمن بر فریضه  
 دلبر وار همی وصف تو نیم گفت \* ز کفر ترسم زیرا نیست همتا  
 چو روز باشد کنجه سازدت گردون \* که من در آیم و گویم ترا ثنا بسزا  
 مرا نکوئی از اینگونه چند خواهیم دید \* سپید و چنگ ز روزو ز شب زمین ز هوا  
 فلک بدوران گه آسیا و گه دولا ب \* زمین ز گردون گه کربا و گه مینا  
 همی چگونگی و دیم همی کجا بینم \* من آنچه گویم اینست عادت شعرا  
 دعای من ز دولا ب رست تر همی نشود \* بب که رسیدم بجایگاه دعا  
 ز بس بلندی ظل زمین بمن نرسد \* نه ام سپید صبح است و نه سیاه مسا  
 مدار چرخ کند آگهیم زایل و نهار \* سیر چرخ خبر گویدم ز صیف و شتا  
 نگر بدیده چگونه نمایسم خورشید \* چو قناب نماید مرا بدیده سها  
 گراستعانت و راحت جز از تو خواستی \* دو چنگ را زدی در کرده جورا  
 همیشه بادی بر جای تا همیشه بود \* بجای مرکز غبار و گنبد خضرا  
 چو چرخ مرکز جاه ترا شتاب و سکون \* چو طبع آتش رأی ترا سنا و ضیا

نزهت مدح سیف الدوله محمود بن ابراهیم

زهی موفق و منصور شاه بی همتا \* زهی مظفر و مشهور مرو والا  
 زهی جهان سعادت بتو فروده خطر \* زهی سپهر جلالت بتو گرفته ضیا  
 زهی بعالی امرت اسیر گشته قدر \* زهی بنافذ حکمت مطیع گشته قضا  
 زهی سپهر باقبال تو فکنده امید \* زهی زمانه بفرمان تو بداده رضا  
 زهی سخای مصور بروز بزم و نشاط \* زهی قضای مجسم بروز رزم و وعا  
 تو سیف دولتی و دولت از تو یافته فر \* تو غز ملتی و ملت از تو برده بها  
 تو آن امیری کز روزگار آدم باز \* همی بخواست زمانه ترا بجهت دعا

زبس دعا که زمانه بکرد کرد حر  
 خدایگانی چون تو بیافرید که چرخ  
 هزار شیری بر باره روز جنگ و نبرد  
 زمین نماید باقدرو رأی تو گردون  
 برفت کین تو بر آب ازو بخاست غبار  
 اگر رسولان آیند زی تو از مملکان  
 ترا رسولان باشند تیرهای خدنگ  
 کجا گریزد دشمن اگر چه مرغ شود  
 اگر مواجهه آید عدوت شناسی  
 بجز تو هیچ کسی خسروی نداند کرد  
 خدایگانا هر روز بر فزون گشته است  
 ابوالمظفر شاه زمانه ابراهیم  
 بتازگیت فرستاد خلعتی عالی  
 قبای خاصه و پستی خود نسج بزر  
 ستام زرو مرصع بگوهر الوان  
 زبس بدایع چون بوستان برانوار  
 ز پشت مرکب تازی همی بتافت چنانک  
 بسان باد صبا مرکبی ندر تک  
 بر سرینش در زیر آن ستام چنان  
 بسی سلاح و بسی خود و جوشن و خفتان  
 پیام داد که ای چشم تو بما روشن  
 بهند رقی و رسم غزا بجا آورد  
 سپه کشیدی هر سوی و دشمنان کشتی

خدای عزوجل حاجت زمانه روا  
 ترا بشاهی ناورد و ناورد همتا  
 هزار بحری بر تخت روز جود و سخا  
 شمر نماید باطبع و دست تو دریا  
 گذشت مهر تو بر نار ازو برست کیا  
 و گر چه نامه نویسند سوی تو امرا  
 جواب نامه بود تیغهای روئینا  
 عقاب هیت تو چون گرفت روی هوا  
 که هیچوقت ندیدی ازو مگر که قفا  
 که خسرو را از تست مقطع و مبدا  
 بقا و ملک تو افزونت باد ملک و بقا  
 که پادشاه زمینست و خسرو دنیا  
 که عاجز است ازو وهم و فکر شعرا  
 یکی مکال کرده کمر بگوهرها  
 که چرخ پیر نداند همیش کود بها  
 زبس جواهر چون آسمان پر از انوا  
 ستاره نیمشب از روی گنبد خضرا  
 ازو بماند حیران و خیره باد صبا  
 زدر و گوهر مانند نقطه جوزا  
 که در خزینه اش بود از خزاین خلفا  
 بمهر دل ز همه برگزیده ایم ترا  
 کشید نفس عزیز تو شدت گرما  
 مهند کردی آثار خنجرت پیدا

جهان بگشني و چندان نگشت اسکندر  
 خبر رسيد که نفس عزيز تو شاها  
 خدای داند کز بهر تو هي ناسود  
 چو صحت تو مبشر بگفت ما کردیم  
 تو نور مجلس انسی بروز مجلس انس  
 بداده ایم امارت ترا و درخور تست  
 بگير قبضه شمشير عدل و جنبش کن  
 کسیکه اشهد ان لا اله الا الله  
 از آنچنان پدر آری چنین پسرزاید  
 خدایگانا شاها مظفرا ملکا  
 خجسته باد تو و فرخنده و مبارك باد  
 بقات بادا چندانکه کام و مهمت تست  
 مساعد تو بهر جایگاه بخت جوان

### ﴿ وصف بهار و مدح سلطان محمود ﴾

که می برآرد ناسفته لؤلؤ از دریا  
 مگر نشاط کند شهر یار زی صحرا  
 مگر که باغ بهشت است و گلبنان<sup>۲</sup> حورا  
 هوا بخوشی چون طبع مردم دانا  
 درو پدید شده شکل گنبد خضرا  
 که چون پدید شدند افتتاح کرد سما  
 هوا ز خنده برقت چون که سینا  
 یسکی بخندد خیره چو مردم شیدا

بنوبهاران غواص گشت ابر هوا  
 بلؤلؤ ابر بیاراست روی صحرا را  
 مگر که راغ سپهر است و نرگسان انجم  
 زمین بخوبی چون روی دلبر گلرخ  
 ز سبزه گوئی دریای سبز گشت زمین  
 شکوفه ها همه انوار باغ گردونست  
 زمین زگریه ابراست چون بهشت نعیم  
 یکی بگرید بر دیده چو مردم مست



کنار جوی پر از جامهای یاقوت است  
 ز بسکه خورد از آن آب همچو صهبا باغ  
 ز بس که دیبه و خز داد شاه شرق همی  
 ز بهر چیست که دیباو خز همی پوشند  
 جهان برنا گر پیر شد نبود عجب  
 شده چو مجلس سیفی زخرمی بستان  
 مگر که شعر سراید همی به مجلس شاه  
 خدایگانی شاهسی مظفری ملکی  
 نه حکم او بتهور نه عدل او بنفاق  
 بهر دیار که بگذشت مرکب میمونش \*  
 بهر دیار که آثار جود او برسید  
 تو آفتابی شاها جهان شاهی را  
 تو کوه حلمی چون بر تو مدح خوانم من  
 بدانچه حکم تو باشد سپهر گشته مطیع  
 یقین بدان که اگر بحر چون دلت بودی  
 و گر بهمت و قدرت بدی سپهر بلند  
 همیشه جوزا در آسمان کمر بسته است  
 مگر که پروین بر آسمان سپاه تو شد  
 سنان تست قدر گر مجسم است قدر  
 اگر قدر نشد این چون نترسد از فتنه  
 خدایگانا فرخنده نو بهار آمد  
 ز شادمانی هر ساعتی کنون بزند

که شد بجوی درون رنگ آب چون صهبا  
 شد است راز دل باغ سر بسر پیدا  
 هوا شده همه خز و زمین شده دیبا  
 کنون که آمد گرما فراز و شد سرما  
 عجبتر آنکه کنون پیر بود شد برنا  
 غزل سربان بر شاخ گل هزار آوا  
 امیر غازی محمود خسرو دنیا  
 که ابر روز زوالست و شیر روز وغا  
 نه حلم او بتکلف نه جود او به ریا  
 در آن دیار جز انبا نیاید از انبا \*  
 گذر نیارد کردن در آن دیار وبا  
 سپهر دولت و دین از تو یافت نور و ضیا  
 بگو شم از تو بشارت رسد بجای صدا  
 بدانچه رأی تو بیند سپهر<sup>۱</sup> داده رضا  
 نخاستیش همیشه بخار جز که سخا  
 ازو نمودی همواره آفتاب سها  
 از آنکه خدمت تو رای میکنند جوزا  
 که هیچ حادثه آنرا زهم نکرد جدا  
 حسام تست قضا گر مصور است قضا  
 و گر قضا نشد آن چون رسد بهر ماؤا  
 وز آمدنش جهانرا فزود فرو بها  
 هزار دستان بر هر گلی هزار نوا<sup>۲</sup>

ز لاله راغ همه پر ز زرمه حله      ز سبزه باغ همه پر ز توده مینا  
خجسته بادت نوروز و نو بهار گزین      هزار سات بادا بعزو ناز بقا  
جهان به پیش مراد تو دست کرده بکش      فلک به پیش رضای تو پشت کرده دوتا

نثر (مدح سلطان مسعود بن ابراهیم) ❖

|                                 |                               |
|---------------------------------|-------------------------------|
| زلفین سیاه آن بت زیبا           | گشته است طراز روی چون دیبا    |
| آنسرو که نیستش کسی همسر         | وانماه که نیستش کسی همتا      |
| بر عاج شکفته بینمش لاله         | در سیم نهفته یابمش خارا       |
| هر تخته سیم او فتد بر هم        | از سایه دو توده عنبر سارا     |
| در درج عقیق او پدید آمد         | از خنده دو رشته لؤلؤ لالا     |
| شد خسته دلم نشانه تیرش          | در معرض زخم او منم تنها       |
| ناگهام تیر غمزه زد بر دل        | آن ابروی جفته کمان آسا        |
| بگذشت ز سینه تیر دلدوزش         | دل پاره و زخم تیر ناپیدا      |
| دیدمش براه دی کمر بسته          | مانند مه دو هفته در جوزا      |
| گفتم که چگونه جستی از رضوان     | ایه بچه ناز دیده حورا         |
| دانی که بعشق تو گرفتارم         | بر ساخته تو خویشتن عدا        |
| نه نرم شود دلت به صد لابه       | نه گرم شود سرت به صد مینا     |
| جز با پریان نبوده ای گوئی       | وز آدمیان نزاده ای مانا       |
| زنجیر شدست زلف مشکینت           | وافکنده مرا ز دور در سودا     |
| * پیدا شده ام چرا همی نهی       | * زنجیر دو زلف بر من شیدا     |
| * بر من ز تو جو رو تو بدان راضی | * با من تو دوتا و من بدل یکتا |
| * این جور ممکن که از تو نپسندد  | * سلطان زمانه خسرو والا       |
| * مسعود بلند همت آن شاهی        | * کز همت او فلک ستد بالا      |

تیره ز علو قدر او گردون \* شرمنده ز غور طبع او دریا  
 ای در شاهی ز نعت مستغنی \* وی از شاهان بجاه مستثنا  
 چون قدر تو نیست چرخ با رفعت \* چون طبع تو نیست بحر با پهنا  
 طبع تو و علم خسرو شیرین \* دست تو وجود وامق و عذرا  
 آراسته از تو حضرت غزنین \* همچون ز رسول مکه و بطحا  
 ای ذات تو شمس و ذاتها انجم \* وی ملک توکل و ملکهها اجزا  
 آنی که بهیچوقت خود گردون \* رای تو عصا نکرد چون اعضا  
 با خشم تو دم زند دل دوزخ \* با حلم تو بر زند که سینا  
 کرده خورشید صبح ملکت تو \* روز همه دشمنان شب یلدا  
 ورزیدن کین در این جهان با تو \* ای شاه جهان کرا بود یارا  
 در خواب عدوی تو نبیند شب \* جز چنگ پلنگ ویشک ازدرها  
 آن کز تو گرفت کینه اندر دل \* شد بر سر خلق در جهان رسوا  
 در دلش چو نار شعله زد کینه \* بر تنش چو مار کینه زد اعضا  
 چون چهره غفره گشته از زردی \* بوده چمنی چو صورت غفرا  
 چون سویی چمن گذر کنی بینی \* بگریخت ز بیم لشکر گرما  
 شاهان سپه خزان پدید آمد \* هم گونه کهر با شده مینا  
 در جمله بیک دگر نکو ماند \* از زردی برگ و گونه اعدا  
 یی که ز خلق دشمنت خیزد \* هنگام سپیده دم دم سرما  
 انگور و مخالف تو همچون هم \* از رنگ بگشته هر دورا سیما  
 نزدیک شده که خون این و آن \* بیشک همه ریخته شود فردا  
 خون دل این پیای در خانه \* خون تن آن بتیغ در صحرا  
 باقی بادی که از بداندیشان \* تیغ نکند به هیچوقت ابقا  
 غوغاست مخالف ترا شیوه \* باهیبت تو چه خیزد از غوغا

روزی که ز نعل مرکبان افتد  
از تیره غبار چشمه روشن  
دل دوزد نوك نيزه خطي  
از چتر تو سایه همای افتد  
رعد آوا مرکب تو از هر سو  
ای شاه عجم تو زیر ران آری  
زیرا که بود بوقت کروفر  
دریابد اگر بدل کنی فکرت  
پرورده نی چو کوهی اندر تن  
چون باد که دست و پای را با او  
اندر تڪ دور تاز چون صرصر  
گر قصد کنی چو وهم یکاحظه  
واثق تو بدان که چون برانگیزی  
اندر مه دی بهاری آرائی  
کز چهره و خون دشمنان گردد  
این هست وليک نیست حاجت  
نه<sup>۱</sup> نفس نفیس را چه رنجانی  
واجب نکند بهیچ اندیشه  
من بنده بفتحها همیگویم  
تا گردد فتح نامه ها پر آن  
از نصرت و فتح مطلع و مخلص<sup>۲</sup>  
دل شعبده ها گشاده از فکرت

در زلزله جرم مرکز غبرا  
تاریک شود چو چشم نا بینا  
جان سوزد حد تیغ روئینا  
وز گرد سپاه سایه عنقا  
هر ساعت بر کشد چو نفخ آوا  
رخشی که نخواندش خرد عجا  
عزم و حزمش چو مردم دانا  
بشناسد اگر کنی بچشم ایما  
بر رفته سري چو نخلي اندروا  
حاجت نبود بهیچ استعصا  
در جولان گرد گرد چون نکبا  
از جابلقا رسد به جابلسا  
در حمله تست عروة الوثقی  
بر روی بساط ساحت پیدا  
چون بارگه تو پر گل رعنا  
تا از پی رزمها شوی کوشا  
ای نفس تو فخر آدم و حوا  
بر طبع عزیز خود نهی حاشا  
هر هفته یکی قصیده غرا  
از هر سو سوی مجلس اعلا  
طیان و بدیع و مقطع و مبدا  
جان معجزها نموده در انشا

|                             |                             |
|-----------------------------|-----------------------------|
| هر بیتی از آن چو لعبتی زیبا | هر لفظی از آن چو صورتی دلکش |
| هستی تا حشر مالک دنیا       | شاهها تو گزین مالک الملکی   |
| این لفظ زخود نگفت بر عهدا   | بنده ز سروش یافت این تلقین  |
| تا دارد دور گنبد خضرا       | تا یابد هال مرکز سفلی       |
| درگاه تو باد عدل را مأوا    | ایوان تو باد ملک را مکن     |
| از دانش پیرو دولت برنا      | تو دولت و دانش است جان پرور |
| با حشمت و فر خسرو دارا      | تو شاد نشسته برگه دولت      |
| بر دست خجسته ساغر صہبا      | در چشم عزیز چہرہ دلبر       |
| خنیاگر بزم زہرہ زہرا        | سازنده کار گنبد اخضر        |

﴿ہم در مدح او﴾

|                                   |                                    |
|-----------------------------------|------------------------------------|
| از ہجر نیم یکشب و یکروز شکیبا     | تا از بر من دور شد آن لعبت زیبا    |
| زولطف و لطف بود وز من نالہ و نینا | بس شب کہ بیکجای نشستیم و ہمہ شب    |
| وی آہ کہ ترا حور و پری نامہ ہما   | ای آنکہ ترا زہرہ و مہ نیست بماند   |
| نہ چون رخ تو بود بخوبی رخ عنرا    | نہ چون دل من بود بزاری دل وامق     |
| تا حشر بخوانند بخوبی سمر ما       | من بیدل و تودلبر و درزاری و خوبی   |
| گریش نخواند سمر غفرہ و غفرا       | وانکس کہ بخواند سمر ما نہ شکفت است |
| پس حال چہ باشد چو بمانم ز تو تنہا | خون راندم از اندیشہ ہجران و توحضر  |
| تا کی فکنی و عدہ امروز بفردا      | بکنشت مرا عمر بفردا و باہروز       |
| وان چہرہ شیرین تو و قامت زیبا     | با چہرہ بر چینم و با قامت کوژم     |
| آن روی نکو صورت مانست ہمانا       | گمرہ شود آنکس کہ ہی روی تو بیند    |
| زین ہردو بدل بردن عشاق مسجا       | ہمرنگ شبہ زلف و ہمرنگ بسملب        |
| در بسد تو در زدہ صف اولو لالا     | در دوشبہ تو دو گل سرخ شکفتہ        |

غوای چنان روی و چنان موی بسوزد  
 خورشید بمویه شود و روی بپوشد  
 از مشک چلیپا است بر آن روی رویت  
 بر نقره خام تو بتا خامه خوبی  
 بر مشک زخم بوسه و بر سیم نهم روی  
 در چاه چو معشوق زلیخایم ازین عشق  
 تار است ز دیبا تن من تا نظر من  
 با واقعه عشقم و با حادثه هجر  
 ضیعم ز تو بر کارو دل از رنج تو پر بار  
 عشق ز تو شیدا شد و باشد که بنالد  
 جورت نکشد بنده آتش که امروز  
 خورشید زمین سایه یزدان فلک ملک  
 مسعود جهانگیر جهاندار که ایزد  
 ای شاه پیمود زمین را و فلک را  
 نه دیدد معالی ترا گردون ذات  
 دانا و توانائی و آباد بود ملک  
 هر شاه که او ملک تو و ملک تو بیند  
 تا آدم و حوا که شدند اصل تناسل  
 وین آدم و حوا سبب اصل تو بودند  
 هر گل که ترا بشکفت اندر چمن ملک  
 بر فرق عدوی تو کشد خنجر گردون  
 رخس تو و تیغ تو بسی معرکه دیده  
 نه بوده که حمله یی رخس مقصر

منمای چنان روی و چنان موی بغوغا  
 کانی روی چو خورشید بیارائی عدا  
 در روم ازین روی پرستند چلیپا  
 بنگاشته از غالیه دو خط معما  
 ای مشکین زلفین من ای سیمین سیا  
 ای خوبی تو خوبی معشوق زلیخا  
 ناگاه فتاد است بر آن روی چو دیبا  
 در عشو و سواسم و در قبضه سودا  
 رازم ز تو پیدا و تن از ضعف نه پیدا  
 پیش ملک از جور تو آن عاشق شیدا  
 در روی زمین نیست چو او شاه توانا  
 سلطان جهان داور دین خسرو دنیا  
 داد است بدو ملک مهیا و مهنا  
 جاه تو و قدر تو بیالا و به پنا  
 نه کرده ایادی ترا گردون احصا  
 چون شاه توانا بود و خسرو دانا  
 از ملک مبرا شود از ملک معرا  
 هستی ملک و شاه با جداد و بابا  
 ای اصل تو فخر و شرف آدم و حوا  
 خاری شود اندر جگر و دیده اعدا  
 در خدمت قدر تو کمر بندد جوزا  
 تا داشته با سارا باس تو بیاسا  
 نه کرده که زخم سرتیغ محبا

هر پیل که ران تو برانگیخت بجمله  
وانگاه که باشیر دژاگاه کنی رزم  
باشد چو دمان دیوی اندر دم پیکار  
از بن بکنند کوه چوزی صحرا تازد  
کین تو بر آمد بریاو بعیوق  
مهر تو بر افتاد بخارا و بسندان  
هر دل که نه از مهر تو چون نار بود بر  
چون مار همه بر تن او بترکد اندام  
بر مرکز غبرا همه در حکم تو باشد  
بر قبه خضرا همه بر امر تو گردد  
هر روز فروز گرددت از گردون ملکی  
شاهای سوری نوش ایرا بچمن در  
هر باغ مگر خلد برینست که هر شاخ  
از باد بر آمیخته شنگرف بزنگار  
بر خاسته هنگام سپیده نفس گل  
گوئیکه گیا قابل جان شد که چنین شد  
این جمله ز آثار نسیم است مگر هست  
ای ملک تو کلي که از آن هست به گیتی  
دارا لکنتب امروز به بنده است مفوض  
پس زود چو آراسته گنجی کنمش من  
اندیشه آن دارم و هر هفته آرم  
اشعار من آنست که در صنعت نظمش  
انشا کندش روح و منفح کندش عقل

با تازش صرصر شد و با گردش نکبا  
با گردش گردون شود و جوشش دریا  
گردد چو روان حصنی اندر صف هیجا  
گوئی که روان کوهی گشته است بصحرا  
لرزان شد و پیچان شد عیوق و ثریا  
گل رست و سمن رست ز سندان و زخارا  
از ترس و هراس تو دگر گردش اعضا  
چون نار همه در شکمش خون شود احشا  
هر جاه که باقیست در این مرکز غبرا  
هر سعد که جاریست بر این گنبد خضرا  
فالایل بما یطلب من جدك حبلی  
بگرفت می سوری جاسیه گل رعنا  
با خوبی حورا شد و با زیور حورا  
در ابر در آویخنه بیجاده بمینا  
چونانکه به بئر نفس عود مطرا  
روی گل و چشم شکفه تازه و بینا  
آثار نسیم سحر انفساس مسیحا  
فخرو شرف و دولت و فتح و ظفر اجزا  
این عزه شرف گشت مرا رتبت والا  
گر تازه منالی شود از مجلس اعلا  
زین صدر رفیع تو یکی مدحت غرا  
نه لفظ معاراست و نه معنیش مثنای  
گردون کند املا و زمانه کند اصفا

تا چرخ دوتا گردد بر بنده و آزاد  
هر چیز که خواهی همه از دهر میسر  
داده همه احکام ترا گردون گردن  
این چرخ دوتا باد ترا بنده یکتا  
هر کام که جوئی همه از بخت مهیا  
کرده همه فرمان ترا گیتی امضا

﴿و صف شب و ستارگان آسمان و ستایش علی الخاص﴾

دوش در روی گنبد خضرا  
لون افلاس داشت پشت زمین  
کلبه‌ای بود پر زرد یتیم  
آینه رنگ عیبه‌ای دیدم  
مختلف شکلهای همی دیدم  
افسری بود بر سر اکیل  
راست پروین چوهفت قطره شیر  
فرقدان همچو دیدگان هژبر  
بر کران دگر بنات النعش  
همچو من در میان خلق ضعیف  
گاه گفتم که مانده شد خورشید  
که به این می برآید از پس خاک  
من بلارا نشانده پیش و بدو  
همت من همه در آن بسته  
مویهها بر تنم چو پنجه شیر  
نالۀ زار کرد نتوانم  
اشک راندم ز دیدگان چندان  
گر بخواید از این همه غم و رنج  
مانده بود این دو چشم من عمدا  
رنگ زنگار داشت روی هوا  
پرده‌ای پر ز لؤلؤ لالا  
راست بالاش در خور پینا  
کامد از اختران همی پیدا  
کری داشت بر میان جوزا  
بر چکیده بجامه خضرا  
شد پدید از کران چرخ دوتا  
شد گریزان چون رمه ز ضبا  
در میان نجوم نجم سها  
گاه گفتم که خفت ماه سما  
که نه این می بجزید اندروا  
شده خرسند اینت هول و بلا  
که مرا عمر هست تا فردا  
بند بر پای من جو از درها  
که همه کوه پر شود ز صدا  
کز دل سنگ بر دمید گیا  
برهاند بیک حدیث مرا



خاصه شهریار شرق علی  
آنکه در نامها خطابش هست  
دولت از رأی او گرفته شرف  
خنجر عدل از او نموده هنر  
رأی او را ذلیل گشته قدر  
تیم او برفنای عمر دلیل  
بس نباشد سخاوت او را  
گر جهانی بیک عطا بدهد  
دیدۀ عالم از تو شد روشن  
ملک را رتبی نماند بلند  
جز یکی مرتبت نماند که هست  
بشتاب اندر آن که تا بکنی  
ای چو بارنده ابر در مجلس  
باز سالی دوشد که در حضرت  
نه همی افتد مراد سفر  
باز بر ساز جنگ ایراهست  
زین کن آنرزم کوفته شبدیز  
دشت را کن بخنجر جیحون  
من ازین قسم خویش میجویم  
که بهرسو گذر کند سپهر  
من بگیرم غبار موکب تو  
در دو دیده کشم که دیده من  
در غم زال مادری که شده است

آن چو خورشید فردو بیهمتا  
از عمیدان عصر مولانا  
عالم از رأی او گرفته ضیا  
گوهر ملک از او فزوده بها  
عزم او را مطیع گشته قضا  
جود او بر بقای عیش گوا  
زاده کوه و داده دریا  
از کف خویش نشمرد بسخا  
نامه دولت از تو شد والا  
که نفرمود شهریار ترا  
جایگاه نشستن وزرا  
روی داری همیشه در بالا  
وی چو آشفته شیر در هیجا  
نه ای از پیش تخت شاه جدا  
نه همی آید نشاط غذا  
خون بجوش آمده بر گوفنا  
کار بند آن زدوده روئینا  
کوه را کن بلسکرت صحرا  
بازی دیده ام درین زیبا  
بهوا بر شود غبار هبا  
که بود درد را علاج و شفا  
گشت خواهد ز گریه نایبنا  
از غم و درد و رنج من شیدا \*

- نیل کرده دو بر زخم دو کف \* کرده کافور دیدگان ز بکا  
چون عصا خشک و رفت نتواند \* درد و گام ای عجب مگر بعصا  
راست گوئی همی در آن نگریم \* که چه ناله کند صباح و مسا  
زار گوید همی کجائی پور \* کز غمت مرد مادرت اینجا  
من بر این گونه شد ولی فریاد \* ز آشنایان و دوستان تنها  
بستد از من زمانه هر چه بداد \* با که کرده است خود زمانه وفا  
ز آن نیارد سند همی جانم \* که تو بخیریده ایش داده بها  
تا ضمیری است مرمر با بنظام \* تا زبانی است مرمر گویا  
همت را کنم بواجب مدح \* دولت را کنم بخیر دعا  
از چو من کس در این چنین جائی \* چه بود نیز جز دعا و ثنا  
مرمر داد رأی تو آرام \* مرمر کرد جود تو به نوا  
دستم از بخشش تو پر دینار \* تنم از خلعت تو پر دیبا  
شی از من بریده نیست صلت \* روزی از من بریده نیست عطا  
مرمر آنچنان همی داری \* که ز من هم حسد برند اعدا  
کرد گفتار من بدولت تو \* آب و خون مغزو دیده شعرا  
ایم زانکه قول دشمن من \* نشود هیچ گونه بر تو روا  
زانکه هرگز گزیده رأی تورا \* هیچ وقتی نیوفتاد خطا

﴿صفت ابر و ثنای سیف الدوله محمود بن ابراهیم﴾

- سپاه ابر نیسانی ز دریا رفت بر صحرا  
چو گردی کش بر انگیزد سم شبید ز شاهنشه  
گهی مانده دودی مسطح بر هوا شکاش  
چو گردون گشت باغو بوستان از ابر نیسانی  
نثار لؤلؤ لالا به صحرا برد از دریا  
ز روی مرکز غبرا بروی گنبد خضرا  
گهی مانده کوهی معلق گشته اندر وا  
گل از گلبن همی تابد بسان زهره زهرا

ازین بر مشک شد گیتی وز آن بر در همه عالم  
 گهی چون تخته تخته ساده سیم اندر هوا بر هم  
 گهی مانند خنگی لگام از سر فرو کنده  
 گهی بر قش درخشنده چون نور تیغ رخشنده  
 فلک در سندس نیلی هوا در جادر کحلی  
 زمین خشک شد سیراب و باغ زرد شد اخضر  
 کنون بینی تواز سبزه هزاران فرش میناگون  
 زمین چون روی مهر و یان برنگ دیه روی  
 ز پستی لاله شد خندان چوروی دایر گلرخ  
 ز خندان لاله شد گیتی چو خلق خسرو شرق  
 ملک محمود ابراهیم مسعود بن محمود آن  
 بدو سنت شده روشن بدو ملت شده تازه  
 بنابد آفتاب کین او دایم بر آنکس کو  
 چو ابر دولت و مهرش بقا بارد گه مجلس  
 ازین گرد دیباری گل بسرخ چو نرغ ناصح  
 شب نیکو سگال او شده چو نور زرخشنده  
 خیال خنجر اورا شبی دید ناگهان  
 ایشاهی خداوندی جهانگیری جهاننداری  
 بتیغ ای شه جدا کردی بنات النعشرا ازم  
 ببرد تیغ تو خارا ببرد تیر تو سندان  
 بهاران آمد و آورد باد و ابر نیسانی  
 نسیم باغ شد بیزان بیستان عنبر اشهب  
 به پیروزی و بهروزی نشین می خور بکام دل

ازین بر بوی شد بستان وز آن بر نور شد صحرا  
 گهی چون توده توده سوده کافور است بر بالا  
 شده تازنده اندر مرغزاری خرم و خضر  
 گهی رعدش خروشنده چو شیر شریزه در پیدا  
 زمین در فرش زنگاری که اندر حله خضر  
 هوای تیره شد روشن جهان پیر شد برنا  
 کنون بینی تواز گلبن هزاران کلاه دیبا  
 هوا چو نرغ دلجویان ببوی عنبر سارا  
 ز بالا ابر شد گریان بسان عاشق شیدا  
 ز گریان ابر شد دنیا چو طبع خسرو دنیا  
 که هشتش حشمت جهشید و قدر و قدرت دارا  
 بدو دولت شده عالی بدو ملک شده والا  
 نیابد از درخت نعمت او سایه نعیمی  
 چو باد هیبت و کینش فنا آرد گه هیجا  
 وزان برگ خزان گردد بزرگی گونه اعدا  
 چنان چو نوروز بدخواهش شده همچو نشب یلدا  
 بهر ماهی شود آتشب ده از دیدار ناپیدا  
 که گشته همت تو آسمان عالم علیا  
 به تیرو ناولک و بیلاک بهم بر دوختی جوزا  
 نه سندان پیش آن سندان نه خارا پیش آنخارا  
 چو طبع و خلق تو هر دو جهان شد خرم و بویا  
 بخار بحر شد ریزان بصحرا  
 باجن چنگ و طنبور و رباب و بربطو عنقا

ز دست دلبر گلرخ دلارائی بریچهره  
 هایون باد نوروزت که برگیتی هایون شد  
 عیاری یاسمین عارض نگاری مشتری سیا  
 از آن فرخنده دیدارو هایون طلعت غرا  
 نه گوش از نغمه رودو نه دست از ساغر صبا  
 توبادی شادمان دایم مبادا هرگز ت خالی

### نثر مدح سلطان مسعود (نثر)

لشسته ام ز قدم تا سر اندر آتش و آب  
 همی نخسبم شبها و چون تواند خفت  
 توان نشستن ساکن چنین در آتش و آب  
 کسی که دارد بالین و بستر آتش و آب  
 مرا نشد ز دل و دیده کمتر آتش و آب  
 نه بس شگفت بود بر صنوبر آتش و آب  
 بآب و آتش و عنبر معنبر آتش و آب  
 چگونه کنجدش اندر دوشگر آتش و آب  
 نشد پدید که گردد مصور آتش و آب  
 خیال آنصنم ماه منظر آتش و آب  
 زرنج درد دل و از درد در بر آتش و آب  
 ز گونه می و از لون ساغر آتش و آب  
 بوصل آن بت دلجوی دایر آتش و آب  
 گرفت روی همه دشت یکسر آتش و آب  
 زحسو راست حویرق و حوصصر آس و آب  
 بخواست جست زمن عقل و هتس حو درهن

در آب و آتش راندم همی و گشت مرا  
 علاء دولت مسعود کار و نهیش را  
 سپهر قوت شاهی که سهم و صولت او  
 زدوده تیغش بارید بر نواحی کفر  
 بدست راهش هرگز بلا و فتنه چنانک  
 بمدح شاه چو دیبای ششتر آتش و  
 مطیع گشت ب صنع بر زر نش و آب  
 همی فشاند بر چرخ و اختر آتش و آب  
 چو تیغ حیدر بر حصن خیر آتش و آب  
 بدست هرگز راه سکندر آتش و آب

چو خاک میدان گیرد ز باد حمله سخت \* بزخم صاعقه انگیز خنجر آتش و آب  
 ز باد خاک در آمیخته برون نگرند سوار جنگی بیند برابر آتش و آب  
 سبک زمانه زند ناگه و ستونه کند ز تیغ و نیزه سلطان صفدر آتش و آب  
 بدست گوهر بارش در آب و آتش رزم کشیده گوهر داری بگوهر آتش و آب  
 شرار موجش باشد بر آسمان و زمین که در دوحش گشتست مضمهر آتش و آب  
 نگاه کرد نیارند چون بر انگیزد در آن تناور کوه تکاور آتش و آب  
 بحمله بندد بر شور و فتنه راه گذر بتیغ بارد بر درع و مغفر آتش و آب  
 چو مار افی بر خویشتن همی پیچد ز بیم ضربت آمار پیکر آتش و آب  
 شها چو آید دریای کینه تو بجوش ز هیج روی نبینند معبر آتش و آب  
 ز نوک ناوک تو گر کند غضنفر یاد بخیزد ازل و چشم غضنفر آتش و آب  
 اگر بخشم نهیب تو بر جهان نگرند شود مسلط بر هفت کشور آتش و آب  
 ز علف و لطف خصال تو خواستند مدد بلی دگر نه بماندندی ابر آتش و آب  
 بطوع خدمت شمشیر و حربه تو کنند اگر شوند ز گردون مخیر آتش و آب  
 چو تو عزیمت پیکار و قصد رزم کنی روند با تو برابر دولشکر آتش و آب  
 اگر کثر افتد رهبر ز راه در ماند شوند پیش سپاه تو رهبر آتش و آب  
 ترا بهر جا فرمان برند و مأمورند اگر چه دارند اقدام منکر آتش و آب  
 مثل ز باختر و خاور ار بجوئیشان دوند پست کنان کوه و کر در آتش و آب  
 و گر مخالف حصنی کشد ز آهن و سنگ براوتک آرند از روزن و در آتش و آب  
 اگر بضد تو شاهی رسد بافسر و نخت کندش زیر و زبر تخت و افسر آتش و آب  
 و گر بنام عدوی تو هیچ خطبه کنند ز چپ و راست در افتد بمنبر آتش و آب  
 و گر ز خدمت تو سرکشی بتابد سر زهر موئیش<sup>۱</sup> در آید چو چنبر آتش و آب  
 تبارک الله سلطان امر و نهی ترا \* چگونه تابع و رامند بنگر آتش و آب

بچین و روم گذر کرد هیبت تو گرفت  
 بر آن سپه که کشد دشمن تو حمله برند  
 در آب و آتش چون بنگریست حشمت تو  
 ز مهر و کین تو روزی دو نکنه بستیدند  
 خیال خشم تو ناگاه خویشان بنمود  
 ز رفعت کاه و باس سطوت تو کزند  
 ز اوج قدر تو دیدست پستی اختر و چرخ  
 بساق عزم تو و کعب حزم تو نرسد  
 نسیم خالق تو بر آب و آتش اربوزد  
 شگفت نیست که از رای عدن کستر تو  
 تو کامران ملکی و بنام تو ملکی است  
 بعمر خویش ندیدند پادشاه چو تو  
 تو آن توانگر جاهی که عورو درویشند  
 اگر بخواهد عدلت جهان کند صافی  
 همیشه تا بجهان هست عالی و سافل  
 بگرد گوی هوا و بگرد گوی زمین  
 موافقت بطبع و مزاج روح و بدن  
 بحرق و غرق تن و جان دشمنت بادند  
 بدیع مدحی گفتم بدان نهاد که هست  
 شنیده ام که کمالی قصیده گفته است  
 بشعر لفظ مکرر نگرددم لیکن

دماغ و دیده فغفور و قیصر آتش و آب  
 ز شرق باختر و حد خاور آتش و آب  
 بچشمش آمد سست و محقر آتش و آب  
 ز لفظ نظم نکردند باور آتش و آب  
 فتاد لرزه چو دیوانگان بر آتش و آب  
 اگر برند خصومت بداور آتش و آب  
 ز حد تیغ تو برد است کیفر آتش و آب  
 اگر بگیرد تا قلب و محور آتش و آب  
 چو مشک و عنبر گردد معطر آتش و آب  
 شوند ساخته چون دو برادر آتش و آب  
 که در گش را بنده است و چاکر آتش و آب  
 ز پادشاهان آیند و معمر آتش و آب  
 به پیش جاه تو آیند و توانگر آتش و آب  
 به نیم لحظه از آیند و ستمگر آتش و آب  
 بامر مقضی و حکم مقدر آتش و آب  
 محیط گشته دو گوی مدور آتش و آب  
 مخالفند بذات و بگوهر آتش و آب  
 ترا بطبع مطیع و مسخر آتش و آب  
 ز لفظ و معنی آن نقش و دفتر آتش و آب  
 همه بناء ردیفش چنین در آتش و آب  
 ردیف بود و از آنشد مکرر آتش و آب

﴿هم در تنای او﴾

ببرد خنجر خسرو قرار از آتش و آب      اگر چه دارد رنگ و نگار از آتش و آب

چو آب و آتش نرمست و تیز نیست شگفت  
گرفت از آب صفا و ربود از آتش نور  
کند چو آتش و آب و آتش اندر زخم  
در آب و آتش هرگز نرفت جز ناکام  
همی قرار نیابد چو آب و آتش از آن  
بزخم گرم کند سرد شخص دشمن از آنک  
در آب و آتش نیرنگها نماید صعب  
سر سلاطین مسعود کافرید و سرشت  
علاء دولت و دین خسرویکه حشمت او  
به پیش گنجش مفاس بود جهان غنی  
هر اس و هیبتش از بهر حدس فتنه همی  
شکوه او بامارت اگر در آرد سر  
خیال جان بد اندیش چون براو گذرد  
و گرشوند به بیداری آب و آتش مست  
ز گرم و سرد جهان رأی او برون آمد  
خدا یگانا در موقف مظلالم تو  
صلا بت تو نگردد ضعیف از آفت و شور  
عزیمت تو دورگ دارد از شتاب و درنگ  
متال حزم ترا دست و پای از آهن و سنگ  
ز مهر و کین تو ای کوه کین و مهر جهان  
به بزم و رزم تو شاید که زاید و خیزد  
ندیده اند ز تیغ تو رأفت و الفت  
بجان ز خشم تو بد خواه زینهار نیافت

از آنکه بودش پروردگار از آتش و آب  
چو آبدار شد و پایدار از آتش و آب  
اگر مخالف سازد حصار از آتش و آب  
برون نیامد جز کاهکار از آتش و آب  
که هست گوهر آن بقرار از آتش و آب  
مهرکست چو طبع بهار از آتش و آب  
چو ساحران بکف شهریار از آتش و آب  
شکوه هیبت او کردگار از آتش و آب  
ستد بقوت عدل اقتدار از آتش و آب  
اگر چه باشد پیشش دیار از آتش و آب  
کنند حصنی سقف و جدار از آتش و آب  
بودش رای زن و کاردار از آتش و آب  
به پیش آرد نزل و نزار از آتش و آب \*  
برد مهابت دادش خمار از آتش و آب  
ز دوده ذات جو زر عیار از آتش و آب  
کند زمانه شعار و دثار از آتش و آب  
سیاست تو نگردد فگار از آتش و آب  
چنانکه داشت دورگ ذوالفقار از آتش و آب  
لباس عزم ترا بود و تار از آتش و آب  
توانگر آمد چون کوهسار از آتش و آب  
ز خشم عفو تو سیل و غبار از آتش و آب  
نجسته اند سکون و وقار از آتش و آب  
که باقیست بجان زینهار از آتش و آب

دورزمگه را تفو سرشک حله و خوی  
 برغزار فض، از درخت باس و عمل  
 مبادار ازنا بیم و امید ننگ و نبرد  
 چو آب و آتش در هم چپند خوف و رجا  
 تو حله آری چون آب و آتش ز چپ راست  
 نه آب گیرد موج و نه آتش آرد جوش  
 خلیل آتش کبری که آب نورد  
 زمین و کهزا پیرار لشکر تو بپسند

بیک غزات که کردی و هم کنی صد سال  
 چو بانگ موکب تو بر بساط غزو بخت  
 همی گذشتند اندر مصاف هایل تو  
 ندیدد ملتی سودی ز باد بجمودن  
 بماند عاجزو حیران که شد زمین و هوا  
 سپاه و ریس و او در آب گنگ از پیشت  
 به پیل و مال تو امسال

فدای جان و نمنش کرد پیل و مال جو دید  
 بگردش اندر ناگاه حلقه کن لشکر  
 مدال گر آب در آتش قرار خواهد جست  
 طریق برهمنان دیده که چون باتند  
 در آب و آتش جال و روان دهند بطبع  
 چو شیر و مار بروزن سپه برویش آ  
 همت همه غزواست مدعی نبود

کند چو دوزخ و دریا کنار ارادش و  
 دوشاخ طرفه دهد برگ و بار آتش و آد  
 دو جامه پوشد ناجار و چپار از آتش و آد  
 جو دود ابر بر آید سوار از آتش و آد  
 بضرب طعن بر آری دمار از آتش و آد  
 چو تو برون گدزی با دوار از آتش و آد  
 چه باک داری در کار از آتش و آد  
 کشید و بست بساط و اراد از آتش و آد  
 که تو نصیب ندادیش پادشاه آتش و آد  
 گرفت بقعه کفر اعتبار از آتش و آد  
 نداد گنج همه گنگبار از آتش و آد  
 یلان چون سر حد نیار از آتش و آد  
 نیافت نذر دانه خاکسار از آتش و آد

من ده دشتی که گنگ

گنگ از آتش و آد

رهن سب و بجوید قورر

ز د و مرد حرس روزگار

الی کنند همه فخر

بچنگ تیر و بمان

گ



نه دیر زود شود همچو بقیه قنوج  
بر آب و آتش حکم تو جایز و جاریست  
ترا چو آب و چو آتش مطیع و منقادند  
زیان چه دارد اگر وقت کار و ساعت جنگ  
تر بمیمنه و میسره روان گردد  
بکشت بگرد معادی دین سبک‌نروار  
که دشمن تو چو برگشت ره فرو بندد  
چو آب و آتش باشد ز لشکر تو دو فوج  
بر آن سپاه که بدخواه دولت تو بود  
زدم ز دانت رائی و گرنه خواهی تو  
ولیک تیغ تو هرگز بدین رضا ندهد  
نگنجد اندر طبعش که هیچوقت او را  
نومعجز مایکنی و هست رأیی ترا  
اگر گسسته شود مهرت از مدار فلک  
و گر گذاری ناگه بر آب و آتش تیغ  
تو چشم روشن و دلشاد زی که در دل و چشم  
خدای خط تو صد ساله ملک داد آنروز  
عقار خواد خوش و لعل جام بامزوج<sup>۳</sup>  
زمی‌گساری به پیکری که گوئی هست  
همیشه تاب‌بجان اقتضای طبع آنست  
بسان کرده و چشمه عدوت را دل و چشم  
نتیجه‌ایست ز طبع این قصیده اندروی  
چو آب و آتش گیتی نماند ای عجبی

بنای بنکده قندهار از آتش و آب  
سپاه را مدد کاری آرا<sup>۱</sup> از آتش و آب  
چو شد سپاهی دیگر بدار<sup>۲</sup> از آتش و آب  
بود سپاه ترا دستیار از آتش و آب  
در خیل دل شکر جانشکار از آتش و آب  
بزرگ حصنی سخت استوار از آتش و آب  
بر و چو کوه یمین و یسار از آتش و آب  
دو صف طراز بر مرغزار از آتش و آب  
برند حمله حباب و شرار از آتش و آب  
نکو بر آیدت این شغل کار از آتش و آب  
که دامت است همه ساله عار از آتش و آب  
بهمیج کار بود پیدشکار از آتش و آب  
به ملک و میجزه بیشمار از آتش و آب  
شود گسسته فلک را مدار از آتش و آب  
چه نالها شنوی زار زار از آتش و آب  
خلد عدوی ترا خار خار از آتش و آب  
که جوش کرد همه سانهار از آتش و آب  
که سست گردد طبع عقار از آتش و آب  
بدیع صورت آن میگسار از آتش و آب  
که گرم و سرد بر آید بخار از آتش و آب  
مباد خالی لیل و نهار از آتش و آب  
لطیف معنی یابی هزار از آتش و آب  
بماند خواهد این یادگار از آتش و آب

﴿ستایش سلطان ظهیرالدوله ابراهیم﴾

مرا ازین تن رنجور و دیده بیخواب  
 ز بهر تیرگی شب مرا رفیق چراغ  
 زخم حوروی سطرلاب زرو بوست براو  
 دو دیده همچون ثقبه گشاده امشب و روز  
 حسام که زند غم کنم ز روی سر  
 جو چوب عنابم گرچین گرفت روی همه  
 مرا ز سرزدگی کز فلك شوم در دل  
 خدایگان جهان بادشاه غمت اقلیم  
 ابوالمظفر سلطان عالم ابراهیم  
 چو سوی کعبه ملوک جهان پدیدستند  
 ظهیر دولت و ملک و نصیر دولت و دین  
 مفاخر مالکان زمانه از لقب است  
 روا بود که فزاید جهان بدورامش  
 خدایگان از مدح و خدمت توهمی  
 زرای تست فروز و مضای آتش و آب  
 حقیر باشد باهمت تو چرخ و جهان  
 بزنگاه تو شاهان و خسروان خدام  
 نهیب خنجر برآن تو عدوی ترا  
 ز مهر و کین تو چرخ و فلك دو گوهر ساخت  
 بجست ذره زین و چکید قطره زان  
 کمیت اندر تک گنبدیست اندر دور  
 چه مرکب آنرا برهم زند طرید نبرد  
 جهان چویر غرابست و دل چو پر ذباب  
 ز بهر روشنی دل مرا زیم کتاب  
 ز زخم ناخن چون عنکبوت اسطرلاب  
 و لیک بیخبر از آفتاب و از مهتاب  
 سؤال را که کند دل دهم باشک جواب  
 گرفت اشکم در دیده گونه عناب  
 بجز مدیح ملک فکرتی نماند صواب  
 سرملوک زمین مالک قلوب و رقاب  
 که خسروان را درگاه او بود محراب  
 بسوی درگاه عالی او محی و ذهاب  
 براسقی و سزا بودش از خلیفه خطاب  
 بدوست باز همیشه مفاخر القاب  
 سزا بود که نماید فلك بدو اعجاب  
 همه سعادت محض آمده جلالت ناب  
 ز طبع تست صفا و ثبات باد و تراب  
 بخیل باشد باد و کف تو بحر و سحاب  
 برزنگاه تو خاندان و ایلکان حجاب  
 بیست بردل و بر دیده راه شادی و خواب  
 که هر دو مایه عمران شدند و اصل خراب  
 شد این فروزان آتش شد آن گوارا آب  
 حسامت اندر زخم آتشی است اندر تاب  
 چه سرکش آنرا در هم کند طعان و ضراب

سپهر و مهر ببندد ز گرد تیره نقاب  
سر مخالف یابد ز تیغ و گرز و شراب  
جهد ز خنجر برق و رود ز تیر شهاب  
که نیزه داری در چنگ و تیر در پرتاب  
نکرد یارد با حمله تو چرخ شتاب  
زمین چو چشم های و هوا چو پر غراب  
که کرد خواهی دلها بتیغ تیز کباب  
ز سم رخس تو کندی نمود پر عقاب  
شود بگشت رجا و حایل و دولاب  
چو مهر تابان بر طلعت موالی تاب

زمین و کوه بپوشد ز خون نازه لباس  
دل مبارز بگیرد ز تیر و نیزه غذا  
بمیغ ظلمت رزم ز قبضه و زره  
ترا که یارد دیدن بگاہ رزم دلیر  
نیافت یارد از هیبت تو خاک درنگ  
ز زخم خنجر و از گرد موکب تو شود  
از آن فروزی آتش همی برزم اندر  
زنوک رمح تو کندی گرفت چنگ هزبر  
همیشه تافلك اندر سه وقت هرسالی  
چو چرخ گردون بر نارك اعادي گرد

﴿در مدح امیر ابونصر فارسی (۱)﴾

قوی تر آمد بسیار کار آتش و آب  
ملون است ز رنگ و نگار آتش و آب  
سپهر گردان از پود و تار آتش و آب  
مسام تنگ شده رهگذار آتش و آب  
چرا ببرد جبلت قرار آتش و آب  
همی گرفت نداند عیار آتش و آب  
نه واجب است بدین افتخار آتش و آب  
به نیم ذره نسجد یسار آتش و آب  
مبین ظلمت و نور است و یار آتش و آب  
چنانکه خشکی و تری جوار آتش و آب  
کند بریده ز هم کارزار آتش و آب

ز خاک و باد که هستند یار آتش و آب  
بساط گشت زمین و شراع روی هوا  
لباسهای طبیعت نگر که چون بافت  
شده هوا و زمین را ز آب و آتش بار  
اگر قرار جبلت ز آب و آتش خاست  
جز آتش خرد صرف و آب دانش محض  
یسار آتش و آب ارجه سخت بسیار است  
که پیش همت بونصر پارسی گه بذل  
مؤیدی که بحق غنم و لطف سیرت او  
گزیده رادی و مردی جوار همت اوست  
بزرگوارا نشکفت اگر کفایت تو

سوار نیزه و تیغی و حرم و حوش کشت  
 ز خشم و عفو تو ایام را درختی رست  
 حصار و حصن دل و دیده عدوی تو شد  
 اگر وقار و سکون نیست آب و آتش را  
 گرفته کینه و مهرت به نرمی و تیزی  
 بدیم نیست که بر مرکز ارادت او  
 ز عذر شافی تو سازگار و دوست شوند  
 ز بوی خلق تو بر موضع شتاب و درنگ  
 چو کوهساری خیزد ز آب و آتش گرم  
 خیال رعب نگردد به پیش هر چشمی  
 یلان رعد شنب همچو ابر خون بارند  
 ز آب و آتش شمشیر تو برای العین  
 چنانکه آهن و پولاد و سنگ سد خاره است  
 چو حکم ماضی و فرمان نافذ تو بدید  
 چو بور و چرمه تو آب و آتش است بجنگ  
 همیشه تا بغنیمت ز خاک قوت باد  
 فلک فذلک دارد ز گرمی و سردی  
 ز بیم غارت باشد خزینه گوهر و در  
 ترا قضا و قدر پیشکار اختر و چرخ  
 بقات باد که عدل تو حسبۀ لله  
 جهان بکام تو و کار و بار دولت تو  
 بساط ناصح تو پیشگاه باده و ورود

ز تیغ و نیزه بود روزگار آتش و آب  
 بر آن دوشاخ و برو برگسار آتش و آب  
 ز تف و اشک شکم و کنار آتش و آب  
 نشد مضایق نفاذ اختیار آتش و آب  
 می کشند عنان و مهار آتش و آب  
 چرخ گردد از این پس مدار آتش و آب  
 دو طبع دشمن نا سازگار آتش و آب  
 گل و سمن شکمفاند بهار آتش و آب  
 که مرگ روید از آن کوهسار آتش و آب  
 مهیب صورتی اندر شمار آتش و آب  
 برق خنجر در مرغزار آتش و آب  
 قضا ببیند بیشک دمار آتش و آب  
 ز طبع و خلقت حصن و حصار آتش و آب  
 بجست ماک سبک و وقار آتش و آب  
 ترا توانم خواندن سوار آتش و آب  
 برد ببالا تف و بخار آتش و آب  
 بحق براند جز در شمار آتش و آب  
 بکوه و دریا در زینهار آتش و آب  
 بود هوا و زمین زیر بار آتش و آب  
 بقمع جور ببرد اقتدار آتش و آب  
 زبانه گیر تر از کلزار آتش و آب  
 حاسد تو پی گذار آتش و آب

﴿ وصف خریف و مدح سیف الدوله محمود ﴾

چو باغ گشت خراب از خزان نماندش آب  
چو شد رجائی کافور سوده ریخت فلک  
دو چشم روشن بگشاد نرگس از شرمش  
چو پاره پاره صدف گشت آجای و ازو  
اگر ببرد کافور نسلها بیشک  
اگر نه مصنع را آب حوض شد منکر  
نبت زرین گردد ز آب چون نقره  
ز برگ و برف پر از زرو سیم گردد باغ  
خجسته طالع محمود خسرو ایران  
خدایگان جهان سیف دولت آنکه ازو  
خدایگانا آنی که روز رزمت هست  
مخالفت ز نشاب تو آنچنان جسته است  
بشب نیارد خفتن عدوی تو ملکا  
چه آنشت حسامت که چون فروخته شد  
در آن زمان که بهیجا سپید رویانرا  
ز خون نماید روی زمین چو چشم های  
چو باو خاک نجوئی مگر شتاب و درنگ  
رخ عدوت زرانود گشت از پی آک  
اگر کبوتر گردد مخالفت ملکا  
چو تیر و تیغ تو در مغزو دیده دشمن  
چو کوه و بادی لیکن چو کود و باد تراست  
چو از طبایع آتش سرآمدی بجهان

نماند آب مرا آنجای را که گشت خراب  
گر آب ریخت کجا داشت گردش دولا ب  
با بر تاری بر بست آفتاب نقاب  
میان جوی درون پرز لؤلؤ خوشاب  
چنین بکافور آبتن از چه گشت سحاب  
چرا شدست چنین سنگ در میانش آب  
زمین حواصل پوشد زابر چون سیماب  
چو خانه ولی شهریار نصرت یاب  
که طالعش را خورشید زید اسطرلاب  
خدایگانی تازه شد است و دولت شاب  
قضا بزیر عنان و قدر بزیر رکاب  
که از کمان تو در روز کارزار نشاب  
که جز حسام تو چیزی نبیند اندر خواب  
بدو دل و جگر دشمنان کنند کباب  
مبارزان و دلیران بخون کنند خضاب  
ز گرد گردد روی هوا چو پر غراب  
چو رمح و سیف ندانی مگر طعان و ضراب  
مرکبت حسامت ز آتش و سیماب  
زدام تو نهجد چون کبوتر از مضراب  
نجست هیچ درخش و نرفت هیچ شهاب  
بگاه حلم درنگ و بگاه حمله شتاب  
ملوک دروئی مانده چو باد و آب و راب

بلند گردون زبیت در گه عالی  
 سیخا و عدل تو اندر جهان بروز و بشب  
 تو قطب عدلی و محراب ملک راست به تست  
 نه هیچ گردون با همت تو ساید سر  
 ز عدل تو بکنند رنگ ناخنان هژبر  
 یسند نه نیست بزم تو گر فلک سازد  
 جهان دو قسمت باید ز بهر جود ترا  
 خدا یگنا آنی که از تو و بتو شد  
 خجسته بادت تشریف و خلعت سلطان  
 لسان حنا سر افرازو بر زمانه نگرد

که زهره حاجب باشدش مشتری بوا  
 چنان رود که بروز آفتاب و شب مهتاب  
 به قطب راست شود بیخلاف هر محراب  
 نه هیچ آتش با هیبت تو گیرد تاب  
 ز امن تو بکنند کبک دیده‌های عقاب  
 ز برگها دینار و ز ابرها اثواب  
 یکی همه وزان و یکی همه ضراب  
 ز دوده روی حقیقت گشاده چشم صواب  
 فرونت بازا هر روز خلعت و ایجاب  
 چو آفتاب بر افروز و بر زمانه بتاب

﴿هم در مدح سیف الدوله محمود﴾

بخاست از دل و از دیده من آتش و آب  
 کش دل و آتش دده در دل و جسته  
 خیال دوست همه روز در کنار منست  
 عنان نماده دیده صو

که دید سوخته و غرقه جز من اینست عجب  
 همی نیاید فکرت همی نگنجد خواب  
 گهی بصلح در آید گهی بجنگ و عتاب  
 که چهره پری

چه باز کرد همی در دیده  
 فرو فکند سرخویش و دیده کرد پر آب  
 ز بهر جنگ میان بسته و گشاده نقاب  
 شکست ده

بسینه و دورخش بر درسته در خوتاب  
 مسود جهم و در رفتن  
 که اوست همی تفتد زده  
 احد

دیده گه نه حد را در آب نیاور  
 بدید گونه زرد و رخ کبود مرا  
 بگاه رفتن از در درآمد آن دهر  
 چو دید عزم مرا بر سفر درست شده  
 ز دست و دیدش بگسسته و پیموسته  
 همی گریست و همی گفت عهد من مشکین  
 کجا توانی رفتن بر امر محمودی  
 فرو گذاری درگاه شهر یار جهان

جواب دادم و گفتم که روز بودن نیست  
 چه کار باشدم اندر دیار هندستان  
 چو این جواب نگارین من ز من بشنید  
 برفت و از بر من هوش من برفت و نماند  
 رهی گرفتم در پیدش بر که بود در او  
 زمین چو کام ننگ و گیا چو پنجه شیر  
 مرا ز رشک بپوشید کسوفی چون شب  
 نگاه کردم از دور من تلی دیدم  
 که گر منجم بروی شود چنان بیند  
 رهی دراز بگشتم که اندران همه راه  
 جهان سراسر دیدم بسان خلد برین  
 خدایگانی کز فر او همی بکنند  
 بجدو و رأی بکردست خلق را بی غم  
 خدایگان جهان سیف و ات آنکه بطبع  
 برنده تیغش در طبع و رنگ سیاست  
 همی قرار نیابد بجای بر تیغش  
 خدایگانا داند خدای یار نشاط  
 خدای داند پای برهنه از جیلم  
 بهر سکل شی من چنان گذاشته ام  
 کجا توان شدن از پیدش تخت تو ملکا  
 که گر گریخته در گه تو مرغ شود  
 مگر که خدمت تو طاعت خدای شدت

صواب شغل من اینست و هم نبود صواب  
 که هست بر من شاهنشاه جهان در تاب  
 فرو فکنند سرازانده و نداد جواب  
 حدیث چون نمک او بر ایندل چه کباب  
 بجای سبزی سنگ و بجای آب سراب  
 سپهر چون دم طاوس و شب چه پرغراب  
 هوای روشن پوشیده کسوت حجاب  
 که چاه ژرف نماید از آن بلند عقاب  
 بروج چرخ که بی غم شود ز اسطرلاب  
 ز فر شاه ندیدم یکی بدست خراب  
 ز عدل خسرو محمود شاه نصرت یاب  
 ز پنجه و دهن شیر رنگ ناخن و ناب  
 بعدل و داد گشادست بر جهان ابواب  
 نهاده اند بفرمان او ملوک رقاب  
 که کرد روی بداندیشگانش پر زخصاب  
 بی قرار نیابد بجای بر سیماب  
 چگونه گشتم نادیدم آن خجسته خطاب  
 بیامدم ببلیاره نیمشب بشتاب  
 که تا بگردن آبست و تا بخلق خلاب  
 کجا توان شدن از آفتاب در مهتاب  
 هوا سراسر در گرد او شود مضراب  
 که هست بسته درو خلق را ثواب و عقاب

زغم قرار ندارم همی مرا دریاب  
اگر نبارد گفت برو سخا چو سحاب  
مباد آخر عمر ترا بسال حساب  
جهان چو هندی بگیري بعمر و دولت شاب  
هزار شاه چو کسری بگیري از اعقاب

خدایگانا دریافت مر مرا انده  
درخت دولت من بیخلاف خشک شود  
همیشه تازیکی اول حساب بود  
بقات بادا در ملک تا به پیروزی  
هزار قصر چو ایوان بنا کنی در هند

### ❦ در ستایش سلطان محمود ❦

جهان گشته خرف بازگشت از سر شتاب  
مزاج گرم و تر آری بود مزاج شباب  
چو وقت گرما پوشد حواصل و سنجاب  
از آنکه مایه شنگرف باشد از سیماب  
برو چو روشن سیاب ریخت قطره سحاب  
هوا شده همه چون دم بازو پر عقاب  
چو دلفریبان بگشاد گل ز روی نقاب  
گل بود بگشاد چشم خویش از خواب  
بر آغ لاله پدید آمد از مین حجاب  
ز نهر خدمت شده زمانه چون حجاب  
شه همه عجم و خسرو همه اعراب  
زعز نامش بر روی سکه ضرب  
رسید می نتواند بدان بلند جنب  
که خسرو را قبله است و ملک را محراب  
ز تیغ و تیرش آوختند برق و

هوای روشن بگرفت تیره رنگ سحاب  
جهان چو یافت شباب ای شگفت گرم و ترست  
روان شد است هوارا خوی و چنان باشد  
شگفت نیست که شنگرف خیزد از سیاب  
بسان کوره شنگرف شد گل از گل سرخ  
زمین شده همه چون چشم کبک و روی تذرو  
ز بس که ابر هوا همچو بیدلان بگریست  
ز کوه سار سحر که چو صبح صادق تافت  
ز بهر آنکه ببیند سپاه خسرو را  
ببوستان کمر زر ببست گلبن زرد  
خدایگان جهان تاج خسروان محمود  
بگاہ ضرب همی زرو سیم بوسه زند  
سپهر خواست که بوسه زند رکابش را  
امید خلق بدرگاه او روا گردد  
بتیره ابرو بروشن اثر در حرکت  
که برق وار جهد از میان خنجر او  
یکی نسوزد جز جان دیو روز نبرد

شهاب ه، رود از کن ه، است  
یکی نبارد جز گرد مرگ روز ضرب



چوروی داری شاها بسوی هندستان  
 بدوات تو ز بهر سپاه و لشکر تو  
 خیال تیسغ تو در دیده ملوک بماند  
 ز بیم تو نشان زخم خورده چون نیزه است  
 به بیشهائی آری سپاه را که زمینش  
 ز رودهای لشکر همی گذاره کنی  
 کمون ملوک به بستان و باغ مشغولند  
 نشانه مطرب زیبا فکنده لاله لعل  
 ز آب گلها حوض و ز سایبان ایوان  
 ترا نشاط بدان تا کدام شهر زنی  
 ستاده مرکب غرآن بجای بر بطو چنگ  
 تو هر زمان ملکا نو بهاری آرائی  
 بیارد ابرو جهد برق تا پدید آرد  
 برزم آتش افروخته است خنجر تو  
 کدام کشور کش نه زدست تست ائیر  
 ز بس امان که نبشتند از تو شاهان را  
 چنین طریق ز شاهان کرا بود که تراست  
 تو سیف دولتی و عز ملتی که ترا  
 نصیب دولت و ملت ز خویشان داری  
 شهبی که ایزد صاحبقرانن خواهد کرد  
 کنرن دمد همی ای شاد صبح نصرت و فتح  
 همیشه تافلک آ بگون همی گردد  
 بدوات اندر ملک ترا مباد کران

بنام ایزدو عزم درست و رای صواب  
 بدشت آب روان گشت هر چه بود سراب  
 چنانکه تیغ تو بینند روز و شب در خواب  
 ز سهم تو دلشان هم چو گوی در طبطاب  
 ننافست بر او آفتاب و نه مهتاب  
 که دیو هرگز دروی نیافتی پایاب  
 همی ستانند انصاف شادی از احباب  
 بپای ساقی گلرخ بدست باده ناب  
 ز چوب بتکده عودو ز آب ابر گلاب  
 کدام بتکده سازی ز بوم هند خراب  
 گرفته خنجر بر آن بجای جام و شراب  
 که عاجز آید از و خاطر اولوالالباب  
 ز خون دشمن برخاک لاله سیراب  
 به پیش آتش افروخته که دارد تاب  
 کدام خسرو کش نه زدست تست مآب  
 ز کار ماند شبا دست و خامه کتاب  
 بحلم و عفو درنگ و بچنگ و جود شتاب  
 صنیع خویش بنامه خلیفه کرد خطاب  
 درست کردی بر خویشان همه القاب  
 چنین که ساخت ز اول بسازدش اسباب  
 هنوز اول صبح است خسروا مشتتاب  
 گهی بسان رحا که همایل و دولاب  
 بشادی اندر عمر ترا مباد حساب

بمستان سعادت چو راد سره ببال ز آسمان جلالت چو آفتاب بتاب

نیز در آینه و مدح سلطان محمود کجاست

چو گهر روشن و چو لؤلؤ ناب  
 نیست سیلاب و آب و گدازه سیلاب  
 نه سطرلاب و خربزه و زشتی  
 نه زمانه است در حین زمانه همی  
 نیست محراب و باه داد کنند  
 نیست نقش و شبهه بنگرد  
 همچو مشاعسان کند بر چشم  
 صافی آست و نیرد رگت شود  
 ماده شکن و چو تافت مهر بر او  
 چون هوا روشن و به اندک دم  
 روشن و راست راست گویی است  
 همچو در سبزه است پدید آمدن  
 ناله و بر گوشت کن فقط است  
 شد بجزد سیف دولت و دین  
 کنک، اندر جان نم زد دیو  
 خسروان پیش او بگر بندند  
 چون زهین و ذک پیر و برزم  
 نیست و حجب بسوزد خورشید و جوان  
 ای شبنم، خسرویی که زنده است  
 نه عجب گهر ز بند محجوبی

چو گهر روشن و چو لؤلؤ ناب  
 صفوت آب و گدازه سیلاب  
 بنیاد ترا چو اسطرلاب  
 شیب پیدا کند همی ز شباب  
 سویی او روی چون سویی محراب  
 صوت هر که بیند از هر باب  
 جاوه روی خیب و زلف تب  
 گر بندو هیچ راد باید آب  
 آید از نور عکس او مهتاب  
 پر شود روی او ز تیره سحاب  
 جز دل و خاطر او لالاب  
 کژی از راستی خط ز صوب  
 که بگویند خون خرابه شراب  
 که بپرس جز و زمانه بخوب  
 گر شود ختم و بجای تیغ  
 همچو در پیش خسروان حجب  
 نشد سر مگر درگت و شتاب  
 می نماید بچود و عجب  
 زیر عمر تو گردش دولاب  
 نماید ز بر کتب حجب

همه اعدای من ز من گیرند  
 از عقاب است پر آن تیری  
 دستهای برشته‌ای بستست  
 در سکون برترم ز کوه که من  
 هرچه گویند مرا بی شک  
 هست بنده نبیره آدم  
 گفته بدسکال چون ابلیس  
 شهریارا مبین تو دوری من  
 در صافی نژاد هیچ صدف  
 تا من از خدمت تو گشتم دور  
 همچو حرفی شدم بحیف و بلا  
 می فروباردم چو باران اشک  
 نیستم چون ذباب شوخ چرا  
 چون غرابم ز دور بینی از آن  
 کافر ی نعمت نبوده مرا  
 بر بدو نیک از تو در همه سال  
 آنکه بی خدمتی ثواب دهیش  
 من از آن بندگانم ای خسرو  
 زیست دانند با سماء و کمر  
 گر گناه کند فلک فجهد  
 در شوم گر مرا بشردائی  
 بفهم از برای نام ترا  
 خسروا بر رهیت تیز مشه

آنچه سازند بامن از هرباب  
 که بدو می بیفکنند عقاب  
 کش ندادست جز دو دستم تاب  
 در جواب عدو نگیرم تاب  
 زو نیابند خوب و زشت جواب  
 در همه چیز اثر کنند انساب  
 دور کردم از آن چو خلد جناب  
 مدح من بین چو لولؤه خوشاب  
 زر ساده نژاد هیچ تراب  
 کم شد از محتسب مرا ایجاب  
 گرد من همچو گرد حرف اعراب  
 می برآید دم بسان سحاب  
 دلم از ضعف شد چو پر ذباب  
 تیره شد روز من چو پر غراب  
 دوزخ خشم از چه کرد عذاب  
 خالق عالم معقبت و مثاب  
 دید بایش بی گناه عقاب  
 که نبندند طمع در اسباب  
 رفت دانند با عسواء و جراب  
 سخن جز برای نشاب  
 در دهان هزار تینانیاب  
 دیدگان ز بر سبک ضرب  
 سبقت اندر بر بدتم مشتاب

|                           |                          |
|---------------------------|--------------------------|
| این مهال نشانده را مشکن   | مکن آباد کرد خویش خراب   |
| تا بپوشد زهین ز سبز انباش | تا ببندد هوا ز ابر نقاب  |
| عزیز و همچو عز مجنّب باش  | سیفی و همچو سیف نصرت یاب |
| بر تو فرخنده باد ماه صیام | خار بادت ز کردگار ثواب   |

بیت یحیی یمنی در ستایش سینا الدوله مسعودی

|                                   |                                   |
|-----------------------------------|-----------------------------------|
| مگر مشقه بختن شدند بادوسحاب       | که این بیستش پیرایه وان گشاد نقاب |
| بدرو گوهر آرسنه پدید آمد          | چونو عروسی در کله از میان حجاب    |
| بر آمد ابو بکر دار عثه اعنا       | کشیده دامن و افراشته سر از اعجاب  |
| بئی لالی پشد همی و گه کافور       | گهی حواصل پوشد                    |
| ز چرخ گردن دولاب وار آب روان      | بگه و بیگه آری چنین بود دولاب     |
| گل مورد خندان و دیدد بگشاده       | که از بانور بمانند صورت لبلاّب    |
| بسان دوست که یابد وصل یار عزیز    | دو طبع مختلفش داد فعل بادوسحاب    |
| ز هو آمده رخو ز وصال دره فاة      | پس                                |
| بیوی نافه آهوست سنبس بویا         | لد                                |
| از آن خجسته و شاه اسیرم هردو شدند | بروی رنگ تروست لاله سیراب         |
| ز شاخ خویش سمن قافت چونستاره روز  | یکی چو دیده چرخ و یکی چو چنگ عقاب |
| هزار دستن بد فخته گشت بردند       | زین هم چو شب ز روز شد دمنده غراب  |
| بر سر رفته چور لشکر ز خوش دستن    | که گشت بران در جم لاله بده ناب    |
| نمت بایس بگشت نمز غنچه گل         | یکی بساخت کج نمچه یکی نواخت رباب  |
| بپیش لاله بنفشه سجده کرد جردیر    | بسان دستن بگشاد چشم خویش ز خواب   |
| مگر که بود دم جبرئیل بد صبا       | که هردو برگی ز لاله شد یکی محراب  |
|                                   | که همچو عیسی مریم بزد گل ز تراب   |

کنون مگر دم عیسی است بوی گل بسحر  
 دهان گل را کرد است ابر پر لؤلؤ  
 چه مژده گفت که امروز شاه خواهد کرد  
 خدایکن جهان سیف داد و دولت و دین  
 ملک باصل و بآدم رساند نسبت ملک  
 چه سائلست حساس که چون سؤال کند  
 ز برق و آبست الماس وین شکفت نگر  
 بتافتند بر آتش سمنان و حریره او  
 چگونگی خاست ز پیکان همچو سیاهش  
 توان مظفر شاه که با توشه که رزم  
 هم باز گردید از حمله باشی آهسته  
 بلی توسیفی و سیف اینچنین بود دایم  
 خدایرا چو بکاری ارادتی باشد  
 چو کرد خطبه بنامت خطیب بر منبر  
 اگر نه همت تو داشتی گرفته هوا  
 خجسته بادت نوروز و اینچنین نوروز  
 بسان عرعر در برستان ملک ببال  
 بطوع و رغبت داده ترا زمانه زمان

که زنده گشت ازو خمار اولوالباب  
 به مژده ای که ازو باز یافتست شرب  
 بشادمانی و راهش نشاط جام و شراب  
 بشادمانی و راهش میان باغ و سراب  
 کراست از اماکن در جهان چنین نساب  
 نباند او را جز حال بدستمال جواب  
 کز آب و الماس برق خاست روز حراب  
 گرفت آتش از آتروز باز نیرو و تاب  
 شهاب از آنکه ز سپاه نیست اصل شهاب  
 قضا عدیل عنان و قضا رفیق رکاب  
 بگاه حمله که حمله بری شری بر تاب  
 که با گردد بدرنگ و در رود بشتاب  
 بطن و حکم و حاکمیت سازد

ابواب  
 بر آمان شای این خطبه و خدایب و خطاب  
 هزار جفت شده باده رجب دریاب  
 بسان خورشید از آمان عمر بتاب  
 باصر و نهی نهاده ترا ملوک رقاب

نیز در شرح گرفتاری و مدح عبدالحامید احمد بابی عبدالحامید احمد

رنگ غراب داشت زمانه سیاه ناب  
 بجهد غراب ناگه جسم زجای خواب  
 پیا پیام نبود هیچ سؤال من از جواب

چون از فراق دوست خبر داده آن غراب  
 چونانکه از نشیمن بر بانگ تیر زه  
 از گریه چون غرابم آواز در گلو

ارخون دو چشم من چو ده چشم غراب و دل  
 بودم حذور همچو غرابی برای آفت  
 گر روزن میباید چو غراب است پس چرا  
 برهجر چون غراب خروشان شدم برون  
 چون بانگ و بگوش من آید ز شاخ سرو  
 گویم چرا خروانی نه چون منی بماند  
 و راندن زلف و تیغی بت مرا  
 گوئین ز تو دور و دور از تو گشته ام  
 بردنم ز بر زری سینه جوی  
 که نه کی به پهنسنگ  
 و زلفت چه هست  
 نازده همچو یوز شکم بند همچو خرس  
 راهی بریده ام که درختان او ز خار  
 بواسطه رسد رسد صدم  
 کرده سیر هر را همی سموم  
 آکنه تن است ز دل  
 چشم ز بس که گریم همچو رخ تارو  
 سر یافتست نونهین باش از حجر  
 در خرد و دست رشته بندست چون عنان  
 یکدمت من نهاده و یکدمت من هیچ  
 دست گیرد دندان من طعام  
 هستم یقین بر آنکه اگر صاحب اجا  
 عدا خمد احمدر عدا احمدر که عدا

و یخسته غرابی  
 همچو غراب جای کرم درین خراب  
 مانده غراب ندانم همی شتاب  
 آموخته ز بند گران رفتن غراب  
 گیم شود چه یز در چشم من ز آب  
 رخیز و بر پرو برو دوست را بیاب  
 گه کنش که برتن من چیست از عذاب  
 بریان بر آتش غم هجر تو ز کف  
 کرده ز کین و خشم دل و روی را خضاب  
 در دشت آبخورده بیکجوی با ذهاب  
 بی نفس همچو کود و بیهمل چون مصاب  
 درنده همچو گرگ و رباینده چون کلاب  
 همچو مازانی بودند با جراب  
 چون کارمن زمینش عقاب از پس عقاب  
 کرده باتک ریگ بیابان همی خلاب  
 کش زاب دیده افزون میگردد انتهاب  
 پشم ز بسکه خرم چون سینه عقاب  
 تن یافتست با کترین بستر از تراب  
 بر هر دو پای حلقه کندست چون ترکاب  
 شب از برای پشه و روز از پی ذباب  
 و زخون دیده باید لبهای من شراب  
 خواهد بر تو زود بود مر مرا ایاب

بیت در مدح ابوالمؤید منصور بن سعید بن احمد

|                         |                           |
|-------------------------|---------------------------|
| شد در شبه عقیق مرکب     | شد مشک شب چو عنبر اشهب    |
| لرزان شده ز گردون کوکب  | ز ان همه کفتاب زند تیغ    |
| حروس بحر                | مارا بصیر میده همه داد    |
| ار چیست اب ندانم باز    | برزد دو بال خود را برهم   |
| یا از تاسف شد           | هست از نشاط آمدن روز      |
| وی یوساب ساجد عبید      | ای ماه روی سلسله زلفین    |
| نزد من ار بوسه از ان لب | پیش من آر باده از آنروی   |
| تن را نداشت باید دتعب   | دل را نکرد باید مغرور     |
| کاداب ازو شدست مهذب     | در دوات و سعادت صاحب      |
| کش بنده اند حران اغلب   | منصور بن سعید بن احمد     |
| وانکو ادیب رفت بمکتب    | انکو عمید رفت ز خانه      |
| در اصل بیقرین و نه معجب | در فضل بی نظیر و نه مغرور |
| وز خاق اوست عنبر اشهب   | حلقه اوست شمه خورتید      |
| در پیش شهریار مقرب      | نزدیک کردگار مکرم         |
| در هر دلی بچود محب      | در هر زمان بدانش ممدوح    |
| وی در فنون علم مؤدب     | ای در اصول فضل مقدم       |
| من بنده را مدار معاقب   | تفصیر اگر فتاد بخدمت      |
| دور از جمال مجلس توتب   | کامد همی ره را یک چند     |
| تا بر فلک برآید عقرب    | تا بر زمین بروید نسرین    |
| جان تو باد عالی مرqb    | جاه تو باد میمون طالع     |
| بر آخرت ز دولت مرکب     | در مجلس زرتبت مفرش        |

﴿ هم در مدح او ﴾

|                              |                               |
|------------------------------|-------------------------------|
| قوت روح خون انگور است        | تن براو فتنه گشت و معذور است  |
| آن نبید اندر آن قدح که بوصف  | جان در جسم و نار در نور       |
| همچو زنبور شد زبان گزوباز    | در گوارش لعاب زنبورا          |
| باده گر جان حور شد شاید      | زاسکه انگور دیده حورا         |
| گلبن و باغ پیش ازین گفتمی    | تاج کسری و تخت فغفور          |
| بوستانها ز برگها اکنون       | بر طبقهای زر طیفور است        |
| بدل بانگ قمری و بلبل         | نغمه چنگ و لحن طنبور است      |
| کرد بدرود باغ بابل از آنک    | مرچمن راز برف ناطور است       |
| زنده شد لهو و شادی از بی آنک | نعره رعد و نهخه صور است       |
| بر درو بام برف پنداری        | بیخته گیچ و کشته آکورا        |
| باغ چون جزع و راغ چون شبه را | دل و جان غمگن است و مسرور است |
| فرقت آب حوض و وصلت برف       | بین و آن را چوشیون و سورا است |
| چشم چشمه چرا نگیرد آب        | که همه روی دشت کافور          |
| پنجه سرو و شاخ گل گوئی       | دست مفلوح و بای محو           |
| برگ نارنج و شاخ پنداری       | بر صوطی و                     |
| از چیه سخت آبله زدست چنان    | که بخاقت نه سخت محرو          |
| رننگ زردی ترنج پیدا کرد      | کزنی زاد و بود رنجور است      |
| گر ندید است جام می نرگس      | نکه گبه مست و گه مخم          |
| همه شب خوش چرا هی خندد       | اگر از نور ماه رنجور است      |
| چهره سیب سرخ گوئی راست       | روی زوار خواجه منصور است      |
| آنکه خلعتش بحسن مشهور است    | و آنکه ذلت                    |



مهر و چرخ است روشن و عالی  
گرچه از خلق در هنر فرد است  
همه اخبار در بزرگی او  
هرچه هست از رضای او بیرون  
در گش کعبه شد که طاعت خلق  
مجلس او بهشت شد که درو  
جز ازو سروری همه عجب است  
عقل را هرچه در منظوم است  
بار جودش نشست بر دینار  
هنرش را زرای تربیت است  
هر که منصور ناصرش باشد  
کلك او شد کلید غیب کز او  
کان زر است و میفشاند در  
تندرست است و زار و نالانست  
نیست آرامشی که در عالم  
بنده کردش بطبع از پی آنک  
وصف او را چو وهم و خاطر من  
گرچه گفتار من بماند آمد  
زانکه فکر من از مدیحت او  
در قفس مانده ام ز مدحت او  
در ثناها به تف اندیشه  
ای بزرگی که بر سپهر شرف  
چون چنین است پس چرا همه سال

چه شگفت از بزرگو منظور است  
ور هنرور میان جمهور است  
بیر عقل نص و ماثور است  
در دیانت حرام و محظور است  
چون بسنت کنند مبرور است  
گنه بندگانیش مغفور است  
جز برو خواجگی همه زور است  
زیر پای ثنائش ماثور است  
زانرخش زرد و پشت مکسور است  
دوائش زان بطیع مایور است  
در جهان ناصر است و منیر است  
رازهای فلك نه مستور است  
گاه گنج است و گاه گنجور است  
ساحر است و بزرگ مسحور است  
برتک و تارکش نه مقصور است  
شیفته بر نگار ماثور است  
بیعدد پیدشکار مزدور است  
او بدان نزد خلق مشکور است  
مهر جاری و بحر مسجور است  
طبع من بانوای زر زور است  
بخیزان در صمیم ماجور است  
رای تو آفتاب مشهور است  
روز من چون شبان پیجور است

از تجلی چرا نصیب نیست  
دل من کوره ایست پر آتش  
سرهمیگردم ز اشك دوچشم  
تار کم زیر زخم خایسك است  
روز اقبال من نه منصوفست  
صایم الدهر از ضرورت لبس  
بس قلق نیستم همی دامن  
از زمانه نکرده ام گله  
مر مرا گه گاه رنج کند  
داند بزد که سخت نزدیک است  
تا همی بر زمین و برگردون  
نیکخواهت ز بخت محترم است  
این بر آن وزن و قافیت گفتم

که همه عمر جایی من طور  
که تنم در غم ته گور است  
همه تن در میان دو دور است  
جگرم پیش حد ساطور است  
عدد بخت من نه مجذور است  
بر چنین طاعتی نه مأجور است  
رزق مقسوم و بخت مقدور است  
تا بدانسته ام که مجبور است  
همه ام یوبه لاهور است  
دل بترگر تنم ز تو دور است  
ربع مسکون و بیت معمور است  
بد سگالت ز چرخ مقهور است  
روزگار عصیر انگور است

### در ثنای سلطان مسعود

ملك جوانست و شهریار جوانست  
شغل زمانه مفوضست بشهی  
خسرو عالم علاء دولت مسعود  
آنکه کینه دلیل دوات عالیت  
و آنکه کینه همین دوات بقیس  
ای بسزا خدمتیکه گد بدو  
گدون ز من تو بجنبتش تیزست  
دهر ز من تو با ایشاد سرورست

کار مهیا و امر و نهی  
کز همه شاهن چو آفتاب  
آنکه بانصاف پادشاه جهانست  
آن خضر شاه بند شهرست  
صاعقه انگیز تیغ فتنه نشاست  
حکیم ترا بندد و ر بسته میاست  
ماهی از حله تو  
ماب رجود تو دنفرو فداست

غمري كان بي رضای تست هلاکت  
 پی بگمانت نبرده هر چه یقینست  
 هیبت تونیک سخت زخمت ایرا  
 هول تو در دیده زمانه بماندست  
 شیر فلک را چو شیر فرش تو بیند  
 ضعف نبیند سیاست تو که آنرا  
 در صفتت ملک را هزار جوان زاد  
 در سختت نظم را هزار سخن خاست  
 طبع ثنائی ترا چنانکه بیاید  
 عقل کل ترا در آنچه گمان برد  
 باره شب دیز تو بر قن و جستن  
 گردن او عاشق ارادت دستست  
 کوه درنگست و نیز باد شتابست  
 تیغ بدست تو آتشیست که آنرا  
 بود عذاب مخالفان تو در وی  
 صفها از تاب تیغ و نیزه و زوبین  
 وز علم گونه گون فکند همه خاک  
 هر که در آن روز بر مصاف تو بگذاشت  
 وانکه در آن دست روی نیز مان دید  
 ملک بیک حمله ضبط کردی احسنست  
 تیغ بیند از آنکه تیغ تو بختست  
 آخر صاحبقران توئی بحقیقت

سودی کان بیهوای تست زیانست  
 ره به یقینت نیافت هر چه گمانست  
 بازوی باس تو بس بلند گمانست  
 تفته دلاست از نهیب و رفته روانست  
 صورت بندد که صورتش حیوانست  
 تقویت از رای پیرو بخت جوانست  
 هر دهنی را از آن هزار زبانست  
 هر سخنی را از آن هزار بیانست  
 خواست که گوید هزار نوع ندانست  
 گشت که در یابدای عجب نتوانست  
 نایب ابر بهار و باد برانست<sup>۲</sup>  
 پهلوی او فتنه ارادت رانست  
 آنچه رکابست یارب آنچه عنانست  
 از دل و جان عدو شرار و دخانست  
 کز تف حمله همی بدوزخ مانست  
 گفقی اطراف راه کاه کشانست  
 گفقی بازار گاه رنگ رزانست  
 خسته دل او هنر ز درخقانست  
 دیده اش ماخوذ علم برقانست  
 این ظفرت برخلود ملک خمانست  
 گنج بهر داز از آنکه گنج تو کانست  
 گر پس این چند صد هزار قرانست

|                               |                                 |
|-------------------------------|---------------------------------|
| هر چه بگویند ضداين هديانست    | خسرو و مطلق تو بود خواهي تاحشر  |
| هر چه بگیتی در آفرینش جانست   | در ازل ایزد فدای جان تو کرد دست |
| هر چه بیندیشی و بخواهی آنست   | حکم فلک شد باختیار تو مقصور     |
| تا همی اندر زمین مکن و مکانست | تا همی اندر فلک بروج و نجومست   |
| بنده فرمان تو زمین و زمانست   | بسته فرمان تو شهرو و سنين است   |

﴿ در مدح سلطان مسعود بن ابراهيم ﴾

|                                 |                                |
|---------------------------------|--------------------------------|
| که دولت عالي و دين استوار است   | چه خوش عيش و چه خرم روزگار است |
| امل را نو دمیده مهر غزار است    | سخارا نوش گفته بوستانست        |
| طرب شادان و عشرت خوشگوار است    | هنر در مدو دانش در زيادت       |
| فراوان فضلهای کردگار است        | فراوان شکرها زيبد که بر خلق    |
| علائی رنگ و مسعودي نگار است     | سرير دولت و ديميم شاهي         |
| سعادت را راون تر زين چه کار است | جلالت را فزون تر زين چه روزست  |
| بگیتی پادشاه کامگار است         | که شه مسعود ابراهيم مسعود      |
| جهان اندر پند زينهار است        | جهانداري که بر درگاه جاهش      |
| زمین با همتش يکميل وار است      | فلک بارتبتش يک تير پر تاب      |
| قضا با عزم او قادر سوار است     | بلا با حزم او عاجز پياده است   |
| بو حشمت عرصه روز شمار است       | زهواش صحن هاي تفته ميدان       |
| بسستي پنجه شاخ چنار است         | ز سيمش پنجهای شرزه شیران       |
| که جز تو در زمانه شهریار است    | زمانه شهریارا کس نگوید         |
| ز تاجت خسرو پرا افتخار است      | ز تحت مملکت را شادمانیست       |
| يمین گنج را جود يسهار است       | زبان ملک را عدالت عيرست        |
| گل اندر دست انکار تو خوار است   | شب اندر چشم فرمان تو روزست     |

فروغ دولت تابنده نورست  
 نعیم دولت تو بیزوالسه  
 محاسب را بیکروزه عطاهاست  
 منجم را ز بهر ابتداهات  
 بهیجا دشمنت گر شیرزور است  
 به تندی گر حصارش هست خیبر  
 و گر چه هست فرعون طبعیت  
 و گر هست او بخاقت عاد پیکر  
 فری کینت ز گوهر نقش تیغست  
 بلا در باد آن خاکی سرشت است  
 خرد هر چیز را از وی صفت کرد  
 وزان شب‌دیز تندر شبیه تو  
 براق برق جه کز کام زخمش  
 سرین و سینه او سخت فربنی  
 چون نقش قندهار از حسن لیکن  
 دز روئین ز بانگش پر شکافست  
 شباش عادی زاده طبعی است  
 ز چرخ ار هم‌کاب افتدش ننگست  
 هژبری زشت روئی وقت پیکار  
 بیای دولت آوردت سپردست  
 چو کافر حمله گان خونی<sup>۱</sup> هیونست  
 روان کوهیست وز جنبان شخ او

شکوه هیبت سوزنده نار است  
 نعمت تو بی خمار  
 چو خواهد کرد یکساله شمار است  
 چو بندیشد همه روز اختیار است  
 علاجش زخم گرز گاو سار است  
 به تیزی خنجر تو ذوالفقار است  
 چه شد رمح تو ثعبانی شکار است  
 چو آمد رخس تو صرصر دمار است  
 که نصرت را بکوشش حقه گزار است  
 اجل در آتش آن آبدار است  
 بگرد حد او گشتن نیار است  
 زمانه پر صدا چون کوه سار است  
 گنه کاران دین را اعتبار است  
 میان و گردن او بس نزار است  
 بالای حسن نقش قندهار است  
 ره سنگین ز سمش پر شرار است  
 درنگش باز جوئی مستعار است  
 ز باد ار هم‌نمان گرددش عار است  
 همائی خوب فالی روز بار است  
 سری کش تن ترانه جانسپار است  
 چو منکر جنه گان سنگی<sup>۲</sup> حصار است  
 معلق از دها در ژرف غار است

دلش بر حرص اغراء عداوت  
 میان آبکش فواره او  
 بزخم آن عمود خطر کارش  
 شها امروز روز دولت تست  
 مراد دین و دنیا یی تو زین غزو  
 که این هفت اختر تابان مطیعند  
 به پیروزی برو با طالع سعد  
 همه ابرست هرچت ره نوردست  
 زمین از منزلت زرین بساط است  
 به خارستان اندر گلستانست  
 ره انجام دل اندر خرمی دار  
 ترا هندوستان موروث گاهست  
 بزن بیخی که آنرا کفر شاخت  
 قیاس اشکرت نتوان گرفتن  
 بنام یزد تو اینجا ترك داری  
 به پیکاش تف الش دمنده  
 ترا مالیدن شیران بیدشه  
 ز تاب تیه و بانك کوس امروز  
 درخش برق این در سومات است  
 بدین اوزد هر جائی که شاهیت  
 ز فکر نوش این هم طعم زهرست  
 دم اندر حلق آن چون تفتنه شعله

سرش در عشق شور کارزار است  
 بجوشیدن چو چشمه پر بخار است  
 عجب حصن افکن خارا گذار است  
 بر اینسان باد تالیل و نهار است  
 بر آید وین دلیلی آشکار است  
 کلاهی را که ترك او چهار است  
 که نصرت خنجرت را دستیار است  
 همه نورست هرچت رهگذار است  
 هوا از لشکرت مشکین غبار است  
 به ریگستان اندر جویبار است  
 که روز خرمی ایندیار است  
 که از خلقت زمستانش بهار است  
 پیر شاخی که آنرا شرك بار است  
 که يك مرد تو در مردی هزار است  
 که با چرخش جخیدن سهل کار است  
 به پیکارش دل آتش فگار است  
 بدان شیران یغما و تدار است  
 چه ز برت پرستن تنک و تار است  
 خروش رعد ن در گنگبار  
 بغت نا شکب و بیکرار است  
 ز حیرت روز آن هم رنگ قرار  
 مژه بر پاك این چون تیز

همه بگذاشته گنجی گرفته  
 گهی درخاک چون آهن خزیده  
 بگیریش از همه درکام شیر است  
 بیلائی به پولاد زدوده  
 بتازی گر ز شیران صد مصافست  
 فتوح را که خواهد بود امسال  
 همی تا مرکز طبعی سکونت  
 کمینه کارسازت آسمانست  
 مرادت را ز ملک دهر هر چیز  
 تو گوئی عابد پرهیزگار است  
 گهی در سنگ چون آتش قرار است  
 بر آیش از چه در سوراخ مار است  
 زمینی کان ز دیوان یادگار است  
 بیاری گر ز پیلان صد قطار است  
 نموده فتح دست شهریار است  
 همی تا گنبد والی مدار است  
 کهنه کاردارت روزگار است  
 که تو خواهی نهاده در کنار است

هم در مدح او

ملك مسعود ابراهيم شاه است  
 نه چون عدلش جهانرا دستگیر است  
 نبیند چون کلاه او جلالت  
 گهی از فرهی رخشنده مهرست  
 گرفته ست گشادست و شکسته  
 بهر جائی که اندر کل عالم  
 جهانگیرا ملوک این جهان را  
 بر جود تو هر ابری چو گردیست  
 بهر لفظی که گوید در دهانش  
 نه چون بنده بگیتی مادحی هست  
 بدین بنده اگر خواهی ببخشای  
 باطلاقت گشاده چشم مانده  
 نسنجد نزد تو يك پر پشه  
 که بر شاهیش هر شاهي گواه است  
 نه چون قدرش فلک را پایگاه است  
 کلاه او چه فرخنده کلاه است  
 گهی از خرمی تابنده ماه است  
 ز شمشیرت که دورانرا پناه است  
 زمینی یا حصاری یا سپاه است  
 بدولت خدمت تو پهن راه است  
 بر حلم تو هر کوهی چو کاه است  
 ز سهم تیغ تو وای است و آه است  
 نه چون تو در زمانه پادشاه است  
 که حال و کار و بارش بس تباه است  
 بگیتی هر که او را نیکخواه است  
 گرش همسنگ این گیتی گناه است

همی باخامه خاموش گوید      که زیر هر سپیدی یک سیاه است  
ترا هر ساعتی از غرّ ملکی است      ترا هر لحظه از بخت جاه است

❖ ( در مدیح ) ❖

|                              |                             |
|------------------------------|-----------------------------|
| دل از دولت همیشه شاد باد     | که ما سادیم تا بینیم شاد    |
| تو آنی کز خرد چیزی نماندست   | درین گیتی که آن یزدان نداد  |
| ستوده سیرت و پاکیزه طبع      | گزیده فعلت و نیکو نهاد      |
| چو چرخ عالی از رتبت محلت     | چو آب صافی از پاکی نژاد     |
| زمین پیراسته است از تیغ تیزت | جهان آراسته است از دست رادت |
| میان بندگی اقبال بست         | زبان محبت دولت گشاد         |
| بخدمت بخت همزانو نشست        | بحرمت فتح در پیش ایستاد     |
| همی تازه شود عالم بنامت      | همی باده خورد دولت بیاد     |
| هنرمندی ز تو نادر نباشد      | چو ملک شاه باشد اوستاد      |
| همایون باد بر تو عید هر روز  | که از گردون برآید عید باد   |

❖ ( حسب حال خویش گوید ) ❖

|                            |                            |
|----------------------------|----------------------------|
| اینچنین رنج کز زمانه مراست | هیچ دانی که در زمانه کراست |
| هرچه در علم و فضل من بفزود | همچنانم ز جاه و مال بکاست  |
| نیستم عاشق از چه رخ زردم   | نیستم آهواز چه پشت دو تاست |
| ای تن آرام گیر و صبر گزین  | که هر امروز را ز پس فرداست |
| مشو آنجا که دانه طمع است   | زیر دانه نگر که دام بلاست  |
| خویشتن را خلق مکن بر خلق   | برد نو بهتر از کهن دیباست  |
| زان عزیز است آفتاب که او   | گاه پیدا و گاه ناپیدا است  |
| همه از آدمیم ما لیکن       | او گرامی ترست کو دانا است  |



همه آهن ز جنس یکدگر است  
نعل اسبان شد آنچه نرم آهن  
نه غلط کردم آنکه دانائست  
هنر از تیغ تیز پیدا شد  
باژگونه است کار این کبی  
هر که اوراست باشد و بی عیب  
بهمه حال بیشتر ببردند  
تو چنان برگمان که من دونم  
اصل زر عیار از خاک است  
این شگفتی نگر کجا سخنم  
بر چه پیوسته شعر تویم من  
نه طمع کرده ام ز کیسه کس  
همچو ما روزگار مخلوق است  
گله از هیچکس نباید کرد  
کرم پیله همی بخود بتند  
ارخی افتد بدیده منال  
حذر تو چسود چون برسد  
شادمانی بعمر کی زیبد  
صعب باشد پس هر آسانی  
مکرم را یکی درخت شناس  
آفتابش ز نور نور این است  
سایه دارست و اهل دانش را  
مکرم کن که بگذرد همه چیز

که همه از میانه خار  
تیغ شاهان شد آنچه روهیناست  
برسیده بهر مراد و هواست  
که بزر شاه قبضه را آراست  
زین همه هر چه گفتم از سوداست  
بروی از روزگار بیدش عناست  
هر درختی که شاخ دارد راست  
سخن من نگر که چون والا است  
اصل عود قمار نه ز گیاست  
نکته زاید همی و آید راست  
عادت من نه عادت سحر است  
نه تقاضاست شعر من نه هجاست  
گله کردن ز روزگار چراست  
کز تن ماست آنچه بر تن ماست  
که همی بند گردش چپ و راست  
سوی آنکس نگر که نابیناست  
لابد آنچه از خدای بر تو قضاست  
چون حقیقت بود همی که فناست  
نشنیدی که خار باخر ماست  
که برو برگ و برز شکرو ثناست  
آب او از مودتست و سخاست  
زیر آنسایه ملجأ و مأواست  
مکرم پایدار در دنیا است

بیت (در مدح ابونصر پارسی و شرح گرفتاری) بیت

|                             |                               |
|-----------------------------|-------------------------------|
| از پس من عمت و پیش غم است   | دیر عمت و دیرم است            |
| این دل بسته خسته درداست     | وین تن خسته بسته الم است      |
| عجبا هرچه بیش می نالم       | مر مرا رنج بیش و صبر کم است   |
| بیشمار انده است بر من جمع   | این بلا بین کزین شمرده دم است |
| آتش طمع و دود آزو نیاز      | همه از بخت دوزخ شکم           |
| بفرانده سپهر بلند           | وین شگفت این بزرگتر قسم است   |
| که همه وجه بر من مسکین      | از همه کس تعدی و ستم است      |
| چه توان کرد کانچه بود و بود | بوده حکم و رفته قلم است       |
| فصه خویش چند ندارم          | بکری می که صورت کرم است       |
| چه بونصر پارسی که چومهر     | بهمه فضل در جهان علم است      |
| در هنر تاج گوهر عربست       | در نسب فخر دوده عجم است       |
| کف کافیش بحری از جود است    | طبع صافیش گنجی از حکم است     |
| در چپش بمکرهت دسناست        | بر سپرش زمرتبت قدم است        |
| افروخته تر از سقراط است     | دشمن آراسته تر از ارم است     |
| از بد روزگار معصوم است      | بهر شهریار محرم است           |
| پاسخ من چرا همه لا کرد      | چون چه! همه کسش نعم است       |
| دل بدان خوش همی کنم کاخر    | بحقیقت وجود را عدم است        |
| باد اقبال در پرستش او       | تاشمن در پرستش ضمر است        |

بیت (مدیح عبدالحمید بن احمد) بیت

|                           |                       |
|---------------------------|-----------------------|
| جسن اسلام عید قانان       | شاد ازو جان هر مسلمان |
| خانه گوئی ز عطر خرخیز است | دشت گوئی ز حسن بیستان |

باد فرخنده بر خداوند  
 خواجه عبدالحمید بن احمد  
 نامه‌ای نیست در کمال و دها  
 در هر حله نپوشد خلق  
 نشناسم گرانها چیزی  
 کف او ابرو رای او مهر است  
 خامه او پیاده است دوان  
 سر بریده دو نوک نیزه او  
 تند ابر است بر ولی و عدو  
 سر چو بر کلمک خط او بنهاد  
 گریه کلمک او چنان دانم  
 تا سر کلمک او بمشک سیاه  
 در دبیری که در زمانه کند  
 هر چه در مدح او همی گویند  
 ای بزرگی که دامن قدرت  
 در صفتهای عقل تو خاطر  
 دل تو با صفات عقل است  
 ملک را دانش تو خورشید است  
 فضل را خاطر تو معیار است  
 هر امیدی که ره بتو نبرد  
 تا ترا نصرت است همزانو  
 مدح کم نایدت که مادح تو  
 بر ثنائی تو بهر بستان

که دلش گنج راز سلطان است  
 که بجای آفتاب دیوانه  
 که براو نام او نه عنوان است  
 که بر خلق او نه خلقان است  
 که بر جود او نه ارزان است  
 دل او بحرو طبع او کان است  
 که سوار هزار میدان است  
 خیر و شر است و درد و درمان است  
 که درو رحمت و طوفان است  
 هر چه در دهر جن و انسان است  
 که مگر خاتم سلیمان است  
 بوته سیم ساده بریان است  
 نز دبیران مال تاوان است  
 در بزرگی هزار چندان است  
 چرخ گردنده را گریبان است  
 عاجز و ناتوان و حیران است  
 تن تو در لطافت جان است  
 خلق را بخشش تو باران است  
 عقل را فکرت تو میزان است  
 رهبرش بیخلاف شیطان است  
 همبر دشمن تو خدا نیست  
 بنده مسعود سعد سلمان است  
 با نوای هزار داستان است

در خراسان چو من کجا یابی  
 ورنه دشمن همی کجا گوید  
 گرازی نوع در دلم گشته است  
 تا کیم خانه سمج تاریک است  
 راست گوئی دو دیده پندارد  
 چونکه بر بند بنده می نرسد  
 که ز سرما مرا هرا نگشتی  
 ایندل و طبع چند رنج کشند  
 نه بگفتم بگو معاذ الله  
 نه تن من زبنده رنجور است  
 تکیه بر حسن عهد بوالفتح است  
 خرد کاریست اینکه هم جنسم  
 ای کریمی که خوی و عادت تو  
 چرخ پندارم آتشین حربه است  
 دید در باب من عنایت تو  
 بر من احسان تو فراوان شد  
 محبت خرکه روز اقبال است  
 نه همه سال کار هموار است  
 بر جهان چند نوع نیرنگ است  
 پر جفا چرخ سخت بیکار است  
 تا در افلاک هفت سیاره است  
 دوات و بخت بنده و ار ترا  
 ناصح ناصح تو برجیس است

که بهر فضل فخر رگه‌هاست  
 که در اندیشه خراسانست  
 نزد من دیو به زیزدانست  
 تا کیم جای کوه ویرانست  
 در دو چشم آتشین دو پیکانست  
 آنکه والی بنده و زندانست  
 راست چون تیز کرده موهاست  
 نه دل و طبع سنگ و سندانست  
 بل همه کار من بسامانست  
 نه دل من زبد هراسانست  
 شادی از حفظ و نظم قرآنست  
 رستم زال زر دستانست  
 خالص برو محض احسانست  
 که مرا زار کشت نتوانست  
 زان همه کارها بسامانست  
 و اندک جوت توئی فراوانست  
 مکرمت کن که روز امکانست  
 نه بهر وقت حل یکسانست  
 بر ملک چند گونه احزانست  
 بی وفا دهر سست بیمانست  
 تا بگیتی جهار ارکانست  
 پیشکرامت وزیر فرمانست  
 حامد حامد تو کیوانست

عید قربان رسید و هر روزی بر عدوی تو عید قربا:

﴿درستایش سلطان محمود و اقامت ایامی استناد لیبی

بنظم و نثر کسی را اگر افتخار سزاست  
 بهیچ وقت مرا نظم و نثر کم نشود  
 بلفظ اب روانست طبع من لیکز  
 ایچه همچو کیا نزد هر کسی خوارم  
 عجب مدار زمن نظم و نثر خوب و بدیع  
 بنزد خصمان گر فضل من نهان باشد  
 شگفت نیست اگر شعر من نمیدانند  
 بچشم حد و حقیقت مرا نمی بینند  
 اگر چو چشمه خورشید روشن است و بلند  
 بهیچ نوع گناهی دگر نمیدارم  
 اگر بر ایشان سحر حلال بر خوانم  
 ز کودکی و ز پیری چه فخر و عار آید  
 هزار پیر شناسم که مشرک و گبر است  
 اگر رئیس نیم یا عمید زاده نیم  
 اگر بزهد بنازد کسی روا باشد  
 باصل تنها کس را مفاخرت نرسد  
 مرا بنیستی ای سیدی چه طعنه زنی  
 خطامت گوئی در نیستی سخا کردن  
 بجود و بخل کم و بیش کی شود روزی  
 اگر به نیک و بد من میان بیند خلق  
 ز بس بلا که بدیدم چنان شدم بمثل

مرا سزاست که امروز نظم و نثر مراست  
 که نظم و نثرم در است و طبع من دریاست  
 بکاه کثرت و قوت چو آتش است و هواست  
 و گر چه همچو صدف غرقه گشته تن بیکاست  
 نه لؤلؤ از صدف است و نه انگبین ز گیاست  
 زیان ندارد نزدیک عاقلان پیداست  
 که طبع ایشان پست است و شعر من والا است  
 که نزد عقل مرا رتبت و شرف بکجاست  
 چگونه بیند آنکس دو چشم نایب است  
 مرا جز اینکه ازین شهر مولود منشاست  
 جز این نگویند آخر که کودک و بر ناس  
 چنین نگویند آنکس که عاقل و داناست  
 هزار کودک دانم که از هدا لزه دا است  
 ستوده نسبت و اصلم ز دوده فضیلاست  
 و افتخار کنند فاضلی بفضل سزاست  
 که نسبت همه از آدم است و از حواست  
 چو هست داشم از زو سیم نیست رواست  
 علامت تو چو سودم کند چو طبع سخاست  
 خطا گرفتن بر من بدین طریق خطاست  
 جز آن نباشد بر من که از خدای قضاست  
 که گر سعادت بینم گمان برم که بلاست

بسی شگفت تر از حال و امو و عذرا  
ز حال خود نشوم و اعتقاد دارم راسب  
ثنا مرا آنرا گویم که درسزای ثناست  
که پادشاه زمینست و مفخر دنیاست  
چو مهر بردر دست و چو نقش بردیاست  
باو ستاد لبی که سیدالشعراست  
سخن که نظم دهند آندرست بایدوراست  
بلفظ موجز و معنی باز مستوفاست  
ازین قصیده من یکقصیده غراست  
چنین قصاید مسعود سعد سلمان راست

تو حال و قصه من خوان که حال و قصه من  
اگرچه بر سرم آتش بیارد از گردون  
گهر بر آنکس باشم که در خور گهر است  
امیر غازی محمود سیف دولت و دین  
خجسته نامش در شعرهای نادر من  
بدین قصیده که گفتم من اقتدا کردم  
بر آن طریق بنا کردم این قصیده که گفت  
قصیده خرد ولیکن بقدر و فضل بزرگ  
هر آنکه داند داند یقین که هر بیتی  
چنین قصیده زمسعود سعد سلمان خواه

### در مدح ثقة الملك طاهر بن علی

نه راست بگفتم که نه اینست و نه آنست  
نی نی نه جهانست که اقبال جهانست  
وان پیر ضمیرست که با بخت جوانست  
اندر میدان زیر دو کف زور دوانست  
بیومۀ یگانه است و دوگانست و سه گانه است  
کانست و نه کانست که بخشنده کانست  
جانست و نه جانست فراینده جانست  
زیرا که کف هیبت تو برق کانست  
در دیده اش چون دیده نرگس برقانست  
مانند دل لاله داش در خفتانست  
نه راز سیمهر از دل تو هیچ نهانست

طاهر ثقة الملك سپهر است و جهانست  
نی نی نه سپهر است که خورشید سپهر است  
آنچرخ محاسن که با حلیه زمینست  
هر باره که زمین گردد شود همت او را  
ای آنکه سویی دولت تو قاصد نصرت  
شد منفعت عالم دست تو که آندست  
شد مصاحبت دنیا مهر تو که آن مهر  
سهم تو عجب نیست اگر صاعقه تیر است  
آنکس که جوگل نیست بدیدار تو تازه  
و آنکس که نه چون مور وفدار تو باشد  
نه نار جهان بر تن تو هیچ نشسته است

امید جهان زنده و دلشاد بماند  
 عزمت نه سبکسارست ار چه سبکست او  
 بادیت شتاب توکش از کوه رکابست  
 طبع تو زمانست و زمینست همیشه  
 بر چرخ محیط است مگر عالم روحت  
 از خاطر تیز تو شود تیغ هنر تیز  
 از روی تو حشمت همه چون نرگس چشمست  
 در مدحت سودست و زیانست بمالت  
 گوشست همه چون صدف آنرا که نیوشد  
 ای آنکه ز هول تو دل و دیده دشمن  
 گری فصل چهار آمد هر سال جهانرا  
 و فصل خزان بینم دامن<sup>۱</sup> بچشمه معنی  
 نه آفت و اندوه مرا وصف قیاس است  
 نه در دلم از رنج تحمل را جایست  
 گر خوردنی یابم هر هفته یکی روز<sup>۲</sup>  
 و هر هیچ بزندان بنان گویم که چه داری  
 گویش که بیمارم و رو شربت و نان آر  
 هر چند که محبوس است این بنده مسکین  
 بد بخت کسی ام که از آن چندان نعمت  
 جز کسب نرود کار من مدیر منحوس  
 بسیار سخن گفتم مرا بخت پس آنکه  
 در اصل هوا عز مرا پاک هوان کرد

تا دولت تو در بر انصاف روانست  
 حرمت نه گرانبارست ار چند گرانست  
 کوهیست درنگ توکش از باد عنانست  
 در نفع زمینست و بنائیر زمانست  
 دارندۀ دهر است مگر چرخ کمانست  
 پس خاطر تو زینسان تیغست و فسانست  
 در مدح تو دولت همه چون لاله دهانست  
 سودت همه سودست و زیانت نه زیانست  
 و آنکس که سراید همه چون کلمک زبانست  
 بر آتش سوزنده و بر تیره دخانست  
 پس چون که همه ساله مرا فصل خزانست  
 زندان من از دیدۀ من لاله ستانست  
 نه محنت و تیمار مرا حد و کرانست  
 نه در تنم از خوف رگم را ضربانست  
 از دست مرا کاسه و از زانو خوانست  
 گوید که مخور هیچ که ماه رمضانست  
 خنده زند و گوید خود کار در آنست  
 بی نان نرید هر که چوبنده حیوانست  
 امروز همه قصه من قصه نانست  
 کاین طالع منجوسم کجرو سرطانست  
 هر کرده که او کرده بدان گفته همانست  
 و اندر منل است اینکه هوا اصل هوانست

گر دل بطمع بسم شعرست بضاعت  
امروز مرا صورت ادبار عیان شد  
در بندم و این بند ز پایم که گشاید  
از خلق چه نام که هنر مایه رنج است  
در ذات من امروز همی هیچ ندانند  
وز من اتری نیست جز این لفظ که گویند  
گیتی چو ضحانی کندم شاد نباشم  
زین بیش چرا گردون بگذاردم ایرا  
از جمله خداوند دروهم نیاید  
گر دولت تو بخت مرا دست نسگیرد  
ور در دل تو هیچ بگیرد سخن من  
کاترا که بجان بیم کند چرخ ستمگر  
شایسته صدر تو ثما آمد و نامد  
دانست که جز معجزه گفتش نشاید  
تا از فلک گردن وز اختر تابان  
هر گفته و هر کرده تو دولت و دین را  
امکن تو با تمکین همچون تن و جن باد  
چونکوه متین بادی ت کوه متین است

و راحقی کردم اصل از همدانست  
نزد همگان صورت اینحال عیانست  
تا چرخ فلک بند مرا بسته میانست  
وز بخت چه گریم که جهان بر حد ثابست  
کأنواع سخن را چه بنان و چه بیانست  
این شعر بخوانید که این شعر فلاست  
زانروی که این گیتی بس سست ضایعست  
گردون روه خود را خونخواره شبانست  
کأحوال من بد روز اینجا بچه سانست  
از محنت خود هر چه بگویم هذیانست  
در کار خلاصم چه خلاف و چه گمانه  
نقشی که کند کت تو منشور اماند  
کنکس که نه گذشت دانست و نه

بر چه دیاست و بر قبل نشانست  
تجن و تن ز کون مکیانست و مکانست  
با بخت قرین بندی ت دور قرینست

### بیمه شکایت از اوضاع و ملاح عمید حسن

کبر و مرام رعیت نیست  
کند و و هنر سریت نیست  
حد و اندازه غیت نیست

هیچکس را غم و لابت نیست  
نیست یک تن درین عمه اصراف  
کراهی فساد را امروز



|                                |                             |
|--------------------------------|-----------------------------|
| بر چنین کارها نکایت نیست       | میکنند این و هیچ مفسد را    |
| عدل را قوت حمایت نیست          | نیست انصاف را مجال توان     |
| دست و تمکین یکخیانت نیست       | زین قوی دست و فسدان مارا    |
| از تو این خلق را عنایت نیست    | آخر ای خواجه عمید حسن       |
| هیچکس را چو تو هدایت نیست      | از همه کارها که در گیتی است |
| علم و طبیل نی وراثت نیست       | چه شد آخر مانند مرد و سلاح  |
| کار فرمای با کفایت نیست        | لشکری نیست کار دیده بجنگ    |
| از چنین کارها شکایت نیست       | اینهمه هست شکر ایزد را      |
| هیچ اندیشه ولایت نیست          | چه کنم من که مر شمارا بیش   |
| غم و رنج مرا نهایت نیست        | بچنین عیبهای عمر گذار       |
| از پس جان بجز حکایت نیست       | جان شیرین خوشست و چون نشود  |
| از زبان کسی درایت نیست         | اینهمه قصه من همیگویم       |
| دائم از جمله جنابت نیست        | وین معونت که من همیخواهم    |
| ظاهر است این معنی که ثابت نیست | شد ولایت صریح من گفتم       |
| گر چه امروز وقت آیت نیست       | آیتی آمده درین به شما       |

### ﴿در مدح ابوالرشد رشید بن محتاج﴾

|                                  |                                      |
|----------------------------------|--------------------------------------|
| از بی آنکه همه خلق بتو محتاجست   | پسر محتاج ای من شده محتاج بتو        |
| ببزرگی که کفش بحر عطا امواجست    | مردمی کن برسان خدمت من چون برسی      |
| خاص شاهی که فروزنده تخت و تاجست  | عمده مملکت قاهره بو رشد رشید         |
| بدره در بدره و افواج پس افواجست  | ای جوادی که بنزد تو ز زوار و ز زر    |
| مجت را ز تو هر روز صد استخراجست  | مملکت را ز تو هر لحظه صد استنباط است |
| جود را بزم تو مشهور ترین مناجاست | جاه را صدر تو منظور ترین پیشگاه است  |

یہای تو در آفاق مصالح بدرسہ  
 حکیم کہ بہزد و بود معیوب است  
 تا سرحد  
 ؛ ندگانا سرنیروی چو او دا  
 سائل از جود تو اندر صُرف نعمتہاست  
 اہتزاز از امل جود تو آرد در طبع  
 تاشب جہ تو از بخت تو روشن روزست  
 نصرت از صیقل شمشیر تو باشد نہ عجب  
 شولک تو کہ پدید آید پندارد خلق  
 گوہر مدح ترا دست ہر نظام است  
 تا بمدح تو گشادہ دہم طوطی وار  
 تا بیند اختیم تیر نہاد از بر خویش  
 نیست بس دیر کہ چون پنبہ بد از برف زمین  
 نقش بند نیست کنون ابر بہار 'ای عجبی  
 می خوشخوار خوشبوی ہم بخور در باغ  
 روی ترک ترا توصف بادہ است و بگل  
 مدت عمر تو صد سال دگر خواهد بود  
 موسم راوی در کعبہ اقبال تو باد  
 پسر محتاج آورد بدیر قافہ

سعدہائست کہ در انجم و در ابراجست  
 ہر فصیحی کہ بنزد تو رسد لاجست  
 از شرف روز بزرگیر معاجست  
 ظنم افتد کہ مگر مہر تو در او داج  
 نعمت اندر کف تو از شغب تاراجست  
 آنکہ اندر رحم کون هنوز امشاجست  
 روزہای ہمہ اعدات شبان داجست  
 کہ ظفر زین رہ انجام ترا سراجست  
 کز شبہ گوئی بر چارستون عاجست  
 حالہ شکر ترا طبع خرد نساجست  
 چشم در روی نکوئی کہ مگر دراجست  
 پشتم از فرقت خم دادہ کمان چاجست  
 تا ہمی گفتم چون ابر خزان حلاجست  
 کہ بدیباچی او روی زمین دیاجست  
 قمری و بلبل عواد خوش و صماجست  
 زلف خوبانرا تانعت بقیر و ساجست  
 من ہمیکویم وین حکم خود از ہلاجست  
 کہ رہ خلق بسو ہمچو رہ حجاجست  
 انصافش ہم دلسہ محتاجست

### در مدح عمید حسن

امروز هیچ خلق چو من نیست  
 لرزان تر و نحیف تر از من  
 انگشتر دستہ پشت من گوئی

بزرگوارین بحیف بدن نیست  
 در باغ شمع و برگ سمن ند  
 اشک جز از عقیق یمن نیست

|                            |                            |
|----------------------------|----------------------------|
| از نظم و نثر عاجز گشتم     | گوئی مرا زبان و دهن نیست   |
| از تاب درد سوزش دل هست     | وز بار ضعف قوت تن نیست     |
| این هست و آرزوی دل من      | جز مجلس عمید حسن نیست      |
| صدریکه جز بصدر بزرگیش      | اقبال را مقام وطن نیست     |
| چون طبع و خلق او گل و سوسن | در هیچ باغ و هیچ چمن نیست  |
| لولو در چو خط و چو لفظش    | والله که در قطف و عدن نیست |
| اصل سخن شدست کمالش         | واندر کمالش ایچ سخن نیست   |
| مداح بس فراوان دارد        | لیکن از آن یکیش چومن نیست  |

بیت در رثای سید حسن

|                           |                             |
|---------------------------|-----------------------------|
| بر تو سید حسن دلم سوزد    | که چو تو هیچ غمگسار نداشت   |
| تن من زار بر تو مینالد    | که تنم هیچ چون تو یار نداشت |
| زان ترا خاک در کنار گرفت  | که چو تو شاه در کنار نداشت  |
| زان اجل اختیار جان تو کرد | که به از جانف اختیار نداشت  |
| زان بکشتت قضا که بر سر تو | دست جد تو ذوالقار نداشت     |
| هم بمرگی و گار باد اولی   | که داش مرگ تو فگار نداشت    |
| ای غریبی کجا مصیبت تو     | هیچ دانا غریب وار نداشت     |
| ای عزیز که در همه احوال   | جان من دوستیت خوار نداشت    |
| تیسر مردانگیت زنگ نزد     | گل آزادگیت خار نداشت        |
| آب مهر ترا خلاب نبود      | آتش خشم تو شرار نداشت       |
| هیچ میدان فضل و مرکب عقل  | در کفایت چو تو سوار نداشت   |
| من شناسم که چرخ خاک نگار  | چون سخنه های تو نگار نداشت  |
| بخطا خلطت کثرتی نگرفت     | از جفا طبع تو غبار نداشت    |
| نگرفتت عیار اثیر فلک      | که مگر بوته عیار نداشت      |

سی نشد سال عمر تو و یحک  
اینقدر داد چون توئی را عمر  
بارۀ عمر تو بجست ایراک  
چون بنا گوش تو عذار ندید  
بد نیارست کرد با تو فاک  
تن من چون جدا شد از بر تو  
دم از مرگ اعتبار گرفت  
هیچ روزی شب نشد که مر  
گوشه اول که این خبر بشنود  
زار مسعود از آن همیکرید  
ماتم روزگار داتمه ام  
بارۀ دوات ز زین برمید  
همچنین است عادت گردون  
رحم شکنم که هیچکسی

بیمار در پیش از سق فغانی شد آخرت است

۰۰۱

تا مرا بود بر ولایت دسه  
و حکم را

در بغزو  
چون بدار می نهام رویه  
بیک جلدۀ من فتدی  
مگر از زخم تیه من آهن  
من بگرفت

ده خن

من کمن از دای

دست در دست برده چون مصروع      پای در پای میکشم چون مست  
بس که گویند از حمایت اگر      بکشی دست و رسم آئین بست  
جز بفرمان شهریار جهان      باز کی دارم از حمایت دست  
تا نگوید کسی که از هر جهل \*      بنده مسعود امان خود بشکست

﴿ در ستایش مردانگی و جنگجوئی ﴾

تا توانی مکش زمردی دست      که بستی کسی زمرگنجست  
ماهی از شست بکشد در آب      بسته او را بخشکی آرد شست  
هر که او را بلند مردی کرد      تا بروز اجل نگردد پست  
روی نمود خوب در مجلس      تا ندیدند در مصافش شکست  
هر که با جان نایستاد برزم      دان که در پیشگاه بحق ندشست  
سرفرازد چو نیزه هر مردی      که میان جنگ را چو نیزه ببست  
ای بسا رزمگاه چون دوزخ      که قضا اندرو درست برست  
دل مردان ز ترس چون دل طفل      سرگردان ز حمله چون سرمست  
چرخ گردان ز گرد آن چو شبهه      تیغ بران ز خون چو شاخ کبست  
نیزه چون حمله خواستم بردن      گشت پیجان مرا جومار بدست  
گفتم ای شاخ مرگ راست گرای      که بسی دل بتو بخوام خست  
کنی ار احتراز وقتش نیست      ورکنی اضطراب جایش هست  
یا بجنبی همی ز شادی خون      یا بارزی همی ز بیم شکست

﴿ در مدح پادشاه ﴾

ماه صیام آمد ای ملک بسلامت      فرخ و فرخنده باد ماه صیامت  
آمد ماه بزرگوار گرامی      و آسود از تلخ باده زرین جامت  
نزد خداوند عرش بادا مقبول      طاعت خیر تو و صیام قیامت

دست بقا بر نگین دولت نامت  
 بحری و بخشنده کف است غمات  
 تیغی و خفتان و مغرست نیامت  
 دهری و هرگز مباد هیچ ظلامت  
 گوئی کز خواب کرده اند سهامت  
 گوئی کز عقل کرده اند حسامت  
 کسری در پارس شد غلام ذلامت  
 گر ببر خان رسد بخشم پیامت  
 گوئی گشت اینجهان سراسر دامت  
 از سر آن خنجر زمره فامت  
 هر که ز خلق جهان نجوید کامت  
 دایم پاینده باد دولت و نامت  
 طلعت تابنده چو ماه تمامت  
 بادا اندر سرای ملک مقامت

نام تو پاینده باد از آنکه نبشتست  
 چرخي و تابنده خلق تست نجومت  
 شیری و میدان رزمگاه عربت  
 مهری و هرگز مباد هیچ کسوفت  
 هست سهام تو در دودیده حاسد  
 هست حسامت همیشه بر سر اعدا  
 قیصر در روم گشته بنده بندت  
 خان بشب از سه تو نخسبد هرگز  
 هست بدام تو دشمن تو همیشه  
 دیده بد خواه تو چو دیده افعیست  
 کام خود از بخت خود نیابد هرگز  
 باد همیشه فزون جلالت و عزت  
 دایم تابنده باد بر فلک ملک  
 بادا در یوستان عزت قرات

### ﴿وداع محبوب و قصد سفر﴾

بدان کنار دلم ساعتی قرر گرفه  
 بدان زمان که مرا تنگ در کنار گرفه  
 دو دست من سر زلفینش استوار گرفه  
 که دیده ام همه دیدار کن نگار گرفه  
 که مغز من زلف آن همه شرار گرفه  
 کنار من همه نامه شاهه گرفت  
 که روز هجر مرا چند ده شمار گرفت  
 برفت و ناله جهاز را مهر

که وداع بت من مرا کنار گرفت  
 وصال آن بت صورت همی نبست مرا  
 چو وصل او را عقل من استوار ندشت  
 برویش اندر خندان نگاه کردم تیز  
 در ایندل از غم او آتشی فروخت فراق  
 ز بسکه دیدمش باریده قطره باران  
 ز بسکه گفتم که ایندم چو در شمار نبود  
 نه دیر بود که برخاست آنستوده خصال

|                                   |                                  |
|-----------------------------------|----------------------------------|
| بروشمنب و بجست اوز جای خویش چودیو | بقصد غزنین هنجار رهگذار گرفت     |
| قطار بود دمامد گرفته راه به پیش   | کلنگ وار بره بر دم قطار گرفت     |
| درین میانه بغرید کوس شاهنش        | زبانگ او همه روی زمین هوار گرفت  |
| نشستم از بر آن برق سیر رعد آواز   | بسان باد ره وادی و قفار گرفت     |
| گهی چو ماهی اندر میان جیحون رفت   | گهی چورنگ همی تیغ کوهسار گرفت    |
| گهی چو شیر همی در میان بیشه بخاست | گهی چو تنین هنجار ژرف غار گرفت   |
| چو شب ز روی هوا در نوشت چادر زرد  | فلک زمین را اندر سیه ازار گرفت   |
| چو گوی زرد ز پیروزه گنبدی خورشید  | زیم چرخ سوی مغرب الحذار گرفت     |
| ز چپ و راست همی رفت تیروار شهاب   | زیم او همه پیش و پس حصار گرفت    |
| ز بسکه خوردم در شب شراب پنداری    | ز خواب روز دو چشم همی خمار گرفت  |
| پدید شد ز فلک مهر چون سبیکه زر    | که هیچ تجربه نتواند آن غبار گرفت |
| شعاع خورشید از کله کبود بتافت     | چو نور روی نگار من انتشار گرفت   |

﴿ در ستایش امیر منصور بن سعید ﴾

|                             |                               |
|-----------------------------|-------------------------------|
| کفایت را ستوده اختیار است   | شهامت را گزیده افتخار است     |
| عمید ملک منصور سعید آنک     | محاش نور چشم کارزار است       |
| وزیر اصلی که از اصل وزارت   | جهان مملکت را یادگار است      |
| بزرگی دیر خشم و زود عفو است | کری کامگار و برد بار است      |
| جهان بیدانش او نا ناماست    | فلک باهمت او ناسوار است       |
| بکام مهرش اندر زهر نوش است  | بچشم کینش اندر نور نار است    |
| خطا هر گز نیفند حزم او را   | که او را سعد گردون پیشکار است |
| بحکم تجربت احکام رایش       | همه ارکان ملک شهریار است      |
| سر میدان شدن با کار حیدر    | برونق زان سخن در ذوالفقار است |
| بنزدیک قیاس انفاس جدش       | همه آیات دین کردگار است       |

|                              |                             |
|------------------------------|-----------------------------|
| نه بی انعام تو کارا یسار است | نه بی اکرام تو جانرا توانست |
| زخمش جوش دوزخ یکشر است       | زجودت موج دریا یکجاست       |
| نه در بر تو رنج انتظار است   | نه در بذل تو ذل امتناع است  |
| سزد کار خلعت شاهوار است      | اگر میدان فضیلت شاهرا هست   |
| که جود تو دمیده مرغزار است   | و وایمده که روی تو امید است |
| که رخود دخنه دوانسوگوار است  | عجب داره ز بخت دشمن تو      |

❦ اندرز ❦

|                                     |                                   |
|-------------------------------------|-----------------------------------|
| بر خلق دهر و دهر جزا و که گد نیست   | کس را بر اختیار خدای اختیار نیست  |
| واندیشه را بر آنچه نهادست کار نیست  | قسمت چنانکه باید کردست در ازل     |
| می بشکند ز بار و بر آن هیچ بار نیست | بریکدرخت هست دو شاخ بزرگ و این    |
| چون کاین نضیف چرخ فلک را قرار نیست  | چون این کثیف جرم زمین هست بر قرار |
| از بود بسته اند کشان کردگار نیست    | آنها که بر شمرده گوئی بذات خویش   |
| دانی که این سخن بر عقل استوار نیست  | دانی که بی مصور صورت نیامدست      |
| آنکس کش از سمیرو جهان اعتبار نیست   | شاید که از سمیرو جهان رنجی کشد    |
| زیرا که به ز تجربه آموزگار نیست     | ای مبتدی تو تجربه از اوستاد گیر   |
| کان هر چه هست جز ز جهان مستعد نیست  | شادی مکن بخواسته و ز که نمی       |
| چون نیکبای او بر تو در شمار نیست    | بدهائی روزگار چه می بشمری همی     |
| کز یزدست نیست و بد از روزگار نی     | روزگار نیک و بد خویشان میدان      |

❦ حسب حال ❦

|                          |                             |
|--------------------------|-----------------------------|
| تنم ز عفت هر سانیست      | دلم از نیستی جو ترسانیست    |
| برتن از آب دیده طوفانیست | دردل از تنف سینه صغقه ایست  |
| گه تنم خم گرفته چو گنیست | گه دم باد یافته گوئیستی     |
| مژه چون آب داده پیکانیست | موی چون تاب خورده زو پینیست |



همچو لاله ز خون دل روئیست  
روز در چشم من چو اهرمنست  
زیر زخمی زرنج زخم بلا  
راست مانند دوزخ و مالک  
گر مرا چشمه ایست هر چشمی  
بر من این خیره چرخ را گوئی  
نیست درمان درد من معلوم  
نیست پایان شغل من پیدا  
من نگویم همی که این شر و شور  
نیست کس را گنه چو بخت مرا  
نیست چاره چو روزگار مرا  
نه ازین احترام اقبالست  
تیز مهری و شوخ برجیسی است  
گرچه درد دل خلیده اندوهی است  
نه چو من عقل را سخن سنجی  
سخنم را برنده شمشیری است  
دل من گر بجویمش بحر است  
طبع دل خنجری و آینه ایست  
تا شگفته است باغ دانش من  
آنیکه دهن من زاد است  
نیست جایی ز ذکر من خالی  
بر طبع من از هنر نونو  
نکنه رانده ام که تألیفی است

چون بنفشه ز زخم کف رانیست  
بند بر پای من چو ثعبانیست  
دیده پتکی و فرق سندانست  
مر مرا خانه و در بانست  
لب خشک چرا چو عطشانست  
همه ساله بکینه دندانست  
هست یک درد کش نه درمانست  
هست یک شغل کش نه پایانست  
از فلانیست یا ز بهمانست  
طالعی آفریده حرمانست  
آسمانی فتاده خذلانیست  
نه ازین روشنای احسانست  
شوم تیری و نحس کیوانست  
ورچه بر تن دریده خلقانیست  
نه چو من نظم را سخندانست  
هنرم را فراخ میدانست  
طبع من گر بکاومش کانست  
رنج و غم صیقلی و افسانست  
مجلس عقل را گلستان  
لهورا از جمال کاشانیست  
گرچه شهر است یا بیابانیست  
هر زمانی عزیز مهمانیست  
قطعه گفته ام که دیوانست

همدم دامن گشود ز شرف  
گر خزانست حال من شاید  
ور خرابست جای من چه شود  
سخن تند رست خواه از من  
تجربت کوفته دلیست مرا

انده ارچه بد از موند تیر نیست  
ایه برادر برادرت را بین  
بینوائیست بسته در سمجی  
تو چنان مشعرش که مسعودست  
مانده در محکم و گران بندیست  
اندران چه همی نگر امروز  
گر چنین است کار خلق جهان  
سخت شوریده کار گردونیست  
آن برین بینوا چو مفتونی است  
این با فعل همچو تنینی است  
این لجوجیست سخت پیکاریست  
هر کسی را به نیک و بد یکچند  
را ز باد نیست بجاه  
این من اسوده بر سر دنجیست  
هر کجا تیز فیه دانایست  
تن خاکی چه پای دارد کو

هر کجا چرخ را  
فکرت من نگر که نیسانیه  
گفته من نگر که بستانیه  
گر چه جان در میان بجرانیه  
نه خطائی در او نه طنیا نیسه  
سخن فضل را چو میزانیسه  
صبر تن دار نیک خفتنیسه  
که چگونه اسیر زندانیسه  
با نوا چون هزار دستانیسه  
با دل خویش گو مسلمانیه  
مانده در تنگ و تیره زندانیست  
کو اسیر دروغ و بهتانیه  
بد پستیست نا بستانیه  
نیک دیوانه سار گیهانیه

وان ماضیة سخت تسمیة  
وان ریکیه  
در جهان بویی و دور نیست  
مقبی را ز بخت نقص نیست  
کوده در دم فانیست  
بنده کند غم نادانیه  
باد جزا دمیده انبانیه

عمر چون نامه ایست از بد و نیک  
 تا نگوئی جو شعر بر خوانم  
 کرد دام نظم را معالج جان  
 کز همه حالتی مرا نظمی است  
 مینایم ز ساحری برهان  
 نخرد هر که خواندم امروز  
 توفیقین دان که کارهای فلک  
 هیچ پزمرده ندیتم که مرا  
 نیک و بد هر چه اندرین گیتیست  
 آدمی را ز چرخ تاثیر است  
 گشته حالی چو بنگری دانی

نام مردم براو چو عنوانیست  
 کاین چه بسیار گوی کشخانیست  
 زانکه از درد دل چونادانیست  
 وز همه آلتی مرا جانیست  
 گر چه ناسودمند برهانیت  
 خلق را ارزن چه ارزانیت  
 در دل روز و شب چو پنهانیست  
 هر زمان تازه تازه دستانیست  
 بخرا بیست یا بهمرانیست  
 چرخ را از خدای فرمانیت  
 که قوی فعل حال گرداریست

مَنَزَرُ دَر مَدَنِ یَمینی دِهْمین الدَّوْلَةِ بِبِهْرَامِشَاهِ كَافُورِ

ای بت لب لب نیست که آنرا خار نیست  
 دیدست کس گلی و ملی چون رخ و لب  
 آورد نو بهار بتانرا و هیچ بت  
 سرو و چنار باران در هر چمن و لیک  
 ای قندهار گشته ز تو جایگاه تو  
 منت خدایا که زمانه بکام ماست  
 در عدل می چمیر که عدل اختیار کرد  
 سلطان یمین دولت بهرام شاه کوست  
 آن شهر یار شهر گشای ملوک بنده  
 هست او یمین دولت و اندر حصار ملک

وی مار خت گلیست که رسته ز خار نیست  
 کانرا چنین که گفتم خار و خمار نیست  
 مانند تو بخوبی در نو بهار نیست  
 با حسن و زیب قد تو سرو و چنار نیست  
 والله که ابتهی چو تو در قندهار نیست  
 و امروز روز دولت مارا غبار نیست  
 شاهیکه از ملوک جز او اختیار نیست  
 شاهی که در زمانه ز شاهانش یار نیست  
 کامروز مثل او بجهان شهر یار نیست  
 چون بنگرند جز فلک او را یسار نیست



|                                       |                                      |
|---------------------------------------|--------------------------------------|
| کس را چنانکه امروز این بنده تراست     | جاه و محمل و مهبت و کار و بار نیست   |
| هر مجلسی زرای تو اورا کرامتی است      | هر هفته از تو بی صلتب صد هزار نیست   |
| از داده نو اکمون چندانکه بنده تراست * | کس را یسار و مال و ضیاع و عقار نیست  |
| عمر تو باد باقی چندانکه چرخ را        | چون عمرو ملک تو به جهان یا دیگر نیست |
| بر تخت ملک بادی تاحشر تاجدار          | کامروز در زمانه چو تو تاجدار نیست    |
| وین روزگار ملک تو پاینده باد از آنک   | اندر زمانه خوشتر ازین روزگار نیست    |

﴿ در مدح ثقة الملک طاهر بن علی ﴾

|                                      |                                        |
|--------------------------------------|----------------------------------------|
| هر چه اقبال بیندیشید آمد همه راست    | جان بدخواهان از هیبت از هول بکاست      |
| موکب طاهری آواز بر آورد بلند         | هر سوئی از ظفرو نصرت لبیک بخاست        |
| بدهید انصاف امروز بشمشیر و قلم       | در جهان چون ثقة الملک که دیدست و کجاست |
| قدر او چرخ عالیست کزو مهر زمیست      | رای او مهری روشن که از مهر سپاست       |
| ای جهانیکه دو حال تو ز مهرست و ز کین | ای سپهریکه دو قطب تو ز حریم و زدهاست   |
| نیک یکتاست دل گردون در خدمت تو       | گرچه در طاعت تو پشتش زینگونه دو تاست   |
| همه فرمان تو مقبول و همه امر تو خوب  | این توانائی در مملکت امروز تراست       |
| حاصل و رائج و موجود بهر وقت ز تست    | هر چه سلطان جهان ترا غرض و کام و هواست |
| شاه مسعود براهیم که در ملک جهان      | خسرو نافذ حکم و ملک کام رواست          |
| بر تن حشمت باقیش لباس از شرفست       | بر سر دولت پاینده او تاج علاست         |
| زندگانی تو پاینده کناد ایزد ار آنک   | زندگانی تو آنجاست که از شاه رضاست      |
| عنف و لطف تو بهر وقت خزانست و بهار   | خشم و عفو تو بهر حال معوم است و صباست  |
| آسمانی و ز دو تو ولی تو مهست         | آفتابی و ز نور تو عدوی تو هباست        |
| از شرف ذات تو، بجیست که ز شاخ آبوست  | در کرم طمع تو شاخ نیست کزو بار سخاست   |
| مثل بخت و نکو خواه تو آبست و درخت    | مثل مرگ و بد اندیش تو اسبست و گیاست    |

سحر دشمن همه باطل کنی از تیغ مگر  
 هرچه در گفتن راویست کم و بیش زلت  
 همه دعوی که سخا کرد و کند هست بحق  
 و آنکه دعوی کند و گوید در کل جهان  
 بدو ماندم باقی بجهان تا جاوید  
 من که مسعودم هر چند ثنا نوی نوام  
 اینکه میدانم والله که بعد است و بحق  
 چرخ و ابری و خورشیدی و دریائی و کوه  
 سرفرازا فلکم زیر قضا زخم گرفت  
 از زمین برترم و نیست هوا سمج مرا  
 محنت و بیم مرا جاه تو ایمن کندم  
 از همه دانش حظیست مرا از چه سبب  
 گر بدانم که چرا بسته شدم بزارم  
 شرزه شیری را مانم که بگیرند بدست  
 مدتی شد که چنین شیر خود از بیم غسک  
 اینچه رنج و غم از خویشتنم باید دید  
 بحرم و کانه چون بحر و چو کان حاصل من  
 ای خداوند من از غفلت بزار شدم  
 جان همی بازه با چرخ و همی کز زندم  
 چرخ را نیست گناهی بخرد یار شدم  
 عاضه که دهم همه کرده با حصا خویش  
 کر پر یی مجبور فض و قدر است  
 دگر از تنگدلی کردن ما فایده نیست

دشمن و تیغ ترا قصه فرعون و عصاست  
 و آنچه از دولت و شادیست شب و روز تراست  
 ز آنکه دعوی سخارا دو کف تو دو گواست  
 از جوان مردان چون طاهر بکر دگجاست  
 گر بماند بجهان باقی والله که سزاست  
 این سخن گفته من نیست چه گفتار سخاست  
 و آنچه میگویم والله که نه از روی ریاست  
 و بن صفات اینهمه را غایت مدحست و ثناست  
 همه فریاد و فغان من ازین زخم قضاست  
 پس مرا جای بدینسان نه زمین و نه هواست  
 پس ازینگونه مرا جای درین خوف و رجاست  
 همه حظ من ازین گیتی رنجست و غناست  
 از خدائی که همه وصفش بیچون و جراست  
 وین گران بند بر این پای مرا اژدرهاست  
 اندرین سمج ز خواب و خورد و رام جداست  
 تا چرا طبع و دله مایه هر ذهن و ذکست  
 خلق را در زمین و گهر پیش بهیست  
 تا بدانستم کاندیشه پیدوده خصاست  
 هیچکس داند کاین چرخ حریفی چه دغاست  
 ز آنکه اینچرخ بهر وقتی مأمور قضاست  
 هرچه بر ماست بدانستیم اکنون کز ماست  
 پس چرا از ما گم . . . . .  
 اینچه تنگدلی کردن ما خیره جیراست

طرفه مردی ام چندین چه غم عمر خورم  
ساکن و صابر گشتم که مرا روشن شد  
نکند تندی گردون و وفادار شود  
چون بدانند که مرا دولت تو کرد قبول  
چون روا گشت و وفادار تو امید مرا  
هست امروز به اطلاق دل من نگران  
هستم از بیم تو چون قمری باطوق و زمدح  
هیچکس راهست انصاف ده ای حاکم حق  
از بزرگان هنر در همه انواع منم  
قافیه‌های طیبانی که مرا حاصل شد  
نامه و مهر فلک والی روزند و شبند  
رتبت قدرت تو از طالع در اوج عاوست  
تا جهانست بقا باد مانند جهان

چون یقینم که سرانجام من از عمر فناست  
که نبود آنکه خداوند جهاندار بخواست  
گرچه طبعش بهمه وقتی تندی و جفاست  
بندد رگ بهمه چیز که من خواهم راست  
پس آرا هر چه کند گردون از فعل رواست  
که درین جنس ز احسان تو صد برگ و نواست  
همچو قمری نفس من همه لخت و نواست  
این زبان قلم و فکر ت خاطر که مراست  
گرچه امروز مرا نام زجمع شعراست  
همه بر بستم در مدح کنون وقت دعاست  
تا شب و روز جهان اصل ظلامست و ضیاست  
دولت جاه تو از نصرت باشو و نماست  
که بقای توجها را چو جهان اصل بقاست

### چهارم در مدح پیراهن شاه

چون ز اندر بر گرتم دایم در بر گرفت  
خواست تا او پایهای من بگیرد در وداع  
که در گردنش دستم همچو چنبر حلقه شد  
بر سر و شد ز دیدم همجای نیلوفر در آب  
شد مرا ابها ز باد سرد همچو خاك خشك  
طره مشکین و جعد ز برینش هر زمان  
قد چون تیرم که شد روز دودیده خزن گشاد  
بادشا بهرام شاه آنکس که روز رزم از  
پایه‌های تخت او را مهر بر تارک براد

جان بدل مشغول گشت و تن ز جان دل بر گرفت  
پایها زو در کشیدم دستها بر سر گرفت  
گاه باز آنحلقه‌های زلف چون چنبر گرفت  
وز طپانچه دورخ من رنگ نیلوفر گرفت  
مغزم از آب دودیده شعله آذر گرفت  
سینه و رخسار من در مشک و در عنبر گرفت  
دیده گوئی زخم تیر خسرو صفدر گرفت  
بر فلک بهرام عویش را بکف خنجر گرفت  
مهر ماه آسمان بینک در آن افسر گرفت

بر سر منبر چو نامش گفت لفظ هر حسیب  
همش چون اختر از بالای هر گردون گذشت  
حاه او را بخت او از آسمان برتر کشید  
دولتش بر سر نهاد و بود و چه گزید

سایه و مایه که دولت را و نعمت را از دست  
از شکوه و عسل و سن او تنزه کبک را  
عدل حکم جرم و در استیاری نیل ساخت  
در زل چون دفتر تهی قضای تدبیر کرد  
کرد عون دین پیغمبر بر خیم تبیع تیز  
هر که روزی در بساط خرمش بنه دیا  
هر که از میرش نهایی کشت اندر باغ عمر  
شاه را مانده

حیدر در مضاعف حله جراساد جهان  
حسنة منک اند

شکری در شکری  
حزن نگه روزه رخ

گاه بدخه هنر گاه از  
روح عمر او بار او فرد بگیرد باختر  
باغچه را چرخ ز حرص خورد دست تاد  
در چمن دیدی بقدر ندر بس هفت رنگ  
راغی را باغچه در دیبه کمن کشید  
جابهای خسروانی سقید برگیر عین  
از هوای آسمان آواز نوش نوش خست

دولت و اقبال هر سو پایه منبر گرفت  
هیبتش همچون قضا پناهی هر کشور گرفت  
کز جلالت جایگاه بر تارک اختر گرفت  
حشمتش در برگرفت و بود در خور گرفت  
از درخت طوبی و از چشمة کوثر گرفت  
بزر جره زقه داد و چرخ زیر برگرفت  
بناش رض پنهان او را جفتی اندر خور گرفت  
و حسیب - سر دفتر گرفت

مغفله

دست او را بخت شمع سبز بار آور گرفت  
باغ عمرش تزد ماند و سن برش برگرفت  
اندر آن ساعت که حیدر رقه خیر گرفت  
تا به رندی یخچله

نور در

گاه به - پیشش در مرگ در دست گرفت  
همچو کمرور نیسغ تیز و خور گرفت  
جو به - بر سیم کرد و شایه در زر گرفت  
کن به - این خزان در شمعگون چدر گرفت  
ز بس آن کبره در دیبه ششتر گرفت  
زانکه مضرب راهی خسروانی برگرفت  
چون هوای بزم و آواز خذی برگرفت



و آب حیوانگشت باده چون بکف ساغر گرفت  
عزو ناز از مدحهای شاه حق گستر گرفت  
گردن و گوش سخن پیرایه و زیور گرفت  
حسن و زیب لعبتان مانی و آذر گرفت  
مغزو کلمه بوی مشک و لذت شکر گرفت  
دستم از جودش غنیمتهای بس بيمر گرفت  
بامن اندر هر هنر خصمی که یارد در گرفت  
در همه معنی عرض کی دعوی جوهر گرفت  
کز بقای ملک او گیتی جمال و فر گرفت  
شهریار ملک جود و شاه دین پرور گرفت

شد بهشت عدن بزمش چون نشاط باده کرد  
آن ثنا کستر منم کاندر همه گیتی بحق  
چون گرفتم مدح او را پیش او جلوه گری  
بزم او را حسن و زیب نظم و نثرم هر زمان  
مدح او گرفتم بنظم و شکر او کردم به نثر  
طبعم اندر مدح گفتنهای بس بیحد نمود  
من بگیتی اختیار شام اندر هر هنر  
ورچه خصمی داشت ایندعوی کجا معنی بود  
تا بقا باشد جمال و فر او پاینده باد  
منت ایزد را که کار ملک و دین اندر جهان

❦ (مدح ملک اربلان بن مسعود و ذکر خیر بو نصر پاریسی) ❦

کز عقل را ز خویش زمانه نهان نداشت  
چون بنگرم عجایب گیتی کران نداشت  
ملکی قوی چون ملک ملک اربلان نداشت  
کایام نو بهار چنان بوستان نداشت  
دلشاد و هیچ شادی تا آن زمان نداشت  
آنجود عدل حاتم و نوشیروان نداشت  
شیر زیان ندارد و پیل دمان نداشت  
هرگز جهان و ملک چو توقیر مان نداشت  
یکداستان که دهر چنان داستان نداشت  
زیرا سزای مجلس عالی جز آن نداشت  
اندر خور نثار جز آن باک جان نداشت  
هر بنده جز برای تو جان و روان نداشت

این عقل در یقین زمانه گمان نداشت  
در گیتی ای شکفت کران داشت هر چه داشت  
هر گونه چیز داشت جهان تا بای داشت  
پاینده باد ملکش و ملکیت ملک او  
گشت آن زمان که ملکش موجود شد جهان  
آن جود و عدل دارد سلطان که پیش این  
هنگام کمر و فروغا تاب زخم او  
ای پادشاه عادل و سلطان گنج بخش  
امروز یاد خواهیم کردن ز حسب حال  
بو نصر پاریسی ملکا جان بتو سپرد  
جان داد در هوات که باقیت باد جان  
جامهای بندهگان همه پیوند جان تست

آنسهم کاردان مبارز که مثل او  
مرد هنر سوار که یک باره از هنر  
کس چون زبان او بفصاحت زبان ندید  
او یافت صد کرامت اگر مدنی نیافت  
اندیشه مصالح ملک تو داشتش  
در هر چه اوفتاد بد و نیک و بیش و کم  
شصت و سه بود عمرش چون عمر مصطفی  
آن ساعت وفات که پاینده پادشاه  
مدح خدایگان و ثنای خدای عرش  
آن بندگی که بودش در دل نکرد از آنک  
این مدح خوان دعا کندش زانکه در جهان  
بر بنده مهر داشت چهل سال و هر گز او  
صاحبقران تو بادی تا هست مملکت  
فرزند کانش را پس مرگش عزیز دار

ایندهر یکبارز و یک کاردان نداشت  
اندر جهان نماند که او زیر ران نداشت  
کس چون بیان او بلطافت بیای نداشت  
او داشت صد کفایت اگر دودمان نداشت  
و اندوه سوزیان و غم خانمان نداشت  
او تاب داشت تاب سپهر کیان نداشت  
افزون ازین مقامی اندر جهان نداشت  
روی نیاز جز بسوی آسمان نداشت  
جز بر زبان نراند و جز اندر دهان نداشت  
یکمفته داشت چرخش و جز ناتوان نداشت  
کم بود نعمتی که برین مدح خوان نداشت  
بر هیچ آدمی دل نا مهربان نداشت  
زیرا که مملکت چون صاحبقران نداشت  
کو خود بعمر جز غم فرزندکن نداشت

### نمونه در صفت ابر و مدح یکی از بزرگمان

زهی هوارا طواف و چرخ را مساح  
اگر بصورت و ترکیب هستی از اجسام  
زدوستی که توداری همی پریدن را  
نوکشتهی که ز رعده و ز برق و باد ترا  
توئی که لشکر بحرو سپاه جیحونی  
گهی ز گریه تو زرد دیده نرگس  
چو چشم عاشق داری باشک روی هوا

گه جسم تو ز بخارست و پرتو زریاح  
چرا ببالا تازی ز پست چون ارواح  
بحرص و طبع همه تن ترا شد صفت جناح  
چو بنگریم شراع است و لنگر و ملاح  
ز برق و رعده کوس و علم بقاب و جناح  
گهی ز خنده تو سرخ چهره تفاع  
چو روی دهر داری به نقش روی بضح

تراست اکنون برکوه پیچش تنین  
 نه در بحار قنارت نه در جبال سکون  
 بر این بلندی جز مرا اجازت نیست  
 سر سوار بزرگی که دست جاهش کرد  
 ربه و برد کف راد و رای عالی او  
 نه قعر جهش دریافت فکرت غواص  
 بزرگ بار خدایا تو ملک و دولت را  
 گه وفار و گه جود دست و طبع تراست  
 ز رای و عزم تو گردون و دهر از آن ترسد  
 بر همیدون بحر مکارمی نه عجب  
 بروزگار تو شادم اگر چه محروم  
 سپید رویم چون روز تا بمدحت تو  
 بطبع و خاطر اندر مدیح و وصف ترا  
 ثنا و شکر تو گویم همی بجان و بدل  
 تو تا چو خورشید از چشم من جدا شده ای  
 چو روز بود مرا آفتاب من بودی  
 ز سعی و فضل تو داروی و مرهم باید  
 چگونه بسته شوم هر زمان ببندگران  
 لزمت سجناء و الباب مغلق دوی  
 مرا تو دانی و دانی که هیچوقت نبود  
 تفاوتست میان من و عدو چونانک  
 اگر چه هر دو با آواز و بانگ معروفند  
 ترا بمنحت مسعود سعد عمر گذشت

چنانکه بود در بحر تسارش تمساح  
 چو تیز رحلت پیکي چو زود رو سیاح  
 که باری آید نزدیک این غداة و رواح  
 بنازیانه حشمت زمانه را اصلاح  
 ز جور و طبع جهان و فلک حزون و خباح  
 نه غور حزمش بنمود نعمت مساح  
 چو عقل مایه عونی چو بخت اصل نجاح  
 ثبات تند جبال و مضاء تیز ریاح  
 که این کشنده سیوفست و آن زدوده رماح  
 که خطهای کف تست جویهای سماح  
 از آن بزرگی طنان و طلعت وضاح  
 سیاه کردم چون شب دفاتر و الواح  
 گشاد و بست کمال و هنر نقاب و وشاح  
 که نیست شکر و ثنا جز ترا حلال و مباح  
 همی سیاه مسا گرددم سپید صباح  
 چو شب در آمد دایم تو بودیم مصباح  
 که تن رهین سقام است و دل اسیر جراح  
 که هست رأی تو قفل زمانه را مفتاح  
 و لیس یفتح دون المهیمن الفتحاح  
 در دنائت را خود بردل من اسففتاح  
 تفاوتست باقسام در میان قداح  
 رئیس شیر شناسند مردمان ز نباح  
 بدار ماتم دولت که نیست جای مزاح

نیافت پای بحال و نداشت دست صلاح  
 که بازمانه و چرخ نو در جدال و نطاح  
 که دامهای بلارا قوی شود ملواح  
 بدست خویش فرو در مسائل ایضاح  
 سنور وار همی زی ولا علیک جناح  
 همیشه تا بود ارواح قوت اشباح  
 لب ولی تو پر خنده چون لب اقداح  
 دلت زجانت سرور و جان زدل مرتاح  
 بگوشت اندر لحن و بدست اندر اراح

فلک بحرب تو آنگه دلیر شد که ترا  
 ز عقل ساز حسام و زدست ساز سپر  
 برو چوطوطی و بلبل بقول و لحن مباش  
 ز پیش خویش بید از عمده الکتاب  
 همیگذار جهانرا بکل محترفه  
 همیشه تا بود افلاک مرکز انجم  
 تن عدوی تو با ناله باد چون تن زیر  
 نذرت چوطبعت صافی و طبع چون تن راست  
 به چشمت اندر حسن و بطبعت اندر لحو

❖ (در مدح علاءالدوله مسعود شاه) ❖

بگشاده چپ و راست فلک بر تو در فتح  
 هر خطه بسوی تو فرستد ز فتح  
 چون نیزه میان بسته ببند مکر فتح  
 در دل طلب نصرت و در سر بطر فتح  
 سوی تو وان گشت زهر سو خبر فتح  
 وز گرد سپاهت شده روشن بصر فتح  
 فردا نهی اندر دهن تو شکر فتح  
 جز بر سر تیغ تو نباشد گذر فتح  
 دانند حقیقت که ندارد خطر فتح  
 پیوسته سوی تیغ تو باشد خطر فتح  
 زین بیش چه خواهید که باشد هنر فتح  
 در دست تو تیغ خنجر است و سیر فتح

ای عزم سفر کرده و بسته مکر فتح  
 مسعود جیانیگری وز چرخ سعادت  
 مانند سمن سر بسوی رزم نهادی  
 در سایه چتر تو روان بخت تو با تو  
 چون ابرمپه رانیدی و چون باد چپ و راست \*  
 تیره شده روز عدو از تابش تیغ  
 گردی که همه تابخ کند کام تو امروز  
 فتح ارچه گذر دارد در دهر فراوان  
 هر کو نکند و یحک در دل خطر جان  
 چون هست سوی فتح ز گردون نظر سعد  
 فتح حسنت کز و ملک بود نابت و دین راست  
 فتح و ظفرت کم نبود زانکه بحماه

آنکس که شناسد هنر هر چه بگیتی است  
 بر دشمن تو فتح بر اندست به تیغ آب  
 در روی زمین کارگری دارد هر چیز  
 هر کس که گلستانی خواهد به دی  
 از خون عدو جوی روان گذشته چو وادی  
 از شست تو بر زخم عدو راست رود تیر  
 گویند که از فتح ضرر باشد باشد  
 رمی تو و تیغ تو و شمشیر تو باشد  
 چون گفت زخم سبک تیغ گرانست  
 چون فتح ز تیغ تو عزیزست بر ملک  
 چون گشت هوا تافته از آتش حمله  
 آن ابر سر تیغ که بر قست گه زخم  
 از باغ نشاط تو بروید گل رامش  
 از ناخج و شمشیر تو فتحست نتیجه  
 هست این سفر فتح چو آئی ز سفر باز  
 صد فتح کنی بیشک و صد سال ازین پس  
 چندانست بود فتح که در عرصه عالم  
 من جمله کنم نظم و بهر وقت محدث  
 تا شاخ بود بارور از آب و هوا باد

اندر گهر تیغ تو بیند گهر فتح  
 تا تیغ چو آب تو شدست آبخور فتح  
 جز کاری تیغ نبود کارگر فتح  
 گو خاک مصافت بین روز دگر فتح  
 وز شاخ دمانیده شکوفه شجر فتح  
 زانروی که تیر تو بود راهبر فتح  
 بر دشمن دین باشد بیشک ضرر فتح  
 گر نقش کند وهم مصور صور فتح  
 سو گند گرانش نبود جز بسر فتح  
 تیغ تو همه ساله عزیزست بر فتح  
 جز سایه تیغ تو نباشد ز بر فتح  
 بر لشکر منصور تو بارد مطر فتح  
 وز شاخ مراد تو بر آید ثمر فتح  
 کاین مادر فتحست بی وان پدر فتح  
 شاهان جهان نام کنندش سفر فتح  
 در هند بهر لحظه ببینند اثر فتح  
 هر روز بگویند بهر جا خبر فتح  
 یکسال بیالین تو خواند اثر فتح  
 شاخی که ز عزم تو بود بارور فتح

﴿هم در نمای او﴾

در جهانیش بملک فرمان باد  
 در مرادش درست پیمان باد  
 در معالی بدیع برهان باد

تا جهانست ملک سلطان باد  
 شاه مسعود کاختر مسعود  
 همه دعوی طالع میمونش

گرددن چرخ را گریبان باد  
 عز توقیع و حسن عنوان باد  
 همه دشوار گیتی آسان باد  
 کم و بیش زمانه یکسان باد  
 رنگ انواع و نقس الوان باد  
 دانه درو شاخ و مرجان باد  
 نهمت او عزیز مہمان باد  
 جود او سودمند باران باد  
 کہ فزاینده گنج او کان باد  
 کند چنگ و شکسته دندان باد  
 تارک زخم خوار سندان باد  
 باد ایول و ابر نیسان باد  
 غمش افزون و عمر نقصان باد  
 سخت سرفار و تیز پیکان باد  
 چیره دست و ترخ میدان باد  
 رستم زال

دامر . همت سرافرازش  
 از کفش بر مثالهای نقاذ  
 رای اورا بدانچه روی نهد  
 عزم اورا بدانچه قصد کند  
 کسوت فخر و فرش جاهش را  
 دانه و شاخ و باغ مجلس او  
 در طربناک میزبانی بخت  
 در زمین های خشک سال نیاز  
 کانچه خواهند گنج او کشت است  
 شیر چرخ او عدوش را نخورد  
 زیر خایست رنج مغز عدو  
 دم چشم مخالف از تف و نم  
 هر که بیغم نخواهدش همه عمر  
 تیر فرمانش بر نشانه و قصد  
 باس او در مصاف کوشش حق

اتر خاتم سلیمان باد  
 نقس کن حبه بوش عریان باد  
 نظم دوت همه بسامان باد  
 جمع دشمن همه یزیدان باد  
 عمرو حان بی بها و ارزان باد  
 که نامت ز نام ساجان باد

نصرت و فتح او بهندستان  
 بانگ آهنگ او بنصرت و فتح  
 ظفر خاتم سلیم نینس  
 وقت پیکار نقس خانه فتح  
 گه ز آسایش او چو عتد گهر  
 گه ز پرویش چون بنش آتش  
 روز بازار قدرت اورا  
 معجزاتش ز دست ساجانست

|                             |                              |
|-----------------------------|------------------------------|
| نیزه سرگرای ثعبان باد       | در کف او بزخم فرعونان        |
| بر سر و تزش خود و خفتان باد | حفظ و عون خدای عز و جل       |
| گه زرافشان و گه سرافشان باد | دست با رحم و تیغ بی رحمش     |
| باد اقبال و ابر احسان باد   | بر زمین هوای دولت او         |
| جامه دشمنانش خلقان باد      | باد نوجامه بخت او و ازو      |
| دبتهش را علو کیوان باد      | حشمتش را مضای بهرام است      |
| جان او ذات عالم جان باد     | عقل او حزم عالم عقل است      |
| ملکش از چرخ ثابت ارکان باد  | عدالش از عزم و حزم اوقاست    |
| خم گرفته چو طاق ابوان باد   | پشت شاهان به پدیش ایوانش     |
| هر چه در دل بگردش آن باد    | هر چه در سر نباشدش آن نیست   |
| هر یکی را هزار دیوان باد    | مدحش را هزار نظام است        |
| شعر مسود سعد سلمان باد      | بر سر دفتر مدایح او          |
| بزم اورا دوصد ثنا خوان باد  | صد ثناخوان که یکتا است چو او |
| آفرین بر چنین زمستان باد    | این زمستان چهار دولت اوست    |

﴿باز در ستایش او﴾ ❦

|                              |                             |
|------------------------------|-----------------------------|
| شهریاری همیشه کار تو باد     | شهریارا خدای یار تو باد     |
| از فلک پیش تو نثار تو باد    | شاه مسعودی و سعود فلک       |
| ملک تازه ز نو بهار تو باد    | نوبت تو بهار دولت تست       |
| حاصل از دست ابروار تو باد    | ربع حشمت زمین دولت را       |
| روز پیکار تو غبار تو باد     | سرمه چشم دیده دولت          |
| تا زمانه ست نور و نار تو باد | نور و نار تو مهر و کینه تست |
| شیر گردون کنون شکار تو باد   | چون ز زخم تو شیر بیشه بماند |
| تا جهانست روز بار تو باد     | روز بار تو سود کرد جهان     |

|                              |                              |
|------------------------------|------------------------------|
| آتشین سطوتی و دیده کفر       | بر دخان تو و شرار تو باد     |
| زاری کار و کارزاری خصم       | همه از کار و کارزار تو باد   |
| حیدری حمله‌ای و نصرت دین     | از جهانگیر ذوالفقار تو باد   |
| شیر زخمی و شیر زور چو شیر    | همه آفاق مرغزار تو باد       |
| بر سرو مغز و دیده شیران      | ضربت گرز گاو سار تو باد      |
| دوات کامگار در گیتی          | بنده رای کامگار تو باد       |
| در شمار عدوست هر چه غم است   | هر چه شادایست در شمار تو باد |
| مملکت را همه قرار و مدار     | در قرار تو و مدار تو باد     |
| دولت کاردان و کارگذار        | در همه کار پیشکار تو باد     |
| شده مقصور کارهای جهان        | بر تک خامه سوار تو باد       |
| آتش مرگ جان دشمن تو          | زخم شمشیر آبدار تو باد       |
| داد و انصاف شاک و شاگر       | همه در امن و زینهار تو باد   |
| برد باری و رحمت ایزد         | بردل و طبع بردبار تو باد     |
| چرخ گنج ترا همی گوید *       | مملکت بوته عیار تو باد       |
| ه قراریکه خسروی جوید *       | در سر تیغ 'بدار تو باد       |
| همه آوردن و گرفتن ملک *      | در کمر سود سار تو باد        |
| در جهان ملک استوار ترا *     | قوت از دین استوار تو باد     |
| ملک با فتحهای تو همه سال *   | همه چون فتح سار پار تو باد   |
| در سفر باغ و بوستان و بهار * | منزل و جای رهگذار تو باد     |
| بشب و روز یمن و یسر جهان *   | ز یمن تو و یسار تو باد       |
| تا همی روز و روزگار بود      | ملک را روز و روزگار تو باد   |
| زین حصار نو بنده نام گرفت    | آفرینها بر این حصار تو باد   |



﴿هم در مدح سلطان مسعود﴾

|                                     |                                     |
|-------------------------------------|-------------------------------------|
| بنیاد دین و دولت او پایدار باد      | مسعود پادشاه جهان کامگار باد        |
| گیتی فروز باد و زمانه نکار باد      | جاهش بنور دولت و رایش بنور عدل      |
| اندر جهان ملک خزانست بهار باد       | ای شاه تاهار و خزانست در جهان       |
| بر تاج تو سعود کواکب نثار باد       | مسعود تاجداری و هر روز بامداد       |
| بر شاخ دوات تو ز اقبال بار باد      | تا شاخ و بار باشد در باغ و بوستان   |
| گه بر کتف نهاده و گه بر کنار باد    | جاه ترا زمانه بصد گونه عز و ناز     |
| جرم هوای دولت تو بی غبار باد        | تا از بخار گیرد جرم هوا غبار        |
| ز آن زورمند بازوی خنجر گذار باد     | پیوسته کار دولت و نصرت گذارده       |
| ز آن خنجر برهنه سعار و دثار باد     | بخت ترا ز نصرت و ملک ترا ز فتح      |
| اندر کیف مبارک تو ذوالبقار باد      | ای حیدر زمانه جهانگیر تیغ تو        |
| ز آن خنجر زدرده صافی عیار باد       | اندر جهان دولت صافی عیار ملک        |
| دایم قرار دولت ز آن بی قرار باد     | تا خالک برقرارست از چرخ بی قرار     |
| اندر معاف و کوشش خسرو شکار باد      | برنده تیغ شیر شکار تو روز رزم       |
| عمر عدو جو مهر حباب و شرار باد      | وز آب تیغ و آتش رزم تو در نبرد      |
| پر خون چولاله باد و کفید، چونار باد | وز هیبت تو دیده و روی مخالفان       |
| در دیده منازع ملک تو خار باد        | هر تازه گل که ملک ترا بشکند ز بخت   |
| آن کوه کوب هیکل دریا گدار باد       | جاری بکوه و دریا چون رنگ و چون نهنگ |
| چون کوه دستگاه و چو دریا یسار باد   | ملک ترا که خسرو دریا و کوه از آن    |
| عالی جو چرخ و ثابت چون کوهسار باد   | تا بنده دوات او و فرخنده ملک تو     |
| بی یاری از ملوک که یزدانت یار باد   | شاه زمانه و زمانه به نست شاد        |
| صحن زمین تمام ترا مرغزار باد        | شیر جهان ستانی و تا هست مرغزار      |
| زین سرکشان خاخ و چاچ و تتار باد     | آرایش سپاه تو چون بر کشید صفت       |
| با جان دشمنان تو در کار زار باد     | بی کارزار هیبت شمشیر و تیر شاه      |

هر سر که سر کشیده ز فرمان تو سرش  
و آن شاه کو به پیچد گردن ز امر تو  
تا گرز گویسار تو سر بر کشد چو مار  
از لفظ تاج باد دعی تو و آن او  
تا ساز کار دولت و تابنده دانش است  
در امر و نبی شاهی و در حل و عقد دین  
زین استوار کار وزیر خجسته پی  
با ملک او وزارت او سزوار شد  
تو شهریار داد دهی او وزیر شه  
شاهارهی ز جود تو خوش روزگار شد  
بر کرها که داشت بنیمت سوز گشت  
با مال و جده گشت و بر سود ز ضرار  
احوال او بسکه دل دوستدار شد  
اورا بخزنی کنب کرخی اختیار  
کرد افتخار بر همه در بر بدین شرف  
ای پادشاه مترق و ثرب بت تو  
این باد عمر و مدت تر در همه جهان  
هر هفته باد

اوقات عیش و هو تو ای شاه که مکار  
تا که قاف باشد برجی پایدار  
گه گوتش نو بلحن نگار غزل سرای  
گهی ترا بچنک عدو سوز تیغ تیز  
تاجان خلق در کینف تن بود عزیز  
تو یادگار بادی از خسروان همه

در زیر ضربت سر آن گلو سار باد  
سر کوفته، سر ز عیالاتی چو مار باد  
هنگام حمله گزنت دشمن دمار باد  
تو تاجدار بادی و او تاج دار باد  
با دولت تو دانش تو سازگار باد  
دولت ترا براستی آهوزگار باد  
این دولت خجسته چو کوه استوار باد  
کعبل با وزارت و سزوار باد  
رحمت بر این وزیر و بر این شهریار باد  
کز روزگار عمر تو خوش روزگار باد  
کت بخت نیک بر همه بنیمت سوار باد  
کز بخت بد عسوی تو در اضطرار باد  
کایام بیکه دل دوستدار  
ک ری خسروان قوی ختیار  
ت بر همه

ز خرمنی چو وقت گر

که قف، دهانه

گه بت میگردد بد  
گاهی ترا بدست می خورند و بد  
جان و تن تو در کینف کردگار باد  
وین مد - های بنده

﴿ باز هم ثنای او ﴾

شاهها بنای ملک بتو استوار باد  
مسعود شاه نامی و تاسعد کوکب است  
بر اوج پادشاهی و بر تخت خسروی  
دولت بکارخانه تو در صلاح ملک  
محکم نظام دولت و ثابت قوام داد  
بر امر و نهی گوهر طبع عزیز تو  
شاخی که از درخت هوای تو بر دم  
در قبض و بسط عالم دست نفاذ تو  
شبها و روزهای تو در حل و عقد ملک  
جان و دل ولی و عدوی تو روز و شب  
از گردش زمانه همه حظ و قسم تو  
مفتاح نصرت و ظفر و فتح در کف تو  
از آتش حسام تو بدخواه ملک را  
هر دل که جز هوای تو خواهد ز روزگار  
از حفظ و عون یزدان در سردو گرم دهر  
مقصود جان تست جهانرا که جان تو  
تو رحمت خدائی و هر ساعت از خدا  
عزمت بدین جهاد که در بر گرفته ای  
باد شتاب و کوه درنگ تو زیران  
بر مرز کافری که سپاه اندرو بری  
در هر زمین که راه نوردی هوای آن  
هر دشت بی گیا که تو در وی کنی نزول

در دست جاه تو ز بقا دستیار باد  
با طالع تو کوکب مسعود یار باد  
رای تو مهر تابش گردون مدار باد  
پیوسته یار خنجر نصرت نگار باد  
زان زورمند بازوی خنجر گذار باد  
در آتش سیاست صافی عیار باد  
از رامش و نشاط برو و برگ و بار باد  
پیوسته چرخ قوت و دریا یسار باد  
از حکمهای دور سپهر اختیار باد  
از وعده و عید تو پر نور و نار باد  
تابنده روز باد و شکفته بهار باد  
آن سرشکار تن شکر جانشکار باد  
در چشم و دل همیشه دخان و شرار باد  
از درد خسته باد و بانده فگار باد  
بر شخص عالی تو شعار و دثار باد  
زایزد همیشه در کنف زینهار باد  
بر جان و طبع و نفس تو رحمت نثار باد  
بر هر چه هست در بر تو کامگار باد  
هامون نورد باره جیحون گذار باد  
از خون بت پرستان پر جو بیار باد  
از سم تازیان تو مشکین غبار باد  
با جویهای آب روان مرغزار باد

هر شاه کو ز لشکر تو منهزم شود  
 یاری و نصرت تو پس از یاری خدا  
 بر هر یسکی ز پر کلاه چهار پر  
 تو حیدری نبردی و در صف کارزار  
 در عرصه مصاف تو شیران رزم را  
 در هر غزات نصرت و فتح و ظفر ترا  
 بر چین و روم و ترک ملک بادی و ترا  
 اصحاب تاج و تخت و نگین و کلاه را  
 بی کار زار هیبت چون آتش ترا  
 گاه از برای قهر معادی بچنگ تو  
 گاه از برای رزق موالی بدست تو  
 گاهی بیزمگاه طرب چشم و گوش تو  
 عمر ترا که مفخرت دین و ملک ازوست  
 در صدر تو ز بخشش تو هم چنین که هست  
 در جمله کار چون خرد آموزگار نیست  
 هستی تو یادگار ملوک اندرین جهان  
 تو جاودانه بادی و بر تخت مملکت  
 ابدال را بدعوت نیک تو دستها  
 مسعود سعد سلمان در بزم و رزم تو  
 در بزم باد بر تو ثنا گوی و مدح خوان  
 تا هست چرخ و کوه جهانگیر جاه تو  
 بشادی روزگار همین روزگار تست

بسته ره هزیمش از کوهسار باد  
 زین سرکشان بچنگ غزان و تنار باد  
 روز و شب از فرشته نگهبان چهار باد  
 اندر کف تو خنجر تو ذوالفقار باد  
 سر کوفته بضر بت آننگاهسار باد  
 چون فتح و نصرت و ظفر شاه یار باد  
 بنده چوخان و قیصر و کسری هزار باد  
 اندر جهان بخدمت تو افتخار باد  
 بامفرزو جان دشمن تو کارزار باد  
 آن آبدار پر گهر تابدار باد  
 آن مشکبار لعبت زرد نزار باد  
 زی لحن رود سار و رخ میگسار باد  
 بر دفتر از حساب تو صدکان شمار باد  
 مدحت عزیز باد و زرو سیم خوار باد  
 اندیشه ترا خرد آموزگار باد  
 ملک همه ملوک ترا یادگار باد  
 بزم تو خلد و قصر تو دارالقرار باد  
 برداشته چو پنجه سرو و چنار باد  
 جاری زبان خطیب و نبرده سوار باد  
 و اندر نبرد حمله برو جانسپار باد  
 چون چرخ برقرار و چوکوه استوار باد  
 تا هست روزگار همین روزگار باد

نزهت (ستایش سیف الدوله محمود)

هوای دوست مرا درجهان مهر دارد  
 زبوته دل رویم همی کند چون زر  
 ز بارانده هجران ضعیف قد ترا  
 جو خاك و آبم خوار و زبون ز فرقت او  
 ذهاب اشك مرا از جگر گشاده شدست  
 از آنكه همچو حجر دارد آن نگارین دل  
 بسرو ماند از آن باغ و بوستان طلبد  
 بغزه گر بکشد از لبانش زنده کند  
 چو نوشم آید اگر باسیخ چو زهر دهد  
 بتر بمالم هر شب همی و هر روزی  
 عجب که سطرې مهر و وفا نداند خواند  
 مرا دودیده چو حویست و آندو جویم را  
 بچشم اندر گوئی خیال او ملکی است  
 اگر نه تیساز میباشد از طلیعه هجر  
 بتا نگار بر هجر دستیار . اش  
 نکرد یارد هجر تو برتم بیداد  
 اهر غازی محمود سیف دولت کو  
 خجسته دوات او را یکی درخت شناس  
 قضا ز و همش همواره پیشرو گیرد  
 زری ارست نفاذی که در قضا باشد  
 خدایگانا آنیکه مالک و عدل و سخا  
 بر من است که ترکس به تیره شب درد شمت  
 بهر دیار ز من قصه دگر دارد  
 زابر چشم کنارم همی شمر دارد  
 دو تاو لرزان چون شاخ بارور دارد  
 چو خاك و آبم لب خشك و دیده تر دارد  
 عجب نباشد اگر گونه جگر دارد  
 دلم بر آتش همچون دل حجر دارد  
 بماء ماند از آن نهمت سفر دارد  
 که غمزد و لب پر زهر و پر شکر دارد  
 را آنکه بر لب شیرین او گنذر دارد  
 نکو تراست و مرا هر زمان بتر دارد  
 هزار نامه جنگ و جفا . بر دارد  
 خیال قدش پر سرو غاتفر دار  
 کز آب دیده من لشکر و حشر دارد  
 چرا حشر بشب تیره بیشتر دارد  
 از آنکه هجر سرشور و رای شر دارد  
 که یاد کرد شهنشاه دادگر دارد  
 شجاعت علی و سیرت عمر دارد  
 که عدل شاخ و هنر برگ وجود بر دارد  
 قدر زرایش پیوسته راهبر دارد  
 ز و هم اوست مضائی که اینقدر دارد  
 ز رای و طبع و کفت زین و زیب و فر دارد  
 نهاده بر سر پیوسته طشت زر دارد

ترا طبیعت جود است به ز جود بسی  
 اگرچه بحر بنعمت ز ابر هست فزون  
 بسی بلند تر آمد ز بحر رقت ابر  
 جو آن خمیده کمان از گوزن دارد شاخ  
 همی عقاب و گوزن از نهیب تیرو کمانت  
 عدوت بر سر خویش از حسامت این نیست  
 نه سمع دارد در رزم دشمنی نه بصر  
 از آنکه آتش تیغ و صیقل مرکب تو  
 بس از رزم عدو را که از برای ترا  
 شها ملوک جهان طاقت تو کی دارند  
 نه هر که شاهش خوانند شاهي آید ازو  
 نه دست سرو چو هر دست کارگر باشد  
 نه هر که بست مهر راه سروری ورزد  
 نه آب همچو دلیران همی زره پوشد  
 همیشه تا بر زمین بر نسیم راه دهد  
 ز بخت و دوات درخو و در ضرب بادی

که جود نام در آفاق مشتهر دارد  
 کمینه چیز صدفهای پر درر دارد  
 که بچرخند و او بدهد آنچه بر دارد  
 چو آن خدنگ ترا از عقاب پر دارد  
 بسکوه و بیشه در آرام مستقر دارد  
 از آند و دست همی بر میان سر دارد  
 نه وقت تاختن از عزم تو خبر دارد  
 دو چشم حاسد کور و دو گوش کر دارد  
 قضا گرفته بکف نهائیه ظفر دارد  
 شغال ماده کجا زور شیر تر دارد  
 نه هر که ابر بود در هوا مضر دارد  
 نه چشم عبر چون چشمها بصر دارد  
 نه هر که داشت زره نهمت خطر دارد  
 نه کاک همچون نه آوران مکر دارد  
 همیشه تا بمساک بر سر  
 که هر وی را جود تو در

### بجز هم در مدح او

امیر غزیه محمود رای میدان کرد  
 زمین میدان بر اوج چرخ فخر آورد  
 فلک ز ترس فراموش کرد دورانرا  
 ز بیم آنکه رسد گوی شده بر خورشید  
 چو دید گردون دوران شاه در میدان  
 حوخته گاه شمشاه او بگردن آمد

نشاء مرکب میمون و گوی و جوگن کرد  
 حو شده گیتی ری نشاط میدان کرد  
 جو اسب شاه در ورد گاه دوران کرد  
 بگرد تری خورشید روی پنهان کرد  
 همی نیارد کنوز  
 گذر گوی ز بهر

بسم مرکب روی سپهر تاري کرد  
 چو دید چوگان مرشاه را چو غران شیر  
 چو دیند شاه چو پیچنده مار چوگان را  
 اگر نه مرکب میمونش هست باد بزان  
 مگر نگین سلیمان بدست خسرو ماست  
 چرا سلیمان خود نام مهر سبفی داشت  
 بسا کها که بر آنکوه شاه چوگان زد  
 بسا شها که بگشت او زدوستی ملک  
 به تیرشاه مر این را چو تیر بی سر کرد  
 عجب مدار که محمود سیف دوات و دین  
 در آنچه جست همه خشنودی سلطان جست  
 ایا شهبی که جهانرا کف تو داد نسق  
 هر آنکسی که همی کینه جست با تو بدل  
 تو آن جوادی شاها که آز گیتی را  
 همیشه جایگهت بوستان دولت باد

بزخم چوگان چشم ستاره حیران کرد  
 بدستش اندر خود را چو مار پیچان کرد  
 نشاط و رامش و شادی هزارچندان کرد  
 چرا برقن با باد عهد و پیمان کرد  
 که چون سلیمان مر باد را بفرمان کرد  
 که باد چونان فرمانبري سلیمان کرد  
 بسم مرکب که پیـکـرش بیابان کرد  
 بسا امیر که با رای شاه عصیان کرد  
 به تیغ باز مر آن را چو تیغ بیجان کرد  
 به بخت و دولت عالی چنین فراوان کرد  
 هر آنچه کرد ز بهر رضای یزدان کرد  
 چنانکه رای تو مر ملک را بسامان کرد  
 نه دیر زود که بخت بدش پشیمان کرد  
 سخاوت تو بدست فنا گروگان کرد  
 که دولت تو جهانرا بسان بستان کرد

### ( مدیح کمال الدوله ، سلطان شہر زاد )

ز بار نامه دولت بزرگی آمد سود  
 نمونه ز جلالت بدر پیدا شد  
 بباغ دولت و اقبال شاخ شادی رست  
 همی بر مرز چگویم صریح خواهم گفت  
 برین سعادت لوهود خامتی پوشید  
 ز بس اشاط که در طبع مردمان آویخت  
 بدستگانی این بادۀ بدان آمد

بدین بشارت فرخنده شاد باید بود  
 ستارۀ ز سعادت بخلق روی نمود  
 که مملکت را زو بارو سایه بدین زود  
 جهان ملک ملکی در جهان ملک افزود  
 ز کامرانی تا روز شادمانی بود  
 دریندو هفته به شهبایک آدمی نمود  
 بادمانی آن دهنه ازین برآمد

نشست شاه بسورو همیشه سورش باد  
 شه مصاف شکن شیرزاد شیر شکر  
 گهی بمربک یوینده قعر بحر شکافت  
 بهر زمین که در آمد چو آب لشکر او  
 نمود خون عدو بر کشیده خنجر او  
 عریض جهش پهنای هر دیار گرفت  
 نهاد که شوید همی جهان از کم  
 چو شد سخوت او بر زمانه مستوی  
 بر برخانه نبخشود و مال، بخشید  
 بزرگ بارخدا یا تو کنشی که جهان  
 فلك شناس نداند براستیت شناخت  
 نه چشم گردون چون کرده تو صورت دید  
 دل رعیت و چشمه چشم بدوایت تو  
 زسور فرخ تو روی خرمی فروخت  
 بر مگه تو باندند اندیشه دخت  
 بیاع هو نوراهش چو رعور حمید  
 همیشه تا شود ز باغ دشت مشک گبین  
 بقات باد که مرور مایه دولت  
 زمانه و فاکت رهزی و یری گر

بهر وزیر و پهلوان، احمد یاری خواهد کرد

بهر وزیر احمد =

تاری چو خورشیدش بر ملک و مملکت  
 تا چون فلك عالی بر صحن جهان

بر مراد دل از کشته غدید درود  
 که جان کفر بیولاد هندوی بالود  
 گهی برایت بر رفته اوج چرخ بسود  
 ر د سمشیر او بر آمد دود  
 بگونه شفق سرخ بر سپهر کبود  
 بلند قدرش بالای هر فلك پیمود  
 نداند خواهد بوی زهند کفر آورد  
 نیز کرد جهان را بدر دل بدرود  
 نماند کس که بر آن کس بیایدش بخشود  
 جز آن نکرد که شاهانه همت فرمود  
 ملک ستای نداند بواجبیت ستود  
 نه گوش گیتی چون گفته توافقت شنود  
 بهر و دزد تو بر شدی و نشاط سود  
 ز فتح تن تو جن کفری فرسود  
 بزنگار و یو سر مد غنایر سود

همیشه تا شود ز مهر کوه زر اندود  
 ز روزگار بقای ترا شناسد سود  
 خدایان و خدی ز تو راضی و خشنود

شکفت وزارت که من

هر روی که بر روی زمین بود هبا شد  
 فوق جلالت همه پر نور و ضیا شد



با رتبت او پایه افلاك زمين گشت  
 اقبال و سعادت را آن مجلس و آن دست  
 از قافله زير آن درگه ساميش  
 تا گشت خريدار هنر راى بلندش  
 فتنه ره تقدير و قضا هرگز نپرد  
 چون بنده شدش دولت و اقرار همي كرد  
 دشمنش كه بگريخت ز چنگال نپيش  
 اى آنكه باقبال تو در باغ وزارت  
 تارحت و انصاف تو در دولت پيوست  
 ايام تو در شاهى تاريخ هنر گشت  
 بس عاجز و درمانده و بس كوفته چون من  
 دانند كه در خدمت سلطان جهاندار  
 زانجاى از آن تاخته بوديم به تعجيل  
 ظى كه بياراسته بوديم تبه گشت  
 گرديده من جست همي تابش خورشيد  
 گيرم كه گنه كردم والله كه نكردم  
 دارم بتو اميد و وفا گرددم آخر  
 گراست وود تير اميدم نه شكست است  
 مدحي جوشكوفه بشكفت است ز طبعم

باهمت او چشمه خورشيد سها شد  
 روينده زمين آمد و بارنده سها شد  
 كهبه ست كه مأوى مناجات و دعا شد  
 بازار هنرمندان يكمباره روا شد  
 تا فكرت او پرده تقدير و قضا شد  
 آخر خرد روشن بشنيد و گوا شد  
 صد شكر همي كرد كه در دام بلا شد  
 هر شاخ كه سر برزد بانشو و نما شد  
 گيتي همه از صاعقه ظلم جدا شد  
 آثار تو در دانش فهرست رجا شد  
 كز چنگ بلا زود بفر تو رها شد  
 تا گشت زبانم به ثنا وقف ثنا شد  
 زيرا كه همه حاجت زينجاى روا شد  
 تيريكه بينداخته بوديم خطا شد  
 روزم چو شب تاري تاريك چرا شد  
 عفو كه خداوندان كردند كجا شد  
 كاميد همه خلق جهان از تو روا شد  
 زيرا چو كان قائم از رنج دو تا شد  
 اکنون كه تن از خواري همجنس گيا شد

﴿درسته ايش يكي از صدور و شرح گرفتاری خویش﴾

تا ترا در جهان بقا باشد  
 اى بزرگی كه تابش خورشيد  
 هر بزرگی كه در جهان بينند

عز و اقبال در قضا باشد  
 پيش راى تو چون سها باشد  
 با بزرگی تو هبسا باشد

مال صد گنج لك عطا باشد  
حالك پای تو توتیا باشد  
با سخسای تمو کیسیا باشد  
مر سو سی صیب باشد  
مدحت تو در آن گه باشد  
كه بالاها همه

مر مرا جای در هوا باشد  
قاصد من همه صبا باشد  
كس نبینم كه آشنا باشد  
خواهم از دیدگان جدا باشد  
پاسخ من همه صدا باشد  
همه پیروی و بی زیا باشد  
كه ازین - - -

به و

هرچگونه كه ...

زود باشد نه در

كه .

نعمت از مدح تو

بازی و پذیرای مرا باشد

كه تا غایت رضا رسد

توجه كوئی چنین زو باشد

غده دل قسم من چرا باشد

ای عجب در جهان كجاست

انجوادى كه روز بزم ترا  
هر كه را چشم بخت خیره نمود  
نشد زنده هیچكس  
در همه تا

من چه دعوى بند گیت كنم  
روزی من فاش چنان كردم  
غن ببرد همی نه چون مرغان  
مونس من همه ستاره بود  
كس نیامد كه غمگسار بود  
همه شب از شك

هر چه گویم همی برین سر كوه  
روز و شب هر چه گویم و شنوم  
كس نگوید در آب همه تالم

سب و سب و سب

هر كه بشنید و هر كه دید بگفت

همه گفتند زبنت مسعود

گفتم از دولت تو آن بیدم

مدح گویم ترا بجز و مرا

هر نوائی كه گویم از پس این

خدمت تو چنان كنم همه سال

بسته اكنون ببند و رند نه

از تو شاد ایست قسمت همگان

گر نباشد بزد دولت تو

|                           |                         |
|---------------------------|-------------------------|
| نیست حیات بلی هر آنچه رسد | از خدای جهان قضا باشد   |
| منت با ایدمه ثنا گویم     | در جهان تا همی ثنا باشد |
| نکستم جز دعای نیک آری     | کار چون من کسی دعا باشد |
| در بزرگی بغای عمر توباد   | تا جهانرا همی بقا باشد  |

### بیت (توسل بهای خاص در زمان گرفتاری) :

|                          |                             |
|--------------------------|-----------------------------|
| ای خاصه شاه شرق فر یاد   | چرخم بکشد همی ز بیداد       |
| نابسته دری ز محنت من     | صد در زبلا و رنج بگشاد      |
| بی محنت نیستم زمانی      | مادر ز برای محنتم زاد       |
| این رنج که هست بر تن من  | بگدازد سنگ سخت و پولاد      |
| هر ساله بلا و سختی و رنج | من پیش کشیده ام درین زاد    |
| شاگردی روزگار کردم       | از بهر چرا نکشتم سعاد       |
| داند که نکرده ام گناهی   | آنکس که خلاص خواهدم داد     |
| درویشی و نیستی ز لوهود   | بر کند و بخضریم فرستاد      |
| دار پاره خویشتن بچستم    | ار شاه ظاهر دولت و داد      |
| این رنگ پنج عدوی نیامیخت | این بهتان جز حسود نذاد      |
| نابوده تلفظ نام شیرین    | در کوه به مانده ام چو فرهاد |
| از بهر خدای دست من گیر   | کنز پای تن من اندر افتاد    |
| جورست ز روزگار بر من     | ای حاکم روزگار فریاد        |
| ای بحر نموده چون دلت ژرف | وی ابر نبوده چون کنت راد    |
| نه دانست ثبات حزم تو کوه | نه یأست مضای عزم تو باد     |
| خسر و بتو کامگار دولت    | دولت بتو استوار بنیاد       |
| دانم بر تو نیم فراموش    | زیرا که بمدح هستیم یاد      |
| بنده شومت درم خریده      | زین حبس گرم کنی تو آزاد     |

تا پیش صفر بود محرم  
از دوات و بخت شاد بادی  
تا از پس تیر هست مرداد  
و آنکس که بتو نه شاد ناشاد  
بر رنج که هست بر زیادت  
بر فیده و جان دشمنیت باد

### بدر رنج از حبس و زندان

چو مردمان شب دیر نده عزم خواب کنند  
نقاب شرم چو لاله زروی بردارند  
رخه ز چشم هم چهره تذر و شود  
تنه به تیر قضا ضمه هژبر نهند  
گن موزد گشته است چشم من ز سحر  
باشک چشمه چون خانه کوره میخ کنند  
ز صبر و خواب چه بهره بود مرا که مرا  
من نگریم و بیکس که تا بروز سپید  
بنالم ایوا با من نلث همی کند آنک  
ز بسکه بر من باران غم زنند مرا  
گر آنچه هست برین تن زنند بردیا  
یک تنم در هر روز صد طریق نهند  
تن مرا ز بلا تنی برافروزند  
ز درد وصلت یاران من نکم بخزع  
همی گذارم هر شب چنانکسی که سوز  
روان شوند سبک بچگان دیده من  
ضرب یافته بستم بدان امید که باز  
براین حصار ز دیوارگی چه ننده ام  
چو من بصورت دیوانم چه چراجونم  
اگر اساطیر من مرا نم کنند مرزد

همه خزانه اسرار من خراب کنند  
چو ماه و مهر سر و روی در نقاب کنند  
چو تیره شب را هم گونه غراب کنند  
دل به تیر عنا مسته عتاب کنند  
ز آتش دلم از گل همی گلاب کنند  
چو غنچه هیچ باشد که سیر خواب کنند  
بدر دور رنج دل و مغز خون و آب کنند  
ستارگان ز برای من اضطراب کنند  
برخم زخمه بر ابریشم رباب کنند  
سرشک دیده صدف وار در ناب کنند  
برنج در دهان صدف لعاب کنند  
یک بدهد هر شب هزار باب کنند  
دل بر زب ز بربر و کعب کنند  
که جان پژوهند بر فروقت شهاب کنند  
ز بهر روز بسب وعده عقاب کنند  
بزریر زانوی من خاک را خلاب کنند  
ز صبح خیمه نس را مگر ضراب کنند  
که احتران همه دیو همی خطاب کنند  
چو هر زمانه هر همه نهاب کنند  
حیرت بیان من از یرده محاب کنند

بگر دم اندر چندین حوادث آمد جمع  
 شکفت نیست که بر من همی شراب خوردند  
 بطبع طبعم چون نقره تابدار شد دست  
 چرا سؤال کنم خلق را که در هر حال  
 روا بود که زمن دشمنان بر اندیشند  
 سزای جنگ نه اینها که آشتی کردند  
 خطا شمارند از چند من خطا نکم  
 چگونه روزی دارم نکونگر که مرا  
 سپید مویم بر سر بریده اند مگر  
 چگونه باشد عالم چو هست راحت من  
 اگر بدست خسانم چه شد نه شیرانرا  
 مرا درنگ نماندست از درنگ بلا  
 چو هیچ دعوت من در جهان نمیشنوند  
 بکار کرد مرا با زمانه دفتر هاست

که از حوادث دیگر مرا حجاب کنند  
 چو خون دیده لبم داهمی شراب کنند  
 که هر زمانش در بوته تیزتاب کنند  
 جواب من همه نا کردن جواب کنند  
 حذر ز آتش تر بهر القاب کنند  
 نگر که اکنون با من همی عتاب کنند  
 صواب گیرند از چند ناصواب کنند  
 همی ز آتش سوزنده آفتاب کنند  
 از آن بدو دسیاهش همی خضاب کنند  
 چنانکه دوزخیانرا همی عذاب کنند  
 پس از گرفتن همخانه با کلاب کنند  
 بکشتم ز چه معنی چنین شتاب کنند  
 امید تا کی دارم که مستجاب کنند  
 چه فضاها بودم گرجحق حساب کنند

### کلاه از اختران آسمان و توصیف صبح

زیور آسمان چو بگشایند  
 کوه را سر به سیم درگیرند  
 زنگ ظلمت بصیقل خورشید  
 صبر از اندوه من فرار کند  
 اختران نور مهر دزدیدند  
 مهر چون روز نور مه بستد  
 بینی اندر سپیده دم به نهیب  
 ایستاده همه ز بهر گریز  
 در هزیمت ز نور و تابش او

کلاه های هوا بپاریند  
 دشت را رخ بزر بیند آیند  
 همچو آئینه پاک بزدایند  
 این بکاهند و آن بیفزایند  
 زان بدو هیچ روی ننمایند  
 اختران شب همی پدید آیند  
 که ز لرزه همی نیاسایند  
 رایت آفتاب را پمایند  
 هر چه در یافتند براسایند

|                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                           |                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                           |
|---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|
| <p>نه بيك طبع و نه بيك رايند<br/>         كه ترند آنچه زان سبكپايند<br/>         همه را همچو شب همی زاييند<br/>         پس چرا سوي هر دو نگر ايند<br/>         نقره ضرر و نفع پالايند<br/>         بردل و برجگر نبخشاييند<br/>         خلق را زان چومار بنمايند<br/>         روزی آخر چومار بگزايند<br/>         كرد بايد هر آنچه فرمايند<br/>         تازگانتد و عمر فرسايند<br/>         دل مبند اندر آنچه پيرايند<br/>         گاه دزدان بر آن همی خايند<br/>         وز بي آن حنوط مي سايند<br/>         قرنھا نيز هم پيمايند<br/>         زانكه خود كامگار و خود رايند<br/>         تا بخون دوی گل نيا لايند<br/>         نه بگويند و هيچ نستايند<br/>         پس از آن بند بند بگشايند<br/>         همچنينند و همچنين بايند<br/>         تاندانی كه كار فرمايند</p> | <p>ای عجب گوهران نيك و بدند<br/>         مه ترند آنچه زان گران دستند<br/>         طالع از ارتفاع شب گيرند<br/>         پدر عقل و مادر هنرند<br/>         همه بالوده نقره را ماندند<br/>         چون سناها زدوده اند و زمن<br/>         در نظر ديد های مار آيند<br/>         گرچه مارا چومار مهره دهند<br/>         نتوان جست از آنچه پيش آرند<br/>         زندگانند و جان زنده خورند<br/>         هرچه پيراستند بگشودند<br/>         گاه در روی ابن همی خندند<br/>         از بي اين عيسير می يزند<br/>         دورها چرخ را به پيمودند<br/>         نكند آنچه رای و كام کی است<br/>         قطره آب خاك را ندهند<br/>         گنه و عذرشان خرده ندان<br/>         خلق را پاره پاره در بندند<br/>         خيز مسعود سعد رنجه مباش<br/>         همه فرمان بران يزدانند</p> |
|---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|

### ﴿در مدح يکی از صدور﴾

|                                                                                                   |                                                                                                           |
|---------------------------------------------------------------------------------------------------|-----------------------------------------------------------------------------------------------------------|
| <p>از هر هنر يکی شمردند<br/>         امروز همه ز تو بدردند<br/>         پيش تو چو مهرهای زنده</p> | <p>وصف تو چو سرکشان بکردند<br/>         صديک ز تو چون همه نبودند<br/>         جان بازانی كه شیر گيرند</p> |
|---------------------------------------------------------------------------------------------------|-----------------------------------------------------------------------------------------------------------|

در دهر یگانه اند و فردند  
 با باد سیاست تو گسردند  
 والله که به پیش تو نه مردند  
 مردان جهان سر تو گردند  
 بر یاد کفایت تو خوردند  
 اقرار بدین حدیث کردند  
 آنانکه ره سخا سپردند  
 ممکن نشود که در نورند  
 دلخسته چرخ لا جورند  
 با چرخ زمانه در نبردند  
 با چهره چون زیر زردند  
 از دم همه جنت باد سردند  
 بودند و بدرد دل بمردند  
 پیش تو چو کودکان خردند  
 زان ده که مرا امید کردند  
 می ترسم کز میان ببرند  
 در جمله عنان بتو سپردند

با آنکه بهر هنر همه کس  
 آنانکه چو کوه سرفرازند  
 گویند همه که مرد مریم  
 ای مرد جهان تمام مردی  
 باده همه کافیان عالم  
 چون تو ثمة الملك ندیدند  
 والله که بکفش تو نیرزند  
 هرفرش که گستری ز حشمت  
 بد خواهان تو هر چه هستند  
 با محنت و رنج همنشینند  
 با قامت چون کمان دوتایند  
 هر چند بر تشنه‌شان دل  
 نه نه که ترا نماند بد خواه  
 ای آنکه بهر هنر بزرگان  
 امروز بمن رسید پنجی  
 وز پنج دگر نیستم هیچ  
 دلشاد بزی که بخت و دولت

### هم در مدیح

جان تو همیشه در امان باد  
 بر تو بخوشی چو بوستان باد  
 با تو همه ساله همعنان باد  
 بر جان و تن تو پاسبان باد  
 دادار ترا نگاهبان باد  
 با تو بحساب هم‌رهان باد

ای خواجه دل تو شادمان باد  
 این رای سفر که پیش داری  
 شادی و سلامتی و رادی  
 اقبال و جلال و دولت و عز  
 هر جا که روی و باز آئی  
 شادی و سعادت و سلامت

|                              |                          |
|------------------------------|--------------------------|
| چو نانکه تو خواهی آنچنان باد | زین شغل و عمل که اندروئی |
| فرمان تو بر همه روان باد     | اعدای تو باد زیر امرت    |
| ادبار نصیب دشمنان باد        | اقبال نصیب دوستانت       |
| بخت تو چو عمر تو جوان باد    | شغل تو چو رای تو قوی شد  |
| عمر تو چو عمر عادیان باد     | هر چند ز دین تا زیانی    |

﴿در مدح منصور بن سعید﴾

|                          |                            |
|--------------------------|----------------------------|
| وین قصه زمن یاد گیر یاد  | احوال جهان باد گیر باد     |
| کردار همه باژگونه باد    | چون طبع جهان باژگونه بود   |
| وز خاری باشد گشاده خاد   | از روی عزیزست بسته باز     |
| چون گرمگهش بود بامداد    | بس زار که بگذاشتیم روز     |
| تیری که سموش همی گشاد    | تیغی که همی آفتاب زد       |
| اندر جگر و دیده او       | بر تارک و بر سینه زد همی   |
| مانده بشکستن از آب و باد | در حوض و بیابانش چشم و گوش |
| زنجیر همی آب را نهاد     | دیوانه و شوریده باد بود    |
| داند                     | اینچرخ چنین است بدخلاف     |
| کز چرخ بهمت دهد د        | بس چرخ                     |

منصور سعید که در هر

او بنده و ساگد میت بود

ن گشت خدایندو

﴿در ستایش ابو نصر﴾

|                         |                         |
|-------------------------|-------------------------|
| بر کنیت و نامت نذر دارد | ای آنکه فطرت الهی       |
| از همت تو مستعد دارد    | ه خدا که گداز بدان بنزد |

هر چه

گداز چو درت



نه ابر چو دست تو جود ورزد  
 با جود پمین تو سنگ نارد  
 تابنده و سوزنده خاطر تو  
 ای عزم تو بادی که در متانت  
 وی حزم تو کوهی که روز دشمن  
 من قدر ترا آسمان نگویم  
 بافته و دوزنده سعادت  
 عرض تو نپوشد مگر ابا می  
 يك بار بود شاخ راو کلاکت  
 گشتست بر انگشت تو سواری  
 گرینده چو ابرست و در چهارا  
 گلپای معانی شگفته زو شد  
 و یحك تن پیرو سرجوانش  
 رفتار ز لیل و نهار گیرد  
 تا پیشه او شد نگار بندی  
 از بهر عروسان فکرت را  
 این را ز جزالت قلاده بندد  
 سرخست و فوی روی شخص دولت  
 از بهر ولی نوش نحل دارد  
 پنهان کند اسرار ملك لیکن  
 این سر زده پای دم بریده  
 ای آنکه فلک ظل درگهت را  
 در عالم شیر عزیمت تو  
 پیکار و حذر پنجهای شیران

نه کوه چو طبیعت وقار دارد  
 چندانی که زمانه یسار دارد  
 چون طبع فلک نورو نار دارد  
 بنیاد چو کوه استوار دارد  
 چون باد بزبان پر غبار دارد  
 ترسم که ازین وصف عار دارد  
 از بهر تو کسوت هراس دارد  
 کرفخرو شرف بود و تار دارد  
 شاخیت که صد گونه بار دارد  
 کانگشت ترا هم سوار دارد  
 پر نقش و نگار بهار دارد  
 زیرا که سرش شکل خار دارد  
 نسبت بزیر و بقار دارد  
 تا گونه لیل و نهار دارد  
 وهم و خرد جان نگار دارد  
 آرایش مشاطه وار دارد  
 وان را ز بلاغت سوار دارد  
 تا او تن زرد و نزار دارد  
 وز بهر ع-دو زهر مار دارد  
 اسرار سپهر آسکار دارد  
 در سحر نگر تا چه کار دارد  
 در سایه زینهار دارد  
 چون چرخ دو صد مرغزار دارد  
 چون پنجه سرو و چنار دارد

شیرفلک از ترس بر نیاید  
تا چند بهر حادثه سپهرم  
جانم همه در اضطراب بندد  
نشگفت کز اشکم همی کنارم  
اندر دلم آتش که بر فروزد  
نه خنجر عزمم نیام یابد  
کز موج غم دل هوای چشم  
می قسم دگر کس رسید گردون  
بر دیده من روزهای روشن  
روی دلم از اشک و خون دیده  
دارد دل من غم ز غم چه پرسی  
تا چشم و سر دانشم زمانه  
آن دوخته گاهم چو باز خواهد  
گوئی همه بر من نگار بندد  
چون زاغ گهم جفت کوه سازد  
پیوسته مرا زیر ران هیونی  
چون خضروسکندر مرا همیدون  
پایم نخرامد ز جای و دستم  
آسیمه شد و رنجه دل تنم را  
گر شرح دهم حال هیچ کودک  
پیوسه مرا در همه فضیلت  
این طبع سخن سنج من و سیلت  
آنزهره بود چرخ را که در غم  
رنجور شود خاطری که بر من

روزی که نشاط شکار دارد  
نظاره گه اعتبار دارد  
چشم همه در انتظار دارد  
مانند دریا کنار دارد  
از آب دو دیده شرار دارد  
نه باره بختم غدار دارد  
ناریست ازیرا بخار دارد  
تا چند مرا در خمار دارد  
مانند شبهای تار دارد  
آکنده و گفته چو نار دارد  
زان پرس که یک غمگسار دارد  
با چشم و سرم کار زار دارد  
وان کوفته گاهم چو مار دارد  
هر شعبده کاین روزگار دارد  
چون مار گهم یار غار دارد  
صحرا برو دریا گذار دارد  
تارنده سوی هر دیار دارد  
مشغول عنان و محار دارد  
نه غبن خضیاع و عقار دارد  
باشد که مرا استوار دارد  
رایت ز همه اختیار دارد  
در خدمت تو بیشمار دارد  
زینگونه مرا بیقرار دارد  
برمدح تو حق جوار دارد

واندل که ز خون مدحت تو سازد  
بر باطل کی صبور باشد  
از سیل کجا ترسد آنکسی کو  
من مدح ترا بس عزیز دارم  
نزدیک تو شعرم چه قیمت آرد  
کامروز ترا مادحیست جز من  
پر دل بود اندر مصاف دانش  
ور هست چنین بس عجب نباشد  
فی یار نخواهش در اینمدح  
تا از گل و گوهر نژاد گلبن  
تا کوکب سیاره هفت باشد  
تا تیر گشاید شهاب سوزان  
تا روز طرب در بهار عشرت  
تا بر گل سودی هزارستان  
اقبال ترا شادمان نشاند  
ای آنکه نهال شریف نصرت  
تا باره تو بر زمین خرامد  
بر دریا طبع تو سرفراز  
هر کس که چو تو ناعجوبی باشد  
چون در گه سامیت را بدیدم  
جائیکه مرا از بلا و محنت  
بنگر که کنون آفتاب رایت  
امروز بیابان حشمت تو  
معم تو بخیزد همی چو صحر

شاید که غم اودا فگار دارد  
آنکس که چو تو حق گزار دارد  
مأوا همه بر کوهسار دارد  
هر چند مرا سخت خار دارد  
ور چه ز براءت شعار دارد  
کز عرق نبوت تبار دارد  
زیرا که زبان ذوالفقار دارد  
باشد که ز جد یاد گار دارد  
زیرا که ز توفیق یار دارد  
که محنته که گوشوار دارد  
تا گیتی ارکان چهار دارد  
تا ماه ز خرمن حصار دارد  
بازار می خوشگوار دارد  
آئین نواهای زار دارد  
ایام ترا کامگار دارد  
از کنیت و نام تو بار دارد  
بر چرخ زمین افتخار دارد  
وز گردون رای تو عار دارد  
بر جاه چو تو نامدار دارد  
گفتم بر من غم چکار دارد  
اندر کنف زینهار دارد  
روزم چو شب تیره تار دارد  
چون باد مرا خاکسار دارد  
احوال مرا بر عمار دارد

|                          |                            |
|--------------------------|----------------------------|
| براشك رونده سوار دارد    | اندوه نظر چشم تیره ام را   |
| نه آتش طبعم شرار دارد    | نه خنجر فهمم صمقال دارد    |
| آئین خیزان و بهار دارد   | ویحك دم سردو سرشك گرمم     |
| با جان و تنم کارزار دارد | درصف شقاوت سپاه انده       |
| مغز طهریم را خمسار دارد  | ناخورده می شادی از چه معنی |
| بازیچه چنین حد هزار دارد | این پیردوتا گشته چرخ مسعود |
| اندر قاق و انتظار دارد   | تا چند بزرگی تو دلم را     |
| برمرکز سفلی مدار دارد    | تا دایره گنبد معالم        |
| از چرخ زمانه نگار دارد   | تا روی زمانه نگار طبعی     |
| ایام ترا یادگار دارد     | از دوده پاکیزه وزارت       |

بیت (درستایش فضایل خود گوید) :

|                          |                               |
|--------------------------|-------------------------------|
| کارم چو ببندد سخن گشاید  | جام چو بکاهد خرد فرزاید       |
| آنکس که مرا برهر ستاید   | زینگونه نیکوهدیده باد از ایزد |
| زینگونه مذلت کشد باند    | آنها که خردمند بود هرگز       |
| عینکم که مرا هرکسی بخاید | ایم که مرا هر کسی بباید       |
| هر آتش سوزان بتن گراید   | گوئی فداکم برجهن که ایدون     |
| درتن بکشد رنج و بر نیاید | سفله است بسی جان من که چندین  |
| تا بند بالا را نیازماید  | مردم خطر عفت چه داند          |
| زو دیر همی روشنی فرزاید  | ترسم که شود طبع تیره گرچه     |
| امید تو بس خمه مینماید   | ای بخته نگشته از آتش عقل      |
| کی دشمنی تو مرا گزاید    | چون دوستی تو نکرد سودم        |
| هم ذل من و عز تو نپاید   | چون عز من و ذل تو نپایست      |
| خردست دات جز چنین نشاید  | گر در دل تو خرد مینمایم       |

در آینه خرد رویی مردم      هم خرد چنان آینه نماید  
هر جای که مسعود سعد باشد      کس با او پهلوی چگونه ساید  
من دامن گفت این و تو بدانی      بلبل داد آنبه می سزاید

﴿در مدح ابوالفرج و سگله از او﴾

بوالفرج ایی خواجه آراد مرد      هجو و وصال تو مرا خیره کرد  
دید ز سحقی تن و حال آنچه دید      خورد ز تلجی دل و جان آنچه خورد  
سحر بدردم ز دل سحت کرد      نیک بر نحم ز دم لک سرد  
پیر شدم از دم دولت همی      محنت ناگاه بمن باز خورد  
گرچه بصد دیده بحیچون درم      از سرم این چرخ بر آورد گرد  
سته یکی شیرم گوئی بجایه      دیده ز خون سرخ و رخ از هول زرد  
گر بکشم تیغ زبان چون کنم      با فلک گردون شمشیر نبرد  
رو رو شب اندھا تقمار اندرم      هست حریم فلک لاجورد  
مهره او سی سیه و سی سید      گردش او زیر یکی تحت نزد  
عمر همی بارم و بارم همی      دست زمن بردست این گرد گرد  
ای به بلدی سخن شاعران      هرگر ماسد تو نا دیده مراد  
ورستی گستردمت از دوستی      باز که فرمودت کاندل نور  
روی توام از همه چیز آرزوست      خسته همیخوید درمان دید

﴿در انبیا صانع و پندش خوبش﴾

جهانرا عقل راه کاروان دید      بضاعتهاست خوان استخوان دید  
همه ترکیب عمرش در فمایافت      همه بنیاد سودش بر زیاں دید  
خرد حیره شد آنجا که رحمت      گروهی را ز صانع برگمان دید  
چرا شد منکر صانع لگوئی      کسی کو کالبد را عقل و جان دید

چاں - یار - رستم - ری  
 بس - جسم - رم - دیب - سکارا  
 رتا - کی - مح - آب - یہ  
 گر - یتیم - ریک - رح - یست  
 مر - ر - آ - دل - ح - ر - ی -  
 دم - یح - ر - ر - ر - گت  
 در - ر - ر - ر - ر - ر - ح  
 د - ر - ر - ر - ر - ر - دیت  
 ر - ر - ر - ر - ر - ترس - آ -  
 ر - ر - ر - ر - ر - ر - ر -  
 ر - ر - ر - ر - ر - ر - ر -  
 ر - ر - ر - ر - ر - ر - ر -

[illegible]

وین گنه طبع را نهی که همی  
 بخدای ادرم را در این زندان  
 نان کتگین اگر بیابم هیچ  
 چون سرشک و چو دروی من هرگز  
 آشناور زمی ز اشک دو چشم  
 راست گوئی هوای زندانم  
 همه گر صورتی نگارد ازو  
 وانگهم سنگدل نگهبانی  
 وز گرانی بلند چون گردهم  
 رفتن من دوی بود و انکاء  
 مر مرا گوئی از گرانی بند  
 پدس چشم آر حال من چو مرا  
 حبس را زادم و مرا گوئی  
 چرخ گر میزند و را و همی  
 نیک دانی که از قرابت من  
 چون منی را روامدار امروز  
 مانده ایشان بدر دو من در رنج  
 لیکن از دین پاک تو نه نزد  
 گر عنایت کنی و من برهم  
 نه همی غرضتیت باید جست  
 نسکته گر برانی از حال من  
 و در کیم غفلت با بکار این  
 هر که او با ناک سبزه کند

مایه فطنت و ذکا باشد  
 جز یکی پاره بوریا باشد  
 راست گوئی زلیبیا باشد  
 نه عقیق و نه کهر با باشد  
 اگر چشم آشنا باشد  
 دیو و اعی و اژدها باشد  
 روی آن صورت از قفا باشد  
 که چو او در کلیسیا باشد  
 تکیه بر چوب و بر عصا باشد  
 پشتم از بار آن دوتا باشد  
 پای در سنگ آسیا باشد  
 جمله این برگه را این ترا باشد  
 رنج و غم مادر و نیا باشد  
 هر چه باشد همه دغا باشد  
 چند گریان و پارسا باشد  
 که ز فرزند کان جدا باشد  
 ایذمه هر دو از قضا باشد  
 که بدین مر ترا رضا باشد  
 از بزرگی ترا سرا باشد  
 گر غلا باشد از ملا باشد  
 همه آمد و مر و روا باشد  
 کیدم در خور و اقا باشد  
 زان نهی و عزا باشد  
 جز بهین از فلان چرا باشد

چنان چرخ بازی از کینه روی  
بسی چشم سرم دید کشکرا  
ز تازیکی و تخت آن نیمه  
اگر به بزم زهر کس عجب نیست  
ز سر من زن دشمن خبر یافت  
گر زدم برخ برخه از کشت  
در من با هو زن پس نیامیخت  
سبک در توبه زد مسکین تم دست  
زنشایست کردن شرهش آمد  
فراوان بیخرد کندر چون او  
خرد آن دشت کویت و خدیش  
گر بیخار سرگشن دهر

بد و نیک - بیان چشم چنان دید  
دوچندان چشم سر اندر نهان دید  
که بتوانند مردان جهان دید  
بتازیکی فراوان به توان دید  
که بر رویم ز خون دل نشان دید  
که از چشم دوجوی آب روان دید  
که زیر هر هوا اندر هوا دید  
که برگردن گنه بار گران دید  
که بر دو کتف خود بار گران دید  
غم و شادی ز فعل این و آن دید  
ز این دید نه ز آسمان دید  
نچشم تیز بین کی میتوان دید

چند اشعار از روزگار

ز گریست سیت یغرید  
شیرین و همی مده رگت  
نه بجز سوسن بیج آریست  
نه بگفتم از کوه مده  
مهر نند مفضل و هریث  
نیست گیتی بجز سنگینی زینر  
صد در فزون زده بهست دهر  
در زمین گردد آن رگست  
بار نبوده پشت من بشکست

کس گرفتار زهر گریه بد  
بزیی شده مخر خد  
نه بجز بر دست یکتا رد  
ین سخن را قوی نه مباد  
نبر فضل جود به زیاد  
کره من این که چون سنگت فدا  
که بمن بر فاک یکی نگشت  
گر بگیرم بکف و شمشاد  
بشکنند چون دونه کنی بولاد



وین گنه طبع را نهم که همی  
 بخدای ارمرا در این زندان  
 نان کشگین اگر بیابم هیچ  
 چون سرشک و چو روی من هرگز  
 آشناور زمی ز اشک دو چشم  
 راست گوئی هوای زندانم  
 همه گرسودتی نگارد ازو  
 وانگهم سنگدل نگهبانی  
 وز گرانی بلند چون کردم  
 رفتن من دوی بود وانگه  
 مر مرا گوئی از گرانی بند  
 پیش چشم آد حال من چو مرا  
 حبس را زادم و مرا گوئی  
 چرخ گر میزند و را و همی  
 نیک دانی که از قرابت من  
 چون منی را روامدار امروز  
 مانده ایشان بدر دو من در رنج  
 لیکن از دین پاک تو نسزد  
 گر عنایت کنی و من بروم  
 نه همی فرصتیت باید جست  
 نکته گر برانی از عالم  
 و در کنم شغل هیچ کس از این  
 با فلک دن ستیز تا کردم  
 هو که او بانگ ستیزه کند

مایه فطنت و ذکا باشد  
 جز یکی پاره بودیا باشد  
 راست گوئی زلیبیا باشد  
 نه عتیق و نه کهر با باشد  
 اگرم چشم آشنا باشد  
 دیو و اغی و اژدها باشد  
 روی آنصورت از قضا باشد  
 که چو او در کلیسیا باشد  
 تکیه بر چوب و بر عصا باشد  
 پشتم از بار آن دوتا باشد  
 پای در سنگ آسیا باشد  
 چله این برگ و این نوا باشد  
 رنج و غم مادر و نیا باشد  
 هر چه باشد همه دغا باشد  
 چند گریانی و پادشا باشد  
 که ز فرزند کان جدا باشد  
 ایذهمه هر دو از قضا باشد  
 که بدین مر ترا رضا باشد  
 از بزدگی ترا سزا باشد  
 گر خلا باشد از ملا باشد  
 همه امید من روا باشد  
 گردنم در خور قضا  
 زان تنم نه عزا باشد  
 جنو چنین از ناله چرا باشد

همه مهر و وفاست سیرت من  
ای بزرگی که شاخ ملک از تو  
بنده مادحی چنین در بند  
آفتابی بلی سزد که ترا  
گنجها دارم از هر که بگفت  
زین بلا گرم را بجان بخری  
ور بدین حاجتم نعم نکنی  
نه همه مردمان چنین گویند  
گو چنین است پس بود در خور  
شاعر آخر چه گوید و چه کند  
گر بعیوت بر فرازد سر  
دیگرش چون محمد ظاهر  
بجرم جاه و حق حرمت او  
گر می خرد چو تو بید  
تو ز دین و دین دین  
چون توئی ز از چون دین پدش  
دست من شنو که مدحت من  
پس از آواز او جز بشنیدی  
من که در خور ندای نه کنه  
رد زمین شد گشت گنج سخن  
آب بر لب تر روی بدست  
دست بدست به طبع زار نه ببرد

روز گارم کی آشنا باشد  
همه در نشو و در نما باشد  
نیک بندیش تا روا باشد  
بس فراوان چو من هبا باشد  
کس گزان گونه گنجها باشد  
این همه گنجها ترا باشد  
نعم من ز بخت لا باشد  
که بغائی طریق ما باشد  
بند شاعر چو او بغا باشد  
که از او فتنه و باز باشد  
شاعر آخر نه هم گدا باشد  
گوهر از پای مصطفی باشد  
چون شهیدان کربلا باشد  
شاعران را که پیشوا باشد  
کاین و آن از سر هر باشد  
نه من باشد و دعا باشد  
رشته دتر بی بعد باشد  
همه آوازها صد باشد  
چون من اندر چمن کجا باشد  
بند بر پای من چرا باشد  
که هر اید از روز باشد  
در چمن حرم که بود یا باشد

شپاه بیحد بود و سلاح بیمر بود  
 خدای قاعدۀ ملک تو نهاد چنان  
 نه بی ارادت او بر زمین بیارد ابر  
 چنان قوی شد بنیاد ملک تو گوئی  
 کدام دولت پیدا شد از کواکب سعد  
 همیشه تیغ تو بی نصرت و ظفر نبود  
 خجسته روزا کاندل نبرد سطوت تو  
 چو ابر نصرت بارید چرخ فصل خزان  
 ز تیغ نیز تو فریاد کرد دشمن تو  
 عروس ملک بیاراست گوش و گردن و بر  
 بنای ملک تو چون برکشید سر بفلک  
 می نشاط زمانه بیاد ملک تو خورد  
 تو طبع دل را هم شاد و تازه دار همی  
 بعدل و رادی ماند بجای ملک جهان  
 زهر سوئی سپهری بس گران فرستادی  
 تو داد گیتی دادی و لشکر تو کنون  
 رسد زهر سپهری هر دو هفته فاجی  
 بزرگ شاها رامش گزین و شادی کن  
 میان خلق سرافراز و تازه کرد مرا  
 مرا بمسحی شاها ولایتی دادی  
 بیارگاه توکان هست و باد مرکز ملک  
 مرا همی بثنای تو زنده ماند تن  
 خدا بگناه عده جان که درگاه

ولیک قاعدۀ ملک تو خدای نهاد  
 که هر زمان ز جهان دولتش خواهد زاد  
 نه بی مشیت او بر هوا بجنبد باد  
 ز بیخ ملک تو رست است کوه را بنیاد  
 که آن سپهر بر تو بهدیه نفرستاد  
 که هست تیغ تو بالنصرت و ظفر همزاد  
 بآب تیغ بیفروخت آخر خرداد  
 بهار گشت ز ملک تو در تکین آباد  
 ولیک آنجا سودی نداشت آن فریاد  
 نخواست از ملک آن جز تو شاه را داماد  
 بنای عمر عدوی تو بر زمین افتاد  
 از آنکه ملکی چون ملک تو ندارد یاد  
 که خسروی بتواند دست و مملکت بتوشاد  
 بلی و چون تو ندیده ست شاه عادل و راد  
 که ملک و دین ز سپه باشد ایمن و آباد  
 جهان بگیرد کاندل نبرد بدهد داد  
 که تهنیت کند آنرا خلیفه بغداد  
 بخواه جام می از دست آن بت نوشاد  
 مکارم تو چو سرو و چو سوسن آزاد  
 کدام شاهي هرگز بمادحی این داد  
 محل و رتبت من پای بر سپهر نهاد  
 که تا زید تن من بی ثنای تو مزید  
 خدا بگناه عده جان که درگاه

همه مهر و وفاست سیرت من  
 ای بزرگی که شاخ ملک از تو  
 بنده مادحی چنین در بند  
 آفتابی بلی سزد که ترا  
 گنجها دارم از هر که بگفت  
 زین بالا گر مر' بجان بخوی  
 و در بدین حاجتم نعم نکنی  
 نه همه مردمان چنین گویند  
 گر چنین است پس بود در خور  
 شاعر آخر چه گوید و چه کند  
 گر بعیوق بر فرازد سر  
 و گرش چون محمد ظاهر  
 لاجرم جاه و حق حرمت او  
 گر همی حق بند جبر تو باید  
 توانا ز دعی من مشنود  
 چون نری زار چون من بداند  
 و احسان من سزای که احسان  
 پس از آوار او جریب نهی  
 من که در خود ندانی سده گناه  
 و در زمین سده گشت و گنج سخن  
 بپای تو ای پادشاه  
 در بند تو ای پادشاه

روز گارم کی آشنا باشد  
 همه در نشو و در نما باشد  
 نیک بندیش تا روا باشد  
 بس فراوان چو من هبا باشد  
 کس گزان گونه گنجها باشد  
 این همه گنجها ترا باشد  
 نعم من ز بخت لا باشد  
 که بغائی طریق ما باشد  
 بشد شاعر چو او بغا باشد  
 که از او فتنه و بلا باشد  
 شاعر آخر نه هم گدا باشد  
 گوهرا ز پاک مصطفی باشد  
 چون شهیدان کربلا باشد  
 شاعران را که پبشوا باشد  
 کاین و آن از سر هو' باشد  
 نه تنها باشد و دعا باشد  
 رسته دتر بربعد باشد  
 همه و از ده باشد  
 چون من در جهان کجا باشد  
 بند بر پی من چرا باشد  
 که هر امید را و وفا باشد  
 در حق من هر که بود یا باشد

وليك قاعده ملك تو خداي نهاد  
 كه هر زمان ز جهان دولتش خواهد زاد  
 نه بي مشيت او بر هوا بجنبد باد  
 ز بيخ ملك تو دست است كوه را بنياد  
 كه آن سپهر بر تو بهديه نفرستاد  
 كه هست تيز تو بانصرت و زلفر همزاد  
 بآب تيسغ بيفروخت آذر خرداد  
 بهار گشت ز ملك تو در تكين آباد  
 وليك آنجا سودي نداشت آن فرياد  
 نخواست از ملكان جز توشاد را داماد  
 بناي عمر عديوي تو بر زمين افتاد  
 از آنكه ملكي چنين ملك تو ندارد ياد  
 كه خسروى بشو تازه است و ملكت بتوشاد  
 بلي و چون تو نديده است شاه عادل و راد  
 كه ملك و دين ز پيه باشد ايمن و آباد  
 جهان بگيرد كاندز زير به بعد داد  
 كه تهنيت كند آنرا خليفه بغداد  
 بخواه جام مي از دست آن بت نوشاد  
 مكلام تو چو سرو و چو سوسن آزاد  
 كدام شاهي هرگز بمادحي اين داد  
 محل و رتبه من پاي بر سپهر نهاد  
 كه تا زيد تن من بي ثنائي تو مزيا  
 عزيز و شيرين پيوند عمر و جان تو باد

سپاه بيحد بود و سلاح بيمر بود  
 خداي قاعده ملك تو نهاد چنان  
 نه بي ارادت او بر زمين ببارد ابر  
 چنان قوي شد بنياد ملك تو گوئي  
 كدام دولت پيدا شد از كواكب سعد  
 هميشه تبغ تو بي نصرت و ظفر نبود  
 خجسته روزا كاندز نبرد سطوت تو  
 چو ابر نصرت باريد چرخ فصل خزان  
 ز تبغ تيز تو فرياد كرد دشمن تو  
 عروس ملك بياراست گوش و گردن و بر  
 بنای ملك تو چون بر كشيده سر بملك  
 مي نشاط زمانه بباد ملك تو خورد  
 تو طبع دل را هم شاد و تازه دار هي  
 بعدل و رادي ماند بجاي ملك جهان  
 ز هر سوئي سپه بي بس گران فرستادي  
 تو داد گيتي دادى و لشكر تو كنون  
 رسد زهر سپه بي هر دو هفتنه فتحي  
 بزرگ شاها رامش گزين و شادي كن  
 ميان خلق سرافراز و تازه كرد مرا  
 مرا بمادحي شاها ولايتي دادى  
 بيارگاه توكان هست و بد مركز ملك  
 مرا هي بثنای تو زنده ماند تن  
 خدا يگانا هر عمرو جان كه در گيتي است

بشادکامی در مجلس بهشت آئین  
چو سلسبیل می خور که حضرت غزنین  
همیشه بادی بر تخت ملک چون خسرو  
بدور ماه ز سر تازه گشت سل عرب  
بخواه باده از آن دلبران حور نژاد  
بهشت گشتی چون اردیبهشت در مرداد  
مخالف تو گرفتار شدت فرهاد  
خدای بر تو و بر ملک تو خجسته کناد

﴿در تهنیت لوا و عهد خلیفه و مدیح ملک ارسلان﴾

لوا و عهد خطاب خلیفه بغداد  
ابوالملوک ملک ارسلان بن مسعود  
جهان ستانی شاهنشهی جهانگیری  
عزیز ملکش تلقین عدل یافت همه  
خدایگانا شاهان ز عدل و جود توهست  
جهان بفر جمال تو روضه رضوان  
بیاد کین توان آب روشن آتش خاست  
ز ملک جستن شد کند خصم را دندان  
سپاه حق را چون دوات تو تعبیه کرد  
بخاستند یاران سپاه تو هر یار  
چه پیکر آمد رخس درخش پیکر تو  
ز سیم و هیبت آن کو نشستند اندر زین  
چو او بخواهد جستن نجست یار د برق  
همیشه تیغ تو یاری گرسنت نصرت را  
تو تا معاونت و یاری ملک و دین کردی  
برآمدش ز کمال تو بر ثریا سر  
تویی ز گوهر محمود و گوهر داود  
خدای عزوجل بر ملک خجسته کناد  
که تخت و ملک و فلک مثل او ندارد یاد  
که کرد کار جهان را بداد و دین آباد  
که گشت همت عالش ملک را بنیاد  
بماه دی همه گیتی چو باغ درخرداد  
زمین ز شادی ملک تو خانه نوشاد  
بیاد مهر تو از خاک تیره گوهر زاد  
چو دید تیزی بازار خنجر پولاد  
کمین گشاد زهر جانبی ضیعه داد  
چو طوس و نوذرو گرگین و ببر و میاد  
که کوه باد مسیرست و باد کوه نهاد  
فسرد آذر بر زین و آذر خرداد  
چو او بخواهد رفتن نرفت یار د باد  
که هست نصرت با تیغ تیز تو همزاد  
بلندگشت و قوی دین و ملک را بنیاد  
چو کوه خزش اندر ثریا فروشد لاد  
کدام شاه نسب دارد از چنین دوزاد

همیشه تا باید ملك شاه عادل و راد  
 كه شادمان است ای شاه بنده و آزاد  
 توشاد و خلق جهان شاد و دین و دولت شاد  
 ز چوبها گل روید ز سنگها شمشاد  
 كه هیچكس را زان نوع هدیه نفرستاد  
 میان بخدمت بست و زبان بمدح گشاد  
 شرف گرفت چو پی بر بساط ملك نهاد  
 كه آن هدایا بردست او قبول افتاد  
 كه شاه عادل در ملك جاودانه زیاد  
 كه دولت تو رسیده است خلق را فرباد  
 همی بعهده و لوای خلیفه بغداد  
 خجسته ملكست این ملك تو كه باقی باد  
 توداد گیتی دادی و چرخ داد تو داد  
 حدیث قصه شیرین و خسرو و فرهاد  
 ملوك را همه بر درگاه تو باد ملاز  
 چو كوه باد ثبات و چو باد نفاذ

چو شاه عادل و رادی تو در جهان ماند  
 بزرگ جشن است امروز ملك را ملكا  
 بدین همایون سور و بدین مبارك جشن  
 شكفت نیست ازین سور و جشن خرم و خوش  
 خلیفه بی حد و مر هدیه ها فرستادت  
 سپهر چون بتو این هدیه ها مزین شد  
 رسول عالم و عادل چو بوسه كرد زمین  
 بفخر سر بملك بر كشید و شادی كرد  
 چه گفت گفت خلیفه چنان دعا كردت  
 بدیع نیست گرت خلق تهنیت گویند  
 همه فریشتگان تهنیت كنند ترا  
 ز ملك تو بجهان دین و داد باقی شد  
 تو شكر ایزد گفتی و خلق شكر تو گفت  
 همیشه تا بسمرهای عشق یاد كنند  
 نشاط را همه در مجلس تو باد مقام  
 بجل و عقد و بدو نيك عزم جزم ترا

### ﴿ در ثنای بهرامشاه ﴾

كفر و شرك از هول آن سر در كشید  
 شد سوی هندوستان لشكر كشید  
 تیغ او را نصرت اندر بر كشید  
 گرچه او لشكر سوی خاور كشید  
 ز آب خنجر شعله آذر كشید

كوس ملك آواز نصرت بر كشید  
 فخر شاهان جهان بهرامشاه  
 چتر او را فتح بر تارك نهاد  
 باختر در لرزه افتاد از نهیب  
 ای بسا رزما كه از هر سو سپاه

دو زخمی شد عرصه پیکار گاه  
 دشمنان را آتش شمشیر او  
 ملک او را چون عدو انکار کرد  
 دست او تیغی کشید اندر مضاف  
 بر کشید او تیغ تیز دین فزایی  
 تیغ او اصل بقای ملک شد  
 راه بر دشمن چو شیر نر بدست  
 گرد او لشکر چو چنبر حلقه کرد  
 چون هوا از گرد تاری کله بست  
 گوئی آن خونها که رفت از تیغ او  
 چون عروس شرمگین بدخواه شاه  
 شه بتخت مملکت چون بر نشست  
 نی سپهر از خدمت او روی تافت  
 ملک او را صد درخت تازه دست  
 خضبه چون بنوشت بر ناءش خطیب  
 بنده را چون دید مدحی بس بلند  
 صد نظر در باب بنده بپیش کرد  
 مدح او از آسمان برتر شناخت  
 دست و طبعش در دنیا و مدح شاه  
 گوهر و زر یافت از مهرش بسی  
 بنده را چون پست کرد آرزو نیز  
 لیکن از خدمت فرو مانده ست از ننگ  
 پای نتواند همی نیکی کند

کو در آن پیکار گاه خنجر کشید  
 در میان خاک و خاکستر کشید  
 از پی او کینه منکر کشید  
 کان بخیر قبضه حیدر کشید  
 از برای دین پیغمبر کشید  
 از فنا خط بر بت و بتگر کشید  
 ماز کوهش همچو رنگ اندر کشید  
 تاسرش در حلقه چنبر کشید  
 بر زمین خون مفرش دیگر کشید  
 دشت را در دیبه شستر کشید  
 سر ز شرم شاه در چادر کشید  
 بخت را بر زهره ازهر کشید  
 نی زمین از طاعت او سر کشید  
 هر یکی صد شاخ سبز و قر کشید  
 مهر و مهره را از سرمه کشید  
 از شرف برگنبد اخضر کشید  
 تاز خنجر او را برین منظر کشید  
 قدر او از سمن برتر کشید  
 سملک و عقد و نو و گوهر کشید  
 تا بمحش گوهر اندر زر کشید  
 جودش اندر چشمه کوثر کشید  
 رنج بیدریش بر بستر کشید  
 دست نتواند سوی سحر کشید



باد هر کشور بدو آباد از آنک / عدل او لشکر بهر کشور کشید

❖ (هم در مدح او ۱) ❖

|                                       |                            |
|---------------------------------------|----------------------------|
| تا در جهان مکین و مکان باشد           | بهرامشاه شاه جهان باشد     |
| شاه شهاب تیر که دستش را               | قوس و قزح سزد که کمان باشد |
| باشد جهان پیر جوان <sup>۱</sup> تا او | با رای پیر و بخت جوان باشد |
| صدیک ز مدح او نشود گفته               | گرد در دهان هزار زبان باشد |
| شاید که رخس باد تک او را              | نصرت رکاب و فتح عنان باشد  |
| او را چو در نبرد بر انگیزد            | ناوردگاه چرخ کیان باشد     |
| ای خسروی که ملک تو در گیتی            | چون قرص آفتاب عیان باشد    |
| آن پادشا توئی که برای تو              | در شخص پادشاهی جان باشد    |
| صاحبقران تو باشی در گیتی              | در سپهر حکم قران باشد      |
| هر ساعتی ز دولت پاینده                | در ملک تو هزار نشان باشد   |
| تا چرخ هر چه خواهد بنماید             | از چرخ هر چه خواهی آن باشد |
| حکم تو بر زمانه بود نافذ              | امر تو بر ملوک روان باشد   |

❖ (وصف پائیز و مدح سیف الدوله محمود ۲) ❖

|                          |                            |
|--------------------------|----------------------------|
| باد خزان روی ببستان نهاد | کرد جهان باز دگرگون نهاد   |
| شاخ خمیده چو کمان برکشید | سر ما از کنج کین برگشاد    |
| از چمن دهر بشد نا امید   | هر گل نورسته که از گل بزاد |
| شاخک نیلوفر بگشاد چشم    | بید به پیشش بسجود ایستاد   |
| قمری از دستان خاموش گشت  | فاخته از لحن فرو ایستاد    |
| باد شبانگاه وزید ای صنم  | باده فراز آرم از بامداد    |
| جوی روان سیمین گشته ز آب | برگ رزان زرین گشته ز باد   |
| باده فراز آید ای ساقیان  | همچو دور خساره آن حورزاد   |

|                              |                               |
|------------------------------|-------------------------------|
| شعر همی خوانید ای مطربان     | رحمت بر خسرو محمود باد        |
| شاه اجل خسرو گردون سریر      | سیف دوله خسرو نژاد            |
| آنکه بدو تازه شده مملکت      | و آنکه بدو زنده شده دین و داد |
| آن بگه کوشش چون روستم        | و آن بگه بخشش چون کیقباد      |
| آنکه چنو دیده عالم ندید      | و آنکه چنو گردش گردون نژاد    |
| کرد چه کردی نکند هیچ کرد     | راد چو رادی نکند هیچ راد      |
| شاهان باشند بنزدیک او        | راست چنان چون ببر باز خاد     |
| آنکه چو جام می برکف نهند     | شاهان از نامش گیرند یاد       |
| حمله او کوه زجا برکند        | و ربودش ز آهن و پولاد لاد     |
| ای شه و شاهي ز تو بارسم و فر | وي ملک و ملک ز تو بانهاد      |
| تا بجهان اندر شاهي بود       | جان و دلت باد همه ساله شاد    |
| هر که ترا دشمن بادا بدرد     | و آنکه ترا دوست بشادی زیاد    |
| هر چه بگویم ز دعا کردگار     | دعوت من بنده اجابت کناد       |

﴿مدح یکی از اکابر﴾

|                            |                         |
|----------------------------|-------------------------|
| ای بزرگی که دین و دولت را  | همه آثار تو بکار شود    |
| هر زمان شادتر شود آنکس     | که بنامت بکارزار شود    |
| گفته و کرده تو در عالم     | همه تاریخ روزگار شود    |
| پشتوان کمال چون باید       | میخ حزم تو استوار شود   |
| ذره کان ز حام تو بجهد      | بیخی از نند کوهسار شود  |
| قطره کان ز جود تو بچکد     | سیلی از ابر تندبار شود  |
| تا بود مرغزار جود تو سبز   | امن خلق کی نزار شود     |
| موقف بزم تو شکار گهست      | که در او شکرها شکار شود |
| بس یسار ویمین که زی تو رسد | از یمین تو ب یسار شود   |

شب رنج ولایت دوز شود  
هر که نزد تو نیک نیست عزیز  
وانکه راه خلاف تو سپرد  
گرد گردن زه گریبانش  
هر که اندر هوای تو نبود  
دل بدخواهت از زسنگ بود  
هیبت تو چو آتش افروزد  
خاطر اندر مصاف مدحت تو  
طبع در گرد وهم تو نرسد  
چون تو اندر خزان بیباغ آئی  
همه اطراف بینگار چمن  
وز تو این باغ نصرت آبادان  
شاخ هارا ز لفظ تو روزی  
هست ممکن که قوت و حرکت  
بزم فرخنده ترا ساق  
در فراق تو هر زمان تن من  
هر میم کا بگون سپهر دهد  
اشک من ناردانه شد نه عجب  
چند باشم در انتظار و هوس  
این بتر باشدم که راحت عمر  
پارم مقصود من نشد حاصل  
ای فلک همتی که هر چه کنی  
یادگار جهان شدی و مباد

گل بدست عدوت خار شود  
زود بینی که نیک خوار شود  
اگر آبست خاکسار شود  
آتشین طوق و گرزده مار شود  
برتن او هوا حصار شود  
پیش خشم تو چون غبار شود  
اختر آسمان شرار شود  
همچو برنده ذوالفقار شود  
گر همه بر قضا سوار شود  
آن خزان باغرا بهار شود  
همچو طبع تو پرنگار شود  
بشگفتی چو قندهار شود  
گوهر شب چراغ تار شود  
عرض پنجه چنار شود  
قامت سرو جویبار شود  
از بس اندیشه بیقرار شود  
مغز عیش مرا خمار شود  
گردل من کفیده نار شود  
که مگر سخت سارگار شود  
در سر رنج انتظار شود  
توسم امسال همچو پار شود  
مایه عز و انتخار شود  
که جهان از تو یادگار شود

﴿چهیستان و گریز بمدح خواجه ابوطاهر عمر﴾

|                           |                             |
|---------------------------|-----------------------------|
| شاید ار بر میان کمر باشد  | لعبتی را که صد هنر باشد     |
| ببر عقل بی خطر باشد       | هست لعبت لطیف گرچه لطیف     |
| گفته‌ها لتکبر و حشر باشد  | او یکی شاه شد که ملکش را    |
| که درو دود را اثر باشد    | قد او شعله‌ایست ازدیدار     |
| معنی از دود او شرر باشد   | سخن از آتشش فروغ برد        |
| بیشتر هست و بیشتر باشد    | شردی کز فروغ نور انماش      |
| وز لعابش چرا خبر باشد     | راست برده چگونه تیزرود      |
| دیده و گوش کور و کر باشد  | اگر او را بطبع مادر زاد     |
| همچو دریا بنفع و ضرر باشد | و گر از پیشه زاد چون که همی |
| از چه معنیش آنخور باشد    | گل و آب سیاه و تیره همی     |
| آب و گل مادر و پدر باشد   | گر خود از احسن بنگریم او را |
| تا چنوئی نگارگر باشد      | خرد و جان بود نگار پرست     |
| زان گهی زهر و گه شکر باشد | مادرش نیش و نیت کردادش      |
| وین ازو که ترین هنر باشد  | دشمنان زوشوند زبر و زبر     |
| زیر بودی کنون زبر باشد    | زانچه اول که بودی اندر خاك  |
| وین شگفتی که و گهر باشد   | سراو پای و پای او سر شد     |
| که سرش پای و پای سر باشد  | کلت زن نام کرده اند او را   |
| کش سخن درو چه ره زرب باشد | در کف خواجه چون همی ماند    |
| چونش بردست او گذر باشد    | نبود پایدار در و گهر        |
| خواجه بوطاهر عمر باشد     | خواجه گویم همی و خواجه بحق  |
| وانکه جودش همی سمر باشد   | آنکه فضلش همی مثل گردد      |
| کش ز نابودها خبر باشد     | رای او را همی قضا راند      |
| بحر با طبع او شمر باشد    | چرخ با قدر او زمین گردد     |

|                            |                           |
|----------------------------|---------------------------|
| از چنان پرهیزد نه شگفت     | گر چنین پرهیزد پسر باشد   |
| آفرین بر چنین پسر که بحق   | زیور مسند پدر باشد        |
| ای بزرگی که هیچ ممکن نیست  | که چو تو در جهان دگر باشد |
| تیر عزمت که جست حاسد را    | سپر از دیده و جگر باشد    |
| تا ببارد چو ابر در کف تو   | شاخ جودت که پر گهر باشد   |
| آتش گشت کین تو نه عجب      | گراز و خلق در حذر باشد    |
| خشم اگر بر پراکنی زمین     | آسمان را ازو خطر باشد     |
| لشکریرا که حزمت انگیزد     | همه بر نهمت ظفر باشد      |
| چاله الفاظ او نکت زاید     | همه الفاظ او غرر باشد     |
| داند ایند که جز فرشته نیست | که درو این چنین سیر باشد  |
| تا همی چرخ پر ستاره بود    | تا همی ابر پر مطر باشد    |
| قدر تو همسر سپهر بواد      | رای تو همره قدر باشد      |

﴿گفتگو از روشن فلکی و سیاهکاری آنان﴾

|                                  |                                    |
|----------------------------------|------------------------------------|
| چو سوده دوده بروی هوا بر افشانند | فروغ آتش روشن ز دوده بنشانند       |
| سپهر گردان بس چشمها گشاید باز    | که چشمهای جهان را همه نبینانند     |
| از آن سبیکه زر کافتاب گویندش     | زند ستامی کائرا ستارگان خوانند     |
| چنان گمان بودم کاسیای گردون را   | همی به تیزی بر فرق من بگردانند     |
| ز آب دیده گریان چو تیغم آب دهند  | کز آتش دل سوزان مرا بتفسانند       |
| کنند رویم هم رنگ برگ رز بخزان    | چو شفته رزم اندر بلا بپیچانند      |
| گرقم انس بغمها و اندهان گرچند    | منازعان چو دل و زندگانی و جانند    |
| دمادمند و نیابند بر تنم پیدا     | بریک تافقه بر قطره های بارانند     |
| بدین فروخته رویان نگه کنم که همی | بفعل طبعی روی زمین فروزانند        |
| سپهبدان بر آشفته لشکری گشتند     | پخانکه خواهند از هر سوئی همی رانند |

گمان مبر که مگر طبعهای مختلفند  
مسافران نواحی هفت گردونند  
هلاک و عیش و بدونیک و شدت و فرزند  
به شکل همجنس از پایها نه همجنسند  
بهر قدم حکم روزگار و گردونند  
همه بلند بر آرند پس فرو فگفتند  
کجا توانم جستن که تیز پایانند  
روندگان سپهرند و لنگشان خواهم  
اگر خلددم دردیده نیست هیچ شگفت  
روا بود که ازین اختران گله نکنم  
ز اهل عصر چه خواهم که اهل عصر همه  
بر برحمت ایشان فریفته نشویم  
مخواه تابش از ایشان اگر همه مهرند  
بجان خرنند قصاید ز من خردمندان  
ز چرخ عقلم زادند و ز جمال و بقا  
زمانه گفته من حفظ کرد و نزدیکست  
چنانکه بیضه عنبر بیوی دریابند  
محل این سخن سرفراز بشناسند

گمان مبر که همه طبعها برنجاند  
وثرات مزاج چهار ارکانند  
غم و سرور و کم و بیش و درد و درمانند  
بنور همسان و ز فعلها نه همسانند  
بهر نظر سبب آشکار و پنهانند  
همه فراوان بدهند و باز بستانند  
چه چاره دامن کردن که چیره دستانند  
ز بهر آنکه مرا رهبران زندانند  
که تیره شب را برفرق قوس پیکانند  
که بیگمان همه فرمانبران یزدانند  
بخوی طبع ستوران ماده را مانند  
نکو نگر که همه اندک و فراوانند  
بحوی گوهر از ایشان اگر همه کاند  
اگر چه طبع مرا زان کلام ارزانند  
ستارگانرا مانند و جاودان مانند  
که اخترانش بر آفتاب و مه خوانند  
مرا بدانند آنها که شعر من خوانند  
کسانکه سغبه مسعود سعد سلمانند

### ❦ (در شکایت از قیره روزی خویش گوید) ❦

دل زانده بیحد همی نیاساید  
نم زرنج فراوان همی بفرساید  
بخار حسرت چون بر شود ز دل بسم  
ز دیدگاتم باران غم فرود آید  
ز بس غمان که دیدم چنان شدم که مرا  
ازین پس ایچ غمی پدش چشم نگراید

دو چشم من رخ من زرد دید نتوانست  
که گر ببیند بدخواه روی من باری  
زمانه بد هر جا که فتنه ای باشد  
چو من بهر دل خویشان درو بندم  
فغان کنم من ازین همتی که هر ساعت  
زمانه بر بود از من هر آنچه بود مرا  
لقب نهادم از این روی فضل را محنت  
فلک چو شادی میداد مرا بشمرد  
چو زاده سرو مرا راست دید در همه کار  
تم ز بار بلا زان همیشه ترسانست  
چرا نگرید چشم و چرا ننالد تن  
که دوستدار من ازین گرفت بیزاری  
اگر تنالم گویند نیست حاجتمند  
غمین نباشم از ایرا خدای عزوجل

از آن بخون دل آنرا همی بیالاید<sup>۱</sup>  
بچشم او رخ من زرد رنگ ننماید  
چو نوع عروش در چشم من بیاراید  
حجاب دور کند فتنه ای پدید آید  
ز قدر و رتبت سر بر ستارگان سایید  
بجز که محنت من نزد من همی پایید  
مگر که فضل من ازین زمانه بریاید  
کنون که میدهم غم همی نپیماید  
چو زاده سروم از آن هر زمان بپیراید  
که گاهگاهی چون عندلیب بسراید  
چگونه کم نشود صبر و غم نیفزاید  
بلی و دشمن بر من همی بدخشاید  
وگر بنالم گویند زار میخاید  
دری نبندد تا دیگری نه بگشاید

### ❀ (دریغ بر جوانی) ❀

دریغ جوانی و آن روزگار  
نشاط من از عیش کمتر نشد  
ز سستی مرا آن پدید آمدست  
سبک خشک شد چشمه بخت من  
در آنچاهم افکند گردون دون  
بهشتم همی عرضه کرد و مرا  
بساشب که در حبس بر من گذشت

که ازرنج پیری تن آگه نبود  
امید من از عمر کوتاه نبود  
درین مه که هرگز در آن مه نبود  
مگر آب آن چشمه را ره نبود  
که از زرفی آنچاه را ته نبود  
حقیقت که دوزخ جز آن چه نبود  
که بینای آتشب جز آنکه نبود

سپاهی سیاه و درازی دراز  
 یکی بودم و داند ایزد همی  
 بگوش اندرم جز کس و بس نشد  
 بدم نا امید و زبان مرا  
 بشاه ار مرا دشمن اندر سپرد  
 که او آب و باد مرا در جهان  
 موجه شمرد او حدیث مرا  
 چو شطرنج بازان و غائی نکرد  
 گرین قصه او ساخت معلوم شد  
 اگر من منزله نبودم ز عیب  
 گرم نعمتی بود کا کنون نماند  
 چو من دستگه داشتم هیچوقت  
 بهر گفته از پر هنر عاقلان  
 تم شد مرفه زرنج عمل  
 درین مدت آسایشی یافته  
 جدا گشته از درگه پادشاه  
 گرفتم کنون درگه ایزدی

که آنرا امید سحرگه نبود  
 که بر من موکل کم از ده نبود  
 بلفظ اندرم جز آدوده نبود  
 همه گفته جز حسب الله نبود  
 نکو دید خود را و ابله نبود  
 همه ساله جز خاک و جز که نبود  
 بایزد که هرگز موجه نبود  
 مرا گفت هین شه کن و شه نبود  
 که جز قصه شیر و روبه نبود  
 کس از عیب هرگز منزله نبود  
 کنون دانشی هست کانگه نبود  
 زبان مرا حادث نه نبود  
 جوابم جز احسن و جز خه نبود  
 که آنکه ز دشمن مرفه نبود  
 که گه بودم آسایش و گه نبود  
 بدان درگه بیش ازین ره نبود  
 کزین به مرا هیچ درگه نبود

### (داستان تبه روزی و گرفتاری)

بیچاره تن من که ز غم جانم برآمد  
 هرگز بجهان دید کسی غم چو غم من  
 آن داد مرا گردش گردون که ز سختی  
 و آن آتش سوزنده مرا گشت که دوزخ  
 جز برتن من نیست گذر راه بلارا

از دست بشد کارش و از پای درآمد  
 کز سرشودم تازه چو گویم بسر آمد  
 من زهر بخوردم بدنهائیم شکر آمد  
 در خواب دیدم بدو چشمه شر آمد  
 گوئی که بلارا تن من رهگذر آمد



بالشكر تيمار حشر خواستم از تن  
 جاتم بشدي گر نبدی دل که دل من  
 هر تیر که گردون بسوی جان من انداخت  
 چون باره شد از تیر بلا ایندل مسکین  
 بس زود برآمد ز فلک کوکب سعدم  
 آن شب که دگر روز مرا غم سفر بود  
 بوی تبنی مشک و گل زرد همی زد  
 زان دیده چون نرگس چون دیده نرگس  
 يك حلقه کوتاه ز زلفش بکشیدم  
 زان زلفک پر تاب و از آن دیده پر خواب  
 گفتم که مرا توشه ده از دواب نوشین  
 از خط وفا سرمکش و دل مهر ازم  
 گفتا چکنم من که ازین عشق جهان سوز  
 يك هجر بسر نامده هجری دگر افتاد  
 چون ابر ز غم دیده من باران بارید

از آب دو چشمم بدورخ بر حشر آمد  
 از تیر بلا پیش من اندر سپر آمد  
 دل گشت سپر بر دل بیچاره بر آمد  
 هر تیر که آمد پس از آن بر جگر آمد  
 چه سود که در وقت فرو شد چو بر آمد  
 ناگاه ز اطراف نسیم سحر آمد  
 وان ترك من از حجره چو خورشید بر آمد  
 در دیده تاریك پر آیم سهر آمد  
 زان حلقه مرا اورا بمیان بر کر آمد  
 يك آستی و دامن مشک و گهر آمد  
 کاهنگ سفر کردم و وقت سفر آمد  
 کاین عشق همه رنج دل و درد سر آمد  
 دل در سر انده شد و جان در خطر آمد  
 يك غم سپری نا شده غمی دگر آمد  
 نا شاخ فراق امروز دیگر بهر آمد

### ﴿در مدح سلطان ظهیرالدوله ابراهیم﴾

|                             |                            |
|-----------------------------|----------------------------|
| شهریارا کردگارت یار باد     | بنده تو گنبد دوار باد      |
| روز جاهت را سعادت نور باد   | شاخ ملک را جلالت بار باد   |
| عزم جزم تو بحل و عقد ملک    | چون ستاره ثابت و سیار باد  |
| طبع و عقلت بحر لؤلؤ موج باد | دست جودت ابر گوهر بار باد  |
| نقطه باد آسمان گرد درت *    | رای تو بر گرد او پرگار باد |
| دولت را سعی بی تقصیر باد    | نصرت را تیغ بی زنگار باد   |
| زار وقت شادی تو زیر باد     | خار وقت جود تو دینار باد   |

|                                    |                             |
|------------------------------------|-----------------------------|
| روزهای روشن گیتی همه               | بر عدوی تو شبان تار باد     |
| مغز بدخواه تواند رخا خفت           | دیده اقبال تو بیدار باد     |
| چرخ را با حسد آویز باد             | بخت را بادشمنت پیکار باد    |
| تارک این زیر چنگ شیر باد           | سینه آن پیش نیش مار باد     |
| تیغ و تیرت را بروز کارزار          | فتح و نصرت قبضه و سوفار باد |
| در جهان بهر جهانگیری تو            | هر مثالی لشکری جرار باد     |
| صدرت از مه نظران باد آسمان         | بزم از بت پیکران فرخار باد  |
| دست و بازوی ترا در کارزار          | فرو زور حیدر کردار باد      |
| رای تو تابنده چون خورشید باد       | ملک تو پاینده چون کهسار باد |
| هر که از سادیت چون نگل تازه نیست * | همچو شاخ گل دلش پر خار باد  |
| دولت هر جا که تازی جفت باد         | ایزدت هر جا که باشی یار باد |
| تو عجب داری که من گویم همی         | کز جلالت شاه برخوردار باد   |
| کز فاک هر ساعتی گوید ملک           | خسرو ابراهیم گیتی دار باد   |

﴿در مدح علاء الدوله سلطان مسعود﴾

|                                 |                                   |
|---------------------------------|-----------------------------------|
| هر ساعتی ز عشق تو عالم دگر شود  | وزدید گن کنارم همچون شمع سه       |
| از چشم خونفشانه نسگفت اگر مرا   | از خون سر مرده چو سر نیشتر شود    |
| رازهن و تو استگ دوچشم شکار کرد  | زین راز زشمن ترا ترسم خبر شود     |
| ای حسن تو سمر بجهان زود حال ما  | چون خال عشق و امق و عنذرا سمر شود |
| گوئی مگر که نیک شود حال ما بصل  | ترسم که عمر بر سر کار دگر شود     |
| گوئی شود هزیمت هجر آخر از وصال  | نیکو غنیمتی است نگارا اگر شود     |
| ای آنکه تن بروی تو دیده شود همه | وز عشق روی تو همه دیده بصر شود    |
| جائی که تونشینی و راهی که بگذری | از زلف و روی تو بت و شوشتر شود    |
| خانه بهانه عارض تو گردد آسمان   | مجلس بسرو قلمت تو غانقر شود       |
| زین کمر نگاری و مشکین دوزلف تو  | که گه بر آن میانک سیدین کمر شود   |

از توهمی بسر نشود این بلا و عشق  
 یسکروز عاشق تو ز بیداد تو همی  
 مسعود خسروی که سعادت به پیش او  
 شاهی که گر بیان دهد اخلاق او خرد  
 بر سنگ اگر مبارک نامش کنند نقش  
 هر سال شهریارا اطراف مملکت  
 راه سفر گزینی هر سال و یمن و یسر  
 کرد تو از یلان سپه اندر سپه بود  
 هر خاطری که با تو شود کج کان نهاد  
 هر شاه کو ز حکم و مثال تو بگذرد  
 و آنکس که راه خدمت و طوع تو نسپرد  
 بر فرق بد سگال تو گردد عبیر خالک  
 از بهر آنکه نصرت زاید برای تو  
 چون در مصاف تیغ و تبر درم افدند  
 در جنگ خلق و روی دلیران ز گرد و خوی  
 چشم سپهر و روی زمانه بر زمگاه  
 در پیش چشم دولت تو تیغهای تو  
 هر یک بقوت تو ز ترکان تو برزم  
 آنجا بسی پسر که گنه بر پدر نهد  
 چون خنجر زدوده شود کار دین و مالک  
 جان کی برد ز تیر تو کس پر عتاب داد  
 هر تیر سخت زخم که از دست کین تو  
 گر آتش سیاست تو شعله ای زند  
 خون جگر ز دیده ببارد بجای اشک

گر زنده مانم آخر روزی بسر شود  
 اندر مظالم ملک دادگر شود  
 هر که که قصد عزم کند راهبر شود  
 فهرست باس حیدر و عدل عمر شود  
 سنگ از شرف بماه و بخورشید بر شود  
 از جنبش تو بر ز سپاه و حشر شود  
 با تو دلیل راه و رفیق سفر شود  
 سوی تو از ظفر نافر اندر نافر شود  
 از کین تو نشانه تیر خطر شود  
 ایوان او سپاه ترا رهگذر شود  
 جان و تنش پیاپی بلا پی سپر شود  
 در کام نیکخواه تو حنظل شکر شود  
 هر روز بخت مادر و نصرت پدر شود  
 در حمله مغز طعمه تیر و تبر شود  
 چون سنگ خشک ماند و چون ابرتر شود  
 از گرد کور گردد و از کوس کر شود  
 آئینه های نصرت و فتح و ظفر شود  
 چون پیل مست گردد و چون شیر شود  
 و آنجا بسا پدر که بخون پسر شود  
 چون خنجر تو در کف تو کاد گر شود  
 گر چه مخالف تو عتابی بهر شود  
 بجهت دل عدوی تو آنرا سپر شود  
 گردون از آن دغان شود اختر سرد شود  
 هر تن که او ز سهم تو خسته جگر شود

هر کس که او سوار کمال و هنر شود  
گر مدحت تو فاخترانرا زبر شود  
پس طوق فاخته نه عجب گر گهر شود  
جانی شود که آن بتن عقل در شود  
رای تو همرهان قضا و قدر شود  
وین تا کسی نبیند کی معتبر شود  
نژادشنگی گوزن سوی آنخود شود  
از بهر بزم تست که با تاج زر شود  
نه او ز بیم شیر همی زاستر شود  
هر ساعتی برنگ همی خوب تر شود  
کز برگ و شاخ باغ همی پرصور شود  
از بحر طبع صافی تو پر مطر شود  
گر شاخ درنگ و آهو از آن بارود شود  
بیجان شدند و بار دمامد دگر شود  
نشکفت اگر ز دولت نو جانور شود  
روز بدست و هر روز از بدتر شود  
بر چرخ گاه خنجر و گاه چون سپر شود  
که نورمند خاور و گاه باختر شود  
گر جز تو شهریار جهان را بسر شود

ناوردگاه سازد میدان مدح تو  
جاه تو طوق فاخترانرا گهر کند  
مداح را دهان چو شد از مدح پر گهر  
رای تو هر زمان ز برای حیات ملک  
چون رایها زنند بتدبیر مملکت  
شیر و گوزن ساخته در بزم تو بهم  
نه شیر گرسنه بود و صید بایش  
ای تاج تاجداران نر گس همی بباغ  
نه بر گوزن شیر همی حمله افکند  
آهو و رنگ باغ تو گرسرو موردست  
گوئی که عالم صور آمد سرای تو  
بر شرق و غرب بارد اگر ابر آسمان  
وان ابر اگر بدشت بیارد عجب مدار  
بیمد زخشت پبلک نو شیر و بدو گرگ  
هریکری که دارد ازین حسن باغ تو  
روز نو نیک باد که هر دامن ترا  
تا شاه شب همیدون هر شب ز شاه روز  
چون شاه روز بادی و چون شاه شب کز آن  
تا حشر شهریار تو بادی درین جهان

### تمت (در مدح ارسلان بن مسعود) ❦

هزار رحمت بر شاه و اهل حضرت باد  
بدید خواهم تا روز چند در بغداد  
بدست حشمت برگنده دیده بیداد  
خدایگان جهاندار شاه شاه نژاد

ز شاه بینم دلهای اهل حضرت شاد  
من این نشاط که دیدم ز خلق در غزنین  
سپه کشیده و آراسته بداد جهان  
ابوالملوک ملک ارسلان بن مسعود

شهی که زنده شد از دولتش هزار هنر  
 بکامگاری بر دیده زمانه نشست  
 چه روز بود که در بونه سیاست او  
 چهارشنبه روزی که از چهارم چرخ  
 زمین تو گوئی مرخصم ملک را بگرفت  
 گهی عزیمت کرد و گهی هزیمت شد  
 چه منقعت ز عزیمت که آن نبود قوی  
 خدایگان زمانه مظهر و منصور  
 بسوی حضرت راند و براند حظ نشاط  
 برای روشن مهر و بقدر عالی چرخ  
 بزرگ شاهها در هر هنر که شاهی راست  
 کدام دولت و نعمت گمان بری که فلك  
 بهیچ وقتی این روزگار دولت را  
 ز ظلم زادن نو میدگشت مادر ظلم  
 توشاه رادی و در دهر شاهی و رادی  
 بقدر گنبد گردونی ای همایون بخت  
 چو من به بینم بر نخت خمر وانه ترا  
 جز آن نگویم شاهها که رودکی گوید  
 قوی دلاست بعدل تو که ترو مهرتر  
 چو هیچ بنده بنزدیک تو فرامش نیست  
 بحر ص گرم شکم نیستم که کرد مرا  
 خدایگانا نو شاد است دولت را  
 همیشه تا بپرستند مایه کشمیر

که در جلالت و دولت هزار سال زیاد  
 قدم ز رتبت بر تارك سپهر نهاد  
 عیار ملک بپالود خنجر پولاد  
 سعود ریخت همی مهر بر<sup>۱</sup> تکین آباد  
 بدان زمان که بر آمد ز طاغیان فریاد  
 چنانکه باشد در پیش باز گرسنه خاد  
 چه فایده ز هزیمت که آن نیافت نهاد  
 بزر فشاندن بر خلق دستها بگشاد  
 چنانکه زلزله در کوهسار و بحر افتاد  
 بحزم ثابت کوه و بعزم نافذ باد  
 زمانه چون تو ندید و سپهر چون تو نژاد  
 بوجه هدیه و تحفه بر تو نفرستاد  
 خدای داند گر روزگار دارد یاد  
 در آن زمانه که اقبال دولت تو بزد  
 نه چون تو بیند شاه و نه چون تو دارد یاد  
 بدان مبارك دیدار آفتاب نهاد  
 بدستگاه فریدون و پایگاه قباد  
 خدای چشم بد از ملک تو بگرداناد  
 توانگرست ز جود تو بنده و آزاد  
 حدیث خود بقضا نکرد خواهم یاد  
 ثبات و صبر قناعت زمانه سخت استاد  
 بخواه مایه شادی از آن بت نوشاد  
 همیشه تا بفروزند مایه خرداد

توشاد باشي وخرم زعمر وملك كه هست \* زمين زملك توخرم زمان بعدل توشاد

﴿هم در ستایش او﴾

شاهی که پیر گشته جهان را جوان کند  
وان نامه کان بنام ملك ارسال بود  
آشهر یار عادل کا نصاف او همی  
آشاه گنج بخش که از بیم جود او  
از هول زخم اودل گیتی سبك شود  
کمتر ز ذره آید در پیدش قوتش  
روزی که آسمان شود از گرد چون زمین  
وانپاره زعفران را در لاله زار خویش  
هر تیردار کوی جعد از جان خصم راست \*  
شبدین واز مرکب او را بکرو و فر  
بر باد پیدش رود بر چرخ برزند  
وقت درنگ بودن و کاه نشط تک  
وان برد را طبیعت گوئی در آرمین  
سرها اگر شود چو عنایتش شود سبك  
برتر او به ننگ و نبرد کن کند برزم  
تیره کند به تیر جهانگیر چشم روز  
چون از برای رزم کمر بست برمین  
در نهر و ان به تیغ کند نهرها روان  
گردد ز گرد رخشش چون قیر و ان  
ای کرده روزگرد بدست تو حکم ملک  
بر ملک تو ز مهر سپهر آن کند همی

سلطان ابوالملك ملك ارسال کند  
دست شرف از آن بتفاخر نشان کند  
عون روان روشن نو شیر و ان کند  
در کوه زرو سیم طبیعت نهان کند  
گرد در مصاف دست بگر زگران کند  
گر کوه را بباروی زور امتحان کند  
ار بسکه گرد قصد سوی آسمان کند  
نیلوفر حسامش چون از غوان کند  
آن شست او بتیر دلش تیردان کند  
دوات زکاب سازد و نصرت عنان کند  
بر باره که روز شغب زیر ران کند  
نسبت بکوه بپند و باد بزبان کند  
چرمش چو گرگ برتن برگستون کند  
دخا سبك شود چو رکبش گران کند  
کن نه هر بر تنده نه پیم زین کند  
چون گاه زخم دست به تیر و کن کند  
فرسنگی مخافت او درمین کند  
گر جنگ روانه سوی نهر و ان کند  
گر هیچگونه قصد سوی قیر و ان کند  
این کرد و او بر این نه هان زین کند  
کز مهر با پسر پدر مهر و ان کند

وان جور دست تو همه با گنج و کان کنند  
 تاراه سرکشان چوره کهکشان کند  
 و اکنون همی فدای توای شاه جان کند  
 صد معجزه همی بکفایت عیان کند  
 هر مشکلی که دارد گیتی بیان کند  
 ز انچه بریده سر دو زبان کند  
 بر خارسان که هست همی گلستان کند  
 از بهر بزم تو سلب بهر مان کند  
 بر گل چو مدح خوانت همی مدح خوان کند  
 گلبن ز گل همی همه شب طیلان کند  
 جودت همی بروزی خلقان ضامن کند  
 بر ملک و عمر تو رقم جاودان کند  
 از حکم کردگار دو اختر قران کند  
 گیتی همان سگال و گردون همان کند  
 خورشید نور گستر و جرخ کیان کند  
 در داستان فخر سر داستان کند

رای تو عادلست و کند جور دست تو  
 سوی تو سرکشان را چندان کشد امید  
 هر شاه را ز عفو تو برجای ماند جان  
 ای شاه فضل فضل وزیر مبارکت  
 مشکل شود همی صفت کلک او که آن  
 دشمنش را بریده زبان و بریده سر  
 ای شاه می ستان بنشاط و طرب که طبع  
 نوروز نوبهار همی باغ و راغ را  
 چون برای تست باغ و طرب عندلیب آن  
 اکنون چو بلبلست خطیب ای عجب مرا  
 تا حشر کرد دهر بملکت ضمان از آنک  
 مژده ترا ز چرخ که چرخ ایملک همی  
 صاحبقران شدی و توئی تا بر آسمان  
 گر نه می سگالی و اندیشه ای کنی  
 جشنی خجسته کردی و این تهنیت ترا  
 و ان جشن را بدان بحقیقت که روزگار

### بجز باز در مدح او

با عدل بلطفش آشنا کرد  
 کورا ملک از فلک جدا کرد  
 چون چشمه مهر پرضیا کرد  
 بر جمع ملوک پیشوا کرد  
 کو یاری دین مصطفی کرد  
 ده گنج بزم یک عطا کرد

از جور زمانه را جدا کرد  
 سلطان ملک ارسلان مسمود  
 آتشاه که تحت مملکت را  
 عادل ملکی که ایزد اورا  
 یاری کردش خدای بر ملک  
 ده شیر بزم یکزمان کشت

|                              |                           |
|------------------------------|---------------------------|
| ای شاه ترا خدای بیچون        | بر خلق زمانه پادشا کرد    |
| بر لوح نوشت نام ملک          | بر ملک تو لوح را گوا کرد  |
| روی همه خسروان ترا دید       | تاج همه خسروان ترا کرد    |
| خورشید ملوکی و شکوهت         | عمر همه دشمنان هبا کرد    |
| تأیید تو خاک در گه تو        | در گیتی اصل کیمیا کرد     |
| اقبال تو گرد موبک تو         | در دیده ملک توتیا کرد     |
| کین تو زب آتش افروخت         | مهر تو سموم را صبا کرد    |
| چون گردون گشت باتو یکتا      | در پیش تو پشت را دوتا کرد |
| هر ضعیف که بود که توانست     | اوصاف تو در خور سزا کرد   |
| هر وجه که هست کی تواند       | در بحر مدیحت آشنا کرد     |
| ای شاه جهان فلک ندانست       | آنگاه که بر تنم جفا کرد   |
| چون دید مرا بخندمت تو        | دانست که آن جفا خطا کرد   |
| آنست رهی که از دل و جان      | گاهیت دعا و گه ثنا کرد    |
| همواره ثنات بر ملا گفت       | همواره دعای در خلا کرد    |
| یث مجلس اگر نگفت مدحت        | در مجلس دیگرش قضا کرد     |
| تمت توجوه بند گن برد         | نام رهی از میان رها کرد   |
| مرحوم تر از همه مرا دید      | محروم تر از همه مرا کرد   |
| اندیشه مرا بحق ییژه          | کز لب خواب و خوابجا کرد   |
| هر بنده که ز تو جتی خواست    | آن حاجت را می تو روا کرد  |
| پس رایی بر زنده را ترا می شد | از بهر خدا بگور چرا کرد   |
| بقی بدی که عسل را چرخ        | در ملک تو سایه بزم کرد    |

بسم الله الرحمن الرحیم فی الزمان ملک فی الزمان ملک

|                                 |                              |
|---------------------------------|------------------------------|
| هزار خرجی اندر زمانه گشت پسند   | هزار مژده ز سعدفک بدست رسید  |
| که شد شرف و نه از سالان بهر عهد | عزیز خود را اندر هزاران بدید |



سپهر قدری شاهی که وهم آدمیان  
 خدایگانا جشنی است ملک را امروز  
 درین بهار بدین شادی و بدین رامش  
 بباغ ملک تو خسرو یکی نهالی دست  
 بدین مبارک شاخ ای درخت بخت تو نو  
 ازو همیشه بهر نوع سایه خواهی یافت  
 خجسته جشنی کردی و آنچه کردی تو  
 به پیش خسرو خسرو ملک بوجه نثار  
 بجواسه رکن و بیشکش نثار کنند  
 بروی چشم و چراغ تو چشم دولت ملک  
 چو خواست اینزد تا ملک بادور گردد  
 به پیش تخت تو خسرو ملک شود شاهی  
 بفتح و نصرت لشکر کشد به هفت اقلیم  
 امید ملک بدو شد قوی و باد قوی  
 در آن زمان که پیوشند خلعت تو بفخر  
 بدید چشم جهان خلعت مبارک تو  
 گزیده سیرت شاهی و کرد کار جهان  
 بروی این شاه ای شاه شاد و خرم زی  
 همیشه بادید اندر جهان چو گل خندان

هزار جهد بکرد و بوهم او نرسید  
 که هیچ جشنی گوش جهان چنین نشنید  
 ز چوب لاله شکفت و ز سنگ سبزه دمید  
 کز آب دولت و اقبال و بخت بر بالید  
 همه نسیم بزرگی و عز و ناز وزید  
 وزو بکام همه عمر میوه خواهی چید  
 چنین سزید و به ایزد که جز چنین نسرید  
 فلک سعود بر افشاند و ابر دربارید  
 نثار او همه ناسفته بود سروارید  
 چو گشت روشن در وقت چشم بد بکنید  
 خجسته شاخی کرد از درخت ملک پدید  
 که ملک را همه شاهان بدو دهند کلید  
 که بخت رایت او را بر اوج چرخ کشید  
 بلی و دشمنت از عمر و ملک امید برید  
 سپهر خلعت عمر ابد درو پوشید  
 وان یکاد بخواند و سبک بر او بدمید  
 ترا و شاه ترا از همه جهان بگزید  
 بخرمی و بشادی بخواه جام نبید  
 و بخت و ارون بر حال دشمنان خندید

### ستایش سیف الدوله محمود ؑ

|                             |                          |
|-----------------------------|--------------------------|
| خو یشتن را سوار باید کرد    | بر . . . کامگار باید کرد |
| طبع خود را بلفظ و معنی راست | تازه چون نوبهار باید کرد |
| مدحت شهریار باید گفت        | بدمه شهریار باید کرد     |

|                            |                            |
|----------------------------|----------------------------|
| شاه محمود سیف دولت و دین   | که زبان ذوالفقار باید کرد  |
| پس همه عمر خود بدقترب      | مدحت او نگار باید کرد      |
| وانکسی را که مدح او گوید   | بر مملوک افتخار باید کرد   |
| آنکه هر کس که طلعتش بیند   | جان شیرین نثار باید کرد    |
| ملکا خسروا خداوندا         | کارها شاهوار باید کرد      |
| مملکت انتظار نپذیرد        | تا کی این انتظار باید کرد  |
| مائک آفاق را بیاید جست     | کی بدین اختصار باید کرد    |
| بد سگدان بی دیانت را       | از جهان تار و مار باید کرد |
| روی خود را به پیش شاه جهان | چون گل آبدار باید کرد      |
| جمله بنیاد دین و دولت را   | بحسام استوار باید کرد      |
| ملک را چون قرار خواهی داد  | تیسغ را بیقرار باید کرد    |
| مملکت را به تیسغ تابنده    | صافی و بی غبار باید کرد    |
| نامداران و سرفرازان را     | از جهان اختیار باید کرد    |
| جمله بدخواه را مانند خست   | باعد و کارزار باید کرد     |
| ملک رحصاریان چو شیر        | بعد و بر حصار ماند کرد     |
| اینجهان را بعد و درد آس    | همچو خه بهر باید کرد       |
| وانگهی اندرین بدولت و عز   | تا قیمت مدار باید کرد      |

### پند در تسایط یکی از اکابر ستمه

|                                 |                                    |
|---------------------------------|------------------------------------|
| بزرگوار خدایا چنان نمود خرد     | که بر دل تو غم و درد را اثر نبود   |
| اجل رسیده یکی شاعرست و نیست کمی | در اینجهان که برین شرعش گذر نبود   |
| نشست خاق همه مختلف بود لیکن     | بیز گشت جز این راه پی سپر نبود     |
| یکی درخت بود عمر آدمی بقیاس     | که در جهانیش به از نام نیت بر نبود |
| فناست عاقبت جانور که جان کهد    | بفوت جان که بقت شرط جانور نبود     |

|                                    |                                    |
|------------------------------------|------------------------------------|
| که قصد او بسوی راه باختر نبود      | ز راه خاور خورشید بر نیارد سر      |
| چه بر خورد دل اگر قدرت قدر نبود    | چه خوش بود تن اگر قبضه قضا نشود    |
| که هیچ فایده از حزم و از حذر نبود  | چو بود خواهد خود بودنی یقین دارم   |
| بدانچه رفت قلم بهتر و بتر نبود     | بر آنچه گشت فلک هیچ بیش و کم نشود  |
| چو کار چرخ همی هیچ معتبر نبود      | نیافتیم چو تسلیم هیچ دستاویز       |
| سزد که تکیه ما هیچ بر اگر نبود     | بنا نهاد خرد بر اگر فرود آید       |
| ز خیر کردش مردم اگر مگر نبود       | امید را چه شود ناتوان مگر از دست   |
| اگر بدست خرد زهر چون شکر نبود      | قضا چو زهر کند کام عیش مردم را     |
| لطیفه ایست کز آن خلق را خبر نبود   | خدای عزوجل را پذیر هر چه کند       |
| جهان بود پس ازین و چو تودگر نبود   | تو آن بزرگی کاندر جهان نبود چو تو  |
| بجز تو کس را راز فلك زیر نبود      | نه چون تو هر کس دانش بکار داند بست |
| بدست هر که بود تیغ کارگر نبود      | بزیر هر که بود اسب تیز تک نشود     |
| وگر چنین نبود شاخ بارور نبود       | ز تخم نیک بود بیخ سخت و شاخ بلند   |
| شگفت نیست که کس را چو تو پسر نبود  | نبود کس را چونان پدر که بود ترا    |
| نه پاك زاده بود هر که چون پدر نبود | ز پاكزادگی تست زنده نام پدر        |
| بدان محل نرسد تا بدان هنر نبود     | بدان محل برسی از هنر که هیچکسی     |

﴿ملاح سلطان مسعود﴾

|                          |                            |
|--------------------------|----------------------------|
| باد تا جاودان ملك مسعود  | بر ترست از گمان ملك مسعود  |
| چون بگوید زبان ملك مسعود | کام گردد بیوی نافه مشاك    |
| تیغ را پاسبان ملك مسعود  | تا بر اطراف دین و دولت کرد |
| ملك را بر میان ملك مسعود | کمر عدل بست چون بنشست      |
| بر سپهر کیان ملك مسعود   | قدم خسروی نهاد بفخر        |
| داد بخت جوان ملك مسعود   | تا بتدبیر پیر شاهی را      |

|                           |                          |
|---------------------------|--------------------------|
| از شرف تازه زیوری بندد    | ملک را هر زمان ملک مسعود |
| تا برافروخت آتش هیبت      | در جهان ناگهان ملک مسعود |
| بد سگزان ملک را بگداخت    | مغز در استخوان ملک مسعود |
| وقف کرد دست بر سر شیران   | سر گرز گران ملک مسعود    |
| چون بکم گشتند ناوک را     | رانند اندر کان ملک مسعود |
| کنند بر جاس               | برخه آسمان ملک مسعود     |
| در درنگ و شتاب حمد چو کرد | برده را امتحان ملک مسعود |
| کرد مر کوه و باد را خیره  | بر کلب و عنان ملک مسعود  |
| باد تا هست کامرانی و قبر  | قاهر و کامران ملک مسعود  |
| دولت و ملک شادمان باشند   | تا بود شادمان ملک مسعود  |
| خسرو شده شهریار زیند      | در جهان سالیان ملک مسعود |

نثر مدیح عمید ابوالشرح فیض ابن رستم

|                         |                           |
|-------------------------|---------------------------|
| ای اصل سیخ و رادی و داد | بخش از تو خراب و جود آباد |
| رستم                    | حساد رنج و ناصه           |
|                         | مرد حده زد عیوت جبه در    |

حور سید سخاوت به

|                         |                        |
|-------------------------|------------------------|
| رستم نبود به پیش تو مرد | حاتم نبود به یلش       |
| تو شد نشسته ای به غهور  | نه تو بسیدستان         |
| در قصر شجاعت و سخاوت    | از رای رفیع تو         |
| شاگرد دل تو گشت درید    | داد بی                 |
| گشته است زمزه بنده تو   | احرار شدند زنده و آزاد |
| درویش ز فر تو بر سود    | گذاشت خروش و بنگ و فید |
| از رای تو کس نتد فراموش | گیتی همه هست بردت یاد  |

|                          |                           |
|--------------------------|---------------------------|
| در خدمت تو فلک میان بست  | احسان تو طبع دهر بگشاد    |
| جاه تو ز خلق رنگ برداشت  | وز جود تو خلق مال بنهاد   |
| تو خسرو روزگار خویشی     | در بند تو حاسد تو فرهاد   |
| فر تو نشانده فتنه از دهر | دولت چو رهی به پیش استاد  |
| اقبال تو داد داد مظلوم   | هر گز ز تو کس ندیده بیداد |
| چون موم شدم بدست تو نرم  | وز بهر عاود بدست فولاد    |
| خورشید بخیل گشت پیش      | تا مادر جود مر ترا زاد    |
| بادات بقا و عز و دولت    | وین عید خلیل فرخت زاد     |
| شادی و سلامتی و رادی     | با تو همه ساله رایگان باد |

بیت: ستایش سلطان علاءالدوله مسعود

|                                    |                                        |
|------------------------------------|----------------------------------------|
| این آتش مبارز و این باد کامگار     | وین آب تیز قوت و این خاک مایه دار      |
| زدند و ممکنست که با طبع یکدگر      | از عدل شاه ساخته گردند هر چهار         |
| خسرو علاء دولت مسعود تاجور         | خورشید پادشاهان سلطان روزگار           |
| آنشاه داد گستر کاندر مظالمش        | از هیبتش نیابد بیداد زینهار            |
| آنشاه جود پرور کز فضل بذل او       | اندر گداز حلال بگریزد از عیار          |
| دیوار بست امنش اندر سرای ملک       | پاینده تر ز سد سکندر هزار بار          |
| برزد به غر کفر و برون شد ز چشم شرک | زد در زمانه زخمی و باس قضا سوار        |
| از فرع عزم ناغذا و خاست آسمان      | وز اصل حزم ثابت او رست کوه سار         |
| از حلم و علم او دو نشانست روز و شب | وز لطف و عنف او دو نمونه است نور و نار |
| خشمش همی بر آب روان افکند گره      | غفوش همی بر آتش سوزان کند نگار         |
| ای دیده صدر شاه ز ملک تو احتشام    | وی کرده جاه ملک بصدرتو افتخار          |
| بحر سپهر دوری و کوه ستاره سیر      | خورشید کینه توزی و گردون حق گزار       |
| با دولت تو بر نرنند هیچ پادشاه     | وز طاعت تو سر نکشد هیچ شهریار          |
| در عدل دولت تو بخندید عدل خوش      | در حبس انتقام تو بگریست ظلم زار        |

باطبع و دست و قدر تو بی میل زور و زر  
 با شربت و غذای ذکاء و دهاء تو  
 در یابندت از آب سخای تو یک حباب  
 نه کوه بیستونرا با زخم تو توان  
 در بوستان ز حرص عطاهاى جزل تست  
 و ز آرزوی بزم دل افروز حزم تست  
 شمشیر و نیزه تو که از آب و خاک رست  
 از گونه زمرد و از رنگ کهربا  
 از عادت طبیعت هنگام نام و رنگ  
 ای رستم زبرد بران سوی رزم رخس  
 خونپا فنان بتیغ که نشسته است زیات دشت  
 زیرا که روزی همه جنس آفریدگان  
 تا حشر بر نهاد تو مقصور کرد باز  
 افکند و ساخت اخترگر دوز بطوع و طمع  
 با نهی هیبت زرد هیچ سرو شاخ  
 جسمی که کام دل نگذارد بکام تو  
 چشمی که در جهان نگردد برخلاف تو  
 آن کز تو شد غمی نشود تا بخشر شاد  
 بیموده و سپرده ثواب و عقاب تو  
 بفراخت ' نیکخواه ترا راحت وصول  
 این را ز نعمت تو طعامیست خوش مزه  
 زان تیغ آفتاب کشیده دراز و پهن  
 زان رشته دو رنگ سبدد و سیاه صید

جیحون سراب و ابر بخار و فلك غبار  
 بی عقل ناتوان شود و بی هنر نزار  
 دوزخ بوصف از آتش سهم تو يك شرار  
 نه گنج شایگانرا با بذل تو یسار  
 بر نماخدا که باز کند پنجه ها چنار  
 نر گس که چشم روشن روید بمرغزار  
 بادست و آتشت ز تیزی بکارزار  
 بی کار که جبلتشان یافته شمار  
 این چشم مورد یافته و آن زبان مار  
 وی حیدر زمانه بر آهنج ذوالنقدار  
 سر هافکن بکمر که بس گرسنه ست غار  
 اندر عطیت تو نهاد آفریدگار  
 هر نوع مصلحت که نهانست و آشکار  
 بر حکم تو مسیر و فرمان تو مدار  
 بی ابر نعمت نه هیچ سرو شاخ  
 در سوخته جگر خدش دست مرگزار  
 در دیده جش میخ زند کوری سنوار  
 وان کز تو شد عزیز نگردد بهر خوا  
 پنهان هر بلاد و دراری هر دیار  
 بگداخت بد سگان ترا رنج انتقاد  
 و انرا ز سطوت تو شرابست بد گوار  
 جز جن دشمن تو نگردد همی فگار  
 جز اسب دولت تو نه بد همی حذر

بر غز و ملك تو رقم جاودانی  
 آروز کاندلر آتش پیکار گاه شد  
 چون میغ میغ ناخت سپه در پس سپه  
 آلود حد خنجر و اندود مد گرد  
 گریان چو ابر نیزه کین توز عمرسوز  
 از حمله ها نفسها در حلقها خبه  
 تادیر دیر گشت همی تیغ دور دور  
 دست یکی سپرد همی پای انتقام  
 این از نشاط فور همی ناخت سوی بحر  
 رفته ره عزیمت این بخت معتمد  
 آب امید شست همی رنگ احتراز  
 کوشان امل بفتح تن آسوده شد زرنج  
 دیدند جنگ دیده دلیران ترا بجنگ  
 بر تار کش هژبری تند و بلا شکر  
 شد سبز خنک باره تو بحر فتح موج  
 ناگه بصحن میدان در ناختی چو باد  
 در جمله پی گرد بدتوفیق ایزدی  
 دست ظمیر گرفته عنان از میان شور  
 کف الخضیب گردون از گنج مشتری  
 این ملك عالم ایزد کردست بر تو وقف  
 ایزد چو وقف کرد کند آنچه واجبست  
 نصرت بنام تیغ تو گیرد همی جهان  
 تا این زمانه متاوان بسعی جرخ

ز آثار حمله های تو در دشت سانهار  
 سیما ب رنگ تیغ چو سیما ب بقرار  
 چون دود دود خاست غبار از پس غبار  
 پشت زمین پروین روی هوا بقار  
 خندان چو برق حربه دلدوز جانگذار  
 وز گردها نظرها در دیدها نثار  
 تازود زود خاست همی بانگ دار دار  
 پای یکی گرفت همی دست اضطراب  
 وان از نهیب مرگ همی گشت گرد غار  
 بسته در هزیمت آن عمر مستعار  
 دست قضا نگاشت همی نقش اعتبار  
 جوشان اجل بر زم سرا بمه شد بکار  
 در آهنین لباس چو روئین سفندیار  
 با سرزن ازدهائی تیزی روان شکار  
 گشت آب رنگ خنجر تو ابر مرگبار  
 تا مغزهای شیران بشکافی چو زار  
 گشتی بر آنچه کام دلت بود کامگار  
 آورد بار گیر سرا تا بیخست یار  
 کرده همه سعادت بر تاج تو نثار  
 بر خاطر از مصالحش اندیشه کم گمار  
 تو روزگار خرم در خرمی گذار  
 تازدهی سپاه و گساید همی حصار  
 این دی آرد هر سال چند بار

در صفحه صفحه زر نهد اطراف بوستان  
 که در بهار باز کشد بر زمین بساط  
 گیسوی گلر خانش نگارد بمشک بید  
 سوسن بکبر عرضه کند روی باجمال  
 که چون خزان تو زمرودم ریز یقیاس  
 در جویهای بخت همه آب کام ران  
 دوات فروز و نصرت یاب و طرب فرا  
 تو شادمان نشسته و اقبال پیش تو  
 قدر ترا نشانده بصد ناز برکتف

تا تخته تخته سیم کند روی جویبار  
 از لعل بود بوقلمونهای سبز تار  
 گوش سمبرانش فروزد بگوشوار  
 نرگس بناز باز کند چشم بر خمار  
 که چون بهار درو گهر پاش بیشمار  
 در باغهای ملک همه تخم عدل کار  
 گیتی گشای و ملک ستان و زمانه دار  
 روز و شب ایستاده میان بسته بنده وار  
 جاه ترا گرفته بصد مهر در کنار

### بسم (در مدح عمید ابو نصر بن رستم) ❦

جهت ترا چرخ زرین چشمه زرین میزند زیور  
 خزانرا داد پنداری فلک ملک بهارانرا  
 همان مینانهاد طراف گل شد کهر با صورت  
 زمین از باد فروردین که از گل بود بر چهره  
 نه صحرا روی بنماید همی از شمعگون حله  
 بیاض و راغ نشسد همی پیری و کوزیرا  
 بطمع جستن سروش بحرص دیدن بزمت  
 نگه کن در ترنجستان بار آورده تایی  
 بسان دشمن خواجه ترنج بزم نادیده  
 ز عکس رنگ او گشته موی برگ چون دیبا  
 هم گنج باد آورد بگشادست بادیرا  
 تو گوئی خواجه جشی کرد و زحمت کرد خواهند  
 عمید مملکت به نصر کاصل نصرت دنیا

از آن شد چشمه خورشید همچون بوته زرگر  
 که اندر پای زرین تخت گشت آن زمردین افسر  
 همان نقاش بوده باد دی امروز شد پیکر  
 بمهرماه و ماه مهر گشت از میوه پر شکر  
 نه گردون روی بگشاید همی از آبگون چادر  
 چون تخت دوات خواجه سرسرو و قد عرعر  
 کشیده پنجهها سرو و گشاده دیدهها عبهر  
 هزاران اعبت زرین تن اندر زمردین معبر  
 نگون آویخته است از شاخ تن زبان و روی اصف  
 ز نقل بار او مانده خمیده شاخ چون چنبر  
 که در افتد بس بحد و زر گسترد بس بدمر  
 ز بس دیبا که پاشید زرین شد همه کشور  
 کرا مهر بود نصرت شودش او سردر و گهر



همی بخشیده<sup>۱</sup> ایزد بتازی نام او باشد  
 بهار دولت اورا شکفته از سعادت گل  
 جهان کامرانی را ز نور رای او گردون  
 بود بنیاد عزمش را ز چرخ بیستون کوشش  
 چو رزمش در ندا آید به تیغش جان دهد پاسخ  
 ز وصف و نعت او خیره ز مدح و شکر او عاجز  
 عمل بینام او جاهل امل بی بزم او واله  
 فزود از جاه و برد از جان و جست از طبع و داد از دل  
 زهی چون بخت بهر تو شده بر هرتی پیدا  
 نداند کوه بابل را همی حلم تو یک ذره  
 ز تاب آتش تیغ بجوشد آب در جیحون  
 زبان داده شکوه تو سیادت را به نیک و بد  
 ثنارا اصل تو عمده دهها را عقل تو مرکز  
 شرف اصل ترا قیم هنر عقل ترا نافذ  
 همی بی امر مهر تو عرض نگشاید از عنصر  
 خصال تو بهر سعی و ضمیر تو بهر فکر  
 همه سعادت بی نحس و همه نورست بی ظلمت  
 جهانی زاده از طبعت آب و باد سر و خوش  
 چو از خون در بر گردون بیند عیب جوشن  
 در آن تنگی چون دوزخ یلان رزم را گردد  
 سبها زافرینش بار گیران را بدل گردد  
 هوای مظلّم تیره منالی دارد از دوزخ

بایزد گر بود بخشیده ایزد از و بهتر  
 سرای خدمت اورا گشاده از بزرگی در  
 بهشت شادمانی را ز دست جود او کوثر  
 سزد کشتی حزمش را ز کوه بیستون لنگر  
 چو بزمش در ادا افتد زدستش کان برد کیفر  
 روانهای سخن سنج و زبانهای سخن گستر  
 سخا بی فعل او ناقص سخن بیقول او ابر  
 عمل را عز امل را ره سخا را ذل سخن را فر  
 زهی چون راز مهر تو شده در هر دلی مضمّر  
 بخواند بحر قلم را همی جود تو یک فرغر  
 ز زور و شبهه رخشت بریزد خار در کرد  
 ضمان کرده نفاذ تو سیاست را بنفع و ضر  
 ادب را طبع تو میزان خرد را رای تو داور  
 وفا طبع ترا صیقل ذکا رای ترا رهبر  
 همی با نهي کین تو عرض بگریزد از جوهر  
 مثال تو بهر حکم و حضور تو بهر محضر  
 همه انصاف بی ظلم و همه معروف بی منکر  
 درختی رسته از خلقت بشاخ و بیخ سبز و تر  
 چو از تنف در سر مردان بتفسد بیضه مغفر  
 زگر ماروی چون انگشت و زنف دیده چون احگر  
 شود اشهب بگرد ابرش شود ادم زخون اشقر  
 زمین هایل تفته قیاسی گیرد از محشر

ز کاریه قوت حمله بلرزد قامت نیزه  
 بر پرا کوفته باره دلی را دوخته زوین  
 بزخم از شخص محرومان دم دروین ز آذربون  
 اجل دامن کشان آید گریان امل درمشت  
 ز بیم مرگ و حرص نام جوشان پر دل و بد دل  
 ترا بینند بر کوهی شده در حمله چون بادی  
 هیونی تند خرا شخص آهن سق سندان سم  
 سرین او ندیده شیب و چون شیب در از شدم  
 هزاران دایره بینی هزاران خط که بنگارد  
 بدست گوهی ز زان فلک جرم نجوم آکین  
 ز جان دودی بر انگیزی بدان بیلاد چون آتش  
 درخش این فرو گیرد همه روی هوا یکسان  
 گهی این بر گهر تابد چو یاقوتی ترا در کف  
 چه بازو و چه دست آنکه گیر دستی و کندی  
 نهنگ هیبت هر سو چو باد اندر کشیده دم  
 خلیل تو که هر آتش ترا همسن بود با گل  
 معاذ الله نه اینی و نه آنی بلکه خود هستی  
 ندانم گفت مدح تو بقا باد که از رتبت  
 بدان پیچان که همچون جانشدست انباز ندیشه  
 فری زان تندرست زرد و آفتاب دل گریان  
 تنش چون استخوان سخت و دلش همچون شکم خالی  
 بتو خاور مقلد گشت خورشید از برای آن  
 ز نام تست رای تو همه راحت که بی هر دو

ز تازی ظلمت زخمت بتابد صفحه خنجر  
 سر بر آخار و خس بالین تنی را خاک و خون بستر  
 ز خون بر روی خنجرها کفند لاله ز نیلوفر  
 قضا نعره زنان خیزد غناریق بلا در سر  
 گریزان این چو موش کورو تازان آن چو مار کر  
 چو برقی مغز پر آتش چو رعدی حاق پرتندر  
 عقابی تیز کوه انجام هامون کوب دریا در  
 برخش او نخورده زخم و بر زخم دود ستش بر  
 که ناورد چون برگرو گاه پویه چون مسطر  
 مرکب نقره در الماس و معجون آب در آذر  
 ز گرد ابری بر افرازی بر آن شبید چون صرصر  
 نعال آن فرو کوبد همه روی زمین یکسر  
 گهیت آن برگرد پیچد چو تعبانی بچنگ اندر  
 ازین دندان پیل مست از آن چنگل شیر نر  
 های نصرت چون ابر بر هر سو گشاده بر  
 کلیمی تو که هر دریا ترا سن دهد معبر  
 ز نعت فهمیا بیرون زحمت و همب بر تر  
 سر عمل هندستان رسانیدی بگردون بر  
 نخوانده هیچ علمی و تمامه شمشیر  
 شکفت آن راستگوی گنک و آفتوت کن لاغر  
 زبون خون دست بیرون ز سر خون ی گم آور  
 بپشد بر جهان نوری که افزون یزد ز خور  
 نگردد روح رادی تن نبرد شمشیر شنی بر

توئی انصاف و حکم تو چو دانش عقلا شایان  
 نبرد افروختی یکچند بزم آرای یکچندی  
 نزید چون بجم و دور بگراید نشاط تو  
 از آن معشوق حورآیین از آن معشوق سروآسا  
 بخواه آن طبع را قوت بخواه آنکام را لذت  
 بتی کردن بزل و رخ کشید و برد هوش و دل  
 بخدمت پیش روی او میان بسته ست شاخ گل  
 بخوی و عادت آبا بجمع زایران زرده  
 بدانرا غم همی مالد بلفظ رود شادی کن  
 ببر بهر نشاط انده بعودی از دل عشرت  
 بزرگا هیچ اقبال نباشد چون قبول تو  
 عروس طبع من بپذیر ازیرا شاه احراری  
 نگاری که جمال او جهان چون بوستان خرم  
 همه بر صورت و صفوت همه تن زینت مدحت  
 به ارج گوهر شهوار و ارز او او لالا  
 بنقش دیده روی و بوی عنبر سارا  
 ولیکن بخت بیمعنی بتندی میکند دعوی  
 سرای دل تنست و تن بخت میشود ویران  
 بهر کردست کار و حال من تیره  
 ر بیی راده صبح من ز طبع من سخن زاده  
 بگریه چشم نظم او بناد حلق اثر او  
 بگیر اینمای از شغفی که انار قبضه محنت  
 گهی و سواس تبداری بفرقش دیند و دین

توئی اقبال و ملک تو چو دیده چشم را درخور  
 که گاهی نوبت تیغست و گاهی نوبت ساغر  
 بجز خورشید می پیمای و جز ناهید خنیاگر  
 وزان خوشخوی گل عارض وزان زیبای مه پیکر  
 بخواه آنچشم را لاله بخواه آن مغز را عنبر  
 نه چون او لعبتی دیگر نه چون او صورتی دلبر  
 زحمت پیش زلف او مرا فکندست سیسنبهر  
 برسم و سیرت اجداد جشن مهرگان می خور  
 بدیرا جان همی کاهد بجان جام جان پرور  
 بزن بهر دماغ آتش بعودی دردل مجر  
 به خون من بستند دلاوری و خون تو بستند مدحت خور  
 هر آزاده ترا بنده ست و هر خواجه ترا چاکر  
 بهاری که بهای او زمین چون آسمان انور  
 برین از نور دل کسوت بر آن از لطف جان زیور  
 بفرا فر فقور و قدر یاره قیصر  
 بحسن صورت مانی و زیباعت آذر  
 نمایش و آزمایش را شود هر ساعتی دیگر  
 امیر تن دست و دل زانده میکشد لشکر  
 بحسب حال من بشنو بعبرت حال من بنگر  
 میان مادر و فرزندانده طبع من مضطر  
 از آن به نفعت فرزند و زان نامهربان مادر  
 ز آب و آتش خاطر خالاش داند و خاکستر  
 گهی تیمار بهداری بحشمتش در خلد نشتر

بضعف ضیمراش تن بجمه خیزدانش و  
 بسان باز بسته پای و چون طوضی گشاده اب  
 چوسیم و زردشان دارندش زیگانه درخانه  
 هوای شب لبس و زهرت ساخته انجم  
 سبهرش عشوه داد دست او را و فتنه خوش  
 همی تا اندرین گیتی بخت مجتمعه باشد  
 اثر باشد زخیر و شر دو عمارتش جانب  
 نروید شاخ بی ابر و نخیزد ابر بی دریا  
 بدست بخت هر چیزی که آن بهتر بود بدستن  
 زگریه قسم چشمه تو بیون گریه خده  
 سبهر راسته عیشت جهان فتنه عورت  
 جواب شیر رازی هم گفته که و گه

نمونه ده دوازدهم از این نوع است که

ظلمت است در روز است و در  
 در روز است در روز است و در  
 خوب است در روز است و در  
 چه گفته است در روز است و در  
 در روز است در روز است و در  
 حسرتی است در روز است و در  
 حدرها در روز است و در  
 چه رسیده است در روز است و در  
 شمع ازینسان بهیر است و در  
 سخت مجبور است نیستی است و در  
 شدی است در روز است و در

گفتم ای ماه روی مشکین زلف  
 راست گفتی و نیک پرسیدی  
 خواجه بوالفتح عارض لشکر  
 بود گشته مرا خریداری  
 صید کردی بجود و شکر مرا  
 جامه دادی مرا زخاصه خویش  
 کارگاهی ز بهر من کردی  
 جامها بافتندی از پی من  
 منقطع شد چنان ز من برش  
 لاجرم جبهه و دراعه من  
 هیچ جرئی نکرده ام هر از  
 دوستی ام چنانکه او خواهد  
 مادحی ام چنانکه او داد  
 شاعری ام که هیچ برش را  
 کبتری ام چنانکه او گوید  
 مستقی ام چنانکه او جوید  
 من ندانم همی که یگ رهکی  
 ای بزرگی که مثل تو ننمود  
 باغ عز ترا ندیده خزان  
 روز اقبال تو نبیند شب  
 مدحت تو شرف دهد ثمره  
 طیبی شاعرانه کردم من  
 غرض آن بود تا نخست مرا

بت دلجوی و لعبت دلدار  
 بشنو و گوش و هوش زی من دار  
 اصل حری و سید احرار  
 که بدو تیز شد مرا باردار  
 آن مه جود ورز شکر شکار  
 نادره حیات و بدیع نگار  
 شب و روز از برای من بر کار  
 که نبافد کسی بهیچ دیار  
 که از آن نزد من نماند آثار  
 از عبائی و برد گشت این بار  
 کاید او را همی ز من آزار  
 که دعا گویش بلبل و نهار  
 گفته درمدح او بسی اشعار  
 هیچوقتى نکرده ام انکار  
 بر مرادش مراده و رفتار  
 که ندارم خبر زعرض شمار  
 از چه معنی گرفت کارم خوار  
 هیچ وقتی سپهر آینه دار  
 می جود ترا نبوده خمار  
 گل احسان تو ندارد خار  
 خدمت تو سعادت آرد بار  
 تا نبندی دل اندرین زنهادر  
 فهم گردد ز شاعری اسرار  
 ۱۱۱ ۱۱۲

|                           |                            |
|---------------------------|----------------------------|
| از من افزون نباشدش دیدار  | گر چه در شعر تیز دیدار است |
| آرم اندر خزان بطبع بهار   | منم انجادی سخن که بنظم     |
| شعرها مون نورد و کوه گذار | در زمانه ز گفت‌های منست    |
| هر چه از باب شعر شد دشوار | قوت طبع من کند آسان        |
| که ضرورت بر آن زند مسمار  | نشود جز بمن گشاده دری      |
| که همیشه همی رود هموار    | مر مرا دوت تو فرماید       |
| وز تو خشنود ایزد دادار    | مهربان بر تو خسرو عالم     |

﴿در مدح ابوالفرج نصر بن رستم و توصیف نبرد آزمائی او﴾

|                                  |                                 |
|----------------------------------|---------------------------------|
| آن کز گمان خلق مرا اورا بود خبر  | آن تر جان غیب و نماینده هنر     |
| شخصی نه جانور برود همچو جانور    | آنزد چه ره که کند روی دوست سرخ  |
| از قعر بحر تیره بر آرد بسی درد   | غواص پشه که بدریا فرو شود       |
| آرد دود                          | انسمع بر فروخته بر نخته چو سیم  |
| پرندۀ که هست پریدنش و نیست پر    | گویندۀ که هست سخنها و جانش نیست |
| او کار پای و بر بکند هر زمان بسر | مرغان اگر بپای روند بر پرند     |
| یک شاخ باقند و دگر شاخ ، قدر     | اورا دو شاخ نکنی پیوسته هریکی   |
| آن بروی                          | یک شاخ بروی و دگر شاخ بر عدو    |
| کو کرد بر بن عمید اجل گذر        | زان یافت کما مرتبت صله از تیغ   |
| نصر بن رستم بوغا رستم دگر        | آزاده بوالفرج فرج مازهر غمی     |
| فجیح و فراغت و فرح و نصرت و ظفر  | از بوالفرج رسید جهانرا ز هر بدی |
| این اندسا ل کرد بمنزندان گذر     | رستم بکارزار یکی دیو خیره کشت   |
| هر روز تا شبست و زهر شام تا سحر  | پیکار نصر رستم با صد هزار دیو   |
| هست این زمین هند ز مازندران بتر  | آندیدو بد سپید و سیاهند اینهمه  |
| زیرا که رستم است فرامرز را پدر   | نصرت نام خواجه فرامرز خوانمش    |
| کش از خدایگان نصرت از خدا ظفر    | آسایه خدا و عمید خدایگان        |

اونوبه مملکت ز عمیدان مملکت  
 آن مهتر خطیر نکو خاطر و ضمیر  
 از گل سرشت کالبد ماهمه خدای  
 خورده جهان بسی و نخورده چو او کسی  
 در خدمت ملوک سپرده تن عزیز  
 ای مهتری که خالق تو خلق پیمبرست  
 گر بودی از خدای جهانرا پیمبری  
 آن خالق را پیمبر دیگر تو میبیدی  
 هر کو ترا سوار به بیند معاینه  
 گویند کاین فریشته اینست کامدی  
 ایدون بتابد از تو کمال و جمال تو  
 ای باغ جود از تو سراسر فروخته  
 دریا اگر چه در یتیم اندر و بود  
 آتش زنف آتش خشم نهان شدست  
 ای چشم جود را بصرو عقل را روان  
 چونانکه کان گوهر در کوه مضمرست  
 نامی ز تو شدند سراسر تبار تو  
 آزادگی بگشت بگرد جهان بسی  
 زان پیش که عدم بوجود آمدی خدای  
 بر زایران توئی بسخا کیسهای سیم  
 بر نظم و نثر و فضل توئی شاعر و سوار  
 شاعر نواز و شعر شناسی و شعر خواه  
 من مرده زنده گشتم و اکنون شدم جوان  
 این روز و روزگار تو بر من خجسته باد

پیداترست از آنکه از انجم بود قمر  
 هرگز نبود خواسته را پیش او خطر  
 اورا ز جاه و جود سرشت و نکوسیر  
 اندر فنون دانش و هر فضل بهره ور  
 استاده پیش شغل جهاندار چون سپر  
 برهان تست فضل و سخایت بود هنر  
 بعد از نبی محمد بر خلق بحر و بر  
 کت هست علم آن و سخن گشت مختصر  
 روح الامین شناسد و شناسد از بشر  
 گه گه بمیر مکه ز یزدان کامگر  
 چونانکه نور شمس بتابد ز باختر  
 بر تو زمانه باد بقار اُشاده در  
 با کف تو حقیر ترست از یکی شهر  
 حصنی گرفته زاهن و پولاد در حجر  
 گر عقل را روان بدی و جود را بهر  
 کوهیست در تو حلم و درو فضل تو گهر  
 اگر چه باصل و فضل بزرگند و نامور  
 آخر در اصل دولت تو گشت مستقر  
 موجود کرده بود هنر در تو سر بسر  
 بر شاعران توئی بعطا بدرهای زر  
 خوش طبع و خوش هوائی و خوش افظ خون شکر  
 آری چنین بوند بزرگان مشتهر  
 یکذره گر ز جود تو بر من کنند اثر  
 سته باد دل دشمن و جگر

سر سبز و دل قوی و تن آباد و شاد زی  
چندانکه هست بر فلک استاره را شاد  
وانکس که او نه شاد جزین باد و گور و گور  
تو شاد زی و مدت عمرت همی شمر

❖ (هم در مدح او) ❖

آمد فرج ما ز ستمهای ستمگار  
دین پس برود پیش بها بر ستم کس  
آنکس که ستم کرد بر این شهر ستم دید  
ز بهاست برین شغل عمید بن عمیدانک  
از بیو الفرج آمد ستم ما ز ستمها  
بیو الفرج الافرج اهل لساور  
پیدا نشد آسایس و ارایش این خاق  
او فخر عمیدان جهان دیده کافی  
آباد ولایت زوی و شاد رعیت  
در هند چو اوئی نه و در حضرت غزین  
آنلاؤ بؤ خوشاب سخنها و کفتش نحر  
دانش بدل اندر چو بتیر اندر خو  
کلمکش به بدن اندر چون موج بدریا  
ای نامه تو چون نام سخن صافی  
روزی ده خانی نه خدائی تو و لیکن  
ابن خاق رمازه جورمه بیس تو اندر  
بسیار نشینند بر این باش و این سار  
آنی که فلک چون تو بعد قرن نیارد  
هم داور خانی بگه داورى خلق  
جبرین مگر هر چه کریمی و سخا بود  
ش که بنازند بتمه اهل لساور

چون بوالفرج رستم آمد سراجوار  
بر ما نشود هیچ ستمگر بستم کار  
ایزد نپسندد ستم از هیچ ستمگار  
کافیست بهر شغل و بهر فضل سزاوار  
بیو الفرج الافرج ایزد دادار  
از نرخ گران علف و آفت آوار  
تا نصرت ما نامد از نصرت پدیدار  
داهی بهمه دانش و کافی بهمه کار  
بدخواه و بداندیش نگون بخت و نگو سار  
در اناس و در کوشش و گفتار و بگردار  
در بحر عجب نه که بود اؤ اؤ شوار  
قارون شدو سان بر او هر چه که دشوار  
جودش بکف اندر چو بر اندر امصار  
گترده بهر نسر در روز و در شعز  
روزی همه جز بکف خویش مینداز  
تو بر سر ایشان بر سالار ملک و ار  
زیشان تو فروزنده تری ای مه بسیار  
دلو سخندان و سخن سنج و هشیوار  
هم داور دینی بگه مذهب دیندار  
ورد بنزدیک تو از ایزد جبار  
از نفس تو و فخر تو و قیامت و مغر



ای مهر شمشیر زنان با جگر شیر  
 ای یک تنه اندر زین یک لشکر کاری  
 ای دیده سنان تو بسی سینه و دیده  
 ای آصف فرزانه بارای مسدد  
 تو خانه اقبالی و روشن بتو اسلام  
 ابرست گفت چونکه فرو بارد بر ما  
 دیوانت سپهرست پر از اختر لیکن  
 چون کعبه که خالیش نبینی ز مجاور  
 ار کف تو خالی نبود جود زمانی  
 فرخنده بهار خوش و ایام شریفست  
 می خور بنشاط و طرب و شاد همی زی  
 نادر گهی پیر و گهی تازه جوانست  
 آراسته بادا بتو این شهر و ولایت  
 دین و دهش و داد درین شهر بگستر

در صدر حمیدی تو و در مهر که سالار  
 وی روز و غایت یک لشکر جرار  
 در عتد کند تو سر شیر بمسار  
 وی حاتم آراده با کف درم بار  
 شغل تو مشهر بتو چون ملت مختار  
 ابری که سرشکش نبود جز همه دینار  
 تو بدر و درو ثابت استاره بسیار  
 در گاه تو خالی نتوان دید ز زوار  
 وز مدح تو هم هیچ تهی دفتر و اشعار  
 روز طرب و روز نشاط می و میخوار  
 بگسار می لعل و غم دنیا مگسار  
 پیری و جوانیش باذر درو آزار  
 وز دشمن تو خاق مبینا دیار  
 مگذر ز جهان هیچ و جهان را خوش بگذار

### بیت (ستایش خامه)

چرا باشم از آز خسته جگر  
 که چون بر گرفتمش بارد همی  
 تن بیقرارش ز اندیشه خشک  
 چو کمرست چون یافت معنی و لفظ  
 جر او ای عجب خاق دید و شنید  
 چو حکم نبوت همه حکم او  
 تو گوئی که عیسی بن مریم است  
 چو برداشندش ز آب و ز گل  
 همه لفظ امر و نهی و هنوز

که هستم توانگر بدین شاخ زر  
 ز مقدار برقرار در و گهر  
 زبانت فصیحش بگفتار تر  
 چو کورست چون دید راه گذر  
 جهان بین کور و سخن یاب کر  
 موافق شده با قضا و قدر  
 که ار کودکی شد بگفتن سمر  
 یکی مادری بود بس بی پدر  
 خورد شیر و خسب و بگهواره در

|                             |                              |
|-----------------------------|------------------------------|
| چو صورت کند سر گل تیره را   | رود گرد گیتی چو مرغی به پر   |
| همیشه همه و هم خاطر بر او   | ز وعد و وعیدست وز نفع و ضرر  |
| همه معنی مرده زنده کند      | عجب قدرت و کامکاری نگر       |
| شکفتی نگه کن که کلکش همی    | چلیپا نماید بانگشت بر        |
| چو عیسی بکشتش دارند قصد     | که هر ساعت او را برند سر     |
| ولیکن چو بر دار انگشت شد    | فزون گرددش قدر و جاد و خطر   |
| بر آفت سان بزرگی شود        | که ره نیست جانرا ازین پنبستر |
| چو دین مسیح است کردار او    | چرا مانوی ماند از وی اثر     |
| که مر ملتش را ز بس یادگار   | یس از غیبتش نیست الا صورت    |
| ازین بسته دوری تو مسعود سعد | گشادنس را رنج خبره بهر       |

### بیت مدیح سلطان مسعود

|                                      |                                    |
|--------------------------------------|------------------------------------|
| چون چرخ قادر آمد و چون دهر کامگار    | خسرو عیال دوات سلطان روزگار        |
| مسعود پادشاهی کاندلر جهان ملک        | دست از موی گیتی شایسته یادگار      |
| بهرام روز گوشش و ناهید وقت بزم       | برجیس روز بخشش و خورشید روز باز    |
| ای کوه باد حمله وی باد کوه حالم      | ای ذوالنور مردی وی مرد ذوالنور     |
| شد مفتخرت چو مهر زرای تو نورمند      | شد ممکت چو کوه زجد تو ستمند        |
| آمیخته هوای تو باتن چو جن و تن       | آمیخته رخای تو در تن چو بود و تر   |
| جزهر نمی پذیرد بیحکم تو عرض          | عنصر همی نگیرد بی امر تو قدر       |
| از عفو و خشم تبت همه اصل روز و تب    | وز مهر و کین تبت همه طبع نور و نار |
| از شوق طاعت تو و حرص دعای تو         | با چشم گشت نوگس و با پنجه شد چنبر  |
| از بهر جود دست تو ز زاده و خاک و سنگ | وز بهر زیب بزم تو گل داد چوب و خار |
| در کان ز شرم چشمه یاقوت سرخ شد       | وین خوردن است نیکو خضر بر این گهر  |
| زیرا که کوه ما در او بود و او ندید   | مر کوه را سنی کف داد تو بسار       |

از بهر ساز و آلات شاهانه ترا  
 وز بهر جشن مجلس فرخنده ترا  
 نغمی که نه بنام تودر گل پراکنند  
 گر باد انتقام تو بر بحر بگنزد  
 ور قطره ز جود تو بر خاک بر چکد  
 تا حمله برد جود تو بر گنج شایگان  
 با ملک تو بزاد ز اقبال دولتش  
 در سهم وترس مانده چو گاو ان ز شرزه شیر  
 از هول و هبیت تو بداندیش ملک و دین  
 گاه از فرع چو رنگ جبهه بر فراز کوه  
 ای اختیار کرده ترا ایزد از جهان  
 گرچه فلک ز چشمه خورشید بوته کرد  
 بر غور کارهای تو واقف نگشت چرخ  
 عادل زمانه داری قاهر جهانستان  
 در پیش تخت مملکت تو بطوع طمع  
 شاهای خدای داند و هست او گواه حق  
 تا من پیاده گشتم هستم سوار تند  
 بر سنگ خاره بند گرانم چنان بدوخت  
 ارگوشت بود کرد مرا برد و ساق پای  
 مداح نیکم و گنهم نیست بیش ازین  
 تندست شیر چرخ اجازت مکن بدان  
 زین زینهار خوار فلک جان من بحر  
 مگذار زینهار چو در زینهار تست

از گونه گونه گوهر خیزد ز کوهسار  
 از نوع نوع گلها روید ز جویسار  
 آن کشت را بژاله کند ابر سنگبار  
 از آب هر بخار که خیزد شود غبار  
 در دشت هر غبار که باشد شود عمار  
 با کس نیاز نیز نپیوست کارزار  
 که بر کتف نشاندش و گاه بر کنار  
 شیران کارزاری از آن گرز گاسار  
 با جان ممتحن زیند و با دل فگار  
 کاه از قلقی چو مار خزد در شکاف غار  
 هرگز ندید چشم جهان چون تو اختیار  
 نگرفت هیچ گوهر ملک ترا عیار  
 گفت اینت بخنداری ای شاه بخندار  
 بایسته پادشاهی شایسته شهریار  
 سجده کند جلالت هر روز چند بار  
 تا جان من چه رنج کشید اندرین حصار  
 بر جای خویش مانده که بیند چو من سوار  
 کز بار آن بماندم بر سنگ سنگ وار  
 اینمار بوده آهن گشته گرنده مار  
 در بند بنده را ملکا بیش ازین مدار  
 کو بیگناه جان چو من کس کند شکار  
 اکیمون که جان بر تو فگندم بزینهار  
 جان مرا بدین فلک زینهار خوار

بسنه در انتظار خلاصست جن مر  
 ما آسمار ار نیابد می ز دور  
 ای میر شهریار بون مهر نور بخش  
 بادی چنانکه خواهی بر تخت ممکت  
 تائید جنت و بخت بکام و فدک غلام  
 خورشید مکت دادد هوای ترا فروغ  
 جشن خجسته مرده می آردت بر نکت  
 تو یادگار بدی از کرده ی خویش

جان کندنست بستن جان اندر انتظار  
 مهر اندرو ز سیر نگیرد همی قرار  
 وی آسمان رادی چون آسمان بیار  
 از عمر شادمانه و ز ملک شاد خوار  
 دوت رفیق و چرخ ای یار  
 اقبال و بخت کرده خزان ترا بهار  
 ت حشر بود خواهد مکت تو پایدار  
 هرگز مباد کردد تو از تو یسار

منه مدح ثقة الملك طاهر بن علی و شرح گرفتاری خودش

ای بخت  
 مادر تو جو مادر پدر  
 مرا ترا شد بر پدر  
 ترا جد بشد و مادر  
 که نشد دخترست و خواهر  
 سوي چرخ بر فرازي سه  
 اندر چه

جیگه می تو چه بد شد  
 گ

روی بنمی کند برین زندان  
 هم دواجی مر و هم جبه  
 گوهر تو در آفرینش هست  
 در مرشت تو میر بشد و کین  
 حشمت طاهر عی شده  
 داند ایزد که من نشاء کردن  
 خویشتن جمله در تو پیوسته

ستیم چون دودیده ز رخسار  
 هم خفی مر و هم بسیر  
 بر تو پند تر زهر گوهر  
 خفی را از تو خیر آید و شر  
 بروی و عدو به نفع و بد خبر  
 کرده ز بهر خدمت تو سفر  
 راست گویم همی بحق بنگر

از بزرگی کنون روا داری  
 گر بدانم که هیچگونه مرا  
 در شهنشاه عاصیم عاصی  
 چون امیدم بریده شد ز خلاص  
 حال اطفال من چگونه بود  
 بیش ازین حال خود نخواهم گفت  
 همه کوتاه کردم و گشتم  
 چند ازین کاشکی و شاید بود  
 دل ازین حبس و بند خوش دردم  
 چون همه بودنی بخواهد بود  
 تو خداوند شاد و خرم زیی  
 هدیه انده شغور که دولت تو  
 که شد آب حیات جان افزا  
 بد این روزگار بد خود را  
 باز بازیچه ای برون آورد  
 باد بنگر که در نوشت ز باغ  
 تختها گشته ز آهن و پولاد  
 هر زمانی چو نوعر و سان مهر  
 خشک شد سیب ابل را همه خون  
 زانکه زارنگ را بدید که باد  
 راست چون ساقی تو بر کف دست  
 از شکوفه ربیع بزم تو شد  
 شاد و خرم نشین و باده ستان

که بمیرم چنین بحبس اندر  
 گنهی مضرست یا مظهر  
 در خداوند کافر کافر  
 چه نویسم ز حال خود دیگر  
 گورسد شان زمن بمرگ خبر  
 راضیم راضیم بهر چه بتر  
 قانع و خوش بهر قضا و قدر  
 چند باشد ز چند و چون و اگر  
 مگر این عمر بگذرد به مگر  
 آدمیرا چه فایده ز حذر  
 سال مشر ز عمر قرن شهر  
 سازد اسباب تو همی در خور  
 بر کف تو نبید در ساغر  
 نبود بر تو هیچ وقت گذر  
 گردش این سپهر بازیگر  
 میرم چین و دبه ششتر  
 همه زنجیرها بروی شهر  
 در کشد روی خوب در معجر  
 در تن از بیم باد چون نشتر  
 همه رویش بخت زیر و زبر  
 جام زرین نهد همی عبهر  
 گونه آبی و ترنج اصفهر  
 از بت سرو قد مه منظر

|                             |                            |
|-----------------------------|----------------------------|
| چورخ و قد و چشم و عارض او   | بجمال و بها و زینت و فر    |
| نه نگاریده خامه مانی        | نه ترازیده لعبت آذر        |
| روی نعمت بچشم شادی بین      | صحن دولت پیاپی فخر سپر     |
| سر بخت تو سبز باد چو مورد   | قد قدر تو راست چون عرعر    |
| بر سر جاه تو عمامه عز *     | بر تن عیش تو لباس بطور     |
| چون مه نو زمان زمان افزون   | عز و جاه تو از شه صفدر     |
| ملك شاه بند شهر گشای        | خمر و پیل زور شیرشکر       |
| ملك او باد هفت کشور و باد   | امر و نهیش روان بهر کشور   |
| از جانش فروخته ایوان        | وز کمالش فراخته افسر       |
| پادشاهی او و دولت نو        | ثابت و پایدار تا محشر      |
| بر من این شعرها بعیب مگیر   | خواجه بوالفتح رادی و مهر   |
| که چنین مدح بس سنگت بود     | از چو من عاجز و چو من مضطر |
| در چنین بند انگ مانده و نوك | در چنین سمج کور گشته و کر  |
| تو با آواز جانفزای بدیع     | عیبهائی که اندر دست پر     |

﴿جواب قصیده محمد خطیبی و از نگار بر آثار کواکب و شکایت﴾

﴿از حبس خود و مدح ثمة الملك طاهر و سلطان مسعود﴾

|                                        |                                      |
|----------------------------------------|--------------------------------------|
| محمد ای بجهان عین فضل و ذات هنر        | توئی اگر بود از فضل در هنر پیکر      |
| ترا خطیبی خوانند شاید و زبید           | که تو فصیح خطیبی بنظم و اثر اندر     |
| گر این لقب را بر خود درست خواهی کرد    | بوقت خطبه دانش زعود کن غبر           |
| بلطف و سرعت آبست و باد خاطر و طبع      | بتاب و قوت عقلمت چه خاک و چه آذر     |
| چو تو قرین و رفیق و چو تو برادر و دوست | که داشته است و که دارد بدین چون اندر |
| ز حسب حال چو زهر تو زهره ام خونشد      | که نظم کرده آنرا بگفته چو شکر        |
| خرد فراوان دادی همی چرا نالی           | ازین دوازده برج نگون و هفت اختر      |

چرا تو از بره و گاو در فغان باشی  
 تو از دو پیکر و خرچنگ چون خروش کنی  
 چه بیم داری از شیر کو ندارد چنگ  
 ترا چه نقصان کرد این توازوی خسران  
 ز کژدم و ز کمان این هراس و بیم چراست  
 ازین بزیچه بسته دهان چرا ترسی  
 چه جوئی آب زد لوی که آب نیست درو  
 ز ماهئی که درو خار نیست این گله چیست  
 نه پیر خوانی و یحک همی تو کیوان را  
 گر اورمزد توانا و کامران بودی  
 نخواهد باید هرام را همی خونی  
 در آفتاب اگر ذات فوتی بودی  
 سماع ناهید آخر ز مردمان که شنید  
 چه جادوئیست نگوئی مرا توان در تیر  
 چه بد تواند کردن مہی که گوی زمین  
 همه سرنگون کنند غروب  
 توای برادر خود را میفکن ار ره راست  
 همه قضا و قدر کردگار عالم راست  
 زمانه نادره بازیچہا بروی آورد  
 بدان یمین که بدینگونه آفرید فلک  
 ز بهر شیون زینسان کبود پوشش کرد  
 بدید باید عبرت نبود باید کور  
 حیات عمرت و بندست رفته و مانده

که بی سروست یکی زین و بی لگد دیگر  
 چه بد کنند بتو چون نه اند جانور  
 چه خیر جوئی از خوشه کو ندارد بر  
 که پلهاش فروتر نباشد و بر تر  
 نه دم این را نیش و نه بال آنرا پر  
 که هرگز نه چرا که بد و نه آبش خور  
 چگونه تر شود از نیستش بر آب گذر  
 بلی ز ماهی پر خار دیده اند ضرر  
 خرف شدست از و هیچ نیک و بد مشمر  
 نه درو بالش بودی نه در حبوط مقرر  
 بدستش اندر هر گر که دید تیغ و تبر  
 سیاه روی نگشتی ز جرم قرص قمر  
 که خواند او را اختر شناس خدیا گر  
 که هر دومه شود از آفتاب خاکستر  
 کندش تیره از آن پس که باشد او انور  
 چه سعد باشد و نحس و چه نفع باشد و ضرر  
 ز جرخ و اختر هرگز نه خیر دان و نه شر  
 مدان تودوات و محنت جز از قضا و قدر  
 ز بازی فلک مہرہ باز بازیگر  
 بحکمت آنکه بر این گونه ساختن چنین  
 زهر سورش بست از ستارگان زیور  
 شنید باید پند و نگشت باید کر  
 تو مانده باز شناس و تورفته باز نگر

اگر زمانده نداری خبر عجب نبود  
 چو بنگریم همیدون پس ارقضای خدا  
 من و تو هر دو فضولی شدیم و چرخ از بدیخ  
 ز ترس بر تن ما تیز و تازه افتادی  
 چو اهل کوشش بودیم و بابت پیکار  
 نه دست راست گرفتی برسم قبضه تیغ  
 بدانکه ما را در نظم دست نیک افتاد  
 نه هر که باشد چیره بران زن خاهر  
 کسی که خنجر پولاد در خواهد بست  
 تنی چو خار اباد سوری چو سوهان سخت  
 در آتزمان که شود زیر گردلبها خشک  
 همه ز آهن بدینند زیور مردان  
 دلاورانرا دل گردد از هراس دو نیم  
 چو لاله گردد پست زهین بطن و بضرب  
 خروش رزم جو آواز زیر و بم نبود  
 نبود باید کوریش نه به آخر عمر  
 حدیث خویش همی گویم ای برادر من  
 ترا نباید کاید ز من کراهیتی  
 کنون از آنچه خوشیست ترا بخوانم گفت  
 گرت چو مرو مستطیع همی پذیرایند  
 ز صبر جوشن پوش و نبود مردان کن  
 تو درد زنده خضر ابوی شغل و صعب  
 مرا اگر پس ازین دوانی دهد یزی

ز رفته باری داری چنانکه بود خبر  
 بلای ما همه فزدار بود و چناندر  
 بکنندمان و سزاوار بود و اندر خور  
 بدان زمان که رگ ما بجستی از نشتر  
 همی چه بستیم از بهر کارزار کمر  
 نه دست چپ را بودی توان بند سپر  
 ز خود بجنگ چرا ساختیم دستم زر  
 دلیر باشد بر کار بستن خنجر  
 دلش چو آهن و پولاد باید اندر بر  
 که پای دارد با دار و گیر جمله مگر  
 بدانمکان که شود زیر خود سرهاتر  
 چو خاست گردد کیت و سمند و جم زیور  
 مبارزانرا خون گردد از نهیب جگر  
 شود چو خیری روی هوا بکمر و بفر  
 حریف که دگر دزد و کز تیغ دگر  
 که مردمن بچنین ضحک شود و سحر  
 تو زینهار گند دگر مزار و مبر  
 بدین که گفته شد ای نیت رای وی بهتر  
 که هست زرد  
 بدین که زرد چ  
 ز بدس مرکب  
 نه من هزیمت گشته ز زهر خصم



بمدحت ثمة الملك ازين چو دریا دل  
 عمید مطلق طاهر که سروران هرگز  
 بزرگوادی دریادلی که در بخشش  
 بلندقدرش کردست وصف چرخ زمین  
 ز ابر رادی و ز مرغزار نعمت او  
 قلاق نگشته ست از قرب او مگر خامه  
 ندیده اند ز ایوان جاه او کنگر  
 ز اوج همت او چرخها شود تیره  
 بهیچوقت نبودست بی سخا دستش  
 چو بحر مادر طبع سخاش بود رواست  
 بدوست گردان اقبال دین و ملک آری  
 برستم از همه غم کو بچشم بخشایش  
 خدای داند کاسروز اندرین زندان  
 همی ز رحمت او باشدم درین دوزخ  
 نه من بینم در هر شرف چو او مخدوم  
 اگر خلاصی باشد مرا و خواهد او  
 من آستانه درگاه او کنم بالین  
 برون کنم ز سرم گرد باد بیخردی  
 شوم بنائی قانع بجامه راضی  
 همه بخشنك شلوار بر نشینم و بس  
 چه سود ازين سخن چون نگاروشعر چودر  
 دو اهل فضل و دو آزاده و دو محتنم  
 دعای ماست بهر مسجد و بهر مجلس

بغوص طبع برآرم طولیلهای گهر  
 ندیده اند چو او در زمانه يك سرور  
 به پیش جودش دریا کم آید از فرغر  
 گشاده طبعش کردست نعت بحر شمر  
 نه از آرزو گردد تشنه نه مکرمت لاغر  
 تهی نرفته ست از دست او مگر ساغر  
 نجسته اند ز دریای فضل او معبر  
 ز موج بخشش او گنجها برد کیفر  
 چنانکه هیچ نبودست بی عرض جوهر  
 که هست خوي خوش او برادر عنبر  
 نگردد اختر بیچرخ و چرخ بیمحور  
 ز صدر جاه بمن بنده تیز کرد نظر  
 ز جود و بخشش او نعمتست بس بیمر  
 نسیم سایه طوبی و چشمه کوثر  
 نه او بیابد در هر هنر چو من چاکر  
 نباشدم هوس لشکر و هوای سفر  
 بخشم آنجا و این شوم زرنج سهر  
 ز علم لشکر سازم ز اهل علم حشر  
 بخط عقل تبراکنم ز عجب و بطار  
 نه اسب تازی باید مرا نه ساز بزر  
 چرا ما بهجت کشتیم هردو زیر و زبر  
 دو خیره رای و دو خیره سرو دو خیره بصر  
 دریغ ماست بهر محفل و بهر محضر

تو نو گرقی در حبس و بند مغدوری  
منم که عشری از عمر شوم من نگذشت  
بجای مانده ام از بندهای سخت گران  
نوان و سست شده رویم از طپانچه کبود  
شده بر آب دو دیده سبک تر از کشتی  
بلا و محنت و اندوه و رنج و غم و غم  
ز بسکه گویم امروزم این بلا بودست  
ز ضعف پیری گشته ست چون گلیم کهن  
ز بی حیثی ای دوست چون غلیبواجم  
علاج را گز پخته میخورم زیرا  
در یغ شخص که از بند شد نحیف و دوتا  
همی بسحر کنم ساحری از آن باشد  
بسان آذرو مانی بتگر و نقاش  
از آنکه می به پرستند گفتنهای مرا  
زمانه را پسری در هنر ز من به نیست  
چرا بعمر چو  $\equiv$  بسته دارنده  
بدین همانا زین امت نمی شمردند  
همی سخنهای گرم آیدم کز آتد دل  
توزان که ختی محنت کشیده در حبس  
یقین بدان که نه مردست خصم دانش من  
بلی ولیک قلمدان ز دوکدان بگریخت  
بکوفته دری از خام قلبت باز  
خرم و نیم خرم و ابله و محنت من

اگر بررسی ازین بند و بشکری زخط  
مگر بمحنت و در محنت هنوز ایدر  
ضعیف گشته ام از رنجهای بس منکر  
در آب دیده تمام مگر به نیلوفر  
اگر چه بندی دارم گران تر از لنگر  
دمادند بمن بر چو قطره های مطر  
تمام نام بالاها مرا شدست از بر  
بجس رویه و بوزه چو دیسه ششتر  
نه ماده خود را دانم کنون همی و نه تر  
که آن چو سخت گزر ن چو برک کز  
در یغ عمر که در حبس شد هبا و هدر  
همیشه حالم چون حال ساحران بسحر  
بلا و محنت بدین همی بزندان در  
بسان صورت مانی و لعبت آذر  
چرا نهان کشیده همچو بدهنر دخت

که می رود

دعای چو کورد شد و شد زبان درو اخگر  
بدین  $\equiv$  گفتم دلم که دارم بدور  
کر چه بود در جنات جوشن و مغر  
بعقب بترا آمد همه از معجز  
بکوب و تی باز ایستاده ز در  
خدا بدردم و دیو نه زدم ز مدر

وز آنکه نادان بودم چو گرد کردم ریش  
 چو حال فضل بدیدم که چیست بگزیدم  
 بدو نوشتم و پیغام دادم و گفتم  
 اگر سعادت خواهی چو نام خویش می  
 ترس و بانگ یکایک چو سگ همیکن عف  
 که بر درند سگان هر کرا نگر دسگ  
 عناست فضل نه از فضل بوی عود بود  
 نصیحت پدرانۀ زمن نکو بشنو  
 ز فضل نعمت مزم بود که در مجلس  
 مکار اگر که ز کشته دریغ میدروی  
 ز اضطراب نمودن چه فایده مارا  
 نخوانده ایم که نتوان ز گیتی ایمن بود  
 کزین زمانه بسی چنگ و پر بیفکن دست  
 بدان حقیقت کاین شغل و این عمل دارند  
 بذات خویش مؤثر نیند و مجبورند  
 نخواست ماندن اگر گنج شایگان بودی  
 چو ذکر مردم عمری دگر بود پس از آن  
 بریده نیست امید خلاص و راحت من<sup>۱</sup>  
 ز کدخدای جهان شهر یار ملک افروز  
 سپهر همت و خورشید رای و دریا دل  
 علاء دولت مسعود کامگار که ملک  
 نهاده مسند میمونش بر سپهر شرف

مرا بنام همه ریش گلو خواند پدر  
 ز کار پیشه جولاهگی ز بهر پسر  
 که ای سعادت در فضل هیچ رنج، بر  
 بسوی نقص گرای و طریق جهل سپر  
 بخیز و نیز دمام چو خر همی زن فر  
 لگد زنند خران هر کرا نباشد خر  
 که زار زار بسوزد بر آتش مجر  
 مگرد گرد هنر هیچ کافتست هنر  
 ز زخم زخم بنالد زمان زمان مزم  
 دریغ میدرود هر کسی که کارد اگر  
 اگر چه هستیم امروز عاجز و مضطر  
 ندیده ایم که نتوان ز چرخ کرد حذر  
 هژ بر آهن چنگ و عقاب آتش پر  
 سپهر عمر شکار و جهان عمر شکر  
 درین همه که تومی بینی ایزد یست اثر  
 بماند این سخن جانفزای تاحشر  
 که ثابتست همه ساله منظر از مخبر  
 در این زمانه که تازه شده ست عدل عمر  
 خدایگان زمین پادشاه دین پرور  
 زمانه دار و زمین خسرو و جهان داور  
 بدست فخر نهد بر سرش همی افسر  
 نبشته نام هایونش بر نگین ظفر

چو از ثری علم قدر اوست تا عیوق  
گذشت رایت اقبال او زهر گردون  
مضای حشمت او ابر شد بشرق و بغرب  
چو شیر شریزه و چون مار گریزه بر سر و دست  
سپهرها را بر امر او مدار و مجال  
گر او نخواهد هر سال خوش نختند باغ  
براز دم که چو من نیست هیچ مدحتگوی  
بریده باد در آفاق باد دولت او  
گراین قصیده نیامد چنانکه در خور بود  
مرا بلفظ تو معذور دار کاین سرو تن

ز باختر سپه جاه اوست تا خاور  
رسید آیت انصاف او بهر کشور  
مضای دولت او باد شد ببحر و بیر  
ز هولش افسر فغفور و یارده قیصر  
ستارگان را در حکم او مسیر و ممر  
ور او نگوید هر روز بر نیاید خور  
برازش که چو نیست هیچ مدحت خر  
که بر ویش نسیم است و بر عدو صرصر  
از آنکه هستش معنی رکیک و لفظ ابر  
ز نتوانی بر باش است و بر بستر

### پند مادیح سلطان مسعود پس از شکار او

ای جهان را بر راستی داور  
عالم افروز نام مسعودت  
گنج پرداز دست معصی تو  
نرسد با محس تو گر  
لب کینه و حس  
عزم تو گردد اسکند بر کوه  
حزم تو گردد پیران در باد  
مرکب تست زدهای نبرد  
دست مذک تو دینت افند  
دولت را بهر چه خواهی کرد  
بج آتشی دارد

ماک عدل و رز دین برور  
ماک را همچو تاج را گوهر  
بزم را همچو خند را کونور  
چشم سر -  
ردوسر -  
شودش بسیم خشت زه گذر  
خنجر تست کیمیا فیض  
که چنین است حکم هفت اختر  
هبت را گرفته اندر بر  
مستری رهبرست و فرمان بر  
دشمن را دریده مغزو جگر

نه عجب کافتاب نورانی  
گردد اندر رفیع مجلس تو  
در برابر عطارد ساحر  
از پی روشنائی شب تو  
نادره قصه شنیده رهی  
از گوزنان بیشه کوب رسید  
که چرید و چمید و غم مخورید  
که تهی کرد خشت مسعودی  
در یکی صیدگاه شاهنشاه  
بدو سر تیر او یکی لحظه  
شبل شیران بریده شد ز جهان  
آفرین بر گشاد تو که بزخم  
خسروا باد اگر سلیمانرا  
آب را زین نمط مطیع شده  
بجوان هیچکس ندیده و ما  
ملکا روزگار چاکر تست  
بگذرد جاه تو ز شرق و ز غرب  
آفتاب آمد ای ملک بحمل  
برکه و دنت باز گسترده  
گردن و گوش لعبتان چمن  
روشنی بیاض دوات بسین  
سر فراز و بخرمی بگراز  
دیده حاسدان بتیر بدوز

سایه چون چترت افکند بر سر  
زهره لہو جوی خنیاگر  
با سر کلک تو رود هم بر  
بدر باشد همیشه جرم قمر  
کز همه قصبات نادره تر  
هژده زی اہوان دشت سپر  
نیست رنج نہیب و بیم خطر  
بیشه هارا ز شیر شرزه نر  
که برانگیخت چون قضا و قدر  
خاک بالین شدند و خون بستر  
اینت شادی و اینت عیش بطر  
همه گرگ افکن است و شیر شکر  
گشت در زیر تخت فرمان بر  
زیر صدر رفیع خود بنگر  
بحر دیدیم در میان شمر  
نیست یک شاه را چنین چاکر  
برسد ملک تو ببحر و ببر  
گشت حال هوا همه دیگر  
میرم چین و دیبه ششتر  
شد ز بارنده ابر پر زیور  
خرمی سواد باغ نگر  
لہو جوی و بفرخی می خور  
تارک دشمنان بتیغ بدر

❖ (شکرگزاری از تشریف پادشاه) ❖

ساقیا چون گشت پیدا نور صبح از کوهسار  
آسمان گشت از شعاع آفتاب آراسته  
گر یکی خورشید باشد بر سپهر آ بگون  
ور بود بر چرخ گردنده همیشه سعد نحس  
پادشاه شکر تو پیش که دایم گفت من  
روز و شب گویم الهی شاه سیف الدوله را  
میده ای ساقی که روزی سخت خوب و خرم است  
ور کسی گوید که مست کی توانم خورد می  
گو شوم مست و به پیش شاد ما هشیار باش  
کو خداوندیست عالم در همه انواع علم  
پادشاهی را جمال و شیر یاری را شرف  
از سنان او همی باشد نهیب اندر نهیب  
چون بر افروزد حسامش در میان معرکه  
خسروا تا پادشاهی در جهان موجود گشت  
چون بتخت پادشاهی بر نشستی در زمان  
نو بهار بد سگالان شهر یارا شد خزان  
تا همی یابد زمین از دایره دایم سکون  
کامران و دیرزی و شاه بند و شهر گیر  
همچنین مر بندگان خویش را گردان بزرگ

بر صبوحی خیز و بنشین جام محمودی بیار  
همچو شخص من بخلعتهای خاص شهر یار  
هست بر خلقت مرا خورشید تابنده هزار  
خلم سعدیست کاز راهیچ نحسی نیست یار  
جز به پیش ذوالجلال کردگار کامگار  
در ثبات ملک شاهی و جهان داری بدار  
ساتکینی جفت کن بر هر ندیمی برگار  
کن بنوک موزه ترکانه اورا هوشیار  
زانکه باشد پیش او هشیار مردم نامدار  
یادگار از خسروان کو باد دایم یادگار  
سرور را اختیار و خسرو را افتخار  
زینهار از تیغ او خواهد بجمله زینهار  
بد سگالش در دماغ خویشتن بیدند شرار  
روزگارت را همیکرد از زمانه اختیار  
پادشاهی پیش تو بندد میترا بنده وار  
تاری را خلعتی دادی بهار<sup>۲</sup> اندر بهار  
تا کند پیوسته مهر از بهر این مرکز مدار  
سیم بخش و زرده و دشمن کش و خنجر گذار  
که بختهای فخر که بزر با عیار

## مدح سلطان مسعود و اظهار امیدواری

﴿در شست سالگی﴾

دولت مسعودی با روزگار  
 تاج همگوید جاوید باد  
 بخت همی گوید پاینده باد  
 خسرو مسعود که بر تخت او  
 ای بتو افراخته سر مملکت  
 ذات تو آنگوهر کز لفظ آن  
 قدر تو آنچرخ که گوئی مگر  
 ملک نشاندست ترا بر کتف  
 زی تو کند عدل همه التجا  
 روی کمال از تو فرو دست فر  
 مایه مهر تو نبیند زیان  
 چرخ چو رای تو نیابد مجال  
 لطف تو تن را نکند نا امید  
 خشم ندیدست چو تو کیسه تو ز  
 هر گز بی مهر تو عنصر ز طبع  
 زیرا با کین تو هر گز نشد  
 ای ملک پیلتن شیرزور  
 شیر شکاری تو و از هول تو  
 در کف تو بر تن بشکست خورد  
 چرخ ز تو کور شود روز رزم  
 ملک سواری تو بمیدان ملک  
 قوت دولت ز تو شد مجتمع

چون بنوجان دشت بهم ساز دار  
 شاه زمانه ملک روزگار  
 دولت و اقبال شه تاجدار  
 گردون کردست سعادت نثار  
 وی بتو پرداخته دل روزگار  
 عقل نداندش گرفتن عیار  
 چرخ مثالست از آن مستعار  
 عدل گرفته ست ترا در کنار  
 وز تو کند ملک همه افتخار  
 شاخ امید از تو گرفته ست بار  
 باده جود تو نیارد خمار  
 کوه چو گنج تو ندارد یسار  
 عنف تو جانرا ندهد زیهار  
 حلم ندیدست چو تو بردبار  
 ممکن نبود که پذیرد نگار  
 صورت با روح بهم سازوار  
 پیل عزیز از تو شد و شیر خوار  
 شیر نمی یارد کردن شکار  
 گردن شیران سر آن گاوسار  
 مهر ز تو نور برد روز بار  
 ملک چو تو نیز نبیند سوار  
 قاعده دین بتو گشت استوار

گوید هر لحظه زبان شرف  
چون ز تف حمله گردنکشان  
خنجر خونریز بلرزد چو برق  
پشت زمین چست بپوشد سیاه  
گردد اندر بر دمه خبر  
پیچد در دل جزع گیر گیر  
تو ملکا در سلب آهین  
در گفت آنگوهر الماس رنگ  
زیر تو آن هیکل گردون نهاد  
باد شتابی که نیابد درنگ  
تو ز چپ و راست چو رعد و چو برق  
دشت شده از سرتیغ تو رود  
دشمن دین چون ز تو ناشاد شد  
بنده ز مدح تو اگر عاجزست  
گفت نداند بسزا در جهان  
درسرخ اینمایه بهم کرد و بس  
گوهر زاید پس ازین طبع من  
باز همان شیر در آگه شود  
باز همان گردد طبعم که بود  
کز نظر رای تو هر پاره چرب  
این چه حدیث است کز اینگونه شد  
تست دو تا کرد مرا همچو شست  
نیستم امسان بطبع و به تن  
آزی نو مید نباشم ز خود

احسنت احسنت زهی شهریار  
جوش بر آید ز دل کارزار  
نیزه دلدوز بییچد چومار  
روی هوا پاک بگیرد غبار  
ماند اندر تن جانها نثار  
گیرد بر تن فزع زار زار  
خیز چو روئین و چو اسفندیار  
تشنه بخون لیک بسی آوار  
ره برو دریا درو صحرا گذار  
آتش خیزی که نگیرد قرار  
زود بر آری ز جهانی دمار  
کوه شده از پی پیل تو غار  
شاد زی ای شادی هر شادخوار  
عذرش بپذیر و شگفتی مدار  
صدیک مدح تو چو بنده هزار  
این تن بس سست و دل بس فگار  
گرتو براو تابی خورشیدوار  
کز من بی شیر شود مرغزار  
گر کندم خدمت شاه اختیار  
گردد پیروز تر از روزگار  
عارض مشکینم کافور ساز  
سال بدین جای رسید از شمار  
آنکه همی بودم پیرار و پار  
گرچه دلم زار شد و تن نزار



|                            |                             |
|----------------------------|-----------------------------|
| دولت و اقبال شه بختیار     | باشد ممکن که جوانم کند      |
| تا نبود طبع خزان چون بهار  | تا نبود جرم زمین چون هوا    |
| چون گل تازه نبود خشک خار   | چون مهر و روشن نبود تیره شب |
| هر چه جهانست بدولت بدار    | هر چه زمینست بخنجر بگیر     |
| ابری و چون ابر برادی ببار  | مهری و چون مهر بشادی بتاب   |
| بر همه گیتیت چو گردون مدار | در همه گیهانت چو اختر مسیر  |
| یسر بهر کار ترا بر یسار    | یمن بهر جای ترا بر یمین     |

﴿در مدح علاء الدوله مسعود ۱﴾ ❀

|                                   |                                  |
|-----------------------------------|----------------------------------|
| علاء دولت مسعود شاه شاه شکار      | ز غزو باز خرامید شاد و برخوردار  |
| ظفر دلیل و زمانه مطیع و دولت یار  | خدای ناصرو نصرت رفیق و بخت قرین  |
| با تش سرخنجر ز شرک دود و دمار     | سپه بغزو فسرو برده و درآورده     |
| ز شیر شرزه تهی کرده بیشه ها هموار | ز شیر رایت همواره بیشه کرده هوا  |
| بزیر سایه آن چتر آسمان کردار      | جهان فروخته زان رای آفتاب نهاد   |
| بابر دولت کرده خزان عصر بهار      | بباد مرکب کرده بهار شرک خزان     |
| نهاده ولولۀ صعب بر سر کهسار       | فکننده زلزله سخت بر مسام زمین    |
| بگردد رخس هوا را مظلله زد ز غبار  | بحد تیغ زمین را بساط کرده ز خون  |
| بخدمت تو میان بنده وار و چاکروار  | خدایگانا آن خسروی که گردون بست   |
| بحان قرین ندهد حاسد ترا ز نهاد    | بطوع و طبع کند ناصر ترا یاری     |
| زدست تست سخارامنال و دست گرار     | ز رای تست خرد را دلیل و یاریگر   |
| کبود کرده چونیل و سیاه کرده چوقاد | بغزو روی نهادی و روی روز بگردد   |
| به آن تناور صحرا نورد گوه گرار    | ز کوه صحرا کردی همی ز صحرا کوه   |
| بزخم یشک سبک بر کند ز بیخ حصار    | حصار شکل هیونی که چون برانگیزیش  |
| نه راه گیردش از رفتن آهین دیوار   | نه باز داردش از گردش آتشین میدان |

ز آب خنجر تو آتشی فروخت چنان  
 چنان شکفت زخون مرغزار کوشش تو  
 چو آب و آتش و بادی به تیغ و نیزه و تیر  
 ز پشت پیل تو بر مغز شیر باری خشت  
 کدام خسرو دانی که نه بخدمت تو  
 کدام رای شناسی که نه ز هبیت تو  
 عدوی تو که گرفتار کینه تو شود  
 چه جست ز آتش و خار نهیب تو نشگفت  
 چو رزم را ستد و داد نام و ننگ ایدون  
 ز جان فروشان در رسته ها زخوف و رجا  
 مبارزت را بر مایه سود باشد نیک  
 نبرده گردان بینند چون ترا بینند  
 بجمله رخس برون داده رستم دستان  
 بسوی دشمن تو تیر تو چنان برد  
 ز شست تیر تو اندر گشاد چون بجهد  
 چنان نگر ملک تا چکونه شعله کرد

رگر فک جادوی بهار آراء  
 هوای لولؤ فشند بر صحرا

شد از نشاط بهار جمل ضاعت تو  
 ز بانگ موکب رعد و ز تاب خنجر برق  
 بسایه ابر بگسترد فرش بوقلمون  
 چو باد گشت بجوی اندر آب و لاله مگر  
 نبود تابد می خواره را کم از لاله

کز آن سپهر و ستاره دخان نمود و شراد  
 که نصرت و ظفر آورد شاخ باس تو باد  
 بوقت حمله و هنگام رزم و ساعت کار  
 که پیل شیر شکاری و شیر پیل سواد  
 گرفت آرزوی خویش را بمهر کناد  
 کمند بافته شد بر میان او زند  
 شکوه نایدش از شرزه شیر و افعی و ماد  
 که سرد و کند نایدش پیش آتش و خار  
 دو صف کشند دوشو خون دورسته بازاد  
 خروش خیزد پیش و پس و یمین و یسار  
 ملی و بد دلی آن جا زیان کند بازار  
 چو آب و آتش در شود عرصه پیکار  
 بنوا الفقار زده چنگ حیدر کرار  
 که از قریحت و از دیده فکرت و دیدار  
 عجب مکن که ز سکانش بگذرد سوافار  
 باعتدا شب و روز را نهاده فرار  
 بهزی آورد اینک چو صد هزار نگار  
 صبا پیویان شن گرفت ریخت بر کھسار  
 شکوفه ها را از خواب دیده ها بیدار  
 سیاه کرد هوا را سپاه دریا بار  
 ز شاخ بلبل بگشاد لحن موسیقار  
 چو مست گشت کز آن باده خورد بر ناهار  
 که هیچ خطه نگردد همی ز می هشیار

بتازه تازه همی بوسنان بخندد خوش  
 نشاط جوی و فلک را بکام خود یله کن  
 همیشه تا بجهان زیر این داوزده برج  
 زمانه خورده زمین را بطبع در یکسال  
 ترا بدانچه کنی رای پیر و بخت جوان  
 سر و دل فرحت را مباد رنج و ملال  
 بنور و تابش بادی همیشه چون خورشید  
 بفخر و محبت و شکر و مدح مستظهر

﴿ستایش پادشاه ۲﴾

|                          |                          |
|--------------------------|--------------------------|
| هیچ سرکش چو تو نیست کمر  | ای که در پیش تخت هیچ ملک |
| وی شده ملک را بحق داور   | ای شده رزق را بکف ضامن   |
| جور برده ز عدل تو کیفر   | عدل دیده ز رای تو قوت    |
| جود تو بمن چشمه کوثر     | بزم تو اصل سایه طوبی     |
| بست رأی تو ملک را زیور   | کرد جود تو عدل را کسوت   |
| رای تو در شرف نماید در   | طبع تو بی طرب گشاید راه  |
| نه عرض قایم است نه جوهر  | در زمانه ز ابر دو کف تو  |
| بندگان تو اند فتیح و ظفر | چاکران تواند نعمت و ناز  |
| از همه روی او بخاست شرر  | کینه تو بآب دریا جست     |
| ز گل سرخ رست نیلوفر      | دم بآتش فکند مهرت باز    |
| بفسرد زو زبانه آذر       | و آتش خشم از زبانه دهد   |
| کند از حزم جوشن و مغفر   | حزم تو گر نبرد جوید هیچ  |
| شودش قرص آفتاب سپر       | شودش تیغ صبح در کف تیغ   |

خیره ماند از عطای تو دریا  
 خاطب دولت تو نیست شگفت  
 کارسازان کامهای تو اند  
 دیده و عمر روز را کیوان  
 هر سعادت که مشتری دارد  
 دست بهرام جنگی خون ریز  
 گشت روشن ز فر طلعت تو  
 وز برای نشاط مجلس تو  
 گه و بیگه عطارد جادو  
 ماه بی نور بوده در خلقت  
 ای بهره‌مندی جهان افروز  
 گشته مدح من و سخاوت تو  
 به زمن نیست هیچ مدحتگوی  
 بر منت نعمت است ده گونه  
 بر من آن کرده در این زندان  
 مرا از عطای تو این جا  
 تنگ بر تنگ جامه دارم و فرش  
 لیکن از درد و رنج و بیماری  
 بخدای ار همی شود ممکن  
 دل من خون شده زخون شکم  
 تنم از رنج تافته چورس  
 گشته غرقه ز اشک چون کشتی  
 متردد چو ناردان خامه

لنگ شد بامضای تو صرصر  
 گر بر اوج فلک نهد منبر  
 برخم هفت چرخ هفت اختر  
 تیره دارد بید سگال تو بر  
 بر تو باشد ز گنبد اخضر  
 زد بمغفر عدوت بر خنجر  
 چشم خورشید روشنی گستر  
 زهره بر چرخ گشت خنیاگر  
 شده بانوک کلک تو همسر  
 از برای شب تو گشت انور  
 وی بهر دانشی هنر پرور  
 خرم و شادمان ز یکدیگر  
 به ز تو نیست هیچ مدحت خر  
 وز منت مدحت است ده دفتر  
 که شد اندر میان خلق صمر  
 هست هر گونه نعمتی بی صر  
 بدره بر بدره سیم دارم و زر  
 جانم افتاده در نهیب و خطر  
 که بگردم زضعف بر بستر  
 اشک من خون شده زخون جگر  
 پشتم از بار درد چون چنبر  
 مانده ساکن ز بند چون لنگر  
 متحیر چو بی روان پیکر

|                          |                           |
|--------------------------|---------------------------|
| دیده را بسته بر بلای سهر | دل بریان من پر اندیشه     |
| جز ثنای توام نماند از بر | زان که من داشتم همه محفوظ |
| و ندر او مدح تو بذوق شکر | دهن من بطعم زهر شدست      |
| آتش دل چو آتش مجمر       | کرده خوشبوی روزگار مرا    |
| مانده اندر عقوبتی منکر   | این همه هست و تن ز بیماری |
| زنده بودن نیایدم باور    | چون همه حال خود چنین بینم |
| شخص من شد بزیر خاک اندر  | چون مرا در نوشت گردش چرخ  |
| بهمه نوع در کمال و هنر   | والله ار چون منی دگر بینی |
| می برم پیش ایزد داور     | شکرهای تو در نوشته بجان   |

﴿در تهنیت عید و مدح سلطان محمود ۱﴾ ❦

|                                   |                                  |
|-----------------------------------|----------------------------------|
| وداع باید کردش که کرد رای سفر     | رسید عید و زما ماه روزه کرد گذر  |
| براند روزه فرخنده ساقه لشکر       | بما مقدمه عید فر خجسته رسید      |
| که زود تر رود آن چیز کو گرامی تر  | برفت زود ز نزدیک ما و نیست شکفت  |
| بآب زهد توان خورده ز شاخش بر      | مه صیام درختی است بار او رحمت    |
| چه گفت خواهی از ما بخالق اکبر     | بزرگوار مها و خجسته ایاما        |
| شدی و ماند حقت خلق را بگردن بر    | نداشتیم ترا آنچنانکه واجب بود    |
| بسرت برد که داند چنانکه برد بسر   | حقت شناخت که داند چنانکه هست روا |
| خدایگان جهاندار خسر و صفر         | امیر غازی محمود سیف دولت و دین   |
| همی ببوسند از بندگی رکاب بزر      | مظفری ملکی کش ملوک روی زمین      |
| ستاره خواست که باشدش گوهر افسر    | سپهر خواست که باشد مظفر و میمون  |
| وز آن ستاره فروزنده گشت همچو گوهر | از آن سپهر بر افراخت همچو ایوانش |
| همی نگردد قادر بر او قضا و قدر    | بدان صعب که فلک پاره ز همت اوست  |

زمین زسم پی پیل کوه پیکر او      همی بلرزد ز آن ساخت کوه را لنگر  
وزانکه گوهر بر افسرش همی باشد      شده است تابش خورشید دایه گوهر  
خدایگانا آمد مه صیام و گذشت      تو شادمانه بمان در جلالت و مگذر  
بکامگاری و دولت بتخت ملک نشین      بشادمانی و رامش بساط لہو سپر  
گذاردي حق روزه چنانکه واجب بود      بحاصل آمد خشنودی ایزد داور  
خجسته باد شب قدر و روز نواز تو      هر آنچه کردی پذیرفته درگه محشر

﴿مدح ابو نصر پارسى ۱﴾ ❦

ای یل هامون نورد ای سرکش جیحون گذار  
از توجیحون گشت هامون روز جنگ و وقت کار  
عزم تو در هر نخیري آتشین راند سپاه  
حزم تو در هر مقامی آهنین دارد حصار  
مانده گرد از باره تو خار را در سنگلاخ  
گشته خون از خنجر تو آب در هر جویبار  
تا تو نماند حکم و مطلق دست کشتی در عمل  
بیش يك ساعت ندیدند از برای کارزار  
در عینا ذل مضیق و خودها ریح غلاف  
تیغها حبس نیام و مرکبان بند جدار  
ز آن نهنک کوه شخص و ز آن هژر چرخ زور  
ز آن هیون ابر سیر و ز آن عقاب باد سار  
کوه بامغز کف سیده چرخ باروی سیه  
ابر با پر شکسته باد با پای نگار  
دودها گسوی بروز و بیشه ها مالی شب  
روزهای روشن دشمن کنی شبهای تار

کرده بدرود و فرامش رامش و عشرت تمام  
 نه هوای رودسار و نه نشاط می گسار  
 داستان رزمهای تو کند باطل همی  
 در زمانه داستان رستم و اسفندیار  
 يك شب از دهگان بحالند در کثیدی لشکری  
 چون زمانه زورمند و چون قضا کینه گذار  
 در هوا بگداخت ابر از تاب تیغ تو چو موم  
 بر زمین بشکافت کوه از نعل رخس تو چو نادر  
 کوهها در هم شکسته ابرها بر هم زدند  
 تازیان اندر عنان و بختیانیان اندر مهار  
 پویه کردند از ره باریک بر شمشیر تیز  
 غوطه خوردند از شب تاریک در دریای قار  
 ابرها بردی ز گرد اندر سر هر تند شخ  
 رودها راندی ز خون اندر بن هر ژرف غار  
 کوفتی هر لحظه ناکوفته هر گز بران  
 بادهای تیز قوت ابرهای تند بار  
 چون علمهای گشاده بندهای سبز سوز  
 با سناهای کشده شاخهای تیر خار  
 لشکر ما موج رحمت ساخته بر کوهسار  
 راست چون سد سکندر حصنهای استوار  
 شخص هاشان برده از خلعت نهاد نارون  
 مغز هاشان خورده از غفلت شراب کوکنار  
 آب خورده با هر ژبران بر سر هر آبگیر  
 خواب کرده با پلنگان بر سر هر کوهسار  
 صبحدم ناگه چو تا تکبیر بگشادی عنان

شد حقیقتشان که اکنون هیچکس را زان گروه  
 يك زمان زهم-ار ندهد خنجر زهم-ار خوار  
 بر فراز کوهها کردند يك لحظه درنگ  
 در مضیق غارها ماندند یکساعت نثار  
 تو در آن بقعت پراکندی بیک نعره سپاه  
 تو از آن تربت بر آوردی بیک حمله دمار  
 چاشنگه ناگشته ز آن حمله در آن بقعت نماند  
 یکسر پیکار جوی و يك تن ز نادرار  
 مغزهاشان را نشاری دادی از برنده تیغ  
 خاماهاشان را بساطی کردی از سوزنده نار  
 سعد و نحس دوستان و دشمنان آمد پدید  
 چون ظفر کرد از مسیر باد پایان آن شمار  
 از برای آنکه در پیکار گه روی هوا  
 پرستاره آسمانی کردی از دود و شراد  
 چون سمن زاری کند زین پس صبا از استخوان  
 دشتهائی را که از خون کرده چون لاله زار  
 ره نوشتی فتح و نصرت یارمند و پیثرو  
 باز گشتی بخت و دولت بر یمن و بر یسر  
 آمد از دهگان سبک پائی که یکجا آمدند  
 از سوار و از سده فتنه جوئی ده هزار  
 تو شبانگه برگرفتی راه و اندر گرد تو  
 بسته جانها و میانها بندگانت استوار  
 طبع از اندیشه بجوش و جان از شفتن برنج  
 تن ز علت نادرست و دل ز فکرت بیقرار  
 از میاه زاده بگذشتی بیک منزل چو باد  
 نا شده تر تگمائی مرکبان راهوار



رفته و جسته ز هول و سهم تیغ و تیر تو  
 در کشتن تر بیشه شیر و تنگ تر سوداخ مار  
 ره بریدی و ترا توفیق یزدان راهبر  
 جنگ جستی و ترا اقبال سلطان دستیار  
 ناگه آمد بانگ کوس سابری از سیر<sup>۱</sup>  
 راست گوئی بود نالان بر تن او زار زار  
 توزعین تنگ و حرص جنگ جوشیدی چنانک  
 شیر نر شورد ز بانگ آهو اندر مرغزار  
 در میان گرد بانگ کوس بونصری بخاست  
 نصرتش لبیک ها کرد از جوانب هر چهار  
 چون پدید آمد مصاف دشمن پر خاشجوی  
 تسو ز جا انگیزی نعره زنان با سی سواد  
 زیران اف بادبای رعد بانگ برق دو  
 در کف آن تارک شکاف عمرخوار جان شکار  
 بر لب دریای کینه آمد و بارید و خاست  
 رزم را از خنجر ابراز خون سرشک از جان بخار  
 کرد بر دیگر صف رنگین زمین و آسمان  
 خون چون آغشته روین کرد چون سوده شخار  
 نیز جان جانرا بخست از هیبت تابنده تیغ  
 نیز کس کس را ندید از ظلمت تاری غبار  
 کشته مانده دست برد پردلان اندر نبرد  
 از دو جانب همچو دست نزد مانده در قمار  
 خاسته در کوشش از گرز گران زخم سبک  
 ساخته در حمله با تیغ تنک تیر نزار  
 عمرو مرگ آویخته در یکدگر چون روز و شب  
 ابرو گرد آمیخته در یکدگر چون پود و تاد

تیغ بران مغزهای سرکشان را مشتری  
 تیر پران عمرهای گرد نان را خواستار  
 آتش خنجر پس پشت آب زاده پیش روی  
 تو چه گوئی مرگ دادی هیچکس را زینهار  
 تیغ هندی چون ز خونهای دلیران راند جوی  
 نیزه خطی ز سرهای سران آورد بار  
 گشته پران از کف او نیزه و زوین و تیغ  
 در هوا ده تیروار راست در ده تیروار  
 کشته بر کشته فکنده پشته بر پشته نمود  
 پنج فرسنگ کشیده طول و عرض رهگذار  
 تو سبک زان آذری کیشان ز بهر کرکسان  
 دعوتی بس با تکلف کردی ابراهیم وار  
 يك سوار رزم ساز از پیش تو بیرون نشد  
 اینت سعی چرخ و عون بخت و فضل کردگار  
 سابرې کان نصرت بو نصر دید از آسمان  
 سطوتی بنگر نهیب و لشکری دیگر شعار  
 دشمنی مرگ تلخ اندر سر افکندش گریز  
 دوستی عمر شیرین در دهنش خوش کرد عار  
 نه میسر گشتن از ادبار خود ساز نبرد  
 نه مهیا گشتن از اقبال تو راه فرار  
 چون منیر شد میان جستن و آویختن  
 کرد آب زاده را بر آتش تیغ اختیار  
 در عزیمت جنگ بودش چون بدید آن رستهخیز  
 درهزیمت خویش را برزد با آب از اضطرار  
 آب زاده گردنش بگرفت و چندان داشت  
 تا سبک مالک روانش را بدوزخ داد بار

جان او در انتظار زخم شمشیر تو بود  
هر شب آن پتیاره اندر خواب دیدی چندمار

من چنین دانم که او این سرک را فودی شمرد  
زانکه برهانید او را از عذاب انتظار

زین پس آبزاده را چون خدمتی زاینسان بگرد  
از سپاه خود شمر وز بندگان خود شمار

تیر مه میدان رزم و موسم پیکار تو  
آمد و آورد فتح سابر پیشت نثار

در نهان عصیان همی ورزند رایان سله  
ورچه از بیم تو طاعت مینمایند آشکار

این زمستان گر چنین ده فتح خواهی کرده گیر  
من بهر ده ضامنم لشکر سوی جالندر ار

کمترین بنده ت منم و اندک ترین عدت مراست  
تو بر این عدت مرا بر دیده ایشان گمار

من بتوفیق خدا و قوت اقبال تو  
نیست گردانم رسوم بت پرستی زین دیار

تا در قلعه من از کشته بپوشانم زمین  
ناب زاده من از برده بپیوندم قطار

وین هنر مشر بدیع از من که قابل طبع من  
هر هنر کو دارد از طبع تو دارد مستعار

ای زمردان جهان اندر کفایت برده دست  
دست بردت شد جهان را صورتی از اعتبار

شاد باش و دیر زی کامروز بزم و رزم را  
آفتابی با فروغی آسمانی با مدار

رستم ناورد گردی حیدر پیکار ویل  
از تو تازه نام رخس و تازه ذکر ذوالفقار

ملک و دین را نصرتی کردی که از هندوستان  
 این حکایت ماند خواهد تا قیامت یادگار  
 شغل را چون تو کمر بندی نیابد پادشاه  
 چاره را چون تو خداوندی نیارد روزگار  
 نام جوئی دولت آموزد همی بیشک ترا  
 نام جوئی را چو دولت نیست هیچ آموزگار  
 تخت تو پیروز باشد بر همه نهمت که او  
 لشکری دارد قوی از حسن رای شهریار  
 تا ترا نزدیک او در کار کرد این حاشنست<sup>۱</sup>  
 گوهر اقبال تو هرگز نگرداند عیار  
 ای فروزان رای و معطی دست ساکن طبع تو  
 آفتاب عتل و بحر رادی و کوه وقار  
 بوم هندستان بهشتی شد ز فر جاہ تو  
 بد دلی و نیستی نابوده شد از بیخ و بار  
 آن ظفر یابی بروز جنگ کاهل کمر و شرک  
 شد ز پیکار تو ناقص دوده و ابر تنادر  
 و از شجاعی روز کوشش را که همچون روز حشر  
 زلزله از هیبت تو در جبال و در قفار  
 و آن جوادی صدر بخشش را که امید جهان  
 دارد از کف تو معشوق حصول اندر کنار  
 با گل بر و می جود تو جمع سایلان  
 ایمنند از زخم خار و بیغم از رنج خمار  
 ناتوانان گشته از اقبال تو رستم توان  
 بی یساران گشته از احسان تو قارون یسار

از پی انگشت و کفت آفرید ایزد مگر  
 خامه گهر نشان و خنجر گهر نگار  
 تاهمی پیر و جوان گردد جهان از دور چرخ  
 پیری او در خزان باشد جوانی در بهار  
 از جوانی تا به پیری در صلاح ملک و دین  
 رای پیرت باد با بخت جوانت سازگار  
 همچنین بادی زدانش در هنرها چیره دست  
 همچنین بادی بدولت بر ظفرها کامگار  
 همچنین از شاخهای بخت بار فتح چین  
 همچنین در باغهای طبع نغم مدح کار  
 هم بصدرت قصه های زایران را النجفا  
 هم ز نامت نظمهای مادحان را افتخار

﴿شکایت ۱﴾

|                                  |                                    |
|----------------------------------|------------------------------------|
| فریاد مرا زین فلک آینه کردار     | کائینه بخت من از او دارد زنگار     |
| آسیمه شدم هیچ ندانم چکنم من      | عاجز شدم و کردم بر عجز خود اقرار   |
| گوئی که مگر راحت من مهر بتان است | کاسباب وجودش بجهان نیست پدیدار     |
| از گنبد دوار همی خیره بمانم      | بس کس که چومن خیره شد از گنبد دوار |
| بادیم و نداریم همی خیرگی باد     | کوهیم و زر و سیم نداریم چوکبار     |
| کوهیم که می پاره نکردیم ز سختی   | بادیم که می مانده نگردیم ز رفتار   |
| ابریم که باشیم همیشه بنک و پوی   | وز بحر بر آریم همی لؤلؤ شهور       |
| وانگاه بکردار کف خسرو غازی       | بی باک بیاریم بکھسار و بگلزار      |
| یک فوج همی بینم گمکرده ره خویش   | وایام پریشان ز جهالت چو شب تار     |

يك قوم همي بينم در خواب جهالت  
هنجار همي بينند از شهر من آری  
چون مردم خفته شده در بیهوده مشغول  
من چون ز خیالات بری گشته ام آری  
يك شهر همي بينم بي دانش و بی عقل  
بس چون که سرافکنده ورنجور بماندست  
این شعر من از رغم عدو گفتم از ایرا  
هیئات عدو هست نم شب که شود روز  
لیکن چو پدید آید خورشید در آن دم  
بد بد چو بخندد بمعانی

پیکار ز دانش برو بر دانش پیگار  
بینند ز انجم بشب تاری هنجار  
بینند خیالاتی در بیهوده هموار  
باشد ز خیالات بری مردم هشیار  
افروخته از کبر سروساخته بازار  
هر شاخ که از میوه و گل گشت گرانبار  
تا باد نمجنبد نفتد میوه ز اشجار  
روی گل و چشم شکفته تازه و بیدار  
ناچیز شود آن نم او جمله بیکبار  
از گریه نوك قلم دفتر اشعار

❖ (چستان ۱) ❖

نا جانور بدیع یکی شخص پرهیز  
نا جانور چراست چو هستش چهار طبع  
ناله چرا کند چو بدل درش درد نیست  
افغان چگونه کرد تواند از آنکه هست  
خشتی اگر نبود ز بهر چرا بود  
از بهر چیست و یحك کوتاه قامتش  
فریست او ز بهر چه معنی همی بود  
رگهای او بساعت گردد سریع نبض  
چو نگل بطمع و گردد ازو باغ چون بهار  
پشتش چو چغچه چغچه و آن چغچه ها همه  
يك شخص بیش نیست بیدار شخص او

که خاش است گاهی گویا چو جانور  
نا کرده هیچ علت در طبع او اثر  
ور ناله میکنند بچه آود همی بطور  
پیچیده در گلو که او رشته سر بسر  
که در کنار ماده و گه در کنار ز  
گرهست اصل و نسبتش از سرو غاتر  
رگهای او شده همه پیدا به پوست بر  
گردست بر رگانش تو بر نهی بر  
چون بی رنگ و آید ازو عیش چون نشکر  
در بسته همچو پهلوی مردم بیکدگر  
باهشت چشم لیکن هر هشت بی بصر

مکی باشدش بصر چو بجای دودیده هست  
هستش بسی زبان و بگفتار مختلف  
تر باشد ای شکفت بگفتار هر زبان  
اندر کنار خفته بود همچو کودکان  
زانس زنده تا بچه خفته ست پیش از آنک  
انگشت وار چوبنی کرده بچشم در  
زان هر کسی نیابد ار امرار او خبر  
او باز گنگ گردد چون شد زبانش تر  
لیکن گلوش بر کف واندر هواش سر  
پیوسته ایستاده بود پیش او پدر

❦ (مدیح محمود بن ابراهیم ۱) ❦

مهرگان مهربان بار آمد و عمر عصیر  
بدرد بدرد زریابی زیر پای هر درخت  
از فراق نو بهاران در دل نارست نار  
مهرگان آمد بیارای مهر جان آن مهر جام  
گر پژمرده است گل در بوستانها باک نیست  
میر محمود بن ابراهیم سلطان جهان  
آن امیر بن الامیر بن الامیر بن الاهی  
آنکه عز و جاه او راهست از خورشید تاج  
از جلالت کس نبینم پیش قدر او بزرگ  
ای دو دیده شاه عالم ای شه هندوستان  
سال و مه خورشید باد پیش جان تو سپر  
مهرگان فرخ آمد بگذران صد مهرگان

کنج باغ و بوستان را اگر دغارت ماه تیر  
توده توده سیم بینی در کنار هر غدر  
ورغم هجران لاله روی آبی چون زری  
زیر بلبل را گسستند ای پسر بر بند زیر  
دولت ساهی سیفی سال و مه بادا نظیر  
آن ظاهر دولت و یزدانش او را هم ظهیر  
آنکه او راهست از عقل و خرد سیصد وزیر  
و آنکه صدر ملک او راهست از گردون سریر  
و در تواضع کس نبینم پیش چشم او صغیر  
که کار و شهرت او شاه بند و شاه گیر  
پشت حاسد چون کمان و در دل بدخواه بر  
در سرور و در سریر و در ختور و در خنیر

❦ (باز در مدح او ۲) ❦

آن لعبت سرو قدمه منظر  
صورت نه بنوک خامه مانی  
ز لیمیش نبوی عنبر سارا  
آن آفت چین و فزنده بربر  
لعبت نه بنوک رنده اذر  
رخسار برنگ دیبه ششتر

چون ماه در آمد از در حجره  
 بر لاله نهاده شاخها سنبل  
 آویخته جعد حلقه از حلقه  
 از مشک سیاه ناب بویا زلف  
 از سیم سپید خام در جوشن  
 بگساده زبان به تهذیب بر من  
 گفت ای بسزا قرین و یار من  
 بر آخر گل ز اول شوال  
 گفتا که اگر مثال یابم من  
 محمود ملک شهنشه غازی  
 آن گاه سخاو همت افریدون  
 با همت چرخ و رتبت کیوان  
 هنگام جدال شیر پر کینه  
 در راحت و امن او جهان جمله

شد حجره ز نور روی او نور  
 بر سیم فکنده حلقه ها عذیر  
 انگیزته زلف چنبر از چنبر  
 وز سیم سپید خام نابان بر  
 وز مشک سیاه ناب در مغفر  
 بنگر که چه گفت مر مرا بنگر  
 ای هر که بهر عاشقی درخور  
 پر باده مشکبوی کن ساغر  
 از مجلس شاه خسرو صفدر  
 خورشید ملوک عصر سرناسر  
 آن وقت جلال و رتبت اسکندر  
 با بخشش ابر و کوشش آذر  
 هنگام نوال ابر پر گوهر  
 در سایه عدل او جهان یکسر

### مدح یکی از صدور ۲

شاد باش ای وزیر دولت یار  
 کرده جان به پیش ملک سیر  
 در مهمی که افتد اندر ملک  
 در سراسان و در عراق  
 برفساد و منازعت کردند  
 رایت نصرت تو روی نهاد  
 جرعی خاست از امیر و وزیر  
 لعل ناگشته صفحه حنجر

دیر زی ای گرین سپه سالار  
 جانت پیوسته باد با کهسار  
 زود صد بندگی کنی اطهار  
 ز آتش فتنه تو خاست شرار  
 بستاون مخالفان اصرار  
 سوی دربند آن بلاد و دیار  
 فرعی کوفت بر صفار و کبار  
 گرم نابوده عرصه پیکار



گشت بی نورو ماند بی حرکت  
 دیده هاشان چو دیده نرگس  
 طاعنان را بیک زمان افکند  
 خشک شد هر چه رود بود چو سنگ  
 باز گشتی بفتح و فیروزی  
 کرده معلوم بدسگالان را  
 شاه را دیدی آفتاب نهاد  
 نور گسترد بر تو چندانی  
 بر کشید و چنین سرزید که دید  
 باز گشتی بسوی هندستان  
 تا نمائی به بت پرستان باز  
 لشکری تعبیه کنی که بچنگ  
 مفرش و سابان کشتی و زنی  
 پشت اسلام را دهی قوت  
 سوی دیوان شرک روی نهی  
 با محلی چو مهر روز افزون  
 از قدوم تو چون خبر برسد  
 هم بدیدند هم بنعمت تو  
 دشت شد همچو بوستان ارم  
 زین خبر به شد و بهوش آمد  
 همه دشت است فوج فوج حشم  
 کند شد باز شرک را دندان  
 خودهارا گساده گست غلاف  
 باز در مرغزار هندستان

از نهیب حسام جان اوبار  
 پنجه هاشان چو پنجه های چنار  
 ناله کوس تو بناله زار  
 گفته شد هر چه کوه بود چو غار  
 داده اطراف را برای قرار  
 که چگونه کنند مردان کار  
 اندر ایوان آسمان کرداد  
 که شدی چون مه دو پنج و چهار  
 رتبت تو چو چرخ اینه واد  
 کارها کرده چون هزار نگار  
 چند گیاهی ز تیغ تیز آثار  
 کوه صحرای کنند و صحرایان  
 بر زمین و هوا ز خون و غبار  
 چشم اقبال را کنی بیدار  
 شب تاری چو کوکب سیار  
 با سپاهی چو ابر صاعقه بار  
 شد زمستان این دیار بهار  
 که هوا شد چو ابر خاک نگار  
 باغ شد همچو لعبت فرخار  
 فتح بیهوش و نصرت بیمار  
 همه راه است جوق جوق سوار  
 تیز شد باز رزم را باراد  
 تیغهارا زدوده شد زنگار  
 شاخ مردی سعاد آرد بار

در دل کافری بروید خار  
چند خواهند جست راحت یار  
همه بردند باز بوی دیار  
همه از خان و مان شده بیزار  
کامد آن شیر سهم شیر شکار  
سرکش و صفدر و بل و سردار  
وان برادر ازین شود بیزار  
که فتاده است کارشان دشوار  
پیش ایشان چو کوه راه گذار  
ندهد تیغ تیزشان ز نهار  
این شگفتی زرای خانه شمار  
که نییچند ز ترس تو چون مار  
دشمنان را نداشت باید خوار  
زود گردش در آی چون پرگار  
لسکری هست اینچنین جرار  
که سپاه گران سبک بشمار  
ابن عزیزانت بر یمین و یسار  
همه بر ساقه و جناح گمار  
سپهت را نکوتر و هنجار  
پیش بر کن غزات و ره بردار  
مرگ تابنده از نیام برآر  
ناگشاده مگیر هیچ حصار  
بسوی پادشاه گیتی دار  
هر زمان از فتوح خویش آثار

از تن گمراهی بریزد پوست  
ای عجب مر مرا بتان امسال  
همه دیدند باز روی جسدل  
همه از جان و تن بریده امید  
کامد آن گرد زاد گرد شکر  
پسر بو حلیم شیبانی  
این پدر زان پسر کنند اعراض  
چاره و حيله کرد نتوانند  
گر جهند ابن و گرفترو بندند  
ور بز نهار با تو پیش آیند  
کیست اندر زمین همدستان  
که نلزد ز هول تو چون مرغ  
وقت کار است کار کن بر خیز  
هست بر جای خویش مر کر کفر  
سطوتی هست این چنین هایل  
بشعيب و غضنفر ای دو هژور  
آن چنان دان که نصرت و فتنند  
سرکشان سپاه حضرت را  
هم بدین تعبیه بران که ظفر  
تو چو پیل دمان میاز قلب  
کوه پوینده در مصاف فکن  
نا شکسته مدار هیچ مصاف  
نامه های فتوح کن بران  
در خراسان و در عراق اهکن

|                             |                             |
|-----------------------------|-----------------------------|
| چون گذاری به تیغ حق نبرد    | حق مجلس بجام می بگذارد      |
| گاه خورِ ریزد و گاه زرافشان | گاه کین جوی و گاه نیکی کار  |
| برق مانند بر معادی زن       | ابر کردار بر هوایی بار      |
| جاه و تخت تو دستیار تواند   | بادی از جاه و تخت بر خوردار |
| تا کند خاک گوی شکل نبات     | تا کند چرخ تیز گرد مدار     |
| شاه بر تخت ملک باقی باد     | با همه عر و ناز و دولت یار  |
| داده یاران به بندگی         | کرده شاهان به چاکریش اقرار  |
| ماه رادیش مباد خسوف         | می شادیش را مباد خمار       |
| تو بنزدیک او بخند منها      | از همه کس عزت تر صدبار      |

### مدح یکی از بزرگان ۱

|                             |                            |
|-----------------------------|----------------------------|
| شاد باش ای سپهر آینه وار    | که گشادی چو آینه اسرار     |
| نیست معاوم خاق عالم را      | که چه بازیچه داشتی در کار  |
| تا تو نیرنگ خویش بنمودی     | رنگ گیتی شد از در دیدار    |
| شکم روزگار آبستن            | بچه زاد چون هزار نگار      |
| روز فرصت ز مهر برد فروغ     | باغ دولت ز چرخ دید بهار    |
| یافت سیر وثبات محکم و راست  | ملک ثابت رکوکب سیار        |
| چرخ زنگارگون زدود چو صبح    | تسبیح بران نسیح را زنگار   |
| بوته مملکت بجوش آمد         | گوهر ملک را گرفت عیار      |
| داد اقبال ملک هفت افایم     | بر جهاندار شهریار قرار     |
| پادشا بوالمظفر ابراهیم      | آسمان جاه آفتاب آثار       |
| ملکی خسروی که خوانندش       | خسروان جهان ملوک شکار      |
| ملک فطرب است و رای او گردون | چرخ نقطه ست و قدر او پرگار |
| آفتابی است آن سپهر افروز    | آسمانی است ابن زمانه نگار  |

مهر او را نعم حلد نسیم  
 عنصر گوهر فریش از او  
 تا مزین بنام عالی اوست  
 پادشاهها قضا پدید آورد  
 بدم جادوئی بتفسانید  
 در شب تیره بلا ماندند  
 رزم را در زمین پراکن زود  
 جوقهاشان سپهر تیر انداز  
 زنده پیلان بسته را بگشای  
 بکله گوشه اشارت کن  
 آن ملک رادگان نگر ملکا  
 گر زکوبان چو رستم دستان  
 ابرها کنس برخش در هر کوه  
 فرشها ساز خاک را از خون  
 سایه رابت ظهیری را  
 مغز گیتی ز جور مست شده است  
 شربت تیغ فاهری درده  
 دهن مملکت بخندد خوش  
 هر کجا روی آری از نصرت  
 نه قدر سوی تو کشد لسنکر  
 آسمانی سزد که پیوسته  
 بوستانی بودت راه گذار  
 آفتابی روا برد که بصبح  
 هیچ دانی چه گویم ای عجیبی

کین اورا اثر چرخ شرار  
 بر جهان کبر میکنند هموار  
 روی دنیا و چهره دینار  
 خلق را باری مسعبد بار  
 آنس فتنه کوره پیکار  
 بیغها چون ستارگان بیدار  
 سپهری کشن و لشکری جرار  
 فوجهاشان درخش تیغ گذار  
 شرزه شیران خفته را بگذار  
 همه گیتی پیاده بین و سوار  
 بگه حمله بر یمین و یسار  
 نیغ داران جوحدر کرار  
 سیلها ران به تیغ در هر غار  
 پرده ها بند جرخ را رغبار  
 بر جهان سابه های انگار  
 از سر او ببر سگرز خمار  
 با نالاد زمانه بیمار  
 تا سر بیغ تو بگرید زار  
 پیش نصرت همی برد هزجار  
 نه قضا پیش تو زند دیوار  
 بر جهان گردی آسمان کردار  
 مرغزاری بودت راه گذار  
 نور بخشی بهر بلاد و دیار  
 راست کوئی که نیستم خشیار

مغزن خشك شد چو خاك بچبس  
 اين چه گفتار چون منی باشد  
 کیست اندر همه جهان آخر  
 که نکرده است تا نخواهد کرد  
 هر که طاعت ندارد شب و روز  
 اگر از سرکشان بی دولت  
 خویشان را بدو مکن مشغول  
 هیچ دیدی که روزگار چه کرد  
 چه کند بیش ازین کند شاها  
 چرخ گردانت بنده نیک است  
 تانهد بر کف ولی تو گل  
 طبع آنرا بدان کند خرم  
 شهر یارا جهان گردنکش  
 شد بفرمان تو مفوض کرد  
 دفتر خسروی روی زمین  
 تا کنی روشن و گشاده و سهل  
 همه گفتار منقطع کردم  
 ملك شرق و شاه غرب تویی  
 زین مبارک رسول خویش بپرس  
 باز گو ای سر ملوک زمین  
 تا در آفاق هیچ شاهی دید  
 خسروا نیز دم نیارد زد<sup>۱</sup>

تا بماندم چو ریگ بر کسار  
 آری گستاخی است در اشعار  
 ار همه خسروان صفار و کبار  
 بندگی ترا بجان اقرار  
 روز روشن کنی بر او شب نار  
 بکشد سرکشی بنخوت و عار  
 کار او را بروزگار سپار  
 پس ازین هم چنین کند همه کار  
 جای شاهان همی کندت نثار  
 بید و نیک بر جهاش نمار  
 تا خلد در دل عدوی تو خار  
 جان این را بدین کند افکار  
 گشت حق را تمام خدمتگار  
 عهد عالم اندک و بسیار  
 داشت پیش تو گنبد دوار  
 هر چه تیره ست و بسته دشوار  
 گر چه کم نامدم همی گفتار  
 جز خدای جهان نداری یار  
 که زمین کرد زیر پی هموار  
 که نکو باز گوید او اخبار  
 که نخواهد ز تیغ تو زهار  
 بی مراد تو عالم غدار

به بشارت بهشت گشت جهان  
نه عجب گر کنون مبشر فتح  
پس ازین شعر فتح گویم از آنک  
تا همی بندد آب در آذر  
باش از دولت بهار آئین  
نعمت و جاه و شادی گیتی  
نصرت آورد شاخ طوبی بار  
پر برآرد چو جعفر طیار  
تیز شد فتح نامه را بازار  
تا همی بارد ابر در آزار  
همچو آزاده سرو برخوردار  
بده و برکش و بگیر و بدار

❖ (ملح سیف الدوله محمود ۱) ❖

وقت گل سوری خیز ای نگار  
بربط سغدی را گردن بسگیر  
رشک همی آیدم از بربط  
دست تو بر زیر تو ام...  
ای رخ تو چون گل سوری برنگ  
گر نبود گل چه شود زانکه هست<sup>۲</sup>  
رویی تو مارا همه ساله بود  
خار بود جانا  
م  
خیز بنا دست بی زن که می  
ز آن می نوشین که دوجانم بدی  
انکه بکان اندر همچون گهر  
انکه بود در تن آزادگان  
گوهر جودست که گردد بدو  
گر نبدی خاصیت او بخود  
خسرو محمود شهنشاه دهر  
بر گل سوری می سوری بیار  
زحه بزیرویم او بر کنار  
تنگ بگیرش صفا در کنار  
ز آن تن من گشت چو زیرت نزار  
مارخ تم نه گل سوری بکار  
از گل سوری رخ تو یادگار  
لاله خود روی و گل که مگار  
روی توان گل که نباشدش خار  
دارد همواره ترا ستاد خوار  
گر سدی اندر تن من پایدار  
مهر مراورا بر پرور  
با همه شادی و طرب دستیار  
از گهر مردم جود آتشکار  
جای نبودیت کف شهریار  
مهر فروزنده بهنگام بار

|                           |                            |
|---------------------------|----------------------------|
| آتش سوزنده بهنگام رزم     | مهر فروزنده بهنگام بار     |
| آن ملك عصر كه هرگز بدو    | چرخ فلک را نبود اختیار     |
| آنكه ازو خوار نگردد عزیز  | آنكه عزیزست بدونیست خوار   |
| آنكه ازو باغ بهارست ملك   | كف زر افشانش چو ابر بهار   |
| آنكه سوارست بهر دانشی     | هست پیاده بر او هرسوار     |
| آنكه چو برخیزد ابر سخاش   | در کند او بر همه عالم نثار |
| سبز شود باغ طرب خاق را    | در غم و آزار نباشد غبار    |
| اي خرد و جود و سخا یار تو | نیست ترا از ملكان هیچ یار  |
| دولت تو دهر بگیرد همه     | تو بطرب می خور و انده مدار |
| بس بودت دولت و عزّ راهبر  | بس بودت فخر و ظفر پیشکار   |
| نافلك از سیر نگیرد درنگ   | بادی مانند فلک کامگار      |
| شاد بتو آنكه بتو دوست ست  | شاد ز تو آنكه ترا دوستدار  |
| بمن همه ساله ترا برمین    | یسر همه روزه ترا بر یسار   |

هم در ندای او (۱)

|                              |                             |
|------------------------------|-----------------------------|
| رای مجاس کرد رای شهر یار     | پادشاه تاج بخش تاجدار       |
| سیف دوات شاه محمود آنكه شد   | مجاس او آسمان افتخار        |
| اي خداوند خداوندان دهر       | هم توانا خسروی هم بردبار    |
| مرفلك را رای تو مهر منبر     | مرزمین را كف تو ابر بهار    |
| باغ ملك اركف نو خلد نعیم     | جای عدل از رای تو دارالفرار |
| تیغ تو نار نیست اندر درمگاه  | تیر تو باد نیست اندر کارزار |
| جسم بدخواهان برد این را حطاب | جان بی دینان بود آنرا شکار  |
| طبع تو در علم دریای دمان     | كف تو در جود ابر تندبار     |

|                              |                              |
|------------------------------|------------------------------|
| گشت چوب او به بیشه پرنگار    | تپه‌های تو که کردند از خدنگ  |
| هر کرا نعمت دهد پروردگار     | مملکت را این چنین آرد بکف    |
| هر کرا دولت بود آموزگار      | پادشاهی را چنین گیرد بدست    |
| هر کرا اقبال باشد پیشکار     | ملك را خوش رانده و چونین بود |
| باده رنگین لعل خوشگوار       | سروا بستان زحور نوش لب       |
| تا بود آنرا مدار این را قرار | تا همی باید زمین و آسمان     |
| بر زمانه بایدار و کامگار     | چون زمین و آسمان بادی مدام   |

باز در ستایش او ( ۲ )

|                                  |                                              |
|----------------------------------|----------------------------------------------|
| نه بارخ تو بر آید همی بنور قمر   | نه بالب تو بر آید <sup>۳</sup> همی بطعم شکر  |
| نه چون تو لعبت آراست تیشه آذر    | نه چون تو صورت پرداخت خامه مانی              |
| نه آفتاب تواند کند چو تو گوهر    | نه از زمانه تصور شود چو تو صورت              |
| بلطف آبی و ار تست دردم آذر       | بنور آذری <sup>۴</sup> و از تو دیده ام را آب |
| مرا چو جانی در تن بدوستی درخور   | مرا چو عقلی در سر بهر شایسته                 |
| برفت باید ناخورده از جمال تو بر  | ولیک سود چه دارد که بادریغ همی               |
| همه ساید بر بوستان سرم در        | بدین زمانه ز فردوس هر زمان رضوان             |
| کشیده ابر بر آفاق دیبه ششتر      | دمیده باد بر اطراف عنبر سارا                 |
| چو بر طوطی گشته همه رمین اخضر    | چو ناف آهو گشته همه هوا ز بخور               |
| چو زهر میشودم عیش زانده دلبر     | دریغ آنکه ازین رور نار پر برست               |
| مه‌باد باید رویم همی راه سفر     | دریغ آنکه ندیده تمام روی تو من               |
| زمین به پیمایم همچو خسرو اسکندر  | ز بهر آب حیات از پی رضای خدا                 |
| که وهم خواهد بودن به پیش من رهبر | چنان نخواهم رفتن ز پیش تو صنما               |



خبر نگویدت از من مگر که ابر بهار  
 اگر جوازی یابم ز شهر یاز جهان  
 ببحر درکنم<sup>۲</sup> از آتش دلم محسرا  
 امیر غازی محمود سیف دولت و دین  
 مبارزی که عسیدیل سنان اوست اجل  
 چو آفتاب ازو باختر ستاند نور  
 نماد آرزو چو شد کف راد او معطی  
 فلک زمین سزد ار جود او بود باران  
 مدیح خوانش را بوستان سزد مجلس  
 خدایگانا در رتبت و سخا آنی  
 که دید هرگز از ابیات وصف تو مقطع  
 هنوز روز معادیت را نبود صباح  
 چو چوب خشک بسوزد آنیر گردوز را  
 دلیلش از من کایدون ندیده هیچ آتش  
 ضعیف و بی دل گشتم شها که گر خود را  
 نه بستر از تن من هیچ آگهی یابد  
 چنان بماندم در دست روزگار و جهان  
 ضمیر پاکم نشکفت اگر با آتش دل  
 اگر بچشم هدایت نگشت گیننی کور  
 چرا که نشنودم این همه ببدل سخن  
 از آن غمی شده ام من که غم دلم بشکافت  
 بسان مرمز بخت مرا میانه بی

نسیم<sup>۱</sup> ناردت از من مگر نسیم سحر  
 که اعتضاد ملوکست و افتخار بشر  
 بیاد برکنم<sup>۳</sup> از آب دیدگان فرغر  
 که قصر او فردوس است و دست او کونر  
 مظفری که قرین حسام اوست طهر  
 هنوز ناشده پیدا تمام از خاور  
 نماند جور چو شد روی روشنش داور  
 جهان عرض بود ار روی او شود جوهر  
 خطیب نامش را آسمان سزد منبر  
 که جریخ با تو زهن است و بحر با تو شمر  
 که یافت هرگز در بحر مدح تو معبر  
 هنوز باغ بزرگیت را نرسیده شجر  
 اگر ز آتش خشم جبهه ضعیف شر  
 ز تف خشم تو گشتم چو سوخته احگر  
 ز زندگان شمرم کس ندارم باور  
 نه هیچ آگه گردد ن من از بستر  
 که تبغ تافته در دست مرد آهنگر  
 ز رویم آمد پیدا چو گوهر از خنجر  
 و گر بگوش حقیقت نگشت گردون کر  
 چرا که آن نکند سوی من بهر نظر  
 مگر نخواهد جز در میانش کرد گذر  
 از آن بنالم چون زبر زار بر مرمز

به پیش تخت تو شاهان گله نکردم من  
 بسان عودم تا آتشی بمن نرسد  
 بنزد دشمن اگر نیست روی سرخم زرد  
 چو روی آبی روی مرا مباد بهما  
 خدایگانا بر من چرا نمی تابی  
 نه تو فروتری اندر بزرگی از خورشید  
 منم چو ذره و تو آفتاب عالمتاب  
 وگر تو سایه ازین جان خسته برداری  
 اگر چه آتش را قربی و عزتی باشد  
 اگر چه در و گهر قیمتی بود در کان  
 وایک لنگ بسود مایه نبسات یکی  
 منم چو گوهر در سنگ خشک تن پنهان  
 سحاب دست تو خورشید را دهد مایه  
 بدوات تو روز ره در تن حیوان  
 سخاوت تو نوازان چو من بجزا و روان  
 زهر مدح تو و حماء عدو هستم  
 اگر بیری سر از تنم چو کاک به تیغ  
 وگر چو عنبر بر آتشم بسوزی پاک  
 تنم چو آهو کز کشور دگر بچرد  
 بسان بازم کش چون بداری اندر بند  
 عجب نباشد کز منت ایادی تو  
 دوتا چرا شدم از تو اگر کف نشدم

ز بخت تاناشدم عاجز و زجان<sup>۱</sup> مضطر  
 پدید ناید دودم<sup>۲</sup> بدل بود مضمر  
 بنزد دوست اگر نیست چشم خشکم تر  
 چو چشم نرگس چشم مرا مباد بصر  
 چو می بتابی بر خلق این جهان یکسر  
 نه من بخدمت تو کمترم ز نیلوفر  
 ز جود خویش چو خورشید ذره می پرور  
 بخاک خویش کنم خون خود بیاد هدر  
 بنفس خویش عزیزست نیز خاکستر  
 وگر چه زاید از کاه در بهی عنبر  
 ولیک تلخ بود حاصل زهاب دگر  
 منم چو عنبر در کاه بحر دل مضمر  
 لعاب کاک<sup>۳</sup> تو شاخ امل برآرد بر  
 بکمالت تو بود باده در دل ساغر  
 امل بدست تو حیران چو دیده عور  
 بیزم و رزم چو کاک و چو نیزه بسته کمر  
 چو کاک رویدم از بهر مدحت از تن سر  
 مدیح یابی از من چو بوی از عنبر  
 نه من معطر نافع بکشور دیگر  
 شکار پیش تو آرد چو باز یابد پر  
 چو طوف فمری بر ردم رساند اثر  
 تهمی چرا روم ارتو گر نیم ساغر

بمدحت اندر بسیار شد مرا گفتار  
 ز آب رویم قطره نماند جز که خلاب  
 خدایگانا دانی که چند سال آمد  
 شبان و روزان بیدار و مضطرب مانده  
 بساط طبع تو گسترده ام بکوشش طبع  
 بنظم مدح تو آکنده در دل اندیشه  
 ز بهر آنرا تا بر زمانه جلوه کنند  
 و گر بخواهد از بهر چشم زخم اکنون  
 اگر بدفتر من جز مدایح تو بود  
 و گر سپهر ز خورشید سازدت دیهم  
 بطعنه گوید دشمن که کار چون نکفی  
 چگونه کار توانیم کرد بی آلت  
 درست شد که زمانه است مرا دشمن  
 ز زاد و بوم بر کند و هر زمان اکنون  
 از آنکه هستم از او از آنکه هست از من  
 اگر بکودکی امیدوارم از فرزند  
 رهی پسر را اینجا بتو سپرد امروز  
 بدان مبارک خانه همی رود ملک  
 رم در نیک و بد بسان قضا  
 چوریک و ماهی<sup>۲</sup> باشم بکوه و در دریا  
 چو باد شکر گزارم ز تو بخاص و بعام  
 دعا و شکر تو گویم بدرگه کسری

زیان بود چو فراوان خورند شهد و شکر  
 نماند ز آتش طبعم مگر که خاکستر  
 که جز بدرگه تو مرا نبود مقرر  
 ز بهر گفتن مدحت چو لاله و عبر  
 نهال مدح تو پرورده ام بخون جگر  
 بشکر وصف تو اندوخته بدیده سهر  
 مدیح های ترا ساختم ز جان زیور  
 دودیده چو شبیه بندمش بگردن<sup>۱</sup> بر  
 تنم ز بند بالا بسته باد چون دفتر  
 مرصعش کنم از مدح تو بدر و گهر  
 ز کار گردد مردم بزرگ و نام آور  
 حسام هرگز بی قبضه کی نمود هنر  
 بجز زمانه مرا دشمن دگر مشر  
 همی بماندم از صد هزار گونه عبر  
 پسند کردم یگچندگه بنواب و بخور  
 چگونه باشدم امید پیری از مادر  
 که دی رهی را اینجا بتو سپرد پدر  
 بدان مقام رساند مرا خدای مگر  
 زمین نوردم در روز و شب بسان قدر  
 چو شیر و تنین جستم به بیشه و کردر  
 چو ماهی مدح رسانم ز تو بحرو به بر  
 شاه مدح تو خوانم بمجلس قیصر

همیشه تا بدمد برفلك زمهرضیا  
بر آسمان جلالت بتاب چون خورشید  
نگاهبان تنت باد عدل چون جوشن  
نگاهبان سرت باد داد چون مغفور  
همیشه تا بچکد بر زمین زابر مطر  
بیوستان عدالت بیال چون عرعر

﴿باز هم مدح او و اظهار شادی از رستگاری ۱﴾

یکشب از نو بهار وقت سحر  
غنچه کن پیام داد بی  
خیمها سا نم ر میرم چین  
نر عماري من آمدم بیرون  
نم بهار از روی  
باد بر من دمید مشک و عبیر  
منتظر بوده ام ز بهر تومن  
گر در این هفته نزد من نائی  
باد چون باده را بگفت پیام  
شادمان گشت و اهتزاز نمود  
باد را گفت ابدت خوش ببنام  
باز گرد و بگو جواب پیام  
گو توهستی مخالف و بدعهد  
سال تا سال منتظر با  
سوی بیائی نئائی اندر در  
خوب روی و خوب رویان ر  
چند گه باز داش بودم من  
باد بر باغ کرد راهگذر  
گفت من آمدم بباغ اندر  
فرش کردم ز دبه ششتر  
نه بدیدست روی من مادر  
نمودم بکس رخ احمر  
ابر بر من فشاند در و گهر  
کرده ام در میان باغ مقرر  
به نبار تا بسال دگر  
لرزه بروی فتاد در ساغر  
روی او سرخ شد زلهو و بطر  
مرحبا اینت هست خوب خبر  
باز گو آنچه گویمت یکسر  
کس ندیدم ز تو مخالف تر  
نا ببینیم چه ره تو مگر  
بار بندی و برشوی زاید ر  
عهد باروی کی بود درخور  
در یکی خانه عاجز و مضطر

۱ - این قصیده در دیوان حی بیست ۲ - منتظر مانده ام ز بهر ترا ۳ - در نیابیم

۴ - اینت خوب و صر نه خبر ۵ - یادگیر

نه شنیدم نوای خنیا کو  
من ز حبس ادمم سوی منظر  
مرکبم دست ترک سیمین بر  
یابی از جود شهریار نظر  
برفشاند بدو ستاران بر  
باز گشت و بیاغ کرد گذر  
هرچه بسپرد کرد زیر و زبر  
در بود از سرش نصب معجز  
سبز حلهش دریده شد در بر  
از میان زمردین چادر  
روی مه را ز کنبه اخضر  
در غم جامه کشت چشمش تر  
شعرها میسراید از هر در  
هر زمانی زند ره دریگر  
شه صف دار و خسرو صفدر  
شهر بار خجسته طالع و فر

نه بدیدم همی رخ ساقی  
اینک از دوات و سعادت تو  
کسوت من شدست جام بلور  
زود بشتاب تا بفرخ بزم  
شاه با زر ترا بر آمیزد  
باد از بوی باده مست شده  
هرچه پیش آمدش همی بر بود  
در گل آویخت کرد بد مستی  
می در آویخت اندراو و چنانک  
روی گل ناگهان پدید آمد  
چون نگه کرد گل برابر دید  
شد ز تشویر ماه رویش سرخ  
شادمان شد همه شب و همه روز  
همچو خنیا کران شاه جهان  
شاه محمود سیف دولت و دین  
پادشاه ستوده سیرت و رسم

### بهار (ستایش دیگر از او ۱)

نگارخانه<sup>۲</sup> چنین است یا شکفته بهار  
ز هر چهار نو آئین تر و بدیع ترست  
چو آفتاب زهن تا جدا شدند بسر  
ز اشک دیده در آیم چرخ شاخ نیلوفر  
نسبته بودم دونه از فراقش انده دین  
چو زلفکانش کرده ز زخم کف سیاه

۴۰ دو پنج و چهاره یابت فرخار  
ندار من که زمانه چیر او ندید نگار  
شدست برهن روز فراق او شب نار  
کبود سینه و ارزان و زرد و کو، و نزار  
بطلع زهر سنج و بدیده کوهربار  
چو ماریش کرده زخون دیده کنار

در آمد از در حجره بصد هزار کنی  
 هزار گونه گلنار بر مه و پروین  
 بروی کرده همه حجره بوستان ارم  
 هزار بوسه همی خواستم من از وی گفت  
 در آن میان که همی بوسه دادمش برب  
 گهی بشادی گفتم همی که باده بگیر  
 چو باده بودی بر دست من بیاوردی  
 همی نواختی آن لعبت بدیع که هست  
 چو باده اورا بودی بخواندمی پیشش  
 امیر غازی محمود سیف دولت و دین  
 مظفری ملکی خسروی خداوندی  
 بمجلس اندر رویش بلند خورشیدست  
 ربود هیبت او از تن سپهر کجی  
 زدوده تیغش تا ببقرار گشت برزم  
 هر آنکه از سر برنده خنجرش بجهد  
 کسی که گرد ز درگاه فرحت سائید  
 بزیر پای نکو خواهشش آتش اب شود  
 جم و فریدون گر جشن ساختند رواست  
 نهاد جشنی شاه جهان از آن برتر  
 چو رسم پارسیان ناستوده دید همی  
 زهی بسیرت تو تازه کشته رسم عرب  
 کسی که منکر باشد خدای بیچون را  
 چو دید طلعت نورانی بهشتی تو

فرو نشست به پیشم چو صد هزار نگار  
 هزار سلسله مشک بر گل و گلنار  
 بزلف کرده همه خانه کلبه<sup>۱</sup> عطار  
 بده هزار ولیکن مده فزون ز هزار  
 هزار بار غلط کردم از میانه شمار  
 گهی بزاری گفتم همی که بوسه بیار  
 نوای بار بد و گنج کاو و سبز بهار  
 زبانش بیست ولیکن بلجن<sup>۲</sup> موسیقار  
 مدح شاه جهان خسرو صغار و کبار  
 خدایگان جهانگیر شاه گیتی دار  
 که میر شهر گشای است و شاه شیر شکار  
 بمعمر که اندر تیرش ستاره سیار  
 ببرد خنجر او از سر زمانه خمار  
 بدست فرخ او مملکت گرفت قرار  
 بهر کجا که رود ندهدش فلک ز بهار  
 نگشت باز بگردش زمانه غدار  
 بدست دشمنش از در زگل بروید خار  
 چنین بود ره و آئین خسروان کبار  
 که هست از ایشان برتر بخسروی صد بار  
 برسم تازی جشنی نهاد خسرو وار  
 بتو فروخته دین محمد مختار  
 بود باصل و به نسبت ز دوده کفار  
 کند بساعت برهستی خدای اقرار

ز بیم تیغ تو می بگسلد ز تن ز نار  
کند بساعت ز نار بر میانش مار  
نکرد رستم دستان زال در پیکار  
به تیغ تیز بهند اندرون نکردی پار  
عیان و هرگز کی بود چون عیان اخبار  
گشاده گردد بدست تو هزار حصار  
بگردد گرد همه عالم آسمان کردار  
بمجلس اندر بر دوستان چو ابر ببار  
جهان چنانکه تو خواهی بکام دل بگذار  
ز بهر کاسه زنان تخت میر روم بیار  
نهاده های جهان همه بردار  
ز ملک روزی مند و ز عمر برخوردار

برهنی بزوار بود نازش او  
و گر نه هیبت آن بیع ازدها پیکر  
از آنچه پار تو کردی شها هزار یکی  
هزار یک زان کامسال کرد خواهی باز  
خبر شنیده ام از رستم و ز تو دبدبم  
هزار سال بزی شاد نا بهر سالی  
بتاب بر همه آفاق آفتاب صفت  
بمعرکه اندر بادشمنان چو بحر بجوش  
زمین چنانکه تو دانی به تیغ تیز بگیر  
ز بهر مقر عیان تاج شاه چین بستان  
خزینہ های ملوک زمین همه بر بخش  
ز بخت یافته داد و ز بخت گشته بکام

﴿صفت اسب و مدح عارض لشکر عماد الدین﴾

﴿منصور بن سعید ۱﴾

زمین کوب و ده انجام و تکاور  
که لنگ و گنگ شد زو ابر و نندر  
میان چون خامه مانی مصور  
کند ناوردگه بر تیغ و چنبر  
چو آذر تند و خوی ز ایدش ز آذر  
چو نامه در نوردد کوه و کردر  
روان کشتی او با چار لنگر  
چو سمش سرمه گردانید مرمر  
زمین صیقل را و همی مصور

بیار آن باد پای کوه پیکر  
ابر سیر تند آوا  
تنش چون صورت ارژنگ زیبا  
جهد بیرون ز جذب گر بخواهی  
چو آهن صلب و کف خیزدش ز آهن  
فلم کرداردست و پایش و گوش  
هوا از گرد او چون ابر تیره  
چرا تار یک شد از چشم خود رشید  
جهان رزم را بادی مجسم

د کاب عارض لشکر کشنده  
صمد دین و قطب ملک منصور  
خداوندی که ذات خلقت اوست  
خجسته نام او بر فرق نصرت  
نه چون قدرش بیالا هفت گردون  
ز خلقتش کوه بابل خورده آسیب  
صفات او ز هر زشتی منزّه  
رود انصاف با طبعش پیایی  
ز رایش آسمان ملک چونانک  
کمال او عروس آئین در آویخت  
خرد بادستگاه جود و فضیلتش  
بزرگا سرورا چون تو نبینند  
جهان با حشمت همدست و همدل  
همانا حزم و عزم تو نهادست  
بگرید ملک تو بر عاج و کافور  
نیاز از داوری کردن فرو ماند  
بصحن مرغزار نعمت تو  
ز گیتی خشکسال بخل برخاست  
معالی را نماند روی بی رنگ  
ثما را تیز باشد روز بازار  
بجنس شعر من بر رادی تو  
عطای تو نه معصوم و نه مبغض  
خداوندا مرا اوصاف خلقت  
میان موج مدح تو چنانم

محسن او کشیده خشم لشکر  
که دولت را بنام اوست مفخر  
کمال صنع یزدان گروگر  
نماینده چو اندر تاج گوهر  
نه چون جاهش به پنهانفت کنور  
ز جودش گنج قارون برده کیفر  
خصال او بهر خوبی مشهر  
دود اقبال با امرش برابر  
زمین از آفتاب نور گستر  
ز گوش و گردن ایام زیور  
نخوانده کوه و دریا را توانگر  
بگیتی یک بزرگ و هیچ سرور  
فلک بارتبت هم پشت و همبر  
بگردون بر ثبات و سیر اختر  
بخندد خلق تو بر منسک و عنبر  
چو شد امید را جود تو داور  
امل را خوا بگاهست و چرا خود  
از آن بارنده کف جود پرور  
مکارم را نگردد شخص لاء  
که باشد چون نودر عالم تناخ  
شکفتی بین که چون افتاد درخورد  
ثنای من نه مذحول و مزور  
چو نافه خاطری دارد معطر  
که اندر ژرف دربا آشناور



نه دست آنکه در پائی ز نیم دست  
 بجان و تن همی کوشید خواهم  
 ز مدح تو بمدح کس نیازم  
 ولیکن بر من امروز از جدائی  
 همی بگذارم این جاقرقص خورشید  
 بزقوم و همیم افکند خواهم  
 تنی از بهر تو بازاری زیر  
 ز تف رنج اندیشه جگر خشک  
 معاذ الله نیم رنجور و غمگین  
 دل افروزی که اندر جوی چشمم  
 گل از جور جمالش روی پر خون  
 شده متروک از آن تصویر مانی  
 دژم گسته رویش روی لاله  
 فراق تو بخواهد گستریدن  
 هوای تو بمن بر کرد خواهد  
 همی در پیدش بر خواهم گرفتن  
 کشنده آب او بر کوه شمشیر  
 سمو مش گرد کرده آب در حوض  
 ز ترس او هوارا دیده گریان  
 قضا را داد خواهم شب طلایعه  
 هژبری بود خواهم آهنین چنگ  
 مگر عبره کنم شبهای بی حد  
 چو کننی ارشکم ور پنج دریا

در جوی

نه روی آنکه بینم روی معبر  
 ز بهر در درین دریای منکر  
 کس از دریا نیازد سوی فرغر  
 شب دیجور شد روز منور  
 نیم روی از ضرورت سوی خاور  
 به تیمار و عنا رنجور و مضطر  
 رخی از هجرتو با زردی زد  
 ز بیم جان شیرین دیدگان تر  
 ز هجر آن نگار ماه منظور  
 خیالش رست چون سیمین صندوبر  
 چنار از رشک قدش دست بر سر  
 شده منسوخ از آن تمثال آذر  
 خجل مانده ز چشمش چشم بهر  
 ز خار و آشم بالین و بستر  
 زمانه مظلم و آفاق مغر  
 رهی با سهم دوزخ هول محشر  
 خلنده خارش اندر خاره نشتر  
 سرابش آب کرده سنگ درجر  
 ز بیم او شفق را چهره احصر  
 باران کرد خواهم روز رهبر  
 غمابی گشت خواهم آتسین پر  
 پس پشت او کنم شخهای بی سر  
 برون آیم به پیدشت خشک زین و در

بدین لاغر تن گردن بریده  
مرا جائی همی باید نهادن  
ازیرا سوی صدر تو ازین پس  
بس آسانست بر تو کز فراق  
ولیکن بخت بد کرده است بر من  
همی چون از رضای شافی تو  
چنان نالم که بر معشوق عاشق  
زمن گر زخم من گردانند شاد  
وگر آتش زنی اندر دل من  
اگر بر زهر گردانی دهانم  
اگر بر فرق من خشم ببارد  
بحق نعمت تو گر کشایم  
همی تا خامه و ساغر بدستم  
مراد در هیچ بزم و هیچ مجلس  
نخواهد جز بنامت رفت خامه  
همی نا حال یابد گوی مرکز  
زمین روشن نگردد جز بخورشید  
نشسته بر سر بر ع-ز مربع  
بعسرت بر همه رامش توانا  
رتبت جاه تو گسند هقدم

که از پولاد سفته دارد افسر  
ز بازو چرخ و شاهین راه یکسر  
نباشد قاصد من جز عبور  
نگردد آب عیش من مکدر  
نهاد طبع اندک پایه بر تو  
در این مدت نصیبم هست کمتر  
چنان گریم که بر فرزند مادر  
همان یابی بگوش از زخم مزمر  
همان گیری که مغز از دود مجمر  
زبانم گویدت شکری چو شکر  
چونار آن ذره از هریغ و خنجر  
دری جز خدمتت بر خوشتن بر  
بود خندان و گریان در دو محضر  
مرا بر هیچ درج و هیچ دفتر  
نخواهد جز بیادت گشت ساغر  
همی تا دور دارد چرخ محور  
عرض قائم نباشد جز بجوهر  
بفرمان تو گردون مدور  
بهمت بر همه نهیم مظهر  
بمدحت عمر تو گشته مؤخر

﴿ در صفت شیر و مدح آن وزیر ۲ ﴾

بکشد خون ز چشم من آن یار سیم بر  
بود آفتاب و همچو مطر اشکش و مرا  
چون بر بسیج رفتن بسته همی که  
در آفتاب نادره آمد همی مطهر

گه روی نافت گاه بپوسید روی من  
 توانی ای در مقام کن  
 گفتم که حاجتم بتوافزون کنون از آنک  
 نه نوگلی و شکر دامن که چاره نیست  
 ترسم کز آفتاب فرو پژمری چو گل  
 و اندر مقام کردن دانی که چاره نیست  
 بدرود کردم اورا و زوی جدا شدم  
 در بیشه فسادم کاندر زمین او  
 نه زانبهی تواند آمد بگوش بانگ  
 چون سرگهشت بجنون پر فته و بلا  
 زان آمدم شگفت که از بس بلا و شور  
 شد بسته مرکبانرا دم از برای آن  
 آمد برون ز بیشه یکی زرد سرخ چشم  
 رویش چراست زرد نرسیده او ز کس  
 میبجست همچو تیر و دو چشمش همی نمود  
 مانند آفتاب همی رفت و بر زمین  
 از سهم روی و بانک کویه و نفیر او  
 آنجا که قصد کرد بسان قضاش دید  
 آتش نهاد و خیره بود درمان آب  
 مانده خوراست همیشه بطبع گرم  
 از بهر چیست تارک و جوشان و ترش روی  
 در جای سهم دانند رفتن همی چو تیر  
 هست او قوی دل و جگر آور زهر آنک

گه بر بکند و گاه گرفت او مرا پیر  
 گه گفت اگر توانی با خود مرا پیر  
 حاجت فزون بود همی ای ماه در سفر  
 از آفتاب و باران کسرا براه در  
 بگدازی ای نگار ز باران تو چون شکر  
 چون داد روی سویی سفر بارش بشر  
 در پیش بر گرفتم راهی پر از خطر  
 مالیده خون جانوران و برسته بر  
 نزدیکان تواند رفتن برون نظر  
 چون داستان و امق پر آفت و خطر  
 دروی چگونه یارد رستن همی شجر  
 کآمد بگوش ایشان آواز شیر نر  
 لاغر میان و اندک دنبال و پهن سر  
 چشمش چراست سرخ ندیده شبی سپر  
 مانند کوکب سپر از روی چون سپر  
 همچون مجره پیدا از پنجه اش اثر  
 هر زنده گوش و چشم همی داشت کورو کر  
 و انچه مراد بود بیامدش چون قدر  
 خورشید رنگ و تیره از او روز جانور  
 اری شگفت نیست بود گرم طبع حور  
 چون یافته است دامن بر جانور ظفر  
 وز بد چو تیغ کرد نداند همی حذر  
 باشد طعام او همه ساله دل و جگر

گشت او دلیر و نامور از بهر آنکه او  
 خورشید رنگ و فعل شهابست بهر آنک  
 گفتم که یارب اورا بگمار و چیره کن  
 منصور بن سعید بن احمد که در جهان  
 گر طول و عرض همت او داردی سپهر  
 و آفتاب بودی چون مهر او بفعل  
 ای مدحت بدانش چون طبع رهنمای  
 جز خدمت تو خدمت کردن بود هبا  
 جودت بخاص و عام رسیده چو آفتاب  
 جریخی و از تو باشد چون چرخ نیک و بد  
 بارتبت تو گردون بی قدر چون زمین  
 در جسمها هوای بقای تو چون روان  
 من مدحت تو گفت ندانم همی تمام  
 معسوق تاجوزر ز کف من جدا شدست  
 از فضل خویش دایم رنجور مانده ام  
 یک همت تو حاصل گرداندم هم  
 از آتش فراق دل آتشکده شدست  
 از بس سمر که گفته ام اندر فراق دوست  
 چون مهر باد روز بقای تو بی ظلام  
 ماه تو با جلالت و عزتو با ثبات

بسیار برد جان دلیران نامور  
 در مرغزار چون فلک اورا بود ممر  
 بر دشمنان صاحب کافی پر هنر  
 چون فضل نامور شد و چون جود مستهر  
 خورشید کی رسیدی هرگز بیباختر  
 جز جاتور نبودی در سنگ ها گهر  
 وی خدمت بدولت چون بخت راهبر  
 جز مدحت تو مدحت کردن بود هدر  
 فضلت چو روزگار گرفته ست بحر و بر  
 بحری و از تو خیزد چون بحر نفع و ضر  
 با هیبت تو آتش بی تاب چون شرر  
 در چشمها جمال بقای تو چون بصر  
 مانند تو توئی و سخن گشت مختصر  
 اورا همی بجوئیم در خاک همچو زر  
 شاخ درخت رنجه بود دایم از ثمر  
 یک فکرت تو زایل گرداندم فکر  
 و ز آب این دو دیده نگارم همی سمر  
 همچون فراق گشته ام اندر جهان سمر  
 چون چرخ باد ساعت عمر تو بی عبر  
 عمر تو با سعادت و عیش تو بی بطر

### باز در ستایش او ۱ ﴿﴾

شد از چشم سایه زمین راسر

چو روشن شد از نور خور باختر

بر آورد خورشید زرین حسام  
 چو خورشید تابان و سرو روان  
 بدست اندرش بندی ناتوان  
 ز تیمار آن لعبت زهره فعل  
 بندو گفتم ای بهتر از جان و دل  
 دلم همچو زهره ست در احتراق  
 چرا هر شبی ای دل آرام یار  
 بدشت دگر بینمت خوابگاه  
 ترا ای چو آهو بچشم و بتک  
 چرا با بوسازند کآهو و سگ  
 ترا شب بصحرا نمد پوششست  
 چو خورشید زنجبت نیاید ز سیر  
 مہی تو که هرگز نرسی ز شب  
 چو نیلوفر انس تو با جوی آب  
 برنده بحکمت سرا پای تو  
 بحیلت کنند از شکر فی جدا  
 فی ناتوان چون درنگ آورد  
 چو در سفته وز آب بوده چو در  
 شد او که بر بادنگ چو نکشت شک  
 چو شختیست دروی نفسپاروان  
 بسی بود همشیره با شاخ گل  
 چو شخص دایران همه پر ز زخم  
 سرش گوش گشتست و چشمش دهان

فرورفت مه همچو سیمین سپر  
 نکارین من کرد بر من کدر  
 ز من درغم عشق نالنده تر  
 ز هجران آن روی خورشید فر  
 چو بردی دل من کنون جان ببر  
 تنم همچو خورشید اندر سفر  
 چرا هر زمان ای نگارین پسر  
 بحوض دگر بینمت آبخور  
 سگاتند در تک چو مرغی بهر  
 نسازند پبوسته با یکدگر  
 ترا روز بر که فلاخن کر  
 چو نرگس زیانت ندارد سپر  
 گلی تو که تازه شوی از مطر  
 چو لاله همه جای تو در حجر  
 بسفته به نهرنگ پہلو و بر  
 تو مفرون کنی فی همی با شکر  
 دل اندر نشاط و تن اندر بطار  
 چو زر زرد و از خاک زاده چو زر  
 زمر دصفت بود نا بود تر  
 چو شاخ نیست رو شادمانی ثمر  
 بسی بود هم خوابه با شیر نر  
 چو دست عروسان همه در صورت  
 سراید بچشم و نیوشد بسر

چو عاقل همی تانگوید سخن  
 چو بلبل شد او بر گل روی دوست  
 تو گوئی که طوطیست اندر سخن  
 چو قمری همی نالد و همچو او  
 زبان نیست او را و جانی ولیک  
 دم تو مگر مدحت صاحب است  
 عمیدی که اخبار او همچو دین  
 ابونصر منصور کاندر جهان  
 ازو خلق او چون زگردون نجوم  
 ز حرص عطا خواهد اندامهاش  
 چنان کنز پی شکر او مادحتش  
 بزرگا سزد گر کنی افتخار  
 ترا صدق بوبکر و علم علی  
 توئی در تن سرفرازان روان  
 که کردار حوادث سپر جاه تو  
 بنامت که زد دست در شاخ خشک  
 چو مدح نوی گمت نتوان تمام  
 همی چون سکندر بگشتم ار آنک  
 سکندر ندید ان و م  
 گر از مجلس تو بیایم قبول  
 بناریکی روزگار اندرون  
 بزی تا بتابد همی مهر و ماه  
 بچشم بقا روی اقبال بین  
 بیای و بیال و ببار و بتاب  
 مراد و نشاط و خرینه جهان

ازو هیچ پیدای نیاید هنر  
 نوا میزند و فت شام و سحر  
 که از آب گردد همی گنگ و کر  
 ز گردنش طوقی بگردنش بر  
 زدست تو گویاست چون جانور  
 کز او گنگ گویا شد و باخطر  
 رسیده است در هر بلاد و کور  
 شده نام او چون هنر مشتهر  
 وزو لفظ او چون ز دریا در  
 که هر یک شود دست و پا سد گهر  
 زبان خواهد اندامها سر بر سر  
 که بیشک چهارا توئی مفتخر  
 ترا فضل عثمان و عدل عمر  
 توئی در سر کامکاری بصر  
 که تیر قضا شد بر او کارگر  
 که چون نخل سریم زیور بر  
 همین جای کردم سخن مختصر  
 بماند بهر شهر ار من اثر  
 همی بینم اینک بنجام نو در  
 بسان سکندر شوم با گهر  
 بدست آیدم کان گوهر دگر  
 بمان تا بماند همی بحر و بر  
 بیای طرب نوش دولت بیدر  
 چو کود و چو سرو و چو ابر و چو خور  
 بیاب و ببین و پاش و بخور

﴿مدیح دیگر از آن بزرگ ۱﴾

دوال رحلت چون بر زدم بکوس سفر  
 چو حاجیان زمی از شب سیاه پوشیده  
 بهست و نیست دراز و عنان من در مشت  
 مباح و باش ز بیم و امید در تن و جان  
 مرا که چون<sup>۲</sup> شود و کاشکی و شاید بود  
 گرچه خواند همی عقل مر مراد رگوش  
 که از نهیدم گم شد همی چو مادران پای  
 تن از درنگ حراص و<sup>۳</sup> دل از شتاب امید  
 چو خار و گل ز گل و خار روی غمزه دوست  
 و گرنه گیتی خشک از آف دلم بودی  
 بدان دم اندر راندم همی ز دیده سر شک  
 بلون رر شده روی من از غبار نیاز  
 نه بوی هسنی در غم من مگر زان می  
 رهی چو تیغ کشیده کشیده و تابان  
 اگرچه تیغ بود آلت بر بدن تن  
 و گرنه تیزی گردد بر بده چیز از تیغ  
 چو آفتاب نهان شد نهان شد از دیده  
 مخوف راهی کز سهم شورو فتنه او  
 که از جگر جگر من چو خون دل گشته  
 گهی چو خاک پراکنده دل ز باد بلا  
 شهاب وار بدن بال دشمنان چو دبو  
 گهی بکوه شدی هم حدیث من پرو بن

ز از ستاره ندیدم بر آسمان لشکر  
 چو بندگان بمجره سپهر بسته کمر  
 چو دوفرشته ام از دوسوقضا و قدر  
 مجوی و جوی ز حرص و فتوح درد دل و سر  
 حذر نکاشته در پیش چشم یکدفعه  
 قضا چو کارگر آمد چه فایده ز حذر  
 گهم ز حرص بر آمد همی چو موران پر  
 بطی و سرعت کیوان همی نمود و قمر  
 بتف و نم اب من خشک بود و مژگان تر  
 ز اشک چشمم بر خشک ریزدم زیور  
 دل از هوا دنج و رو تن از هوا من مضطر  
 بر نال می شده چشم من از خمار سپهر  
 نه رنگ هسنی در دست من کز زان زر  
 ز سم ستودان برو بجای گهر  
 هم بر دم ان تیغ را بکام اور  
 ازو همی بدراری بریده دشت نظر  
 بنام او دبرنده نیره بود مگر  
 کشید دست نیارست کوه سار و کور  
 گهی ز خون دلم خون شده دلم چو جگر  
 گهم چو آب بجوشیده دل ز آتش حر  
 سرو بریدم صد کوه آسمان پیکر  
 گهی بدشت شدی هم عنان من صرصر

بسان نقطه موهوم دل ز هول بلا  
 و لیک از همه پتیاره ایمن از پی آنک  
 عماد دولت منصور بن سعید که یافت  
 بباغ انس که رویش چو گل شکفته شود  
 بقوت نعم و پشت نعمت او یست  
 کجاسفینه غزمش بر آب حزم نشست  
 شکوه جاهش گردیده راشدی محسوس  
 ز ماده بودن خورشید را مفاخرتست  
 ز بهر آنکه باصل از گیاست خامه او  
 بنعت موجز تیغش زمانه را ماند  
 بزنگوار کریم چو طبع تو دریاست  
 مکارم تو اگر زنده ماند نیست شگفت  
 ندید یارد دشمن مصاف حسمت تو  
 نکرد یارد بی رای تو ممر و ممد  
 بحل و عقد همی حکم و امر نافذ تو  
 اگر نباشد فرمان جرم تو مقبول  
 اگر زعزم و زحزم تو آفریده شدی  
 بساختند چهار آشنیج دشمن از آن  
 بچرخ و بحر نیارم ترا صفت کردن  
 ز بهر روی تو خورشید خواستی که شدی  
 بروز بخشش تو ابر خواستی که بدی  
 بهی زخلق و هم از خلقی و عجب نبود  
 بنعمت تو که چون قرب مجلس تو نبود  
 ببند گو در عمرم زمانه را چو بغم

چو جزو لای تجزی تن از نهیب خطر  
 مدیح صاحب خواندم همی چو حرز بر  
 فلک ز فرشت قدر و جهان ز قدرش فر  
 ز بهر سایل و زایر سعادت آرد بر  
 امید یافته بر لشکر نیاز ظفر  
 نشایدش مگر از مرکز زمین لنگر  
 سپهر و انجم بودی از و دخان و شرر  
 که طبع اوست معانی بکر را مادر  
 باصل رگها دریافتند زهر و شکر  
 که بروی همه نفع است و بر عدو همه ضرر  
 شگفت نیست ز طبع تو گوهر و عنبر  
 که مجلس تو بهشت است و دست تو کوثر  
 اگر چه سازد از روز و شب سپاه و حشر  
 سپهر زود ممد و نجوم تیز ممر  
 رود چو ابر ببحر و رسد چو باد به بر  
 ابا کند ز پذیرفتن عرض جوهر  
 بطبع راجع و هابط نیامدی اختر  
 که رای تست بحق گشته در میان داور  
 که چرخ باتو زمین است و بحر با تو شمر  
 شعاع ذره ش چون نور دیده حس بصر  
 ز بهر جو د کف نو چو قطره های درر  
 که هم ز گوهر دارند افسر گوهر  
 نکرد در دل من شادی خلاص اثر  
 نمیگساید از خدمت تو بر من در



در آب و آذر م از چشم و دل بروز و شب  
 ز شوق طلعت و حرص لغای تو هستم  
 و لیک مدح و ثنای ترا بخاطر طبع  
 رضادهی بحقیقت که کارم اندر دل  
 ز فرق نابقدم آنشم مرا دریاب  
 بمجلس تو ز من نایب این قصیده نست  
 نمیتوانم خواندش بنام درّینیم  
 ز شرق و غرب ز رابت همی امان خواهند  
 همیشه با که مه ارقرب و بعد چشمه مهر  
 زمانه باشد آبسنی برور و بشب  
 بپای همت بر فرق آفتاب حرام  
 شراب شادی نوش و نوای لهنویش  
 ولایت سروسهی باد سر کشیده بابر  
 زدست طبع همیشه به بیغ ماه صمت

نه هیچ جای مقام و نه هیچ جای مقر  
 بروز چون حربا و بشب چو نیلوفر  
 چو صندل اندر آتم چو عود بر آذر  
 مگر بسر برم این عمر نازنین بمگر  
 که زود گردد آتش بطبع خاکسار  
 که هیچ حاجت ناید بنایب دیه  
 که عقل و فکرش امروزه مادرست و پدر  
 که هست او را بر طبع و خاطر تو گذر  
 گهی چو چشته کمان گردد و گهی چو سپر  
 پهر باشد باز بگری بخبر و بشر  
 بحشم نعمت در روی روزگار نگر  
 لباس دولت بوش و بساط فخر سپر  
 عدوت سرو مسطح که بر نیارد بر  
 بر بده باد حوماهی عدوت را حاجر

### ﴿ در مدح سیف الدوله محمود ۱ ﴾

ای یه بقصد بر کشیده همچو سرو غافر  
 ای رخ خوب تو همچون ماه و ازوی خوبتر  
 این یکی ماه تمام آن ماه را مشکین عنادر  
 و آن دگر سرو روان و آن سرو را زرین کمر  
 زلف تو چون مشک در مجمر بگاه سوختن  
 چشم تو چون نرگس اندر باغ در وقت سحر  
 آن یکی پرتاب و دارد مر مرا با پش و تاب  
 ندگر پر خواب و دارد مر مرا بی خواب و خور

دورخت لاله‌ست و دروی توده بوینده مشک

دولت لعل است و دروی رسته سی و دو درر

قطره نوش است پنداری دهانت ایی صم

تاره مویت پسنداری میانیت ایی پسر

ز آن نیابی گر بخواهی از دل من جز نشان

ز آن نبینی گر بخواهی از تن من جز اثر

از وصال تو گشاید بر دلم درهای کام

وز صفات تو به بندد بر دلم راه فکر

آن مرا شادان کند چون خدمت شاه جهان

و آن مرا حیران کند چون مدح شاه نامور

سیف دولت شاه محمود آنکه سیف دولتش

همچو رای او ستوده ست و چو نامش مشهر

آن بسان زهد سوي گنج رحمت ره نمای

و آن بسان عقل سوي علم و حکمت راهبر

زیر دست رای او شد رونق تابنده ملک

زیر پای قدر او شد تارک تابنده خور

این یکی اندر جهان خسروی کرده وطن

واندگر بر آسمان سروری کرده مقرر

جاه و نامش در جهان گسترده و تابان شده

این یکی رخشنده خورشید آندگر تابان قمر

اینهمه گیتی گرفته چون ارادت بی گمان

و آن همه عالم رسیده همچو فکرت بی مگر

نیزه و تیرش بهنگام جدال بد سگال

این همه گردد قضا و آن همه گردد قدر

این نیارآمد مگر در جسم دشمن چون روان  
 و آن نیاساید مگر در چشم حاسد چون بصر  
 ماه شوال آمد ای شه سوی تو باعید جفت  
 هر دو گردند از سرور و از نشاط بهره ور  
 این یکی آورد سوی تو نعیم و عز و ناز  
 و آن یکی آورد زی تو یمین و سعد کا مگر  
 مر خجسته باد عید و رفتن ماه صیام  
 باد ملکوت بی زوال و باد تخت بی خطر  
 این یکی بادت ببخت و دولت عالی معین  
 و آن یکی بادت ز جور گنبد گردون سپر

### در مدح عارض لشکر ۱

|                                         |                                         |
|-----------------------------------------|-----------------------------------------|
| ای جهان فضل و بحر رادی و کان هنر        | روشنی روزست و صافی آب و باقیمت گهر      |
| خواب کرده از تو امن و ملک در یک خوابگاه | آب خورده از تو دین و عدل در یک آبخورد   |
| رفت از قدر تو یابد چرخ از آن باشد رفیع  | نسبت از حلم تو دارد آکوه از آن بسته مکر |
| فتنه را از هیبت تو گم شود چون مار پای   | حرص را از بخشش تو بر شود چون مور پر     |
| شرک را ایمان تو چون کوه دارد مغز خشک    | ظلم را انصاف تو چون ابر دارد دیده تر    |
| بی مثال نافذ تو بر ندارد عدل گام        | با شکوه سیاس تو بر ندارد چرخ سر         |
| دست حزم تو همیگیرد که رگه صواب          | تیسغ عزم تو همی درد جگر گاه خطر         |
| ذکر مدحت در جهان محبت گیرد مسیر         | نجم جودت بر سبهر مفتخرت گیرد مهر        |
| آفتاب رفعت تو بر کمال افکند نور         | نوبهار دوات تو بر ثنا گسترد فر          |
| وقت عفو تو در آمد انگبین و می بجوی      | روز خشم تو بر آمد آفتاب از باختر        |
| نیست چون گفتار ملک ارای تو نفع سماع     | نیست چون دیدار روز افزای تو سود بصر     |

چشم سرتو ببیند صورت هرنیک و بد  
 بوی گل در بوستان هم طبع اخلاق تو شد  
 دستبرد حشمت تو یک نمونه ست از قضا  
 بر سپهر کامگاری هست قادر عزم تو  
 دهر هر حکمی که ببند از تو دارد پیش چشم  
 دیده نرگس برنک روی بد خواه تو شد  
 خون وان کوشیدن افزون زن که میکوشد عدوت  
 تاجو برو بحر عقل و فضل تو گیتی گرفت  
 گرتو ابرو آفتابی در جهان و یحک چرا  
 مهر تو چشم امل<sup>۱</sup> را نور گرداند ظلام  
 تا مزین شد بتو دیوان عرض شهریار  
 از بداندیشان و بدخواهان نماند اندر جهان  
 کرد و گردانید بانگ خشم و قهر و کین تو  
 سطوت باس و نهیت آب گردانید و خون  
 کامکاری را دلیل و هم تو بنمود جاه  
 ای ز کفت زاده بحر جود را آب حیات  
 بر سواران سخن میدان دعوی تنگ نیست  
 شاید از باطل کنی گفتار هر بیداد جوی  
 روزها از گفت های من یقین گشتست کان  
 ماهی روز از در شب کاک سحر آرای من  
 ضحکه را یارب مجال این سپهر سفله بین  
 نور تحفه کرد سوی مهر بر تابش شما

همچو چشم سر که اندر آینه ببند صور  
 ابر دامن کش نتار اورا از آن آرد درر  
 کار کرد همت تو یک نموده ست از قدر  
 جیر دستی را عطارد تیز پایی را قمر  
 چرخ هراسی که یابد از تو گیرد پیش بر  
 از نهیب آن همی در روز باشد در سپهر  
 در نبردت ساختست از جان و دل تیر و سپهر  
 کثرت و بسطت ندارد آب و خاک و بحرو بر  
 در عطا خالی نهادهای بحر و کان از در و زر  
 کین تو کلام بلارا زهر گرداند شکر  
 عرض<sup>۲</sup> کرد اقبال پیشست لشکر فتح و ظفر  
 یکتن پیکار جوی و یکسر پر خاشخیر  
 چشم هربی رسم کور و گوش هربی راه کر  
 در سر طغیان دماغ و در تن عصیان جگر  
 نامداری را علو جاه تو بکشاد در<sup>۳</sup>  
 وی ز فضل رسته باغ علم را شاخ شجر  
 مرکب میدان همی باید که گیرد کر و فر  
 چون تو اصحاب خرد را داوری و دادگر  
 سالها از کردهای من عیان گشتست جر  
 کار دشمن شد چو کار ساحران زیر و زبر  
 سخره را و یحک مجال این سپهر دون نگر  
 آب هدیه برد نزد بحر بی پایان شمر

ای شگفتی از برای چه می خنجر کشید  
فتنه انگیزد می آن کش نیارد يك مها  
عاشقی افتاد در دل خرس را با آن لقا  
گفتم آخري محبا من می ترسم ز خصم  
تا می خورشید و ابر روشن و تاریك را  
بادت از خورشید و ابر تحت و جاه اندر جهان  
آنكه می زانده زد بر پشت پای خود نهر  
آتش افروزد می آنکش بسوزد يك شرر  
رهبری کرد آرزو خفاش را با آن صور  
گر بترسد هرگز از روباه ماده شیرنر  
از طبیعت باشد اندر عالم علوی اثر  
روز دولت نورمند و شاخ نعمت بارور

### ممدح عمدة الملک رشیدالدین ۱

رویاها را نگار کرده رسید  
آن نگاری که کافرش بر خواند  
کرد هر دم دل فگار مرا  
کاز کرده برو بنفشه و گل  
راست همچون زدوده رای نبود  
چون سیخای تو بود صافی و پاک  
همه دو روی و دوستند و عربز  
هیچ دو روی را در این عالم  
نا در آمد جو افتاب از در  
هر درسی که بود ازو بسکست  
ز آن شکسته که بود زود بیدست  
چون بسختم تمام و بسمردم  
چشم جود مرا حال مرا  
گفتم ای ماه شکل بر پر سنگ  
کار من زان نگار شد بنگار  
بیش اسلام را نکرد انکار  
چهره هائی به پنج گشته فگار  
کار کرده برو نافیس و نگار  
که ز حملان خبر نداشت عار  
که نبفتد برو ز همت بار  
در دل و طبع مردمان هموار  
یزتر زان ندیده ام بازار  
شد ز روزن برون چو شب بیمار  
لشکر دین بنار جان اوبار  
هر شکسته که داشتم در کار  
راست آمد بسختی و بشمار  
سخت اندك نمود و بس بسبار  
پدرت آفتاب چرخ گزار

راختی دادیم سزاست که من  
 از منت عذرخواست باید از آنک  
 راه بر من چنان بیست همی  
 بخت من خفته مانده بود بگل  
 عمده ملک و خاص شاه رشید  
 آنکه باران ابر او کرده ست  
 طبع او بجز گشت و بحر سراب  
 از پس عز خدمتش همه ذل  
 کوکب خزم و رای او ثابت  
 همت او همی کنند آسان  
 ای بطبع و بکف تو منسوب  
 روز تابید تو ندیدند ش  
 سپر جاه تو سر دریافت  
 همچو آئینه طبع من بزود  
 چون برسم ز حبس کج نروم  
 توحه میقت چنان شمر که مرا  
 تا همی گردد و همی بارد  
 چرخ مانند بر معادی گرد

❖ (باز در تمای او ۱) ❖

لت رامش بخواه گوهر شادی بیار  
 خلق همی بنگری روز و شب اندر نشاط  
 خاک به بینی درو خردۀ نقره بساط  
 شهر ز دیبای روم نفزتر از بوستان  
 رعد مهال آن بزنی ابر نهاد این بیار  
 جز طرب اندر جهان نیز ندارند کار  
 ابر به بینی درو ریزه کافور بار  
 راه ز خوبان شهر خودتر از قندهار

روي چودوزخ زمين گشت زسبزه بهشت  
 تابد چون مه همي روی بت خوش سخن  
 نزي شادی همي هيچ دلی را ملال  
 دانی امسال چيست سوردست از آن شاد شد  
 عهدۀ پاينده ملك خاصه خسرو رشيد  
 جاه و بزرگي عدیل عز و سعادت ندیم  
 فتح و ظفر هم رکاب فخر و شرف هم عنان  
 داشته در زیران سر سبکی خوش خرام  
 چرخي و در زیر او تابان شکل هلال  
 کشتي شوریده بحر کوکب تاريك شب  
 باد پيش کوفته بر تبش برق تيسخ  
 خاصه سلطان برو مهر صفت از بها  
 ساعت ساعت برو رای ملك را نظر  
 دیده ز چرخ کمال مهري بس نورمند  
 داد بشهزاده اي زاده شاهي چنو  
 پشت و دل شهريار هرگز دور سهر  
 آن پسر تاجدار تا که بر افراخت ناج  
 جود بدو حيره دست مجد بدو شاد کام  
 ای بر مهر تو مهر فروزان بها  
 با ادب و عقل تو چرخ نباشد قوي  
 تا تو بفرخنده فال رفتي از پيش شاه  
 پنجه سرو و چنار لرزان بود از دعا  
 گشتي مانند ابر بر سر کهاي تند

نقص گرفته جهان شد بزمنستان بهار  
 خندد چون گل همي جام مي خوشگوار  
 ساخته سازش همي هر که سری را خار  
 ساخته سازش همي گردون بر آرد پار  
 آمد باز از عراق شاد دل و شاد خوار  
 دولت و تايد جفت نصرت و اقبال يار  
 يمن رفيق يمن يسر قرين يسار  
 رهبر و هامون نورد که رو دريا گذار  
 کوهي و بروي او رخشان زر عيار  
 قلعه روز نبرد آهوي وقت شکار  
 رعد دوش خاسته در دل ابر غبار  
 وان فلک آساي رش چون فلک اندر ديار  
 منزل منزل برو سعد فلک را نثار  
 يافته از بحر ملك دري بس شاهوار  
 در هنر مملکت دیده نشد روزگار  
 دیده دولت ندید روي چنو شهريار  
 هر دم بوسد زمين پيشش هرتاجدار  
 عقل بدو زورمند ملك بدو شاد کام  
 وی بپر کين تو آتش سوزان شرار  
 با تلف جود تو کوه ندارد يسار  
 نداد حضرت فروغ نيافت شاهي قرار  
 دیده نرگس بباغ زرد شد از انتظار  
 رفتي مانند باد در دل شهباي تار

نه باکت آمد ز شیر نه ترس بودت ز نیغ  
 بودت هر خار زار تازه تر از گلستان  
 بوم خراسان ندید بر کف تو جام زر  
 هر که هی مدح خواست داد بدان مدح زر  
 لابد خونین بود کافی و بسیار فن  
 طبع چو دریافراخ رای چو گردون بلند  
 با ادب دلپسند با سخن جافروز  
 با همه عالم جواد وز همه گیتی فزون  
 آنکه بصد ناز شاه بر کشدش پیش تخت  
 تا تو بیاراستی حضرت عالی بفر  
 رود ز خوبان دهر جست بر رود زن  
 روی زمین کوفتی نام نکو یافتی  
 کاری کردی بزرگ تا که بماند جهان  
 همسر شکر شده ست مهر تو بر هر زبان  
 ای ز همه مفخرت عرض تو بسته حلی  
 دایم پوشیده نیست بر دل بیدار تو  
 چو بوم خسبم زو هم در شکم این مضیق  
 دولیم از باد جان دور خم از اشک تر  
 چون رعد هر شامگاه نالم در رنج سخت  
 بگرددم سر چو باد بخیزدم دم چو دود  
 شخص نوانم ز ضعف بر نسق چفته نال  
 کار زسختی چو سنگ عیش نملخی چو زهر  
 قامت از بار رنج همچو کان تو گوز

نه مانده گشتی ز کوه نه رنج گشتی ز غار  
 شست هر سنگی لایخ نرمتر از مرغزار  
 شرم زد و می برست لاله از لاله زار  
 آمد و مدح تو گفت کرد بدان افتخار  
 بیشک زینسان رسد محشم و نامدار  
 عزم چو شمشیر تیز حزم چو کوه استوار  
 با خرد بیکران با هنر بی شمار  
 در همه میدان تمام بر همه دانش سوار  
 و آنکه بصد فخر ملک پروردش برکنار  
 گشت جهان پر بخور گشت زمان پر نگار  
 می زبتان طراز خواست کف میگسار  
 اینست ستوده سفر اینست گزین اختیار  
 ماند اندر جهان قصه آن یادگار  
 همک بادست و ابر نام تو در هر دیار  
 وی ز همه مکرمت نفس تو کرده شعار  
 که من چه بینم همی در فزع این حصار  
 چو زاغ خیزه ز ترس بر سر این کوهسار  
 گونه ام از درد زرد پیکرم از غم نزار  
 چون ابر هر بامداد گریم از درد زار  
 بلزدم دل چو برگ به پیچدم تن چو مار  
 چهره ز خون سرشک بر شبه گفته نار  
 جای به تنگی چو کور روز بظلمت چو قار  
 سبزه ز تپه بالا چون هدف تو فگار



داری بجاه عریض مرثبت سرفراز  
هست محلی تمام عالی چون آسمان  
بحق داد آفرین بنعمت شاه شرق  
امید عالی توئی وفا کن امید من  
تا بفروزد زمین چشمه گیتی فروز  
دست برادی گشای طبع بشادی زدای  
بساط ایوان ملک بیای رتبت سپر  
مهری چون مهر تاب چرخ چون چرخ گردد  
داده و انگیزخته مجلس بزم ترا

﴿مدح جمال الملک رشید﴾

چون بیستم کر بعزم سفر  
رنجه و تافته برسم وداع  
که بفندق همی شخود سمن  
مر مرا گفت ای عزیز رفیق  
از تو بازیچه عجب کرده ست  
گاه سنگت کنند همی بر کوه  
گاه با دیو داردت هم رخت  
گاه در حبسها بداری پای  
که یکایک بطمع بر بندی  
که بجوشد بر بودر حوشن  
ای عجب لا اله الا الله  
گیرم از من بعجز بشکیمی  
خدمت محاس جمال الملاء

آگهی یافت سرو سیمین بر  
اندر آمد چو سرو و ماه از در  
که بلواؤ همی گزید شکر  
همه بارنج و محنتی تو مگر  
گردش ابن سپهر بازیگو  
گاه بادت کند بصحرا بر  
گاه با شبر داردت همبر  
گاه در دشها بر آری پر  
از پی رزم همچو نیزه کمر  
بنفسد سر سودر  
نخت باشد سرا مخالف نو  
نا ندارد بر و عجز  
چون نوانی گذاشت نیک نگر

مفخر و زینت زمانه رشید  
آنکه او را خدای عز و جل  
آنکه آثار همتش بسته است  
آنکه با خلق او مرازد بوی  
خرم از جود او بهار عطا  
رای او را سها بود خورشید  
بر ندارد سخای کفش را  
بر نتابد نهیب باسش را  
مهر او کرد شکر از حنظل  
دهر با عزم او ندارد روز  
قدراو چرخ گشت و چرخ زمین  
بکمالش همی ببالد مالک  
جان او پیش جان خلق جهان  
عدل شافی او مهر بقعه  
هدت او چو شیر وقت تخیز  
ظلم را همچو باز دوخته چشم  
ای جهان را بمکرمات ضامن  
باز گردون گوژ پشت سپرد  
از فضا پیش من نهاد رهی  
آب حوضش بطعم چون زقوم  
من دربن ره نهاده تن بفضا  
بسم باده باز خواهم  
همه ب درستاره خواهم  
راست مانند ابر و باد مرا

که نیارد چنو زمانه دگر  
داد علم علی و عدل عمر  
کردن دین و ملک را زیور  
نافه مشک و بیضه عنبر  
دوشن از عدل او جهان هنر  
خشم او را شرد بود آذر  
بحر پر در و کان پر گوهر  
مرکز خاک و چنبر محود  
کین او ساخت حنظل از شکر  
مهر بارای او ندارد فر  
طبع او بحر گشت و بحر شعر  
تاب جودش همی بکاهد زر  
گشته از تیر روزگار سپر  
رای کافی او بهر کسور  
بسه به نایبات راه گذر  
فتنه را همچو مار کوفته سر  
وی خرد را براستی داور  
دل و جانم بانده بی مر  
که در او وهم کور گردد و کر  
برگ شاحس بسکل چون نشتر  
وز توکل سپرده دل بفدر  
هر زمانی صحیفه های عبر  
بطلوع و غروب وهم و نظر  
رفت باید همی به بحر و بهر

از فراق هوای مجلس تو  
رویم از گریه همچو روی وزبر  
واله گشته سرشک من ز عنا  
از پی نور در شبان سیاه  
مدح‌های تو حرز جان و تنم  
ساخت خواهم بنام تو تیغی  
راند خواهم ز گفته‌ها مثل  
تا نبینمت آفتاب نهاد  
بودخواهم ز هجر تو همه روز  
دیده بی تو نبیندم نعمت  
بر من از فرقت حرام بود  
دوری طبع تو نخواهد برد  
زانکه خواهدزد از جدائی تو  
عز من بی تو بود خواهدذل  
بهتوام شادینی نخواهد بود  
ناهمی باشدم بمدح و بشکر  
مدح‌های تو ببارم از خواه  
گر بدانجا کسد روانه مرا  
والله ار در جهان جو من بایی  
تا مانند ر آسمان پیروں  
بجایالات عنان دوات اور  
دورها :-

بر آن سو دهرم که  
گسته گردون بهلم و نکردان

بالب خشک و با دو دیده تو  
دل از سوز چون دل بجز  
لاله گشته دو چشم من ز سهر  
آرزو مند طلعت تو بصر  
در بیابان و بیشه و کردر  
از پی جنگ شیر شرزه نر  
گفت خواهم ز کردها سمر  
اندر آن صدر آسمان پیکر  
بیمسار و نوان چو نیلور  
دست بی تو نکیردم ساغر  
ناله نای و نغمه زمر  
ز آتش طبع من فروغ و شرر  
خاطر آبدار چون حنجر  
تفع من بی تو کسیت خواهدضر  
ای شگفتی که دارم باور  
طبع و خاطر روی و کار نگر  
شکرهای تو خوانم از دفتر  
که برو نموده نبینست حذر  
همچو مداح و بنده و چاکر  
با سرو باد و سنان عرعر  
بسعادت و ساطع و خیر سپر  
فرنها سالهای سحر شمر  
افسر

داده دزد، امر و اختر

﴿مرثیه عماد الدوله ابوالقاسم و گریز بستایش﴾

﴿سلطان ابراهیم ۱﴾

گمان بری که وفا داردت سهر مگر  
نهد چو چشمه خورشید بجه اندر خاک  
سرمس آید و یحک همی ز کف خضیب  
فغان زافت آن روشن تازی فعل  
سروی این بره سالخورده بر گردون  
کدام قصر بر آورد برزه گاو فلک  
کریست برین ازدهای پیکر خوار  
مجوی خیز ز خرچنگ کژ و کژچنگ  
جیه باشی ایمن ازین خفته در نخیز که هست  
ز خوشه که درین مرغزار گردونست  
تراز و نیست که آنرا قضا همی سنجد  
بهش که بر سرتو کز دمی است زود گزای  
ازین کمان کشنده چیرا نداری باک  
بزیست ماده درین بیشه دوازده بخش  
بسا که تشنه این دلو خشک دولابی  
ز ماهی که درین آبگون بی آبست  
چو شوخ جانورانیم راست پنداری  
چمنده بعضی ایمن بصیدگاه بلا  
فساد چرخ نه بینیم و نشویم همی  
بهایم و وحوشیم نه نه این و نه آن

نوا این مبر و درو قاحتش بنگر  
چون عروسان بندد ز اختران زیور  
نه باک دارد از اکیلل بر نهاده بسر  
همه مخالف یکدیگر از مزاج و صور  
بزخم تیزتر از حدرمح و تیغ و تبر  
که آن بیاد نشد تا<sup>۲</sup> نکرد زیر و زبر  
عزیز و خوار نخواهد گذاشت یک پیکر  
مسیر راست گزین و مریز خون جگر  
ستنبه شیری نعمت شکار عمر شکر  
چنانکه خواست بکوشش که یافت هرگز بر  
سبک به پله خیر و گران به پله شر  
که گشت نیشش چون بزندگانی بر  
که تیز ناوکش آسان کند ز کوه گذر  
که هست خرده بسی جان شیر شرزو نو  
چو آب خواست بزهر آب گشت حلقش نو  
بترس و اورا خونی یکی نهنگ شمر  
ندیده ایم حوادث نخواهیم عبر  
نشسته بهری ساکن بزخم جای خطر  
که چشمها همه کورست و گوشها همه کر  
که در بهایم حزم است و در وحوش حذر

بسا کسا که مه و مهر<sup>۱</sup> باش بالین  
 چه فایده ز زره با گشاد شست قضا  
 اگر ز آهن و فولاد سفته حصن کنی  
 بروشنی و بخوشی عیش غره مشو  
 دری که بر تو گشاید درهوا مگشای  
 دم تو نا که خواهد گسست بخت مدم  
 سپهر گشت دایه گریز ازین دایه  
 براهت اندر چاهست سر نهاده متاز  
 عیار چرخ بگیر و نهاد دهر بین  
 گمان یقین شد طبع ترا میار مثل  
 به برت خواهی که صورتی بینی  
 عماد دولت ابوالقاسم آنکه حشمت او  
 بر آمدش که کین گرد خبره از درنا  
 بطوع هر که بخدمت نکرد گردن پست  
 نه لفظ همت او برده بود نام سپاس  
 بزرگوارا بر هر کس از مصیبت تو  
 بجست هوش دل از درد ابن عظیم فنا  
 زند وفات تو در مغمرها ز آتش موج  
 رصولت بر نرسی هزبر آهن چنگ  
 فاک دعای ترا همچو حرزداشت عز بر  
 چون نیست امطو رنجست گوش را ز سماع  
 در بغ روی نو ارفرو نور خون خورشید  
 اجل براد سحر بر تو شام حور بغدر  
 ۱- باشدش ۲- بکو ۳- بساط

که عاقبت ز گل و چوب گردش بستر  
 چه منفعت ز سپر با نفاذ زخم قدر  
 چو حال آید دست اجل<sup>۲</sup> بکوبد در  
 که ظاهت از پس نورست و زهر زیرشکر  
 رهی که با تو نماید ره هوس مسپر  
 بر تو دشمن خواهد درید رنج مبر  
 زمانه بودت مادر ستوه ازین مادر  
 بجامت اندر زهرست ناچشیده مخور  
 لباس<sup>۳</sup> طمع به پیچ و لباس از بدر  
 خبر عیان شد چشم ترا مدوی سمر  
 بمرگ خاصه سلطان روزگار نگر  
 نهاد خواست چهارا هم نهاد دگر  
 نخاستن که مهر<sup>۳</sup> روشن ار اذر  
 بکوه گردن او را کنسید در چنبر  
 نه چشم نعمت او دیده بود روی بطر  
 همان رسید کس الماس نیز بر گوهر  
 بجست گوی سر از رنج ابن مهیب خبر  
 همی بخیزد در دیده ها ز آب شمر  
 ز هیبت تو نجس عتاب آتش پر  
 جهان ثنای ترا همچو ورد خواند از بر  
 چون نیست روی تو در دست هوش را ز بصر  
 در بغ فدنو در بر زو زیب چون عرع  
 چنانکه نیز نپوست شام تو بسحر

نبود سودی جان ترا ز جمله مرگ  
اگر که تیرفضا بی حجاب سقی جان  
چو میل بو بسفر بود هم ز راه ترا  
تو آن بزرگ محل بودی و نزرگ عطا  
صغات راه ترا هندسی نکردی حد  
نه بالك داشت همی خنجر تو ار الماس  
نبود حزم تو نا گسته هم نشین صواب  
پس از وفات تو بارار نوحه گر دارد  
سزد که هست ز تو ماتی بهر خانه  
بمجلس تو بریده نشد صله ز صله  
شریف بزم تو بودی ملاذ هر مفلس  
هنر نمای ندیند به ار تو خواسته پاش  
همه هنر بگذارد کنون هنر پیسه  
نه بیش یازد نیکو سخن بنظم و به نثر  
نماند رزمی کانرا سه نشد شوکت  
روا بود که پس از روز تو نتابد مهر  
بس از وفات تو ار کاشکی چه خیزد مان  
عجب نباشد اگر صبر ما هزیمت شد  
نه آگهی که عزیزان تو بماتم تو  
سیاه دوزان چون بر تو ریخند سر شک  
کدام تن که ازو این فزع نبرد فرار  
بجایگاهی بودی ز کبریا و علو  
نبود قطع بو در دانش فلک پیمای  
بنعمت تو که ابن بس عظیم سو گندست

ز بیکرانه سلاح و ز بی عدد لسكر  
هزار جان گرای فزون شدیت سپر  
بزرگ همت تو داشت بر بزرگ سفر  
که چرخ بانو زمین بود و بحر باتوشمر  
خصال خوب ترا فلسفی نکردی مر  
ببرد گوی همی باره تو از صرصر  
نخاست عزم تو نا بوده همنان سفر  
چو در حیات تو بازار داشت خنیا گر  
که بود فضله انعام تو بهر کشور  
بدر گه تو گسته نشد هنر ز هنر  
رفیع صدر تو گنتی پناه هر مضطر  
سخن فروش نیابد به ار تو مدحت خر  
همه ثنا بنوردد کنون ثنا گستر  
نه بیش نازد صاحب غرض به بحر و بیر  
نماند بزمی کانرا نگون نشد ساغر  
سزا بود که پس از جود تو نروبد زر  
چو در حیات تو سودی نبود مان ز مگر  
که آب دیده به پیکار او کشید حشر  
بچشم و سینه همه لاله اند و نیلوفر  
عجب نریخت سپهر و سیه نشد اختر  
کدام دل که درو این جزع نکرد اثر  
که پایگاه ندیدست و هم از آن برتر  
نگشت مرگ تو در خاطر ستاره شمر  
که این خبر چو شنیدم نداشتم باور

که دیده بود که کوهی بر آید از بنیاد  
جوشب سیاه شود نور روز در تابش  
مباد چرخ که با چون توئی کند پیکار  
برو که روضه اقبال گشت پژمرده  
ترا کمال و هزار هیچگونه سود نداشت  
بزرگی تو بماند و تو رفی و عجبست  
بنای سنت پیغمبر از تو بود آباد  
همه جهان را سیراب داشتی بعبا  
نبود چون تو و نشگفت از آنکه چون تو نبود  
ظہیر دولت و دین ہو المظہر ابراہیم  
بعدل شاهیست آراستہست ہر بقعہ  
فلک نیارد ہر گز جنو فلک ہمت  
سپہر داد بدو ملک تا بجای دیدان  
فدای جاهش جاہ ہمہ جہان یکدست

که گفته بود کہ چرخي در افتد از محور  
چو خاك خشك شود آب بحر بی معبر  
مباد دہر کہ بر چون توئی کشد خنجر  
برو کہ آتش امید گشت خاکستر  
کہ خاك و آب سیه بر سر کمال و ہنر  
کہ کس عرض را قائم ندید بی جوہر  
بود شفیع تو پیش خدای پیغمبر  
بروز محشر سیراب گردی از کوثر  
کہ پرورندہ تو بود شاہ دین پرور  
کہ دین و دولت ازو یافتند زینت و فر  
بنام فرخش افروختہست ہر منبر  
جہان نبیند ہر گز چنو جہان داور  
خدای ملک بدو وقف کرد تا محشر  
نثار جانش جان ہمہ جہان یکسر

﴿مدح نجم الدین شیبانی﴾

ای غزا کار حیدر صفدر  
قطب ملت وزیر شیبانی  
چون تو نا کرده گردش ایام  
بغزا رفته با ہزار نشاط  
کرده اندر صمیم تابستان  
بتو کل زدل بدر کرده  
بوستانیت گشتہ لشکر گاہ  
اندرین رہ ہزار بتکدہ بیش

وی سخا پیشہ حاتم سرور  
مفخر آل و زینت گوہر  
چون تو ناوردہ گردش اختر  
آمده باز با ہزار ظفر  
بیش بر کشوری و حس چوسفر  
نظر زہرہ اتہال قمر  
مرغزاریت بودہ راہ گذر  
کرده ویران بجنہش لشکر

واندران غزو صدهزار افزون  
 تو کشیده سپه بنار آئین  
 وز شکوه تو روشنائی روز  
 لب کفر از نهیب نهب تو خشک  
 خلق را ساخته معسکر تو  
 یکره کوه دید هرگز کس  
 هر یکی در میانه دو ستون  
 کرد رفتارشان بکوه و بدشت  
 کردندیدی که من همی گویم  
 تا ببیند گزیده پنجه پیل  
 همه غفریت شخص و صاعقه فعل  
 وانکه شاهست بر همه پیلان  
 بی ستون نیست با چهار ستون  
 که تکش کرده ساده را کسار  
 چون بگردد برادر نکباست  
 زو ببیند اگر بنهراسد  
 صورت چرخ و صورت صریح  
 گذر یشکهاش بر پولاد  
 اثر پایهاش بر خارا  
 عدت ملک پادشاه اینست  
 سنگ دارد ز بهر چرخش سیم  
 بحر هدیه همی کند لؤلؤ  
 از پی بزم او بترکستان  
 وز پی رزم او بهندستان

به پی پیل کرده زیر و زبر  
 مالوه از تو در گریز و حذر  
 تیره گشته بر اهل کالنجر  
 چشم شرک از هراس باس تو تر  
 صورتی شد ز عرصه محشر  
 که روان شد بروی صحرا بر  
 ازدهائی فرو فکنده ز سر  
 بانگ آینه شان بیحر و پر  
 پیش لشکر که تو گو بنگر  
 همه هامون نورد و دریا در  
 همه خارا سرین و سندان بر  
 ای عجب هیکلی است بس منکر  
 که بر آرد گه دویدن پر  
 که پیش کرده کوه را کرد  
 چون تک آورد خواهر صرصر  
 چون براو افکنند ژرف نظر  
 صولت باد و نعره تنسدر  
 همچو بر چوب سست زخم تبر  
 همچو بر خاک نرم شکل سپر  
 حشرانست هر چه هست دگر  
 خاک دارد ز بهر جودش زر  
 خاک تحفه همی دهد گوهر  
 بیچگان پرورد همی مادر  
 کان همی زاید آهن خنجر



میزدایند رومیان خفتان  
 مرکب از بادیه همی آرند  
 کسوت و فرش را پسندیده بود  
 بهمه وقتها ازین اجناس  
 که تواند که زنده پیل آرد  
 چون تو باید سپاه سالاری  
 آفرین باد آفرین بر تو  
 شادزی شادزی خداوندا  
 تربت بو حلیم شیپانی  
 ملکداره بست هدیه تو بروز  
 تو گر این هدیه را تباه کنی  
 تا ببینی که شهریار جهان  
 سرتو بر فرازد از اقران  
 تا بیفزاید از زمین آهن  
 دولتش باد همدل و هم پشت  
 طلعت دانش تو چون خورشید  
 کردگارت بفضل یاری ده  
 بر تو فرخنده و هایون باد

میرسانند روسیان مغفر  
 ادهم و ابرش اشهب و اشقر  
 روم و بغداد و بصره و ششت  
 هرکس آرد بضاعتی در خود  
 تو توانی تو ای یل صفدر  
 کاین چنین آمد از غزات و سفر  
 هر زمانی ز اینزد داور  
 کز بزرگی و جاه چون تو پسر  
 روضه شد ز خلد یا کوثر  
 راه حضرت بفرخی بسپر  
 از دگر جنس هیچ هدیه مبر  
 چون فزاید ترا محل و خطر  
 جاه تو در گذارد از محور  
 تا بیفروزد از هوا آذر  
 نصرت باد همره و همبر  
 قامت رامش تو چون عرعر  
 روزگارت بطوع فرمانبر  
 عمل و شغل و جای و جاه پدر

﴿مدح سلطان مسعود ۱﴾

باد مسعود شاه دولت یار  
 شهر یاری که چرخ بر نامش  
 کرد عزم غزا<sup>۲</sup> و عزمش را  
 گشته بر مرکب فلک جولان

تا ابد کامگار و برخوردار  
 گاه دولت کند سعود نثار  
 ظفر و فتح بر یمین و یسار  
 همچو خورشید زربخش سوار

از بر آفتاب طلعت او  
 شده خاک زمین ببوی عبیر  
 تا زیان باد گشته زیر عنان  
 دست دوات همی کشد لشکر  
 در همه بوم هند هیبت شاه  
 نیست بر جای مانده يك مردم  
 منهزم گشته هر چه بود سپاه  
 زود بینند ز آتش خنجر  
 و آن تف نابدار در کوشش  
 در پس ابن بچند روز کنند  
 پشت شاهان شود خمیده چو شاخ  
 باز در حمله گرز مسعودی  
 بر شود گرد تیره ازهر<sup>۱</sup> کوه  
 بدرد کفر پیرهن در بر  
 باز پنهان کند بگرد و بخون  
 سطوت آن عقاب عمر شکر  
 شود از ابر تیغ پیکر  
 مرکبش ر چه آب گیر و چه بحر  
 ای بروی آفتاب ملک افروز  
 کرد از همت تو گردون فخر  
 عزم تو در جهان ستاره مسیر  
 دتبت تو که مرکز مالت است  
 در بزرگی تو سپهر محمد<sup>۲</sup>  
 صورتی کرد جرخ کاک را

باز شد چتر آسمان کردار  
 گشته فصل خزان ببوی بهار  
 بختیان ابر گشته زیر مهار  
 چشم نصرت همی برد هنجار  
 لرزه افکنده بر جبال و فقار  
 نیست بر پای مانده يك دیوار  
 منهدم گشته هر چه بود حصار  
 تافته گشته بونه<sup>۳</sup> پیکار  
 نصرت و فتح را گرفته عیار  
 تیغ او کوه و دشت را گلزار  
 دل رایان شود کفیده چو نار  
 بر کشد سر بزخم همچون مار  
 در شود خون تازه از هر غار  
 بگسلد شرك از میان زنار  
 کافری در همه بلاد و دیار  
 ضربت آن نهنگ حان اوبار  
 تربت گنگبار و دریا بار  
 خنجرش را چه بکین و چه هوار  
 وی برای آسمان ما<sup>۴</sup> نگار  
 همت تو کند ر گردون عار  
 رای نو بر زمین سپهر آثار  
 بر بر ه ز گنبد دوار  
 کمتر آمد ز غمزه<sup>۵</sup> پرگار  
 بر گفتار و دسنری دیدار

ساز او از قضا جهانب ایمن  
 عدل را ملک تو پناه و ملاذ  
 عدل معشوق ملک تست بهر  
 طبع پهن تو بجر گوهر موج  
 خورد زندها جود تو برگنج  
 هست ممکن که آب و آتش را  
 هردو بی‌ره شوند و نبود نیز  
 ترس جود تو در کف ضراب  
 لعل کردست گونه یاقوت  
 گر بجنبند سموم هیبت تو  
 و ر ببارد سحاب بخشش تو  
 عدل تو کرد حمله هیبت  
 داد بیع تو تربت صفت  
 کوه را چون همی نگاه کنم  
 چرخ را چون همی نگاه کنم  
 بخشش تو ولی دولت را  
 کوشش تو عدوی ملت را  
 هر که راندش ز پیش هیبت تو  
 هر کرا دولت تو کرد عزیز  
 تا بباغ جلالت بشکفت  
 عدل چون گل همی بخندد خوش  
 هیچ بیمار و یک شکسته نماند  
 بجز از آنکه دایران را هست  
 همه کردارهای نیک نو دید

امر او در جهان قضا رفتار  
 ملک را عدل تو شمار و دثار  
 ملک عدل ترا گرفته کنار  
 دست راد تو ابر لؤلؤ بار  
 داد رای تو خلق را زندها  
 ببرد لطف و عنف تو از کار  
 بچه‌آین و آن حباب و شراد  
 حرص تاج تو در دل کهسار  
 زرد کردست گونه دینار  
 بر نیاید ز آب بحر بخار  
 بر نغیزد ز خاک دشت غبار  
 تا تن ظلم را نماند قرار  
 تا تن فتنه را گرفت عیار  
 نیست با بخشش تو دستگزار  
 نبود با محل تو مقدر  
 گنج ها داده بی قیاس و شمار  
 در دل و دیده کوفته مسمار  
 ندهدش نزد خویش دولت بار  
 روزگارش نکرد یارد خوار  
 مملکت را شکوفه ها هموار  
 ظلم چون ابر می‌بگرید زار  
 در جهان ای شه از صفار و کبار  
 زلف و چشم شکسته و بیماد  
 در جهان هر که بود بد کرداد

|                                       |                           |
|---------------------------------------|---------------------------|
| دسم و کردادهای نیک آورد               | شد ز کردارهای بد بیزار    |
| در زمین از هراس و باس تو بیش          | نخورد شیر بره را ز نهار   |
| ساخته هردو با همند چنانک              | بره و شیر چرخ اینه وار    |
| تو خداوندی و بجان کردند               | همه شاهان به بندگیت اقرار |
| مرغزار تو گشت روی زمین                | مر یکی شاه را دراو مگذاز  |
| شه شکاری تو چون نماند شه <sup>۱</sup> | بضرورت شوی تو شیر شکار    |
| پیش دارنده زمان و زمین                | همه شب بر گرفته اند ابرار |
| از برای دعای دولت تو                  | دستها همچو پنجه های چنار  |
| اندرین غزو و در چنین صد غزو           | کرد گار جهانانت باشد یار  |
| حاصل آید ز کرد گار جهان               | کامهای تو اندک و بسیار    |
| شاخهائی دمد ز همت تو                  | که همه فتح و نصرت آرد بار |
| تا بود خاک را بذات سکون               | تا بود چرخ را بطبع مدار   |
| بظفر شاه بند و شهر گشای               | بهنر ملک ران و گیتی دار   |
| شب و روز تو باد خرم و خوش             | تا بود روز روشن و شب تار  |
| هر موافق که باشدت بر صدر              | مخالف که باشدت بردار      |

ستایش پادشاه و دعوی ترتیب کتابخانه ﴿﴾

﴿﴾ سلطنتی ۲ ﴿﴾

|                            |                              |
|----------------------------|------------------------------|
| جهان دارا بکام دل جهان دار | جهان جز بر سریر ملک مگذاز    |
| نام تست بخت تو همیشه       | که هستش جفت سعد چرخ دواز     |
| خداوند زبان بنده تو        | بسکر تو چو ابری شد شکر بار   |
| نگه کن تا عروسان ثنا را    | چگونه تیز خواهد کرد بازاد    |
| ز خوبی بوسنان مدحت تو      | همه قصر تو خواهد کرد فرخار   |
| هزار آوای بزم بود خواهد    | که خواهد کرد بزم را چو گلزار |

بجان خواهد ستودت زانکه جانش  
 بجان درمانده بود و کرده بروی  
 تن او زانده و تیمار بی جان  
 بیک فرمان که فرمانت روان باد  
 همی گردد همی در حضرت امروز  
 همش هر جشن جاه و خلعت شاه  
 همش توقیع سیم و غله بوده  
 نه زن گوید که برتن نیست جامه  
 دعای شاه چون تسبیح گویند  
 کنون این وامها ماند و نماند  
 که بگذارد بچاره یک یک این وام  
 بیاراید کنون دارالکتب را  
 ز هر دارالکتب کانار جهانست  
 بشادی بر جهد هر بامدادی  
 بجان آنرا عمارت پیش گیرد  
 دهد هر علم را نمانی که هر کس  
 کند مشحون هم طاق و رف آن  
 گراین گفتار او باور نیاید  
 چه مردست آنکه همچون هم نباشد  
 قوی دل گردد امگه کافرین باب  
 همیشه تا ز دور پرخ گردان  
 ز شاهی شاد بادی زانکه امروز  
 تو بر تخت جلالت شاد و شاهان

تو کردی از پس یزدان دادار  
 زمانه روز روشن را شب نار  
 چو مار گریزه اندر آهین غار  
 رهانیدش از آن اندوه و تیمار  
 عزیز و سرفراز و نام بردار  
 همش هر روز عز خدمت بار  
 بیاسوده داش ز اندوه پیکار  
 نه گوید بچه بر سر نیست دستار  
 عیال بی حد و اطفال بسیار  
 چو بر تقدی روانش گردد ادرار  
 برون آرد ز پایش یک یک این خار  
 بتوفیق خدای فرد جبار  
 چنان سارد که بیدش آید بمقدار  
 بروید خاك هر حجره برخسار  
 که چون بنده نباشد هیچ و عمار  
 بود از سلم نوی را خریدار  
 بتفسیر و باخبار و باشعار  
 ترا ظاهر شود زین پس بکردار  
 مرا و را در جهان گفتار و کردار  
 بود توقیع سلطان جهاندار  
 بگیتی شاهی و شادی بود یار  
 توئی شاهی و شادی را سزاوار  
 میان بسته به پیشست بنده کردار

### ﴿ مدح علاء الدوله مسعود ۱ ﴾ ❁

بنیاد دین و دولت میدارد استوار  
 خسرو علاء دولت شاهي که دولتش  
 مسعود شاه مشرق و مغرب که هر زمان  
 عالی زمین طالع او فرق مشتری  
 دستش هزار بحر گشاید بگاه جود  
 اقبال او بر آب روان برکشد بنان  
 تادست او چو ابر بیارید بر جهان  
 ای کرده اختیار ز شاهان ترا خدای  
 با عدل تو ز سنگ بروید همی بمن  
 در رزم فتح یابی و در بزم گنج بخش  
 شاهي زمین گشائی و براوج آسمان  
 تو آفتاب ملکی و از روی و رای تو  
 تابوته آسمان نشد و آتش آفتاب  
 ای شاه شاه ملک شکاری تو در جهان  
 بیشک عنان ملک بدینسان کند بدست  
 ای خسروی که باشد بر صحن صید تو  
 گردون ز وقت آدم تا وقت ملک تو  
 صاحبقران توئی و بلی طالع قران  
 ای در جهان دولت شایسته پادشاه  
 پیر راد ل شیر زور تو

سلطان تاجدار و جهاندار بختیار  
 اندر زمانه فصل خزانرا کند بهار  
 بر تاج او سپهر سعادت کند نثار  
 روسن ز نور طلعت و چشم روزگار  
 رویش هزار مهر نماید بروز بار  
 انصاف او بر آتش سوزان کند نگار  
 در باغ ملک شاخ جلال گرفت بار  
 هرگز ندید چشم جهان چون تو اختیار  
 با سهم تو ز بحر بر آید همی غبار  
 در خشم عفو خوئی و در کینه برد بار  
 آرد زمین ز پایه تخت تو افتخار  
 چون روزهای روشن گشته شبان تار  
 نگرفت عقل گوهر ملک ترا عیار  
 میدان ملک بدست نبیند چو تو سوار  
 آنرا که ملک باشد پرورده بر کنار  
 بیل دمانت باره و شیر زیان شکار  
 بود از برای ملک ترا اندر انتظار  
 این حکم بود و کرد ملک را بدین مدار  
 و بی از ملوک گیتی بایسته یادگار  
 لشکر بغز و هند فرو راند شیر وار

بازوي دولت تو چو بگشاد دست فتح  
 رایت کشید بره و در گرد رایتش  
 هر سوم صاف کرده زره پوش صد رفیق  
 از لشکرش هنوز نچنبیده يك نفر  
 چون رستم از غلاف بر آورد گاوسار  
 در بوم هند زلزله افکند هر سوئی  
 گه زینهار خورد و گهی زینهار داد  
 در کارزار هیچ نیاسود يك زمان  
 نهداد روز و شب ز کف آن بیقرار تبغ  
 رایان هند را ز اجل داد شرقی  
 بر زد به بت پرستان مردان دودست  
 بر کافران ز لشکر گیتی حصار کرد  
 پیلان که او گرفت چه بیلان که کوه کوه  
 گوئی ز روی ایشان نابد همی ذلّفر  
 هست اینده که گفتم تارفت و بارگش  
 ناسود مغز عاقل او تا به مغز او  
 تا خاک بارگاه نبوسید پیش تو  
 دلشاد و شاد خوار شد از نو که نا ابد  
 وین پرهیز عزیزان شاهان نامور  
 تا تیغ را ز ملک توان یافت کار  
 چون باد باد تیغ تو بر ملک زورمند  
 رایان ترا مسخرو شاهان ترا مطیع

فرمود تیغ را بگه کارزار کار  
 گردان کارزار چو شیران مرغزار  
 یکسر عنان گشاده عنان داری هزار  
 کز هول او نهیب بر آمد ز گنگبار  
 چون حیدر از نیام بر آیدخت ذوالفقار  
 کز هیبت و نهیبش بشکافت کوهسار  
 آن تیغ زینهار ده زینهار خوار  
 تا کرد کار زارش بر کفر کارزار  
 تا کار دین نداد به هندوستان قرار  
 کزه غزشان نخواهد بیرون شدن خمار  
 بستند ز نامداران پیلان نامدار  
 تا چون حصار بستند بپلی زهر حصار  
 پویان چه باد باد و زمین کرده غار غار  
 گوئی ز یشکها نماند بارد همی دمار  
 بود از فراق خدمت تو بادی فگار  
 ناورد بوی حضرت تو باد مشکبار  
 بر کام دل نگشت بهر نوع کامگار  
 بادید هر دو خسرو دلشاد و شاد خوار  
 در سایه سعادت و در حفظ کردگار  
 تا ملک را ز تیغ توان یافت استوار  
 چون کوه باد ملک تو از تیغ نامدار  
 بدون ترا مساعد و اقبال دستیار

﴿هم در ثنای او﴾ (۱)

مظفر آمد و منصور شاه گیتی دار  
 سر سلاطین سلطان تاجور مسعود  
 کشید لشکر اسلام سوی خطه ملک  
 بهار روی فروزانش آفتاب فروغ  
 زنند آینه پیل و زنگ و زد گوئی  
 ز گرد ابرصفت گرد کوه رعد آوا  
 ز زنده پیلان هر سو چو کوه برفت  
 ز چند رود گذر کرد بانشاط و ظفر  
 بخشت و تیر بهر بیشه عمر و جان بر بود  
 فرو گرفت بلشکر چهار گوشه هند  
 بکند پایه کفر و بسوخت مایه شرک  
 چو گشت نیمی آراسته ز لشکر حق  
 بخواست نیز که نفس عزیز رنجه کسد  
 زمین هند بچشمش چو نقطه خرد نمود  
 فرو فرستاد از بهر عی و نو نصرت دین  
 بر آن سپاه و بر آن اسکرگران و بزرگ  
 بدست و بازوی دولت ببرد حنجر فنج  
 در آن همی نگریم کان هژر گرد نکس  
 گهی چو رنگ دمان بر فراز کوه بلند  
 بروز روشن بر آمد چو ابرها لشکر  
 بزیر رابت او بانگ بر کشیده ففتح  
 همی براند خون و همی بر آرد دود

که هست یاوره ملک و ز عمر بر خود داد  
 که چرخ دارد بر حکم او بطوع مدار  
 خدای ناصر و دولت معین و نصرت یار  
 بزیر سایه آن چتر آسمان کردار  
 ز گرد لشکر منصور چرخ آینه وار  
 قرین فتح و ظفر پادشاه گیتی دار  
 چو غار غار شد اطراف راه از آن رفتار  
 بچند روز غرا کرد بر سبیل شکار  
 ز گریگ عمر شکار و ز شیر جان اوبار  
 چنانکه ناخت بهر گوشه ده هزار سوار  
 به تیغ طوفان فعل و به تیر صاعقه بار  
 با سب و مال و غلام و غنیمت بسبار  
 به تیره میغ و به تیره شب و به دیر غبار  
 بگردش از در انکار براند<sup>۲</sup> چون برگار  
 خیاره کرد سبای ر لسكر جراد  
 چو شیرزادی لسكر کش و سپهسالار  
 ۱۰۱۰ که هند بر

همی سپاه چگو نه کند سوی پیکار  
 گهی چو شیر ربان بر کنار دریا بار  
 شب سیاه بود همچو اختران بیدار  
 چو رعد رابت منصور او به بیدنه و غار  
 ز هر بزرگ سیه و زهر بلند حصار



نقیر گیراگیر و خروش داراداد  
 زجان شاهان شمشیراو برزم دمار  
 ز زنده پیلان رانده بود قطار قطار  
 ز ماه رویان کرده اسیر چند هزار  
 گرفته گوهر حق را به تیغ تیز عیار  
 به پشش اندر مردان گرد تیغ گذار  
 که خاک بوسه کند پیش تخت شه گه بار  
 که چشم شاه ی روشن شود بدان دیدار  
 ز تاجداران سازد به پشش شاه نثار  
 سران شهر گشای و یلان لشکر دار  
 که گرد ملک بر آئی یکی سکنند روار  
 رجوع کردی رخس هم رکاب بهاد  
 که نو بهاری بشکفت چون هزار نگار  
 ز صوت قمری در گوش لحن موسیقار  
 گهی چو مهر بتاب و گهی چو ابرو بیار  
 ز عدل شامل بر شاحه های برگ توبا

فتاده روز و شب اندر میان هندستان  
 بقین شناسم کا کنون بود بر آورده  
 ز بت پرستان کشته بود گروه گروه  
 ز دیو بندگان بسته به بند چند نفر  
 ز کنگبار درین وقت باز گشته بود  
 بگردش اندر پیلان مست قلعہ گشای  
 مراد و نهمتش آن باشد از جهان اکنون  
 بشاه شرق بماند خجسته دیداری  
 چو بیخ رایان بر کند و حصن ها بگرفت  
 خدایگانا زین شاهزادگان بر خود  
 بزرگ شاه چون شد عزیمت تو درست  
 سپاه راندی عزم تو هم عنان خزان  
 بشاد کامی می خواه با هزار نشاط  
 ز نقش نیسان در چشم صورت دباست  
 همیشه تا بود از مهر و ابر نفع جهان  
 ز ملک کامل در دیده های عدل تو نور

﴿مدیح ملک ارسلان ۱﴾

و آرایش تخت و ملک بشکر  
 طوبی و نعیم و حوض کوثر  
 منصور مـؤید و مظفر  
 تاج ملکات عتر یکسر  
 از یاری بخت و عون کرکر  
 آورده بد همت کشور

بر صفه پادشاه بگذر  
 تا بینی در سرای سلطان  
 بر تخت نشسته خسرو شرق  
 سلطان ملک ارسلان مسعود  
 بی رنج بکام دل رسیده  
 بسپرده بیای همت گردون

ای نازش کلاک و قوت تیغ  
 روزی که شد از بلا چو دوزخ  
 پرف سر هر مه سرافراز  
 پوشیده تن مبارک تو  
 اوکنده ههای بر تو سایه  
 اندر صف رزم تاختی رخس  
 در زیر تو تابدار باره  
 خیزان خیزان چو شیر شرزه  
 نصرت سپه ترا بیای پی  
 و آن لحظه ز بهر خدمت تو  
 بر چتر و علامت تو افشاند  
 آورد عنان تو گرفته  
 شد ملک بشاعتی مهیا  
 چون قدرت داشت دست دولت  
 بخشایش دیده اهل کیتی  
 یافت خلق عالم  
 از دولت تو جهان دولت  
 بر گوهر شب چراغ شد تاج  
 رحمت کردی و فضل چندانک  
 ای آنکه چو تو نبود و نبود  
 نه چرخ به پیش تو تواناست  
 تو شاه بسنده جهانرا  
 امروز بهار عالم آمد  
 شد باغ چو بارگاه خرخیز

ای رتبت بخت و عز افسر  
 هامون ز سپاه و روز محشر  
 پر خون دل هر یل دلاور  
 از نصرت و فتح درع و مغفر  
 ز آن رایت سعد ماه پیکر  
 ای شاه جهان گشای صفدر  
 در دست تو آبدار خنجر  
 گردان گردان چو باد صرصر  
 با رایت تو ظفر برابر  
 خورشید پدید شد ز خاود  
 هر نور که داشت چشمه خور  
 با مرکب ملک سعد اکبر  
 شد فتح بلحظه میسر  
 بر چرخ نهاد پای منبر  
 از جود تو شاه جود پرور  
 از داد تو شاه داد گستر  
 بفزود جمال و زینت و فر  
 از گوهرت ای چراغ گوهر  
 چون دید زمان نداشت باور  
 یکستاه دگر بعالم اندر  
 نه کوه بنزد تو توانگر  
 حاجت نبود بشا دی  
 با تاز ملک درخورد  
 شد راغ چو کارگاه ششتر

|                           |                         |
|---------------------------|-------------------------|
| از باد همه هوا معطر       | از ابر همه زمین ملون    |
| بو قمری جفت بر صنوبر      | آراسته تن تذرو رنگین    |
| در سایه ابر چون کبوتر     | هر سروبني برنگ طوطی     |
| ساقی برجہ بسوی ساغر       | شست ابر باشک روی گیتی   |
| پرکن قدح نبید تا سر       | شد ملک ز سر جوان و تازه |
| می خواه و بیاد ملک می خور | ای شاه بتخت ملک بنشین   |
| افلاک پیای قدر بسپر       | آفاق بدست قهر           |
| فرمان فلک مسحر            | ایمان ترا جهان متابع    |
| رای تو ز طول چرخ برتر     | جاه تو ز عرض عالم افزون |

بیم (هم در ستایش او ۱) ❦

|                            |                           |
|----------------------------|---------------------------|
| این هفتۀ منه زدست ساغر     | ای ماه دو هفته منور       |
| بنشین و نشاط جوئی و می خور | برخیز و طرب فزای و می ده  |
| از چرخ مرا کشید برتر       | کاقبال خدایگان عالم       |
| با زهره و هشتری برابر      | خودشید ملوک جای من کرد    |
| چشم تو نو دهیده عبهر       | ای روی تو سوسن شکفته      |
| بر سوسن تو ز منک چهر       | در عبهر تو ز سحر سر مه    |
| بنشین و بروی عقل بنکر      | ابن بزم چو روی خویش بشکار |
| در خدمت شهرار صفتدار       | تا جان و روان خویش بندم   |
| ناج ماهکان همت کسور        | سلطان ملک ارسلان مسعود    |
| ۱۰ ش ۱۰                    | آن شاه که و فف کرد بزدان  |
| بر اوج سبهر برده مبر       | ای رنبت جاه و خطبۀ تو     |
| در عرم نو داده باد صرصر    | از خصم بو رسته کوه بابل   |
| ور عدل بوابت ملک زیور      | از تیغ تو یافت عدل و نور  |

از جود تو شاه جود پرورد  
 از داد تو شاه داد گستر  
 بر چرخ بکف گرفته مزمر  
 در قصر تو ای بجاه قیصر  
 بر کار شده هزار زرگر  
 جود تو تهی نشاند از زر  
 نیغ تو کند بجان توانگر  
 کان برده ز بخشش تو کیفر  
 بر گردون جفت شد دو پیکر  
 چون بر سر تو ببینند افسر  
 در تاج تو رنگ روی گوهر  
 در صفحه خنجر آب خنجر  
 گردون نشود بدور محور  
 قائم نبود عرض بجوهر  
 گوئی تو بسیم خلدی اندر  
 وز جود تو زاند حوض کوثر  
 ای شاه نکشت یارد آذر  
 خون گرید زار درع و مغفر  
 وی در گیتی بعدل داور  
 در <sup>ن</sup> ملوک یکسر  
 در وصف تو ای شه ثناخر  
 پرشکر کند هزار دفتر  
 وی تاج بروی تو منور

بر روی زمین نمازند درویش  
 وز خلق جهان نمازند مظلوم  
 ناهبند به بپس همت تست  
 از بهر عطای بندگان هست  
 در بسته میان هزار دربان  
 در ساحت بزم تو زمین را  
 بر عرصه ملک تو جهان را  
 جان خورده ز کوشش تو هیبت  
 زان با هم دولت تو پاید  
 خورشید با بر درکشد روی  
 از شادی روی تو بیفروخت  
 وز هیبت باس تو بیفسرد  
 تا امر هوا تو نباش  
 تا حکم رضای تو نخواهد  
 ای بزم تو خلد پر ز نعمت  
 از امن تو رست شاخ طوبی  
 وز عدل تو هبج خسته دل را  
 در دست تو تیغ چون بخندد  
 ای بر عالم بحق خداوند  
 آن یادتم از شرف که هستند  
 تا مانند نمده ثناء  
 بر مدح کند هزار دیوار  
 ای بخت بفر تو مزین

سرہنگ محمد علی را  
 ان مرد کہ هست شیر شرزہ  
 این سئودہ بندہ  
 این شغل زمشتری زند لاف  
 زین پس ہمہ در مصالح ملک  
 بر کار بود بروز چون چرخ  
 وان چیست زرای تو کہ اقبال  
 امروز ز تیغ تو چو بفرزد  
 در ہند کشد سپاہ بی حد  
 امسال محمد سپہبد  
 از مرکز خویش تا سرندیب  
 در ہند ورا بسدولت تو  
 در غزو بخندمت شتابد  
 ارد ملکت برسم خد  
 صد پیل دگر بیارد امثال  
 ہر جا کہ روند ہردو بادند  
 زیرا کہ چنین دو بندہ نیک  
 تا گوی زمین بسود معلق  
 جز بر گہ غزو ناز منشین  
 ایامی ترا قضا متابعت

شغلی دادی بزرگ و درخورد  
 وان شیر کہ هست مرد منظر  
 وز دانش ابن ثربندہ چاکر  
 وین قلعہ با آسمان کشد در  
 دارد شب و روز را برابر  
 بیدار بود بشب جواختر  
 آنرا نبود بطبع رہبر  
 این رتبت و این سعادت و فر  
 در غزو کند فتوح بی مر  
 کونہست ربیع را برادر  
 یکسر بکشد سپاہ و لشکر  
 حد فتح قوی شود میسر  
 منصور وؤید و منظر  
 پیلان جہان گشای بنکر  
 از پیل ملای پسند  
 در بہرت ایزد گروگر  
 ہرگز نہیہد بکینی اندر  
 نا چرخ فلک بود مدور  
 جز فرش نساط و لہو مسر  
 فرمان ترا قدر منجر

تہ (ستایش سہف الدولہ محمود ۱) تہ

چو چرخ پرستارہ چوکان پر زگر  
 بسار لعبت آزر ز رندہ آزر

چہ مرگست کہ اورا نہ خفتہ است و نہ خور  
 بسان صورت مانی ز خامہ مانی

رخش بسان رخ من ز عشق آن گلرخ  
چو عاشقانش روی و چو عاشقانش دل  
برو ز دست حکیمان روزگار نشان  
غذا دهند مراورا و چون نیافت غذا  
از آن دهند مراورا که چار طبع جهان  
و یا از آنکه بود دیده چندگاه حصار  
بسان عشق که پنهانش<sup>۱</sup> کرد نتوانند  
عزیز دارد اورا همی همه عالم  
خدا یگان جهان خسرو زمان محمود  
خرد چو جسمی و نامش درو بسان روان  
هزار نکته بهر لفظش اندرون پیدا  
بهر خویش نطفی شبی سکندر هیچ  
بهیچ حال نگشتی ز بهر آب حیات  
چگونه گیرد آرام خاب ترکستان  
که جنگ و یشک بموشد به پنجه و تیغوز  
ز بهر تیغش بر خویشتن کند نوحه  
بعالم اندر کس فتح را به نستودی  
چراست از پی شمشیر او ظفر دایم  
اگر نه باد وزانست اصل مرکب او  
و گر نه بست گره با فلک چرا چو فلک  
و گر نه بنده او شد هلال و بدر چرا  
چهار طبع جهان باشد او بچار مکان  
بگاه بودن خلک و بگاه جستن باد

دلش بسان دل من ز هجر آن دلبر  
ولیک نیست مراورا ز عشق هیچ خبر  
درو ز عارض و زلفین آن نگار اثر  
زیافتنش نیابند دور جایی نظر  
بپرورندش تا خشک شد بدریا در  
حصار گردان کرد و نواحی بربر  
بسان فضل که هرجایگه شود مظهر  
که می نسب کند از خلق خسرو صفدر  
که نزد شاهان چون نزد خلق پیغمبر  
هنر چو چشمی و ذاتش درو بسان بصر  
هزار فضل بهر نکته اش درون مضمهر  
اگر بدیدی در خواب تیغش اسکندر  
اگر بیافته بودی ز جود شاه مطر  
چگونه باشد ایمن روم در قیصر  
ز سهم تیغش در بیشه شیر شریزه نر  
هر آهنی که کند بدسگال او مغفر  
اگر نبودی با فتح رایتش همبر  
نه بنده شمشیر او شدست ظفر  
چرا چو باد وزان باشد او بیحر و ببر  
بگاه جولان جولان کند بمیدان در  
یکیش زیر کف است و یکی بجهت بر  
چهار وقت مخالف برین شگفت نگر  
سوی نشیب چو آب و سوی فراز آذر

|                                                                                                                                                                                                                                                              |                                                                                                                                                                                                                                                      |
|--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|
| <p>ایا مظفر پیروز بخت روز افزود<br/>         که گشت رای رزین ترا قضا بنده<br/>         همیشه تا که بتابد زمین ز سیر فلک<br/>         ز بخت خویش بناز و بملک در بگراز<br/>         بجای باد مقسیم آسمان دولت تو<br/>         بکامگاری بادی گشاده دایم دست</p> | <p>یثی و دروی بساط دین<br/>         که گشت امر روان ترا قدر چاکر<br/>         همیشه تا که بتابد ز آسمان اختر<br/>         بکام خویش بزی و ز عمر خود برخوردار<br/>         ز آفتاب سعادت همیشه باد انور<br/>         بیادشاهی بادی همیشه بسته کمر</p> |
|--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|

﴿صفت فیل و مدح آن پادشاه ۱﴾

|                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                     |                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                           |
|-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|
| <p>همی گذشت بمیدان شاه کشور<br/>         بسان گردون رفتار و رنگ و فعلش<br/>         چو چرخ و عقدش تابان بسان انجم<br/>         نه باد لیکن در جنگ باد صولت<br/>         بسان مرکز بر مرکز معلق<br/>         بیای گرد بر آرد ز کوه بابل<br/>         بگاه رفتن مانده سماري<br/>         دویدن مانند اسب نازی<br/>         زمین نوردی زین خنک زیور اسبی<br/>         سرین و گردن و پشت و برش مسمن<br/>         بگاه جستن مانند برق لامع<br/>         بشکل جنبه ناوردگاه سازد<br/>         چو چرخ محور گردد بگاه جولان<br/>         نه از مؤخر پیدا ورا مقدم<br/>         زوهم پیش شود او که دویدن</p> | <p>عظیم شخصی قلعه ستان و صفدر<br/>         چو ماه بروی ائینه منور<br/>         چو ابرو برقتش غرآن بجای تندر<br/>         نه کوه لیکن در حمله کوه پیکر<br/>         بزیر گنبد چون گنبد مسدور<br/>         به یشک خاک بر آرد ز حصن خیبر<br/>         چهار پایش مانند چار لنگر<br/>         رونده اسبی از نیکوئی مصور<br/>         که هست زیور اسبان خنک زیور<br/>         میان خرده و پای ورخش مضمر<br/>         گه دویدن مانند باد صرصر<br/>         وگر بخواهی بیرون جهد ز جنبه<br/>         چنانکه گردد زو خیره چرخ محور<br/>         نه از مقدم پیدا ورا مؤخر<br/>         اگر کنندش باوهم هیچ همبر</p> |
|-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|

چنان دود چو دوانی برابر اورا  
 ز هیچ چیز نترسد بسان نیزه  
 چگونه خنجری آن خنجری که وصفش  
 سپهر صورت تیغی که از صحیفه ش  
 هزار ککوب مریخ گشته پیدا  
 چو وهم لابد اندر شود بهر دل  
 ز گونه گونه عرضهاست پر جواهر  
 چنین شنیدم از مردمان دانا  
 دروست گوهر و الماس طبع تیغش  
 چو چرخ و نورش مانند نور ککوب  
 ز نور او شده روز خسود مظلم  
 چو وصل شاه جهان یافت او زشادی  
 چو نو عروسان زین روی دایم اکنون  
 هر آن تنی که بدین تیغ گشت بیجان  
 غذای او همه مغز عدوی بی دین  
 چو آتشست و بسوزد دل مخالف  
 هر آنکه روزی در دهر گشت کشته  
 اگر نداری باور همی حدیث  
 همیشه باشد ازو مملکت برونی  
 چگونه کلکی کلکی کزو بزاید  
 چو یار دلبر معشوق و سرو قامت  
 چو کارگیتی بسته گره زکیتی  
 بسان ماه و چو پیدا شد از سپهرش

که پای بیرون نهد ز خط مسطر  
 ز هیچ باک ندارد بسان خنجر  
 همی نگنجد کس را بخاطر اندر  
 بجای زهره و تیره و نجوم دو پیکر  
 که حکمشان همه نخست برعدو بر  
 چو عقل ناچار اندر شود بهر سر  
 ولی جواهر او را عرض چو جوهر  
 که می بسنبد الماس گوهر آور  
 چرا نسند الماس وار گوهر  
 چو آب و فعلش مانند فعل آذر  
 ز صفوتش شده عیش عدو مکر  
 عروس وار بیاراست تن بزور  
 گهی لباسش اجر بود گه اخضر  
 نباشد او را هول نکیر و منکر  
 لباس او همه از خون مرد کافر  
 و ز آب گردد افرون فروغ اخگر  
 ازو طلب کنند او جان بروز محشر  
 ازو بری بگه کارزار کایفر  
 چو کلک باشد با او همیشه یاور  
 هزار معنی چون زاید او ز مادر  
 چو مرد بیدل گریان وزرد و لاغر  
 چو رنگ خورشید رنگش را بسی خور  
 بمور معنی بردد سپهرش انور



چو از سپهر فروشد چو ماه روشن  
برنگ زرشده بیمار وار و اورا  
اگر ز بالین تیره شود سر اورا  
ز بیم آنکه سراو چو تنش گردد  
بسان مستان از ره رود بیک سو  
ار آنکه درخم مانند رنگ و بویش  
بجای از وی گردد غمی ناشای  
بجام زرین همچون گل موجه  
گاهی چو مرد معمر ولیکن از او  
معین من بگه مدح شاه عالم  
امیر غازی محمود سیف دولت  
شهی که دارد ظاهر چو پاك باطن  
مراد اورا گشته قضا متابع  
زمین ز پایه تختش فرود رتبت  
شده ز سهمش تاری هزار خانه  
سپید گشته بمدهش هزار خاطر  
بگاہ بخشش مانند حاتم طی  
نه با منانش جوشن بود چو جوشن  
بنواب دید غضنفر حمام او ز آن  
ز بس که شاهان بوسند فرش اورا  
به بیش خاطر او آفتاب تاری  
شها ز عدل تو چونان سدست گیتی

شود سپهرش تاری و تیره یک سر  
ز مشک بالین وز سیم ناب بستر  
ولیک تنش به بستر همه منور  
همی خضاب کند سر بمشک اذفر  
ز باده گوئی خورده ست یکد و ساغر  
بر نسک لعل بدخشی و بوی عنبر  
بجرعه از وی گردد جیان دلاور  
درونش احمر باشد برونش اصفر  
شود بطبع جوان مردم مغمر  
که هست بر همه شاهان دهر سرور  
خدایگان جهان شاه داد گستر  
شهی که دارد شبر چو خوب منظر  
هوای اورا گشته قدر مسخر  
فلک ز عالی قدرش گرفت مفر  
شده ز نامش روشن هزار منبر  
سیاه گشته ز شکرش هزار دفر  
بگاہ کوشش مانند رستم زر  
نه با حسامش مفر بود چو مغفر  
ز تب نباشد خالی تن غضنفر  
شدست فرشش ز آنار لب جدر  
بندد همت او آسمان محقر  
که باز جنت شد از بیم با کبوتر

شده نگون ز نهیب تو تاج کسری  
 منور است برای تو هفت گردون  
 فراخته ست برای تو چتر روایت  
 ز نور روی تو عالم شد دست روشن  
 همی سعود بود حکم نجم زهره  
 بلند گردون با همت زمین است  
 ز ذوالفقار تو آن دیده اند شاهان  
 بنزد خلق ظفر ز آن ستوده باشد  
 اگر چه شعر ره نیست شهریارا  
 ز دق مسلم باشد ز عیب خالی  
 چون بنده پیش تو مدحت کند روایت  
 هر آن مدیح که خالی بود ز نامت  
 سخن بمدح تو نازد خدایگانا  
 نکرد شاهان بنده هیچ وصف مادر  
 تمام کرد یکی مدحتی جوستان  
 چنانکه راشدی استاد ابن صناعت  
 بدیهه گفته ست اندر کتابخانه  
 بدان طریق بنا کردم این که گوید  
 رونده شخصی قلعه گشای و صفدر  
 مفاعلن فاعلان مفاعلن فع  
 خدایگانا امروز راشدی را  
 رسید شعر بشعری و شد بگیتی  
 ز شعر اوست همه شعرهای عالم

شده خراب ز بیم تو قصر قیصر  
 مزین است بروی تو هفت کشور  
 فروخته ست بفر تو تخت و افسر  
 ز بوی خاق تو گیتی شده معطر  
 چو گشت رای تو شاهان برو مجاور  
 بزرگ دریا با کف تست فرغر  
 که خلق دیدند از ذوالفقار حیدر  
 که مر حسام و سنان تراست رهبر  
 بلفظ و معنی با شعرها برابر  
 نباشد از سخن هیچکس منور  
 دهان بنده بمدحت شود معنیر  
 بودش معنی منحول و لفظ ابتر  
 چنانکه اخبار از هاشمی پیمبر  
 که در صفات معانی نشد مکرر  
 ز وزن و معنی لاله ز لفظ عبهر  
 کند فضایل آن پیش شه مفسر  
 بفر دوات شاهنشاه مظهر  
 حکیم راشدی آن فاضل سخنور  
 پناه عسکر و آرایش معسکر  
 ز وزن مجتث باشد بوزن کمتر  
 بفر دولت سلطان ابوالمظفر  
 چو جود کف تو اشعار او مشهر  
 چنانکه هست همه فعلها ز مصدر

چونظم او نبودنظم روح پرور  
وگرنداري مربنده را تو باور  
بدین قصیده که امروز خوانده بنگر  
اگر بفضل سازد رهیت محضر  
طریق شعر بود نزد او میسر  
بلحن چنگ و باوای نای و مزمر  
زدست ترکی قدش چو سرو کشر  
بزلف عنبر ناب و بقدر صنوبر  
بخم چشمش سحر حلال مضمر  
فزونت بادا در ملک هر زمان فر  
همیشه تا ز فلک می بتابد اختر  
ز عمر و دوات و شادی و ملک برخوردار  
همیشه ناصر تو ابرد کروگر  
سپهر قدر بلند ترا چو چاکر  
همیشه تیغ ترا نصر و سعد همبر

چونثر او نبود نثر پر معانی  
اگر نباشد پیشتر روی مصدق  
حدیث کردن بی حشو و انگه کن  
دهند بی شک افضل بدان گواهی  
هر آنکه یارش اقبال شاه باشد  
خدایگانا می خور بشاد کاهی  
بروی حوری رویش چو نقش مانی  
بروی ماه تمام و بچشم نرگس  
بآب رویش نور جمال پیدا  
زیاد بادت از بخت هر زمان عز  
همیشه تا ز زمین بردمد بنفشه  
بنفرو شادی و اهو و نشاط بنشین  
همیشه دولت تو یاور و مساعد  
زمانه رای ترا گشته همچو بنده  
همیشه چتر ترا بمن و فتح همره

### ﴿ باز در مدح او ۱ ﴾

چوماه دو هفته در آمد از در  
با مرکب تازی و خنک زیور  
در چشم سیاهش دلال و ضمیر  
جعدش چو زمشک سیاه چنبر  
بر بود دل من بدان دو عیبر  
این عید و صدعید و جشن دیگر

آن لعبت کشمیر و سرو کشمر  
با زیور گردان کادزاری  
در زلف دو تایش جمال پیدا  
سینه اش چو زسیم سپید تخته  
بنشست چو یکتا توده گل به پیشم  
گفتا که هایونت بادو فرخ

روزی تو چو رخسار من منور  
 با دولت و اقبال و نصرت و فر  
 بوسد ز می شاه شاه صفدر  
 تاج سر شاهان هفت کشور  
 فرزندی شاهنشاہ ابوالمظفر  
 در مملکت باقی چو عقل ددر  
 بر تارک دولت ز عدلت افسر  
 حلم تو بدریای عفو لنگر  
 زیرا که شد دست از سخا تو انگر  
 چون روی ولی تو گشت احمر  
 چون روی عدوی تو گشت اصفر  
 کافر ز سنان تو برده کیفر  
 دریا ببر کف تو چو فرغر  
 برده بسرو دیده روی دفتر  
 گردون شود از افتخار منبر  
 با خنجر تو کرده اند همبر  
 آنجا برسد با قضا برابر  
 مانند کان گشت پر ز گوهر  
 رویش همه شد سر بسر مجدر  
 مرغاب تو تیرهای با پر  
 با باد همه همغان و همبر  
 بنشین بمراد و بخواه ساغر  
 بگذار جهان وز جهان بگذر

بخت تو چو نام تو با سعادت  
 گفتم که بوم با سعادت و عز  
 آن بنده که هر روز بامدادان  
 محمود شاهنشاہ سیف دولت  
 آن شاه مظفر امیر غازی  
 در دولت عالی چو روح در تن  
 ای دست بزرگی تو نهاده  
 ای کشتی خشم ترا همیشه  
 بر کف تو فرضست مال دادن  
 با عز کف تو بیافت باده  
 تازر بر تو خوار دید خود را  
 مؤمن ز حسام تو گشته ایمن  
 گردون ببر همت تو مرکز  
 هر خامه که نامت نبشت خواهد  
 هر خطبه که نام تو برد روزی  
 گوئی که قضا را خدایگانا  
 هر جا که قضا رفت خنجر تو  
 از بسکه براو مهر نصرت تست  
 وز بسکه براو فتح داده بوسه  
 شاهان تو سلیمان روزگاری  
 چون باد ترا مرکبان تازی  
 آمد ملکا عید و رفت روزه  
 در دولت و اقبال باش دایم

|                            |                       |
|----------------------------|-----------------------|
| میمون و هایونت عید تازی    | عید رمضان و سنت پیمبر |
| مقبول کناد از توخیر و طاعت | روزی ده خلق ایزد اکبر |
| بادات مصون بقای دولت       | نا هست همیشه فلک مدور |

بیه (هم در ستایش آن شهریار ۱) ❦

|                                    |                                  |
|------------------------------------|----------------------------------|
| چو شد فروزان از تیغ کوه رایت خور   | بسان رایت سلطان خدایگان بش       |
| هوا ز تابش خورشید بست کله نور      | زمین ز نورش پوشید جامه اصغر      |
| شب از ستاره برافکنده بدشماه سیم    | فرو فکند جلاجل خور از نسیم بزر   |
| مصاف لشکر روز و مصاف لشکر ش        | چو روم و زنگ در آویخته بیکدیگر   |
| ولیک گشت هزیمت ز پیش لشکر روم      | سپاه زنگ و معسکرش گشت زیرو زبر   |
| بسان لشکر بدخواه دین حق که شود     | هزیمت از سپه پادشاه دین پرور     |
| سرایی پرده شب را بسوخت آتش روز     | شب از نهیبش بدرید قیر گون جادر   |
| نگار خود را دیدم که اندر آمد شاد   | چو ماه مشکین خال چو سرو سیمین بر |
| ز روی خوب برافروخته دولاله سرخ     | پدید کرده بدیجاره در دوعقد درر   |
| سلام کرد و مرا گفت کاین نشستن چیست | مگر نداري ازین هژده بزرگ خبر     |
| که قطب مات محمود سیف، دوات و دین   | نهاد روی سوي هند با هزار نلعر    |
| چو این خبر ز دلارام خویش بشنیدم    | ز جای خویش بجستم نهاده روی بدر   |
| نشستم از بر آن برق فعل رعد آوا     | بجست زیر من آن باد پای گه پیکر   |
| ز جای خویش برآمد بسان باد وزان     | نهاد روی سوی ره بسان مرغ پیر     |
| بدین صفات همه راه رفت نعره زنان    | بقصد خدمت دستور شاه شیرشکر       |
| چو من بدیدم فرخنده در گه شاهی      | بدان کمال برافراخته نکیوان سر    |
| شدم پیاده و برخاک بر نهادم روی     | بشکر پیش خداوند خالق الاکبر      |
| همی دویدم روبان زمین براه دراز     | بروی تا ببر شاه خسرو صفدر        |

خجسته طلعت خسرو بدیدم اندر صدر  
 تبارك الله گفتم بدین پدید آمد  
 خدایگان جهان پادشاه گیتی دار  
 بدو بنازد شاهی و تخت و تاج و نگین  
 خرد چو جسمی و نامش درو بسان روان  
 هزار نکته بهر لفظش اندرون پیدا  
 نیام تیغ جهانگیر او دو چشم قضا  
 صریر تیرش دارد دو چشم زهره صریر  
 برزمگاه کمان و سپر بگاہ جدال  
 بعمر خویش نفختی شبی سکندر اگر  
 بهیچ حال نگشتی ز بهر آب حیات  
 چگونه گیرد آرام خان ترکستان  
 بجنگ یشک پیوشد به پنجہ و بنقود  
 نفیر و شعله در دشمنان شاه افتد  
 سفر کند ز تن حاسدانش جان و روان  
 چو تیغ شاه مجرّد شود بگاہ و غا  
 زیان نبودی از مرگ خلق عالمرا  
 شہنشاہا ملکا خسروا خداوندا  
 اگر چو قدر تو بودی بر آسمان بعلو  
 بعالم اندر هر فتح را بدستوری  
 ز بیم تیغش بر خویشتن کند نوحہ  
 اگر نہ ہمت تو داری گرفته حصار  
 خدای باری شب را و روز روشن را

چو افتاب و چو زہرہ زہر دو روشن بر  
 کمال قدرت دادار ایزد داور  
 کہ رای او بسر ملک بر نہاد افسر  
 چنانکہ دین خدای جهان بہ پیغمبر  
 ہنر چو چشمی و رایش درو بسان بصر  
 ہزار لفظ بہر نکته اش درون مضمر  
 غلاف خشت عدو مال او دہان قدر  
 خروش کوشش دارد دو گوش گردون کر  
 بدست خسرو ناگہ بگرید ابر و قمر  
 بدیدہ بودی در خواب تیغش اسکندر  
 اگر بیافتہ بودی ز جود شاہ مطر  
 چگونہ باشد ایمن بروم اسکندر  
 ز بانگ یوزش در بیشہ شیر شرزہ نر  
 ہنوز رایت منصور او مقیم اطہر  
 چو کرد ہمت علیش عزم و قصد سفر  
 ز وہم و ہیبت دروغ بدرزد سر  
 بودی بامرگ تیغ او یاور  
 بگیر گیتی و دروئی بساط دین گستر  
 زحل نمودی از آن صد ہزار چندان خور  
 اگر نبودی با فتح گشتنش ہمسر  
 ہر آہنی کہ کند بد سگال از آن مغفر  
 بر آسمان شودی نامت از سر منبر  
 شہا ز خشم و زمہر تو آفرید سگر

بدان دلیل درستست این حدیث که هست  
 بهر و خشم تو شاهای می کند نسبت  
 بهشت و دوزخ دعوی می کنند چنین  
 ز مهر و زخشت بدی نعیم و جهیم  
 نه کف تو در بزم زر پراکندی  
 اگر گفت را گویم شها که چون دریاست  
 درست باشد قول رهی بدانکه گفت  
 بدان بلرزد شاهای زمین که یاد آرد  
 یکی بلرزد بر خویشتن ز هیبت آن  
 اگر نه حلم تو بودی بدانکه جرم زمین  
 مباد شاهای هرگز سپاه بی تو از آنک  
 ایا ز عدل و ز انصاف بر نهاده کلاه  
 بسوی حضرت عالی شده بطالع سعد  
 خجسته بود و میمون شدن بحضرت شاه  
 بدیشت آمده شاهای پذیره ابر و هوا  
 همیشه تابود این آفتاب تابنده  
 بیار و بناب و گهی بگیر و بده  
 بتاب همچون ماه و بیار همچون ابر  
 بدار ملک و رها کن ز بندگانت گناه

یکی چو خشم تو مظلّم یکی چو مهر انور  
 بگاه مهر بهشت و بگاه خشم سقر  
 من این نگویم هرگز نه این کنم باور  
 نشان ندادی کس در جهان یکی کافر  
 چنان فتادی مارا گمان که هست مطر  
 از آن که دارد دریا دو چیز نفع و ضرر  
 بگاه بخشش نفع است و گاه کوشش ضرر  
 از آن عهود گران سنگ و حمله منکر  
 ولیک باز بر اندیشد او ز حلم تو بر  
 ز سهم گرز تو گشتی همه هبا و هدر  
 خشر بتو سپه است و سپاه بی تو خشر  
 و یا ز رادی و مردانگی بیسته کمر  
 سلامتت همراه و سعادتت همبر  
 خجسته بادت باز آمدن بدین کشور  
 نثار کرد بدیشت بجمله در و گهر  
 گهی بتابد از باختر گه از خاور  
 گهی بدار و رها کن گهی بیار و ببر  
 بگیر ملک شهان و بده بهر چاکر  
 بیار رایت قیصر به بر ز ملکش فر

### ❦ ( مدحی دیگر از آن پادشاه ۱ ) ❦

ای آذر تو بافته از نالیه چادر  
 ز لعلین تو ریحان دل عشاق تو جنت  
 ۱- این قصیده را دیوان چایی فافدست

اندر دل عشاق ز دست آذرت آذر  
 دیدار نو خور دیده عشاق تو خاور

نه سرو سهی چون تو و نه لاله خودرو  
 اندر دل عشاق تو آنست ز عشقت  
 سیف دول آن شاه که از رای رفیعش  
 ای شاه سخی دست که درگاه سیخاوت  
 ایشاه تو خوردشیدی زیرا که چو خوردشید  
 لرزان شده از بیم سر تیغ تو فغفور  
 تو شاه جهانگیری ای شاه جهاندار  
 ای چتر ترانصرت و تأیید شده یار  
 در صدر چو خاقانی و در قدر چو هوشنگ  
 حیران شود از وصف تو و صاف سخنگوی  
 فرخنده کناد ایزد روی تو چو جوزات  
 گه کار نوابن زهت و ابن کشن کفار  
 رخسار نکو خواه تو چون لاله خود رنگ

نه طرفه چین چون تو و نه لعبت آذر  
 کاندل دل حساد شهنشاہ ز خنجر  
 گشتست جهان هنر و رادی انور  
 لفظت درر افشاند دستت در و گوهر  
 نور تو رسیدست بآفاق سراسر  
 ترسان شده از هول سر گرز تو قیصر  
 تو خسرو صفداری ای خسرو صفدر  
 وی تیغ ترا فتح و سعادت شده یاور  
 در عدل چو نوشروان در جنگ چو نوذر  
 عاجز شود از نعت تو دانای سخنور  
 بار بو خداوند جهاندار کروگر  
 در دست تو گه خنجر و له زرین ساغر  
 رخسار حسود تو شده چون گل اصغر

﴿باز در ستایش او﴾

شاه محمود سیف دولت و دین  
 جفت بادش در ور و دولت و بخت  
 شاه پیروز بخت فرخ پی  
 آنکه آراستست مجلس اردو  
 ملک و دولت گرفته زو رونق  
 آفتاب جهانش خوانم از آنک  
 رای او جسم فضل را چون جان  
 بمثل پای گر نهد بر سنگ  
 پادشاهی که سهم او گه صید

هر کجا باشد او بیجر و بهر  
 رهبرش فتح و یمن و نصر و ظفر  
 ملک عادل فرشته سیر  
 وانکه پیراستست ازو لسكر  
 پادشاهی بدو شده انور  
 هست پر نور از آن همه کنور  
 سم او چتم را چو بصیر  
 سنگ گردد به پیش پایش زرد  
 جان ستاند ز شیر شرزه نر



بمصاف اندرون بوقت نبرد  
 بند محکم همه گشاده شود  
 بر دهی کو گذر کنند نکنند  
 قبضه تیغ او شد دست قضا  
 این رود همچو فکرت اندر دل  
 بگه جنگ در میان مصاف  
 ببر گردافکنست و شیر شکار  
 کافران پیش او چنان باشند  
 ای سنان ترا رفیق فتوح  
 ای ز گرزت همیشه ترسان ترس  
 آفرین گوی مالک تو شده اند  
 گرز و زوبین و خشت و نیزه و تیر  
 چون کت امسال رای غزو افتاد  
 کاشکی چشم من زمین بودی  
 بنده گرد رسفر بخدمت نیست  
 برو ای شه که یار است خدای  
 جان به نیست نثار کرد و سبیل  
 این دلیاست کت ظفر باشد  
 زود باز آی ای مالک بمراد  
 بگشائی بدو ستاران  
 شاد بادی ز بخت و دوات خویش  
 باش باقی تی نا جهان باقیست  
 سر تو سبز و تاج بر سر تو

در سر سرکشان کشد معجز  
 چون ملک بر میان بیست کمر  
 شرزه شیران بدان حدود گذر  
 تا که پیکان او شد دست قدر  
 وان بود همچو دانش اندر سر  
 چون برد حمله شاه را بنگر  
 شیر مرد اوژنست و ببر شکر  
 که فی و چوب خشک برادر  
 وی حسام ترا ظفر رهبر  
 وی ز شمشیر تو حذر بخند  
 بگه حمله در مصاف اندر  
 سپر و تیغ و ناچرخ و خنجر  
 بسعادت شدی بسوی سفر  
 تا بر آن داشتی مقام و مهر  
 نیست پرداخت از دعا بخضر  
 در همه کارت اوست یاریگر  
 یاه گاوای فربه و منکر  
 بر عدوی خدای و پیغمبر  
 با دل شاد و نصرت بی سر  
 چون بیائی با هو و شادی در  
 ای بتو شاد دوستان یکسر  
 از جوانی و مملکت برخوردار  
 دشمنان را بریده سر ز تیر

﴿هم در تحمید سلطان محمود ۱﴾

بهست قامت و دیدار آن بت کشمیر  
 بتی که هست رخ و زلف او برنگ و بیوی  
 دل و برش بچه ماند بسختی و نرمی  
 بهر دعارض و زلفینش ازدو چیز دو چیز  
 دلم شد و تن ازو نا جدا شدم من ازو  
 دو چیز دامن اصل نشاط و راحت خویش  
 امیر غازی محمود کش دو چیز سزاست  
 شهی که بینی دودست جود او باشد<sup>۲</sup>  
 شهی که هست دل و دست او بگاه سخا  
 برد طلعت و فهم وی ازدو چیز سبق  
 معین اوست فلک چون مشیر اوست جهان  
 قضا مساعد او و قدر مسخر او  
 همی گشاید کنور همی ستاند ملک  
 همیشه دولت و اقبال سوی او بینی  
 خدایگانا همواره قدر و همت تست  
 زهیت تو بر انداختند بیر و هژر  
 ز بهر مجلس ای شاه ابر و باد آمد  
 نثار مجلس آورد ابر و باد روان  
 درخت و مرغ شدند از پی تو باغ بیاب  
 نشاط کن ملکا باده مروق نوش  
 همیشه باد دو دست تو تا جهان باشد  
 همیشه باد شها نیکخواه و بدخواهت

یکی ز سرو بلند و یکی ز بدر منیر  
 یکی شبیه عقیق و یکی بسان عبیر  
 یکی بسخت حدید و یکی بنرم حریر  
 یکی سپیدی شیر و یکی سیاهی قیر  
 یکی ز رنج غنی و یکی ز صبر فقیر  
 یکی وصال نگار و یکی ثنای امیر  
 یکی هایون تاج و یکی خجسته سریر  
 یکی چو بحر طویل و یکی چو بحر قیر  
 یکی چو بحر محیط و یکی چو بحر مطیر<sup>۳</sup>  
 یکی ز زهره ازهر یکی ز تیر دیبر  
 یکی چه نیک معین و یکی چه نیک مشیر  
 یکی چو گشته رهین و یکی چو گشته اسیر  
 یکی بعزم درست و یکی برای بصیر  
 یکی بفتح مبشر یکی بسعد بشیر  
 یکی سنی و رفیع و یکی بلند و خطیر  
 یکی زبیشه نشست و یکی زدشت مسیر  
 یکی ز کوه بلند و یکی ز بحر فحیر  
 یکی ز دریا درو و یکی ز کوه عبیر  
 یکی گشاده نقاب و یکی کشنده صغیر  
 یکی بمجلس حزم و یکی بنعمت زیر  
 یکی بمشکین زلف و یکی بلعلی شیر  
 یکی بزعم نشاط و یکی برنج زحیر

همیشه دولت و اقبال با تو باد بهم  
همیشه باد سر و دیده بد اندیشت  
یکیت باد ندیم و یکیت باد وزیر  
یکی بریده بتیغ و یکی خلیده به تیر

❖ (مدح امیر ابونصر پارسی ۱) ❖

بونصر پارسی سر احرار روزگار  
آیست از لطافت و بادیت از صفا  
همت بروی و رایش بفراخت چون قمر  
ایوان بوقت بزم نبیند چنو سخی  
عنفش همی بر آب روان افکند گره  
ارختم و عنف او دوزناست دوزوشب  
بردشمنان بگشت بقهر آسمان نهاد  
تا در میان باغ بخندد همی سمن  
خندیده باد نزهت او را لب طرب  
چون اوج چرخ دولت عالیش هر وار  
هست از یلان و را دان امروز یادگار  
بحریست از مروت و کوهیست از وقار  
فضل از نصیب خلفش بشکفت چون بهار  
میدان بگاه رزم نمیند چنو سوار  
لطفش همی بر آتش سوزان کند نگار  
از مهر و کین او دو نمونست نور و نار  
بر دوستان بتافت بخود آفتاب وار  
تا در کنار جوی بیابد همی چنار  
بالیده باد نعمت او را تن یسار  
چون بیخ که ه ت باقیش پایدار

❖ (مدح علاءالدوله مسعود شاه) ❖

شکوفه طرب آورد شاخ عشرت بار  
گرفت جام طرب عیش با هزار نشاط  
بدین بشارت مطرب نوای نغمه بزن  
که باز کنت بفروزی از جهاد و غزا  
مؤیدی که زمین را برای کرد آباد  
بیوی مهرش زاید همی ز آتش گل  
بنازد از شرف نام او همی دنی  
نهاد روی بهندوستان به نیت غزو  
که بوی نصرت و فتح آید از نسیم بهار  
نمود روز فرح روی با هزار نگار  
بدین سعادت ساقی نبید لعل بیاد  
علاء، دولت مسعود شاه دولتیاد  
ه نظری که جهان را به تیغ داد قرار  
بباد کینش خیزد همی ز آب شرار  
بخندد از طرب مهر او همی دینار  
گذشته را بتی از اوج گنبد دوار

بمون اسلام افراخته هزار علم  
 کشیده خنجر مصقولش آفتاب نهاد  
 مبارزان همه بر بارها فکنده غنا  
 ز حربها بصفت روزها نجوم آگین  
 هوا ز رایت منصور او گلاب سرشک  
 برفت سخت و بیاموخت باد را رفتن  
 صدای کوسش رعدی فکنده در هر کوه  
 مبارزانش چو شیران دست شسته بخون  
 بتاختند بهر گوشه چو پویان باد  
 فکنده ناچرخ در مغز کفر تا دسته  
 فاك بجنبید از هول و سهم گیرا گیر  
 سوار تعبیه بیشمار دبر  
 باد ز حرص جهاد و غزو بتاخت  
 ز باد تیغ چو دریا بخاست انس رزم  
 سپه باشکر برهت بود مملو زرد  
 چو بندگان دگر پاهنگ در گردن  
 بهند شاه قنوج بود دارالملک  
 حدیث و قصه آنحال نیست پوشیده  
 خزانه‌ها را درهند باز گشت بدوست  
 سپاه و نعمت و پیل و سلیح مله‌ها  
 ستیزه طبعی غفرت فعل و جادو کیش  
 شهاب سطوت و دریانهیب و بادشکوه  
 به پیل غره و ار کس، نفاخته مالس

بگرد هر علم آشفته لشکری جرار  
 گشاده چتر هایونش آسمان کردار  
 مجمران همه بر کوهها کشیده مهار  
 ز نعلها بشبه خاکها هلال نگار  
 زمین ز هوکب میمون او عبیر غبار  
 برفت مسرع و بنمود آب را رفتار  
 سرشک تیغش سیلی گشاده ازهر غار  
 بجمله هریک چون ازدهای عمر اوبار  
 بتافتند بهر جانبی چو سوزان نار  
 نشانده بیلک در چشم شرک تا سوافار  
 زمین بلرزد از ترس و بیم داردار  
 کشیده صفها همچون زبانه‌های شرار  
 ز هر سوتی سپه ترك و لشکر حرار  
 ز بوم هند برآمد چو دود گرد و غبار  
 که بود هائی مخدول را سپه سالار  
 بداشت او را در بارگاه حاجب باز  
 که کافری همه بر قطب او گزشت مدار  
 که کعبه شمنان بود و قبله کفار  
 چو باز گشت همه رودها بدریابار  
 که بود والی آن عاملی دگر پندار  
 پلید خوئی ابلیس اصل و دیو تبار  
 زمانه بسطت و گردون توان و کوه یسار  
 زمال مست و به تنبیه ناشده بیدار

بقلمه که ازو باد کم رود بیرون  
پناه کرده و نابوده هیچوقت او را  
ز دور چون خبر تیغ بقرار تو یافت  
بجست بهش و از بیم جان چنان پنداشت  
نه باز دید همی تند شیخ ز ژرف دره  
نکرد یکشب خواب و نخورد یکروز آب  
بگوشش آمد آواز رعد و نوحه صور  
نیافت دست و نشایست بودنش ناکام  
نهیب شاه برو حافه کرد گرد جهان  
شتافت خواست بخدمت ز بهر عز و شرف  
ولی نه بستش صورت که یکزمان بدهد  
عزیز جانرا آخر بسیم و زر بخربد  
بهاملی چو دگر اهلانت شد راضی  
زهی، بجاه تو دولت بمنج بسنه کمر  
تو دستبردی در بوم هند بمنودی  
ز معجزات تو یک نکته یاد خواهم کرد  
چو گشت رنگ سواران برنگ دیده شیر  
فرو زدند یکایک بصیدگاه بلا  
سر سران ز شغب گشت چون سرمفلوج  
ز باد کوشش بالا گرفت خاک نبرد  
بسطح خوف و رجا بر بکرد مرکب و رو  
ز حلق جنگ<sup>۱</sup> بجای نمس بنست اش  
عدم ز حرص همی جست با وجود قربین

جنگ ۲- مرگ ۳- بطبع

نه شش که درو دیو بد برد هنجار  
ز تاختن غم و از رزم ساختن تیمار  
فرار کرد و نیارست جست راه فرار  
که هست انعی بیچانش بر میان زنا  
نه فرق کرد همی روز روشن ارشب تار  
نیافت یک پی راه و ندید یکدن یار  
به چشمش آمد شکل درخت صورت مار  
نداشت پای و بایست رفتش ناچار  
کهره نبودش پش و پس و یمین و یسار  
دودست کرده بکس بنده سان و چاکر وار  
بجانش خنجر ز نهار خوار تو ز نهار  
نو این تجارت نیکو تجارتی انگار  
به بندگی چو دگر بندگان کرد اقرار  
خهی برای تو هات زه خر کرده شعار  
که گشت عمده امانت و مایه اشعار  
قیاس گیرد دانش باندک از بسیار  
چو گشت کام دایران بطعم زهره ماد  
بسان خاک بروین ردای روز بنار  
دل یلان ز قزع ماند چون دل بیمار  
به آب تیغ برافروخت آتش پیکار  
قضا بدور فرو راند قطع را پرگار  
ز ملک درع<sup>۲</sup> بجای مژه برآمد خار  
اجل بطمع<sup>۳</sup> همی کرد با امل دیدار

ز جوش حمله جهان شد چو بحر طوفان و ج  
 چو ابر و برق زهر جانب مصاف بخاست  
 تو حمله کردی و آهخته گرز مسعودی  
 بزیر زخم تو پران عتاب عمر شکر  
 نبوده طعن ترا حامل آتشین باره  
 قضا چو شکل نهیب تو دید روی بتافت  
 چه دید دید سواری نهاده جان بر کف  
 ز صحن صحرا که سارها پدید آمد  
 بزیر چرخ پدیدار گشت عالم روح  
 چو بیخ کفر بریدی و شاخ شرک زدی  
 تمام شد بسم مرکبان آهو سم  
 م برو نف ابر پیسر نو زخون  
 بهار هند ز بارنده تیغ تو بشکفت  
 برزها در دلای زاجران همه مخم  
 شکسته شد بیک آسیب تو هزار مصاف  
 ز شرزه شیران افکنده شد سپاه سپاه  
 قرار یافت پس از بیقرار بودن تیغ  
 ز کار کرد تو آگاه شد زمان و زمین  
 فرامود زمانه که جز بحکم تو نیست  
 چنانکه جستی از بخت و داشتی در دل  
 بدانکه رهبر اسرار رازهای تو بود  
 چو عاجزست ز آثار رمعجزت خاطر  
 جز این چه دانم گفتن که عنصری گوید

ز برق تیغ فلک<sup>۱</sup> همچو ابر صاعقه بار  
 ز تیغ گریه سخت و ز کوس ناله زار  
 بر آن تسکاور هامون نورد کوه گذار  
 به پیش رخس تو<sup>۲</sup> نار ان نهنگ جان او بار  
 نگشته زخم ترا حاجز آهنین دیوار  
 سپید گشتش چشم و سیه شدش رخسار  
 چه گفت گمت پیاده ست چرخ باتو سوار  
 ز بس که گشت بدنهای کشتگان انبار  
 ز بس نفس که برآمد ز کشتگان چو بخار  
 بسعی دولت و توفیق ابنزد<sup>۳</sup> دادار  
 زمین هند ز بهر نهال دین شد یار  
 بچپ و راست فرو راند جویها هموار  
 ز استخوان سمنستان شد و زخون گلزار  
 بشاخها بر سرهای بت پرستان بار  
 گساده شد بیک آشوب تو هزار حصار  
 ز زنده پیلان آورده شد قطار قطار  
 چو فتح دادش بوس و ظفر گرفت کنار  
 ز فتح نامه تو موج زد بلاد و دیار و  
 مدار گنبد دوار<sup>۴</sup> و کوکب سیار  
 بر آمدت همه مقصود و راست شد همه کار  
 بهر چه کردی توفیق عالم الاسرار  
 چو قاصرست ز کردار نادرست گفتار  
 «چنین نماید شمشیر خسروان آثار»

ز ملك بادی ای فخر ملك بر خوردار  
تو حق ساغر با دوستان خود بگذار  
چو چرخ دولت یار و چو ابر نعمت باد  
بباغ عشرت همواره بخم نزهت کار  
که مالک الارضینی و وارث الاعمار  
ببام دولت و دین هر دو پاسبان بگمار

ز بخت بادی ای اصل بخت نامروا  
چو حق خنجر بر دشمنان گذا ده شد  
چو سرو یاران یال و چو هراتان گرد  
ز شاخ دولت پیوسته بار نصرت چن  
تو بود خواهی تاحشر پادشاه زهین  
نشاط جوی و زانصاف و راستی شب و روز

### ملاح پادشاه ۲

ظفر دلیل و زمانه مطیع و دولت یار  
بآتش سر خنجر ز شرک دود دمار  
ببر دولت کرده خزان عصر بهار  
ز شیر شانه تویی کرده پیشه ها هموار  
بگرد رخسار هوا را نه الله کرده غبار  
بخدمت تو میان بنده وار چاکروار  
بجان ه تن ناهید حامد ترا ز نهار  
زدست آست سخارا منال و دستگذار  
کبود کرده چونبل و سیاه کرده چوقار  
بدان تناور صحرا نورد کوه گذار  
بزخم لنگ سبک بر کند ز بیخ حصار  
نه راه گیردش از رفتن آهنین دیوار  
که ز سپهر و سناره دخان نمود و شرار  
که نه برت و ظفر آورد شاخ باس توبار

خدای ناصرو نصرت رفیق و فتح قرین  
سپه بنز و فرو برده و بر آورده  
بیاد مرکب کرده بربا شرک خزان  
به شیر رایت همواره بیضه کرده هوا  
فکانه زایل و سخت بهام زهین  
بعد تیغ زهین را بساط کرده خزان  
خدایگانا آن خسروی که کردون بست  
بطوع طبع کند ناصح برا یاری  
ز رای تست خرد را دلیل و یار  
بنز و روی نهادی و روی روز بگرد  
ز کوه صحرا کردی همی ز صحرا کوه  
حصار شکل زمینی که چون برانگیزیش  
نه باز داردش ارگشن آئین بدن  
ز تاب خنجر تو آتشی فروخت چنان  
چنان شکفت ز خون عز بر کوشش تو

چو آب و آتش و بادی به تیغ و نیزه و تیر  
 ز پشت پیل تو بر مغز شیر یازی خشت<sup>۱</sup>  
 کدام خسرو دانی که نی بخمدت تو  
 کدام امیر شناسی که نه ز هیبت تو  
 عدوی تو که گرفتار کینه تو شود  
 چو جست از آتش و خارا نهیب تو نشگفت  
 چو رزم را ستد و داد نام نیک بدان  
 ز جان فروشان در دشتها ز خوف و رجا  
 بساروان را پر مایه سود باشد نیک  
 نبرده گردان بینند چون ترا بینند  
 بحمله رخس برون رانده رستم دستان  
 بسوی دشمن تو تیر تو چنان پرد  
 ز بند شست تو اندر کشاد خون بچهد  
 جهان نگر ما کا تا چگونه شعبده کرد  
 بکار گه ملک خاور بهار آراسی  
 هوای گریان نولو فشاند بر گوهر  
 شد از نشاط جمال بسیار طاعت تو  
 ز بانگ مرکب رعد و ز تاب خنجر برق  
 بساده ابر بگسترد فرش بوقلمون  
 چو باده کرد بجوی اندر آب لاله نگر  
 نبود باید می خواره را که از لاله  
 بناز ناز همی بوسنان بخمد گل

بوقت حمله و هنگام رزم و ساعت کار  
 که پیل شیر شکاری و شیر پیل سوار  
 گرفت آرزوی خویشان بمهر کنار  
 کند تافته شد بر میان او ز نار  
 شکوه باشدش از شرزه شیروانی و مار  
 که سرد و کند نمایدش بر تن آتش و خار  
 دوصف کشیده رود چون دورشته ز نار  
 خروش خرد ز پیش و پس و عین و یسار  
 یکی ز پردلی انجا زیان کند بسیار  
 چو آب و آتش در شور عرصه پیکار  
 بنوالفقار زده چنگ حیدر قرار  
 که از قیامت و از دیده فکرت و دیدار  
 مکن عجب که ز پیکانش بگذرد سوار  
 باعتدال شب و روز را نهاد قرار  
 بهاری آورد اینک چو صد هزار نگار  
 صبای پویان شن گرفت ریخت بر کسار  
 شکوفه ها را از خواب چشمها بیدار  
 ستاره کرد هوا را سیاه و دریا بار  
 ز ساخ بابل بکشد از موسیقار  
 چو مست گشت کران باد خورد بر ناها  
 که عیج احضا نکردد زمی همی هشیار  
 بنوحه نوحه همی آسمان بگیرد زار



ز ملك بادی ای فخرملك برخوردار  
تو حق ساغر با دوستان خود بگذار  
چو چرخ دولت بار و چو ابر نعمت بار  
باغ عشرت همواره تخم زهت کار  
که مالک الارضین و وارث الاعمار  
بام دولت و دین هر دو پاسبان بگمار

ز بخت بادی ای اصل بخت نامرو  
چو حق خنجر بر دشمنان گذاشته شد  
چو سرو یاران یال و چو هراتابان گردد  
ز شاخ دولت پیوسته بار نصرت چنین  
تو بود خواهی تاحشر پادشاه زمین  
نشاط جوی و زانصاف و راستی شب و روز

### مَدَح پادشاه ۲

ظفر دلیل و زمانه مطیع و دولت یار  
با آتش سر خنجر ز شرک دود دمار  
باید دولت کرده زان عصر بهار  
ز شیر شیرانی زبانی کرده پیشه ها هموار  
نه ساد و ایوب در دل کسار  
بکشد زین هوا را و الله کرده غبار  
بدهد ته بهان بندها و چاکر وار  
بجان ه تن نه همد حامد ترا ز نهار  
ز دست است سبزه ارمال و دستگذار  
که بود کرده بونیل و سیاه کرده چو قار  
بهان نثار صیفا نبود و سیوه گذار  
بزخم لنگ سبک بر کند ز بخیل حصار  
نه راه بگیردش از رفتن آهنین دیوار  
که ز سپهره سماره خان نمود و شرار  
که است به راه د شاخ باس تو بار

خدای ناصرو نصرت رفیق و فتح قرین  
سپه بنزو فرو برده و بر آورده  
بیاد مرکب کرده بهار شرک خران  
به شیر رایت همواره بیدنه کرده هوا  
فککنده زایله سحت بر مدام زمین  
بحد نیغ زمین را بساط کرده خزان  
حدایگان آن خسروی که گردون بست  
بطلوع طبع کنند ناصح را یار سیم  
ز رای تست خرد را دابل و یار یگر  
بنزو روی نهادی و روی روز بگرد  
ز کوه صحرا کردی همی ز صحرا کوه  
حصار شکل زمینی که چون بر انگیزیش  
نه باز داردش ارگشن آتشین میدان  
ز تاب خنجر تو آتشی فروخت چنان  
چنان شکفت ز خون عزیز کوشش تو

چو آب و آتش و بادی به تیغ و نیزه و تیر  
 ز پشت پیل تو بر مغز شیر یازی خشت<sup>۱</sup>  
 کدام خسرو دانی که نی بخدمت تو  
 کدام امیر شناسی که نه ز هیبت تو  
 عدوی تو که گرفتار کینه تو شود  
 چو جست از آتش و خارا نهیب تو نشگفت  
 چو رزم را ستد و داد نام نیک بدان  
 ز جان فروشان در دشته ز خوف و رجا  
 لسا روان را پر ماه سود باشد نیک  
 نبرده گردان بینند چون ترا بینند  
 بحمله رخس برون رانده رستم دستان  
 بسوی دشمن تو تیر تو چنان پرد  
 ز بند شست تو اندر کشاد خون بجهد  
 جهان نگر ملکا تا چگونه شعبده کرد  
 بکار که ملک خاور بهار آراسی  
 هوای گریان لولو فشاند بر گوهر  
 شد از نشاط جمال بیار طاعت تو  
 ربا مرکب رعد و زتاب خنجر برق  
 بساده ابر بگسترد فرش بوقلمون  
 چو باده کرد بجوی اندر آب لاله نگر  
 نبود باید می خواره را کم از لاله  
 بناز ناز همی بوستان بخدد گل

بوقت حمله و هنگام رزم و ساعت کار  
 که پیل شیر شکاری و شیر پیل سوار  
 گرفت آرزوی خویشان بهر کنار  
 کند تافته شد بر میان او ز نار  
 شکوه باشدش از شرزه شیروافی و مار  
 که سرد و کند نمایدش بر تن آتش و خار  
 دو صف کشیده رود چون دورشته ز نار  
 خروش خرد زیدش و پس و عین و یسار  
 یکی ز پردلی انجا زیان کند بسیار  
 چو آب و آتش در شور عرصه پیکار  
 بدو القار زده چنگ حیدر قرار  
 که از قریحت و از دیده فکرت و دیدار  
 مکن عجب که ز پیکانش بگذرد سو فار  
 با عتدال شب و روز را نهاد قرار  
 بهاری آورد اینک چو صد هزار نگار  
 صبای پویان تنگرف ریخت بر کسار  
 شکوفه هارا از خواب چشمها بیدار  
 ستاره کرد هوارا سیاه و دریا بار  
 ز ساخ بابل بکشد سن موسیقار  
 چو مست گشت کربان باده خورد برناهار  
 که هیچ لحظه نکردد زمی همی هشیار  
 بنوحه نوحه همی سمان بگرید زار

|                                   |                                   |
|-----------------------------------|-----------------------------------|
| نشاط جوی و فلك را بكار خود یله كن | نبید خواه و جهان را بكام دل بگذار |
| همیشه تاب جهان زیر این دوازده برج | بود جهت شش و اقلیم هفت و طبع چهار |
| زمانه خورده زمین را بطبع در یکسال | جوان و پیر کند دور آفتاب دو بار   |
| ترا بدانچه کنی رای پیر و بخت جوان | بحل و عقد ممالك مشیر باد و مشار   |
| سرودل فرحت را مباد رنج و ملال     | گل و می طربت را مباد رنج خار      |
| بفخر و محبت و شكر و مدح مستظهر    | ز عمر و مملكت و عز و بخت برخوردار |

﴿ هم در ثنای او ﴾

|                             |                           |
|-----------------------------|---------------------------|
| پادشاه بزرگ دی پرور         | شهریار یریم حق گستر       |
| حسرو کامگار مسعودست         | کین زمانه، بنده و چاکر    |
| شاه شاهان علاء دوات و دین   | آن فلك منظر ملك مخبر      |
| تاجداري که رفعت ناهش        | بر فلك برد پایه مدبر      |
| کامگاری که بسطت دستش        | بر زمین ریخت مایه کوثر    |
| صحن ملکش بدهر هفت اقام      | خیل بختش ز چرخ هفت اختر   |
| داعی امن او بشرق و مغرب     | داعی جود او ببهر و بیر    |
| تسارک رتبت باندهش را        | زیید اکیلل آسمان افسر     |
| گردن همت بزرگش را           | عقد گردون سزا بود زیور    |
| بر در امر او بروز و بشب     | بسنه دارد فلك چو کوه کمر  |
| در صاف کین او ز چپ و ز راست | کند باشد درخش را خنجر     |
| در بر که ز حرص افسر او      | همچو لاله است چهره گهر    |
| در دل کان ز بیم بخشش او     | چون زدرست باز کونه زر     |
| چون برانگیخت عزم نافذ او    | زییدش صبح و مهر تیغ و سپر |
| چون فروداشت عزم ثابت او     | برنداردش حریف و صرصر      |

عدل او باتك زد چنان بر ظلم  
بر او بار لطف چندان كرد  
داد پرپر امیدواران را  
برد خوش خوش ضعیف حالانرا  
حمله كرد سطوتش چونانك  
در سر و در شکم ز شور و بلا  
ای جهان از کمال تو پیدا  
مملکت را مناقب تو مثل  
از پی سازهای تاج ترا  
وزنی روده های بزم ترا  
بر لب نیکخواه دولت تو  
در کف بدسگال دولت تو  
گر نداشت بطبع همت تو  
ردد رحال فکرت تو  
تو ولی نوتی و بهیج مهم  
جزم فرمانی و بهیج مثال  
همه شادی شهی نهاد کزو  
چون تف کارزار برزد جوش  
چهره را خاك بیدخت گونه پوست  
تیره دیدند رنگهای امید  
کرده چشم گیتی کور  
تیغ چون مورد گشت چون لاله  
سینه چون کوره تفتنه در جوشن  
بر بساط بسیط خوف و رجا

که ز گوگرد باز جست آذر  
که بر آذر شکوفه گشت شرر  
ساقی جود او شراب بطور  
ساقی داد او خمار ز سر  
فتنه را شد مصاف زیر و زبر  
آب و خون شد ز هول مغز و جگر  
وی فلک در خصال تو مضمحل  
مفخرت را مکارم تو سمر  
قطره در مینود ببحر اندر  
سر بگردون همی کشد عرعر  
آب حیوان شود می ساغر  
بوی نفط سیه دهد عنبر  
چنگ بگذارد از عرض جوهر  
چرخ بگساید از فلک چنبر  
لمط تدبیر تو نبود مگر  
سر فرمان تو نبوده اگر  
شد شکفته بهار دولت و فر  
فرص خورشید شد چو خاکستر  
دیده را حار زاد نور بصر  
نیز دیدند چنگهای خطر  
کوسها کرده گوش گردون کر  
روی چون لاله شد چو نیلوفر  
مغر چون گفته عنچه در مغمر  
بر کشیده قضا

در طریق مضیق عمر فنا  
در مصاف و مجال هر سردار  
آتش و آب و باد و خاک شده  
چون سرسنگ پشت و روی امل  
خارپشتی شده ز نیزه و تیر  
آزمایان لا اله الا الله  
موی بشکافی بطعن و بضرب  
نور شد حربه تو از بس خون  
بازوی عون تو گرفته فضا  
درخوی و خون شده زردان و کفت  
وان همه صاعقه بیک ذره  
ملك جویان سهم کام روا  
همه از هول گرز مسمودی  
یکی افتاده در میانه شور  
این رها کرده همچو ماران پوست  
بك جهان را ببازوی معروف  
باز گشتی بقطب شاهی شاد  
دارك حاج را بعد دامن  
در باشد بخت نك حواب  
هر سوائ زان طمر به ساحل  
آفرینش مراح کرد بدل  
کسب اراقبال ان عبرت  
شب تاری نه دگر  
داسد روز ان در

بر فکسندۀ بلا نفر به نفر  
در شتاب و درنگ هر صفدر  
ابرش و خنک و بور و جم زبور  
گشته پنهان ز بیم تیغ و تبر  
اجل جان شکار عمر شکر  
و هم یارست کرده بر تو گذر  
کوه برداشتی بکر و بفر  
که زدش بر برخش و پهلور  
خنجر فنج تو کشیده قدر  
بارۀ نصرت و عنان و ظفر  
دردل باس از نکرده اثر  
دهر گیران گردد نام آور  
بر سر انکسده چون رنان معجز  
دیگری خسته بر کرانه شر  
وان بر آورده همچو ورن پر  
بر کسفی بحمله و نکر  
عون اردان و سر چرخ نکر  
ماه نف را زبور  
زرد بر آید نیم سعد جو خور  
بر مانده بر آید خور  
روان اردان و رده در جهان بکر  
ا م ا ب ا ب ا ب  
ا م ا ب ا ب ا ب  
ا م ا ب ا ب ا ب

راست خون پنج فسرده شد اخگر  
شد نگون فرق لعبت آذر  
دیرزی ای زمانه را داور  
که همی بودن ارفاك برتر  
جان پذیرد همی نبات و حجر  
بذخه سر

باخترزان خوبش چون خاور  
بنده را سپرده هر کشور  
کرده و ساخته مسیر و ممر  
کرد احکام تو ستاره شمر  
ار چنین ملك خسروا برخورد  
نك دامن که آبدت باور  
آنچه دبدست حشم من زعبر  
بچه شبر خواره بی مادر  
حارهای رسمح مظلما تر  
بدهای گرانتر از لنگر  
که کند زخم زخم بر مزمر  
که به تف عود بیند از مجمر  
ز آس و خاك بالش و بستر  
تشنه کور و چشم انده نر  
شد جوانی من هبا و هدر  
ذکر من تازه شد بهر محضر  
برشب من فکند نور قمر  
بار رنج از تن من مضطرب

بهر آسکده که در گبنی اسه  
شد سبه روی صورت مان  
شاداس ای مارك را مزدوم  
ملك در تابه آن مراد بیادت  
هـ- در روز دولت بو  
حرکت گیرد و بجزر باید  
داند ابرد که زود خواهی دید  
هفت کشور گرفته و بسزا  
تو در آن هفته چون مه و خورشید  
گفت احوال تو نك پهای  
خواهی کرد

۱- کاحال خوش ر  
در دهان هیچ گوش نسندست  
سانا بدهام حنا که بود  
که بزاری نسندم گر  
که بسختی کس داده الان  
گاهی آن کرد بر دلم بهار  
خاطر من گاهی ارعنا آن دید  
چه حکایت کنم که می بودم  
غرقه روی و رنج راحت و خنك  
بر سر کوههای بی فریاد  
شعر من باده شد بهر محفل  
غنم سلطان نامدار رضی  
التفات عنایتش برداشت

اصطناع رعایتش دریافت  
داد نان پاره که هست کفاف  
سوی مولد کشید هوش مرا  
چون بهندوستان شدم ساکن  
بنده بونصر برگماشت مرا  
نایی نیستم چنانکه مرا  
مردکی چند هست بس لیره  
گاه طبل زیم بزیر گلیم  
که جهم همچو رنگ بر کهسار  
اینهمه هست و شغلای عمل  
حشمت عالی عسلائی تو  
کبک و شاهین همی برد همبال  
سرکشانرا کجاست آن یارا  
گرد نانرا که است زهره آنک  
گر ز مدح تو حال و جاه مرا  
درو جیهی شوم ز خدمت تو  
من شنیدم که میر ماضی را  
بس شگفتی نباشد ار باشد  
تارساند بجشن هر نظمی  
سازد از طبع درجهای ثنا  
امکن از اس که دید شعبدها  
ترسد از عاقبت که دانستست  
دشمنان دارد و عجب نبود

روز دار مرا به حسن نظر  
مر مرا با عشیرتی بیمر  
بویۀ دختر و هوای پسر  
بر ضیاع عمار پیر پدر  
بعمل همچو نایبان دگر  
سازی و آلتی بود درخور  
اسبکی چند هست بس لاغر  
گاه تیغی کشم بزیر سپر  
که خزم همچو مار در کردر  
سخت بانظم و رونق است اندر  
درجهان خود همی کشد لشکر  
شیر و آهو همی رود همبر  
که بر آرند بر خلاف تو سر  
پای عصیان برون نهند از در  
مستزادی بود عجب مشر  
راست باشد ز مقتضای هنر  
بنده بود والی لوکر  
مادحت قهرمان چالندر  
نفش کرده ز مدح یک دفتر  
قیمتی تر ز درجهای درر  
گام نهد همی مگر بحذر  
عادت عرف گنبد اخضر  
دشمن آمد تمام را ابتر

|                         |                             |
|-------------------------|-----------------------------|
| نهراسد ز هیچ نوع ضرر    | باز چون نیک تر در اندیشد    |
| آفریدست خالق اکبر       | که دل و طبع تو ز رحمت و عفو |
| تا بود عنصر اصل هر پیکر | تا هیولی است اصل هر عنصر    |
| فرع اصل تو باد نافع بر  | اصل ملک تو باد ثابت فرع     |
| مهر همراه و مشتری همبر  | امرهای زمانه وصف ترا        |
| ماه ساقی و زهره خنیاگر  | بزمها بهر نعت ترا           |

﴿ستایش ظهیرالدوله ابراهیم﴾

|                                    |                                   |
|------------------------------------|-----------------------------------|
| سرملوک جهان خسرو ملوک شکار         | زعزو و مملکت و بخت باد بر حوردار  |
| نصیر دولت و دین پادشاه گیتی دار    | ظهیر ملت حق بوالمظفر ابراهیم      |
| ستاره زیور و خورشید رای و چرخ آوار | زمانه عزم و قضا قوت و قدر قدرت    |
| جهان مکانت و دریا نوال و کوه و قار | زمین نوان و هوا صفوت و اثیر نهیب  |
| فلک زمین شد و دریا سراب و ابرغبار  | زرای طبع و کف راد و پهن عالی او   |
| که بر فروزد ازو بخت آسمان کردار    | تبارک الله از آن ابر آفتاب فروغ   |
| ز فر و زیب دهد ملک را شعار و دثار  | چو ماه و مهر کند عدل را فرازونشیب |
| به خشمش از گل تازه همی بروید خار   | بعفوش از تف آتش همی بروید گل      |
| ز هیچ دریا چون کف او نخاست بخار    | ز هیچ گردون چون رای او تنافت نجوم |
| که در جبلت این ثابتست و آن سیار    | ستارگان مگر از حزم و عزم اوزادند  |
| نبود بیتو دل و دیده روشن و بیدار   | جهان پناها شاها جهان شاهی را      |
| نسیم عدل تو گلزار کرد هر گلزار     | سحاب جود تو آباد کرد هر ویران     |
| کجا ز گوهر ملک آمدی پدید عیار      | اگر نه آتش باست برزم گشتی تیز     |
| مسگر که قسمت او بوده بود ناهموار   | بکارزار دگر کرده نهاد جهان        |
| زمین هامون دریا و کوه آخته غار     | بحد و خنجر نعل تکاوران کردی       |
| ملوک کشتی بی حد بتیغ خ             | جهان گشادی بیمرزگر ز سندان کوب    |



ز گرد رخس تو چون چرخ تیره بید زدی  
بهشت و دوزخ باشد ضیا و ظلمت را  
از آنکه نیک همانند نسبتی دارند  
شراب عدل تو گر مست کرد عالم را  
محیط گیتی گشته ست همت تو ار آنک  
چو روی و پشت عدوی تو زرد و مجروحست  
مگر مخالف و بدخواه مالک و دولت تست  
از آن حباب چو سر بر کند شود ناچیز  
نماند در همه روی زمین خداوندی  
بزرگوار خدایا چو قرب ده سالست  
رخم ز ناخن خسته برم زدست کبود  
ز بس که تف بلا چوب و راست بر من زد  
بدین تغیر هایل بنعمت عالی  
چنان بلرزم کاندر هوا نلرزد مرغ  
تم هژبری دارد شکسته اندر چنگ  
چو کلک و نیزه اگر راست نیست دل و تن  
چرا زد دولت عالی تو به پیچم روی  
نه سعد سلمان پنجاه سال خدمت کرد  
بن سپرد و ز من بستند فرعونان  
بحضرت آدم انصاف خواه و داد طلب  
نه روشنایی و باران زهر و ابر بود  
مرا امید بهنجار مقصدی بنمود  
همی ندانم خود را گناهی و مجرمی

ز آب خنجر ملک تو نصرت آرد بار  
بکیش مانوی آن مدعی چهره نگار  
بمهر و کینه تو روز روشن و شب تار  
نهیب تو بهرد از سر زمانه خار  
همی نماید گیتیش نقطه پرگار  
ز زخم سطوت جود تو چهره دینار  
ز آب و آتش خیل حباب و فوج شرار  
وز آن شرار چو سر بر زند بمیرد زار  
که او به بندگی تو نمیکنند اقرار  
که می بکاهد جان من از غم و تیمار  
دلم ز آتش سوزان تم چو موی نزار  
ز من بجست چو سیاه بقرار قرار  
که طعم عیشم زهرست و رنگ روزم تار  
چنان بپیچم کاندر زمین نمیچد مار  
دلم عقابی دارد گرفته در منقار  
چو کلک و نیزه مرا هست بر میان زار  
که بنده زاده ایندولتم بهفت تبار  
بندست کرد برنج اینهمه ضیاع و عقار  
سدم بعجز و ضرورت ز خاتمان آوار  
خبر نداستم از حکم ایزد دادار  
نه جست باید روزی ز کف تو ناچار  
دلم برد که بمقصد بیاردم هنجار  
مگر سعایت و تلبیس دشمن مکار

زمن بترسد ای شاه خصم ناقص من  
 ز شال پیدا آرند دیبه رومی  
 ز پارگین بشناسند بحر در آگین  
 سپر فکند و ندیده بدست من شمشیر  
 در آن هزیمت تیری گشاد در دیده  
 خدای داند و هر کو خدا را بدروغ  
 که قصد من همه آن بود تا بخدمت شاه  
 هزار دیوان سازم ز نظم و در هر یک  
 مشاطه وار عروسان پردگی ضمیر  
 بصیقل صفت و مدح نیک بزدایم  
 باختران خرد بخت را کنم گردون  
 چو عندلیب سرایم سرای مدحت تو  
 یکی بر حمت بر جان و بر تنم بخشای  
 نگاه کن که به نیرنگها چو شعبدها  
 نه من کفایت عرضه همیکنم به سخن  
 تکافی نشود در مثل بحلم جبال  
 چه رنج فکرت باید کشید اگر گویم  
 گزیده تر ز همه دولست دولت تو  
 بیایه ز محلت نمیرسد گردون  
 اگر سزای تو باید همی مدح و ثنا  
 همیشه تا زبر گوی بی مدار سپهر  
 خدایگانا چون آفتاب ملک افروز  
 نظاره گاه تو بر تختگاه باد و چمن

که کار مدح بمن باز گردد آخر کار  
 ز جزع باز شناسند لؤلؤ شهوار  
 ز تار میغ بدانند ابر گوهر بار  
 بداد پشت و نبوده میان ما پیکار  
 مرا بخت چو من داشتم گشادش خوار  
 گواه خواند باشد ز جمله کفار  
 چو بندگان دگر تیز گرددم بازار  
 هزار مدح طرازم چو صد هزار نگار  
 به پیش تخت کنم جلوه و بمجلس بار  
 ز تیغ آتش و آئینه هنر زنگار  
 بلعبتان سخن بزم را کنم فرخار  
 چرا بیندم چون باز بسته بر کسار  
 که من نه درخور بندم شما نه اهل حصار  
 بمدحت تو بر آرم ز جان و دل هر بار  
 توان ستود فلک را بر تبت و مقدار  
 تفدري نبود در سمر بحد بحار  
 که آفتاب منیرست و آسمان دوار  
 گزیده تر ز همه فصلهاست فصل بهار  
 بدید باشد کآخر کجا رسد گفتار  
 شاده شود بر همه ملوک اشعار  
 نجوم و چرخ نیاساید از مسیر و مدار  
 زمانه دارا چون آسمان زمانه گذار  
 نشستگاه تو از ملک فرق باد و کنار

❦ ( وصف جلوهای طبیعت و گریز بمدح محمود ) ❦

لب زتف عشق خشک و دیده زخون تر  
 تاب نمانده در آندو مشکین چنبر  
 لاله رویش گرفته سرخی لاله  
 برمهش از آب چشم خاسته اختر  
 کرده هوادا ببوی زلف معطر  
 در سفری و نهاده دل بسفر بر  
 تا کی باشد ترا کواکب همبر  
 گیتی گردی همی مگر چو سکندر  
 ماندم من در غم تو باشم ایدر  
 زود نهی دل بماه روئی دیگر  
 نیز ترا یاد ناید از من غمخورد  
 دیدن رویت ز زندگانی خوشتر  
 وی نه برنده گذارده چو تو آذر  
 بوسی ندم بر آن عقیق چو شکر  
 حشمت زلف ترا نبویم عنبر  
 می نستانم ز میکساران ساغر  
 آری الانتظار مون الاحمر  
 تا بچه پیش آمد ابن فراق ستمگر  
 هردو در آغوش یکدگر چودو پیکر  
 او بشد از پیش من چو مهر منور  
 رویم چون زرو دل چو بوتۀ زرگر  
 شد ز طپانجه مرا چو معجر او بر

روز وداع از در اندر آمد دلبر  
 آب نمانده در آندو رنگین سوسن  
 عیبر چشمش گرفته سرخی لاله  
 بر گلش از زخم دست کاشته خیری  
 کرده زمین را زرنگ روی منقش  
 گفت مرا ای شکسته عهد شب و روز  
 تا کی باشد ترا وساوس همراه  
 ملکوت جوئی همی مگر چو سلیمان  
 رفی تو در نشاط باشی آنجا  
 دلبر مه روی بیمرست بغزین  
 هیچ دل تو ز مهر من نکند یاد  
 گفتمش ای روی تو عزیزتر از جان  
 ای نه بخامه نگاشته چو تو مانی  
 شرطی کردم که تا بر تو نیایم  
 حرمت روی ترا نجویم لاله  
 می بینوشم ز دودساران نغمه  
 منظر وصال تو خواهم بود  
 رود خمر کن مرا نگارا ز نهار  
 همچو مه اندر کنارم آمد و ماندیم  
 کستم ازو باز سوخته چو عطارد  
 چشم چون ابر و دامنم چو شمر شد  
 گشت بباخن چو پیرهنش مرا روی

مانده ورسته ازين دودیده چونجوى  
 رفتم از پيش او و پيش گرفتم  
 راهي چون پشته پشته سنگ و در آناه  
 نهد اندر زمينش شير همي چنگ  
 بر کر کوهها ز شدت سرما  
 گردش گردون شده رحائي و ازوى  
 از فزع راه گشته لرزان انجم  
 گردون چون بوسنان پر زشکوفه  
 مهر فرو رفته همچو آتش بر چرخ  
 از نظر چشم خلق پنهان کرده  
 روى هوا را ز شعر کحلي بسته  
 ماه برآمد چو موى بند عروسان  
 تيره بخارى برآمد از لب دريا  
 ابري چون گرد رزم هایل و تيره  
 قطره باران ار آن روان شده چون تير  
 دوى ز گردون نمود طلعت خورشيد  
 زاغ شب از باحر نهان شد چون دید  
 شب را معزول کرد چسمة خورشيد  
 گردون از درد شب بکند و بنداخت  
 آبی دیدم نهاده روى بهامون<sup>۱</sup>  
 همچو گلاب و عرق شده مه آزار  
 روشن و صافي و بيقرار تو گفتى  
 خسرو محمود آنکه شاهى ازوى

آن قد بردفته چو سيمين عرعر  
 راهى سخت و سياه چون دل کافر  
 سينه بازان بنعل گشته مصور  
 بفکند اندر هواش مرغ همي پر  
 مر مر چون آب گشته آب چومرمر  
 ريخته کافور سوده در که و گردد  
 ور شب شده گريزان صرصر  
 تابان مریخ از و چو چشم غضنفر  
 مانده پراکنده و فروخته اخگر  
 چشمه خورشيد را سپهر مدور  
 گيسوى شب را گرفته در دوران بر  
 تابان اندر میان نیلي چادر  
 جمله پيوشیده روى گنبد اخضر  
 برق درخشنده ار کرائش چو خنجر  
 غران چون مرکب از میانش تندر  
 چو نرخ یار من از حلوائى معجر  
 کامد باز سپید صبح ز خاور  
 رابت دینار گون کشید بمحور  
 از بر و ارگوش و گردنش زرو زبور  
 بوده پدرش ابر و کوهسارش مادر  
 بوده چو کافور سوده در مه آذر  
 هست مگر ذوالفقار حیدر صفدر  
 تازه شده چون پیمبري به پیمبر

﴿هم در ثنای آن پادشاه و تهنیت فتح اکره﴾

ایا نسیم سحر فتحنامهها برادر  
 ز فخر منشین جز بر سر شهان بزرگ  
 بدین مهبنی اخبار خلق نشنیدست  
 بکوه و بیشه نماند پلنگ و شیر از بیم  
 مبشرانرا راه گذر بیارایند  
 مبشری تو و آراسته ست راه ترا  
 خوازه بست ز گلبن همه فراز و نشیب  
 بیاغ بلبل و قمری و عندلیب از لهو  
 بدین بشارت چون بگذری بهر کشور  
 ز بهر آنکه مگر بر زمین مقام کنی  
 بدانکه تا نرسد بر تو تابش خورشید  
 ببوستان و بیاغ از برای دیدن تو  
 بیاغ برگذری شاخها زمیوه و گل  
 ازین نشاط بیالد چنار و سرو سهی  
 ایا نسیم سحر عنبرین دم تو کنون  
 بدین خبر تو جوانی دهی بعالم پیر  
 کنون زفر تو در باغها پدید آمد  
 ره تو بر سر آراست نو بهار گرن  
 بهفت کسور چون ابن خبر بدوئی تو  
 پیام خواهم دادن ترا بهفت اقلیم  
 تو خود شاهد حالی و بوده حاضر  
 بگو که چون ملک عصر سیف دولت و دین

بهر ولایت از آن فتحنامه ای بسیار  
 ز عزت مسپر جز دیده ملوک کبار  
 مگر نگوئی در کوه و بیشه این اخبار  
 چه گیرد آنکه شاه جهان بروز شکار  
 بهر ولایت رسم اینچنین بود ناچار  
 بهار تازه و نوروز خرم از گلزار  
 بساط کرد ز سبزه همه جبال و ققار  
 کشیده الحان چون ارغنون موسیقار  
 فشاند ابر هوا بر تو اژدها شهوار  
 زمین پیوشید از سرخ گل شعار و دثار  
 کشید چرخ مظلله ز گونه گونه بخار  
 ز بس شکوفه سر پای دیده گشت اشجار  
 دوتا شوند بخندمت به پیش تو هموار  
 ز لهو لعل شود روی لاله و گلنار  
 کنند زمین و هوا را چو کلبه عطار  
 کنی چو خلد جهان را ز نعمت بسیار  
 ز جنس جنس نبات و ز گونه گون ازهار  
 تو می خرام بقصد مرتبت به بشر واد  
 ملوک جان و روان پیش تو کنند نثار  
 چو فتحنامه بدادی پیام هم بگزار  
 بکاردار شه نشه پیام من بجکار  
 خدایکان جهان خسرو صفار و کبار

ز بهر نصرت اسلام را ز دارالملک  
بدانکه تان بود لشکری گران و بزرگ  
جو چرخ کینه کش و چون زمانه باقوت  
رهی گرفته به پیش اندرون دراز و مهیب  
شعاع کوکب ثابت بچرخ بر رهبر  
همی خرامید اندر میان هندستان  
سپهر نیک سگال و زمانه فرمان بر  
بدو ملوک ز اطراف روی بنهادند  
کینه خدمت هریک ز تنکه صد بدره  
گهی گذاشت حصار و گهی گذاشت زمین  
چو میگذشت گذر کرد رایت عایش  
حصار اگر پیدا شد از میانه گرد  
بحسن رتبت او نارسیده دست قضا  
سپه جو دابره پبجید گرد حصن و همی  
بکارزار زده دست و گرم گسته نبرد  
بخواب دید دگر شب امیر آن چپال  
شده هراسان از جان و گرد بر گردش  
زدور دید یکی مرغزار خرم و سبز  
نهاده تختی زرین براو فرشته وشی  
خیال دولتش آمد فراز و گفت بدو  
بایدت بر آن سایبان رنگین شد  
چو دید چپال این خواب همگین در وقت

بوم هند در آورد لشکر جرار  
خیاره کرد ز لشکر چهل هزار سوار  
جواب طوفان فعل و جوابر صاعقه بار  
همه زمینش سنگ و همه نباتش خار  
مسیر دیو دژ آگه بخاک برهنجار  
فراشته سر رایت بگنبد دوار  
خدای راهنمای و ملائکه انصار  
چنانکه آید از آفاق سوی بحر انهار  
کینه هدیه هریک ز جامه صد خروار  
گش مقام به بیشه گش نزول بغار  
بگرد تیره ببوشبد چرخ آینه وار  
بسان کوه برو بارهای چون کپسار  
نکرده باوی غدیری زمانه غدار  
نمود حصن ازو همجو نقطه برگار  
ز تیغ آهن سنب و ز تیر خاره گذار  
یکی بلندی و او بر سرش گرفته قرار  
همه سراسر پر شرزه شیر و افعی مار  
درو کشیده یکی سایبان بزر نگار  
دوفوج حور کمر بسته بر یمین و یسار  
که اضلالت خود گشت بایدت<sup>۱</sup> بیزار  
وز آن فرشته ببایدت خواستن زنهار  
گرفت لرزه و گشت از نهیب آن بیدار

یقین شد اورا کان سایبان محمودیست  
 سرائیان و غلامان در فوج بسته مگر  
 چو شمع روز شد از کله کبود پدید  
 امیر اکره چپال از سر گنبد  
 سرای پرده سیفی بدید و خدمت کرد  
 پیام داد بخسرو که ای بزرگ مالک  
 به بندگیست مقرر توام خداوندی  
 اگر تو عفو کنی بسر دلم ببخشائی  
 جواب داد شهنشاہ سیف دولت و دین  
 حصار دیدم نیمر ولیک هر یک را  
 همی بجستم حصنی عظیم دوشیزه  
 کمون که یافته ام این حصار اکره را  
 ملوک را همه مقصود سیم و زر باشد  
 پس آنکهی بسپه گفت جنگ پیوندند  
 سپاه گرد حصار اندر آمدند چنانک  
 حصار اکره مانده مہمانه دو سپه  
 بسان چرخ برو سَنک منجذیق روان  
 پیاده دبدم با خود و جوشن و حدجہر  
 بسنگ و تیرو به آتش همی نداشت جدا  
 هزار زخم فکند و دلش نکست لہلال  
 هر آتشی که بینداحتندی از کنکر  
 هر آن سواری کاندرد میان آتش رفت  
 برون شد او چو براہیم آذر از آذر

درو نشسته شاہ فریخته کردار  
 سپاہ اوست چو شیر و چو مار گرد حصار  
 زمین زحلہ زر بفت سرخ کرد شعار  
 فرود و بد و بہ پست آمد از باند حصار  
 بزد دودست و بکند از میان خود زنار  
 گناہ کردم و کردم بدان گناہ اقرار  
 گذاشتم ہمہ عصیان تو جرم من بگذار  
 کنم زتنکہ بیالای ابن حصار انبار  
 کہ آمدم بغزا من بدین بلاد و دیار  
 گشادہ بود بدین لشکر ہدیہ صدار  
 کہ در چہان نمدش ہمہ خسرو و سالار  
 از بن حصار بر آرم بہ بے ابر دمار  
 مرا مراد ہمہ غنم ابرد دادار  
 من این حصار بدیم بعون ابرد بار  
 ہزاران را چون لیل ہمہ نمود ہمار  
 برونش لاسکر اسلام و در درون کفار  
 چنان کجا بسوی چرخ دعوت ابرار  
 همی خزید بکردار مار بر دیوار  
 بدو خندش کوئی بہ آہن ہمار  
 ہزار زخم بخورد و تنش نگشت فگار  
 چنان نمودی کر چرخ کوکب سیار  
 و گر چہ بود ز آتش بکرد آن انبار  
 بگردش آتش سوزندہ گشت چون گلزار

بزریش اندر شاخ بنفشه گشت ز کال  
 گذشت روزی چند و همی نیاسودند  
 شبی که بود بسی سهمگین تر از دوزخ  
 چو رعد از ابر بغرید کوس محمودی  
 سرآیان ملک جلاگي بجوشیدند  
 به تیغ کردند از خون دشمنان هدی  
 چو در حصار بجوشید تارك گبران  
 همی نمود ز روی حسام خون عدو  
 ز ترس چنبر گردون بایستاده ز دور  
 حسام بران در سر بمعدن دانش  
 خدایگانرا دیدم بگرد رزم اندر  
 تبارك الله چشم بسد از کمالش دور  
 گساده دست بزخم و بپسته تنگ میان  
 ز غازیان بمحصار اندرون درآمد بانگ  
 خدایگانا هر وقت فتح خوش باشد  
 نمود در هند آثار فنج شمشیرت  
 حسام نیز تو شد ذوالفقار و هند عرب  
 حسام تست اجل وز اجل که جست امان  
 زمین هند چنان شد که تا بمحشر برو  
 بیحروکوه ز بس خون که راند تیغ تو شد  
 هر آنچه اکنون اندر زمین او روید  
 کنون ملوک ز اطراف زی تو بفرستند

بگردش اندر برگ شکوفه گشت شراد  
 سپه ز کوشش در روز روشن و شب تار  
 کریه و زشت چو دود و سیاه و تیره چو قار  
 برآمد از پس دیوار حصن مارامار  
 برآمدند بهر کنگر ازدها کردار  
 زمین اگره همچون زمین دریا بار  
 ز تاب آتش شمشیر گرم شد پیکار  
 چو آب شنگرف از روی تخته زنگار  
 ز سهم چشمه خوردشید در شده بقبار  
 سهام پران در دل بموضع اسرار  
 چو شرزه شیر بدست ازدهای مردم خوار  
 چو نور بود بر آن مرکب جهنده چو نار  
 ز بهر خشنودی و غم و ایزد دادار  
 ز ملک خسرو محمود باد بر خوردار  
 ولیک خوشتر باشد بروزگار بهار  
 «چنین نباید شمشیر خسروان آثار»  
 حصار اگره خیبر تو حیدر کرار  
 سنان تست قضا و ز قضا که یافت قرار  
 ز خون بکشتی باید گذاشت راهگذار  
 عقیق و بسد در یمین و زر عیار  
 چو شاخ و قواق از شاخ او سرآید بار  
 ز زر سرخ بخروار و پیل تر بقطار



چوپیل جمع شود پیل خانه کن قنوج  
 خجسته بادت این فتح تا بفیروزی  
 تو بود خواهی صاحبقران بهفت اقلیم  
 همیشه تا بمیان سپهر جای زمی است  
 همیشه بادی در ملک کامگاری و ناز  
 سعادت ارلی با تو روز و شب همبر  
 به پیلانی پیلانت جند را بگمار  
 بتیغ تیز بگیری چنین حصار هزار  
 دلیل میکند این فتح تو بدین گفتار  
 کند بگرد زمین اندرون سپهر مدار  
 زدولت تو چنین فتح هر موی صدار  
 خدای عز و جل با تو گاه و بیگاه پار

﴿مدح ابو منصور منصور﴾

مملکت را بنصرت منصور  
 عارض ملک پادشاه ازوست  
 نور عدلش زمانه را سایهست  
 عزم او باد را نگفته عجزول  
 ای بترجیح فخر نامعجب  
 ملک را از تو دواتی عالی  
 این بدان بیغم ازهراس خلل  
 بارگاه تو کارگاه وجود  
 با عطای تو زار گرید زر  
 بر تو برتن وضع و شریف  
 غرض از مدت بقای تو بود  
 سبب عزت و سخای تو کشت  
 گر پیاپی بیک سخا کنجی  
 و بر آری به کیمه زآب آتش  
 ملک عدل تا بتخت نشست  
 باعث لهو را ندید مزید \*  
 روزگاری پدید شد مشهور  
 رایت او چو نام او منصور  
 سایه دولتش جهانرا نور  
 حزم او کوه را نخوانده صبور  
 وی بهر کمال نامغرور  
 عدل را از تو عالمی معمور  
 وان بدین ایمن از نهیب فتور  
 پایگاه تو پیشگاه صدور  
 بائسای تو زور گیرد زور  
 مهر تو در دل انانث و ذکور  
 رفه و مانده سنین و شهر  
 زاده و داده جبال و بحور  
 نبوی نزد خویشان معذور  
 نشمری بد سگال را مقهور  
 به زرای تو نامدش دستور  
 خوشتر از حسن تو نبودش سور

|                            |                          |
|----------------------------|--------------------------|
| طعمه و دانه وحوش و طیور    | نرسد بی مؤنت بذات        |
| سیری و مستی نشاط و سرور    | نبود بی طراوت بزم        |
| ننماید جهان سراب غرور      | تشنگان امید فضل ترا      |
| بر نا نگیزد از زمین دم صور | خفتگان فریب کین ترا      |
| غرقة موج آزارا به قبور     | جز کف راد تو امید که کرد |
| کشته تیغ ظلم را به نشور    | جز دم داد تو نوید که داد |
| مست انعام تو نشد غمخور     | پست اعراض تو نگشت بلند   |
| دشمنت را گریز زاغ حذور     | حشمت را نخیز باز حریص    |
| شبهی دارد از سگ و ساجور    | بد سگال تو و تبجل او     |
| از تو عفو خول و حلم وفور   | نیستش ترس کایمنش کردست   |
| مسته چرخ کی شود عصفور      | طعمه شیر کی شود راسو     |
| گهی آسوده و گهی رنجور      | بارۀ تو تبسارك الله چیست |
| سخت نزدیک باشدش بس دور     | نیک آسان بودش بس دشوار   |
| گردش او بطمع پچون دردور    | تازش او بحرص چون صرصر    |
| و هم را در صمیم دل محصور   | تگ او گر کند عجب نبود    |
| بر مزاج هوا کند محرور      | و آتش نعل او بدی نه سگفت |
| در کفت ساحریست چون مسحور   | و ان بریده پی شکافته سر  |
| زار و گریان چو عاشق مهجور  | سخت فالان چو نافه معلول  |
| حرفها گیرد از خرد مستور    | نکتهها گیرد از هنر مرموز |
| در چکاند ز مشک بر کافور    | گل کفاند بخار در میدان   |
| شکل مقسوم و صورت مقدور     | دیده بیدیدگان برای العین |
| * وی بهر خیر سعی تو مشکور  | ای بهر فضل ذات تو ممدوح  |
| * بوده افاس صدق من مزدور   | حله طبع باف وصف ترا      |

هر گنج ساي مدح ترا \* گشته خواص ذهن من مهجور  
 خاطر بدپسند من شاهيست \* بر عروسان مدحت تو غيور  
 جمع کرده ز بهر زيورشان \* در منظوم و لؤلؤ منشور  
 لبستانی که کرد انفاسش \* سرفرازند برنجبوم و بدور  
 زلفشان از فکنده آهو \* لبشان از نهاده زنبور  
 همگان را بنواز پرورده \* دايه رنج در ستور و خدور  
 نقش کرده بحسن بر غيشان \* تاج کسری و ياره فغفور  
 ليکن از رنج برده طبعم هست \* راحی دون نفثه المصطور<sup>۱</sup>  
 فوز نایافته شدم مانده \* نجیح نایافته شدم مغفور  
 چون شکایت کنم که فایده نیست \* من زمان علی الکریم یجور  
 دهر بی منفعت خریست پلید \* چرخ بی عافیت سگیست عقور  
 بوم چالندریست مرتع من \* مار و رنگم درین نقاب و ثنور  
 کوههائیست رزمگاه مرا \* خواهر جودی و برادر طور  
 هر بلندی که لنگ و لوک شدست \* از پس و پیش آن قبول و دبور  
 گل سخنش بسختی سندان \* شخ تندش به تیزی ساطور  
 میزبانان من سیوف و رماح \* میهمانان من کلاب و نمور<sup>۲</sup>  
 غو کوس و غریو بوق مرا \* لحن نایست و نغمه طنبور  
 آرزو باشدم که هر سالی \* باشم اندر دو بقعه منظور  
 بدو فصل اندرین دو فصل جلیل \* غیبت من بدل شود بحضور  
 که مرا خوشتر از گلاب و عبیر \* آب غزنین و خاک لوهاور  
 نیست روزی دگر چه اندیشه \* بر به آمد شد از هوا مقصور  
 در قدر تا کجا رسد پیداست \* قوت آفریده مجبور

|                                     |                            |
|-------------------------------------|----------------------------|
| بقضای حوائج جمهور                   | گمبه جاه تو ملی و وفیست    |
| حج مقبول و عمره مبرور               | پس چرا اندرو مرا نبود      |
| نه مرا طاعتی ازو مأجور              | نه مرا حاجتی ازو مقضی      |
| هست اندر کرم گنه مغفور              | خود نکردم گنه وگر کردم     |
| بچه معنی زمن شدست نفور              | خیره خلق الوف تو بیچرم     |
| شب و روز مرا مغموم خدور             | که نسیم صباي لطف تو شد     |
| کی رهیم از حریق این باحور           | ویحک ای آسمان سال نورد     |
| کی دمد صبح این شب دیجور             | آخر ای آفتاب روزافزون      |
| بر بیع و خریف زینت و حور            | تا بود باغ و راغ را هر سال |
| چشم بادام و دیده <sup>۱</sup> انگور | زلف شاه اسپرغم و روی مین   |
| باد روزت بخرمی مذکور                | باد عیشت بخرمی موصوف       |
| فلکت بنده و جهان مأمور              | روز گارت رهی و بخت غلام    |
| بابد نعمت ترا منشود                 | زازل دولت ترا توفیق        |
| خوش و خرم روان تو چو سحود           | نر و تازه حزان نو چو بهار  |
| ظلمت بزم از بخار و بخود             | نالۀ صدرت از سرور و سریر   |

﴿چیسٚتان و گریز بٚمدح آن بزرگ﴾

|                               |                             |
|-------------------------------|-----------------------------|
| نبود خلق را بعالم در          | چو تو معشوقه و چو تو دلبر   |
| این و آن از تو یافت عمر و بصر | ای مرا همچو جان و دیده عزیز |
| عقل بفرزایدم همی در سر        | ببرد عشق عقل و عشق تو باز   |
| بخرد روح را توئی رهبر         | بهنر طبع را تو استادی       |
| وز تو گویند بر سر منبر        | بتو صحبت کنند در دیوان      |
| در حضرت مرا توئی داور         | اه خلوت توئی مرا مونس       |

سخنانی که از تو دارم یاد  
 بخلاف تو گر سخن گویند  
 تا گریبان تو بنگشادم  
 از سر تو همی نگاه کنم  
 پوست بر تو همی بدل گردد  
 گاه چون زنگیان بوی اسود  
 و اندرین هر دو حال ازین تبدیل  
 همه جرم تو روی شد و یحک  
 نه چو زلف تو عنبر سارا  
 کلک مفتول کرد زلف ترا  
 جان و دل خوش شود چو میدارم  
 چو تو آراسته ندیدم من  
 و نبودست عاشق تو چرا  
 روز و شب در تو حاصلست که دید  
 عبرت از تو توان گرفت آری  
 رویت آراسته بخال همه  
 بدو دیده حدیث تو شنوم  
 در کنارت گرفت نتوانم  
 همه خشکی بود دلراوت تو  
 آب رویم ز تست نگذارم  
 از دو دیده ستاره میرانم  
 نتوانستی<sup>۱</sup> رسید بمن  
 تادهک راه سخت شوریده ست

جفت دل دارم و عدیل جگر  
 نایدم هیچ از آن سخن باور  
 از جمال تو ام نبود خبر  
 تا پایان جمال و حسنی و فر  
 گاه دیگر شوی و گاه دگر  
 که چو سقلا بیان شوی احمر  
 نشود هیچ حسن تو کمتر  
 همه روی تو راز شد یکسر  
 نه چو روی تو دیبه ششتر  
 بر شکستن بهم چو سید سنبر  
 آن شکنهای زلف تو بنظر  
 عاشق تو بود مگر  
 بافت در زلفکات تو گوهر  
 روز و شب را گرفته اندر بر  
 که ز روز و شب است جمله عبر  
 زیر هر خال معنی دیگر  
 که مرا همچو دیده در خور  
 تا روان باشدم ز دیده مطر  
 که چو رویم مباد رویت تر  
 که برویت رسد ز آب اثر  
 من برین کوه آسمان پیکر  
 که همه تانت بیودی پر  
 جفت عقلی تو و عدیل هنر

اندرین وقت چون سفر کردی      در چنین وقت کم کنند سفر  
نه غلط کرده ام تو آن داری      که بذات بود ز خلق خطر  
م منصور صا      داغ داری به پشت و پهلو بر  
نکه بانام او ز خاؤ      باز گردد ز ره قضا و قدر

❦ (مدح عمید علی سالار) ❦

ای باد بروب راه را یکسر      وی ابر بار بر زمین گوهر  
ای خاک عبیر کرد بر صحرا      وی ابر کلاب کرد در فرغ  
ای رعد منال کامد آن مرکب      کز نمره او سپهر گردد کر  
وی برق مجه که خنجر بیینی      کز هیبت آن بیفسرد آدر  
ای چرخ سپهر محمدت بشنو      وی چشمه مهر مرنبت بن  
ای گرسنه شیر در کمین منسین      وی جره غناب در هوا مگذر  
بر باره نشست فتنه شیران      هان ای شیران ز راه یکسو تر  
کامد سپهری که کرد یکساعت      صحرا را کوه و کوه را کرد  
در پیش سپه مبارزی کورا      مانند نگفته اند جز حیدر  
سالار عمید خاصه خسرو      آن داده بدین و ملک و دولت فر  
فرزانه علی که در همه گیتی      بکمرد چنان نژاد از مادر  
آن از همه گردنان سر نامه      وان از همه سرکسان سر دفتر  
در چشم کمال غفل او دیده      بر گردن ملک رای او زیور  
مردی سودست و طبع او مایه      رادی عرضست و دست او جوهر  
ای بزمگه تو صورت فردوس      وی رزمگه تو ایت محسر  
خردست چو مکرمت کنی دریا      لنگست چو حمله آودی صرصر  
آنی که بگاه حمله افکند      بر شخص تو جبرئیل پوشد پر  
موهست بزیر بیغ تو جوشن \*      گردست بزیر گرز تو مغفر  
تیغ تو بود بحمله در دستت      همگونه شکل و برک نیلوفر

ماننده برگ لاله گردانی  
 امسال ترا جو وقت غزو آمد  
 از راه بخاست نعره و شیهه  
 بر که بچکید زهره تنین  
 از خاک پرست عنبر سارا  
 بر آرزوی جمال دیدارت  
 هر جا که روی و خیزی و باشی  
 گوئی نگرم همی در آن ساعت  
 وز خنجر تو بدولت عالی  
 از گرد سپه هوا شود تاری  
 برداشته فاتحانها پیکان<sup>۱</sup>  
 او خرم و شاد گشته از فتحت  
 فرموده جواب و گفته<sup>۲</sup> سر نه  
 وان خطبه بنام تست ارزانی  
 بر نام تو خطبه کنم انشا  
 چونانکه ز بس فصاحت و معی  
 خدمت پس خدمت نیست از بنده  
 لیکن چکنم که مانده ام اینجا  
 از جور فلک سری پر از انده  
 یک کذره نمائند آتش قوت  
 چون موی سده تن من از زاری  
 نه طبع مین من گه اشا

چون بردی حمله بر صف کافر  
 از عون خدای و نصرت اختر  
 چونانکه در ابر قیرگون تندر  
 در بیشه بکافت<sup>۱</sup> جان شیر نر  
 وز کوه گشاد چشمه کوثر  
 بگشاد بیابان دیدگان عبهر  
 اقبال و ظفر ترا بود رهبر  
 کاواز ظفر بخیزد از لشکر  
 گردد سنده ولایتی دیگر  
 وز خون عدو زمین شود احمر  
 زی حضرت پادشاه دین پرور  
 و آگاهی داده ز آن بهر کشور  
 هر جا که بیاید اندر آن کشور  
 تا خدمت تو بداده باشد بر  
 نا برخوانند بر سر منبر  
 در صنعت آن فرو چکانم زر  
 گر نیستی فساد بر بستر  
 بیمار و ضعیف و عاجز و مضطر  
 و ز آتش غم دلی پر از اخگر  
 بر جای بمانده من چو خاکستر  
 چون نامه شده زغم دلم در بر  
 نه دستم در بیاض یاریگر

|                            |                            |
|----------------------------|----------------------------|
| شیرین جام رسیده باغرغر     | فصه                        |
| امید بفضل ایزد داور        | دل بسته بحسن رای میمونت    |
| تو باقی مان و از جهان مگذر | ور بگذرم از جهان زغم رستم  |
| جز دیده عز و خرمی مسپر     | جز بر سر فخر و مرتبت منشین |
| در امر تو باد گنبد اخضر    | در حکم تو باد گردش گیتی    |

﴿ستودن ترکان و ستایش سلطان مسعود﴾

|                                   |                                     |
|-----------------------------------|-------------------------------------|
| هستند گاه حمله بزرگان کار زار     | ترکان که پشت و بازوی ملکند و روزگار |
| شیران پیشه اند و پلنگان کوهسار    | گردان سرکشند و دلیران چیره دست      |
| در زخم تیرهاشان باران تندبار      | شان کانهها مانند ابرها              |
| در جان بدسکالان رسته چو تیزخار    | در چشم نیکخواهان رسته چو تازہ گل    |
| خورشید را به تیر بیوشند روز بار   | بولاد را بتیغ بسنبد گاه زخم         |
| بیلک برون گذارند از آهنین حصار    | بارہ برون جهانند از آتشین مصاف      |
| کندر سراسیمه ملک رزانند روز بار   | رحمت برین سران سرافراخته چو سرو     |
| خیزند وقت حمله چو شیران مرغزار    | رحمت برین یلان که بمیدان کروفر      |
| در بیدش شهریار جهاندار کامگار     | جان بردن عدو را بسته میان بجان      |
| برتاج او سعود کند هر زمان نثار    | مسعود شاه مشرق و مغرب که دور چرخ    |
| وی کرده روزگار ز رای تو افتخار    | ای یافته سپهر ز تو قدرو مرتبت       |
| چون بدسگال مال تو کم یافت زینهار  | تو بدسگال مال و زکف تو روز بزم      |
| کان ملک را شعار بود عدل را دثار   | تیغ برهنه تو چنان یافت کسوفی        |
| فصل خزان بخرمی فصل نوبهار         | تا عزم راه و قصد سفر کرده شدست      |
| اقبال راهبر شده و بخت کامگار      | گردی روان بطالع میمون و فال سعد     |
| رخشی چو باد درتک و چو نچرخ درمدار | بر تیزخیز کوهی تند سبک رکاب         |



وین شاهزادگان که بدیشان شدست باز  
 با فروجه خسرو پرویز و کیقباد  
 جمله ترا عزیزان چونجنان و تن ولیک  
 در گرد چتر و رایت تو کرده تعبیه  
 خو کرده دستهایشان با لعب طعن و ضرب  
 یک شاهزاده را تو اگر نامزد کنی  
 راند سپه بروم و کند روم را خراب  
 آراسته ست دولت و دین از تو تاجمشر  
 شاه زمین هند بخون تشنه گشت باز  
 سیراب کن زمین را یک سر بتیغ تیز  
 امروز بارد آنچه نبارید تیغ دی  
 امروز بت پرستان هستند بیگمان  
 اکنون چنان در افتد در هند زلزله  
 از بوم و خاک هند بروید نبات مرگ  
 در هند بشکفانند آن تیغ برق زخم  
 پیرا کند ز هول تو چون گرد هر سپاه  
 وز سهم آبرنگ حسام تو خسروا  
 از جمع بت پرستان وز فوج مشرکان  
 گویند باز خاست ز جای آن سپید شیر  
 کردست عزم آن که بشوید ز کفر پاک  
 در دست تو بجمله علمها بکند باز  
 وین هر دو را بکوشش یاری دهند نیز  
 از سطوت تو شرک بنالد چو رعد سخت

اصل بنای دولت و دین سخت استوار  
 با باس و زور رستم و گیو و سفندیار  
 امر ترا بر غبت مأمور و جانسپار  
 شیران بینهایت و پیلان بیشمار  
 خوش گشته گوشهایشان با بانگ گیر و دار  
 گوئی که تخت قیصر و تاجش بحضرت آر  
 یکمه ترا ندارد یدش اندر انتظار  
 کایزد زهر دولت و دین کردت اختیار  
 زینجا بسوی هند سپاهی کش ابروار  
 هر سو ز خون فروزان برخاک جو بیار  
 امسال بیند آنچه ندیدست هند پار  
 در پیشها خزیده و در غارها نثار  
 کز هر سوئی بلرزد هامون و کوه و غار  
 و زجان اهل شرک بر آید دم و دمار  
 هنگام کارزار بدیمه لاله زار  
 بشکافد از نهیب تو چون نار هر حصار  
 آتشکده شود دل رایان گنگبار  
 بانگ و نفیر خیزد روزی هزار بار  
 کورا زجان یاران باشد همه شکار  
 مرهند را بضر بت شمشیر آبدار  
 آنرخش باد سیر تو و آنگرز گلاوسار  
 آنرمج جانشکار تو و تیغ عمر خوار  
 وز ضربت تو کفر بگرید چو ابر زار

گردد ظفر قوي و شود فتح زورمند  
گيرد زمين ز تيغ همه پاك رود خون  
اي جاه تو چو مهر زرتبت فلک فروز  
تو سايه خدائی و خورشيد خسروان  
اختر کجا فروزان باشد بنقش مهر  
حقا که چون توراد نديدست دور چرخ  
ديوان ملک بيش نيابد چو تو ملک  
در جمله ملک بود ترا دايه زين سبب  
تا تيغ تيز مادر فتحست روز رزم  
برزادن فتوح قوي باد تيغ تو  
بادت خجسته عزم و ره نهمت و غزات  
چرخ غلام و عمر بکام و زمانه رام

زان بيلک نجيف توو خنجر نزار  
گردد فلک ز گرد هوا جمله بحر قار  
وي کف تو چو ابر بپخشش جهان نگار  
جز تو که ديد هرگز خورشيد سايه دار  
شاهان بتو چه مانند اي شاه و شهر يار  
والله که چون تو شاه نديدست روزگار  
ميدان ملک بيش نبيند چو تو سوار  
که برکتف نشاندت و گاه با کنار  
گردد بگاه زادن گريان و بيقرار  
تا هر زمانت فتح زاييد چو صد نگار  
کام مراد تو همه حاصل ز کردگار  
دولت رفيق و بخت معين و خدای يار

### ﴿ در ثنای ملک ارسلان ﴾

با دوي تازه و لب پر خنده نوبهار  
سلطان ابوالملوک ملک ارسلان که ملک  
گردون داد گستر و مهر جهان فروز  
ای اختيار مملکت و افتخار عصر  
چون دست هر نبرده فرومانده از نبرد  
هر حمله که آری شاهان ثنا کنند  
کاری که جست رای تو آمد ترا بسر  
نه نه نگویم آنکه چه دیدی هنوز تو  
هست ابتدای دولت و خواهد شدن هنوز  
صاحبقران شوی و بگیری همه جهان

آمد بخدمت ملک و شاه کامگار  
ذات عزيز او را پرورد درکنار  
سلطان تاجدار و جهاندار بردبار  
شايسته اختیاری و بایسته افتخار  
چون کار زار گردد بر مرد کادزار  
بر تو روان دستم و جان سفند یار  
تخمی که کشت بخت تو آمد ترا ببار  
از نوع بختیاری ای شاه بختیار  
فغصور پرده دارت و کسری رکابدار  
وایزد بدین سبب ز جهان کردت اختیار

گردند خسروان زمانه فدای تو  
گاهی بهند تازی و گاهی بقیروان  
آری زترك خانان بسته به بند پای  
دانی که باخدای جهان چند نذر کرد  
اقبال پایدار ترا استوار کرد  
در انتظار رحمت و فضل تو مانده ام  
داند خدای عرش که گیتی قرارداد  
من بنده سال سیزده محبوس مانده ام  
زین زینهار خوار فلک جان من گریخت  
در سمجهای تنگ و خشن مانده مستمند  
دارم هزار دشمن و یکجان و نیم تن  
بی برگ و بی نوا شده و جمع کرد من  
بسیار امیدوار ز تو یافته نصیب  
شاهها بحق آنکه بکام تو کرده است  
پیر ضعیف حالم و درویش عاجزم  
گیرم گناهکارم و والله که نیستم  
تاشاء بگذرانم ارم روزگار هست  
گیرم بمدح و شکر ثنای تو هر زمان  
این گفتم و ندانم تاچند مانده است  
ور من روی بمانم گنجی بماندت  
عمری دراز باید نابنده چو من  
تا سایه ور درختی گردد نهالکی  
شاهها فراخ سالست این سال ملک تو

وز خسروان تومانی در ملک یادگار  
گاهی بروم و گاه بچین گاه زنگبار  
رایان زهند و پیلان کرده ز تنگه بار  
آن اعتقاد روشن تو در شبان تار  
زان عهد پایدار تو و نذر استوار  
ای کرده روزگار ترا دولت انتظار  
کز رنج دل نیایم شبها همی قرار  
جان کنده ام ز محنت در حبس و در حصار  
در زینهارت ای ملک زینهار دار  
در بندهای سخت بتر مانده سوگووار  
لیکن گذشته وام من از هشتصد هزار  
عورات یدنهایت و اطفال بیشمار  
من بی نصیب گشته و مانده امیدوار  
کار جهان خدای جهاندار کردگار  
برپیری و ضعیفی من بنده رحمت آر  
نه عفو کرده گنه هر گناهکار  
در مدح و در ثنای تو این مانده روزگار  
هر پایة زنجیر تو در در شاهوار  
این روح مستحیل در بن عمر مستعار  
زین طبع حق گزار و زبان سخن گذار  
کردد بمدح چون تو جهاندار نامدار  
بنگر که چند آب در آید بجویبار  
و بن بس بزرگ فالست اندیشه برگار

لؤلؤ ز بحر برده سحاب از پس سحاب  
 یکرویه گشت ملک هلا روی ملک بین  
 نو عز و نو بزرگی و نو لهو و نو طرب  
 شد لعل روی عشرت و شد روی عیش سرخ  
 فارغ دل و مرفه بنشین بتخت ملک  
 دشمنت اگر بکینه برآرد چو مار سر  
 ناشاد شد عدو و سپردش قضا بخاک \*  
 جز در رضای تو نبود چرخ را مسیر  
 بر ملک توفشاندۀ نثار از پس نثار  
 دستت گرفت عدل هلا تخم عدل کار  
 نو ملک و نو سعادت و نو روز و نو بهار  
 ساقی بیار جام می لعل خوشگوار  
 انصاف پیشکار تو و عدل دستیار  
 شمشیر تو دمار برآرد ز مغز مار  
 توشاد زی و دل بشاطو طرب سپار  
 جز بر مراد تو نبود بخت را مدار

### ﴿ در صفت پیلان و مدح آن سلطان ﴾

سوی میدان شهریار گذر  
 ایستاده نگاه کن چپ و راست  
 هریکی بایک ازدهای دمان  
 دوستون در دهان هریک از آن  
 چون دژ آهنین و یشک قویش  
 دشمنی را اگر بنحسبانند  
 آتشی را اگر برافروزند  
 اینهمه نعت ژنده پیلانست  
 همه مستند و اهتزاز کنند  
 همه دیوان روز پیکارند  
 صف زده زان چهار صد عفریت  
 این شگفتی کدام خسرو راست  
 چون سلیمان نشسته کامروا  
 شه ملک ارسلان بن مسعود  
 قدرت و صنع کردگار نگر  
 کوههای بلند و جاناور  
 ازدها نه و ازدها پیگر  
 اندر آهن گرفته سرتاسر  
 در دژ آهنین گشاید در  
 از گل و خاک و خون بود بستر  
 گردد آنرا نجوم چرخ شرر  
 که سر نصرتند و روی ظفر  
 بسرود و سماع بازید  
 برده دیوان ز زخمشان کیفر  
 که گه تک شوند مرغ به پر  
 یکجهان دیو گشته فرمانبر  
 ملک داد ورز دین پرور  
 شادی تخت و نازش افسر

آنکه از نام همچو خورشیدش  
 داده در دست او زمانه زمام  
 ملك را کرده عدل او یاری  
 بهغان آمده ز تیغش کفر  
 ای بر رفعت تو چرخ زمین  
 ملکی و بملك هفت اقلیم  
 من زدم فال و فال گشت نهال  
 لشکری دولت تو تعبیه کرد  
 زنده پیلان تو چو پیلانند  
 پیش هر پیل فوجی از ترکان  
 هرکرا پیل و شیر بازیگر  
 اینهمه هست هست و بود و بود  
 پیش چشم آیدم همی فتحی  
 من از آن فتح چون برانديشم  
 که در ایام جد جد ترا  
 پادشاهای بفرخی بنشین  
 چون بیزم تو در کف تو شود  
 نه عجب گر فلک شود مجلس  
 تا زگردون و اختر اندر دهر  
 باد گردان برای تو گردون  
 هفت کشور ترا بزیر نگین

آسمان شد ز بس شرف منبر  
 بسته در خدمتش سپهر کمر  
 ملك را بسته عدل او زیور  
 بخروش آمده ز دستش زر  
 وی بر بخشش تو بحر شمر  
 نیست اندر جهان ز تو حق تر  
 آن نهالی که دولت آرد بر  
 کاندرو و هم کس نیافت گذر  
 از پس و پیش آن قوی لشکر  
 رزنجویان چو شیر شرزه نر  
 دشمنان را بنزد او چه خطر  
 کردگار جهان ترا یاور  
 که شود ناگهان بدهر سمر  
 یادم آید همی ز فتح کبر  
 کرد روزی کروکر داور  
 شهریارا بخرمی می خور  
 باده آب حیات در ساغر  
 ماه و ساقی و زهره خیناگر  
 هر چه مضر بود شود مظهر  
 باد تابان بجمکم تو اختر  
 وز تو آباد و شاد هر کشور

﴿ مدیح سیف الدوله محمود ﴾

چوروز روشن بنمود چهره از شب تاب / زدود مهر ز آئینه فلک زنگار

چنانکه نور زرای خدایگان جهان  
 شبی گذشت بمن برچو روی اهریمن  
 دلم جو گردون از عشق ناتکیب شده  
 شبست زلفش و گردون دل من و نه عجب  
 دلم چو دریا در موج کرده پیدا سر  
 مرا ز دیده روان خون و خواب رفته از آن  
 جدا شده من از آئماه خویش و گم کرده  
 تنم به تیر غمان کرده عشق او خسته  
 عیار وار دل من ربود دلبر من  
 مرا خوشست و گر چند ناخوشست مدام  
 مکن ملامت و بر سوخته نمک مفعن  
 ز چوب خشک چرا بود بایدم کمتر  
 نه کمتر بویا داشتن من از قمری  
 چو زیر چنگ همه روز مدح او گویم  
 همیشه جویم همچون شراب شادی او  
 اگر بیارد ابر رضای او بر من  
 و گر برین دل من مهر مهر او تابد  
 همی چه نالم چندین ز هجر آن دلبر  
 هزار شکرست امروز مرا ز فراق  
 که از فراق دلارام شد مرا حاصل  
 شه مظفر و منصور شاه دولت و داد  
 امیر غازی محمود سیف دولت و دین  
 خجسته نامش زیننده بر کینه ملک

بتافت مهر منیر از سپهر دایره وار  
 چو خط مرکز در خط دایره پرگار  
 پدید کرد همه رازش آندوزلف چو قار  
 که راز گردون آید پدید در شب تار  
 بگاه موج زد دریا شود پدید شرار  
 بلی زرقن خونست علت بیدار  
 زمن دلی به بیابان عاشقی هنجار  
 دلم به تیغ هوا کرده هجر او افکار  
 بلی ربودن باشد همیشه کار عیال  
 ز درد هجران عیش من ای ملامت گار  
 ز جنگ دست بدار و مرا عذاب مدار  
 که ناله گیرد چون او جدا شود از یار  
 که از فراق بگاه سحر بموید زار  
 اگر چه گشتم چون زیر چنگ زار و نزار  
 و گر چه دارد چون جرعه شرابم خواور  
 خزان هجرش بر من شود ز وصل بهار  
 درخت شادی و لهو و نشاط آرد بار  
 چو زود ناله کند دیر به شود بیار  
 هزار شکر بگویم نه بل هزار هزار  
 وصال درگاه معبود شاه گیتی دار  
 خدایگان فلک همت ملک دیدار  
 بنام وسیرت و کنیت چو احمد مختار  
 چو نقش بر دیبا و چو مهر بر دینار

شه‌نشی که بشاه‌نشی او دولت  
 ش‌ی که هست کف و تیغ او بر زم و بزم  
 همی کشاید کشور همی ستاند ملک  
 به بند گیش بزرگی همی شود راضی  
 جهان و گنبد دوار چون بدیدندش  
 جهان ز روز و شب ساخت جوشن و خفتان  
 زمانه کرد همی مستی از شراب ستم  
 همی بروزی صدره سر قلم بزند  
 نه مر فضایل اودا جهان دهد تفصیل  
 خدا یگانا مهر تو فکر تسبیح  
 اگر نکردی قدر تو بر فلک مسکین  
 گرنگشتی نام تو در جهان  
 رکاب و پای تو جو بنده عنان و کفت  
 شود ز هیبت تیغت رکاب او خلخال  
 همیشه باشد نام ملوک زنده بشعر  
 شکفت نیست که مدحت همی بلند آید  
 سخن بوزن درست آید و بنظم قوی  
 همیشه تا ملکا بر دمد چو خاطر تو  
 بکامگاری جز فرش خرمی مسپر

بطوع و رغبت افزار کرد بی اجبار  
 چو بحر کوهر موج و چو ابر صاعقه بار  
 بتیغ جان انجام و بگرز عمر اوبار  
 بچاکریش زمانه همی دهد اقوار  
 بگاه آنکه همی کرد باعدو پیکار  
 زمهر و ماه سپر کرد گنبد دوار  
 ببرد خنجر او از سر زمانه خسار  
 از آنکه هست قلم بسته بر میان زنا  
 نه مر مناقب او را کند سپهر شمار  
 کزو نباشد خالی دل صغار و کبار  
 فلک نبود ی ز بنسان که هست بامقدار  
 جهان نبود ی چونین که هست پیرانوار  
 بکارزار عدو در سوار گرد سوار  
 شود ز بیم سنان تو ساعدش افکار  
 ولیک زنده بنام تو باز گشت اشعار  
 بدولت تو ره‌ی را باند شد گفتار  
 چو باشدش هنر مرد پر خرد معیار  
 بحکم ایزد خورشید روشن از شب تار  
 بنادمانی جز دل بخرمی مسپار

### هم در ستایش او

چگونه باشم پیروی آن بهشتی حور  
 نگار من باهاور و من به نیشابور  
 اگر بنالم دارید مر مرا معذور

رسید عید و من از روی حور دلمبر دور  
 مرا که گوید کای دوست عید فرخ باد  
 ره دراز و غریبی و فرقت جانان

ز یار یاد همی آیدم که هر عیدی  
 هزار شاخ ز سنبل نهاده بر لاله  
 تن چو سیم بر آراسته بجایم عید  
 پردی از دل من تاب ز آندوزلف متاب  
 کسی که دور بود از چنین شگرف نگار  
 چرا نباشم با عزم و حزم مردانه  
 چو یاد شهر لاهور و یار خویش کنم  
 مرا بهست بهر حالی و بهر وجهی  
 بلی بهست<sup>۱</sup> به از وصل آن نگار مرا  
 امیر غازی محمود ابن ابراهیم  
 شهی که مردی بر اشکورش شده سالار  
 بگاہ هیبت سام و بگاہ حشمت جم  
 مثال حلمش یابی چو بنگری بجبال  
 همی نمجوید تیرش بجز دل قیصر  
 وترسد از سر گرزش بروز هیجا مرگ  
 ز بهر دولت محمودیان جهان ایزد  
 چرا کنند طلب ناکسان ز گیتی مال  
 یقین بدان که بلاشک ندامت آرد بار  
 خدایگانا راهی گذاشتی که همی  
 ز پنج سیحون بگذشته بنامیزد  
 رسید عید همایون شها بخدمت تو  
 برسم عید شها باده مروق نوش

در آمدی ز در من بسان حور قصور  
 هزار حلقه ز عنبر فکنده بر کافور  
 نهاده بر دو کف خویشتن گلاب و بخور  
 خمار عشق فزودی به چشمک مخور  
 چگونه باشد بر هجرش ای نگار صبور  
 چرا ندارم هرچم بود بدل مستور  
 نبود کس که شد از شهر و بارخویش نفور  
 جمال حضرت عزنین ز شهر لوهاور  
 جلال خدمت درگاه خسرو منصور  
 خدایگانی کش هست عادل دستور  
 شهی که رادی برگنج اوشده گنجور  
 بگاہ کوشش نار و بگاہ بخشش نور  
 قیاس علمش بینی چو بنگری بیحور  
 همی نخواهد تیغش مگر سر فغفور  
 حذر کند ز حسامش بر زمگاه خدور  
 بیافرید و بدان داد تا ابد منشور  
 چرا شوند به بیهوده جاهلان مغرور  
 هر آنکه کارد اندر زمین جهل غرور  
 برید باد ازو نگذرد بجز زنجور  
 که باد چشم بد از تخت<sup>۲</sup> و روزگار تو دور  
 نهاده پیش تو هدیه نشاط لهو و سرور  
 بلحن بربط و چنگ و چفاه و طنبور



خجسته بادت عید و خجسته بادت ماه      خجسته بادت رقتن بدرگه معبور

بیت (وصف بهار و مدح ثقة‌الملک طاهر بن علی)

|                               |                            |
|-------------------------------|----------------------------|
| دنگ طبعی بکار برده بهار       | نقشها بود از آنچه برد بکار |
| چهره سنگ و روی گل دارد        | مانوی کاد گونه گونه نگار   |
| همه پر صورتست بی خامه         | همه پر دایره ست بی پرگار   |
| ابر بر کار کرد کارگی          | بسدین بود و زمردینش تار    |
| بنگر اکنون زمیرم و دیبا       | ساده و کوه فرش گردد ازاد   |
| هرچه زرنیخ دیده بودی تو       | همه شنگرف بینی و زنگار     |
| داد بانگ نماز بلبل و کرد      | چشمهای شکوفه را بیدار      |
| اندرین نوبهار عطر افروز       | بچنین روزگار خاک نگار      |
| نه شکفت ارچو خاک رنگ برنگ     | بدمد شاخ رنگ برکسار        |
| ابرها درفشان و لؤلؤ یز        | بادها مشک سار و عنبر بار   |
| هر دو شاخی ز باد پنداری       | یکدگر را گرفته اند کنار    |
| طبع گوید که باده خور که ز خاک | لاله روید همی قدح کردار    |
| آب درجوی باده رنگ شدست        | باده آر ای نگار باده گسار  |
| نام آن نامدار برکه هواش       | روح را باده ایست نوش گوار  |
| ثقة‌الملک طاهر بن علی         | شرف و فخر و زینت احرار     |
| ای سخاوورز داد نعمت بخش       | ای ثناخر کریم شکر گزار     |
| تا همی ابروار باری تو         | شاخهای امید دارد بار       |
| گشت واقف بلند همت تو          | برکم و بیش گنبد دوار       |
| آتش عقل را دمیده برای         | کوهر ملک را گرفته عیار     |
| جامه از هول برخالف تو         | گشت کام نهنگ جان اوبار     |
| روز عیشی بتلخی و تنگی         | دیده مور گشت و زهره مار    |

آتش هیبت و شکوه ترا  
هر که با تو چو گل نباشد خوش  
ور نه از بندگی بتو نگرود  
مهر تو گر زند با آتش چنگ  
کین تو گر نهد با آب قدم  
ذکر تو بر صحیفه احسان  
حسن را همچو نقش بردیا  
آن سوارست کلک تو که ازو  
وان شبانست عدل تو که ز بیم  
گشته فهم تو با قضا هم رخت  
آن نهاده به پیش این اعمال  
چرخ چون رتبت بلند تو دید  
کا آنچه در دستگاه خود نگرست  
ای فروزده جهان ز جاه تو فخر  
هر چه در مدحت تو خواهم گفت  
بنده ای ام که تو ز من یابی  
کشت گردون خیره روی مرا  
رنج و تیار در حصار مرنج  
طبع و جان مرا بر حمت و فضل  
چون زامسال و یار یاد کنم  
شیر پیکر یلان رزم افروز  
نه زمن جست هیچ شیرو پلنگ  
که مرا باد بود زیر عنان

چرخ دود آمد و زمانه شرار  
هر گلی کو بکند گردد خار  
دیده در چشم او شود مسمار  
روی آتش شود همه گلنار  
زو بخیزد چو خشک رود غبار  
نام تو بر جریده اشعار  
زیب را همچو مهر بردینار  
ناسوارست هر که هست سوار  
نخورد گرگ بر بره زنهار  
کرده و هم تو با قدر دیدار  
وین گشاده به پیش آن اسرار  
رتبت خویش یافت بیمقدار  
در خور جود تو ندید یسار  
وی ز گردون نموده قدر تو عار  
هیچ واجب نیاید استغفار  
مدح معنی نمای دعوی دار  
خیره زینسان مرا فرو مگذار  
جان من رنجه کرد و طبع فگار  
بخور از رنج و برکش از تیار  
زاد گریم ز حسرت پیوار  
پخته گشته ز آتش پیکار  
نه زمن دست هیچ بیشه و غار  
که مرا ابر بود جفت مها

|                                |                              |
|--------------------------------|------------------------------|
| سرکشانرا زمن سبك شد دل         | دسته‌ها را از من گران شد بار |
| كند شد مرگ را زمن دندان        | تیز شد رزم را زمن بازدار     |
| بقعه رام كرده كاندر وی         | مرگ بارید بر علی عیار        |
| باز نشناخت هیچوقت همی          | دشمنم روز روشن از شب تار     |
| آن همه شد كنون مرا همجی است    | بر سر كوه در میانه غار       |
| روز بر من سیاه كرده چو شب      | روزیه تنگ و انده بسیار       |
| با دلی خسته و رخی پر خون       | قامتی چفته و تنی بیمار       |
| بند من وزن سنگ دارد وروی       | روز من رنگ قیر دارد و قار    |
| با من این روزگار بین كه چه كرد | جور این روزگار نا هموار      |
| پر پریم داد باده دولت          | تا ز محنت مرا گرفت خمار      |
| كرده اندم خدای نا ترسان        | در یکی زاویه ز حبس نشار      |
| دعویه زیر کی همی كردم          | زد لنگد ریش گاویم هنجار      |
| در جهان هیچ آدمی مشناس         | بتر از ریش گاو زیرك سار      |
| سرنگون داردم بمكر و بغدر       | چرخ مكار و عالم غمدار        |
| گر همی باطلم كفی شاید          | دهك آن بنظم و نثر بیار       |
| گفته ام رنجهای خویش بسی        | چكنم هر زمان همی تكرار       |
| چون قلم گرنه رام حكیم توام     | بر تم هست چون قلم ز نار      |
| ای ز جاه تو عدل روز افزون      | وي ز رأی تو ملك دولتيار      |
| تیره شد روز من چو مهر بناب     | تشنه شد جان من چو ابر بار    |
| اي خزانرا بطبع كرده بهار       | بگذران این چنین بهار هزار    |
| در بزرگی و سروری محمود         | وز بزرگی و بخت بر خوردار     |

﴿ ستایشگری ﴾

خسروا چون تو كه دیدست افتخار و اختیار      خسروا را اختیار خسر و پرا افتخ

شاهی و شیر و هر شاهی و هر شیر که هست  
 ذات جاهت را نشانده کامگاری بر کنف  
 عدل و حق راسعی و عون تو یسارست و یمین  
 آفتابی گاه بزم و آسمانی گاه رزم  
 جوهر ارواح با کین تو بگدازد عرض  
 مجلس و درگاه تو اندر جهان گشتست و باد  
 مهر خو اندم همت را مهران افزود فخر  
 پادشاه داد ورز و شهر یار گنج بخش  
 روزگار پادشاهی ارنو شاد و خرم است  
 پایدار و استوارست ارنو دین و مملکت  
 بادگار حیدر و رستم توئی اندر نبرد  
 بیگمان ارباب انعام تو کوثر یک حباب  
 گه بهار از بخشش تو گشته همگام خزان  
 داس اندر حل و عقد آموذگار ملکست  
 دیده های بیکران چهره چرخ کبود  
 تبع و رخت آبدار و تابدارست و طفر  
 بوی مغز و رنگ دل تیر و ساس تو نیافت  
 آنکه دارد مغز پیتش تو نیاید در مصاف  
 گرچه بر شیر نباشد هیچ گاویرا طفر  
 زنده پیلان تو گرددند چون حمله برند  
 همچو خاک اندر درنگ و همچو آب اندر شتاب  
 عمر و جان از هر یکی ترسان و لرزانست اراک  
 چون حصاری از بلندی و زتن سگین او

مانده از هول تو اندر اضطراب و اضطراب  
 عدل ملک را گرفته بختیاری در کنار  
 ملک و دین را امروزه و تو شعارست و دنار  
 خسروی روز شکار و کینبادی روز بار  
 عنصر اجسام بی مهر تو نپذیرد نگار  
 کعبه فریاد خواه و قبله امیدوار  
 چرخ گفتم رتبت را رتبت را کرد عار  
 دیرزی ای پادشاه و شادزی ای شهریار  
 اینت عالی پادشاهی اینت خرم روزگار  
 پایداری پایدار و استواری استوار  
 رستمی با گاو سار و حیدری با ذوالفقار  
 بیخلاف از آتش خشم تو دوزخ یک شرار  
 گه خزان از مجلس تو گشته هم طبع بهار  
 به ز دانش ملک را هر گره که دید آموزگار  
 شد سپیدار که ملک را بسی کرد انتظار  
 در سر آں آبدار و در تن این تابدار  
 وحه نام این و آن شد معزجوی و دل گدار  
 وانکه آمد پیش تو بیدل شود در کارزار  
 گردن شیران شکستی تو بگزر گاو سار  
 عارها را کوه کوه و کوهها را غار غار  
 همچو آتش در میب و همچو باد اندر نهاد  
 هر یکی چون از دهائی جان شکار و عمر خوار  
 پست گشته بر زمین چون خاک بر سگین حصار

گر ز خار او ز آهن خاست اصل تیغ تو  
 شد ز مور و مار پنداری مرکب زانکه هست  
 جان بدخواهان تو در قبضه ترکان تست  
 کيفر از شمشیرشان برده نهنگ تیز چنگ  
 ایند لیران ویلان و گردنان و سرکشان  
 پادشاه هفت کشور در مقام دار و گیر  
 ای گزین کردگار از گردش چرخ بلند  
 بار کافور ترست از شاخ خشک بیدمشک  
 آب چون می بوده روشن گشته شد همچون بلور  
 پر یمن شد باغ همچون لاله گردان جام می  
 هر رهی کآن خوشتر و هر باده کآن تلختر  
 گرچه بینی توده برف اندر میان بوستان  
 زود خواهد کرد باغ و راغ و دشت و کوه را  
 نو بهاری روی بناید چو روی دوستان  
 باز ابر آرد ز دریا در و لؤلؤ روز و شب  
 شهر یارا ماهی آمد بس عزیز و محترم  
 می بر غبت نوش و سنگ انداز کن بادوستان  
 باده و شادی و رادی هر سه یکجا زاده اند  
 رای رادی خیزد ت بردست جام باده نه  
 ای چو مهر و ابر دایم نور مند و سود مند  
 تا بتابد مهر بر عالم بسان مهر تاب  
 کامجوی و کامیاب و کام خواه و کام ران<sup>۱</sup>

پس چرا زخمش بر آرد ز آهن و خارا دمار  
 روی او بر چشم مور و خد او بازخم مار  
 يك تن تنها از ایشان و ز بدخواهان هزار  
 چاشنی تیرشان خورده هر ژبر مرغزار  
 نودرنند و بیژنند و رستم و اسفندیار  
 هم بدین ترکان بگیر و هم بدین ترکان سپار  
 صورت عالم دگرگون شد بصنع کردگار  
 کابر لؤلؤ بار بوده باز شد کافور بار  
 در قدحهای بلورین می گسار ای میگسار  
 گرچه نه وقت یمن زارست و وقت لاله زار  
 مطربا آثره سرای و ساقیا آنباده آر  
 نقشبند بوستان پر نقشهای قندهار  
 گوهر آگین همچو تاج شهریار تاجدار  
 گرچه یابی آب بسته بر کران رودبار  
 تا کند بر کنگره ایوان سلطانی نثار  
 با مبارك عهد و مهر ایزد پروردگار  
 زانکه گردون کرد جان دشمنانرا سنگسار  
 این مرا آرا پشتوان و آن مرا اینرا دستیار  
 بار شادی بایدت در طبع تخم باده کار  
 نور این بس بیقیاس و سود آن بس بیشمار  
 تا ببارد ابر بر گیتی بسان ابر بار  
 شاد کام و شاد طبع و شادمان و شادخوار

﴿وعظ و تنبيه﴾

|                           |                          |
|---------------------------|--------------------------|
| گاه آرد خزان و گاه بهار   | گردش آسمان دایره وار     |
| که کند روز شادمانی تار    | که کند عیش زندگانی تلخ   |
| جگر ترا حلد زمهرگی خار    | دیده را زند زانده نیش    |
| نجهد زو پلنگ در کپسار     | نرهد زو نهنگ در دریا     |
| برده از خسروان بقهر دمار  | کرده بر سرکشان بحمله ستم |
| نیست چشمی کز ونگرید زار   | نیست جسمی کز و نولد سخت  |
| زخم این ازدهای عمر شکار   | زندگانی و جان و دل شکرد  |
| دهن این نهنگ مردم خوار    | کامرانی و عز و لهو خورد  |
| باز گردست با زمین هموار   | بس بناها که او بر آوردست |
| که ندادست باز پس ز نهار   | بس روانها که او پیورددست |
| که ر بوده ست بچه ز کنار   | گاه بر مادری زدست آتش    |
| تواگر روز و شب بگریزی زار | تواگر سال و مه بنالی سخت |
| پس تن خویش هیچ رنجه مدار  | عاقبت هیچ فایده نکند     |
| روشن آئینه ابست بی زنگار  | ای ملک زاده که فکرت تو   |
| با قضاها ی ایزد دادار     | نیک دانی که کس نیاید پس  |
| سرگ نست دل بغم مسپار      | چرخ نندست تن برنج منه    |

﴿به ابو الفرج نصر بن رستم نوشته است﴾

|                                    |                                    |
|------------------------------------|------------------------------------|
| بر حیره تیره کرده بما بر تو روزگار | ای کینه ور زمانه غدار خیره سار     |
| رنجی دگر بهر که در لیل و ددنهار    | هر هفته انده دگر آری بروی ما       |
| یکماه برقراری و یکسال بیقرار       | یکروز راحتی و یکی هفته رنج و غم    |
| برخواجه عمید چرایی ستیزه کار       | بر بندگان اگر بستیزست کار نو       |
| در مهتری نبود ستمگر بهیچکار        | بر نصر رستم از چه ستمگار گشته      |
| اکنون هم از جهان تو برآری همی دمار | آن ابو الفرج که داد جهانرا زغم فرج |

آن مهتری که دستش دریای قلزمست  
ای چون مه چهارده درگاهش و کمی  
ماه ار همه تمام نگاهد هر آنچه هست  
آخر فزون شود که فزونی ز کاستیست  
جوئی که آب رفته بود روزی اندرو  
این گردش فلک نه همه بر نحوست است  
آخر بکام دل برسی و هوای دل  
ای روزگار خواجه اگر خواجه جوشدی  
دانی که کامگار تر از تو نبود کس  
خارا خیر گشت بفرمان هم  
عدلس همی بنست ز دندان مار زهر  
ای رای تو برا زمانه سوار نیک  
از فر و از سعادت اندر دیار هند  
امید ما همه بهمان روزگار تست  
هر چند بارهای گران بر زمین سیست  
آمد که برآمدن آفتاب تو  
نا که شعاع روی تو بدرخشد ای عمید  
ای آنکه از نکوئی و از نام نیک تو  
ای دستگیر شاعر ممدوح بافتوح  
دانی که بنده را بر تو حق  
از بنده یادگار جهان ماند مدح و  
از غلظتی و وصلت غلظت همی کند  
اندیشه برات دهی چون نداشتی

دریا کنار مانده اوراست برکنار  
مه را ز کاسین نبود هیچ تنگ و عار  
آخر بر آید از فلک از چه نزار و زار  
وزیستی آردش به بلندی ده و چهار  
آخر هم اندرو کند آن آب رهگذار  
آخر سعادت نیست در این اختر و مدار  
آخر زمانه با تو کند باز افتخار  
باز آ و باز خواجه داور پپای دار  
در مرتبت ز هر که صغارند و ز کبار  
همش بدید کرد ز دریا همی غبار  
فضلش همی برست گل از خاک خشک خوار  
هر چند خود زمانه بما بود بر سوار  
فرشی فکنده تو کنش از جود پود و نادر  
یا رب تمام کن تو امید امیدوار  
آخر چو حلم تو نکشیدست هیچ نار  
تا کی ز بام صبح بر آید ز کوهسار  
خشنود گردد از تو همه ملک هوشیار  
بس مرد شور بخت که گشتست بختیار  
ای حق شناس مهتر و حقدار حق گدار  
آن خدمتی که ماند زمن نا که شمار  
هر گرمباد ارتو جهان مانده یادگار  
مر مرد را بزرگ و نکو نام و نام مدار  
دادی بنده وصلت و شد کار چون نگاد

شرح برات بنده به بوبکر گفته شد  
تا آب و آتش آید پیدا همی زابر  
عز و بقات باد و سرت سبز و تن درست  
مسبار دل بانده و گیتی همی سپر  
طوسی که نیستش به نشا بود و طوس یار  
تا خاک را غبار بود ابر را بخار  
دلشاد و شاد کام و تن آباد و شادخوار  
مگذرتو از جهان و جهان خوش همی گذار

❦ (مدح بهرام شاه و التزام بنام آن پادشاه) ❦

تا برآمد ز آتش شمشیر بهرامی شرار  
کرد بهرام افتخار از ملک شه بهرام شاه  
گشت ملک و عدل از آباد تا ملکست و عدل  
پیش بهرام زمین بهرام گردون بنده شد  
بر فلک بهرام گوید دولت بهرام شاه  
ز آسمان روح الامین گویان صد شادی که هست  
سوخت شمشیر توجان بدسگالان روز رزم  
برتر آمد مرتبه بهرام را از مهر و ماه  
در همه معنی چو احمد بود بهرامی مضا  
در کف کافی او زان خامه بهرام سیر  
این وزارت را که بهرامی است تیغ طبع او  
تا بعون ملک و دین باشند پیش تخت تو  
راویا تو مدحهای ملک بهرامی بخوان  
داد گیتی را فلک بر ملک بهرامی قوار  
در همه معنی که برتر دیده از این افتخار  
ملک بهرامی لباس و عدل بهرامی نگار  
در زمانه بندگی ملک ازو کرد افتخار  
هر چه مقصودست گیتی را نهاد اندر کنار  
با ملک بهرام شه بهرام گردون جانسپار  
زانکه بهرامست شمشیر ترا آموزگار  
تا ز نامی نام تو اندر جهان شد نامدار  
از پی صدر وزارت کرد او را اختیار  
سعد و نحس دوستان و دشمنان شد آشکار  
از نشاط خدمت تو گشت خرم روزگار  
همچو بهرام از مضاهنگام رای و وقت کار  
ساقیا تو جامهای بزم بهرامی بیار

❦ (ستایش ادهیر ابو نصر پاریسی) ❦

بو نصر پاریسی سر احرار روزگار  
آیست از لطافت و بادیت از مضا  
همت ز روی و رایش بفروخت چو نقمر  
ایوان بوقت بزم نبیند چو او سخی  
هست از یلان و رادان امروز یادگار  
بحریست از مروت و کوهیست از وقار  
فضل از نسیم خلقش شکفت چون بهار  
میدان بگاه رزم نبیند چون او سوار



عنفش همی برآب روان افکند گره  
از خشم و عنف او و نشانست روز و شب  
بر دشمنان بگشت بقهر آسمان نهاد  
تا در میان باغ بچندد همی سمن  
خندیده باد نزهت او را لب طرب  
چون اوج چرخ دولت عالیش مهر وار  
لطفش همی بر آتش سوزان کند نگار  
وز مهر و کین او دو نمودست نور و نار  
بر دوستان بتافت بچود آفتاب وار  
تا در کنار جوی بیالد همی چنار  
بالیده باد نعمت او را تن یسار  
چون بیتخ کوه حشمت باقیش پایدار

❖ (مدح اختری و التزام بنام اختری و اختر) ❖

❖ (در اکثر ابیات قصیده) ❖

ای اختری نه ئی تو مگر اختر  
آن اختری که سعد بود بی نحس  
اندر بروج مدح و ثنا شعرت  
شعرت رسیده در مذهب ظلمت  
طبعی که راه گم کند او را تو  
مسعود گشت اختر بخت من  
در نظم چون خط سیهت دیدم  
دائم شنیده که چو اختر من  
اختر مقاومت نکند با من  
از لرزه همچو اخترم آن ساعت  
روزم شبست و در شب تاری من  
بر قد همچو چنبر من اشکم  
نشگفت از اخترش شکفت از من  
صد باختر چو اختر اگر دیدم  
گر دون فضل گشته بتو انور  
آن اختری که نفع بود بی ضرر  
سایر چو اختر است بهر کشور  
چشم مرا بنور یکی اختر  
چون اختری بسوی خرد رهبر  
زین نظم نورمند فلک پیکر  
چون اختران معانی او بکسر  
هستم ز کوه ننگ بگردون بر  
چون زو نیم بقدر و محل کمتر  
کز مشرفی آفتاب بر آرد سر  
بیدار همچو اختر بر محور  
چون اختران گردون بر چنبر  
گز کف کبود شد چو سپهرم بر  
و یحک چرا نبینم یک خار

اندر میان اوج چرا زینسان  
چون اخترانم از دل و از خاطر  
چون اخترم شگفت مکن چندین  
چون خسرو سپهر محل آمد  
چندین همی محلق چرا بینم  
شد مویه گر چو کیوان بخت من  
از پاکی ار چو مشتریم در دل  
نه من عطاردم که بهر حالی  
من سوخته ز اختر وارونم  
چون اختر ارچه رفته ام از خانه  
اختر زجرم چرخ چو بدرخش  
وز اختر شهاب فلک هر سو  
شب را بگوش و گردن بر بندد  
تا روز از اشک دیده گلگونم  
زین اختران دیده که همچون در  
گوئی مکال است مرا بالین  
هر شب که نو برآید از گردون  
گردند هر زمان ز قضای بد  
آخر نه کم ز اخترم شود نیز \*  
ایات تو همین عددست آری

چون اختر از هبوط شدم مضطر  
زان همچو اخترم بو بال اندر  
گر محترق شدم از گردان خور  
اختر بجانش بنده شد و چاکر  
زین نور آفتاب ضیا گستر  
زان پس که بود زهره خنیا گر  
بهرام وار چون بودم آذر  
هر روز هست سوزش من بی خود  
این اخترست یارب یا اخگر  
راجع چرا همی نشوم ز ایدر  
چون آتش از مشبکه عجر  
گردد چو سنگ زردیشان زر  
از اختر وز خاطر جان زیور  
چون اختران نگون بودم خاور  
ببی روان شده پس ییددیر  
گوئی مرصع است مرا بستر  
این اختران شوخ نه جاناور  
رنج و غم مرا پدر و مادر  
چون اخترم شود بسعادت فر  
معنیست اندر اخترم ازهر در

❦ (صفت اراده خویش و آرزوی سفر خراسان) ❦

چو عزم کاری کردم مرا که دارد باز  
رسی که آزر برآرد کنم بهمت روز  
رسد بفرجام آن کار کش کنم آغاز  
دری که چرخ بیندد کنم بدانش باز

اگر ندارم گردون نگویدم که بدار  
نه خیره گردد چشم من از شب تاري  
بهیچ حالی هرگز دو تا نشد پشتم  
چو درو گوهر در سنگ و در صدف دایم  
ز بی تمیزی این هر دو تا چو بندیشم  
نمیگذارد خسرو ز پیش خویش مرا  
اگر چه از بی عزت پای باز بیند  
بیا بکش همه رنج و مجوی آسانی  
فزونت رنج رسد چون به برتری کوشی

وگر نتازم گردون نگویدم که بتاز  
نه سست گردد پای من از طریق دراز  
مگر بیارگه شهریار وقت نماز  
ز طبع و خاطر از نظم و نثر دارم راز  
چو بی زبانان هرگز به راز  
که در هوای خراسان یکی کم پرواز  
چو نام بندست آن عزیمی نخواهد باز  
که کارگیتی بیرنج می نگیرد ساز  
که مانده ترشوی آنکه که برشوی بفراز

﴿در فصیحیت و ستایش منصور بن سعید﴾

چند گوئی که نشنوندت راز  
بد مکن خو که طبع گیرد خو  
از فراز آمدی سبک بنشیب  
بیشتر کن عزیمت چون برق  
کتر از شمع نیستی بهرود  
داست کن لفظ و استوار بگو  
خالک صرفی بفر مرکر دو  
تا نیایی مراد خویش بکوش  
گر غمابی مگیر عادت جغد  
بکم از قدر خود مشو راضی  
برزمین فراخ ده ناورد  
گر توسنگی بلای سختی کش  
چند باشی نابن و آن مسغول

چند جوئی که می نیایی باز  
ناز کم کن که آز گردد ناز  
رنج بینی که برشوی بفراز  
در زمانه فکن چو رعد آواز  
گر سرت را جدا کنند بگاز  
سره کن راه و پس دلیر بتاز  
نور محضی باوج گردون ناز  
با نسازد زمانه با نو بساز  
ورباگی مگیر حوی گراز  
بین که گذر جنگ می نگیرد باز  
بر هوای بلند کن پرواز  
ورنه سنگ بسکن و بگداز  
شرم دار و بخویشن پرداز

|                            |                           |
|----------------------------|---------------------------|
| ازدل و سر مساز سنگ و گهر   | هرچه داری زدل برون انداز  |
| نیز منویس نامه های امید    | بیش مفرست رقمهای نیاز     |
| جز برصاحب اجل منصور        | آنکه مهرش برد زچرخ نماز   |
| درصفت مدح او چو گرد آید    | لشکری کش زعتل باشد ساز    |
| مرکب شکر او چو دعد بکوب    | علم وصف او چو مه بفراز    |
| حمله ها بر بطبع تیغ گذار   | رزمها کن بوم تیر انداز    |
| تو بهی قرعه امید بزب       | تو بری مهره مراد بباز     |
| ور نوای مدیح خواهی زد *    | رود کردار طبع را بنواز    |
| حرز جان تو بس بود زیلا *   | مدحت شهریار بنده نواز     |
| پادشاه بوالمظفر ابراهیم *  | آن زمانه نهاد گردون ساز   |
| آنکه از عدل و جود او بجهان | دنچ کوتاه گشت و عمر دراز  |
| ای بهر حال چون عصای کلیم   | تیغ برانت مایه اعجاز      |
| مهر مجدی بر آسمان شرف      | روز از تو بتافت زیب براز  |
| نام تو برنگین دولت نقش *   | جاه تو بر لباس ملک طراز   |
| شرف دودمان آدم را *        | بحقیقت توئی و خلق مجاز    |
| صدفم من که در شود بثبات    | هرچه آید مرا بطبع فرار    |
| داریم همچو مشرکان بعذاب    | ودچه هر گرن خواندمت انباز |
| شده از من موافقان رنجور *  | شده بر من مخالفان طناز    |
| نه غم مدح تو ازین دل کم *  | نه در سعی تو براین تن باز |
| خواستم کنز ولایت مهتر      | بروم جان مرا نداد جواز    |
| کردم این گفته ها همه موجز  | که ستودست درسخن ایجاز     |
| روز عیشم نداد خواهد نور    | تا نبینم چو آفتاب باز     |
| تا بود صبح واشی و تمام     | تا بود باد ساعی و غماز    |

|                          |                          |
|--------------------------|--------------------------|
| زین شود باغ طبله عطار    | زان شود راغ کلبه بنراز   |
| برچمن ورد و سرو ماندراست | برخ و قد لعلتان طراز     |
| همچو ورد طری بتاب و بخند | همچو سرو سهی بیال و بناز |
| با علو سپهر بادت امسر    | باسعود زمانه بادت راز    |
| همه فردای تو به از امروز | همه فرجام تو به از آغاز  |

﴿ستایش سیف الدوله محمود﴾

|                                             |                                              |
|---------------------------------------------|----------------------------------------------|
| شبی چو روز فراق بتان سیاه و دراز            | دراز تر ترا مید و سیاه تر ز نیاز             |
| زدور چرخ فروایستاده چنبر چرخ                | شیم چو چنبر بسته در آخرش آغاز                |
| برآمده ز صهیفة فلك جوشه انجم                | چو روز دردل گیتی فرو شده آواز                |
| من و جهان متحیر ز یکدگر هر دو               | پدید و پنهان گشته مرا و اورا راز             |
| مرا ز رفتن <sup>۱</sup> معشوق دیده لؤلؤ ریز | ورا ز آمدن شب سپهر لؤلؤ ساز                  |
| چه چاره سازم کز عشق آن نگار دلم             | ز شادمانی فردست و باغمان انباز               |
| فراز عشق مرا در نشیبی افکندست               | که بازی نشناسم نشیب را ز فراز                |
| دلا چه داری انده بشادکامی زی                | بتا بغم چه گدازی بناز و لهو گراز             |
| اگر سپهر بگردد ز حال خود تو مگرد            | وگر زمانه نسازد تو بازمانه بساز <sup>۲</sup> |
| کسی چه دارد غم کش بود خداوندی               | بسان خسرو محمود شاه بنده نواز                |
| خدایگان جهان سیف دولت آنکه برو              | در سعادت شد بر جهان دولت باز                 |
| بسوخت خانه ظلم و بکند خانه کفر              | برید بیخ نیاز و درید جامه آزر                |
| کند چو گرم کند باره عقاب صفت                | عقاب مرگی گردد سنان او پرواز                 |
| برندیشک <sup>۳</sup> هر روز خسروان بزرگ     | به پیش خانه او چون به پیش کعبه نماز          |
| گذشت سوی حجاز آفتاب کینه او                 | از آن همیشه بود تافته زمین حجاز              |
| بخواب دیدست اهواز تیغ او زانرو              | ز تب تهی نبود هیچ بقعه اهواز                 |

|                                     |                                   |
|-------------------------------------|-----------------------------------|
| از آنکه بروی کوتاه شود بقای دراز    | ندید یارد دشمن سپاه او را روی     |
| چگونه یارد دیدن گوزن چهره باز       | کجا تواند دیدن گوزن طلعت شیر      |
| نبید بستان از دست دلبران طراز       | خدایگانا شادی فزای و رامش کن      |
| همیشه تاب جهان در حقیقتست و مجاز    | هباد زین ده خالی خجسته مجلس تو    |
| ز چنگ و بربط و نای و کمانچه و بگماز | ز نرخت و طرب و عز و شادکامی و لهو |
| بکامرانی در ملک جاودانه بتاز        | بشادکامی در عز بیمکرانه بزی       |

❁ (مدح عبدالحمید بن احمد) ❁

|                              |                               |
|------------------------------|-------------------------------|
| گردش آس هست و گونه آس        | در توای گنبد امید و هراس      |
| باز بر فرق تیز کرد چو آس     | سبز و خرم چو آسی اندر چشم     |
| فعل الماس و گونه الماس       | نه غلط میکنم توداری تو        |
| شغل از انواع و مردم از اجناس | اینچنین آفریده گشت جهان       |
| خوشه عمر دانه دارد وداس      | فلک سفله محس گردد و سعد       |
| ای جهان توبه تا کی این وسواس | ای فلک شرم تا کی این نیرنگ    |
| موی بفرقم ارشود سرپاس        | هژه بر پلکم ارشود پیکان       |
| تن و جان من از امید و هراس   | نایدم باک از آنکه ایمن کرد    |
| مفخر گوهر بنی عباس           | خواجه عبدالحمید بن احمد       |
| زانکه شد و صف او محیط قیاس   | آنکه او را قیاس وصف نکرد      |
| بنی فاب کاس نبود کاس         | نیست بنی او جهان جهان چو نانک |
| در جهان نه امل گذاشت نه یاس  | رتبت جاه و کثرت جودش          |
| حلم او از زمانه برد شماس     | رای او از فلک نشاند حرون      |
| آن دل باد طبع آهن باس        | خنجر آبداده را ماند           |
| وی نگشته ترا هنر مقیاس       | ای نبوده ترا خرد معیار        |
| نجم برجیس باشدش برجاس        | تیر و هم تو کنز کان بجهد      |

تیغ رای تو خود سپر نکنند  
 در شب نعلش و انجم معنی  
 روح را لفظ تو لطیف سخن  
 ای زلفت تو عاجز و حیران  
 از عمارت دل تراست غذا  
 گر ز سواس خیزد اصل جنون  
 دل من تنگ کرد و مظلّم کرد  
 روز چون عندلیب نالم زار  
 کرد گردون ز تیزی و دیبا  
 چون قلم زردم و نزار و نوان  
 با چنین حال و هیأت و صورت  
 شعلم افزون ز شغل غواصی است  
 نیست چون کس از جهان مخصوص  
 همه انفاس من مدایح تست  
 جز سپاس تو نیست بر سر من  
 بشنوم نیک و بد بدینم راست  
 تو شناسی همی که شعر مرا  
 بر زر مدح نفکنم حملان  
 از توقیت گرفت گفته من  
 فرق کن فرق کن خداونداندا  
 مادح خویش را بعدل بین  
 منتهی نکو همی گوید

گرچه چرخ فلک شود پرآس  
 در کف تو فلک شود فرطاس  
 چشم را خط تو لذیذ نعلاس  
 و هم حذاق و فکرت کیاس  
 وز وزارت تن تراست لباس  
 بچون میکشد مرا و سواس  
 رو ظلمت افلاس  
 همه شب چون خروس دارم پاس  
 کسوت و فرش من بشال و پلاس  
 اندر بن روزگار چون انفاس  
 باز نشناسدم کس از شناس  
 روزیم کم ز روزی کناس  
 بالسلات مو قیع الناس  
 زان همی زنده دارم انفاس  
 آفریننده را هزار سپاس  
 منم امروز مانده در فرماس  
 نشناسد تمام شعر شناس  
 دیبه نظم را نبافم لاس  
 نه عجب زر شود ز مهر نحاس  
 گوهر از سنگ و دیبه از کرباس  
 بنده خویش را بحق بشناس  
 باز دانند فرجهی ز آماس

|                          |                           |
|--------------------------|---------------------------|
| این قصیده که من فرستادم  | دل و جانرا بدوست استیناس  |
| بوی ازو یافت طبله عطار   | شکل ازو برد کلبه نخاس     |
| ماه را تا بدل شود هر ماه | شکل سیمین سپر بزرین داس   |
| چرخ گردان بود بهفت اقلیم | جسم کوشان بود نه پنج حواس |
| همت را چو چرخ باد علو    | دولت را چو کوه باد اساس   |

❦ (ثنای سلطان علاءالدوله مسعود) ❦

|                             |                             |
|-----------------------------|-----------------------------|
| شاد باش ای شاه عالم شاد باش | با بتان دلبر نوشاد باش      |
| شاه مسعودی و تا باشد جهان   | در سعادت خرم و آباد باش     |
| مقتدای پادشاهانی بملک       | شهریارا را بعدل استاد باش   |
| ملک همزاد تو آمد تو بنواز   | در تن این نازنین همزاد باش  |
| خلق گیتی بنده و آزاد تست    | دستگیر بنده و آزاد باش      |
| عدل بنیاد است عالی ملک را   | تو بحق معمار آن بنیاد باش   |
| در درنگ و حزم ثابت کوه شو   | در شتاب و عزم نافذ باد باش  |
| نصرت اندر آنگون پولاد تست   | ناصر این آنگون پولاد باش    |
| تابداد و دین بود پاینده ملک | قطب دین و پیشگاه داد باش    |
| تا عمل نیکو بود پاینده ملک  | تو بر نیکان نه بیکی یاد باش |
| همچنین باعزم و حزم جزم زی   | همچنین بادست و طمع راد باش  |
| عالم از انصاف تو شادست شاد  | شاد باش ای شاه عالم تاد باش |

❦ (هم در مدح او) ❦

|                                 |                                  |
|---------------------------------|----------------------------------|
| شد مایه ظفر گهر آبدار بیه       | یارب چه گوهرست بدینسان عیار تیغ  |
| گردانت پر زرد و لؤلؤ چرا کنون   | درباغ رزم ستاخ بسد گشت بار تیغ   |
| لاله کند بخون رخ چون زعفران خصم | گر نه در از خزان شکند نوبهار بیغ |
| آتشکده شود دل سندان نهاد مرد    | زان آبدار صفحه سندان گداز تیغ    |



در ظل فتح یابد عالم لباس امن  
 چون بخت ملک تیغ سپارد بشاه حق  
 دست زمانه یاره شاهی نیفکند  
 گلهای لعل گردد در بوستان ملک  
 از تیغ بقرار گشاید قرار ملک \*  
 سرسبز باد تیغ که در موت احرست  
 سلطان علاء دوات کر بمن دولتش  
 مسعود کر سعادت فرش فتوح ملک  
 مرملک را ز تیغ حصار یست آهین  
 تیغ اختیار کرد که عالم بدو دهند  
 بازوی داوری<sup>۱</sup> سفر آن میکنند که آن  
 اکنون بفخر تیغ سخنور شود که آن  
 روزیکه مغز گردان گردد غذای تیر  
 در صف کارزار بر آید دخان مرگ  
 آواز تندر آرد در گوش باد گرز  
 چو نان همی در آید در کار و بار حرب  
 که بر تن گروهی درد دثار عمر  
 بوسه دهد سپهر بر آن دست فرخش  
 ار بهر عرقه کردن و سوز مخالفت  
 ای خسروی که ملک ترا جاسپار گشت  
 تو کی قباد تخی و نو تیروان تاج  
 آن غم گرفت جان بداندیش ملک تو

چونشد برهنه چهره خورشید وار تیغ  
 جانهای اهل باطل زبید نثار تیغ  
 در بازوی که آن نکشیدست بار تیغ  
 خونهای تازه ریخته در مرغزار تیغ  
 جز در دل حسود مبادا قرار تیغ  
 جان عدوی ملک شه از انتظار تیغ  
 در ضبط دین و دنیا عالی است کار تیغ  
 بگذشت از آنچه آمدی اندر شمار تیغ  
 تادست شاه باشد عالی حصار تیغ  
 چرخ اعتراض نارد بر اختیار تیغ  
 بر روی روزگار بود یادگار تیغ  
 از کردهات مفخر او افتخار تیغ  
 جائیکه جان گردان باشد شکار تیغ  
 در تف رزمگاه بخیزد شرار تیغ  
 باران خون چکاند در تن بخار تیغ  
 کافرون کد ز سطوت خود کار و بار تیغ  
 گاهی زخون قومی سازد شمار تیغ  
 چون آرزوی تیغ نهد در کنار تیغ  
 با هم موافقند بطبع آب و نار تیغ  
 وزرنج گشت حاسد تو جانسپار تیغ  
 افراسیاب خنجر اسفندیار تیغ  
 کاترا شفا نباشد جز غمگسار تیغ

آمخت درفشانی و یاقوت و زرناب  
بازر روی دشمن و یاقوت خون خصم  
یکرویه کرد خواهد گیتی ترا از آن  
تا حد تیغ باشد نصرت ترا ز ملک  
باد آن خجسته دست تو در زینهار خلق  
توقیع باد نامت برنا  
زانرو بود که دست تو گشته است یار تیغ  
اندر یمین تو چه کم آید یسار تیغ  
دورو ازین جهة شده شخص نزار تیغ  
تاتوك كلك باشد مدحت نگار تیغ  
کاورده دین حق را در زینهار تیغ  
تاریخ باد کارت بر روزگار تیغ

❦ ستایش یکی از بزرگان ❦

زهی در بزرگی جهانرا شرف  
نمائی بچود آنچه عیسی بدم  
نه با دشمنان تو در آب نم  
یکی شربت آب خلاف که خورد  
مه از اول مه شود بارور  
نبینی جو آبستن هر زمان  
بمیدان مکن در شجاعت سبق  
نباید که خوانند این را جنون  
کجا دجله مدح تو موج زد  
ز بهر معانی چون در تو  
چگونه کنم شکر احسان تو  
تو آنیکه ارواح ناطق کنی  
ستایش کنی مر مرا در سخن  
مرا دستانند و با تیر  
گرایند باجگ من صف زده  
نمایند در چشم من همچنانک  
زهی از بزرگان زمانرا خلف  
نمائی برای آنچه موسی بکف  
نه با دوستان تو در نار تف  
که نه شد شکمش چوپشت کشف  
با خر بر ایدش عز و سرف  
فزون ددد اورا برخ بر کاف  
بمجلس مکن در سخاوت سرف  
نباید که دانند آنرا تلف  
چو بغداد گردد جهان هر طرف  
همه گوش کردیم همچون صدف  
که نا کرده خدمت بدادی سلف  
چو مادر پسر را بلطف و لطف  
گهر میدهی مر مرا یا خرف  
همه خاکسارند همچون هدف  
بکوشند با من ز بهر صلف  
کشیده ز شطرنج بر تخته صف

|                          |                          |
|--------------------------|--------------------------|
| چگونه بخایم در ایشان رطب | که در حلقشان نیست الاختف |
| بگیرم سر از دهایی فلک    | اگر رای تو گویدم لاتخف   |
| بداری همی در کنف خلق را  | جهاندار دارادت اندر کنف  |
| نصیب ولایت از سعادت سرور | نصیب عدوت از شقاوت اسف   |

﴿مدح علاء الدوله مسعود شاه﴾ ❀

|                                  |                                     |
|----------------------------------|-------------------------------------|
| ای روزگار تو نسب روزگار ملک      | پرورده روزگار ترا در کنار ملک       |
| از روزگار آدم تا روزگار تو       | از بهر روزگار بود انتظار ملک        |
| مسعود نام شاهي و چون نام تو ز تو | مسعود شت همه روزگار ملک             |
| چون تو ندید هیچ ملک ملک در جهان  | زیبد که باشد از تو همه افتخار ملک   |
| با تو پیاده خواند جهان آفتاب را  | تا تو شدی بطالع میمون سوار ملک      |
| تا ملک را بحمله برانگیختی نماند  | در دیده ملوک زمانه غبار ملک         |
| چون روز کار گردان گردد مصاف سخت  | قایم شود بنصرت تو کارزار ملک        |
| کف الخضیب گردون گردد بزخم سخت    | برزخم سخت بازوی خنجرگذار ملک        |
| واندر نبرد خنجر گوهر نگار تو     | از رنگ خون دشمن سازد نگار ملک       |
| یمن است ویسر حاصل تو تا یمن تو   | در قبضه تصرف دارد یسار ملک          |
| گر بوته نگشتی رای تو ملک را *    | هرگز کجا گرقتی گردون عیار ملک       |
| دین را شعار عدلست از دادهای تو   | بادولت تو یافت ز گردون شعار ملک     |
| بردند نام کسوت و جاه تو ورنه هیچ | در هم نیوفتساد همی بود و تار ملک    |
| تا دست ملک یافت ز تو دستوار عز   | شد پای بند دشمن دین دستوار ملک      |
| تا نور و نار یافت فلک از ی صلاح  | چون مهر و کین تو نبود نور و نار ملک |
| از رای استوار تو اندر جهان عدل   | تا حشر ماند قاعده توار ملک          |
| با همت و محل تو از قدر و منزلت   | بگذشت از آنکه شرح توان داد کار ملک  |
| چون برگ ریز دولت تو شد روان ملک  | آراست چون بهار همه رهگذار ملک       |

انصاف را تو آری اندر بنایی امن  
 هرفخر کان برای اندر شمارخویش  
 شمشیر تو بقهر شود خواستار جان  
 اندر شکارگاه نماند از تو هیچ شیر  
 ملك ملوك عصر بخنجر شكار كن  
 ای گشته بارور بشرف شاخ بخت تو  
 فردوس عدن گشت روان تا بفرخی  
 در حضرت تو تاز تو دولت جمال یافت  
 امروز شهریارا روزي مبارکست  
 تا نو بهار سال باقبال جفت، کرد  
 این روز هم بمركز ملك آمدی تو باز  
 گوید همی که ملك ترا نیست انتها  
 تا ملکرا شرف بود از تاج و تخت تو  
 بادت بگرد تخت همایون مدار بخت  
 تا عقل گه مشیر بود گه مشار باد

اقبال را تو داری اندر جوار ملك  
 گردون براند آنرا اندر شمار ملك  
 زانكس که او بهنفع شود خواستار ملك  
 اکنون یکی برای نگرده شكار ملك  
 مگذار يك ملك را در مرغزار ملك  
 چپند زشاخ بخت تو کام تو بار ملك  
 باز آمدی بمركز دارالقرار ملك  
 هم با بهار سال در آمد بهار ملك  
 کاین روز گشت از ملکان اختیار ملك  
 نوروز کار دولت تو کرد کار ملك  
 باطبع خوش زطبع خوش سازوار ملك  
 این روز ابتدا شدن کار و بار ملك  
 از تاج و تخت تو شرف پایدار ملك  
 بادت بگرد تخت برافزون مدار ملك  
 اقبال و دولت تو مشیر و مشار ملك

### ﴿ستایش شاهزاده خسرو ملك﴾ ❦

سپهریست ایوان خسرو ملک  
 بیالد کمال و بنیازد شرف  
 نهاده جهان و فلک چشم و گوش  
 گشاده زبانت و بسته میان  
 نبشته ملک نامه های شرف  
 ز شاهان کدامست کاه روز نیست  
 بنیازد همی تاج و تخت و نگین

ز دیدار تابان خسرو ملک  
 زدعوی و برهان خسرو ملک  
 بایما و فرمان خسرو ملک  
 جلالت به پیمان خسرو ملک  
 برو کرده عنوان خسرو ملک  
 بفرمان و دربان خسرو ملک  
 ز تمکین و امکان خسرو ملک

سپهرست و ماهست و مهرست و شاه  
جدائی نبیّی چو به بنگریه  
نیاساید از وزن زر و درم  
برفت از جهان تشنگی نیاز  
برند ز و نیاز جهان  
بیکبار هستند چون بنگریم  
زمانه بر غبت ثناخوان شود  
نکوشد که خلق جهان غرقه شد  
سزا باشد از وقت ناورد گاه  
نیارد فلک هیچ جولان نمود  
نباشد اگر بنگری کوه تنند  
بس آسان آسان گذاره شود  
همی تا جهانست بر جای باد  
هزار آفرین از جهان آفرین

بیکجا در ایوان خسرو ملک  
میان شرف و آن خسرو ملک  
شب و روز و زان خسرو ملک  
بجود چو باران خسرو ملک  
عطای فراوان خسرو ملک  
همه خلق مهمان خسرو ملک  
به پیش ثناخوان خسرو ملک  
در انعام و احسان خسرو ملک  
بود چرخ میدان خسرو ملک  
همی پیش جولان خسرو ملک  
چو یکران یکران خسرو ملک  
ز پولاد پیکان خسرو ملک  
جهانبان نگهبان خسرو ملک  
شب و روز بر جان خسرو ملک

نیم (شکوه از روزگار و فایده از زلفان) نیم

کرد با من زمانه حمله بچنگ  
رنج و غم را زهر جان و دلم  
هر زمانی همی رسد مددش  
زان کشد تیغ صبح هر روزی  
گشته ام چون عطارد اندر حوت  
آتش گوهرم بخاطر طبع  
آب انده ز دیده چندان رفت  
رویم نماند در دودیم

چون مرا بسنه دید میدان تنگ  
نیغ پولاد کرد و نیز حدنگ  
دوسپه روز و شب زروم و زرنک  
که نگشتش گسسته بر من چنگ  
ورچه بودم چو ماه در خرچنگ  
حبس از آن باشدم همی در سنگ  
با زد آئینه نساظم زانگ  
آب مازند کس نبینی رنگ

مختم همچو دوستان عزیز  
 بالشیام نهد ز پنجه شیر  
 شربتی خورده ام بطعم چنان  
 خورشتم گشت خالك تیره چومار  
 خوب گفتار و پرهیز حرکت  
 گوئی آن صورتم که بردیوار  
 بدلم داده بود شاهی روی  
 چشم آن شد ز گرد انده کور  
 هر چه بیشم دهد فلک مالش  
 هنرم هر چه داد بیش کند  
 لیکن از حد چو بگذراند باز  
 هر که او پاك چون هوا باشد  
 مرد باید که ده دله باشد  
 مردمان زمانه بی هنرند  
 نیست در کارشان دل زانگی  
 بد ننگسان ورچند<sup>۱</sup>  
 دوزخ ارد پرستش ایشان  
 لاف رادی گران بود چون کوه  
 خوب روی و ملبسند همه  
 بار منت نشسته بر سر جود  
 ابرهم خوی اهل عصر گرفت  
 فطره آب ازو همی بچکد  
 خیز مسعود سعد رنجه مباش

هر شب اندر کنار گیرد تنگ  
 بستری گسترد ز کام نهنگ  
 نوشم آید همی بکام شرنگ  
 مسکنم کوه تنگ شد چو پلنگ  
 بدلم شد بخامشی و درنگ  
 زده باشدش خامه نیرنگ  
 به نهم کرده بود بخت آهنگ  
 پای این شد زدست محنت لنگ  
 بیش یابد زمن همی فرهنگ  
 چنگ را الحن خوشتر آرد چنگ  
 بگسلاند بچنگ بر آهنگ  
 چون هوانزد کس نگیرد سد  
 تا بود سرخ روی چون نارنگ  
 زانکه فرهنگشان ندارد هنگ  
 بانگ افکنده در جهان چو کلنگ  
 تنگ دارد ز تنگ ایشان ننگ  
 راست هستند نامه از ننگ  
 ورچو زقی گران بود چون کنگ  
 طرفه رنگد و نادره نیرنگ

دین سبب

بلبل منت زند بهر فرسنگ  
 تا نگرودش روی پر آژنگ  
 بازدار از جهان و اهلش چنگ

|                          |                         |
|--------------------------|-------------------------|
| نوش خواهی همی ز شاخ کبست | عود جوئی همی زیبخ ز رنگ |
| چنگ باز هرا ندارد کبک    | دل شیر عربن ندارد رنگ   |
| هر زمان در سرائی از محنت | بارہ بخت تو ندارد تنگ   |
| کار نیکو کند خدای منال   | راه کوته کند زمانه ملدگ |
| بگذرد محنت تو چون بگذشت  | ملک جمشیدو دولت هوشنگ   |

﴿ستایش یکی از فرمانروایان﴾

|                                   |                                   |
|-----------------------------------|-----------------------------------|
| ایا فروخته از فرو طلعتت اورنگ     | ز دود رای تو ز آئینه ممالک زنگ    |
| بلند رای تو خورشید گدبد دولت      | خجسته نام تو عنوان نامه فرهنگ     |
| ز نور رای تو مانند روز گردد شب    | ز لطف طبع تو مانند آب گردد سنگ    |
| برای وقدر ننت را ز چرخ باشد عار   | بجوود و علم دلت را ز بحر باشد ننگ |
| ولی بدولت تو بر شود بچرخ باند     | عدو ز هیبت تو در شود بکام نهنگ    |
| ز بهر تیغ تو پر گوهر آهن و پولاد  | ز بهر تبر تو پر صورتست چوب خدنگ   |
| کدام شاه که او ارتو نستدست امان   | کدام میر که او نیست نزد تو سرهنگ  |
| سپهر عاجز گردد بتو بروز شتاب      | زمانه حیران گردد رتو بگاہ درنگ    |
| زهیبت تو شود سست دست و پای فلک    | چو بر کیت تو ای شاه تنگ گردد ننگ  |
| غبار خنک تو در دیده پلنگ شدست     | ازین سبب و تکبر بود همیشه پلنگ    |
| سپید روز شود بر مخالافات سیاه     | فراخ گیتی بر دشمنانت گردد ننگ     |
| خدایگانا گر بر کشند عـلم تـه      | سپهر و چرخ بسنده نباشدش با سنگ    |
| کنونکه کردی شاهها سوی هرا درخت    | بشاد دای و پیروزی و نشاط اهد      |
| درو چو صبر تو ای شاه سبز گشت درخت | درو چو حذر بیرنگت آب شد چو نرنگ   |
| جهان بزیب و بزیور چو لعبت آذر     | زمین بنقش و بصورت چو نامه ارزنگ   |
| چو زلف یار شبه زلف شد هوا از بهی  | چو روی یار پیروی شد زمین از رنگ   |
| مگر جهانرا این فصل جادویی آموخت   | از آن پدید کند هر زمان دگر نیرنگ  |

بخواه باده نوشین شها و نوش کنش  
 خداگانا تا شاه آسمان - دائم  
 همیشه باد برایت فراخته رایت  
 بیانگ و ناله بربط باحن و نغمه چنگ  
 گهی سوی بره آید گهی سوی خرچنگ  
 همیشه باد برویت فروخته اورنگ

❦ ( ناله از گرفتاری ) ❦

چو گوگرد زد محنتم آذرنگ  
 که در خاکم افکند چون بادرنگ  
 همی هر زمان ازدهای سپهر  
 زدورم بدم در کشد چون نهنگ  
 برآورد بازم برآن کوهسار  
 فت چنگم در خرچست چه  
 همیگویم ای طالع سرنگون  
 چراغی همه ساله با من بجنگ  
 خداوند تو باد پایست و من  
 ازین اختران او شتابنده تر  
 شد از ظلمت خانه ام چشم کور  
 درین سمج هرگز نگنجیدی  
 گرم تن نگشتی ازینسان نزار  
 چه کردم من ای چرخ کز بهر من  
 نه همخانه آهوان بوده ام  
 همی تا کیم کرد باید نگار  
 ز عمرم چه لذت شناسی که هست  
 دو گونه نوا باشدم روز و شب  
 چه مایه طرب خیزد آنرا ز دل  
 بترسم همی کز من دیدگان  
 چرا ناسپاسی کنم زین حصار  
 همی شاه بندم کند هست فخر  
 هنرهای طبعی<sup>۱</sup> پدیدار شد  
 ز آواز زاغ و زبا  
 که اورا ازینسان بود نای و چنگ  
 زنده روی آئینه طبع رنگ  
 چو درمن بیفزود فرهنگ و هنک  
 همی روزگارم زنده نیست تنک  
 تنم را ازین انده و آذرنگ



ز زخم و تراشیدن آید پدید  
 نشد سنگ من موم ازین حادثه  
 ازیرا که بر من بلا و عنا  
 یقین دان تو مسعود کاین شعر تو  
 بلی گوهر تیغ و نقش خدنگ  
 نه آب من از گرد شد تیره رنگ  
 چو آبست و چون گرد برموم و سنگ  
 یکی سنگ شد در ترازوی سنگ

﴿شکایت از حاسدان﴾

تا کیم از چرخ رسد آذرنگ  
 خاکم کز خلق مرا نیست قدر  
 شب همه شب زار بگریم چو شمع  
 عیشی در انده تیره چو گل  
 در دل و دردیده من سال و ماه  
 بستم بشکست ز آسیب چرخ  
 طبع و دلم پر گهر دانش است  
 باشد پیوسته سپهر ای شگفت  
 تیغ جهان گیران زنگار خورد  
 هین منشین بیمده مسعود سعد  
 خرد مکن طبع نه چرخیت خرد  
 نه نه از عمر نداریه امید  
 از پی یک نور مبین صد ظلام  
 تات نپرسند همی باش گنگ  
 سود چه از کوشش تو چون همی  
 روزی بیروزی هرگز نماند  
 ای که مرا دشمن داری همی  
 مردم روزی نزید بی حسود  
 تا کیم از گونه چون بادرنگ  
 آیم کز بخت مرا نیست رنگ  
 روز همه روز بنالم چو چنگ  
 طبعی از دانش روشن چو رنگ  
 آذر برزین بود و رود گنگ  
 زانکه بکبر اندر بینم پلنگ  
 زانجه سختی که کشیدم چو سنگ  
 یا بدو با نیک بصلح و یجنگ  
 آینه غراب صافی ز رنگ  
 برکش براسب قضا تنگ تنگ  
 تنگ مکن دل نه جهانیت تنگ  
 نه نه در دهر نداری درنگ  
 وز پی یک نوش مخور صد شرنگ  
 تات نخوانند همی باش لنگ  
 روزی بی کوششت آید به چنگ  
 در دریا ماهی و در کوه رنگ  
 هست مرا فخر و ترا هست تنگ  
 دریا هرگز نبود بی نهنگ

والله اگر باشی همسنگ من گرت بسنجد بترازوی سنگ

﴿مدح سیف الدوله محمود و تهنیت فتح اکره﴾

دو سعادت بیکی وقت فراز آمد تنگ  
ما ازین هردو بشکرو به ثنا قصد کنیم  
ماه نوروز دگر بار بما روی نمود  
کشوری بود نه قلعه همه پر مرد دلیر  
پی او رفته در آنجا که قرار ماهی  
گرد او بیشه و کوه کشن و سبز چنانک  
اینچنین قلعه محمود جهاندار گرفت  
پشته ها کرد زبس کشته درو پنجه جای  
برده زنجیر بزنجیر از آن قلعه قطار  
ای امیری که برون آرد بیم و فرزت  
باد راهیچ نباشد که خشم تو شتاب  
ای ترا فر فریدون و نهاد جمشید  
ای بصدر اندر بایسته نراز نوشروان  
چرخ گردنده بایایه اورنگ تو پست  
زیر پای ولی و درد و کف ناصح تو  
برتن حاسد و بدخواه تو و کام عدو  
زود باشد که ادرین فتح خبر کرده شود  
این گلی بود زبستان فتوح خوشبو  
زین سپس نامه فتح تو سوی حضرت شاه  
میل بعضی ملکا سوی نشاطست و طرب  
زانکه بستان شده از حسن بسان مشکوی

یکی از گردش سال و یکی از شورش جنگ  
زانکه انده شد و شادی سوی ما کرد آهنگ  
قلعه اکره در آورد ملک زاده بچنگ  
بر هوا بر شده و ساخته از آهن و سنگ  
سراو بر شده آنجا که بنات و خرچنگ  
گذر باد و ره مار درو ناخوش و تنگ  
بدلیری و شجاعت نه بمکر و نیرنگ  
جوی خون کرد بهر پشته روان صد فرسنگ  
همچنانست که بر روی هوا صف کلنگ  
طعمه از پنجه شیر و خوره از کام نهنگ  
کوه را هیچ نباشد که حلم تو درنگ  
وی تو اسیرت کی خسرو و رای هوشنگ  
وی بحرب اندر شایسته تر از پورپسنگ  
باد پو بنده بر مرکب رهوار تو لنگ  
خاک چون غنبر سارا شود و بید خدنگ  
خز چون خار مغیلان شود و شهید شرننگ  
بخراساز و عراق و حبش و بربر و زنگ  
شاخکی بود ز ریحان مرادت خوش دره  
دم دم آید همی از معبر چین و لب گدگ  
اندرین فصل و سوی خوردن بگاز چوزنگ  
زانکه صحرا شده از نقش بسان اردنگ

داست چون سینه طاوس شد و پشت پلنگ  
از پی قوت دین و قبل حمیت و تنک  
بانگ تکبیر شنوده بدل نغمه چنگ  
تا همی تازد بر دامن که بچه رنگ  
تاج و تخت شهی و افسر ملک و اورنگ

مرغزار و کسار از سپر غم و خیری  
اختیار تو درین وقت سوی عزم سفر  
حرب کفار گزیده بدل مجلس بزم  
تا همی تازد بر مفرش دشت آهوی غم  
تو بمان دایم وز فر تو آراسته باد

﴿مدیح علاء الدوله سلطان مسعود﴾

یکیست اورا در بزم و رزم دشمن و مال  
که تافت از فلک ملکش آفتاب کمال  
گرفته عز بزرگی و دیده عز کمال  
نشانده در چمن ممالکت بعدل نهال  
هز بر فتنه بر زمش بیفکند چنگال  
بفرخ اختر و پیروز روز و میمون فال  
ره فراخ فرو بست بر جنوب و شمال  
ز باد پایان در دشتها نمانده محال  
بروز معرکه از بیخ برکنند جبال  
به یشک خسته همه شیر آسمانرا یال  
که از نهیبش گیرد قرار و یابد هال  
که هست در گه عالی تو محط رحال  
جواهر تو بدیشان رسیده از هر حال  
رسیده اند ز انعام تو بآب زلال  
بمدح گویان بروقف داشتی اموال  
بشعر من کنندی فخر در همه احوال

همیشه دشمن مالست شاه دشمن مال  
علاء دولت سلطان تاجور مسعود  
پناه دولت و دینست و دین و دولت ازو  
نهاده بر فلک مفخرت بقدر قدم  
های رامش در بزم او برآرد پر  
نهاده روی بهندوستان ز دارالملک  
کشید لشکر جرار تا بمرکز غرو  
ز تیغ دستان بر کوهها گرفته طریق<sup>۱</sup>  
جبال جنگی در موکبش روان که بزخم  
به پی شکسته همه ماهی زمین را پشت  
کدام شاهست اندر همه جهان یکسر  
خدایگانا یک نکته باز خواهم راند  
خزاین نو کشاده ست بر همه شعرا  
منم که تشنه همی مانم و دگر طبقه  
یمین دولت سلطان ماضی از غزنین  
غضایری که اگر زنده باشدی امروز

بهر قصیده که از شهری فرستادی  
 بگویدی که بمن تاجشرف فخر کند  
 همی چه گوید بنگرد آن قصیده شکر  
 بس ای ملک که نه لؤلؤ فروختم بسلم  
 خدای داند کاندلر پناه شاه جهان  
 من آنکسم که که نظم هیچ گوینده  
 گهی به نثر فشانم ز لفظ در ثمین  
 چو یاقم شرف مجلس شهنشاهی  
 بگویم آمد فرخنده دعوت دولت  
 ولیک بخت بر غبت نمیدهد یاری  
 که روز جشن مرا جود شاه یاد نکرد  
 که گاه مدحت بودم ز جمله شعرا  
 نه پایگاه من از حشمتی فزود شرف  
 چگویم آخر با مردمان لوهاور  
 زابر و مهر چو باران و روشنی طلبم  
 بها ملوک همه ناز شاعران بکشدند  
 جهان پناهی و برگ و نوای خلق جهان  
 همیشه تاندهد جرم ماه تابش خور  
 چو مهر برفلک مفخرت بفخر بگردد

هزار دینار او بستدی ز زر حلال  
 «هر آنکه بر سر یک بیت من نویسد قال»  
 که مینماید از آن زر بیکرانه ملال  
 بس ای ملک که نه گوهر فروختم بجوال  
 غضایر را می نشمرم شعر همال  
 بلفظ و معنی چون من ندارد استقلال  
 گهی بنظم نمایم ز طبع سحر حلال  
 گذشت از اوج سرهتم ز کبر و دلال  
 بچشم آمد تابنده صورت اقبال  
 جهان شوخ همی دارد آخرم دنبال  
 اگر ز بخت بنالم که گویدم که منال  
 بوقت خدمت بودم ز زمره عمال  
 نه دستگاه من از خلعتی گرفت جمال  
 چو باز گردم و از حال من کنند سؤال  
 نه التماس کجست و نه آرزوی محال  
 تو آفتاب ملوکی بتاب تا صد سال  
 سخای تست پس از فضل ایزد متعال  
 همیشه تاننود قد سرو قامت نال  
 چو سرو بر چمن مملکت بناز بیال

### ﴿ستایش سیف الدوله محمود﴾

ولایت مه شعبان بروزه شد تحویل  
 بامر پای شیاطین شدست بسته به بند  
 چونار درد دل کفار و نور در مسجد

بدل شد این مه با آواز اینت نیک بدیل  
 زبان خلق گشاده شدست بر تهلیل  
 چونور درد دل ابرار و نار در قندیل

کنون برآید بانگ مذکران به نشاط  
 خجسته بادا بر شهریار سیف دول  
 خدایگانی کنز خسروان ببرد سبق  
 پناه شاهی محمود شاه گو دارد  
 حسام اورا اندر سر عدوست مقام  
 شکسته کردن گردنکشان بگزرگران  
 چو از غلاف برآورد نیلگون صمصام  
 خجسته درگه او سوی هر جلال سبب  
 عزیز خلق بود آنکه او کندش عزیز  
 کهنه که قصد سفر کرد رای عالی او  
 بشیر گردد خالی ز دام و دد بیشه  
 خجسته بادا بر شاه قصد حضرت شاه  
 خدایگانا فرخنده بادت این مه نو  
 همیشه بادی از هر چه آرزوست بکام  
 مخالفت گرفتار این چهار بلا  
 یکی به تیغ گران و یکی به تیر سبک  
 همیشه باد ترا خسروی بملک ضمان  
 جلالت ابدی باتو چون شجاعت جفت  
 غلام گشته جهان پیش تو صغار و کبار

کنون بخیزد آواز مریان ز رسیل  
 مه مبارک ماه صیام بر تفضیل  
 برای و روی منور بخلق و خلق جمیل  
 ز پادشاهی تخت و زخسروی اکلیل  
 سنان اورا اندر دل حسود مقبل  
 ز دوده آینه ملک را به تیغ صقیل  
 زند مخالف او جامه خود اندر نیل  
 خجسته خدمت او سوی هر کمال دلیل  
 ذلیل دهر شود هر که او کندش ذلیل  
 ز شروفتنه تپی شد همه طریق و سبیل  
 بسیل گردد صافی ز گرد و خاک مسیل  
 دلیل باد و را جبرئیل و میکائیل  
 ز کردگارت بادا جزا ثواب جزیل  
 همیشه بادی از هر مراد با تحصیل  
 که داد خواهم هر یک جدا جدا تفصیل  
 یکی به پنجه شیر و یکی بخرطم پیل  
 همیشه باد ترا مملکت بتخت کفیل  
 سعادت ازلی باتو چون سخات عدیل  
 نصیبت آمده ار مملکت کثیر و فلیل

﴿ مدح امیر ابوالفرج نصیر بن رستم ﴾

خجسته بادا برخواجه عمید اجل  
 عماد ملک و ملک بوالفرج مفرج غم  
 اساس نصرت نصیر بن رستم آنکه بدوست  
 خجسته عید رسول خدای عزوجل  
 که هم عماد جلالست و هم عمید اجل  
 قوام دانش و فضل و نظام دین و دول

بسوده جاه عریضش بفضل جرم فلک  
 زدوده رایش روشن تراز مه و خورشید  
 کجا کفایت باید ازو برند مثال  
 نه صاحبست ولیکن بفعل ازوست دوم  
 اصول شادی بی طبع شاد او ناقص  
 ز رسم فرخش اسباب مهتری جامع  
 بطبع صافی او جوهر حیا قائم  
 موفق آمد رایش چو طاعت مقبول  
 دلش چو عقل منزّه شد از مذمت و عیب  
 جمال یافت خرد زو چو تن ز لطف روان  
 چو جان ز علت صافی تنش ز عیب و عوار  
 که این نباشد با آن بوسع يك نقطه  
 ز علم فردا امروز واقف است همی  
 ایا بمقل و کفایت ز عاقلان اوحد  
 بچود و علم شبیهی بحیدر کرار  
 رهی نثر تو شاید هزار چون جاحظ  
 فلک نداند حل کرد مشکلات ترا  
 بزرگوارا گیتی بکام دل گذران  
 بماضی ارییدی رنجی از تنبیر حال  
 برغم حاسد تو شهریار حاسد مال  
 سزد که سرفرازی بدین خطاب شریف  
 همیشه تا نبود چون سریع بحر رجز  
 مباد نام تو از دفتر بقا مدروس

سپرده رای رفیعش بصدر فرق زحل  
 ستوده رمش شیرین تراز نبات و عسل  
 کجا سخاوت باید بدوزند مثل  
 نه حاتم است ولیکن بچود ازوست بدل  
 رسوم رادی بی کف راد او مهمل  
 ز ذات کاملش ابواب سروری مفصل  
 ز کف کافی او دیده سخا اکحل  
 مصدق آمد قولش چو آیت منزل  
 تنش چو علم مرغه شد از خطا و زلل  
 شرف گرفت هنر زو چو خور ز برج حمل  
 چو کفر از ایمان خالی دلش ز مکر و حیل  
 که آن نسنجد با این بوزن يك خردل  
 که علم دارد گوئی دلش ز علم ازل  
 ایا بفضل و شهادت ز فاضلان افضل  
 بقول و فعل بسدیلی ز احمد مرسل  
 غلام نظم تو زبید هزار چون اخطل  
 تو مشکلات جهانرا کنی بدانش حل  
 که هیچکس را با تو نماند جنگ و جدل  
 هزار راحت بینی کنون به مستقبل  
 بدین عمل بفزودت خطاب و جاه و محل  
 سزد که پی بگذاری برین بزرگ عمل  
 همیشه تا نبود چون خفیف بحر مل  
 مباد عمر تو از علت فنا معتل

﴿ثقة الملك طاهر بن علی را ستوده است﴾

بطاهر علی آباد شد جهان کمال  
رود بحکم وی اندر فلک مدار و مسیر  
چو مهر مملکت از صدر او فروخته روی  
ز بهر ساوش زاید ز خاک زر عیار  
نشاط طبع جز از بزم او ندید پناه  
هزیر هیبت او برعد و گذارد چنگ  
بروز بخشش دستش بمال داد جواب  
زهی بزدگی کت هست بر سپهر محل  
اگر چه رای تو بیشک بقدر کیوانست  
تو آن کریم خصلی که چشم چرخ بلند  
بجشمت تو چنان شد جهان که بیش زباد  
عدو ز بار غم ار چه خمیده چو گانست  
زوال دشمن دین در کمال دولت تست  
هزار رحمت بر سال و ماه و روز تو باد  
بزرگوار خدایا بحال من بنگر  
وداع کرد مرا دولت نکرده سلام  
چو باد دی دم من سرد و دم نیارم زد  
درین حصار و در آن صبح تاریم که همی  
زرنج لرزان چون برگ یافته آسیب  
همی زرنج بیدچم که از بلا بطیم  
دل ز محنت خون گشت و خون همی کریم  
چه تنگ روزی مردم که چرخ هر ساعت

گرفت عدل نظام و فرود ملک کمال  
وزد با سروی اندر هوا جنوب و شمال  
چو چرخ مفخرت از قدر او فراخته یال  
ز بهر جودش روید ز سنگ سیم حلال  
امید روح جز از جود او نیافت منال  
همای دولت او بر ولی گشاید بال  
هر آنکسی که مرا ورا بمدح کرد سؤال  
زهی کریمی کت نیست در زمانه همال  
بنام ایزد بر ملک مشتریست بفال  
درین زمانه نبیند چو تو کریم خصال  
نه زرد گردد برک و نه چفنه گردد نال  
همی چو گوی نیابد ز زخم سهم تو هال  
کمال دولت شاهیت را مباد زوال  
که روز بخت توماه است و ماه عمر تو سال  
که چون بگشت و همی گردد از جهان احوال  
فراق جست زمن پیش از آنکه بود وصال  
که دل بتنگی میم است و تن بکوزی دال  
نیارد آمد نزدیک من ز دوست خیال  
بدرد پیچان چون مار کوفته دنبال  
چو شیر خسته به تیر و چو مرغ بسته ببال  
همه شب از غم عورات و انده اطفال  
در افکند بترازی روزیم منتقال

تنم هنوز نگشته ست هم به پیری پیر  
 بدان درست که در حبس و بند بنده تو  
 ز پیش آنکه ز ادرار تو بگشتم حال  
 بفروش و جامه توانگر شدم همی پس از آنک  
 نگاه کن که چگونه زید کسی در حبس  
 غلامکی که جوالیست آنچه او دارد  
 من و غلام و کنیزك بدان شده قانع  
 چو من ندیدم روئینه و برنجینه  
 سخن نگفتم چون نرم آن سفال نبود  
 بساختی همه اسباب من خداوندا  
 چو نوع و ساز دادی مرا جهاز که هست  
 تنای من شنو و ار فساد من مشنو  
 خدای بیچون داند که هر چه دشمن گفت  
 ز رنج و غم نبود هیچ ترس و باک ولی  
 رهی جاه توام لازمست نان رهی  
 ز کس ننالم جمله من ارهنر نالم  
 شود باب گستوده گلو و حیات چیست  
 در آمدم پس دشمن چو چرخ وقت شکار  
 گرو ادرین پس گوریش خواندم شاید  
 چو تیغ کند و سیه شد بحبس خاطر من  
 درخت من که همی سایه بر جهان گسترد  
 کنون ز شاخ من اربار مدح خواهی جست  
 مرا بدان تو که در پادسی و در تازی

ولیک روئی دارم چو روی زالی زالی  
 عقاب بی پر گشته ست و شیر بی چنگال  
 نشسته بودم با مرگ در جدال و قتال  
 بحبس جامه من شال بود و فرش بلال  
 که فرش و جامه او از بلال باشد و شال  
 ز بیم سرما هر شب فرو شدی بجوال  
 که هر سه روز همی یافتم یکمن کال  
 ز بس ضرورت قانع شدم همی بسفال  
 سفال که دهد چون نیست خود بده در سفال  
 شدم ز بخشش تونیک روزو نیکو فال  
 چو نوع و روان بایم ز بند در خلاخال  
 حدیث حاسد مکار و دشمن محال  
 دروغ گفت دروغ و محال گفت محال  
 مرا بخواهد کشتن شمانت جهال  
 عیال خود توام واجبست حق عیال  
 از آنکه بر تن من جز هنر نگشت و بال  
 که در گلوئی من آویخته است آب زلال  
 چو چرخ برزد نا که بریش من پیدخال  
 وزین حدیث نباید مرا نمود ملال  
 سپید و بران گردد بیکفسان و صقال  
 نیافت آب و هوا خشک شد باستیصال  
 بدست خویش کن ایدوست مر مرا ز نهال  
 بنظم و نثر ندارد چو من کس استقلال



|                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                        |                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                     |
|--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|
| <p>زبانم از بنگردد بهر بیان گردد<br/>گواست بر من ایزد که هرامید که هست<br/>بکند چرخ مسعود سعد ریش مکن<br/>مجوی رزم که بازوت را بشد نیرو<br/>کریم طبعاً رادا بخسری بنشین<br/>چو سبز گشت چمن لعل میستان ز بنی<br/>همیشه تا بر دانش بحق گشاده بود<br/>بچشن و بزم تو مدحت ستان و خواسته ده<br/>چو مهر تابان تاب و چو چرخ گردان گردد<br/>گشاده چشم بدیدار ساق و معشوق<br/>همیشه باد بقای تو در کمال شرف</p> | <p>بیان حکمت سست و زبان دانش لال<br/>بفضل تست پس از فضل ایزد متعال<br/>چونال گشتی از رنج و ناله بیش منال<br/>مدار یاره که بازوت را نماید مجال<br/>نشاط جوی و کرم کن بطبع نیک سگال<br/>که بر سپیدی رویش بود سیاهی خال<br/>در ثواب و عقاب از ره حرام و حلال<br/>به پرو کینه تو ناصح نواز و حاسد مال<br/>چو ابر باران بارو چو سرو بالان بال<br/>کشیده گوش با آواز مطرب و قوال<br/>وزان کمال و شرف دور باد چشم زوال</p> |
|--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|

﴿ توصیف اسب و مدح سلطان مسعود ﴾

|                                                                                                                                                                                                                                                                                                                    |                                                                                                                                                                                                                                                                                                                            |
|--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|
| <p>شاد باش ای هیون آخته یال<br/>ازیت کوس خورده کوه ثبیر<br/>بوده بارنگ وقت تک همسر<br/>دیده چون بادهای فراز و نشیب<br/>نه عتابی و رویدت چو عقاب<br/>تو توانی رکاب شاه کشید<br/>شهریار جهان ملک مسعود<br/>میرود هم رکاب او نصرت<br/>اجل از باس او نموده حذر<br/>ای زمانه توان گردون قدر<br/>راههای سپرده که درو</p> | <p>میگل کوه کوب و هامون مال<br/>وزتکت کاغ خورده باد شمال<br/>کرده باشیر گاه صید فثال<br/>کرده با ابرها جواب و سؤال<br/>از دو پهلو که شتاب دو بال<br/>چو شود تنگ دور چرخ مجال<br/>که ازو یافت ملک عزو جلال<br/>میدود هم عنان او اقبال<br/>امل از جود او گرفته مثال<br/>خسرو بحر طبع ابر نوال<br/>هیچ بی بدرقه نفرت خیال</p> |
|--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|

غارها؛ همه سقر مانند  
 باد گشتی و ابر در شب و روز  
 شاد باش ای سکندر ثانی  
 نه عجب گر زبانگ مرکب تو  
 کژدم چرخ را بریزد دم  
 نو عروسی شود نواحی هند  
 بر تو ای شاه جلوه خواهد کرد  
 تو تماشا کنان بهند خرام  
 شاد و خرم نبید مشکین بوی  
 نارسیده بلا و هور هنوز  
 لشکر تو که بر مقدمه رفت  
 راه در بر گرفته اند چو باد  
 بر گشاده چو شرزه شیران چنگ  
 بهمه کامها و نصرتها  
 فال زد بنده و ببینی زود  
 تو طربجوی زانکه دشمن دین  
 همچو ماهیست خسته گشته بشست  
 درننش گشته آتش سوزان  
 ملاک نیست هیچ خصم ترا  
 و در کسی خصم گرددت شاید  
 تو ز شاهان عصر بی مثلی  
 گرچه شاهی خلاف تو سپرد  
 نکند باز رای صید ملخ

کوههایی همه سپهر مثال  
 که زرانند ترا نبود ملال  
 در جهان بی نظیری از اشکال  
 چون بنالید زیر زخم دوال  
 شیر گردون بیفکند چنگال  
 چون جهانرا کند زمستان زال  
 عالم این نو عروس دختر غال  
 خوش و خرم دل از همه اشغال  
 می ستان از بتان مشکین خال  
 کدندت فتح و نصرت استقبال  
 سی هزاری بود همه ابطال  
 روی داده سوی قمار و جبال  
 بر کشیده چو زنده پیلان یال  
 بر سانادت ایزد متعال  
 فال این بنده مبارک فال  
 بهمه حال در همه احوال  
 همچو مرغی ست بسته گشته بیال  
 شربتیی گر خورد ز آب زلال  
 و در کسی گفت هست هست محال  
 که کنندش بدین گناه نکال  
 خصم ناچار باشد از امثال  
 نکنی قصد او باستیصال  
 نکند شیر عرم زخم شکال

|                            |                            |
|----------------------------|----------------------------|
| همه شاهان توئی یقین و ترا  | همه شاهان نیند جز عمل      |
| پادشانیست جز تو کس که مباد | پادشاهیت را فنا و زوال     |
| چون حرامست ملک بر ظالم     | کرد عدل تو بر تو ملک حلال  |
| ظاهر ای شاه خاصه ایست ترا  | که بگیتیش کس ندید هال      |
| دیده روشن زمانه ندید       | هیچ گاهی چنو باستقلال      |
| همه پادش کفایت آید از آنک  | کردی اورا بدست خویش نهال   |
| دعوتی سازد از پی حشمت      | اندر اطراف مملکت هر سال    |
| تو زشادی او و رامش او      | بزمی آراسته کنی در حال     |
| مال بخشی و خواهی از ساقی   | جامهای نبسید مالا مال      |
| جان زبهر تودارد از خواهی   | جان کند پیش تو نثار نه مال |
| تا که مهر مزی بتابد تاب    | تا که سرو سهی بیالد بال    |
| چشم روشن بدولتی که ازو     | دور دارد خدای چشم کمال     |
| بزدت رهنمای و چرخ معین     | دولتت یار و چرخ نیک سگال   |

﴿هم در تهای آن شهر یار﴾

|                                   |                                       |
|-----------------------------------|---------------------------------------|
| ای اختیار ایزد دادار ذوالجلال     | تاج از تو باشرف شد و تخت از تو باجلال |
| مسمود شهریاری کز فر عدل تو        | بر ملک روزگار چو نام تو شد بفال       |
| کرده نهال جاه ترا دست مملکت       | آورده بار عدل و سخا شاخ این نهال      |
| گوید ترا زمانه و خواند ترا فلک    | برجیس با سعادت و خورشید بیهمال        |
| گران هر بر بر کنند از حشمت تو چنگ | پران عقاب بفکند از هیبت تو بال        |
| سبع سبع گذشت که جان عدوت خورد     | زان پس که بود بر تن و بر جان او وبال  |
| آورد چند مژده شمال امان ترا       | از ملک بیکرانه و از عمر بیزوال        |
| شاها بحال بنده ماح نگاه کن        | کز روزگار بروی شوریده گشت حال         |
| تا کرده چرخ موکب دولت زمن تهی     | نال همی زانده چون مرکب از دوال        |

صحت و دوسالگی زن من ببرد زور  
 اندک شد دست صبرم و بسیار گشته غم  
 آرام و خور و زو شب از من جدا شد دست  
 ورچه تم بضعف شد از رنج هر زمان  
 شیر مصاف رزم و پردلترم ز شیر  
 از چند گونه بطلان بر من نهند و من  
 من خود زوامها که دروغه گشته تن  
 شاها اگر بخواهد رای بلند تو  
 از نان و جامه چاره نباشد همی مرا  
 در آرزوی آنم **كز ملك و ضیعتی**  
 کدیه نبود خصلت بنده بهیچوقت  
 هر گر نبود و نیز نباشد که باشد  
 جز در مدایح تو نخیزد مرا سخ  
 گر زابر آب خواهم و از افتاب نور  
 چون دیگران توانگر گردم **بيك نظر**  
 روزی خلق گیتی اندر نوال تست  
 تاهر و سرو باشد و باشد درین جهان  
 دیدار تو چو مهر منیر از نجوم چرخ

زان پس که بود در همه میدان **مراجال**  
 از اندکی دخل و زبسیاری عیال  
 از هول مرگ دشمن و از بیم قیل و قال  
 آید همی قویترم این شعر با کمال  
 وز بیم یاهو گویان بددلتر از شکال  
 زان بیگنه که باد زبان حسود لال  
 با دهر در نبردم و با چرخ در جدال  
 از کار این ره می بشود وهن و اختلال  
 این هر دو می بیاید گریست جاه و مال  
 آرد بریعی بر زگرم ده قفیز کال  
 هر چند شاعرانرا کدیه بود خصال  
 از منعی درآمد و از مکر می منال  
 جز بر مواهب تو نباشد مرا سؤال  
 چون بنگرم نباشد نزد خرد محال  
 از آن دهن مرفه گردم **بيك مثال**  
 پاینده باد شاها در گیتی این نوال  
 زین بر هوا شعاع و از آن بر زمین ظلال  
 ایام تو چو فصل بهار از فصول سال

﴿ تهنیت جلوس ملك ارسلان ﴾

بعون ایزد شش روز رفته از شوال  
 گذشته پانصد و نه سال تازی از هجرت  
 جهان بعدل بیاراست آن بزرگ ملك  
 ابوالمؤك ملك ارسلان بن مسعود

بر آمد از فلک دولت آفتاب کمال  
 زهی مبارک ماه و زهی مبارک سال  
 که دین و دولت ازو یافته ست فرو جمال  
 که بحر کوه و قارست و کوه بحر نوال

ز هفت چرخ فلک اویافت هفت اقلیم  
 چه روز بود که پیش از زوال چشمه مهر  
 چهارشنبه بود و چهار گوشه تخت  
 همی ولایت بهم کرد زر و کوهرو در  
 ترا بحیات حاجت نه و خدای معین  
 خدایگانا تا تو بملک بنشستی  
 های نصرت زی دولت تو گشت روان  
 نه ایستاده بمیدان هنوز خصم تو راست  
 چو کوه قاف قوی شد زفر رای تو ملک  
 چه بود ملک پس از سال پانصد از هجرت  
 بقای دولت عالی که در جهان شرف  
 هلال ملک است این پادشاه زاده و باد  
 بهفت کشور گیتی بگستراند نور  
 چو ابر سی در بزم برگشاید دست  
 خدای عزوجل چشم بد بگرداناد  
 چنان درآمد در قبضه تو ملک جهان  
 اگر برانی شاها بقصد بصره و روم  
 آمد هر که جز از تو آمد داشت ملک  
 همیشه بر کف تو واجبست روزی خلق  
 سبب توئی که دهی خلق را همی روزی  
 مرادهای تو شاهای خدای حاصل کرد  
 همیشه تا بچمن سرو نازد و بالذ

که یافت ملک ز تایید ایزد متعال  
 مخالفانرا شد عمرو جان و جاه زوال  
 گرفت نصرت و تایید و دولت و اقبال  
 همی عدوت بخائید ریگ و سنگ و سفال  
 شده هبا و هدر جمله حیلت محال  
 بفرخ اختر و پیروز روز و میمون فال  
 عقاب خزلان دردشمن تو زد چنگال  
 تو گوی ملک بیک زخم سخت کردی هال  
 چو رود دجله روان شد جود دست تو مال  
 بدان که پانصد دیگر چنین بود در حال  
 بیباغ ملک چو خسرو ملک نشاند نهال  
 بر اوج شاهی این زهر خسوف و زوال  
 چو بدر گردد پیش تو این خجسته هلال  
 چو شیر وقتی درازم بر فراز دال  
 ز مملکت ای ملک مال بخش اعدا مال  
 چنانکه قیصر و کسری شوند از اعمال  
 کند پیش سپاه تو رهبری اقبال  
 دروغ بود دروغ و محال بود محال  
 از آنکه کف تو روزی دهست و خلق عبال  
 مسبب است بدان روزی ایزد متعال  
 که روز روز امیدست و وقت وقت سؤال  
 چو سرو در چمن مملکت بناز و بیال

یکی از بزرگان را ستایید

چواز کواکب کیوان چواز بروج حمل  
 مجوی ثانی او چون خدای عزوجل  
 شرف گردقی ارواح ناطقه بمحل  
 که سنگ بسته ز لطفت چو آب گردد حل  
 غبار موکب تو توتیای چشم امل  
 نباشد ایرا باشد عطای تو مرسل  
 کشید کاکم بر نام هر که جز تو بطل  
 و گرنه کی برمی جان ز گونه گونه علل  
 بدست طبع برون آیدی تمام عسل  
 بمغز و کام دهد بوی مشک و طعم عسل  
 شکوه فضل تو هنگام نظم لاتمجل  
 که گاه نظم شود گرد طبع من مجمل  
 کدام بندم در مدح تو بکار اول  
 هزار گونه خصومت هزار نوع جدل  
 که هر چه بگذشت از اعتدال شد مختل  
 هزار بیتی بودی یکی قصیده اقل  
 که هست یکیک از آن نوع ناقص و معتل  
 که از غرایب و بدعت بدان زنند مثل  
 اگر نبود این لفظ های مستعمل  
 اگر نیفتدی الفاظ را فساد و خلل  
 بداشت صورت بر جای و روح کرد بدل

ز دست طبع برون آمدی تمام عمل

زهی بهتری اندر ز مهتران اول  
 کمال وصف تو جسم خرد چه گفت مرا  
 اگر نبودی اوصاف تو کجا هرگز  
 شب سیاه زرایت چو روز گشت سپید  
 فروغ طلعت تو روشنائی دل جود  
 ز بندگان تو کم نفع تر ز خدمت تو  
 چو ثبت کردم نام تو در جریده مدح  
 دماغ روح مرا مدح تو غذا و شفامت  
 که گاه انشا معنی و لفظ مدحت تو  
 خبر نبودی اندیشه را که مدحت تو  
 اگر نبودی در گوش طبع و خاطر من  
 ز بس قوافی جزل و زبس معانی بکر  
 همی ندانم تا چون دم سخن را نظم  
 رود ز بهر مدیح تو هر دو جنسی را  
 اگر میانه نجستی ز کارها داش  
 بدان حقیقت هر خدمتی که ساختمی  
 ترا بتیازی از بهر آن ثنا نکم  
 بمجلس تو ثنای من آنچنان باید  
 عزیز بودی نزد تو این معانی بکر  
 بمصطلح همه الفاظ آن بدل کنی  
 در آن همی نگرم کافریدگار جهان

۱. خ ل - خبر نبودی اندیشه را که مدحت تو

همیشه تا نبود خاک را فروغ اثير  
 بآب دولت تو رنگ داده باد وجود  
 بکام خویش رسم کر بمن رسانی زود  
 برسم هر سال آنحرف آخرين جل

منه (ستایش رئیس ابوالفتح بن عدیل و شکایت از گرفتاری) ۱۱۰

عمرم هي قصير کند اين شب طويل  
 دوشم شبي گذشت چگويم چگونه بود  
 کف الخضيب داشت فلک ورنه گفتمی  
 از ساکني چرخ و سیاهی شب مرا  
 گفتم زمین ندارد اعراض مختلف  
 ششم مسيل بود زانکه شب دراز  
 اينديده گر بلؤلؤ زاده است در جهان  
 روز از وصال هجر در آیم بود مقام  
 چون مور و پشه ام بضعی چرا کشید \*

زنده خیال دوست هي دارم چنین  
 گه بگذرد زآب دو چشمم کلیم وار  
 نه سوخته در آتش و نه غرقه اندر آب  
 زردست و سرخ دورخ و دیده مرا بشق  
 چون نوحه بر آرم يا بالله کنم  
 اورا شناسم از همه خولان اگر فلک  
 تا کی دلم ز تیر حوادث شود جریح  
 هرگز چو من نگیرد چمک قصاصکار  
 يك چشم در سعادت نگشاد بخت من  
 نه نه بمحنت اندرم آنحال تازه شد

وزانده کثیر شد این عمر من قلیل  
 همچون نیار تیره و همچون امل طویل  
 برسوك مهر جامه فرو زد مگر به نیل  
 طبع از شگفت خیره و چشم از نظر کلیل  
 گفتم هوا ندارد ارکان

مردم درو نخفت و نخسبند در مسیل  
 با او چرا بخوابی باشد فلک بخیل  
 شب از فرات وصل در آتش کنم مفیل  
 گردون بسلسله در پایم چو شیر و بیل \*

کاید می برم شب تار از دو بست میل  
 گه در شود در آتش دل راست چون خلیل  
 گوئی که هست بر تن او پر جبرئیل  
 ز آندو رخ منقش و رآندیده کحیل  
 داود وار کوه بود مر مرا رسیل  
 در آتشم نهد که نیارم براو بدیل  
 تا کی تنم ز جور زمانه بود علیل  
 هرگز چو من نیابد تیر قدر قتیل  
 کش در زمان نه دست قضا در کشید میل  
 کان سوی هر سعادت و دولت بود دلیل

|                                     |                                  |
|-------------------------------------|----------------------------------|
| پدرام و رام کرد مرا رورگار و بخت    | خواجه رئیس سید ابوالفتح بن عدیل  |
| آن درهنریگانه و آن در خرد تمام      | آن در سخا مقدم و آن در نسب اصیل  |
| افعال او گزیده و آثار او بلند       | اخلاق او مہذب و اقوال او جمیل    |
| ای درگہ توقبلہ خواہندگان شدہ        | کرد ایزدت بروزی خلقان مگر کفیل   |
| ہرگز نکشت خواہی از حال مکرمت        | زیرا کہ تو بمکرمت اندر نہ بخیل   |
| محکمترست حزم تو از کوی بیستون *     | صافی ترست عزم تو از خنجر صقیل    |
| طبع تو در زمستان باغی بود خرم *     | فر تو در حریران ظلی بود ظلیل     |
| جز بہر خدمت تو نیندم میان بجہد *    | روزی اگر گشادہ شود پیش من سبیل   |
| بر مرا کب ہوای تو در راہ اشتیاق *   | سوی تو بر دودیدہ روشن کنم رحیل   |
| آنم کہ دست دہر نیابد مرا ضعیف *     | آنم کہ چشم چرخ نبیند مرا ذلیل    |
| ہرگز بچشم خفت در من مکن نگاہ *      | ورچند بردو پایم بندیست بس ثقیل   |
| گوشم بدان بود کہ سلامم کنی بہر *    | چشمم بدان بود کہ عطایم دہی جزیل  |
| تا دیدگان و تا دل و جانست مرا مرا * | باشم ترا بجان و دل و دیدگان خلیل |
| تا چرخ را مدار بود خاک را قرار *    | تا کلک را صریر بود تیغ را صلیل   |
| بادت بزرگی بہمہ نعمتی مضاف *        | بادت سعادت بہمہ دواتی کفیل       |

﴿ تفاخر و شکوی ﴾

|                         |                         |
|-------------------------|-------------------------|
| تخم گشت ای عجب مگر سخنم | کہ پراکنده بر زمین فکنم |
| او بروید ہی و شاخ زند   | من ازو دانہ ہی نہنم     |
| از فنا یی سخن ہی ترسم   | کہ بغایت ہمیرسد صم      |
| آفتابست ہتمم گر چند     | عرضی گشت ہمچو سایہ تنم  |
| بارگشتہست پوست برتن من  | چون توانم کشید پیرہنم   |
| روزگارم نشانہد بر اتس   | صبر تا بی ذنم نہ برہنم  |
| ہر زمانی بدست صبر ہی    | کردن آرزو فرو شکنم      |



|                                                                                                                                                                                                                                                        |                                                                                                                                                                                                                                                           |
|--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|
| <p>که فرامش شود ز خویشتم<br/>گوئی اندر میان انجسم<br/>من از آن بیم دم همی نزنم<br/>پر ز آتش همی شود دهنم<br/>که من از کبر سرو بر چمنم<br/>بنده کردگار ذوالمنم<br/>دیدگان را ز بیخ و بن بکنم<br/>شادمانی بدان که ممتحنم<br/>من اگر خندم فلسم نه منم</p> | <p>گاه در انجمن چنان باشم<br/>گاه تنها ز خود شوم طیره<br/>همه آتشکده شدست دلم<br/>که ز تف دل ازدها کردار<br/>سر به پیش خسان فرو نارم<br/>منت هیچکس نخواهم از آنک<br/>گر ز خورشید روشنی خواهد<br/>ایم که بدخواه روزگار منی<br/>تو اگرچه توانگری نه نوی</p> |
|--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|

### مدح یکی از خواجگان عصر ❀

|                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                            |                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                        |
|--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|
| <p>در کف جود تو گروگانم<br/>بر او عزیز همانم<br/>بنوا هسا هزار دستانم<br/>بالد از مهر تو همی جانم<br/>مجل آنکه گفت نتوانم<br/>نوچنان دان که من نرا آنم<br/>بیفین دان که با مسلمانم<br/>مار بادا زه گریبانم<br/>برساند به فضل یزدانم<br/>تا بهر مجلس ثما خوانم<br/>همه معلوم خاق کردانم<br/>بر عروس مدیحت افشام<br/>کز هنر بحر و از انم</p> | <p>من که مسعود سمسد سلمانم<br/>میزبان نیست تازه روی سخات<br/>به همه وقت بار شکر ترا<br/>نازد از مدح تو همی طبعم<br/>داند ایزد که از ایادی تو<br/>بنده گر کسی به زر بخرد<br/>وگر این از یقین نمی گویم<br/>ور بتابم ز خدمت گردن<br/>کرده ام قصد حضرت عالی<br/>تا بهر محفل دعا گویم<br/>رازها دارم از مکارم تو<br/>هر زمان دامن ز گوهر طبع<br/>در و گوهر مرا نیاید کم</p> |
|--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|

|                           |                          |
|---------------------------|--------------------------|
| در فصاحت بزرگ نساوردم     | در بلاغت فراخ میدانم     |
| در ثنا آفتاب پر نورم      | در هجا ابر تند بارانم    |
| چرخ هر چند جور کرد بمن    | در زیادت ز د نقصانم      |
| لیکن ا کفون ز بهر ساز سفر | سخت بیهوش و بس پریشانم   |
| اگر آن التماس من برسد     | نیک در خور عطیاتی دانم   |
| ور تهاون رسد ز خواجه عصر  | من بدین روز تیره در مانم |
| ناتوان گشته ام ز فکر ت دل | کرم طبع تست درمانم       |
| بادی از عمر در تن آسانی   | که من ار عمر تو تن آسانم |

﴿ابراز خلوص نسبت بیکی از اکابر﴾

|                                    |                                    |
|------------------------------------|------------------------------------|
| ای آنکه چون زجاء تو بر تو ثنا کنم  | گیتی ز نور خاطر خود پر ضیا کنم     |
| هر گه که گفت خواهم مدح تو نظم خویش | چون باد از نفاذ تو جواب از صفا کنم |
| بجرم که هر چه یابد طبعم گهر کند    | چون کوه نه که هر چه شنیدم صدا کنم  |
| یکبار من بسال درون چون گیاو خار    | از باغ خود ترا گل و لاله عطا کنم   |
| ز دیک تو ز خار و گیا کمترم از آنک  | در سال خدمت تو چو خار و گیا کنم    |
| نی نی نه راست گفتم که دل دهد مرا   | کز خدمت زمانی خود را جدا کنم       |
| هر خدمتی که در وی تقصیر کرده ام    | مانده نماز فریضه قضا کنم           |
| بجرم شکفت نیست که گاهی تهی بوم     | تبسم عجب مدار که گاهی خطا کنم      |
| بیزارم از خدا و فرستاده خدا        | گر جر هوای تو بدل اندر هوا کنم     |
| بیگاه ام ز مردی گر من بیچو قوت     | جز بارضای تو دل خود آشنا کنم       |
| از مدح و خدمت نشوم هیچ منزوی       | ورچه همی ز مدح ملوک انروا کنم      |
| خورشید روی گردم هر گه که پیش تو    | چون نجرخ پست خویش بخدمت دوتا کنم   |
| از خواندن مدیح توام چشم روشنست     | گوئی که در دوات همی توتیا کنم      |

|                                 |                                    |
|---------------------------------|------------------------------------|
| خورشید و ماه را بفلك برگوا كنم  | چون روز و شب مديح تو گویم بسرو جهر |
| از خاك من بدوات تو كيميا كنم    | گر ديگران بخدمت ازسيم زر كنند      |
| بومن ثنا كنند چو بر تو ثنا كنم  | اند بمن سعادت كايم بنزد تو         |
| داد آنچه بايدت بچه معنی دعا كنم | وقت دعاست آخر شعر و ترا خدای       |

﴿مديح سيف الدوله محمود﴾

|                                    |                                 |
|------------------------------------|---------------------------------|
| گرفت شاهی تسکین و خسروي آرام       | پيادشاه زمانه زمانه شد پدرام    |
| که بر نكینه شاهی نبشته بادش نام    | امير غازي محمود سيف دولت و دين  |
| پناه بيضه ملكست و عمده الاسلام     | قوام دولت عالی و عمده الدين است |
| همي نباشد جز در رضای او ايام       | همی نگردد جز بر مراد او افلاك   |
| چو بست پيشش برکش سپهر وار غلام     | ميان ببندد پيشش غلام وار سپهر   |
| چو تيغ تيز که در حمله برکشد زنيام  | مخالفش را اندر كشد اجل بدهن     |
| جهان ز بيمش خامش بروز بارو سلام    | فلك ز هولش بيهش بروز جنگ و نبرد |
| بگاہ كوشش رخشنده تيغ او بهرام      | بگاہ بخشش بخشنده دست او ناهيد   |
| قضا بترسد چون باز برگرفت حسام      | اجل بلرزد چون شاه راست كرد سنان |
| يکی نگیرد جز در دل دليل مقام       | يکی نيابد جز در سر مبارز جايی   |
| ز هول و هيبت آن خنجر زمرد قام      | مخالفات و را روی كهر با فامست   |
| ببرد بايدت از تيغ خسروي آرام       | چو مملكت را آرام داد خو-واهی تو |
| بنزد مردم شد خوردن هزبر حرام       | بر هزبر چو شد خوردن عدوش حلال   |
| هنوز کون وی اندر ازل نگشته تمام    | بنام او کرد ايزد جهان پراز نعمت |
| ز بهر خدمت او آفرید هفت اندام      | ز بهر ملكت او آفرید هفت اقليم   |
| جهان ستانان پيشش همی كنند قيام     | بزر تو را و را همی برند سجود    |
| ز اردشير و ز اسكندر و ز كسری و سام | خدایگانا هرگز کدام خسرو بود     |

که مملکت از وی چونانکه از تو دید شرف  
 خدای چشم بد از دولتت بگرداناد  
 همیشه شادزی ای شهریار ملک افروز  
 ز بخت و دولت بر پیشگاه ملک نشین  
 که دولت از وی چونانکه از تو یافت نظام  
 که کرد دولت تو بر سر زمانه لگام  
 ترا زمانه شده پیشکار و دولت رام  
 ز قدر و رتبت در بوستان ملک خرام

﴿مدح سلطان و اظهار شکران﴾

ای نام تو بخشیده بخشنده اقسام  
 از امر تو و نهی تو گردون و زمانه  
 بی قوت رای تو خرد نیست مگر سست  
 جز هیبت تو تند فلک را نکنند نرم  
 با باده بود لهو ترا پنجه ناهید  
 بینام تو در هیجا بران نبود تیغ  
 احکام ترا دست دهد مایه انجم  
 از حلم تو بگذارد ماهی زمین زور  
 اعمال طرازی تو بسلطانی حشم  
 هر دست که او دست ترا نیست محرد  
 چون برک فرو ریزدش انگشت ز انگشت  
 چون گریان بر خود وزره خندد ناچرخ  
 از خون بسد اطراف شود خاک صدف رنگ  
 چون خاک و هو را بشود رتبت و صفوت  
 مع سر رمح کند دل را وعده  
 بر سمت فضا سست نهد پای امل پی  
 ابطال جهانگیر در آید بابطال  
 اقسام مکارم را بخشی است از آن نام  
 یکسو نکشد گردن و بیرون نهد گام  
 بی آتش طبع تو هنر نیست مگر خام  
 جز حشمت تو پیر جهان را نکنند رام  
 با حربه بود عون ترا قبضه بهرام  
 بی یاد تو در مجلس گردان نبود جام  
 تا طالع تو سود کند پایه احکام  
 وز بآس تو ننماید شیر فلک اقدام  
 اسلام فروزی تو بیزدانی الهام  
 هر طبع که او شکر ترا نبود نظام  
 چون مردش اندام زاندام  
 چون خندان بر مغزو جگر گیرد صمصام  
 وز گرد شبه جرم شود چرخ سرب فام  
 چون چرخ و زمین را بجهد راحت و آرام  
 وز مرگ لب تیغ دهد جان را  
 در دشت بلا سخت کند دست اجل دام  
 اعلام صف آرای در آرند باعلام

برو عاشق و زار کردی بنام  
سخن را ز نظم تو سازد نظام  
نه بی ذکر تو عیش او را قوام  
که فخرالزمانست و خیرالانام  
ندیدست چون او کریم ارکرام  
سحابیست بار زنده بر خاص و عام  
که رادیش دانه ست و حریش دام  
اگر زر پخته ست و رسم خام  
سختاوت شود خرم و شاد کام  
چو در دست او خوش بخت دید جام  
همی تا ز سبزه کند باغ لام  
جهانش رهی باد و گردون غلام  
بچشم بداندیش او صبح شام

بزرگی که از نامه او مرا  
تو گفتی که او آرزو مندست  
نه بی نام تو لفظ او را مجال  
صفت های او گفته پیش من  
کر بمیست کاندر جهان هیچکس  
سپهریست گردنده بر حل و عقد  
شکارش همه شکر آزادگان  
بر جود او کم ز خاک و گل است  
کفایت شود چیره و کامگار  
چو در دست او زار بکر بست کلاک  
همی تا به ندر زند ابر لاف  
محاش سنی باد و دوله بی  
بدست نکوخواه او خار

بسته (شکوه از گرفتاری ناله از بدهکاری) ۱۲۸

همه شب تا بروز بیدارم  
بدل اشک خون همی بارم  
راست گوئی بر آتش و خارم  
بر دورخ زعفران همیکارم  
گریه سخت و ناله زارم  
نه این جهان غدارم  
وین تبه میکند به بدکارم  
نه بدان رنجه ام که بیمارم  
حبس بودست نیز بسیارم

روز تا شب زغم دل افکارم  
بدل شخص جان همی کارم  
روز و شب یک زمان قرارم نیست  
از دو دیده دو حوی بگشادم  
همه همسایگان همی شنوند  
بسته این سپهر زراقم  
کاین سبه میکند بغم روزم  
نه بدان غمگنم که محبوسم  
سخت بیمار بوده ام

|                         |                             |
|-------------------------|-----------------------------|
| نیست از بند پادشه عارم  | نیست از حمله اجل باکم       |
| همه اندوه ورنج و تیمارم | از تقاضای قرض خواهانست      |
| کز غم و امها گرانبارم   | هر زمانی سبک شود دل من      |
| بتو مهتر شفیع می آرم    | عاجزم سخت و حق تعالی را     |
| نه دم عشوۀ همی دارم     | نه دم کدیۀ همی کویم         |
| که بدو وام کرده بگرام   | روزی نیم خورده می طلبم      |
| از غمی کاندرو گرفتارم   | تو سعی کنی برون آیم         |
| بخدای ار من از تو آدارم | ور نیابی بکار من توفیق      |
| بسنة ختر نگو نسارم      | که من از چرخ سرنگون همه سال |
| که بجان مرگ را یدارم    | در چنین رنجها بحق خدای      |
| کافرم وز خدای بزارم     | وین سخن گر نه راست میگویم   |

❖ (بث شکوی) ❖

|                           |                          |
|---------------------------|--------------------------|
| چون ز گفتارها ت یاد آرم   | اردو دیده سرشک خون بارم  |
| به ستم خویش را فرو دارم   | باز نرسم که آگهی بابند   |
| چون همه شب زریج بیدارم    | من خیال روا کجا بیم      |
| هر شی صورت بو بنگارم      | بر دو دیده همو باندیسه   |
| غم دل زار دارم بگسارم     | نامبارك خیال بو هرشب     |
| تا جدایم ز عز تو خوارم    | تا بریدم زنو رفیق غم     |
| زندگانی همی نپندارم       | بسر تو که زندگانی را     |
| کاسد کاسدست باز دارم      | تا خریداریم همی نکنی     |
| که نیدست هر کس افرادم     | منکر نعمت ندانم شد       |
| ورچه هست ار همه جهان عارم | فخر جویم همی بخدمت بو    |
| چو جهان پر شدست ز آثارم   | صدرها گرزمین تهیست چه شد |
| میروود در زمانه اشعارم    | ور بیندم نمیتوانم رفت    |

از غم و رنج بردلم کوهیست  
 خار اندام گشت پیرهنم  
 روزیئی دارم اندك و همه سال  
 گر نگیرم قرار • معذورم  
 نالم و ناله‌ام ندارد سود  
 از ضعیفی چنان شدم که زتن  
 آن بمن میرسد ز سختی و رنج  
 چیره شد بر جوانیم پیری  
 نیست هنگام آنکه گویم من  
 بر بلاها چو باد برگزدم  
 تاسرشته شدم چو گل بعنا  
 جان من نقطه ایست گوئی راست  
 فلك از من دریغ دارد خاك  
 که بهر قلعه و زندانی  
 هیچکس را هنر گناهی نیست  
 زان همی عاجزم درین کوشش  
 دشمن خویشتن منم بیشك  
 دی نرفتم برسم تا امروز  
 همت من همی زدل خیزد  
 چه کنم بنده این فضولی را  
 شاید از زاندهان دوتا پشتم  
 محض دیوانه‌ام ندارم عقل

تا برین خشك تند کهسارم  
 موی مالیده گشت دستارم  
 در میان بلای بسیارم  
 که در بن تنك سلاه چون مارم  
 ای عجب تندرست بیمارم  
 در دل من بیبسی اسرارم  
 که بجان مرگ را خریدارم  
 فار شد شیر و شیر شد قارم  
 بخطر ها دلیر و عیادم  
 پای برغم چو کوه بفشارم  
 ز آب دیده • میان گلزارم  
 زانکه سرگشته تر ز پرگارم  
 زو زو و سیم امید کی دارم  
 درد و گنز بیش نیست رفتارم  
 رنج به زبن گنبد نگونسارم  
 که نه با چون خودی به پیکارم  
 از زمانه همی نیازم  
 همه محنتی سزاوارم  
 بهمت زدل گرفتارم  
 واجبست از زغم دل افکارم  
 وز دو دیده برخ فرو بارم  
 کس نگوید همی که هشیارم

### ❦ (تیمار خواری) ❦

تیر و تیغست بردل و جگرم  
 هم بدینسان گدازدم شب و روز  
 جگرم پاره است و دل خسته  
 نه خبر میرسد مرا زایشان  
 باز گشتم اسیر قلعه نای  
 کمر کوه تا  
 از بلندی حصن و تندی کوه  
 من چو خواهم که آسمان بینم  
 پست می بینم از همه گیهان \*  
 از ضعیفی دست و تنگی جای  
 از غم و درد چون گل و نرگس  
 یا ز دیده ستاره می بارم  
 وردل من شد دست بحر غمان  
 گشت لاله زخون دیده رخم  
 همه احوال من دگرگون شد  
 که درین تیره روز و تاری جای  
 بیم کرد درد دل امنم  
 پیش تیری که این زند هدفم  
 صافی شد خون دلم  
 بودم آهن کنون ازو زنگم  
 نه سرازادم و نه اجرای خور  
 در نیام خطا چو بیخردم  
 غم و تیمار دختر و پسر  
 غم و تیمار مادر و پدر  
 از غم و درد آن دل و جگرم  
 نه بدیشان همی رسد خبرم  
 سود کم کرد با قضا حذر  
 بر میان دو دست شد کرم  
 منقطع گشت از زمین نظرم  
 سرفروید آرم و زمین نگرم  
 چونها سایه افکند ب سرم  
 نیست ممکن که پیرهن بدرم  
 روز و شب با سرشک و با سهرم  
 یا بدیده ستاره می شمرم  
 من چگونه ز دیده در شمرم  
 شد بنفشه ز زخم دست بوم  
 رت گوئی سکندر دگرم  
 گوهر دیدگان همی سپرم  
 زهر کردست رنج تن شکرم  
 زیر زخی که آن کشد سپرم  
 خون تیره شد دست سرم  
 بودم آتش کنون اروش درم  
 پس نه از لشکرم نه از حشرم  
 ره نبینم همی چو بی بصرم



|                             |                            |
|-----------------------------|----------------------------|
| نشوم نیکو و نبینم راست      | چون سپهر و زمانه کورو کرم  |
| محت آگین شدم چنانکه کنون    | نکند هیچ شادیشی اثرم       |
| ای جهان سختی تو چند کشم     | وی فلک عشوہ تو چند خرم     |
| کاش من جمله عیب داشتی       | چون بلاست جمله از هنرم     |
| بردم آذر هر گز از نگذشت     | پس چرا من زمان زمان بترم   |
| بستد از من زمانه هر چه بداد | راضیم با زمانه سر بر سرم   |
| تا بگردن ازین جهان چو روم   | از همه خلق منتهی نبرم      |
| مال شد دین نشد نه بر سودم   | رفت هس ماند جان نه بر ظمرم |
| ای همه هست و نیسم نو مید    | که ثناگوی شاه داد گرم      |
| پادشا بوالمظفر ابراهیم      | که ز مدحش سرشته شد گرم     |
| گر فلک جور کرد بر تن من     | پادشا عادلست غم نخوردم     |

✽ (مدح سیف الدوله محمود) ✽

|                                   |                                  |
|-----------------------------------|----------------------------------|
| چو روی چرخ شد از صبح چو نصفه سیم  | ز قصر شاه مرا مژده داد باد نسیم  |
| که عز همت محمود سیف دولت را       | ابوالمظفر سلطان عادل ابراهیم     |
| فزود حشمت و رتبت بدولت عالی       | چو کرد مملکت هند را بدو تسلیم    |
| بنام فرخ او خطبه کرد در همه هند   | نهاد بر سر اقبالی از شرف دیم     |
| یکی ستام مرصع بکوه الوان          | علی جواد کالنجم صبح لیس بهیم     |
| بسم و دیده سیاه و بدست و پای سپید | هیان و سافش لاغر برو سرینش جسیم  |
| بر آب همچون کستی و بر هوا چون باد | بکوه همچو گوزن و بدشت همچو ظلم   |
| بگاہ گستن جولان کند بخاغه نون     | بگاہ جستن بیرون جهد ز چشمه میم   |
| خجسته بادا بر شاه خامت سلطان      | بکاه نگاری بر تخت و ملک باد مقیم |
| منجمان همه گفتند کاین دلیل کند    | بحکم زبج بذنی که هست در تفویم    |
| نه دیر زود خطیبان کنند بر منبر    | بنام سیف دول خطبهای هفت اقلیم    |

در آن کتاب که گردست نام او تفهیم  
چو سال هجرت بگذشت تی وسین و سه جیم  
که داد مارا شاهی بزرگوار و کریم  
بترس باشد ترس و به بیم باشد بیم  
و گریکی آید نزدش کند به تیغ دونیم  
کجا رسد ز شهاب فلک بدیو رجیم  
که آن نراند کلاب و عدی بتیم و تمیم  
شده بدحر عقیقین بشیزه ماهی سیم  
کنون بفر تو هندوستان شود چونیم  
بروز ابر نبارد مگر که در یتیم  
چوخی و جیم شود هر دو بر صحنه سیم  
ز بخت نیکت بادا زمان زمان تعلیم  
جهان ز عدل تو مانند قصر تو چو حریم

بسال پنجه ازین پیش گفت بود بجان  
که پادشاهی صاحبقران شود بجهان  
هر ار شکر بهر ساعتی خدائی را  
مبارزی که بهیجا ز تیغ و نیزه او  
اگر دو آید پیشش کند به نیزه یکی  
ز تیغ همچو شهابش همان رسد بعدو  
خدایگانا آن رانده ز تیغ بهند  
شده ز بس خون بیجاده سم گوزن بکوه  
کنون بدولت تو ملک را فراید فر  
بیاهاش نروید مگر که غنچه زر  
همیشه با سر زاین نیکوان بتان  
ز نجم سعدت بادا زمان زمان الهام  
زمین ز عدل تو مانند باغ تو چو بهشت

بمطالع (ستایش قلم و گریز به مدح خواجه منصور بن سعید) ۱۰۰۰

گفت خواهم ز داستان قلم  
تا شود مراد روان قلم  
نیست یکداستان چو آن قلم  
تا پیرو سر جوان قلم  
نیست مغز اندر استخوان قلم  
پس چرا تیره شد جهان قلم  
زیر آتش بود دخان قلم  
آسمان نیستی مکان قلم  
هر که شد بسته هوان قلم

من بدین آخته زبان قلم  
یار بایدش کرد انگشتان  
داستان در جهان فراوانست  
اصل عقلست و مایه قوت  
جایگاه خرد چراست اگر  
گر جهان روشن از قلم گشتست  
همه زیر دخان بود آتش  
گر شرف نیستیش برگیتی  
عز باقی هم از قلم یابد

سرمه دیدگان عقل شناس  
 خدمت دست راد صاحب را  
 خواجه منصور بن سعید که گشت  
 آنکه در دست وی زحمت وی  
 مشک خون بوده در دوات کمد  
 گرچه باو هم کار زار کند  
 ای دل تو خزینه اسرار  
 بیقین در جهان یقین دلف  
 چون نگهبان سر تو قلم است  
 قهرمان هر قلم باشد  
 قلم تو شهاب دیوانست  
 بحقیقت قران سعدین است  
 آسمان برین سزد میدان  
 خاطر عالی تو غارت کرد  
 زین شکایت بگرید و نالد  
 زانکه در بحر کف تو ابرست  
 راست گوئی که جز بکف تو بر  
 همچو در در دود دیده هست فراخ  
 هست جنس من اندرین زندان  
 منم امروز خسته و گریان  
 درج در ضمیر من بگشاد  
 گر زیم قلم فرو شده ام  
 سود خواهم داد

آن چو سرمه سیه لبان قلم  
 بسته زاد از زمین میان قلم  
 عاجز از مدح او بیان قلم  
 بسته گوید سخن زبان قلم  
 تا همه خون خورد سنان قلم  
 زور گیرد تن توان قلم  
 خازن گهرانش جان قلم  
 کس نداند مگر کمان قلم  
 باد یزدان نگاهبان قلم  
 تا کف تست قهرمان قلم  
 درج در کفت آسمان قلم  
 همه بادست تو قران قلم  
 گر سخن را دهی عمان قلم  
 گنج آسوده نهان قلم  
 تن رنجور ناتوان قلم  
 همه درست کاروان قلم  
 آفریده نشد بنان قلم  
 مر مرا در رایگان قلم  
 تن زرد چو خیزران قلم  
 زار ناله کنان بسان قلم  
 نوك پویان در فشان قلم  
 هم بر آرد مرا امان قلم  
 زجه هستم همی زیان قلم

|                        |                        |
|------------------------|------------------------|
| کس چومن گنج شایگان قلم | توشناسی مرا که نگشاید  |
| بمیان من و میان قلم    | جز نای تونیست واسطه    |
| تا گه مرگ درضمان قلم   | همت من ز بهر مدحت تست  |
| تا زبان هست ترجان قلم  | تا قلم هست ترجان ضمیر  |
| تا بگرید همی زبان قلم  | تا بخندد همی دهان دوات |
| پیش تو چون سر دواں قلم | باد پیوسته پای دشمن تو |

بم (فکوهش گمان و ستایش منصور بن سعید) ❦

|                             |                             |
|-----------------------------|-----------------------------|
| جرمی که کنم باین و آن بندم  | تا کی دل خسته در گمان بندم  |
| بر گردش چرخ و بر زمان بندم  | بدها که زمن همی رسد بر من   |
| گر آب در اصل خاکدان بندم    | ممکن نشود که بوستان گردد    |
| بر قامت سرو بوستان بندم     | افتاده خشم چرا هوس چندین    |
| اندر دم رفته کاروان بندم    | وین لاشه خور ضعیف بد ره را  |
| در قوت خاطر جوان بندم       | ابن سستی بخت پیر هر ساعت    |
| و هم از پی سود در زیان بندم | چند از پی وصل در فراق افتم  |
| تا روز همی بر آسمان بندم    | وین دیده پر ستاره را هر شب  |
| در نعره و باسک پاسبان بندم  | وز عجز دو گوش تا سپیده دم   |
| هر تیر یقین که در گمان بندم | هر دزد نبرد هوا - مقصودم    |
| بر چهره زرد بر نیان بندم    | کز هر نظری طویل لؤلؤ        |
| باران بهار درخزان بندم      | چون ابر ز دیده بر دورخ بارم |
| اندر تن زار فاتوان بندم     | خونی که ز سرخ لاله بگشایم   |
| چون سیل سرشک ناردان بندم    | بر چهره چین گرفته از دیده * |
| بر چرم درفش کاویان بندم     | گوئی که همی گزیده گوهرها *  |
| امید درین تن از چسان بندم   | از کالبد تن استخوان ماندم   |

زین پس کمری اگر بچنگ آرم  
از ضعف چنان شدم که گر حوام  
در طعن چو نیزه ام که پیوسته  
کار از سخن است ناروان تا کی  
در خور بودم اگر دهان بندی  
يك تیر نماید چون کان گشتم  
نه دل سبکم شود در اندیشه  
شاید که دل از همه بپردازم  
منصور که حرز مدح او دایم  
ای آنکه ستایش ترا خامه  
بر درج من آشکار بگشاید  
در وصف تو شکل بهرمان سازم  
در سبق دوندگان فکرت را  
از ساز مرصع مدیحت را  
هرگاه که بکر معنی یابم  
پیوسته شراع صیت جاهت را  
تا در گرانبهای دریارا  
گردون همه مبهمات بگشاید  
بس خاطر و دل که ممتحن گردد  
صد آتش با دغا بر اندگیزم  
در گرد و حوش من به پیس ان  
گر من ز مساب تو نعویذی  
من گوهرم و چو جزع پیوسته

چون کلك کمر بر استخوان بندم  
ز اندام گره چو خیزران بندم  
چون نیزه میان بر ایگان بندم  
دل در سخنان ناروان بندم  
مانند قرابه در دهان بندم  
تا کی زه چنگ بر کان بندم  
هرگاه که در غم گران بندم  
در مدح یگانه جهان بندم  
بر گردن عقل و طبع و جان بندم  
بر باد جهنده بزبان بندم  
بندی که ز فکرت نهان بندم  
وز نعت تو نقش بهرمان بندم  
بر نظم عنان چو در عمان بندم  
بر مرکب تیزنگ روان بندم  
زود از مدحت برو نشان بندم  
بر کشتی بحر بیکران بندم  
در گوهر قیمتی کان بندم  
چون همت خویش در بیان بندم  
چون خاطر و دل در امتحان بندم  
چون آتش کلك در دخان بندم  
سدی ز سلامت و امان بندم  
بر باروی شرزه ژیان بندم  
در خدمت تو همی میان بندم

دارم گله‌ها و راست پنداری      کز دست هوای تو زبان بندم  
ناچار امید کج رود چون من      در گنبد کجرو کیان بندم  
آن به که برستی همه نهمت      در صنع خدای غیب دان بندم

﴿گله از خلف وعدهٔ خواجه بوطاهر﴾

|                             |                           |
|-----------------------------|---------------------------|
| من که مسعود سعد سلمانم      | زانچه گفتم همه پشیمانم    |
| زانکه خواجه مرا خداوندست    | خویشتن را غلام او دانم    |
| بهمه وقت شکر او گویم        | بهمه جای مدح او خوانم     |
| هر ثنائی که گفتم او را من   | سجست او بصدر دیوانم       |
| هست معلوم او که در خدمت     | من ز کس هیچ مزد نستانم    |
| خواستم شغلکی که شغلی هست    | هست از آسان که من هیدانم  |
| گفتم آن شغل را بقوت این     | ز سر امروز تازه گردانم    |
| چون نگفتندش اهتزاز نمود     | نیکوئی گفتم پس فراوانم    |
| با همه کس بگفتم این قصه     | که من از نایبان دیوانم    |
| کردم از همت و مروت او       | شکرهایی چنانکه من دانم    |
| اسم با مبالغه می‌سم         | نسایبی را بشغل بنشانم     |
| چون بمنشور نامه آمد کار     | روت چیزی که گفت نذوانم    |
| گفتم آخر که بیش صبر ناند    | در دل این غصه را بی‌بچانم |
| تیز در ریش و کفل در گه شد   | خنده‌ها رفت بر بروتانم    |
| سرد شد گرم گشته امیدم       | کند شد تیز گسته دندانم    |
| چه کنم قصه زرد شد رویم      | چه دهم شرح رنجه شد جانم   |
| خجل و تیره‌ام ز دشمن و دوست | نیک رنجور و سخت حیرانم    |
| چون زمن مهتر آمد اجنبیی     | خیره اکنون زنج چه جنبانم  |
| خواجه طاهر تو طبع من دانی   | که نه جنس فلان و بهمانم   |

|                             |                           |
|-----------------------------|---------------------------|
| تو چنان دان که من بس ارزانم | نکر کریمی مرا بجان بخرد   |
| چون گل نو شکفته خندانم      | گرچه هستم چولاله سوخته دل |
| رنج بردار تر ز سندانم       | کار کن تر بسی ز خایسم     |
| بسته حملها کیوانم           | رحمها دوم                 |
| که به تن آشنای حرمانم       | بر من آن گفت بس اثر نکند  |
| بدم حرص تن نرنجام           | در غم چیز دل نیاویزم      |
| دل نهاده به فضل یزدانم      | تن سپرده بحکم دادارم      |

❦ (مدح ابوالفرج نصر بن رستم) ❦

|                                         |                                        |
|-----------------------------------------|----------------------------------------|
| شمع سادات عرب خورشید احرار عجم          | افتخار اهل تیغ ای صاحب اهل قلم         |
| روشن از رای تو بینم کار تاریک حشم       | ای امین شاه غازی صاحب دیوان هند        |
| ناصر دین و دیانت خواجه نصر رستم         | ای عمید ملک سلطان بوالفرج اهل فرج      |
| باغ طبع اهل فضلت گشت چون باغ ارم        | گنج دانش دایم از بگردلت برگزراست       |
| هر که هست اندر همه عالم ز اعیان محشم    | چاکر کلک تو گشته بنده رایت شده         |
| زانکه دارد باغ ایران زابر تو همواره نم  | جاودان بشکفته بستان گل اقبال تو        |
| جود تو بفرق فرقد بر نهاد ایدون قدم      | جاه تو بر اوج کیوان سر بر آورد از زمین |
| خون بدخواهاات حورده گشت از آن رنگین بقم | ب مهر دوستانت خورده زان خوش گشت عود    |
| حاسدان همواره ز اقبال تو در تیمار و غم  | ناصحان پیوسته از فر تو شاد و بیغمند    |
| گشته از داد و دین اندر همه عالم علم     | چون تو در عالم نیامد صاحبی باداد و دین |
| خوار شد پیش دل و دست همه زرد و درم      | تا دلت شد بحر معنی لفظ تو دروگر        |
| گشت چون سیمرغ پنهان از جهان جور و رستم  | تا ترا دادار داد انصاف و داد اندر جهان |
| دفعی شد عز و مالت جاهت اندروی رقم       | نامه شد فتح و دولت جود تو بروی خطاب    |
| باز چون آصف توئی روز و شب اندر فضل جم   | خسرو و خسرو شکن در مملکت همچون جمت     |
| نیست از ارکان دولت همچو تو کس محشم      | نیست همچون شاه عالم محشم شاه ملوک      |

سد اقران خویشی در کفایت روز فضل  
گرددش گردون نیارد همچو تو نیکو سیر  
ازیم طبع تو خیزد گوهر عقل و خرد  
پسته و فندق ز مهر و کین تو آگه شدند  
هر که در راه خلاف و خشم تو بنهاد پای  
ایزد از خلق تو آرد در جهان پیدا بهار  
همچو تو مخدوم ناید فضلا هرگز پدید  
ای همایون طبع تو پیرایه جود و هنر  
از تو زیباتر نیاید در جهان صاحب بلی  
ظلمت این شعر رای روشن تو نور کرد  
بنده بر تو گشتم حلقه در گوش ای عمید  
بس فراوان بینوا از فر تو گشته غنی  
از تو در هندوستان تایافتم من نام جود  
در حوالی طوف خواهی کرد بر کام ولی  
تا بود بیقدر دایم در مسلمانی شمن  
بر بساط سرورانی جاودان دایم بمان  
باد میمون و مبارک بر تو این عید جلیل

هیچنان چون صاحب گردان بهیجا روستم  
دیدۀ گردون نبیند همچو تو عالی هم  
گوهر عقل و خرد نیکو ترست از دریم  
این فم از مدحت گشاد و آن زیمت بست فم  
رفتنش چون مار بر پشت زمین گشت از شکم  
زان چون نیسان اندر آمد ز آتشود گیتی خرم  
زین قبل گشتند افاضل مرا ترا یکسر خدم  
وی مبارک خاطر تو مایه فضل و کرم  
از تو والا تر نباشد در زمین مهر نعم  
هر کجا آثار نور آمد شود روشن ظلم  
زانکه بر ناید زمن جز آفرینت هیچ دم  
من هم از فر تو گشتم فارغ از رنج و الم  
قد بختم راست از تو شد کجا بد پر زخم  
تا کنی بد خواه شاه از دولت سلطان دژم  
تا بود در پیش ایزد خار جاویدان صنم  
در بهشت ناحیت دلشاد جاویدان بچم  
دشمنانرا کن بسان گوسپند و گاو کم

﴿ستایشگری﴾

نیست گشت از هوای خود عالم  
حشمت در جهان فکند آواز  
مجدت را ستوده رای تو جفت  
دهر پیش تو دست کرده بکش  
بی بنانت سخا بود مهمل

جز بمدح تو بر نیارد دم  
همت بر فلک نهاد قدم  
مکرم را گزیده خلق تو ضم  
پشت پیش تو چرخ کرده بخم  
بی بیانت سخن بود مبهم



|                           |                            |
|---------------------------|----------------------------|
| نه بیاس تو در و غا رستم   | نه بچود تو در عطا حاتم     |
| ناخان را به پنجه در ضیغم  | از نهیت همی کند پنهان      |
| از تو بنیاد سروی محکم     | بتو خورشید مهتری تابان     |
| راه جور از وجود سوی عدم   | برد اندیشه کفایت تو        |
| آفتابی ز تو رمیده ظلم     | اسمانی بتو امد             |
| چون بود طبع بی کران تویم  | لفظت ار در بود شکفت مدار   |
| ور چه نازد خرد همی بقلم   | قلم از مدح تو همی نازد     |
| وی ز عدات نزار گشتم ستم   | ای زجودت امل شده قربی      |
| مردی و رادی وفا و کرم     | ساخت اندر پناه طبع تو جایی |
| بجز از همت تو نیست حکم    | مفخرت را و نامداری را      |
| راست گفتمی که حور شد عالم | آمد این نو بهار حور لباس   |
| نیست جز روی آن خجسته صنم  | لاله جو یسار پنداری        |
| که چه زیبا و نیکویند بهم  | خنده باغ بین و گریه ابر    |
| باد فرخنده بر تو جشن عجم  | ای عجم را بجای تو نازش     |
| جاهت افزون و عمر دشمن کم  | صدر دولت بتو مزین باد      |
| همه ایام عیش تو خرم       | همه احوال جاه تو بنظام     |

﴿مدیح علاءالدوله مسعود﴾

|                                 |                                |
|---------------------------------|--------------------------------|
| شاه زمانه کرد بتیغ و بخشش کم    | شاهان پیش را که نکردند جز ستم  |
| پس کی رضادهد که رود بر جهان ستم | هست او بی خلیفه یزدان دادگر    |
| کامد علاء دولت و دین یادگار جم  | گویند خسروان زمانه بهر زمان    |
| مسعود پادشاه عرب خسرو عجم       | ملک عجم بدین عرب کرد منتظم     |
| زو کرد ظلم زایل صنعش و ما ظلم   | زو کرد عدل ثابت یزدان و قد عدل |

از آفتاب طلعت گیتی فروز او  
ای رستم گشاد کشیدی کلان چرخ  
توراد گنج بخشی و رادان ترا عبید  
بر نامه جلالات و بر جامه شرف  
دست تو وقت رادی و طبع تو گاه علم  
حشمت برد بدرگه فرخنده توراه  
همچون حصیض باشد بار تبت تو اوج  
از روی چرخ بوسد ناهید و مشتری  
جورست بر خزانه و گنج تو از عطا  
از غفو و خشم تو دودنونه ست روز و شب  
ختم گشت اصل دور سپهر ارنه بیخلاف  
گرد جهان ملک تو چون طوف خواست کرد  
در مجلس نعم ز تو گردد توانگر انس  
ای شاه و حش و انس زامن تو باشد انس  
گر کل اینجهان را یک موهبت کنی  
زر و درم عزیز بود نزد خاص و عام  
این زر و این درم که عزیزست زین نهاد  
یابند ز ایران تو روز عطایه تو  
چون چشم رامیاه کند خنجر سپید  
یابد ز گرد روی هوا رنگ آبنوس  
گر همچو بحر موج زند رزمکه بخون  
گر هیچ شیر ماندست اندر همه جهان  
از شکل خویش عبرت گیرد چو در مصاف

دولت سپید روی شده چون سپیده دم  
گر چه کان خود نکشیدیست رستم  
توشه شاه بندی و شاهان ترا حشم  
نام تو گشت عنوان جاه توشه علم  
بحریست از سخاوت و گنجیست از حکم  
دولت خورد بجان گرامی تو قسم  
چون خشک رود گردد با بخشش تویم  
هر جا که همت تو گذارد بر او قدم  
تا دست جود بر توشه جود را حکم  
وز مهر و کین تو دودنودست شهید و سم  
عدلت بخواست برد ز پشت سپهر خیم  
چنبر شد از جبلت و آورد سر بهیم  
وحش از تو رزق یابد در موقف نعم  
اندر حریم ملک تو چون وحش در حرم  
طبع ترا نباشد زان موهبت ندم  
تا هست و باد نام تو بر زر و بر درم  
خوار از چه روی شد بر آن طبع پر کرم  
با اسب ساز بیمرو بآبدره جاهه ضم  
چون بشنود ندای بلا نیزه اصم  
گیرد ز تیغ پشت زمین گونه بقم  
مر باره ترا نرسد تا بیاردم  
از تیر تو گریخته در گوشه اجم  
هم شکل خویش بیند بر نیزه علم

رخشت همی بنعل برآرد ز بحر دود  
 در پیش سطوت تو اجل دل کند تهی  
 جاه ترا هزار شرف در یکی شرف  
 هر لحظه مملکت را نظمی و رونقی  
 گشت از نهال عدل تو گیتی چنانکه پیش  
 شادی دوات تو چنان کرد خلق را  
 چون ملک و شادی از پی تو آفریده شد  
 خورد آب زندگانی جان تو درازل  
 بزمیست اینکه هست سراسر سعود چرخ  
 از گونه گونه نعمت وز جنس جنس عطر  
 چندان لطیف ساخت ترا باز روزگار  
 همچون شبنم همی پیرستد بباغ باد  
 کرد آفتاب و نم همه طبع جهان دگر  
 هرگز بحروت حرم ای شاه مرا  
 نه نه چو مدحت افسر حشمت بود سزد  
 ارجو که ضعف تن نکند خاطر مرا  
 گر رنج تن برین دل من دست یافت باش  
 کافتاده بود ازین پیش این چرخ شیر زخم  
 در بندگی ازین پس چون کاک و چون دوات  
 بستاندم عنایت جاه تو از عنا  
 وز تو جواب بنده بلا و نعم شود  
 تا از ظلم بحمله غنیمت برد ضیا  
 اندر بهار عشرت با خرمی بنساز

تیغ همی بزخم برآرد ز فرق دم  
 بر خوان نعمت تو امل پر کند شکم  
 رای ترا هزار نعم در یکی نعم  
 رای تو در وجود همی آرد از عدم  
 بر بوستان خزان نکند روی را دژم  
 کاندز زمانه بیش نگیرند نام غم  
 شاه و ملک تو باشی تا حشر لاجرم  
 زد دست جاودانی بر عمر تو رقم  
 پره زده بگرد بساط تو چون حشم  
 در مجلس تومست شده حس ذوق و شم  
 تا بوستان عیش ترا کرد چون ارم  
 هر شاخ را که ابر طرازید چون صنم  
 بنگر چه کار دارند این آفتاب و نم  
 نامد بدل که گردم از ینگونه محترم  
 گر مدح گوی تو شود از خلق محتشم  
 در مدح تو بعضی و بتقصیر متهم  
 و در درد دل برین تن من خیره شد چه غم  
 با جان و مال و جاهم چون گرگ در غم  
 بندم میان بجان و گشایم بمدح فم  
 برهاندم رعایت رای تو ازالم  
 زان پس که داد چرخ جوابش بلا و لم  
 تا از ضیا بطعنه هزیمت شود ظلم  
 و اندر سرای دولت با خرمی بچم

لهو و نشاط ساخته در بزم توبه طبع      بایکدگر چو زیرویم از لحن زیرویم

﴿همنر نمائی در مدیح سلطان مسعود﴾

نتم از رنج گرانبار مکن گو نکنم      جگرم چون دلم افکار مکن گو نکنم  
 دل نزارست ز عشق تو بیخشای برو      تن نزارست بنم زار مکن گو نکنم  
 بر من اربخت گشاده کند از عدل دري      آن در از هجر بمسمار مکن گو نکنم  
 خار هجر تو بتا تازه گلی زاد ز وصل      آن گل اکنون بجفا خار مکن گو نکنم  
 عهد کردی که ازین پس نکنم با توجفا      کردی اینبار و دگر بار مکن گو نکنم  
 صعب در دیست جدائی تو بهر هفته مرا      بچنین درد گرفتار مکن گو نکنم  
 بدد دوستی بردی اقرار و مرا      چون خبر دادند انکار مکن گو نکنم  
 گنهی چون بکنی عذری از آن کرده بخواه      پس از آن برگنه اصرار مکن گو نکنم  
 من هوادار دل آزارم هرزه دل خویش      از هوای من بسزار مکن گو نکنم  
 تیز بازاری هر جای بارار تو تیز      با دل زار بازار مکن گو نکنم  
 ای مرا روی تو چون جان و دل و دیده عزیز      بهمه چیز مرا خوار مکن گو نکنم  
 بر من ای زلف تو و روی تو همچون شب و روز      روز روشن چو شب تار مکن گو نکنم  
 جای مهر تو دلاست ای دلت از مهر تهی      پس دلم را ز آوار مکن گو نکنم  
 چون نیم نزد تو مانده دینار عزیز      رخم از رنگ چو دینار مکن گو نکنم  
 ای تن آسان دل آسوده ز بیماری هجر      کار من بر من دشوار مکن گو نکنم  
 این دلم را که همه مهر و وفای تو گرفت      به غم و انده بیمار مکن گو نکنم  
 این دل خسته بی آزار ز تو رنج تو کشید      غم برین خسته دل انبار مکن گو نکنم  
 کم شود مهر چو بسیار شود نار بتا      ناز با عاشق بسیار مکن گو نکنم  
 ای بدان روی دل افروز چو گلنار بیار      دلم آگنده تر از نار مکن گو نکنم  
 آخر آن لاله رخسار تو پژمرده شود      تکیه بر لاله رخسار مکن گو نکنم  
 ای دل ار هجر کشد لشکر اندوه مرس      علم صبر نگو نثار مکن گو نکنم

عاشقا جور و جفا دیدی هرگز پس ازین  
گر بخوای که گل تازه تو خار شود  
غم آن نرگس خمور بخور گو نخورم  
هیچکس نیست که راز تو نگه خواهد داشت  
ور تظم کنی از عشق تو ای سوخته دل  
او نداند که ترا عشق چنین سخره گرفت  
بنده عشق میخوای خود را پنهان  
بندگی شاه جهان را کن و از عشق بتاب  
شاه مسعود که چون همت او یاد کنی  
علم و حلم را اگر نسبت خواهی که کنی  
ای ز عدل ملک عادل در سایه عدل  
ای ببخشش نظری یافته از مجلس شاه  
ای سخندان تو اگر مدحت شه گوئی امید  
گر عیار هنر شاه جهان خواهی جست  
قیمت هر چه بر آرد بزبان شاه جهان  
ور تو تشبیه کنی بزم ملک را در شعر  
ور همی نکته از خلق خوشش یاد کنی  
گر بخوای که ترا بفسرد اندر رک خون  
مار زخمست بگرد صفتش هیچ مگرد  
گر همی مدحت شه گفت بخوای بسزا  
ور تو خواهی که کنی شهراد مدح صفت

یاد بد عهد جفا کار مکن گو نکنم  
یاد آن لعبت فرخار مکن گو نکنم  
هوس آن گل بر بار مکن گو نکنم  
با کس این راز پدیدار مکن گو نکنم  
پیش سلطان جهاندار مکن گو نکنم  
خویش را رسوا زهار مکن گو نکنم  
با کس این بندگی اظهار مکن گو نکنم  
جز بدین بندگی اقرار مکن گو نکنم  
یاد این گنبد دوار مکن گو نکنم  
جز بدین و بکسار مکن گو نکنم  
گله چرخ ستمگار مکن گو نکنم  
جمع جز زر بخروار مکن گو نکنم  
جز بداندۀ اسرار مکن گو نکنم  
جز کفایت را معمار مکن گو نکنم  
کمتر از لؤلؤ شهوار مکن گو نکنم  
جز بآرامته گزار مکن گو نکنم  
صفت از کلبه عطار مکن گو نکنم  
وصف آن خنجر خونخوار مکن گو نکنم  
دست را در دهن مار مکن گو نکنم  
لفظ جز لؤلؤ شهوار مکن گو نکنم  
بجز از وارث اعمار مکن گو نکنم

﴿هم در ستایش او﴾

گر يك وفا کنی صنما صد وفا کنم      ورتو جفا کنی همه من کی جفا کنم

تو نرد عشق بازی و با من دعا کنی  
 گر آب دیده تیره کند دیده مرا  
 گل عارضی و لاله رخی ای نگار من  
 خار و گیا چو دایه لاله ست و اصل گل  
 جان و دل من و دل و جان دریغ نیست  
 گر برکنم دل از تو و بردارم از تو مهر  
 زان بیم کاشنائی و بیگانگی کنی  
 ای چون هوا لطیف زرنج هوای تو  
 این هرچه بر تنست همه دل کند همی  
 جور و جفا مکن که ز جور و جفای تو  
 با تو بید دعا نکنم گر تو بد کنی  
 گر هیچ چاره کرد ندانم غم ترا  
 هرگز جدائی از تو نجویم که تو مرا  
 جانم ز تن جدا باد از من بهیچ وقت  
 هر شب که مه برآید من ز آرزوی تو  
 بر ناله و گریستن زار زار خویش  
 وصفت نمیکم بزبانی که هم بدان  
 عود پادشاهی کر چرخ قدر من  
 ید همی حسامش نصرت روان شود  
 روی مرا ندید و نبیند عدوی تو  
 باش همی چگوید من وقت کار زار  
 وانگاه نیزه گو من سحرهای کفر  
 اقبال شا، گوید من کیمیا گرم

من جان بیازم و نه هانا دعا کنم  
 این دیده را ز خاک درت توتیا کنم  
 در مرغزار آن گل و لاله چرا کنم  
 از بهر هر دو خدمت آب و گیا کنم  
 گر من ترا که هم دل و جانی عطا کنم  
 آن مهر بر که افکنم آندل کجا کنم  
 دل را همیشه با همه رنج آشنا کنم  
 شبها دو دست خویش همی بر هوا کنم  
 کی راست باشد این که گله از هوا کنم  
 باشد که بر تو از دل خسته دعا کنم  
 در رنج و درد گر کنم ای بت خطا کنم  
 ایندل که آفتست پس تو رها کنم  
 جانی ز جان خویش جدائی چرا کنم  
 يك لحظه جان زمهر توای جان جدا کنم  
 تا وقت صبح رویی بمه سما کنم  
 ای ماه و زهره زهره و مه را گوا کنم  
 بر شاه شرق و غرب همیدون ثنا کنم  
 برتر شود که مدح چنین پادشا کنم  
 اندر و غا که روی بسوی و غا کنم  
 زیرا برزم روی عدو را قفا کنم  
 نیزه بدست شاه جهان از دها کنم  
 همچون عصای موسی عمران هبا کنم  
 کز خاک و گل بدوات او کیمیا کنم

گوید همی طبیعت در دهر خلق را  
هر روز با مدادان از عفو و خشم او  
گوید همی زمانه که از کین و مهر شاه  
گوید جهان که روز نبیند عدوی شاه  
چون آنکه شب نبیند هرگز ولی او  
گوید همی جلالت کعبه ست قصر شاه  
بوسم همیشه گوید تخت مبارکش  
بیتی که گفته بودم تضمین کنم همی \*  
من ناشنیده گویم از خویشتن چو ابر  
اقبال شاه چون ز علا و سنا شدست  
آراسته ست دولت و ملت باین و آن  
چون من برشته کردم یاقوت مدح شاه  
دانش بمن مفوض کردست کار نظم  
چون کرد کدخدائی آنرا برسم من  
گر هیچگونه درگذرد مدحتی ز وقت  
من شرح مدح شاه دهم در سخن همی  
دولت حقوق من بنمای ادا کند  
انعام شاه را که مرا داد خامان  
گر روز من ثما کنم بر ملا بنظم  
در باغ وصف شاه چو بلبل زنم نوا  
وانگه چو گوئی که توانی سزای شاه  
گوید ملک مرا که عنایت باب تو  
چون تو رضای شاه بجوئی بمدح نیک

از عدل شاه مایه نشو و نما کنم  
مرا خلق را دو صورت خوف و رجا کنم  
در عالم اصل شدت و عین رخا کنم  
زیرا که هر صباح که بیند مسا کنم  
زیرا که ظلمتی که بینم ضیا کنم  
هر حاجتم که باشد در وی روا کنم  
زان تخت گاه مروه کنم که صفا کنم  
چون هست گفته من بگذار تا کنم  
چون کوه نه که هر چه شنیدم صدا کنم  
من جمله آفرین علا و سنا کنم  
پس آفرین هر دو بحق و سزا کنم  
یاقوت را به ارزشم از کهر با کنم  
زان نوع هر چه خواهد از من وفا کنم  
یا کرده ام چنانکه بیایست یا کنم  
ناچار چون نماز فریضه قضا کنم  
نه کار کرد خویش همی برهبا کنم  
هر گاه که پیش شاه مدیعی ادا کنم  
بسیار شد بشکر چگونه جزا کنم  
در شب همی به نذر دعا در خلا کنم  
دلهای خلق بسته آنخوش نوا کنم  
پرداخت یک مدیح جواب تولا کنم  
چندان کنم که جان عدو باعنا کنم  
من سوي تو نگاه بچشم رضا کنم

شاها زمانه گوید من مقتدی شدم  
دربیش و کم بدولت تو اقتدا کنم  
گوید همی قضا که من اندر جهان ملک  
حکم بقای شاه خلود و بقا کنم

﴿مدح ملک ارسلان بن مسعود﴾

|                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                  |                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                              |
|------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|
| <p>زبان دولت عالی به بنده داد پیام<br/>بدان دوچیره زبان چون ثنا کنی بر شاه<br/>بگو که دولت گوید همی که بنده تست<br/>ز بهر ملک ترا من که دوام شب و روز<br/>زهیچ لشکر باکی مبر که لشکر تو<br/>همیشه کینه تو من کشم ز دشمن تو<br/>یرآب داده حسام بدست نصرت تو<br/>و کرنشاط شکار آیدت روا باشد<br/>بدید ملک تو روئی چو صد هزار نگار<br/>تو آن مظفر شاهی که از جلالت تو<br/>ابوالملوک ملک ارسلان بن مسعود<br/>تو هفت کشور بگرفته و مخالف تو<br/>ز روز عمر تو اکنون همی برآید صبح<br/>نصیب تست ز گردون سعادت برجیس<br/>ندانند آنکه بدان و بدین نگاه کند<br/>ملک تمام کند خسروا بهر وقتی<br/>ظفر به پیشر سپاه تو نامزد گردد<br/>سپهر گردان دای نهاد خصم ترا<br/>میان ببندد پیشت غلام وار سپهر<br/>زمانه جز بمراد تو بر نیارد دم<br/>زوام شاهی تو صدیکی نتوخت از آنک</p> | <p>که ای ترادو زبان پارسی و تازی رام<br/>ترا ثنا بودند در جهان ز خاص و ز عام<br/>که تا ابد نکنم جز بدرگه تو مقام<br/>کنم بمصاحبت تو بجد و جهد قیام<br/>ستارگان سپهرند و گردش ایام<br/>رواست گرنکشی تیغ کینه کش ز نیام<br/>ترا چه حاجت باشد با بداده حسام<br/>که با منست بهر بیشه کنون ضرغام<br/>چو ژرف کرد نگه در سپهر آینه فام<br/>گرفت شاهی سامان و یات عدل آرام<br/>که هفت کشور شادست ازین مبارک نام<br/>زهفت چرخ شده مبتلا بهت اندام<br/>بلی و روز بد اندیش تو رسید بشام<br/>چنانکه حظ مخالف نحوست بهرام<br/>که آفتاب کدامت و همت تو کدام<br/>چنانکه رای تو باشد کند زمانه تمام<br/>اگر سپاه کنی سوی مصر و بصره و شام<br/>که سخت زود شود همجو مرغ بسته بدام<br/>چو بست پیش تو ترکش سپهر وار غلام<br/>سپهر جز برضای تو بر ندارد گام<br/>برین مدور فیروزه فام داری وام</p> |
|------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|



|                                                                                                                                                                                                                                                                                         |                                                                                                                                                                                                                                                                               |
|-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|
| <p>نشاط باید کردن درین چنین هنگام<br/>از آنکه آمد وقت شکوفه بادام<br/>چوروز بزم گرفتی بدست زرین جام<br/>ز بخشش تو همه سایلانت را در و بام<br/>ز تست نیروی ایمان و قوت اسلام<br/>بگفتم آنچه شنیدم ز دولت پدرام<br/>بشارتست جهان را ازین خجسته پیام<br/>به بختیاری اندر سرای عدل خرام</p> | <p>خدایگانا هنگام عشرتست و طرب<br/>نبید خواه ز بادام چشم دلجوئی<br/>هلال باشد با آفتاب جفت شده<br/>بجام زرین می خواه از آنکه زرین شد<br/>جهان ستانا تا هست قوت و نیرو<br/>بذات خویش ندارم درین قصیده سخن<br/>اشارتست ز دولت بهر و ملک ابد<br/>بکامگاری بر پیشگاه ملک نشین</p> |
|-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|

(شکایت از زندان و ستایش سلطان)

|                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                   |                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                 |
|-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|
| <p>ز بهر نصرت دین و معاونت اسلام<br/>شده ز ضربت آن صبح عمر دشمن شام<br/>بر اوج کیوان شبذیر تو گذارده گام<br/>قضا زدوده سنان و قدر کشیده حسام<br/>بر آمده ز همه نهمت و سرادت کام<br/>که از علو لقب تست وز سعادت نام<br/>با سمانی اقبال و ایزدی الهام<br/>رسیده منفعت جود تو بخاص و بعام<br/>هنر بماندی تاریک و عقل بودی خام<br/>بروز و شب کند از خلعت تو گیتی لام<br/>بچشم شکر زدست تو صورت انعام<br/>ز غفو و خشم تو زاید همی ضیا و ظلام<br/>زه هر بزم تو چون گل همی بخندد جام<br/>همی نیابد گردون گردگرد آرام</p> | <p>خدایگانا بخرام و با نشاط خرام<br/>کشیده تیغی چون تیغ آفتاب بچنگ<br/>براهل عصیان شمشیر تو گذارده زخم<br/>ز بهر تقویت و عون و فتح و نصرت تو<br/>فرو شده بهمه محنت و بلا دشمن<br/>نصیب تو ز زمانه سعادتست و علو<br/>همی ستانی ملک و همی گزاری کام<br/>کشیده سایه انصاف تو ببجرو بهر<br/>فروخت نور دل و نادر طبع تو ورنه<br/>بسال و مه زندان بخشش تو گردون لاف<br/>همی نماید شاها چو صدهزار نگار<br/>زمهر و کین تو خیزد همی بهار و خزان<br/>زهول رزم تو چون ابر می بگرید تیغ<br/>ز تف آتش سوزان و باس سصوب و</p> |
|-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|

سپهر فخر ز اقبال تو فزود شرف  
 ز رتبت تو کم آید بپایا افلاك  
 عدو زدور چو ملواح حلم طبع تو دید  
 چو شیرگون فلک از گردقیرگون شبه شد  
 ز هول و هیبت پشت زمین و روی هوا  
 بزیر گردسیه روی در کشد خورشید  
 ز گرد و خون سبک این هر دورا اجل بیند  
 بهر طرف که تو از حمله گرز بگذاری  
 مبارزان دلاور ز ترس نشناسند  
 زمین ز تنگی همچون دلی شده غمگین  
 شده بر آتش پیکار گوشت پخته بتف  
 زمین پهن بر اجسام گشته و ارواح  
 بماند خواهی شاها تو تا جهان ماند  
 که حکم عدل چنان آمد از شریعت حق  
 خدایگا، هر ساعت ز هفت افلاك  
 نه شخص زار مرا قوت شتاب و درنگ  
 نشستگاه سمجی که بر سر کوهیست  
 بدین نهادست امروز حال و قصه من  
 ز تیغ تیز ترم خاطریست در مدحت  
 صبور و صابر گشتم بحبس و بندار چند  
 نگویم از پس این حسب حال و محنت خویش  
 امید و بیم من از روزگار زایل شد  
 تمام مردی گشتم چو برگرفتم من

جهان ملک ز انصاف تو گرفت نظام  
 ز مدت تو کم آید بدورها ایام  
 گمان ببرد که دارد اجل بزیرش دام  
 عقیق رنگ شود خنجر زمرد فام  
 بچشمها همه تنین نماید و ضرغام  
 ز حرص خوردن خون کام خوش کند بهرام  
 سیاه و سرخ شده رنگ و روی و گونه و کام  
 بخیزد احسنت از تربت نبیره سام  
 که دم اسب کدامست و یال اسب کدام  
 هواز گرمی همچون سری شده سرسام  
 ولیک باز ترنجیده پوست برتن خلم  
 ربیم بیع و برادر گشته از اجسام  
 میان بخدمت تو بسته دولت پدرام  
 که ملک بر تو خلاست و برملوک حرام  
 عقوبتی و عذابی رسد بهفت اندام  
 نه خلق تلخ مرا لذت از شراب و طعام  
 ز سذگ خارا دیوار دارد و در و بام  
 خدای داند تا چون شود مرا فرجام  
 گرم چه هست یکی حبس تنگ تر ز نیام  
 زمانه داردم اندر بلای جان انجام  
 که شد بدرد و غم و رنج طبع توسن رام  
 که یاقم ز بدو نیک روزگار اعلام  
 ز روز دولت و محنت نصیب خویش تمام

همیشه گردون تاهست پایه انجم  
به بختیاری از روی خرمی برخوردار  
بگرد ملک تو عز تو در مجال و مدار  
خدای ناصر و دولت رفیق و نصرت جفت  
همیشه انجم تاهست مایه احکام  
بکامکاری در محن مملکت بخرام  
به پیش تخت تو بخت تو در سجود و قیام  
زمانه بنده و گردون رهی و بخت غلام

❦ (مدح عمادالدوله ابوسعید بابو) ❦

نهاد زلف تو برمه ز کبر و ناز قدم  
چو بود عارض تو لاله طبعی رنگ  
بهای روی تو از زلف تو فروز کشتست  
ز خون دها خطی نوشت خامه حسن  
ز ضم نهادند اعراش از چه شد مکسور  
تراصفت بمه و گل نکرد یارم ار آنک  
شکیب و صبرم در دل نگر که روز و شبست  
چو پر شود بدماغم زنف عشق بخار  
ستم شب راجسری کم بطرف سرشک  
همی بحیرت و حسرت زخم دمی که رنم  
و گردلم زدم سرد گرم کشت دواست  
اگر دژم شدم از روزگار غم نخورم  
عماد دولت ابوسعید مایه همه سعد  
مضای عزمش بر روی باد بست جناح  
زهی فروخته و افراخته چو مهر و سپهر  
توئی که دادی و انصاف تو بکنند و بیست  
دیم بخود چو ثنا گفت کف راد تو بود  
بر آشکار و نهان واقفست خاطر تو

کراست دست بر آن مشک گون غایه شمع  
مگر نمود مرا عنبر طبعی خم  
بهای دیبا آری فروز شود ز علم  
که آن بحافه و خالست معرب و معجم  
بجزم کردند اورا چرا بود مدغم  
مهرت ز جمع عبیدست و گل زخیل خدم  
یکی فروز نشود نایکی نگردد کم  
ز ابر چشم فرود آیدم چو باران نم  
چو زیر زین کشد او پست باره ادم  
از آنکه باز پسین دم گمان برم که زخم  
نه سرد باشد و نه گرم کوره ها هر دم  
که زود دولت خواجه مرا کند خرم  
که هدیه است ز گردون و تحفه عالم  
ثبات خرمش در مغز کوه کوفت قدم  
بنای ملک بحد حسام و نوک قلم  
بمال چشم نیار و بعدل دست ستم  
دو بهره بیش نباشد همیشه هم زدیم  
که رهنمای وجودست و پیشوای عدم

تو بوده غرض از گوهر بنی آدم  
بنزد حل بیان تو چرخ را مبهم  
ز حل نتیجه نوحه است و مادر ماتم  
فسرده گشتش در تن زهول کین تو دم  
اگر نگستی مهر تو در میانه حکم  
دو نیمه گردد زونا چکیده خون چوبقم  
درست خیزد ازو گاه ضرب نقش درم  
همه مناقب تو راست آید و محکم  
همی بمدح تو گردد زباتم اندر فم  
همیشه تا ز طمع بر طبایعت رقم  
امید را بسر همت تو باد قسم  
کفایت تو سرگشته چون دهای عجم  
بمال و نعمت تو سیر کرده آز شکم

بود زبانی وهستت صدف زمانه بلی  
به پیش نور ضمیر تو ملک را مظلم  
چوهست ضد خداوند طالع تو بطبع  
چگونه باشد زنده مخالف تو از آنک  
نساختندی در تن چهار دشمن ضد  
به اره گر ز سرش تا قدم فرود آرند  
چنانکه مهر درم باز گونه دارد نقش  
شگفت نیست ازین طبع سست کژ که مر است  
همی بوصف توجذب ضمیرم اندر دل  
همیشه تا ز عدو در عقود هست نشان  
نساط را بدل و دولت تو باد امید  
سماحت تو مثل گسته چون سخای عرب  
بشکرو مدحت تو تیز گسته طبع و زبان

﴿ فاله از تیره بختی خود و امتداد گرفتاری ﴾

حز بوبه ره دگر نمی دام  
در کام زبان همی چه پیچانم  
برخیره سخن همی چه گردانم  
در جنبش کند سیر کیوانم  
که بسته تهمت خراسانم  
تا سرگ مگر که وقف زندانم  
در محنت و در بلای اوانم  
بگرفت قضای بد گریبانم  
چندین چه زنی که من نه سندانم

از کرده خوبستن پسینام  
کارم همه بخت بد پیچانم  
این چرخ بکام من نمیگردد  
در دانش تیز هوش برجیسم  
که خسته آفت لها و ورم  
تا راده ام ای شگفت محبوسم  
یکچند کشید و داشت بخت بد  
چون پیرهن عمل بپوشیدم  
بر مغزنم ای سپهر هر ساعت

درخون چه کشتی تنم نه زوینم  
 حمله چه کنی که کند شمشیرم  
 رو رو که بایستاد شب‌دیزم  
 سبحان الله مرا نگوید کس  
 در حمله من گدا کیم آخر  
 نه چرخ کشم نه نیزه پردازم  
 نه در صدد عیون اعمالم  
 من اهل مزاح و ضحکه و رنجم  
 از کوزه این و آن بود آبم  
 پیوسته اسیر نعمت اینم  
 آنست همه که شاعری فحلم  
 در سینه کشیده عقل گفتارم  
 شاهین هنرم نه فاخته مهرم  
 مر لؤلؤ عقل و در دانش را  
 نقصان نکنم که در هنر بحوم  
 از گوهر دامنی فرو ریزد  
 در غیبت و در حضور یگرو بم  
 در ظلمت و عدا روشن اطرافم  
 با عالم بر قمار می بازم  
 بکشم همه دغای او  
 بسیار بگویم و بر آسایم  
 کس در من هیچ سر نجنباند  
 ایزد داند که هست همچون هم

در ترف چه بری دلم نه پیکام  
 پویه چه دهی که تنگ میدانم  
 بس بس که فرو گسست خفتانم  
 تا من چه سزای بند سلطانم  
 نه رستم زالم و نه دستانم  
 نه قتلغ تر تنم نه یمشانم  
 نه از عدد وجوه اعیانم  
 مرد سفر و عصا و انبانم  
 در سفره آن و این بود نانم  
 همواره رهین منت آنم  
 دشوار سخن شد دست آسانم  
 بر دیده نهاده فضل دیوانم  
 طوطی سخنم نه بلبل الحانم  
 جاری نظام و نیک و زانم  
 خالی نشوم که در ادب کانم  
 گر آستیی ز طبع بفتانم  
 درانده و در سرور یکسانم  
 در زحمت و شغل ثابت ارکانم  
 داو سه سه و سه شش همی خوانم  
 بنگر چه حریف آب دندانم  
 زان پس که زبان بسی برنجانم  
 پس ریش چو ابلهان چه جنبانم  
 در نیک و بد آشکار و پنهانم

والله که چو گرگ یوسفم والله  
 گر هرگز ذره کژی باشد  
 بر بیهده باز مبتلا گشتم  
 بکشف سپهر باز بنیادم  
 در بند ز شخص روح می‌کاهم  
 بیهش نیم و چو بیهشان باشم  
 غم طبع شد و قبول غم‌ها را  
 چون سایه شدم ضعیف در محنت  
 با حنجر زخم یافته گویم  
 اندر زندان چو خویشتن بینم  
 در زاویه فرخج و تاریکم  
 گودیست سیاه رنگ دهل‌یزم  
 که انده جان بیاس بگسارم  
 تن سخت ضعیف و دل قوی بینم  
 باطل نکند زمانه ام زیرا  
 والله که چو عاجزان فرو مانم  
 حری که من از عنایت رایش  
 رادی که من از تواتر برش  
 ای آنکه همیشه هر کجا هستم  
 بی‌جرم نگر که چون در افتادم  
 بر دل غم و انده پراکنده  
 زی درگه تو همی رود بغم  
 مظلوم و خیزد از تو انصافم

بر خیره همی نهند بهنایم  
 در من نه ز پشت سعد سلایم  
 آورد قضا بسمج ویرانم  
 بشکست زمانه باز پیمانم  
 از دیده زاشک منز میرانم  
 صرعی نیم و بصر عیان مانم  
 چون تافته ریگ زیر بارانم  
 وز سایه خویشتن هراسانم  
 با کوزی خم گرفته چو گانم  
 تنها گوئی که در بیابانم  
 با پیرهن سطر و خلقتانم  
 خوکیست کریه روی دزبانم  
 که آتش دل باشک بنشانم  
 امید باطف و صنع یزدانم  
 من بنده روزگار پیمانم  
 هر گه که بنظم وصف او رانم  
 با حاصل و دستگاه امکانم  
 در نور عطا و ظل احسانم  
 بر خوان سخاوت تو مهمانم  
 دانی که کنون چگونه حیرانم  
 جمع است ز خاطر پریشانم  
 در سایه تو همی خزد جانم  
 بیمارم و باشد از تو درمانم

|                            |                              |
|----------------------------|------------------------------|
| آخر وقتی بقوت جاهت         | من داد ز چرخ سفله بستانم     |
| از محنت باز خر مرا بیکره   | گر چند بدست غم کرو گانم      |
| چون بخردی مرا گران مشمر    | دانی که بهر بهائی ارزانم     |
| از قصه خویش اندکی دهم      | گر چه سخنست بس فراوانم       |
| پیوسته چو ابرو شمع میگیریم | وین بیت چو حرز و مدح میخوانم |
| فریاد رسیدم ای مسلمانان    | از بهر خدای اگر مسلمانم      |
| گریش بشغل خویش برگردم      | هم پسه هدهد سلیانم           |

❦ (داستان سیاه روزی) ❦

|                              |                             |
|------------------------------|-----------------------------|
| اوصاف جهان سخت نیک دانم      | از بیم بلا گفت کی توانم     |
| نه آنچه بدانم همی بگویم      | نه آنچه بگویم همی بدانم     |
| کرتن بعضا بسته سپهرم         | وز دل بیلا خسته جهانم       |
| از خواری و بحك چرا زمینم     | ار من به بلندی بر آسمانم    |
| بر جایم و هر جایده رسیده     | کوئی ز دل بخردان گمانم      |
| از واقعه جور هفت گردون       | پنداری در حرب هفته خوانم    |
| دایم ز دم سرد و آس دل        | چون کوره تفته بود دهانم     |
| بفسرد همه خون دل زانده       | بگداخت همه مغز استخوانم     |
| نسگفت که چون فاخته بنالم     | زیرا که درین تنگ آشیانم     |
| از بسکه ز چشم آب و خون ببارم | پیوسته من این بیت را بخوانم |
| پیراهنم از خون آب دیده       | چون توز کمانست و من کانم    |
| چون بفته پرنیانم ایراک       | بیچاره تر از نقش پرنیانم    |
| در و گهر طبع و خاطر من       | کمتر نسود دانکه بحر و کانم  |
| هر گونه چرا داستان طرازم     | کامروز بهر گونه داستانم     |
| بختم چونخواهد خریدن ارغم     | اینچرخ بها میکنند گرانم     |

زین پیش تم قوی گرفتی  
امروز هواری براه پیری  
بر عمر همی جاه و سود جستم  
بس باك ندارم همی ز محنت  
ای جان برادر ورا نمودی  
در دوستی من عجب بمانی  
دانی که بباطل چگونه بندم  
گفتی که هانی که دیده بودم  
آنم بثبات و وفا که دیدی  
پیچان و نوان نحیف و زردم  
از عجز چو بیجان فکنده شخصم  
خفتن همه برخاک و از ضعیفی  
هست اینهمه محنت که شرح دادم  
هر چند که پژمرده ام ز محنت  
بالله که نه رنجورم و نه غمگین  
با مفخر آزادگان بخوانم  
در مرکه روزگار دونه  
مانده خرد پردل از دکابم  
برقم که کتیده یکی حسا  
وانگه که مرا زخم کرد باید  
پیداست هنرهای من بگیتی  
گیرم که من از روزگار ماندم  
والله که ز جور فلک نترسم

چون دد دل و جان گفتمی جوانم  
همچون ره از پدش کاروانم  
امروز من از عمر برزیانم  
مغبون من ازین عمر رایگانم  
بد عهد نبودى چو دوستانم  
در چرخ همی من عجب بمانم  
دانی که بحق من چه مهربانم  
يك بهره نبوده همی هانم  
در چهره و قامت اگر جز آنم  
گوئی بمثل شاخ خیزرانم  
در ضعف چو بین شخص گشته جانم  
بر خاک نگیرد همی تشانم  
با اینهمه پیوسته ناتوانم  
در عهد لکی تاره بوستانم  
بس خرم و نیکو و شادمانم  
با رتبت داد لان بیانم  
با هر چه همی ورد توانم  
رنجه هنر سرکن از عنانم  
دودم که زدوده یکی سنانم  
شمشیر کشیده زدو زبانم  
گر چند من ار دیده هانانم  
امروز درین حبس امتحانم  
کر عدل شه نشاه در امانم



|                             |                            |
|-----------------------------|----------------------------|
| در حبس آرایش نخیزد از من    | بر نامه باندست تر زبانم    |
| ور هیچ بخواهد خدای روزی     | ار بخت چه انصافها ستانم    |
| اندر دم دولت زمین بدرم      | گر مرگ نگیرد دم روانم      |
| بر سیم بخامه گهر بیارم      | در سنگ بیولاد خون برانم    |
| فردا بحقیقت بهار کردم       | امروز بگونه اگر خزانم      |
| وین بار بلوهور چون درآیم    | گر بگذرم از راه قلوبانم    |
| اندوه توهم پیش چشم دارم     | گر من چه دراندوه بیدکرانم  |
| ار جوکه چو دیدار تو ببینم   | بر روی تو زین گوهران فشانم |
| ترسم که تلافی بود وزان پس   | گر رنج و عذاب کم شود توانم |
| تو مشک بکافور بر فشانی      | من عاج بشمشاد در نشانم     |
| دائم سخن من عزیز داری       | داری سخن من عزیز دانم      |
| دانی تو که چه مایه رنج بینم | تا نظمی و نثری بتو رسانم   |

﴿هم در آن موضوع و توسل بخواجه بوصصر﴾

|                          |                           |
|--------------------------|---------------------------|
| شخصی بهزار غم گرفتارم    | در هر نفسی بجان رسد کارم  |
| بی زلت و بیگناه محبوسم   | بی علت و بی سبب گرفتارم   |
| در دام جفا شکسته مرغی ام | بر دانه نیوفتاده منقارم   |
| خورده قسم اختران بیاداشم | بسته کمر آسمان به پیکارم  |
| هر سال بلای چرخ مرسومم   | هر روز عنای دهر ادرارم    |
| بی تربیت طبیب رنجورم     | بی تقویت علاج بیمارم      |
| محبوسم و طالعت منحوسم    | غمخوارم و اخترست خونخوارم |
| برده نظر ستاره تاراجم    | کرده ستم زمانه آزارم      |
| امروز به غم فرونزم از دی | وامسال بنقد کمتر از یارم  |
| طومار ندامتست طبع من     | حرفیست هراتشی زطومارم     |

یاران گزیده داشتم روزی  
 هر نیمه شب آسمان ستوه آید  
 زندان خدایگان که و من که  
 بند است گران بدست و پام در  
 محبوس چرا شدم نمیدانم  
 نه هیچ عمل نواله خوردم  
 آخر چه کنم من و چه بد کردم  
 مردی باشم ثنا گر و شاعر  
 جز مدحت شاه و شکر دستورش  
 آنست خطای من که در خاطر  
 ترسیدم و پشت بروطن کردم  
 بسیار امید بود در طبعم  
 قصه چکنم دراز بس باشد  
 کاخر نکشد فلک مرا چون من  
 صدر و زرای عصر ابو نصر آن  
 آنخواجه که واسطه ست مدح او  
 گرنیستم از جهان دعا گویش  
 گرنه بشای او کشایم لب  
 ای کرده گذر بحشمت ارگردون  
 جانم بمعونت خود ایمن کن  
 برخاست بقصد جان من گردون  
 آنی تو که با هزار جان خود را  
 ای قوت جان من ز لطف تو

امروز چه شد که نیست کس یارم  
 از گریه سخت و ناله زارم  
 نا که چه قضا نمود دیدارم  
 شاید که بس ابله و سبکبارم  
 دانم که نه دزد و نه عیادم  
 نه هیچ قبالة باقی دارم  
 تا بند ملک بود سزاوارم  
 بندی باشد محل و مقدارم  
 یک بیت ندید کس در اشعارم  
 بنمود خطاب و خشم شه خوارم  
 گفتم من و طالع نگونسارم  
 ای وای امیدهای بسیارم  
 چون نیست گشایشی ز گرفتارم  
 در ظل قبول صدر احرارم  
 کافزوده ز بند گیش مقدارم  
 در مرسله های اعط دربارم  
 در هستی ایزدست انکارم  
 بسته ست میان ببند زنارم  
 از دمت خویش دورمگذارم  
 کامروز شد آسمان با زارم  
 ز نهار قبول کن بزهارم  
 بی یک نظر تو زنده شمارم  
 بی شفقت خویش مرده انگارم

|                          |                           |
|--------------------------|---------------------------|
| مگذار چنین برنج و تیارم  | شه بر سر دخت آمدست اکنون  |
| زین غم بدهد خلاص دادرم   | ار جو که بسی و اهتمام تو  |
| بر خصم تو ناخجسته پندارم | این عید خجسته را بصد معنی |
| در عهد تو کم نگردد آثارم | برخور زدوام عمر کز عالم   |

﴿مدح خواجه ابوطاهر﴾

|                           |                              |
|---------------------------|------------------------------|
| کرمت در جهان چو علم علم   | خواجه بوطاهر ای سپهر کرم     |
| چون توئی خواست از بنی آدم | می بنازد روان آدم از آنک     |
| وی زجود تو سرفراز عجم     | ای زفضل تو نامدار عرب        |
| بر فلک نه بافتخار قدم     | در جهان کش بسروری دامن       |
| تازه شد باز چهره عالم     | شد زمستان و نو بهار آمد      |
| که کمان را بزه کند رستم   | در هوا نیز باز نزدیکست       |
| شده از لاله کوه پر میرم   | گشته از سبزه دشت پر دیبا     |
| شاخ را عون باد و قوت تم   | بر چمن بارور کند هر شب       |
| دل چه داری ز روزگار دژم   | بی گمان روزبنده نوشده است    |
| چه نمائی بجای شادی غم     | چه نشانی بباغ عزت خار        |
| سود بیخود چرا کشی بستم    | عیش ناخوش همیکنی بسخط        |
| نوبهاری چنین خوش و خرم    | روزگاری چنین تر و تازه       |
| کاجو عیش ران بناز و بچم   | می خور و میدهد و ببال و بناز |
| اگر امروز مانده یزکم      | اندرین روزگار پر گوهر        |
| با جهانی هنر کجا اء-لم    | چون لهر ت روی بفروزی         |
| همت و کام در نیابد کم     | چون تو کس را که بخت یاری کرد |
| که جهان زود گرددت زخدم    | من بعت اندر همی نگرم         |
| پیش تو چون شمع به پیش صم  | از چرخ و فلک سجود ارند       |

دشمنانرا بعنف کامی کف  
 جانستانی چو موسی عمران  
 ۱ پس ازین نیز هیچ خم ندهد  
 در سر کلک تو کند خسرو  
 نزند چرخ جز بحکم تو پی  
 شغلہائی برسم و قاعده ها  
 برگشائی بطبع هر مشکل  
 همه ارکان سروریرا باز  
 بر همه خلق باز بگشاید  
 فضل ورزی چو صاحب عباد  
 بخل را در زنی بچشم انگشت  
 خدمت مادحان دهی بسلف  
 بر نگارد بجای مهر شرف  
 گه زمدحت کند زمانه حدیث  
 قصه بخت خود نخواند نیز  
 هر جر که روز گارم کرد  
 کانچه گویم همی خبر دهدت  
 زین سخنها بگوش حرص شنو  
 وانچه دیگر کان ترا گویند  
 تا بباسغ ارم زنند مشال  
 بسته بر همت تو مهر نشان  
 با بقای تو کامرانی جفت  
 دوستانرا بلطف و شادی دم  
 جان دهی همچو عیسی مریم  
 پشت جاه ترا سپهر بخم  
 روزی لشکر و سیاه و حشم  
 نزنند ابر جز بامر تو دم  
 بنهی بس برسم و بس محکم  
 بر فروزی برای هر مبهم  
 نقش دیبا کنی و مهر درم  
 در انعام تو کلید نعم  
 مال بخشی چو صاحب مکرم  
 آزا پر کنی بچود شکم  
 صلۀ سایلان دهی بسلم  
 نام تو بر نگینۀ خاتم  
 گه بجانت خورد سیه ر قسم  
 غصۀ حال خود نگویم هم  
 سعی اقبال تو کنند مرهم  
 از نهاد وجود کون و عدم  
 از چومن ماح و چومن محرم  
 مہتابست و قصۀ میرم  
 باد بختت بفر باغ ارم  
 زده بر دولت تو بخت رقم  
 با مراد تو شادمانی ضم

❖ در حسب حال خویش و مدح

❖ (سین الدوله محمود) ❖

|                               |                                       |
|-------------------------------|---------------------------------------|
| کار آنچنانکه آید بگزاردم      | عمر آنچنانکه باید بگسارم <sup>۴</sup> |
| دل را ز کار کیتی برگیرم       | تن را بحکم ایزد بسپارم                |
| چون نیستم مقیم درین کیتی      | خود را عذاب خیره چرا دارم             |
| لیکن ز قوت چاره نیببینم       | گر خواسته نباشد بسیارم                |
| آنها که جانور بود از قوتی     | چاره نباشد ایدون پندارم               |
| بر جای خویش ارجه همی گردم     | گوئی که ای برادر پرگارم               |
| در ظلمت زمانه همی گردم        | گوئی مگر ستاره یارم                   |
| در کار هر چه بیش همی کوشم *   | افزون همی نگردد مقدارم                |
| در کستم بگرد من اندر شد       | پیوسته همچو دایره تیمارم              |
| از عمر خویش سیر شدم هر چند    | زان آرزو که دارم ناهارم               |
| بینم همی شماتت بد خواهان      | ور نه ز نیستی نبدی عارم               |
| سرم همی بدانند به گویم        | من سر خود چگونه نگه دارم              |
| کاین تن چنان ضعیف شد از بس غم | کاندر دلم ببینند اسرارم               |
| پیوسته از نیاز چرا نالم       | چندین کزین دودیده گهر بارم            |
| گر دیده ام نبدی بانی          | ور من چنین زمانه نند یارم             |
| ای سیدی نکوست نکوکاری         | منت خدایرا که نکوکارم                 |
| آزار کس نجویم از هر چیز       | وز دوستان خویش نیاز دارم              |
| روزی که راحتی نرسد از من      | مر خلق را ز عمر نپندارم               |
| گر هیچ آدمیرا بد خواهم        | از مردی و مروت بینازم                 |
| در طبع من بدی نبود ایراک      | مداح شهریار هماندارم                  |
| محمود سیف دولت و دین شاهی     | کلاوصاف او بیابی ز اشعارم             |
| بفی که سیف عدل همی گوید       | زدود سیف دولت ز نگارم                 |

﴿ستایش پادشاه﴾

ترا بشارت باد ای خدایگان عجم  
پیام داد مرا دولت خجسته بتو  
ترا بشارت دادم بملك هفت اقلیم  
بچین کنند بمدح تو خطبه بر منبر  
بشهرمکه بامرت روند سوی غزا  
روان آدم شادان شد از توشاه از آنك  
بچون تو شاه با آئین شدست کار جهان  
سرای مملکت محكم بتو شده عالی  
برنده تیغ تو آسان کننده دشوار  
برد سنان تو از روی پادشاهی چین  
زداست بازوی تو در عنان دولت چنگ  
چو شهریار تو باشی و پادشاه جهان  
میان هند ببندی روان زخون جیحون  
چو شد فروزان خورشید روشن از مشرق  
تهی شود همه بیشه ز آهو و خرگوش  
زمین زخون عدو گردد احمر و اشقر  
چو تیز ناولك تو با گمان پیوندد  
چو آفتاب حسامت در آید از درهند  
کنونکه تیغ تو مانند ابر خون بارد  
بهر کجا که هد روی رایت عالیت  
شوند از آمد و رفتن مبارزان مانده  
بخنجر ایملك اکنون تو خسته دل کمر

بجاه کسری و ملك قباد و دولت جم  
که ای دودیده و جان شهنشه اعظم  
که تیغ تیز تو خواهد گشادن این عالم  
بمصر و بصره بنامت زنند زرد و درم  
بروم و زنگ بنامت کنند جامه علم  
بچرخ بردی از قدر گوهر آدم  
بچون تو خسرو روشن شدست چشم چشم  
بنای دولت عالی بتو شده محكم  
رونده كلك تو پیدا کننده مبهم  
دهد حسام تو مر پشت کافر و اراحم  
نهاد پای تو اندر ركاب ملك قدم  
ندید خواهد چشم زمانه روی ستم  
کنونکه گردد تیغ میان هند حکم  
کجا بر آید از جایگاه تیره ظلم  
چو از نشیب که از خود برون شود ضیغم  
چو کارزار تو گردد بر اشهب و ادم  
تن و روان مخالف جدا شوند از هم  
زخون نماید اندر تن عدوی تو نم  
جهان سراسر گردد چو بوستان ارم  
بدولت تو نیاید فتوح و دولت کم  
ز فتحنامه نوشتن شود ستوه قلم  
که کرده تو چه بسیار خسته را مرهم

بمجد باطل کردی سخاوت حاتم  
 هر آنکه جز دم بندگی کشد بر خود  
 جهان فلک را بر تارکش فرود آرد  
 همیشه تا بجهان اندرون غم و شاد نیست  
 تو پادشاه جهان و جهان بتو یاور  
 همیشه قدر تو عالی و بخت تو پیروز  
 به تیغ باطل کردی شجاعت رستم  
 برو کشد ز فنا دست روزگار رقم  
 اگر بر آرد جز بر مراد رای تو دم  
 توشاد بادی و وانکو بتو نه شاد بغم  
 ملوک عصر ترا بنده تو ولی نعم  
 همیشه عمر تو افزون و جاه تو خرم

نزهت قفاخر بدانش و گوهر خویش (نزهت)

هر آن جواهر کنز روزگار بستانم  
 بدست چپ بدم آن گهر که در یکسال  
 چو تیر هر جا ناخوانده گر همی نروم  
 بدان جهت همه کس را چو خویشان خواهم  
 سخن نتیجه جانست جان چرا کاهم  
 اگر جهان خرد خوانیم رواست که من  
 بلی فرمان گویم اگر هجا گویم  
 بخوان زقرآن بر از یحی و مایظلم  
 کسی که خانه و خوانش ندیده ام هرگز  
 بگاه خدمت بردستها چو بوسه دهم  
 چهار گوهر و هفت اختر و دوازده برج  
 من از دوازده و هفت و چار بگذشتم  
 علوم عالم دانم ولیکن اندر عصر  
 خرد پشیمان نبود ز مدح گفتن من  
 سزد که فخر کند روزگار بر سختم  
 خدای داند کز شعر نام حویه و بس  
 بگفتم این و زمن سر بر سماع کنند  
 چرا دهم بخش و خاک ارنه بستانم  
 یهای صد گهر از دست راست بستانم  
 چرا که دایم سر کوفته چو پیکانم  
 که من بدست و دل و تیغ گوهر افشانم  
 گمان مبر که چو پروانه دشمن جانم  
 هم آخشیجم و هم مرکزیم هم ارکانم  
 از آنکه قول خداوند را بفروانم  
 بدان طریق روم زانکه اهل فرمانم  
 بمدح او سخن چرب و خوش چو ارانم  
 چنان بگویم گوئی که ابر نیسانم  
 هر آنچه بینی من صد هزار چندانم  
 چه گر بصورت باخلق عمر یکسانم  
 اگر دو مردم دانم بدانکه نادانم  
 ز مدح گفتن این مهتران پشیمانم  
 اراکه در سخن از نادران گیهانم  
 و گرنه جز بشهادت زبان نگردانم  
 درست و راست که مسعود سعد سلمانم

❖ (هم در آن مقوله) ❖

|                           |                             |
|---------------------------|-----------------------------|
| چون مشرفست همت بر رازم    | نفسم غمی نگردد از آزم       |
| چون در بزیر پار الماسم    | چون زر پخته در دهن گازم     |
| بسته دوپای و دوخته دودیده | تا کی بوم صبور که نه بارم   |
| با هر چه آدمیست همی گوئی  | در هر غمی کش افتد انبازم    |
| من گوهرم ز آتش دل ترسم    | ناگاهی آشکاره شود رازم      |
| نه نه که گر فلک بودم بوته | و آتش بود ائیر بنگدازم      |
| روی سفر نبینم و از دانش   | که در حجاز و گاه در اهوازم  |
| ابرم که در و لؤلؤ بفشانم  | چون رعد در جهان بود آوازم   |
| از راستی چو تیر بود بیتم  | دشمن کشم از آن چو بیندازم   |
| زان شعر کایچ خامه نپردازد | کانرا بیک نشست نپردازم      |
| بادم بنظم و نثر و نه ناهم | مشکم بخلق وجود و نه غمازم   |
| مقصود می نیابم و می جویم  | مقصد همی نیابم و میتازم     |
| بر عمرو بر جوانی میگرم    | کانچم ستد فلک ندهد بازم     |
| با چرخ در قمارم و میما    | وین دست خون نگر که همی بازم |

❖ (مدیح ابوالفرج نصر بن رستم) ❖

|                          |                              |
|--------------------------|------------------------------|
| از قد تو سرو بوستان سازم | و ز خد تو ماد آسمان سازم     |
| از نرگس چشم باغت آرایم   | و ز زلف تو تار ضیمران سازم   |
| نه نه رویت ببوستان مانند | و ز روی تو رخ چو ارغوان سازم |
| در باغ نکورخ تو روز و شب | دیدار تو راحت روان سازم      |
| چون عشق تو هست کاهش جانم | دیدار ترا غذای جان سازم      |
| از بهر گلت گلاب میریزم   | وز دیده همی گلابدان سازم     |
| تا قامت همچو تیر تو دیدم | من این تن زار چون کمان سازم  |



|                              |                              |
|------------------------------|------------------------------|
| ازهند و رخ ظریف تر داری      | درهند مکان خود از آن سازم    |
| میل تو همه بزعفران بینم      | از رخ زبرات زعفران سازم      |
| تو ساخته دونا بر سوسن        | من باز دو دیده ناردان سازم   |
| گرانده عشق کاروان گردد       | من دردل جای کاروان سازم      |
| فروت بعشقت ای صنم گشتم       | خود را چه سبب همی جوان سازم  |
| کجی باشد دل ز تو بپردازم     | با مدح عمید شه قران سازم     |
| خورشید زمانه نصرین رستم      | کز وی درهند خانمان سازم      |
| طبعم گور مدیح او سازد        | نشگفت اگر زطبع کان سازم      |
| مدحش بپه است و من همی دروی   | از خاطر خویش پهلوان سازم     |
| گردونش چو صاحب جهان کردست    | زان ازوی صاحب جهان سازم      |
| ازابر سخاش باغ دل دایم       | مانندۀ روضه جنان سازم        |
| باد سبکست طبع او دایم        | من درحلمش کهی گران سازم      |
| ازهقم چرخ اگر گذر یابم       | از همت او برو مکان سازم      |
| من جوزارا به بندگیش آمدم     | از زر کمریش بر میان سازم     |
| وانگاه بسوی زهره بشتابم      | از مدحش در دهان زبان سازم    |
| ای آنکه ز نعمت و ز فروت      | من در تن مغز استخوان سازم    |
| بس روز بود ز دولت و فرت      | بر چرخ ز جاه سایبان سازم     |
| دردل ز هوات روشنی دارم       | بر سر ز سخات طیلسان سازم     |
| ایرا که ز تست بر تنم جامه    | در جامه هم از تو سوزیان سازم |
| هستند کمان که من مرایشانرا * | از دولت تو بخان و مان سازم   |
| روبه بودم بلاهور اکنون *     | خود را شیر تر ژیان سازم      |
| جود تو ز نعمتم کند قارون *   | زانکه نعمات ن سازم           |

جاوید بقایے جاہ تو خواہم \* تا شغل ثنات جاودان سازم  
 کردست مرا مدیح بو پیدا چون یاد مدیح تو نهان سازم  
 هر جا که سم سنور تو آید من قبله خویش خاک آن سازم  
 هر در که درو رود نذر خواست من تکیه خود همی بر آن سازم  
 درخانه به بندگیت بنشینم وز دانش باغ غیب دان سازم

﴿هم در ستایش او﴾

آمد صفر امروز چو دی رفت محرم این شادیت آورد گر آن بود همه غم  
 تا بر عقب ماه محرم صفر آید شادیت فزون باد و همه ساله غمت کم  
 ای بار خدایی که ترا یار نباشد در حرمت و در مکرمت ار تحمئه آدم  
 تا هست ترا دولت و اقبال پیایی تو جام می لعل همی خواه دمام  
 من بنده یکی فال نکو خواهم گفتن اندر خود ایام نو ای مفخر عالم  
 خواهم ز خدا تا بود این گردش ایام بهتر بودت حال مؤخر ز مقدم  
 ای بوالعرجی که تو فروغ یافته احرار وی بو نصیری که ز تو شده نصرت محکم  
 تا لاحرم افلاک بد ایام سنت زهی پور گرامیایه رستم  
 همواره ترا دولت و اقبال قرین باد تا جر بخداوندی و رادی نونی دم  
 تاروی بتان باشد چون چشم سمن سرخ تا پست سمن باشد چو نزلت بتان خم  
 پابند گیت داد بعز اندر ایرد کاندل دل احرار عزیزی و مکرم  
 تو شاد همی باش بدین فرو بدین شان با سمت اسکندر و با مرتبت جر  
 همواره بر اعدای تو ایام دژم باد روز تو با انواع همیشه خوش و خرم

﴿مکاتبه بادوستان و مدح سیف الدوله محمود﴾

سپاس ارو که مراورا بدو همیدانیم وز آنچه هست نگر دیم و دل نگرانیم  
 چنانکه دانیم او را بعقل کی باشد چنانکه باشد او را بوم کی دانیم  
 نه انکار آردم هستی او را که ما بهستی او را دلیل و برهانیم

چو مستحیلان شوم و حرامخواره نه ایم  
اگر بخواسته یکسان نه ایم شاید از آنک  
زرنج بر ما خانه بسان زندان شد  
زبان و دیده فضل و فصاحتیم همه  
شدست بر ما گردان سپهر پنداری  
هزار داستان گشتیم در روایت شعر  
نیاز نیست بما خلق را همی بجهان  
اگر ز خاک نگشسته ست خوب صورت ما  
اگر نه دیوند این مردمان دیو نشان  
بکان حکمت مانند نور خورشیدیم  
چنانکه تابش خورشید و ابرو باران ما  
خیال آن بت خورشید روی نا دیده  
ندیده خوبی گشته اسیر عاشقی ایم  
نه عاشق صنمانیم عاشق  
بخاصه ناصر مسعود شمس ناصر دهر  
اگر نه روز و شب اندر ستایش اوئیم  
ز بهر حضرت غزنین و اهل و فضلش را  
بسان آدم دور اوفتاده ایم از خلد  
چنانکه آدم از کرد خود پشمان شد  
چو شاخ بیدیم از راستی همیشه از آنک  
نه بنده ایم خداوند دانش و هنریم  
چو مردم بخرد آبروی را همه سال  
امیر غاری محمود سیف دولت و دین

ازین سبب همه ساله اسیر حرمانیم  
نه آدمیم و باصل و نژاد یکسانیم  
بدست انده ازین روی را گروگانیم  
چو دیده و چو زبان در میان زندانیم  
از آن چو مرکز برجا همی فرو مانیم  
از آن زخلق جهان چون هزارستانیم  
چنانکه گوئی ما همچنان از ارکانیم  
ت از آن در میان دیوانیم  
چرا چو مردم مصروع گشته حیرانیم  
بیدر دانش مانند ابر نیسانیم  
گاهی بشور ستانیم و گه به بستانیم  
چو مه با آخر اندر محاق و نقصانیم  
ندیده وصلي مانده اسیر هجرانیم  
نه از نگارین دوریم دور از اقرانیم  
که ما بیکجا در مهر چون تن و جانیم  
یقین بدانکه نه از پشت سعد سلمانیم  
غلام و بنده گردبز و زابلستانیم  
از آن زلهو و نشاط و سرور عریانیم  
ز کردهای خود امروز ما پشیمانیم  
زاد هر کس چون برگ بید لرزانیم  
که بندگان خداوند شاه گیهانیم  
بکره بنده آنیم و چاکر آنیم  
که او چو احمد مکی و ما چو حسانیم

که کف رادش ابرست و ما گلستانیم  
 که سخت خرم و با نعمت وتن آسانیم  
 که بهر آن سخنانرا چنین همیرانیم  
 زیان ندارد اگر قافیه بگردانیم  
 تو آفتابی و ماذره را همی مانیم  
 چو ذره بی مهر از چشم عدل پنهانیم  
 نه چون دگر کس در نعمت فراوانیم  
 که نیک شعر و قوی خاطر و سخندانیم  
 که ما زدوات او زیر بر و احسانیم  
 نه بر فقاعی و پالیزبان ثنا خوانیم  
 که ما بدانش نه چون فلان و بهمانیم  
 که ما چو داد بدادیم داد بستانیم

زبسکه بر ما زور حمت است پنداری  
 ز روزگار نداریم کله  
 جواب ناصر مسعود شمس گفتم ازین  
 که از قصیده ما حاصل آمد این معنی  
 عطای یعقوب ای روشن ارتو عالم علم  
 کنونکه دوریم از تو ز روی و رای تو ما  
 عجب نداریم از روزگار خویش که ما  
 بر زمانه زما این گنه بسنده بود  
 ثنا نگوئیم الا خدایگانی را  
 نه از دروگرو از کفشگر خبر داریم  
 سخن بر تو فرستم از آنکه تو دانی  
 بشعر داد بدادیم داد ما تو بده

### بسمه مدح علاءالدوله سلطان مسعود

ملك جهان گرفتني و دادن نكو توان  
 برخيزو باده در ده بر فتح جنگوان  
 تيغ علاء دولت و دين خسرو جهان  
 آرايش بهار ستد صورت خزان  
 شاهيكه تيغ او را نصرت بود فسان  
 واندر دم يقينش بي بكنند گمان  
 نگست كاروان مكارم ز كاروان  
 ار دل همي بهاصل هستي كند ضمان  
 بر درج اعتماد نويسد همي امان  
 ممكن بود كه دست برآرد باسماں

دولت جريان و ملك جوان و ملك جوان  
 اي ترك باد جنگ برون كن يكي ز سر  
 بنمود خسروان چهارا نموده  
 مسعود پادشاهی كز فر ملك او  
 شاهی كه رخس او را دولت بود دليل  
 اندر بي گمانش بي بگسلد يقين  
 تا جود او براه امل گشته بدرقه  
 درماندگان كم درمي را سخای او  
 ترسيدگان بي نظر بر ااميد او  
 شاهها زمين ز قوت اقبال ملك تو

شاخ گل از نشاط دل افروز بزم تو  
امنست در حوالی ملك تو كار بند  
دست همی زمین را مفلس کند بزر  
موجود شد ز کوشش تو در شاهوار  
ملك تو عدل را پسری سخت نیکبخت  
از دست تو ندیده مگر تیغ تو بلای  
گیتی ز کار کرد تو گوید همی خبر  
بیند جلالت تو و گوید ثنای تو  
از زخم کام باره تو در صمیم دی  
توسوی شیر تاخته از حرص صید شیر  
برده دو زخم حربه بیک خاستن بکار  
بگشادشاز دوروزن جانکاه بر دو یال  
آغار کرده خاک زمین را ز خون این  
این را نبوده کاری دندان عمر خوار  
این سست پنجه گشته ارآن بازوی قوی  
حفظ خدای و تقویت چرخ و سعی بخت  
تافتح جنگوان تو در داستان فزود  
اسباب غزو ساخته چون جد و چون پدر  
ره پیش برگرفتی و ناگاه پیش تو  
بر باره زمانه گذار و زمین نورد  
در لعب کر و فر تو گردان چو گردباد  
خوش بگسلد چو خیزد زنجیر آهنین  
حزم ترا ز فرق گذشته لب سپر

واجب بود که جاوړ آید ببوستان  
عدلست در حوالی ملك تو قهرمان  
تیغ همی هوا را قارون کند ز جان  
معلوم شد ز بخشش تو گنج شایگان  
عدل تو ملك را پدری نیک مهربان  
بر کار تو نکرده مگر گنج تو زیان  
زیرا که دستبرد تو بیند همی عیان  
گردون و روزگار تو بی چشم و بیدهان  
بر کوه لاله رسته و بردشت ضیمران  
بر سخته زور و قوت بازو بامتحان  
کرده دو شیر شرزه بیک حمله بیروان  
ریزان از آن دو روزن از خون دوناودان  
آهار داده سنگ سیه را ز مغز آن  
وانرا نداده یاری چنگال جانستان  
وان کند يشك مانده از آن خنجر یمان  
بوده ترا پناه و معین و نگاهبان  
گم شد حدیث رستم دستان ز داستان  
چون جد و چون پدر کمر فتح بر میان  
مردان کار دیده و گردان کاردان  
تندر صهیل و اختر سیر و قضا توان  
بر عطف طعن و ضرب تو بیجان چو خیزران  
باز ایستد بجای بیک تار پرنیان  
عزم ترا بگوش رسیده زه کان

راندى چنانكه خاك نشوريد بر زمين  
 نادیده راهبای ترا روزها اثر  
 گه کوه زیر پای تو گه ابر زیر دست  
 آنکوه را که خاصه ترا جنگ جای بود  
 برداختی طریقی مشکل بهفت روز  
 بر کشوری زدی که درو کیش کافری  
 خلقی نه مردم آسانه آدمی سرشت  
 بجای بیغ حشده نداشتا  
 بسته کمر زهیت و زیم تیغ تو \*  
 چون بنگریستند بدستی نبود بیش  
 يك خرده یادم آمد و این نيك خرده ا  
 نمرود ساخت کرکس و آگه نبود از آنك  
 شمسیر آبدار تو در چین فکند زود  
 از خون تازه یافت زمین لعل مقنعه  
 گشتی چو شرزه شیر سپاهی بیک نفس  
 نیلوفری حسام تو کشت آن گروه را  
 در هرتی پراکند آن پرنیان پرند  
 شد غور غار زرف يك آهنگ رودخون  
 سعی قوی نمود بیک بیلک ضعیف  
 خسته زپیش تیغ تو و نعل رخس تو  
 خاکستری شد آن کوه از آتش نبرد  
 روح الامین فریشتگان را چه گفت گفت  
 این چاشنیس شربت تیغ تو هند را  
 رقی چنانکه مرغ نجبید ز آشیان  
 ناداده گرزهای ترا بادهای نشان  
 گه چرخ همکاب تو گه وم همعنان  
 در پیش سجده کرد همی گنبد کیان  
 بر کوئی ثغوری هایل چو هفت خوان  
 سالی هزارا بوده بتاریخ باستان  
 بادیو هم سجیت و باغول هم زبان  
 آنجا غریو کوس شنیدند ناگهان  
 جز تیغ آفتاب نیفکنده زیران  
 از راه کهکشانش تاراه کهکشانشان  
 شاید که در سخن کنم این خرده وایان  
 دارد سپهر گردون زانگونه نردبان  
 فرشی و سایبانی از آتش و دخان  
 وز گرد تیره یافت هوا مشک طلیسان  
 شستی ز کفر و شرک جهانی بیکرمان  
 بر پشت و سینه لاله بر چهره زعفران  
 خاکی کنز و نروید جز دار پرنیان  
 شد صحن دشت پهن همه کوه استخوان  
 زخم سبک گرازد همی خنجر گران  
 خونس بنه روان شد و گردش بقیروان  
 دود سیه بر آمد زان تیره دودمان  
 خشنود گشت بار خدای از خدا یگان  
 باقی دهد که باقی بادی تو جلودان

بخت جوان یکی شد بارای پیر تو  
 اکنون یکی به پیشگاه عدل بر نشین  
 بستان چو ناردان و چو گلنار باده  
 شهزاده میزبان و تومهمان روزگار  
 تا دایمست جنبش گردون و آفتاب  
 از چرخ حل و عقد زمانست بر زمین  
 از بخت هر مراد که خواهی همی یاب

### ( ستایش سلطان ابراهیم )

همه زمین و زمان خرد و آبادان  
 ابوالمظفر سلطان عالم ابراهیم  
 خدایگانی توقیع و ذکر او منشور  
 زدست فتنه برآید برزم او چنگال  
 یکی حصارى گیرد چو برگشاد دوجنگ  
 بگوید آنکه خلاف خدایگان خواهد  
 نگاه کن که چه برخویشتن پیچد ازوی  
 شدش فرامش آنحال کاملد از جاجرم  
 براه مرکب او بود پیر لاشا سر—  
 همه فراغت او آنکه گرم خفتی شب  
 لباس خوبش پشم و بساط نرمش خاک  
 بفر و دوات و اقبال شهریار احل  
 چو یافت از ملک شرق زور و زهره سیر  
 نرزم جویان دادش چهل هزار سوار  
 بیادشاه زمین و بشهریار زمان  
 که روزگار نبیند بحق چو او سلطان  
 جهان سانی نامه ست و نام او عنوان  
 بکام مرگ برآید زسغ او دندان  
 یکی سپاهی خاید چو بار کرد دهان  
 که کارنامه بی مغررا یکی برخوان  
 نه روی بدو داد محمد و حرمان  
 نمد قبائی پوشیده پاره و خلقان  
 ز چوب کرده رکاب و زلیف کرده عنان  
 همه تنعم او آنکه سیر خوردی نان  
 سلیح و آلت خاشاک و خون او انبان  
 بقدر و رتبت بگداست تارک ارکیوان  
 بدو سپرد ملک مرغزار هندستان  
 چو تیغ آخته قد و چو نیزه بسته میان

ولایتی که بدو داد خسرو عالم  
 بطول بود زمیهاره تا باسا سرو  
 چو مار پیچان بودی زحد تیغش رای  
 چو از قبایل نسبت همی بشیمان کرد  
 بداندسپاه و بدانخواستہ فریفته شد  
 به نیم ساعت کفران زهرچه نعمت داشت  
 پایها بر بندیه شدش دوال رکاب  
 طلوع بودش چون نجم و نجم نام و بست  
 بقرب خسرو شد محترق چنین باشد  
 کدام حصن زهند او حصار خواست گرفت  
 نه پند بودش از حال قتلخ بهرن \*  
 نه از ستادن یاد آمدش که در سنور \*  
 ز راجه پیران و زرایکان چه لشکر داشت \*  
 جو فوجی از سپه شاه روی داد بدو  
 شدش فرامش از بویه اباح و دمن  
 همی بقوت کردن فراخت همچون شیر  
 غریو مرکب خسرو چو گرد حصن بناخت  
 سعادت ملك اورا فرو کشید ز حصن  
 شکوه شاه بخم کرد چو رکان پشتش  
 ز نور و سادہ نه محکم ترست فسرهنده  
 خیال آرا گردون نکرده بود قیاس  
 نه در دیارش بادی وزیده از اسلام  
 چو رایت ملك آنجایگاه سایه فکند

هزار رایے فزون بود در نواحی آن  
 بعرض بود ز کشمیر تا بسیستان  
 چو برگ لرزان بودی ز نوک تیرش خان  
 شدند بر فلک از مفخرش بی شبیان  
 بگشت در سر بیهوش و مغز او عصیان  
 تہی نشاندش آری چنین کند کفران  
 بگردن اندر طوق شدش زہ خفتان  
 غروب باشد آری پس از طلوع بدان  
 هر آستاره که با آفتاب کرد قران  
 که نہ بدولت سلطان برو شدی زندان  
 نہ عبرت افتاد اورا ز بیخرد بیمان \*  
 چه رہ گرفت چو اصرار کرد بر طغیان \*  
 بر آن حصار بر افراخته چو چرخ کیان \*  
 همه نشاط وی اندوه گشت و سود زیان  
 فرو گرفت بہ نیرنگ و تنبل و دستان  
 همی بکوشش آتش فساند چون ثعبان  
 گرفت سخت گریبان بخت او خذلان  
 بہ غل دودست و همی خواست زینهار امان  
 گلوی او بزہ اندر کشید همچو کمان  
 کزین دو جای حصین تر نبود در گیہان  
 سپاہ آنرا گیتی ندیده بود کران  
 نہ در زمیش بوئی رسدہ از ایمان  
 زنای موکب عالی بخاست بانگ و فغان



سری نبود که آنرا نبوده‌وش و خرد  
 خدای عزوجل نصرتیش داد که چرخ  
 هزار بتکده هریک هزار ساله فزون  
 دگر فتوح ملک یاد چون توانم کرد  
 بگویم اکنون زان جمله مختصر لختی  
 زفتح بود نکرده یکی بنظم آرم  
 هرچو دید که آمد سپاه خسرو شرق  
 زگرد ایشان خورشید و ماه گسته سیاه  
 در آب جست چو ماهی ازانکه دانست او  
 زهر جنگ ملک مرکبان چو بین ساخت  
 نشسته در شکم هریکی دو یست سوار  
 بر آب کشتی خسرو روان چو کستی نوح  
 چو شد زمانی اندر میان آب حسام  
 در آب غرق عمر با سپاه چون فرعون  
 عدو شکسته و سحرش همه فرو خورده  
 زفتح غور و ز حال محمد علاش  
 چو صعب‌حصنی و افراخته حصار داشت  
 چو کوه شهلان آسوده بود از جنبش  
 نه از فراخی پهنای او برون شده ناد  
 چو قصد کرد به پیکار رزم او خسرو  
 زبسکه حوز را بد آنجا سپاه خسرو گشت  
 نه دیر دیدند او را سرائیان ملک  
 خدای داند تا از خراهِ‌های ملوک

تنی نماند که آنرا نخست جان و دوان  
 بخسروان گذشته نداده بود نشان  
 سپاه خسرو کردش بیک زمان ویران  
 که عاجزست از اوصاف او بنانو بیان  
 که نیست قادر اندیشه در تهی آن  
 حقیقتست که افزون شود ز صد دیوان  
 بتاب آتش سوران و زور باد و زان  
 ز بار ایشان ماهی و گاو گشته گران  
 که تیغ خسرو مرگست و دست از و ندوان  
 نهنگ وار در افکدشان بآب روان  
 بنزیر ایشان آن مرکبان بر آب سان  
 زمین گرفته رشمشیر تیز او طوفان  
 فروخت آتشی از خون و جان شرار و دخان  
 ملک مظهر گشته چو موسی عمران  
 بدست شاه جهان آنحسام چون ثعبان  
 چه شرح دانم دادن بصد هزار زبان  
 که بود کنگر باره‌ش گذشته از سرطان  
 چو چرخ گردان ببیاب بود از حدثان  
 نه بر بلندی بالای او زده باران  
 چو حلقه بست سپه گرد آن حصار کلان  
 حبال غور همه پر شقایق نعمان  
 پالهنک کسان پیش خسرو ایران  
 از آنحصار چه برداشت شهریار جهان

|                                   |                                   |
|-----------------------------------|-----------------------------------|
| زهی بدوات ملک تو چرخ کرده زمین    | نه بی هوای تو گردون همی کند تأثیر |
| کدام کار که رایج نبودت از گردون   | کدام شاه است از شاهرادگان بزرگ    |
| همیشه تا بود اندر زمین ضیا و ظلام | چو آفتاب بتاب و چو نو بهار بخند   |
| بیزم بنده نواز و برزم خسرو بند    | خدای عز و حل مستجاب گرداناد       |
| زهی بنصرت و فتح بودهر کرده ضمان   |                                   |
| کدام کام که حاصل نگشتت از بردان   |                                   |
| که او نبوسید آن فرخجسته شادروان   |                                   |
| همیشه تارسد اندر جهان بهار و خزان |                                   |
| چو روزگار بگردو چو کوهسار بمان    |                                   |
| بجود گیتی بخش و به تیغ ملک ستان   |                                   |
| بخیر دعوت معود سعدبن سلمان        |                                   |

﴿چیستان و مدح آن سلطان﴾

|                             |                             |
|-----------------------------|-----------------------------|
| گوهری پر ز گوهر الوان       | گوهری جان نمای و پاک جو جان |
| سوده بر روی او بسی سوهان    | زده بر پشت او یکی خایسک     |
| تنکش کرده هردو رو افسان     | روشنش کرده هردو روی آتش     |
| زده الماس و یافته مرجان     | در دوحش دوروی او صیقل       |
| نه بدانند حد او بگمان       | نه بینند روی او بیقین       |
| دست او چون سبک نیافت گران   | زخم او چون قوی ندید ضعیف    |
| باز بسته همه صلاح جهان      | چرخ رنگست و همچو چرخ بدو    |
| فعل بهرام و گونه کیوان      | برزنا هید و مشتری و درو     |
| سبز و تازه چو ساخی از ریحان | تیز و روشن چو شعله آتش      |
| دهن رزم را کشیده زبان       | ظلمت حرب را زدوده شهاب      |
| کار دشوارها ازو آسان        | روی تاریکها بدو روشن        |
| لرزه او ز حرص بردن جان      | تابش او بقصد راندن خون      |
| بخورد عمر و نیستش دندان     | بر کند جان و نیستش چنگال    |
| گشته دعوی ملک را برهان      | بوده گردون عدل را خورشید    |

سود عمر عدو ازوست زبان  
 اصل فتحست و مایه خذلان  
 آفت خود و فتنه خفتان  
 پیکری بیروان و زرد و نوان  
 ناتوانیست با هزار توان  
 سر او همچو آب داده سنان  
 تنش ارباب یافت زور جوان  
 نور خورشید و قطره باران  
 که بود گنگ باز کرده دهان  
 زو شود مبهم زماه بیان  
 نه درو راز روزگار نهان  
 خدمت شاه راست بسته میان  
 هر دو دردست خسرو ایران  
 آن بحق خسرو و بحق سلطان  
 وانکه از چرخ ساییدش ایوان  
 مملکت زو چو روضه رضوان  
 که ازو عاجزست باد بزان  
 باد پایش چو برکشید عنان  
 که تنگ در نیاندش حدان  
 وی بتو تازه سنت ایمان  
 نه چو جود تو ابر در نیسان  
 حسروا ترا خطاب تو دهقان  
 عقل برهمت تو مدحت خواب

چرخ قهر ولی بدوست بلند  
 دوست را روز رزم و دشمن را  
 آلت یمن و گوهر نصرت  
 یار او لعبتی است زرد و نزار  
 بیقرار نیست با هزار قرار  
 قد او همچو تاب یافته تیر  
 رویش از خاک دید گونه پیر  
 رنگ دادست شسته رویش را  
 باز کرده دهن سخن بد  
 او کند مشکل ملک را حل  
 نه برو دور چرخ پوشیده  
 رفتن راه راست بسته سر  
 کار دولت همی پیرایند  
 پادشا بوالمظفر ابراهیم  
 آنکه از مهر زبیدش افسر  
 خسروی زو چو آسمان برین  
 دشت را موکیست مرکب او  
 لگزش چون فروکشید رکاب  
 از همه سقطها شدست ایمن  
 ای بتو زنده ملت اسلام  
 نه چو فر تو مهر در حمل است  
 سرکشان را رسول تو شمشیر  
 روح بر جاد بو

با فسا ناچح تو هم حمله  
 خسته تیغ تو نرفت و نجست  
 آتش هیبت تا باشد  
 طبع و تیغ تو سرد و خشک آمد  
 خنجر تو پتک زدست  
 تیر تو از عقاب یابد بر  
 از سخای تو تیز گشت و روا  
 نه عجب کز سخاوت تو کنون  
 تکیه برگنج کن که جود ترا  
 ای زمین را بحق شده خسرو  
 خسروان را ز شاه باقی باد  
 شصت سال تمام خدمت کرد  
 گه باطراف بودی از اعمال  
 دختری خرد دارم و پسری  
 دختر از اشک دیده با یم  
 سی چهل تن ز خویش و از پیوند  
 همه خواهان ملک و دولت تو  
 ای رهاننده خلق را ز بلا  
 که دلم تنک و طبع مظلّم کرد  
 روز عیشم ز محنت و شدت  
 جرم من گرچه سخت دشوارست  
 بامید آمده بمحضرت شاه  
 مادم شام از که جویم عز

با فلك باره تو هم جولان  
 جسته رزم تو نیافت امان  
 اختر و آسمان شرار و دخان  
 زان شدش خون گرم بردامان  
 بدو نیمه چرا کند سندان  
 کرکسار را چرا کند مهمان  
 شغل ضراب و پیشه وزان  
 از زردو سیم بفکنند حملان  
 زر یکساعته ندارد کان  
 وی جهان را قبول کرده ضمان  
 تا بقای بقا بود بجهان  
 پدر بنده سعد بن سلمان  
 گه بدرگاه بودی از اعیان  
 با دو خواهر بیوم هندستان  
 پسر از روزگار سر دردان  
 بسته در راحت تو حان و روان  
 در سعادت زایزد سبحان  
 زین بلا بنده را تو باز رهان  
 تنگی بند و ظلمت زندان  
 تیره چون ظلم و تلخ چون هجران  
 در ره رحمت تو صد چندان  
 راه زد بر امید من حرمان  
 بنده شام از که خواهم نان

|                           |                          |
|---------------------------|--------------------------|
| تا کند زرد رنگ برگ خزان   | تا کند لعل روی لاله بهار |
| تا بود در جهان چهار ارکان | تا بود بر - پیر هفت اختر |
| چرخ گردانت باد در فرمان   | ملك عالیت باد در بیعت    |
| کرده با عدل دولت تو قران  | شده با فتح رایت تو قرین  |
| سرطانی بدل پر از احزان    | سرطانی بتن پر از علت     |

﴿مدح سیف الدوله محمود بن ابراهیم﴾

|                                   |                                      |
|-----------------------------------|--------------------------------------|
| فرخنده کند ایزد بر خسرو ایران     | این نعمت و این رتبت و این خلعت سلطان |
| آن داده یزدان و دل و دیده شاهان   | محمود براهیم شهنشاه جهانگیر          |
| گردی که جو او شیر نباشد گه میدان  | رادی که چو او ابر نبارد گه مجلس      |
| ابر یست که ز دست ورا قطره باران   | شیر یست که تیغست ورا ناخن و چنگال    |
| ای آنکه بر تیغ تو خفتن نه چو خفتن | ای آنکه بر گرد تو مغفر نه چو مغفر    |
| بر ملك نباشد بجز از سیف نگهبان    | توسیفی و از تست نگه داشته دولت       |
| در رزم ترا معجزه موسی عمران       | در بزم ترا معجزه عیسی مریم           |
| تبع تو عدورا بگه کوشش ثعبان       | گفت تو ولی را بگه جود حیاتست         |
| هر مرکب شب دیز تو چون تخت سلیمان  | شاهها تو سلیمانی و در دولت و ملک     |
| بر خلق جهان جمله روان بادت فرمان  | فرمان تو بر خلق روانست همیشه         |
| او تخت یکی داشت ترا باره فراوان   | او چو ب روان داشت ترا کوه روانست     |
| خلق تو ستود دست بهر جای چو ایمان  | افعال تو نیکوست بهر حال چو دولت      |
| جز رای تو او را نکند دارو و درمان | هر دل که شود خسته تیر غم و اندوه     |
| گر چند خرابست شود یکسر عمران      | هر جای که نام تو رسد در همه گیتی     |
| آباد بر آجای که از روضه رضوان     | هر گز نرسد فتنه بر آن نعمت شاهی      |
| محمود براهیم بود بر سر عنوان      | تعویذ کند گیتی هر نامه که آنرا       |

موجود شد و بهری از آن آمد باقی  
 چون جنبش و آرامش تو کینه و مهرست  
 این خاک گران آمد و آن باد سبک شد  
 فانی شود از قهر تو و کین تو زین روی  
 آرام تو بر باید نو دین  
 زیرا که که رزم بجنبی سوی حمله  
 آن چار دگرسان نشود آدی هرگز  
 این بنده چو در مجلس مدح تو سرایم  
 هر بیت که چون تیر باندام زمن رفت  
 سحرست خداوند در مدح تو شعرم  
 باین همه عاجز شدم از مدح تو آری  
 دانم که چو من عاجز از مدحت تو کس  
 ای خلعت فرخنده ترا وصف چه گویم  
 افرون نشود جاه تو گر مدح تو گویند  
 ایشاه تو خورشیدی و خورشید چنانست  
 آراسته گشتی بتن شاهی کورا  
 ای شاه همه شاهان زینده شاهی  
 تو خسرو کهنانی و زشادی تو خلق  
 دانی که خداوند جهان سلطان از تو  
 یک ذره تهی نیست زمهر تو تن او  
 آن کن که بود در همه سال سوی تو  
 خرم شدی و تازه ازین خلعت عالی  
 تا از فلک گردان خورشید بتابد

و انگاه مرکب شد ازو این چار ارکان  
 هر چار پدیدار شد از قدرت یزدان  
 این آب روان آمد و آن آتش سوزان  
 از آب همه ساله شود فانی و ویران  
 از باد همی خاک شود عاجز و پژمان  
 جنبان شود از مرکز تا تارک کیوان  
 این چار طبایع نشود هیچ دگرسان  
 گر سحر شود بر شعرا گردد تاوان  
 در وقت زند بر دل بدخواه تو پیکان  
 زیرا که همی عالم ازو گردد حیران  
 عاجز شود از وصف جهان گر چه سخندان  
 مدح تو نگویند بسزا در همه گجهان  
 کت گشت فرون مرتبت از خسرو ایران  
 و مدح نگویند نقصان نشود زان  
 ز مدح زیادت شود و نر ذم نقصان  
 نآورد و نارد بجهان همتا دوران  
 زبید که ننیدی از گنبد گردان  
 شادند تو زینی که همی بائی شادان  
 شادست و توئی معجزه اودا برهان  
 جانست ورا مهر تو شایسته دوچندان  
 خلعت پس یکدیگر چون قطره باران  
 خرم شود از ابر بلی دائم بستان  
 و اقرون شود از تابش او گوهر درکان

بادی تو چو خود شبدوز تو نذر حراین  
فرمانت روا باد ابر عالم و بر تو

داننده کان گشته پرادر گوهر الوان  
مسمون و هایون باد این خلعت سلطان

﴿مدیح سیف الدوله محمود﴾ ❦

|                             |                                   |
|-----------------------------|-----------------------------------|
| قدحی نوش کرد شاه زمن        | شاه محمود سف دولت و دین           |
| تا که نفس چو آب باشد پاک    | شدمنین شخص او چو کوه منین         |
| نرپی علتی و ریجی خورد       | بود بر صحت نش بمقن                |
| گیرد آئین خسروان زیراک      | خسروانرا چنن شد لین               |
| بوستانرا بگفت باد که کرد    | قدحی نوش پادشاه زمن               |
| بوستان از برای شاه براه     | باز گسترد سنبل و نسرین            |
| بست بر گلستان زگل حجله      | وز شکوفه درخت را آذین             |
| شاخها از برای خدمت را       | گوز کردند پشت را سن               |
| لاله ها از برای شربت را     | حقه هائی <sup>۱</sup> شدند یاقوتن |
| چون ملک نوش کرد شربت را     | یافت در طبع پاک او نسکن           |
| تهنت کرد شاه و دسی          | کرد روح الامن برو آمن             |
| خسروا رای تو رساند          | رایت خسروی بعملین                 |
| تا بروید بوستان سوسن        | نا بسابد ز آسمان پروین            |
| نا بود زلف نکوان بر رخ      | حلقه در حلقه گسسته چن در چن       |
| شاد بادی ز ملک و دولت و عمر | هر سه بادزد بانو گشته قرین        |
| هنج و اقبال مر ترا پس و پیش | لصرت و سعد بریسار و یمن           |
| برتو فرخنده باد و فرخ باد   | ای شهنشاه شربت نوشن               |
| دوانت بشکار باد و رهی       | ایزدت رهنای و بخت معین            |

﴿مدح ثقه الملك طاهر بن علی ۲﴾ ❦

ثقه الملك را حدای جهان  
دولتش به ره داد بخت جوان

طاهر بن علی که از رایش  
روزگار از ز طبع او بودی  
در مدار فلک نیفتادی  
نا شکفته بهار دولت او  
روی و چشم عدوی او شده است  
جامه و نامه بزرگبیرا  
بی دل او شهادت و فطنت  
ماه بی نور و تیغ بی آبست  
ای ضمیر تو فضل رامعبار  
از گمان تو عاجزست یقین  
عدلرا از تو تیز شد بارار  
ار تو جاه و بزرگی و حشمت  
ار تو قلب الاسد که شادی دید  
چشم نرگس بدشمنت نگر بست  
تا گران گشت پله جودت  
نه شکفت از سخاوت تو کند  
گر زر و سیم را نکردی چرخ  
هر زر و سیم کافرید خدای  
در کف تو چو خوش بخندد جام  
زانکه چندان عطا دهی که همی  
ببزم تو منقطع نشود  
نیست بیکار سکه ضراب  
بر عرضها درت گشاده بود

شد جوان بار پیر بوده جهان  
نشدی چیره بر بهار خزان  
روز و شب را تفاوت و نقصان  
کرد چون باغ عرصه گیهان  
از دل و روی لاله نعمان  
جاه و نامش علم شد و عنوان  
بی کف او سماحت و احسان  
شاخ بی بار و ابر بی باران  
وی ذکای تو عقل را میزان  
از یقین تو قاصرست گمان  
ظلمرا از تو کند شد دندان  
یافته نظم و رونق و سامان  
ماند از آنروز باز از خفقان  
گشت مأخوذ علت یرقان  
قیمت زر و سیم شد ارزان  
این و آنرا عیار بی حملان  
دردل خاک و طبع سنگ نهان  
تو بروزی بدادی آسان  
زار بر خویشتن بگرید کان  
مایه زر نباشدش چندان  
صله رود ساز و مدحت خوان  
هست پر بار کفه وزان  
تا سخاوت ترا بود دربان



بی هوای تو نیست هیچ ضمیر  
صلت تو گشاده دارد در  
جویت آن میزبان که درگیتی  
رایت آن قهرمان که ازوی دید  
بخشش از مدحت تو یافته<sup>۱</sup> شد  
خلق و خلق تو در همه معنی  
نو بهاری و باغ تو مسند  
قصر جاه ترا گشاده دری  
آب عز ترا کشیده رهی  
لفظ و دست ترا برزم و ببزم  
صفت لفظ عیسی مریم  
کاین بدم کرد مرده را زنده  
نکته گویم از جلالت تو  
قدر کیوان بلند شد زیرا که  
سعد اکبر بدان بود برجیس  
هست بهرام با عدوت بجنگ  
همه از رای تو ستاند نور  
سزد از وقت لھو تو ناهید  
تیر جادو که نگار سخن  
رہبر عرم تست ماه که هست  
گر بسندان و خارہ یازد<sup>۲</sup> چرخ  
زیر نام تو موم گردد و گل  
خردت را هنر نکرد قیاس

بی ثنای تو نیست هیچ مکان  
نعمت تو نهاده دارد خوان  
کرد امل های خلق را مهمان  
حاسد و ناصح تو قهر و امان  
گنج بر بخشش تو یافت زیان<sup>۳</sup>  
راست چون دین و پاک چون ایمان  
آفتابی و چرخ تو ایوان  
دولت از صحن روضه رضوان  
نعمت ارقر چشمه حیوان  
که بهر نوع کرده اند ضمان  
معجز دست موسی عمران  
وان بکف کرد چوب راثعبان  
استماعی کنش بعقل و بجان  
پایه رنبت نو شد کیوان  
که برد دولت ترا فرمان  
در کفش زان بود کشیده سنان  
مهر تابان ز گنبد گردان  
همچو خنیا گران زند دستان  
شود از نوک کلاک تو حیران  
برده از اختران سبق برهان  
نام تو برنهد برین و بر آن  
تارک خارہ و دل سندان  
ہرت را خرد ندید کران

از مدیح تو عاجز آمد فهم  
چو بکردند قسمها نرسید  
چون بدادند بخشها نامد  
تن بدخواست ارشود فولاد  
ور کند قصد آن که بگریزد  
از پی کارزار دشمن تو  
هست و باشد کمان و تیرش را  
چون بخیزد زجای هیبت تو  
و هم تو چون نهد بکاری روی  
حزم تو در مقام کوه رکاب  
نه عجب گر شود گذرگاه تو  
پس از آن نیز پرستاره بود  
آن سپهرست رای سامی تو  
گوئی ابرست خنجرت که بطبع  
در ثنای تو تیز باشد وسخت  
وزهراس تو پست گردد و کند  
همت تو بهیچ حال ندید  
خاطر تو بهیچوقت نخواند  
با کشاد مثل تو نبود  
بی سؤال و جواب تو نشود  
دیر زی ای بهار هر بقعت  
که بمهر و بیاه تو شده اند  
ای بزرگی و . ت تو شده

وز صفات تو خیره گشت بیان  
قسمت دشمن تو جز خذلان  
بخش بدخواه تو مگر حرمان  
بر تنش ترس تو شود سوهان  
گرددش پوست گردتن زندان  
بر گرفته ست چرخ تیر و کمان  
اربلا قبضه وز اجل پیکان  
بتک اندر نیابدش حدثان  
تواندش داد چرخ نشان  
عزم تو در مسیر باد عنان  
از کمال و شرف سپهر کیان  
راه تو همچو راه کاهکشان  
که کند گرد مملکت جولان  
هم درو صاعقه ست و هم طوفان  
که تک نوک کلاک و عقد بنان  
یشک پیل دمان و شیر زیان  
فسخ در عزم و نقص در پیمان  
سوره سهو و آیه نسیان  
معتد هیچ جوشن و خفتان  
معتبر هیچ حجت و برهان  
شاد باش ای سوار هر میدان  
روزگار و سپهر پایندان  
اصل تمکین و مایه امکان

مردمان متهم کنند مرا  
 که کشد سوی لوهوور همی  
 دودل من بایزد ار ماندست  
 چکنم من بلوهوور آخر  
 کی کشد دل به بقعتی که شود  
 روی تا بم ز عز مجلس تو  
 بوداندر جهان چومن گودیش  
 دارم ایمان بدولت شاهیت  
 هرکس از بهر نام و نان کوشد  
 تو رسانیدیم بجاه بلند  
 از فراوان مکرم تو رسید  
 برکشادی بیک سخن بر من  
 در بزرگی همی کشم دامن  
 مرده بودم تو کردیم زنده  
 ناتوان گشته بودم از محنت  
 عاجزم در ثنات گرچه مراست  
 اینکه گفتم همه حقیقت گیر  
 کافرم کافرم گر اندیشم  
 در خراسان و در عراق همی  
 همه اندر ثنای من یک لفظ  
 خرد نامیست اینکه شرح دهند  
 زیور فاخر عروس ثنات  
 شاید ار برمذیح شکر تو من

با همه کس جدل زدن نتوان  
 دل مسعود سعد بن سلمان  
 ذره از هوای هندستان  
 نزد آن قوم پیسر و سامان  
 تالی دوزخی بتابستان  
 خویشان را درافکنم بهوان  
 باشنداندر جهان چومن نادان  
 مال از انواع و نعمت از الوان  
 من زجاء تو نام دارم و نان  
 تو رهانیدیم زبند گران  
 کسوت من باطلس و برکان  
 در اقبال مجلس سلطان  
 برکشیده سر از همه اقران  
 از پس فضل و رحمت یزدان  
 مرا مرا دولت تو داد توان  
 لفظ سبحان و معنی حسان  
 اینکه گویم همه مجاز مدان  
 نعمت وافر ترا کفران  
 عاشقانند برهنه همدان  
 همه اندر هوای من یکسان  
 که فلان زنده شد بسی فلان  
 کردم از در و گوهر و مرجان  
 جان فسانم که از تو دارم جان

|                            |                           |
|----------------------------|---------------------------|
| ای بچاه نو شاهی آسوده      | وی برای تو دولت آبادان    |
| کر زنیسان جهان شود خرم     | ایک آمد بحری نسان         |
| از پی باغ فرشها آورد       | ابرنسان ز سرم و کمان      |
| طبع کسی نگار باز افکند     | برچمن هفت رنگ شادروان     |
| لاله از حرص باز کرده دهن   | زانکه شد غچه چون سرپسان   |
| شراگر ابر دارد از پی چست   | سر پستان غچه در بستان     |
| بدو همت همه گلستان شد      | برزمن هرچه بود خارستان    |
| چمن از گلشن و شکوفه شد دست | تحت کسری و تاج نوشروان    |
| شد یک بار نقش سوزن کرد     | هر کجا بود صنعت کمان      |
| دیده عقل را بقتل بهار      | قدرت کرد کار گشت عان      |
| داد شادی بده بجام نبند     | باز داد از لب بتان بستان  |
| با بود منفق ز هفت انجم     | در تن این مخلف چهار ارکان |
| چرخ را بی خلاف محکم باد    | در وفاق هوای نو پیمان     |
| همه ساله ز بخت یاری بس     | همه مدت بکام دولت ران     |
| باطرب خر و بانشاط نشن      | در شرف پای و در بزرگی مان |
| تو مان بسته پیش تخت ملک    | پیش تو روزگار بسته مان    |
| تو گشاده دهان محل و بمعقد  | دهر در مدح تو گشاده دهان  |
| رب جاه تو سپهر محل         | سطوت باس تو زمانه توان    |
| باد فرخنده عید بر تو و باد | از تو مقبول طاعت رمضان    |

﴿مدح سلطان ابراهیم ۱﴾

|                          |                      |
|--------------------------|----------------------|
| شب آخر شد از جهان شب من  | که نگرددش روز پیرامن |
| بست صورت مرا چو در پوشید | شب تیره سیاه پیراهن  |

که بر اطراف چرخ زنگاری  
 از سیاهی شب برنگ و بشکل  
 ریخته دهر قیر بر صحرا  
 چرخ گردان چو خسروان بزرگ  
 چون بنظاره در سپهر کبود  
 کز شهاب و مجره بر گردون  
 چون بدیدم که صبح بار گرفت  
 شاد گستم بدانکه داسم  
 طلعت آنکه نود طلعت او  
 پادشا بوالمظفر ابراهیم  
 آن ستوده چو فضل در هر باب  
 هیتش گزیده دست داودست  
 ای تواز خلق چون خرد ز روان  
 نیست رای ترا طلام خطا  
 مجلس تو در تو شب روز است  
 مسند از روی تو بنور چو چرخ  
 مجلسست جز خلاف را منبع  
 مشک شد خاک زیر پای ولایت  
 دشمن را نماند یکتن دوست  
 باد و خاکی که شتاب و درنگ  
 با رفیقان و پیش مهمانان  
 در مصاف تو از شهاب سهام  
 گر عدوی تو آفتاب شود

بکواکب بدوختش دامن  
 بود چون ماه منخسف روزن  
 بیخته چرخ دوده بر برزن  
 درو گوهر نشانده بر گرزن  
 بنگرستم چنان فتادم ظن  
 زرو تیغ است بر محک و مسن  
 از چراغ ستارگان روغن  
 که چو خورشید دید خواهم من  
 می فروزد چو آفتاب ز من  
 آسمان خوی و ابر پاداشن  
 و آن گزیده چو فخر در هر فن  
 موم چون گرددش همی آهن  
 تنت<sup>۱</sup> از دهر همچون سر ز بدن  
 نیست جود ترا غبار منن  
 صفت تو ز تو شده گلشن  
 مجلس از لفظ نو بدر چو عدن  
 در گهت جز نیاز را مأمن  
 مارشد در کف عدوت رسن  
 دوست را نماند یک دشمن  
 آب و ناری برای و پاداشن  
 عهد تو مورد کشت روی سمن  
 نواند گریخت اهریمن  
 کندش خشم تو چون جم پرن

|                             |                                       |
|-----------------------------|---------------------------------------|
| سرسرخت و گردن گرزن          | باسر تیغ گردن گرزت                    |
| سرگردن بخت و گردن تن        | از نهیب شکستن و بستن                  |
| هر دو روئین گذار و شیرا وزن | ناچرخ تیغ تو زران دوست                |
| ترك و خودست و عیبه و جوشن   | زانکه افسان تیغ و ناچرخ تو            |
| کز پی رزم زنده شد بهمن      | ای یلان شست <sup>۱</sup> رزم منمائیید |
| که جهانرا پدید شد بیژن      | ای گرانان هلا جهان گیرید              |
| ای برافکنده روزگار فتن      | ای ضحی <sup>۲</sup> کرده عقل را ایام  |
| باز از تو شرف گرفت سخن      | هر که هست از سخن گرفت شرف             |
| چو زحل کرده مرا الحسن       | از عطارد فصیح تر بودم                 |
| و در در آب افکنیم چون چندن  | گر بر آتش نهی مرا چون موم             |
| میسرایم چو فاخته بچمن       | در صفات توام بیاغ و نا                |
| نیست امروز جاری و روشن      | گر مرا دیده و زبان از تو              |
| باد نهران تنگ چشم و دهن     | این و آنرا بکوری و کنگی               |
| سوسن آید ببار در بهمن       | تا همی کل دمد بفروردین                |
| تازه بادی بروی چون سوسن     | شاد بادی بطبع همچو گل                 |
| باز آورده ایزد ذوالمن       | در سلامت بمجلس میمون                  |

❦ (مدح ارسلان بن مسعود ۳) ❦

|                                             |                                   |
|---------------------------------------------|-----------------------------------|
| که برگزیده برفت ز تارك کیوان                | نگاه کن بزرگی و جاه این ایوان     |
| که دور بادا چشم کال <sup>۴</sup> ارین سلطان | نشسته سلطان بر تخت با جمال و کمال |
| سپهر قدر و قدر رتبت و زمانه توان            | ابوالمولک ملک ارسلان بن مسعود     |
| بطبع بحر محط و بقدر چرخ کمان                | بحلم کوه متن و برای بدر منیر      |
| که او نخواست ز تنغ توزینهار و مان           | زمانه دارا اندر زمانه شاهی نیست   |

حريم ملك چنان شد ز عدل تو ملكا  
 پيادشاهي بر عدل سود كردى تو  
 نگاه كردم يك فخر عدل را آنست  
 كنون بمصير تو و ياد عصر تو جاويد  
 تو پادشاه جهانى و چرخ و گتى رام  
 بوي و بادی صاحبقران درين گتى  
 ز حرص جود تو دركان همى بخندد زر  
 خدايگانا كستاخى است اندر شعر  
 ملوك فالى كر لفظ شاعران شنوند  
 درين قصيده ز مدحت كرانه كرده ام .  
 هر اريك ز ثنائى تو گفت نتواند  
 اگر چه پويه غرور بود چو جود و پدر  
 نداشت بايد در طبع و دل عريمت هند  
 بزم ساقى تو هست راده خاتون  
 تهى نبايد كردن خزانه ارز و سيم  
 بزر و سيم نبايد همى خريدن ترك  
 چو بندگان همه تركان چيره دستانند  
 چو گشت ويران بوم و برنتيجه راى  
 بهر غنيمت چندان بدست آيد ترك  
 بكف گرفتارى ملك و تمام دارى مرد  
 بمرد ملك بجاي و بهال مرد بهاي  
 تو مال دارى چندانكه هر چه خوراهى مرد  
 اگر كه نيمت غروريت هست كار باز

كه بر مره بهر اگاه گرگ گشت شبان  
 نكرد هرگز بر عدل هيچ شاه زيان  
 كه فخر كرد بمصير بمصير نوشروان  
 هزار فخر نمايد همى زمين و زمان  
 تو شهر يار جوانى و ملك و بخت جوان  
 ز خسروان چو تو صاحبقران ندبد قران  
 ز بهم دست تو بر زر همى بگريدگان  
 كه شاعر آنرا نكو كند بشعر بيان  
 خجسته دارند اى زينت ملوك جهان  
 اگر چه مدح ترا طبع او نديد كران  
 بحسب حال بخواهد همى گشاد زبان  
 ز بهر تقويت دين و نصرت ايمان  
 بسنده باشد يك ترك تو بهندستان

بزم ياور تو هست بجه

نبايد آورد اى شاه در خزينه زيان  
 دريست سخت گشاده رهيست نيك آسان  
 كشيد بايد لسكر بغزو تركستان  
 بكنند بايد بوم و بر نبيره خان  
 كه بنى كرانه سپاهى فراز آيد از آن  
 يقين شعر كه چنين است رسم اين گيهان  
 نگاه داشتن ملك جز چنين نتوان  
 بجان ببندد پيش تو روز جنگ ميان  
 ز بهر غرو سپاهى چو ار و باد بران

که محتسب بودت غرو اگر نباشد هند  
و بیع ملک شد ار عدل و جود تو خرم  
یقین بود که ربیع است تازه ملک ترا  
درین ربیع نگر تا ربیع شیبانی  
بکینه بندد و آرد بحضرت امسال  
و هنرها که رسانید و ماله کاورد  
بیار که رمه زنده پیل هست آورد  
و یست مرکب دریا گذار دشت نورد  
زمانه پستی تو اورا چو دید بسته کمر  
تو شهریارا کی خسروی بجاه و هنر  
نه هیچ شاه چنین بنده داشت اندر ملک  
کنون که نوبت آسایش است و وقت نشاط  
بنوش باده که بی باده شاد کای نیست  
جمال دولت بین و بساط فخر سپر  
بجان و طبع نبید و سماع خواه که هست  
درین مبارک قصر و بدین هایون تخت  
زبان گشاده چو مسعود سعد پیش تو باد

بترک و روم کش این لشکر و سپاه گران  
چنانکه باغ ربیع از نسیم و از باران  
که هیچوقت نبیند گزند باد خزان  
چگونه آید با چند خدمت اوان  
برسم خدمت صد زنده پیل مست زبان  
یقین بدان که شود ده خزینه آبادان  
که کوههای دماند و حصنهای ووان  
که گاه کوه رکابند و گاه باد عثمان  
چه گفت گفت زهی قلدر گوهر شیبان  
ربیع پیش تو مانند رستم دستان  
نه هیچ بنده چنین جاه داشت ار اعیان  
بشاد کای بنشین و مطربان بنشان  
ز شاد کای بی باده کس نداد نشان  
سرای ملک فروز و نهال عدل نشان  
نبید قوت طبع و سماع راحت جان  
هرار سال پای و هزار سال بمان  
هرار شکر سرای و هرار مدحت خوان

﴿مدح سیف الدوله محمود﴾

چرا نگرید چشم و چرا ننالد تن  
چنان بگریم کم دشمنان بدخشانند  
سحر شوم زغم و پیرهن همی بدرم  
ز رنج و ضعف بدان جای که رسید تنم  
صبور گشتم و دل در بر آهنین کردم

گرین برفت نشاط و از آن برفت و سن  
چو یادم آید از دوستان و اهل وطن  
ز بهر آنکه نشان منست پیراهن  
که راست نایدا کرد در خطاب گویم من  
بخاست آتش اربن دل چو آتش از آهن



مشاطه گلی میبوست لؤلؤ خوشلب  
 یسجیو گل لؤلؤ جوی عود مانده اثر  
 بباغ عرعر بیجان همیکند حرکت  
 بسان گلشن بیرنگ خامه نقاش  
 مگر که باغ به نیشان چو ملک مایه گوشت  
 امیر غازی محمود سیف دولت و دین  
 سپهر قدری کو و منابع است سپهر  
 سرای اورا در یزم دولتست بساط  
 نه ملک زبید بی او نه چرخ بی خورشید  
 نه جو بی بی ازو و نه تیوگی ز بهار  
 کدام بند که اورا نه نام اوست کلید  
 سرای و خانه فیکوسگال و بدخواهش  
 شگفت نیست که آبست تیغ او بیشک  
 در آتزمان که براندازدش بابر شود  
 چو پشته ماهی و چون پشته سنگ پشته شود  
 چو سایه گردد تن از حسام چون خورشید  
 ز هول طعنه در افتد به نیزها لرزه  
 حسام در دل هر کس چو نار در کوره  
 خدایگان زمین اندر آن زمانت گوئی  
 ز زخم تیغش چون باد در قفس باشد  
 ز تیغ و حمله او چشم و روی دشمن او  
 بگوز بر سر و چشم و دهانش پست کند  
 زهر دهن و گفتار باشد از کف شاه

عروس گلبن بر بست گوهر لؤلؤ  
 یحلم لاله دواز رنگ باده مانده نشان  
 بشاخ بلبل بی وود میزنند دستان  
 چگونه گشت همه باغ پر فگارستان  
 و طبع و خاطر خورشید خسرو ایران  
 که هست نامش بر نلله شرف عنوان  
 جهان ستانی کورا مسخر است جهان  
 حسام اورا در رزم نصرتست فسان  
 نه خلق باشد بی او نه کشت بی باران  
 نه نقص یابی ازو و نه عیب در قرآن  
 کدام درد که اورا نه ذکر او درمان  
 بتیغ تیزش آباد این و آن ویران  
 بآب باشد ویران جهان و آبادان  
 سناش برق درخشنده و اجل باران  
 ز روی جوشن و برگستان همه میدان  
 چو یخ شود دل در رزم همچو تابستان  
 ز بیم ضرب در افتد به تیغها خفکان  
 عمو بر سر هر یک چو پنهان بر سندان  
 هزار دازد دل یا هزار دارد جان  
 پیش حمله او در تن عدوش روان  
 چو لاله گردد از خون و چون زر اندر کان  
 بتیغ تیز کند تنش پر ز چشم و دهان  
 درین زبیکان دیده در آن ز تیغ زبان

خدا یگانا آنی که چون بر آشتی  
اگر ملوک بخوانند کار نامه ملک  
مهر هشت شود چون کنند چتر تویاز  
تو خفجه باشی و ییکار شد ز تو صراف  
ز بهر پای جود تو عدل تو شکفت  
ربیع تو نکند خسروی بمعمر که سود  
زمین دو بیکر گردد زبس که در حلقه  
خدا نک تیر تو چون از عتاق یابد پر  
زهیت تو گمان او فند که جانور  
اگر بداندی آهن که خنجر تو از دست  
و گر بداند گوهر که بهر انهر تو  
ز ترک بچه که زاید ز بهر خدمت تو  
ترا سعادت چون بندگان کند خدمت  
جو ابر و باد بطاعت همی بکوشم من  
ز اهتر از من مانده کشیده حسام  
اگر نبودی دیدار و مدح تو بودی  
همیشه تابود از مهر پر ز نور فلک  
بدولت اندر همچون زمانه گیتی دار  
هزار شهر بگیر و هزار شاه بیند

نگه کنند بهر نوع برتری ز گمان  
ت نام تو بینند بر سر عنوان  
بهشت نه شود آنکه که گسترندت خوان  
تو بدره بخشی و بی شغل شد ز تو واران  
که از عیار زرو صیم بفکند سحلان  
زدست تو نکند مادی بیزم زیان  
ز سر دو نیمه کند خنجر تو تا بمیان  
چرا که کرکس را دروغا کند مهمان  
بروز بلد پیش تو شیر شاد روان  
بجای جوهر از طبع را خدی مرجان  
شد آفریده ز شادی تگتجد انهر کان  
چو کاک زاید بر جسته قد و بسته میان  
ترا جلالت چون چاکران برد فرمان  
بشکر مدح تو روز و شب آتکار و نهان  
ز بار شکرمانده خمیده کمان  
دهان و چشم بردیده و زبان زندان  
همیشه تا شود از ابر پر ز گلستان  
بنمیت اندر همچون سپهر نهمت ران  
هزار قصر بر آرد هزار سال یمان

### هم در ستایش او

|                            |                            |
|----------------------------|----------------------------|
| باموی سمور و با خر ادکن    | بگذشت ز پیش من نگار من     |
| چو نانکه مه از مساه خرمن   | تابنده زموی روی چون ماهش   |
| چون ماه و یاه بر گل و موسن | چون سرو و بسرو برمه و زهره |

چون روی پری و رای اهریمن  
 داده عنان و در چده دامن  
 ای تند سوار کمره توسن  
 چون جعد و چو زلف عهد من مشکن  
 وی شفته گشته بر تو مردوزن  
 بایسته تری ز جانم اندر تن  
 وان گردد درین دودیده پیرا کن  
 از کرد دوزلف تو شود روشن  
 مشک است و عبیر بر دوزلف من  
 محمود شه یگانه در هر فن  
 آن بار خدای یاره و گوزن  
 دشمن مالی و مال را دشمن  
 بر کلک و حسام دیده معدن  
 وین در میدان براینکه لا تأمن  
 بر دشمن تو جهان چه بیژن  
 پیدا است نشان روی آبستن  
 کارام نماندش گه زادن  
 از چندان کرده اند و از چندن  
 آنجا ز نشاط سرخ چون روین  
 چو نرستم و طوس و بیژن و قادن  
 پیل افکن و شاه گیر و شیر اوژن  
 فتحی آرد ترا زهر معدن  
 و زامر و مثال تو کشد گردن  
 طوقی گرددش جیب پیراهن

ان روشن و تیره عارض و زلفش  
 بر بسته میان و در زده ناوک  
 گفتم که بکش عنان مکن تندی  
 ای جعد تو بر شکسته چون زلفت  
 ای سوخته تو خاصه و عامه  
 شایسته تری ز عقلم اندر سر  
 بمشان سر آن دوزلف را از گرد  
 تا دیده تیره گشته از گریه  
 گفتا که سر دوزلف نفشانم  
 کرد سیه شهنشه غازی  
 آن بار خدای خاتم و خنجر  
 ای آنکه بگاه کوشش و بخشش  
 بینند نبشته ناصح و حاسد  
 آن در مجلس بر آنکه لا تیا  
 ای بیژن روزگار و از سهمت  
 آبستن شدت بفتحها تنعت  
 آنکه بنگر ز روی او نکسر  
 تادسته چتر و ناچخت شاها  
 اینجا ز نهیب زرد چون شمشاد  
 ایشاه جهان تو بند گان داری  
 لشکر کش و قله گیر و دشمن کس  
 تا هر ساعت یکی تر نده  
 آنکس که برون نهد ز خط سر  
 بندی گردد رکاب بر پایش

تا دایم طبع سنگ مقناطیس  
چون آهن و سنگ سوخته بادا  
جفت تو همیشه دولت عالی  
این شعر بدان طریق گفتم من

از دور بخوشتن کشد آهن  
دشمنت بر آتش غم و شیون  
یاد تو همیشه ایزد ذوالمن  
«کای فتنه برزن آستین برزن»

﴿هم در مدح او بقاخر بفضائل خویش﴾

دوش تا صبحدم همه شب من  
بیشتر زان سپاه را دیدم  
امرای بسی بودند  
زین سپس کار هریکی بسزا  
به تحفتم چو شمع تا ند  
همه شب رین دوچتم سره چو سب  
به عجب بر سرم بنات النمش  
دم من همچو باد در آذر  
نرگس و گن شدم که نگنایم  
خنم نست بر زمانه روان  
روئی سخن همی ترسم  
خط موهوم شد ز باریکی  
یاز مرمر شدست اندیشه  
بس شکفتی نباشد ار باشد  
بخت من زیر فضل شد ناچیز  
خیزد از تشی که چو آب  
آهنم بیخلاف زانکه همی  
بحقیقت چراغ را بکشد

عرضه میکرده ام سپاه سخن  
از لباس هنر برهنه بدن  
این تفحص نکرده بد یکن  
سازم ارخواهد ایزد ذوالمن  
زرد شمع اندرین سپید لکن  
پر کواکب مرا شده دامن  
جمع گشته بسان نجم پرن  
چشم من همچو ابر در بهمن  
بیاد و بآب چنم و دهن  
همچو بردوی  
که زبان مرا کند الکن  
اندرین حبس فکرت روشن  
دردل همچو چشمه سوزن  
رنج و تیار من زدانش من  
زانکه بسیار گشت در هرفن  
میشود زو گداخته آهن  
در دل خویش پرورم دشمن  
اگر از حد برون رود روغن

نشوم خاضع عدو هرگز  
 باز کتجشك را برد فرمان  
 راست گردد سپهر كجرفتار  
 بكنم كار و كار فرمايم  
 جوشنم گر شود منازع تيغ  
 زان تن من بود همی بعنا  
 كاندر افتد همی بطبيع ملال  
 گر بخواهد خدايگان زمين  
 پادشاهي كه زييدش كه بار  
 نو بهارست كز سخاوت او  
 سايل بزم او سزد حاتم  
 چون يلان دروغا برانگيزد  
 ای بهنگام حلم صد احنف  
 زير آلاي تست حزم خرد  
 باطن دشمنم چو ظاهر زشت  
 عود وچندن نه هر دو خوشبويند  
 چون بآتش رسند هر دو بهم  
 راستم همچو سرو در هر باب  
 آتش شغل من بچسته هنوز  
 تا چو باران رضاي تو بچكد  
 بخداييكه آكند صنعش  
 كه اگر من شوم بداش پير  
 چون صدف در همه جهان نكنم

لرچه بر اسمان كند مسكن  
 شير روباه را نهد كردن  
 رام گردد زمانه توسن  
 هستم اندر دوجاي تنغ و مسن  
 نيغ كردم چواو شود جوشن  
 زان دل من بود همی بحرن  
 كاندر آيد همی بعمر شكن  
 شاه محمود شهريار زمن  
 ماه و خورشيد ياره و گرزن  
 هست بر نيکخواه او گلشن  
 كشته رزم او سزد بهمن  
 آتش رزمگاه روز فتن  
 وی بهنگام حرب صد بيژن  
 دون اوصاف تست غايت ظن  
 باطن من چو ظاهر م  
 بر زمين هر دو را يکيست وطن  
 نبود فعل عود چون چندن  
 زان برم نيست همچو سرو چمن  
 دود عزلم بر آمد از روزن  
 بر من و تازه داردم چو سمن  
 مشك در ناف آهوان ختن  
 همچنان چون صدف بدر عدن  
 جز بدریای مدح تو معدن

|                                        |                                   |
|----------------------------------------|-----------------------------------|
| طمع دارم ز خلق پلداشن                  | که جز از تو بهیچ خدمت و مدح       |
| پاره ام باد جیب و پیراهن               | بر وفات حفاظ و سوك خرد            |
| به برم زانکه روبه است بمن <sup>۲</sup> | ور نباشد <sup>۱</sup> بمعصیت راضی |
| خلق را قصر و درگهت مأمن                | ای چو کعبه وحوش را همه امن        |
| بنده را زین مراد باز مزین              | نیت کعبه کرده بنده تو             |
| پیش از آن کش شود لباس کفن              | تا بخواهد ز ایزد آمرزش            |
| تن گشاید ز بند اهریمن                  | بندد اندر رضای یزدان دل           |
| تا پرستند در هنود وثن                  | تا فروزند در محوس آذر             |
| باغ لهو تو باد پر سوسن                 | چرخ ملک تو باد با خورشید          |

❖ (مدیح دیگر از آن پادشاه) ❖

|                                |                                  |
|--------------------------------|----------------------------------|
| رفتم از لاهور خرم بیرون        | بادل پر آتش و دودیده پر خون      |
| سوخته از رورگار و خسته ز گردون | تافته از دشمنان و شیفته از دوست  |
| گردیبان و کوه و دشت چو مجنون   | گردان ز عشقت ای بحسن چوللی       |
| گاه کند بر دلم فراق شبیخون     | گاه زند راه بر صبوری من عشق      |
| بر سر مقتول زلفکان تو مفتون    | فته بر انگیخته ز شهر چو گشته     |
| تا بغم اندر فروشدند چو قانون   | این تن و جان از فراق قارون گشتند |
| گشتم زرد ترار و کوز چو عرجون   | زان لب و زانغمزگان چو نرطب و خار |
| گشتم از خون دیدگانم معجون      | هر جا کز راه پی نهادم آنجا       |
| خاک نژاید نبات جز که طبرخون    | نیست عجب گردد نیره از پس این روز |
| خیز و بیا و نگاه دار اثر خون   | گر تو بخواهی که مرا در یابی      |
| غبنایم روزگار گشتم مغبون       | دردا کز هجر یار گشتم پر درد      |
| دورخ گلگون یار و دواب میگون    | باشد هرگز که باز بینم و بوسم     |

تابه نمانم ز جور عشق هم اینجا  
هستم آگه که نیستی آگه جانا  
خارمغیلان مرا چو قالی رومی است  
بسته میان تنک و روز و شب بگشاده  
گر نبدي آتش دلم بحقیقت  
از غم تو پیش این دودیده گریان  
کارم انشاد کردن غزل و مدح  
مونس من مدحهای خسرو محمود  
آنکه بدو تازه شد نهاد سکندر  
همت او آسمان و رایش خورشید  
ذکرش چون نام کردگار مبارک  
رایش چرخي که او نگردد هرگز  
تیغش ماری که زهر او نشود دفع  
دانی شاها که من بمجلس عالی  
دانی شاها که چندگاه شب و روز  
رفتم و غواص وار گوهر حکمت  
تا برو تا گردن عروس مدیحت  
لاجرم از پرده نشاط و سعادت  
رقم تا در جهان ثنای تو گویم  
نه غلطست این کجا توانم رقتن  
رحم کن ای شهریار عادل و مشنو  
منگر شاهها بقول حاسد و غماز

تا به نمیرم ز درد هجر همیدون  
تا چه همی بینم از زمانه وارون  
برگ درختان مرا چو ديبه مرقون  
برغم عشق از دودیده بسته دوجیهون  
راه من از آب دیده گشتی سیحون  
هامون چون کوه گشت و کوه چو هامون  
یارم<sup>۱</sup> شمشیر و نام ایزد بیچون  
آنکه غلامش سزد بدانش مأمون  
و آنکه بدوزنده گشت نام فریدون  
دولتش از رای او چو ماه برافزون  
فرش چون سایه های همایون  
باشد باهر کسی بفعل دگرگون  
از تفت بدخواه او بدار و افسون  
هرگز ناورده ام قصیده مدهون  
بودم ز اندیشه همچو مردم بجنون  
از صدف بحر عقل کردم بیرون  
جمله بیاراستم بگوهر مخزون  
بیرون ماندم مشاطه گردار اگنون  
دارم در خدمت تو شکر تو مضمون  
زانکه بجود و سخات هستم مفتون  
بر من مرحوم قول دشمن ملعون  
مشنو بر من حدیث هر خس و هر دودون

|                                |                                         |
|--------------------------------|-----------------------------------------|
| تا پس آبان بود همی مه آذر      | تا پس تشرین رسد همی مه کانون            |
| ملك نو پاینده باد و دولت باقی  | ناصر تو شادمان و حاسد محزون             |
| ملکت باقیست را سعادت همبر      | دولت عالیت را جلالت مقرون               |
| روز تو فرخنده باد و عیش تو خرم | و آمدن عید بر تو فرخ و میمون            |
| بادت اقبال تابدست سعادت        | راست نهی ملک خسروی را قانون             |
| گاهی لشکر کشی ببت و بلغار      | که سپه آری بسر سنی و براون <sup>۱</sup> |
| گاه بگیری دو زلف بچه خاقان     | گاه بیومی لبان زاده خاتون               |
| بنده زهر منزلی فرستد شعری      | در وی هر نکته چو لؤلؤ مکنون             |

﴿مدیح محمد بهروز﴾

|                                              |                                       |
|----------------------------------------------|---------------------------------------|
| خدای عز وجل درازل نهاد چنان                  | که جمله از دو محمد بود صلاح جهان      |
| زیک محمد گردد زمانه آسوده                    | زیک محمد باشد شریعت آبادان            |
| محمد قرشی و محمد بهروز                       | که یافت عز و شرف دین و ملک ازین واران |
| وزیر راد وزیری که <sup>۲</sup> از فنون و هنر | ز وصف و نعتش عاجز بود بیان و بنان     |
| کینه مایه از طبع اوست بحر محیط               | کینه پایه از قدر اوست چرخ کیان        |
| زهی بجاه تو معمور کعبه دولت                  | زهی بصدر تو منسوب قبله احسان          |
| تویی که چشم وزارت چو تو ندید وزیر            | تویی که انظار کفایت چو تو نداد نشان   |
| زده شکوه تو در شرق و غرب لشکرگاه             | فکنده امن تو در برو بحر شادروان       |
| خطابهای ترا دهر بر نهاده بسر                 | مثالهای ترا باز بسته ملک بهجان        |
| فروغ عدل تو ایام ملک را خورشید               | مضای عزم تو دعوی ملک را برهان         |
| هزار دریا جودی نشسته در مجلس                 | هزار عالم فضلی نشسته در ایوان         |
| بر عطای تو بسیار جمع دهر اندک                | بر ذکای تو دشوار حکم چرخ آسان         |
| که متها دادست سیرت تو ظهور                   | بآرزوها کردست همت تو ضمان             |



ولوع تو بسخا ممکنست و نزدیکست  
 ز تو پذیرد کیوان سعادست برجیس  
 ضیاء ذهن تو زاید ز چشمه خورشید  
 براعت تو خرد را همی دهد یاری  
 کمال را بدهاء تو تر شد بازار  
 هنر ندید در ایام تو فسر و خلل  
 گشاده داد تو بر زخم های جور کمین  
 نوشته صورت مهر تو در دل اقبال  
 فلک معالی جاه ترا نسکرده قیاس  
 هنر سرای ترا راست یافت چون اسلام  
 بدهر باچو بو داور کجا بود مظلوم  
 بحشمت تو حهان شد چنانکه باد چنین  
 زه گریبان طوق است گردن آنرا  
 مساعی تو در شر و خیر بست و گشاد  
 فری ز پویه آن بندپی که بند فلک  
 برنگ برلخران گشاه ازخران و بهار  
 بدو زبانی مشهور گشته بی همت  
 چو جرم دهر مرکب شده زطامت و نور  
 بزندگان و مرگی دلیل خلق شدست  
 چنان گزارد رازیکه گویدش خاطر  
 بجل و عقد و بایرام و نقض در کف تو  
 در آئین حال که تعوید جان بود شمشیر  
 زند زخاک زمین بر هوائف دوزخ

که از عیار زروسیم بفکند حملان  
 ز تو ستاند برجیس رفعت کبوان  
 نسیم خلق تو خیزد ز دوضه رضوان  
 سخاوت تو امل را همی کند مهان  
 نیاز را ز عطای تو کند شد دندان  
 ستم نیافت ز انصاف تو نجات و امان  
 کشیده بر تو بر کرد گاه آرز کمان  
 نشسته لشکر خشم نو دردم حدثان  
 جهان معانی مدح برا ندیده کران  
 خرد هوای ترا پاك دید چون ایمان  
 بملك باچو بومعمار کی شود ویران  
 که حاجتی نبود بیش نیغ را بفسان  
 که پای بیرون آرد ز دامن عصیان  
 به تیغ صاعمه انگیز و ملک فتنه نسان  
 شود گشاده چو بیرون گذاردش زندان  
 دونده باسه موکل بهم چو باد خزان  
 بسر بردن مأخوذ گشته بی طغیان  
 چو دور چرخ معین شده بسود و زیان  
 که تنش پیری پیرست و سر جوان جوان  
 که گوش نشنودش اینت غایت کتمان  
 همی طرازد و سازد مصالح گیاهان  
 در آن مضیق که زندان تن شود خفتان  
 جهد ز باد هوا بر زمین دم ثعبان

سیه شود شب و ازوی شهاب تیغ کشد  
 گران شود سر مردم بزخهای سبک  
 چو برگ لرزه درافتد بعضوهای زمین  
 بگوش بر شود از کوس ناله تندر  
 سود مطول کوی زمین زخسته بدن  
 چو زهر گردد درکها لعاب و دهن  
 چنان کز آب شکافد ز آتش دل سنگ  
 حسام روشن روز امل کند تیره  
 ز تیغ و نیزه نداری شکوه و بگرازی  
 بر آن جهنده پوینده دونده بطبع  
 تبارک الله از آنباره که نسبت کرد  
 بیال گردن دریابد او هدایت دست  
 چو دست و پایش پرگاروار بگشاید  
 بره تو ابری و باشی نشسته بر بادی  
 بدست فرخت آن آبرنگ صاعقه فعل  
 هزار زخم زخیسک خورد و پاره نشد  
 توئی که قدرت و امکان تو درین گیتی  
 کم از بلند محل تو چرخ با رفعت  
 بیزم و رزم کند سجده بذلو باس ترا  
 همه رضای تو سازد هر آنچه سازد بخت  
 بفخر دولت بر دیده مالد آن نامه  
 بید نظر نبود هیچ دیده را سوی تو  
 خلاف نیست که اندر تن مخالف تو

مثال مردمك چشم صورت شیطان  
 سبک شود دل گردان بگرزهای گران  
 چو سرمه گرد بخیزد ز دیده های زمان  
 به تیغ بر دمد از خاک لاله نعمان  
 شود مسطح خم فلک ز جسته روان  
 چو مار پیچد در یالها دوال عنان  
 چنان کز آتش خیزد ز آب تیغ دخان  
 گران رکب تو نرخ اجل کند ارزان  
 چو تیغ آخته قدو چو نیزه بسته میان  
 که در درنگ یقین است و درشتاب گمان  
 تنش بکوه متین و تکش بیاد وزان  
 به پشت و پهلو بشناسد او اشارت ران  
 هزار دایره صورت کند یک جولان  
 کز و صنوف قضا و قدر بود باران  
 کز آتش خیزد ز صاعقه طوفان  
 دو پاره کرد یک زخم تارک سندان  
 بقا شدست و فنا اینت قدرت و امکان  
 کم از بزرگ عطای تو بحر بی نقصان  
 روان حاتم طائی و رستم دستان  
 همه عطای ترا زید آنچه زاید کان  
 که از محمد بهروز باشدش عنوان  
 که نه مژه همه بر پلک او شود پیکان  
 چهار خلط بود دشمن چهار ارکان

بزرگ بار خدایا شنیده بخیر  
 برنج بودم عمری ز چرخ بی هنجار  
 دل نزنم گم کرده راه و من ماندم  
 به تنگی اندر همخانه گشته با ظلمت  
 بلا فراوان راندم نگشت باز بلا  
 ز بسکه دیده من روی من بشت بآب  
 نبودم ده کامد بشارتی ناگه  
 گرفت شغل رونق که بود بی رونق  
 همه هوای من آنست کاین سپهر دو تا  
 بیومستانها نظم قلاعه گلبن  
 کند طبیعت مینا و لعل و پیروزه  
 ز دست بفت زمین کسوفی کند کهسار  
 برافکنند بهر کوه دیبه ششتر  
 چو نوعروسان یابد لباس و پیرایه  
 بلجن بلبل و قمری ز آبهای چومی  
 برآید ابر و مسام هوا فرو گیرد  
 اگر بآب چو آبستن گران باشد  
 بدان امید که اورا بمهر شیر دهد  
 بقصد حضرت تو در مراحل آرم روی  
 بهار و تابستان من عزم خدمت یابم  
 بفخر تابه نبوم زمین درگاه تو  
 من این چنینم و از دولت تو محروم  
 مگر سپهری و هستی که باشد ارتو می

که از نوائب گیتی چه دیده ام بعیان  
 بدرد ماندم قرنی ز چرخ نافرمان  
 چو گمراهان متردد چو بیدلان حیران  
 بظلمت اندر همخواه گشته با خذلان  
 فغان فراوان کردم نکرد سود فغان  
 نماند آتش و نزدیک خلق شد خلقان  
 مرا بعاطفت شاه و رحمت یزدان  
 بیباغ مدح تو پیوسته میزنم دستان  
 باعثدال شب و روز را کند یکسان  
 شود موافق با نقش حله نیدان  
 هر آنچه ابر دهد در و لؤلؤ و مرجان  
 ز کار کرد هوا زینتی زند بستان  
 بگسترنند بهر دست مفرش کسان  
 ز باد و ابرتن و شاخ عاطل و عریان  
 کند پدید دل خلق رارهای نهان  
 چو مست عاشق دامن کشان و نعره زنان  
 ز نهر شیر سبک بار مالیش پستان  
 شکوفه باز کند درچمن بحر صدهان  
 چو مهر مرحله آرد برابر میزان  
 همه سلامت فصل بهار و تابستان  
 بکام باز بنشینم زمین هندستان  
 چه حیل است چو با بخت سرزدن توان  
 نصیب هر کس رزق و نصیب من خذلان

نبوده‌ام دوزبان هرگز و نبود چو من  
بود بنظم در ده لطیفه صد معنی  
بگفت من نرسد صد هزار مدحت گو  
چومن نداری مادح مرا عزیز بدار  
چنانکه خواهی بینی مرا بهر مجلس  
حدیث دوفان بر من بناسزا مشنو  
وزان شهید حیات الله الرحمة  
چگونه منکر و کافر شوم بنعمت تو  
ندید کس که مرا بود عادت انکار  
حسد کنندم و درمان آن ندانم یافت  
همیشه رنج‌ه‌ام و هیچ رنج دانارا  
درست و راست بگفتم برحمت ایزد  
همیشه تا بود از بهر حکم کون و فساد  
ستاره وار بر اقبال پیش‌دستی کن  
همه مراد که جوئی ز چرخ یافته گیر  
بطبع دولت باهمت تو در بیعت  
بحق که داند گفتن چنانکه داند گفت  
بهار گردد بزم چو این قصیده خوش

بخامه دوزبان يك تن اندرین میدان  
بود ز گفته من یکقصیده ده دیوان  
که هست راوی من صد هزار مدحت خوان  
چومن نداری بنده مرا ز پیش مران  
چنانکه خواهی یابی مرا بهر میدان  
که سخت زور بماندم بطالع از بهتان<sup>۱</sup>  
بمن رسید فراوان مکارم الوان  
چو گفته باشم در صد قصیده طیان  
ندید کس که مرا خاست تهمت کفران  
که دید هرگز داروی درد بیدرمان  
ز رنج‌ها نبود چون عداوت نادان  
نه راست گفت منازع بنعمت سلطان  
ستاره در حرکات و سپهر در دوران  
سپهر وار بر ایام کاهراتی ران  
همه نشاط که داری ز چرخ ساخته دان  
بطبع نصرت باهمت تو در پیمان  
ثنا و مدح تو مسعود سعد بن سلمان  
بلحن خواند ابوالفتح عندلیب الحان

﴿ ستایش ابونصر منصور ﴾

چون نهان گشت چشمه روشن  
شب پر از در و گوهر و لؤلؤ  
از نهیب شب دراز و سیاه  
خاکرا تیره گشت پیرامن  
از گریبان چرخ تا دامن  
بریده کواکب از مسکن

مشترق بنات نعلش از  
 هست دیوار بام را کوئی  
 شب تاریک سزمه بود مگر  
 من بگشته ز حال و صورت خویش  
 گشته از ضعف همچو بی تن جان  
 موخسم شمع و هر دو تن گریان  
 اشک او بر مثال زر عیار  
 همچو جان مذش بسوزش دل  
 بر گل نظم چون هراد آوا  
 مدحت صاحب اجل منصور  
 آنکه در آفرینش عالم  
 از پی طبعش آفریده نشاط  
 آسمان گر ز همش بودی  
 زادی از بوساک ز ذر برنج  
 ای گریده چو علم در هرناب  
 خلق و طبع تو گوهر و درست  
 چون مدیحت مرا فصیح کند  
 گر بخدمت می کنم تقصیر  
 که می من بخود پردازم  
 دوست تا از برم جدا گسست  
 دوستان چون جفا کنند می  
 گرچه دورم رجس سامیت  
 همچو قمری بباغ دولت تو

بهم اندر خریده نجم برن  
 از سیاهی شب درو روزن  
 که ازو چشم زهره شد روشن  
 درغم آن نگار سیم ذقن  
 مانده برجای همچو بیجان تن  
 من ز هجر بت او زمهر لکن  
 اشک من ارقیاس در آمدن  
 همچو رنگ مذش برنگ بدن  
 تا که صبح میسرایم من  
 مفخر آل احمد بن حسن  
 غرض اوید ز ایرد ذوالمن  
 و ر پی مدحش آفریده سخن  
 ی ایمن روحط و از رم  
 رستی اندر چمن رسم سمن  
 وی ستوده چو فضل در هرفن  
 حزم و عزم تو آتش و آهن  
 ت تو مرا کند الکن  
 نات بر من به نگرود ظن  
 از بلای زمانه ریم  
 برم دشمن است پیراهن  
 من چه امیدوارم از دشمن  
 من اربین بخت و دولت توسن  
 هستم استاده و گشاده دهن

میسرایم ثنا و مدحت تو - طوق مهویت فکند سپهر گردند  
 نادهد نور چرخ را خورشید - تا دهد زیبای باغ را سوسن  
 دست تو سوی جامهای نبید - چشم تو سوی لمبتان ختن  
 اصل جاه از جهان فضل بگیر - بیخ بخل از زمین آز بکن

بته (مدح محمدرئیس و شرح گرفتاری و خویش)

یلو آن مه دیده و مهر جان - که بنده ست و چرا کروا این روان  
 از آن ماه پرورده مهر پخت - که از ماه تن دلود از مهر جان  
 چو بر کف گرفتیش گوئی مگر - همی بر معنی بشکفتد ارغوان  
 چو بر لب نهادیش گوید خرد - مگر آب ناراست یا ناردان  
 از و کس دهان ناف آهو نکرد - که نه زهره بستد ز شیر زیان  
 چنان باشد اول که گوئی تنش - دودل دارد از باب زورو توان  
 چنان گردد آخر که گوئی مگر - ز سستی تنش را بر آید روان  
 چو گردد جوان پیر بوده چمن - می پیر زبید زدست جوان  
 زمین را زدیا بیاراستند - که روید همی لاله و ضیمران  
 سرو و با افسر ارد شیر - تن باغ با کسوت اردوان  
 چو افی پیچد همی شاخ از آلت - ز مرد همی خیزد از خیزران  
 اگر دیده او تکوفه است زود - شود گفته چون دیده افعوان  
 چو شد زعفران یز<sup>۱</sup> نگشاد هیچ - دهانرا بخندد همی بوستان  
 کنون لب ز خنده نبندد همی - چو دامن تهی گشتش از زعفران  
 مرا ای بحسن تو خوبی زمین - بمهر تو جا نیست کرده ضمان  
 بهار ار نباشد مرا باک نیست - که قد تو سروست و روی ارغوان  
 تو ماهی و صدر من از تو فلك - تو حوری و بزم من اردو چنان

چو برداشتی جام روشن نبید  
 چو خرچنگم و شادی افزایشم  
 بدم می که تا یاد آید مرا  
 چو ناری بغزم شکار عدو  
 چو چرخي روان در طلوع و غروب  
 کجانش دو پایست و تیرش دو دست  
 ز سمش همی در کف نعل بند  
 بداس آنچه بردارد از نعل او  
 همی سایه با او برابر رود  
 بدریای خون کشتی جانور  
 بجنبند چو کوه اربداری رکاب  
 نه کشتبست ابريست بارانش خوی  
 خروشنده رعدش چو غراز صهیل  
 یکی پرنیان رنگ پرنده  
 چو از آتش نعل آهن تنان  
 تو گوئی که در بوته کادزار  
 ز محسوس برتر بحد و گهر  
 ز چیزی که حس یقین<sup>۱</sup> عاجزست  
 صفت چون کنم گوهری را که او  
 شد آسوده از قبضه او کم  
 کنون لعبتی نیز تک بایدم

تو آنرا قرین مه و زهره خوان  
 بلی چون کند ماه و زهره قران  
 ز شبیدیز در زیر برگستوان<sup>۱</sup>  
 چو دیوی بزیر شهاب سنان  
 چو کوهی دوان در ضراب و طعان  
 ولیکن بجستن چو تیر از کمان  
 شکسته شود پتکهای گران  
 دگر اسب را نعل بستن توان  
 که سبق اگر نه ببردی رهان  
 رکاب و عنان لنگر و بادبان  
 بپرد چو باد ار گذاری<sup>۲</sup> عنان  
 برو تازیانه ست باد بزان  
 درخشنده نعلش چو برق یمان  
 که سندانست بازخم او پرنیان  
 ز گرد سپه سر بر آرد دхан  
 ز برجد همی حل کند بهرمان  
 زمعقول کمتر بکردار و شان  
 نیابند عقل و گمان وصف آن  
 فرون از یقین است و دور از گمان  
 از آنم چنین رنجه و ناتوان  
 که انگشت من باشدش زیران

۱- ح ل - بدم می یابی ، یاد آیدم      ز شبیدیز و پرویز و برگستوان

۲- خ ل - ار بر آری - بداری      ۳- ح ل - عیان

دل ما نهانست و رازش پدید  
 زبان دراست از گشاده دهن  
 پس او ضد ما آمد اندر سخن  
 اگر دو زبانست تمام  
 که او ترهان زبان و دل  
 اگر استخوانیست از شکل و رنگ  
 بفرمایست لیکن های  
 های استخوان خورد و هر گر که دید  
 چو مرغیست در بوستان خرد  
 اگر ممکنستی بحق خدای  
 ازیرا که در مدح خاص ملک  
 محمد که رایش مه ار آفتاب  
 شرف گوهر خدمتش را بطوع  
 کم از پایه قدر او هفت چرخ  
 نهان گرددی قرص گیتی فروز  
 زهی رای تو مایه هر مثل  
 نه یکساله عمر تو گشسته ست چرخ  
 دهان و کفت ابرو خور شد شد  
 نه این از پی آن بپسند اثر  
 چو جاه تو شد عدل را بدرقه  
 شود در پی راه بخل و نیاز  
 زجود تو چون گست مال و نواز

دل او گشادست و رازش نهان  
 کند هر چه خواهیم گفتن بیان  
 که بسته دهانست و گفته زبان  
 در آن دو زبانش عیبی مدان  
 چرازدو زبان چون بود ترجمان  
 چرا گشت ازو خون تیره روان  
 نیارد ز منقار سود و زیان  
 که فرها آید از استخوان  
 سراینده نامه باستان  
 من از دیدگان سازمش آشیان  
 جهانی بهم برزند یکرمان  
 محمد که جاهش بر از آسمان  
 چو جزع یمانست بسته میان  
 کم از مایه خشم او هفتخوان  
 اگر گرددی همت او عیان  
 زهی جودنو اصل هرداسان  
 نه یکروزه جود نودادست کان  
 که آن در نثارست و این زرفشان  
 نه این ار ره آن بابد نشان  
 چو رای نو شد ابر را دیدبان  
 سحا و عطای تو در هر مکان  
 شکسته سپاه و زده کاروان



ببین ای شاه تا عظمی تو  
 نجیبی علی ملحه را هیچ سود  
 عیله سخط را بعلمه شمو  
 تو یاک عبید داری و خلق زعبید  
 بگفتیم همه عیب اینست و بیس  
 تو انصاف ده چون بماند ده  
 جهان بزرگی تو نشگفت اگر  
 بوصف تو ای کرده و صفت ملک  
 زمینی همی آن فراز آمده  
 بترسد همی کستی نظم من  
 بسارنده آسمان و زمین  
 که از بهر بخشش نگویم تا  
 نه محکم بود سرکر دوستی  
 فزونست ده<sup>۲</sup> سال تا من کنون  
 نه دل بسدم لذت نو بهار  
 من آن خوارم اندر جهان ایشگفت  
 بجن حصین اندرم آرزوست  
 رهن دوسان روی بر نافتند  
 ز نام دهاسان بسوزد مگر  
 اگر مرده ام هم نباید کفن  
 اگر گوهرم چند خواهد گرفت  
 چه در آتش حبس بگدازدم

ستانندگان را بود رایگان  
 زهی سخت بیداک بازار کان  
 چو حملان بر آن افکنده امتنان  
 نباشد مگر ایزد مستعان  
 که جودست بر گنج توقیر مان  
 چو از گرگ درنده سازی شبان  
 عطای نو گنجی بود شایگان  
 بمدح نوای گفتم مدحت جهان  
 که لطفش نگد همی در دهان  
 که دریای مدحت ندارد کران  
 طرارنده نو بهار و حران  
 برای به بخشش زمین و زمان  
 چو پرگار باشد براو سوزیان  
 نه با دوسانم نه با دودمان  
 نه تن یابدم نعمت مهرگان  
 که نکو نگه دارم یاسان  
 که بسد حصن حصیه حصان  
 نه کس دسارو نه کس همربان<sup>۳</sup>  
 که هرگز نگفند چون شد فلاں  
 و گر رنده ام هم بیرزم ننان  
 عیارم چو زر این سپهر کیان  
 نه برسک گوهر کسد امتحان

|                               |                                      |
|-------------------------------|--------------------------------------|
| تم در میان دو کوه کلان        | مراجای کوهست و اندوه مکوه            |
| نمین زیر من شرزه شیرویان      | فلک بر سرم اژدهائی نگون              |
| نه با زخم چنگال این دل جیان   | نه در زبردان <sup>۱</sup> آن تن ضعیف |
| ز چرخ ار بمیرم نخواستم امان   | برنج ار بکاهم نالم زغم               |
| چو کمرست گردون چه سود از فغان | چو کورست گردون چه خیر از هنر         |
| سرشتست در طبع ابلق خران       | نه روز و شب این روزگار ابلقتست       |
| چرا خواندش عقل بساردان        | زمانه که با چون منی بدکد             |
| بدین گشت با چرخ همدستان       | و گر چرخ کرد این بدیها چرا           |
| بمن بر چرا گشت تا مهربان      | جهان را چو من هیچ فرزندیست           |
| همه داد سر بر زد دولت ستان    | همه کام دلخواه اراقبال بین           |
| زخوی تو صدر تو چون مشک و بان  | ز رای تو قدر تو چو مهر و ماه         |
| مبسناد جاه تو روی هوایان      | مبساد عمر تو بوی فضا                 |
| ز نعمت ببال و چون نعمت بیان   | بدولت بنازو چو دولت پای              |
| بهر بزم طبیعت چو مل شاهمان    | مهر داغ چهرت چو گل تاره روی          |
| طریقی کنای و نهالی نشان       | راقبال و افضال هر ساعتی              |
| چو گردون همه آروها بران       | چو اختر همه نارگیها باب              |

﴿ ثنای ابوالرشد رشید ﴾

|                          |                          |
|--------------------------|--------------------------|
| شد باقبال خاص شاه جوان   | پیر نشسته جهان بفصل خران |
| برده مایه زرتبت نسان     | بوسانیت بزم فرخ او       |
| مطربانند عندلیب الحان    | دندگاسد ستر چهره         |
| یافته بوی این ز گوته آن  | گل و لاله ست باده سودی   |
| کرده بر باغ مکرمت باران  | ت خاص ملک چو ابر بهار    |
| زو بیفروخت چون زمهر جهان | عمده مملکت رشد که ملک    |

آنکه پیشش زمانه بست و گشاد  
 داده دعوی جود را انصاف  
 شب کینش ندیده تابش صبح  
 تا ترش گشت روی هبت او  
 هرچه ویران کنند سیاست او  
 و آنچه آباد کرد همت او  
 کرد جودش چو میزبانی کرد  
 زین سبب تیغ همتش کردست  
 ای ستوده جواد هر مجلس  
 تحفه بس بدیعی از گردون  
 بهتر از خدمت تو یست یناه  
 ساخته در تن از هوای تواند  
 گر نبودی ز حرص خدمت تو  
 روشن از تست عالم اقبال  
 محمدت را ز جاه تو تمکین  
 از سخای تو می بگرید ابر  
 پای قدرت کبود کرد و سیاه  
 هر که جوید زدست تو روزی  
 و آنکه قرب جوار جاه تو داشت  
 و آنکه از باس و سطوت تو بخست  
 و آنکه از نصرت تو خالی ماند  
 بر نکوخواه تو ظلام ضیاست  
 تند کوهی است خرم تو که فکند  
 تیز تیغی است عزم تو کان را

خدمت و مدح را میان و دهان  
 کرده درد نیاز را درمان  
 سود مهرش ندیده بوی زیان  
 کند شد شیر چرخ را دندان  
 نکند روز گارش آبادان  
 کرد نتواندش فلک ویران  
 آرزوهای خلق را مهمان  
 ای شگفتی نیاز را قربان  
 وی نبرده سوار هر میدان  
 هدیه بس شریفی از کیهان  
 برتر از مدحت تو نیست بیان  
 این مخالف شده چهار ارکان  
 کالبد کی قبول کردی جان  
 تازه از تست روضه احسان  
 مکرمت را ز طبع تو امکان  
 از عطای تو می بگرید کان  
 بلغد روی و تارک کیوان  
 نیست ممکن که باشدش حرمان  
 هیچ باکی ندارد از حدثان  
 داد نتواندش زمانه امان  
 بهزیمت گریزد از خذلان  
 بر بداندیش تو هوا زندان  
 لرزه بر کوه بابل و سهلان  
 نصرت و فتح صیقل است و فسان

که نگرداندش فلکِ خلقتان  
 از هنر سطر و از خرد عنوان  
 دیده تدبیر تو بچشم عیان  
 دوخته رای تو بتیر کبان  
 کرده بر همه جهان تاوان  
 به ز کف تو نیستش برهان  
 جز بدرگاه تو نیافت نشان  
 بحر کردار ازو ندید کران  
 هرچه نیکی است ایزد سبحان  
 هرچه در خلق تو دهند نشان  
 نص اخبار و آیت قرآن  
 روز بازار خنجر و پیکان  
 بجگر بر زند شهاب سنان  
 وان سبک دل شود بزخم گران  
 گوش را کر کند صریر کمان  
 سوي بالا کشد روان چو دخان  
 دهن شیر و دیده ثعبان  
 آن هیون هیکل فلک جولان  
 او بداند که می چه خواهد ران  
 کوه گردان کنی بدست و عنان  
 کآب او دل کند چو آتشدان  
 بکشی تا بدامن خفتان  
 شاد باش ای سپهبد سلطان

عدل را جامه ای  
 ملک را نامه ای  
 سیرت تو  
 صورت هر خبر که در گیتی است  
 هدف هر یقین که عالم راست  
 توئی آن راد کف کجا رادی  
 جود هر دعویئی که خواهد کرد  
 در جهان جست امید نعمت را  
 چون در آن نعمت کثیر افتاد  
 از برای تو آفریده مگر  
 همه الهام ایزدی باشد  
 گفته و کرده ترا لایق  
 چون کند تیز دشنه پیکار  
 بکثف در جهد درخش حسام  
 این گران سر شود بزخم سبک  
 را خم دهد شکنج زره  
 گیرد حسام چون آتش  
 بر هوا ترس مرگ بندارد  
 تو بر انگیزی آفتاب نهاد  
 دل نداند که او چه خواهد کرد  
 باد ساکن کنی پهای و رکاب  
 بکف آن آبدار آتش زخم  
 بزنی بر میانه مغفر  
 و این چنین معجزه تو دانی و بس

پادشاه بوالعزم ابراهیم  
 شده زو تازه چرم اسکندر  
 خشم او تف آتش دوزخ  
 هرچه اندر جهان همه شاهیت  
 گشته بر بدسکال دولت او  
 حاسدش در سؤال خشک دهن  
 هر که دل کج کند بر او گردد  
 و در به بد بنگرد بر او گردد  
 مگر زادبار خویش طایفه  
 از سراسیمگی نمی بینند  
 تو نگه کن که جان ایشان را  
 رمه را گرگ زود دریابد  
 مگر از بهر طوق طاعت شاه  
 مگر از بهر حق نعمت شاه  
 ای جهان را ز تو پدید شده  
 تو بسی با هزار بر شمند<sup>۲</sup>  
 دل بر این و بر آن مبنده که چرخ  
 کرده اند احترام سیاره  
 بسر آرد تمام زود نه دیر  
 بردوده حسام باد  
 باغ را چون کنار سایل تو  
 هرچه گردش بهار سوزن کرد

که نیارد چو او هزار قران  
 مانده زو زنده عدل نوشروان  
 غفو او آب چشمه حیوان  
 پیش او بوسه داده شادروان  
 هر گلستان که بود خارستان  
 دشمنش در جواب گنگ زبان  
 سوخته دل چو لاله نمان  
 چشم او چشم زر گس ازیرقان  
 بهوس گشاه اند بی سامان  
 کام آشفته ازدهای دمان  
 چه رساند بعاقبت طغان  
 چون کند گم ره سپرده شبان<sup>۱</sup>  
 گشته پرورده کردن عصان  
 عالمی را فرو خورد کفران  
 همه آثار رستم دستان  
 تو بسی با هزار شیر زیان  
 همه این ملک را برد فرمان  
 به ثباتش هزار سال ضمان  
 لشکر شاه ملک ایلک و خان  
 بر چمن حله فکنده خزان  
 پر ز دینار کرد باد بزان  
 تیر ماهش همی کند یکسان

همه از دیده خون پالاید  
 می بخواه و بخرمی بنهین  
 داد گیتی بدادی اندر جود  
 دشمنان را بوج مرگ انداز  
 لشکری را ز مفلسی برکش  
 مرغزار نشاط را بنیاد  
 آنکه از گوهرش بچرخ رسید  
 شرح احوال من زمن بشنو  
 بنده ام ترا بطوع و بطبع  
 مدحت تو مرا عروس ضمیر  
 تحفه و هدیه منت همه روز  
 بس گران بفروشمش به بها  
 شرف مجلس تو میخوام  
 کر جهانی بساعتی بدهی  
 جامه افرون دهی زسیم و ز زر  
 از تو پیش خدای میگویم  
 نیست چیزی جز آنکه از بحرم  
 شعر من گشته فخر هردو  
 حاسدان گشته خاسر و خائب  
 آنچه گفتم همه حقیقت دان  
 بی روز و درد بی داروست  
 تا بود برفلك طلوع و غروب  
 بر همه جنس دست نصرت یاب

دختر در بخانه هفتان  
 و آنکه خواهی ز بند گلزن بندگان  
 هاد سرما ز خرمی بیستان  
 دوستان را باوج چرخ رسان  
 عالمی را ز نیستی برهان  
 بوزیر آن هزبر هندستان  
 رتبت گوهر بی شیان  
 چه شنوی از فلان و از بهمان  
 پرسیده ز تو بنام و بنان  
 صفت تو مرا نکارستان  
 درج درو طویلۀ مرجان  
 گرچه من میخرم بطبع اذنان  
 نه کفایت من از بهای گران  
 در نیاید بچشم جود تو آن  
 که بود بر عیارشان حملان  
 شکوهای مکارم الوان  
 بگهر موج زد زمین و زمان  
 نام من گشته تاج هر دیوان  
 دشمنان مانده خیره و حیران  
 و آنچه گویم همی مجاز مدان  
 حسد دون و کینه نادان  
 تا بود در زمین مکین و مکلان  
 بر همه نوع کام نهمت ران

|                           |                            |
|---------------------------|----------------------------|
| در شرف چون شرف بتابو بگرد | در طرب چون جهان بپا و بمان |
| بسختن ابروار لؤلؤ بار     | بسختا مـ روار زر افشان     |
| گوش تو که بلعن خنیا کر    | هوش تو که بقول مدحت خوان   |
| پسته پشته کمر دو پیکر وار | بت مشکوی و لعبت کاشان      |

﴿مدیح ابو نصر منصور﴾

|                                                  |                                            |
|--------------------------------------------------|--------------------------------------------|
| ویژه می پیر نوش گشت چو گیتی جوان                 | دل چو سبک شد ز عشق درده رطل گران           |
| بر ارغوان پیش خواه از ارغوان رخ نبی              | چو ارغوان بادۀ که رخ کند ارغوان            |
| خانه اندوه را زیرو زبر کن همی                    | زانکه بطبع و نهاد زیرو زبر شد جهان         |
| از ابر تار یک رنگ شد آسمان چون زمین <sup>۱</sup> | زمین آسمان                                 |
| بتاز در مرغزار بنساز در جویبار                   | بغلط در لاله زار بنشین در بوستان           |
| قوابه سر بلیف ز باد کور آوردی                    | مرغی در گردنا بلای آری و جان               |
| گرد بلا کن مگرد روی جفا کن مبین                  | نزد دغا کن مبار لفظ خطا کن بران            |
| کلام زیادت مجو کار زیادت ممکن                    | سخن زیادت مگوی خلق زیادت مخوان             |
| بس بود از بخردی ترا سخنگوی بزم                   | سرد سرین <sup>۲</sup> لعبتی بقی بریشم زبان |
| رویش سینه مثال ساقش دیده نگار                    | گردن ساعد نهاد گوشش انگشت سان              |
| پنجه پهنش زعاج بینی سختش زساج                    | چوبک پشتش ز مورد پهلوش از خیزران           |
| لنگ ولیکن نه سست زرد ولیکن نه زشت                | گنگ و نگر دد خوش ضخم و نباشد گران          |
| نیست عجب گرز گوشت جداش کردندرگ                   | چون زبر پوستش بنهادند استخوان              |
| هوای جانرا همی هواش گیرد از آنک                  | هواست اورا سخن هواست اورا زبان             |
| ذاتش دارد بفعل ز هفت کوب هنر                     | از آن بیستش خرد بهفت پرده میان             |
| خورد مگر زعفران که گشتش ادمام زرد                | اکنون شادی دهد دل را چون زعفران            |
| راست نگردد بطبعش نمالند بوس                      | ناید اندر سخن تابنخسبد ستان                |

غنوده نازنین که باشدش چون غنود  
خفته ز آواز او رامش بیدار دل  
جان او را دستیار دل او را دوستدار  
بمهرمتای طبع بطبع همتای عقل  
بریست او را نهی که دل نباشد درو  
آنکه بود یک زبان راز کند آشکار  
کرده یکپاره چوب ناخن از شکل و رنگ  
بنی است کز بهر او گر شودی ممکنم  
بیاش مسعود سعد بر آنچه گوئی می  
بی این لعبت مباش بی این پیکر مزی  
تا نبود نعمتی بیاش مهمان خویش  
رای شرف خیزدت بر سر همت نشین  
تند جهان رام شد تند مکن جان و دل  
مصاف دشمن بدر دیده حاسد بدوز  
بسندۀ باشد ترا تیر و کمان نبرد  
منصور آن نامور که ده یک یک عطاش  
تنگ شدی جان خالق ز رحمت عام او  
درخت اقبال را همچو زمین را درخت  
نقطه از وهم او نگنجد اندر ضمیر  
چو برگزاید عنان دهرش بوسد رکاب  
هنر سواری دلیر که روی میدان ازو  
تمام در روی او که کرد یارد نگاه  
مخائل سروری بکودکی زو بتافت

ران و کف دلبری زیرکف و زیر ران  
کودک و گوید ترا ز باستان دامن  
طبع و سازوار عقل و را ترجان  
بله و انباز دل بلحن انباز جان  
راز دل خود بخلق فاش کند در زمان  
هشت زبان ممکنست که راز دارد نهان  
که در نوازش ازو می برآرد فغان  
دو قسمتم باشدی با او جان و روان  
حق را باطل مکن یقین مگردان گمان  
چنین کن از ممکنست جز این مکن تا توان  
چون نعمت آری بدست مباش جز میزبان  
بار ثنا بیدت نهال رادیۀ نشان  
تیز فلک نرم شد تیز مشو زین و آن  
حشمت این برکشوب هیبت آن برفشان  
تیر خرد مهتری وجودش اندر کان  
نداشت دارنده دهر نژاد زاینده کان  
گرچو هوا نیستی که او نگیرد مکان  
بنان افضال را همچو قلم را بنان  
نکته از فضل او نیاید اندر بیان  
چون بنماید رکاب چرخش گیرد عنان  
چو کاغذ از کاک او ز نعل گیرد نشان  
ز نور خورشید را که دید یارد عیان  
چو بر چمن شد دو برگ بوی دهد ضمیران



ای بکف اوقر و آزدوی زمین را سپر  
 اگر بنامت یکی برون خرامد بجنک  
 پیوشد اورا ز پیوست باره اورا بچرم  
 ماه و پای ترا کسوف نامد ز عنبر  
 گرفته راه امید نشسته رهبان عقل  
 چونو بهار گزین خرمی از هر فلک  
 مال تو یک ساعت است گنج تو ناپایدار  
 وصف تو چون گویمی جهان نیارد چو تو  
 هر که ثنای ترا حد و نهایت نهاد  
 گویمش این احتراق نه از قران خیزدی  
 گر بمدیج و بشکر دادم انصاف تو  
 اوج تو جویم ز چرخ چه داریم در حقیض  
 تازیم از بهر آن ضعیف مانده بجای  
 موی بر آورد غم بر سر شادی من  
 اگر شدم ناتوان ز پیری آری پرواست  
 ز بسکه چون عندلیب مدح سرائیدمت  
 سوخته خاکسترم از آنکه نگذاشت چرخ  
 اگر بتزدیک خلق خوادم و نایم بکار  
 همی بیارد چو ابر بر سر من هفت چرخ  
 بمغرم اندر نشاند وز جگرم در گذشت  
 چنان فتاد آن درین که خار در برگ گل  
 مرا برون آر تو که آهوی مشک ناب

وی بدل از جهل و ظلم خلق جهانرا امان  
 نام تو گرداندش باری<sup>۱</sup> چرخ کیان  
 طبع چو ماهی و گرگ جوشن و برگستوان  
 گلبن جود ترا خار نگشت امتنان  
 که کاروان سخاش نگسلد از کاروان  
 چو آسمان برین ایمنی از هر زیان  
 رو که بر آسوده ز خازن و قهرمان  
 اگر جهان نیستی مادر نامهربان  
 بحر و فلک را بجهد جست میان و کران  
 که نیست با آفتاب رای تو کرده قران  
 رای تو بامن بجز چراست همدستان  
 عز تو خواهم زد هر چه داریم در هوان  
 زعجز چون صورتی ریخته بر بهرمان  
 وز غم موی سپید مویی<sup>۲</sup> گشتم توان  
 مرد ز پیری شود بی عجبی ناتوان  
 کرد مرا روزگار خانه چون آشیان  
 از آتشم جز شرار از شررم جز دخان  
 روز نگهبان چراست بر من و شب پاسبان  
 هر چه بلا آفرید ایزد در هفتخوان  
 حد کشیده حسام نوک زدوده سنان  
 چنان گذشت آن ازین که سوزن از پرنیان  
 نبود و نبود مگر شکار شیر زیان

چو گوهرم بازگیر ز بهر تاج هنر  
نیم چو بد عهد زر بزیر هر نام رام  
تیغ و طبعم بفضل تیز کند تیغ عقل  
تا بدو قسمت جهان بهره دهد خلق را  
چرخ سخائی چو چرخ روشن و عالی بگردد  
لهو و نشاط تو گرم سایه عیشت خنک  
جهان و تأیید باد ترا مشیر و مشار  
فدای جان تو باد این سخن جان فرای

❦ (مدح عمادالدوله رشید خاص) ❦

چو کردم از هند آهنگ حضرت غزنین  
شبی شده بمن آبتن و من اندر وی  
هوا سباه تر از موی زنگبان و شهاب  
چنین رهی و چپ و راستش قضا و قدر  
سراب پشت زمین کرده پرتف دوزخ  
چو رنج هجران در کوه سنگ تو بر تو  
گهی بدشت شدی همعان من صرصر  
ز هول تن متفکر مرا ضمیر و خرد  
بلاد ماغ مرا آب داده بی آتش  
نخفت چشم در راه لحظه گر چند  
بدان بیردم ازو جان که بود پیوندم  
عماد دولت عالی جمال ملک رشید  
رسوم ملک نهاد و طریق عدل گشاد  
سپهر دولت او را همی دهد تعلیم

بر آن محجل تازی نهاد بسم زین  
ضعف سمع و بصر ست مانده همپو چنین  
چو باد یافته از دست دیلمان زوین  
چو ببر داده نخیز و چو شیر کرده کین  
سموم روی هوا بسته از دم تنین  
چو زلف خوبان در حوض آب چین بر چین  
گهی بکوه شدی هم کاب من پروین  
ز بسم جان متحیر مرا گمان و یقین  
اجل روان مرا خطبه کرده بی کابین  
ز ریک و سنگ بسی بود بست و بالین  
ثنا و مدحت خاص خدایگان زمین  
که پای قدرش بسپرد اوج علین  
بغزهای درست و برابهای متین  
صواب فکرت او را همی کند تلقین

بدست امر جهانرا گرفته زیر نگیں  
 درنگ خرمش را قبله کرده کوه رزین  
 چو کوه داد معالیش ملک را تسکین  
 ز آب و آتش گوید سخن بمهر و بکین  
 خجل شدست ز دستش بیحر در ثمین  
 زهی بنصرت تو نامدار دولت و دین  
 که داشتست در اطراف ملک چون و نگیں  
 فکنده سطوت تو بر قضاء نافذ زین  
 کهایت تو ز سنگ سیه براند هین  
 ز خشم تو شردی گشت آذر برزین  
 مدد ز خلق نو جوید نیم مشک آکین  
 سرزد که هیبت او جان برد ز شیر عرین  
 ز بهر شیر همی پرورد گوزن سرین  
 اران بروی بهی باشد و بجسم<sup>۱</sup> ثمین  
 که نیست یکس چون من ترا دهی و رهین  
 ز بهر روی بودارم دو چشم گیهان بین  
 اگر چه بود بخوبی چو روی حورالعین  
 بسوی دوزخ یارد همیشه دیو لعین  
 به نند پشه او بد بر آمدی شاهین  
 مرا نداشت زمانی مگر زند و حزین  
 همی کنسید مرا تا بحضرت غرین  
 ثنات گویم همواره بر سر تحسین  
 بنزد خالقان بالله که مستجابست<sup>۲</sup> این

بپای جاه فلک را کشده زیر رکاب  
 شتاب عرمش را سجده برده بادوزان  
 چو روز کرد ایادیش جود را روشن  
 ز خاک و باد نماید اثر بحرم و برزم  
 غمی شدست ز جودش بکوه زر عیار  
 زهی بدولت تو پایدار نصرت و فتح  
 که یافتهست در احکام عدل چون توحکم  
 نهاده رتبت تو بر سپهر گردان پای  
 سیاست تو ز آب روان بر آرد گرد  
 ز جود تو شمیری گشت دجله بغداد  
 حشر ز جود تو خواهد سیاح لؤلؤ بار  
 اگر لطافت تو جان دهد بشیر بساط  
 ز بهر نیغ نو دشمن قوی کند گردن  
 چرای مردم در مرغزار همت تست  
 بزرگ بار خدایا مگر شاحتیه  
 ز بهر مدح تو خواهم دو گوش قصه شنو  
 سه هفته بیش نبودم بموم هندستان  
 زهی گراشه ام کز نهیب وحشت او  
 ز تنگ بیسه او کم برون شدی نخجیر  
 گواه بر من یزدان که بهر خدمت نو  
 عنان بخت گرفته هوای مجلس تو  
 دعای گویم پیوسه با دل حقیق  
 بنزد خالق و الله که مستجابست آن

به ثقل خاك كثيف و بلطف ماء معين  
 بباغ بوى دهد سنبل و گل و نسرين  
 هر آن نشاط كه دارى ز روزگار ببين  
 نهاده گردن حكم ترا شهور و سنين  
 خجسته فال تو بانجم سعد گشته قرين  
 زمانه بنده و چاكر خدای يارو معين  
 كه نه فريستگان ز آسمان كنند آمين

همیشه تا ببر عاقلان شود موصوف  
 ز چرخ نور دهد زهره و مه و خورشيد  
 هر آن مراد كه دارى ز كردگار ياب  
 نموده طاعت امر ترا قضا و قدر  
 بلند قدر نو با اوج چرخ كرده قران  
 جهانان ملاح و داعي سپهر و دولت رام  
 تو آنكسى كه دعای تو بر زمين نرود

### ﴿ستایش علی خاص﴾

ز بهر خدمت سلطان سپهد سلطان  
 كه نه بقدرش چرخ است و نه بمجودش كان  
 همی نكوشد جز بهر قوت ايمنان  
 نه خواب يارد دیدن بشب دماغ گران  
 بچنگ خویش كند صید همچو شیر زیان  
 سپهر باشد مأمور چون دهد فرمان  
 ز نامه كه علي خاص باشدش عنوان  
 بطبع بحری كانرا نرفتند نقصان  
 نه بر کرانه مدحش گذشته هیچ گمان  
 ز دوده خنجر او را ز نصرتست فسان  
 بر مح خطی و تیر خدنگ و تیغ یمان  
 بجان و نفس امل بر کشید شان خذلان  
 بساخت از پی كوشش چو رستم دستان  
 نه پالهنگی گشته ز مر کبانن زیان  
 برای روشن و غزم درست و بخت جوان

تبارك الله ۞ مان بیسنه بجان  
 بلند رای علی خاص خسرو ابراهیم  
 همی تتازد جز بهر نصرت اسلام  
 نه روز يارد کردن دلش نشاط سبك  
 برای خوش كند كار همچو چرخ بلند  
 زمانه باشد هتهور چون برد حمله  
 قضا بترسد و چرخ و فلک پرهیزد  
 برای چرخى كانرا نباشد اندازه  
 نه باستانه جاهش رسیده هیچ یقین  
 خجسته مجلس او راز دولست بساط  
 نگر چه كرد او در كار جنگوان امسال  
 چو سر کشیدند از خط خط بد بختی  
 عمید و خاصه سالار شهریار اجل  
 نه كشه تارى از موی بند كانش كم  
 بكار زار شد و فتح كسره باز آمد

شده سپاهی از ذوالفقار او بی سر  
 سپهر گردان از کارزار او خیره  
 نه نور داده چو تیغش ز گرد برق درخش  
 چو در مصاف بر آمد ز سرکشان سپاه  
 ز تف دماغ بچو شید زیر هر مغفر  
 بنور روی دلارام شد فروزان تیغ  
 چو خواب در سر مردان مرد جست حسام  
 نه جای یافت همی در دماغ جز خنجر  
 هوا و خاک ز گرد و ز خون بگونه ورنک  
 عقاب وار قضا بر گشاده تیز و چنک  
 بر زمگاه در آمد چو حیدر کرار  
 چنان نمود همی خنجرش ز تیره غبار  
 چنان بگشت که گفתי هزار دارد دل  
 بشد ز جای زمین چون فرو گرفت رکاب  
 زمانه وار همی کند هر چه یافت ز جای  
 اگر نه از پی دشمنش را بکار شدی  
 و گر نه مرگ ز یاران او یکی بودی  
 زهی ستوده خلق خدای عز وجل  
 فراخته ست برای تو مملکت<sup>۱</sup> رایت  
 سپهر طبعی در صدر مسند مجلس  
 سپاه عزم ترا پیشرو بود نصرت  
 حسام و نیزه و تیر تو بگذرد که زخم  
 شکسته گشت به تیغ تو لشکر کفار

شده جهانی از کارزار او ویران  
 نجوم تابان اندر حسام او حیران  
 نه پویه کرده چو رخش بدشت بادبزان  
 زن وده و برو گیر و کش و در و دان  
 ز جوش گشت جگر پاره زیر هر خفتان  
 به شکل ابروی معشوق خم گرفت کمان  
 چو وهم در دل گردان کرد رفت سنان  
 نه راه برد همی سوی دیده جز پیکان  
 بنفشه طبری گشت و لاله نمان  
 هنگ و ار اجل باز کرده پهن دهان  
 بدست قبضه آن ذوالفقار ملک سنان  
 چنانکه آتش سوزنده در میان دخان  
 چنان شنافت که گفתי هزار دارد جان  
 بماند چرخ ز گردش چو بر کشید عنان  
 اجل نهاد همی برد هر چه دید روان  
 بهیج حال نجستی ز تیر او حدثان  
 نیافتی ز حسامش بهیج روی امان  
 زهی گریده و خاص خدایگان جهان  
 فروخته ست بروی تو شهر یار ایوان  
 زمانه فعلی در گرد مرکب و میدان  
 خلاف رأی ترا راهبر بود حرمان  
 زمغز روی و دل سنک و تارک میدان  
 خراب شد بسپاه تو کشور افغان

ز بسکه سوخته جان و رانده خون گشت  
 بسور فتح تو مزمز همیزند زهره  
 تمام گفت ندانم ثنا و مدحت تو  
 زبان نگفت جز از بهر مدحت تو سخن  
 چو بوی وصف تو یابد همی بخندد طبع  
 براه کرد بهار خجسته استقبال  
 دریغ داشت سم مرکب ترا از خاک  
 ز سرو پرقد معشوق گشت ساحت باغ  
 بیباغ عز تو گلبن همی فشاند گل  
 بزرگوارا آنیکه در جهان چون تو  
 مرا کنون تو خداوندی و تو خواهی بود  
 بهای خویش ز تو چند بار یافته ام  
 یکی حکایت بشنو ز حسب حال رهی  
 بر این حصار مرا باسناره باشد راز  
 منم نشسته در پیشم ایستاده پای  
 گسسته بند دو پای من از گرانی بند  
 بلای من همه بود از رخا و از محمود  
 و گرنه کس را از من همی نباید یاد  
 نشسته بودم در کنج خانه بدهک  
 چو بر حصار گذشتی خجسته رایت تو  
 کنون بگویم کاحسان تو زمن ببرند  
 بدولت تو مرا نیست انده تفقات  
 ولیک گشت مرا طبع این هوای غفن

زمین و آب برنگ خاهن و مرجان  
 بسوگ دشمنان اندر کبود شد کیوان  
 گرم برون دمد از تن بجای موی زبان  
 قلم نبست جز از بهر خدمت تو میان  
 چو نور مدح تو بیند همی بنازد جان  
 ز شاد کای روی تو خرم و خندان  
 بساط کرد زمین را بلاله و ریحان  
 زلاله پررخ معشوق گشت لاله ستان  
 به نظم مدح تو بلبل همیزند دستان  
 بهر هنر ندهد هیچ جای خلق نشان  
 کراست چون تو خداوند در همه کیهان  
 گران خریدی مفروش مرا ارزان  
 بعقل سنج که عقلست عدل را میزان  
 بچشم خویش همی ینم احتراق و قران  
 خیال مرگ و دهان باز کرده چون تعبانی  
 ضعف گشته تن من ز محنت الوان  
 که گشته باد ندان هر دو خرطه سبع روان  
 که هست یا نه مسعود سعد بن سلمان  
 بدولت تو مرا بود سیم و جامه نان  
 شدی دمام بر من مبرت و احسان  
 که چون حساب کم بر شود ز عقد بنان  
 ز خلعت تو مرا نیست جامه خلقان  
 زحیر گشتم ازین مردمان بی سامان

نه مردمیست که با اوسخن توان گفتن  
اگر نبودی بیچاره پیر بهرای  
گهی صفت کندم حالهای گردش چرخ  
مرا ز صحبت او شد درست علم نجوم  
چنان شدم که بگویم نه برگمان یقین  
چنانکنم که دگر سال اگر فرستم شعر  
سر زمستان بیحد فرستمت اشعار  
اگر نبودی تیمار آن ضعیفه زال  
خدای داند اگر غم نهادی بر دل  
ولیک زالی دارم که در کنار مرا  
نه بست هرگز اورا خیال و ندیشید  
همی بخواند با آب چشم و بازاریه  
در آن همی نگرم من که هر شبی تاروز  
دلم تهی و نپذرقم از خدایه که نیز  
نه بیش یاد کنم هیچ رنج و شدت خویش  
قصیدهاست فرستم همه مناقب تو  
یقین شدم که بکوشش زمن نگردد باز  
چون نیست دولت رنجور کی شود کم رنج  
همیشه تا پس نیسان همی ایار بود  
شود چو دیبه چین باغها ز ابر بهار  
به تیغ نصرت یاب و بفتح گیتی گیر  
بجود نیکی کار و بمدل کار گذار

نه زیر کیست که چیزی ازو شنید توان  
چگونه بودی حال من اندرین زندان  
گهی بیان دادم رازهای چرخ کیان  
حساب شد همه هیأت زمین و مکان  
که چند باشد یک لحظه چرخ را دوران  
بدیع صنعت تقویم من بود با آن  
اگر بجان برهم زین سموم تابستان  
که چشمهاش چو ابرست و اشک چون باران  
که حال گیتی هرگز ندیده ام یکسان  
چو جان شیرین پرورد و مرد کردوکلان  
که من بقلعه سومانم او بهندستان  
خدای عز و جل را با شکار و نهان  
چه راز گوید یارب بمنش باز رسان  
بمدح تو نکم حسب حال خویش بیان  
نه بیش شرح دهم نیز محنت و هجران  
همه موافق اوصاف و مختلف اوزان  
اگر قضائی کردست ایزد سبحان  
بخواند ایزد دشوار کی شود آسان  
همیشه تارسد آذر همی پس از نیسان  
شود چو شفته زر شاخها ز باد خزان  
بناز رامش جوی و بکام دولت ران  
بجاه ملک فروز و برای فتنه نشان

﴿ستایش استاد رشیدی﴾

شب سیاه چو برجید از هوا دامن  
 ز برگ و شاخ درختان که بر زمین افتاد  
 چو برگ برگ گل زرد پاره پاره زد  
 نسیم روح فرا آمد از طریق دراز  
 اگر چه بود کنارم زدیدگان دریا  
 چگونه دری بود آنکه بر لب دریا  
 یکی بهار نو آئین شکفت در پیشم  
 همی برمز چگویم قصیده دیدم  
 حقیقتم شد چون گرد من هوا و زمین  
 که هست شعر رشدی حکیم بیهمتا  
 بوم شعرش بشناختم ز دور اری  
 چوباز کردم یک فوج لعبتان دیدم  
 چو عقد گوهر مکنون بقدر او اعلی  
 چو آسمانی پر زهره و مه و پروین  
 بدیده بر توانستم نهاد از آن  
 زدود طبع مرا چون حسام را صیقل  
 ز بهر جانم تعویذ ساختم آنرا  
 زهی چو روز جوانی ستوده درهر باب  
 سخن فرستم نزد توجز چنین نهرواست  
 مرا جز این رخ زرین زدستگاه نمازد  
 بشهر تنها بپذیر عذر من کامروز  
 نه بر نظامم کار و نه بر مراد جهان

زدوده گشت زمین را زمهر پیرامن<sup>۱</sup>  
 فروغ مهر همه باغ کرد پر سوسن  
 که گر بخوای بتوانی از زمین چیدن  
 بمن سپرد یکی درج پر ز در عدن  
 بماند خیره در آن درج هر دو دیده من  
 همی ندیدم جز جان و دید گانش بمن  
 که آنچنان ننگارید ابر در بهمن  
 چو از زمانه بهار و چو از بهار چمن  
 زلف و معنی آن شد معطر و روشن  
 به تیغ تیز قلم شاعری بلند سخن  
 ز دور بوی خبر گویدت ز مشک ختن  
 بدیع چهره و قد و لطیف روح و بدن  
 چو تخت دیبه مدفون بخوبی او احسن  
 چو بوستانی پر لاله و گل و سوسن  
 که تر همی شد ازو آستین و پیراهن  
 فروخت جان مرا چون چراغ را روغن  
 که د قصد بجانم زمانه ریمن  
 زهی چو دانش پیری گزیده درهر فن  
 که زدو آهن مارا توئی محک و مسن  
 و گرنه شعر نبودی ز منت پاداشن  
 زمانه سخت حروست و بخت بس توسن  
 نه نکخواه سپهر و نه کار ساز زمن



بسان آب ز ماه و زمهر در شب و روز  
 نه مردلم را با لشکر غمان طاقت  
 ز ضعف گشته تنم سوزن و زبیداری  
 چو فاخته نه عجب گرهمی بگریم زار  
 بنفشه کارد بر روی من طپانچه همی  
 بقای مورد همی خواستم ز دولت خویش  
 رمیده گشتند از من فریسه طبعان  
 رپیش بودم بیم امد دشمن و دوست  
 نه دشمن آید زی من نه من روم بر دوست  
 دوسر مرا ورا بر هر سري دهانی باز  
 بخوینتن بر چون پچد و دهان گیرد  
 گزند کرد نیارد مرا که چون افسون  
 ابوالمظفر سلطان عادل ابراهیم  
 شنیده بودم کوهی که دارد آهن را  
 در آن مضیقم آنجا که تابش خورشید  
 شبم چو چنبر بسه در آخرش آغاز  
 بایستاده و بنشسته پیش من همه شب  
 من این قصیده همی گفتم و همی گفتم  
 که اوساد رشیدی نه زان حکیمانست  
 حکیم نیست که او نیست پیش او نادان  
 همی بخوام زابزد بروز و شب بدعا  
 در اسقامت احوال زود بماید  
 زبسکه گفنی اشعار و پس فرستادی

مرا فراید و کاهد بروز و شب غم و تن  
 نه مر تنم را با تیر اندهان جوشن  
 همه شبم مژگان ایستاده چون سوزن  
 چو کبک نشگفت ارکوه باشدم مسکن  
 چه سان نرویدم از دیدگان همی روین  
 گمان که برد که خواهدش بود عمر من  
 تبارک الله گوئی نیم جز اهریمن  
 برنج دوستم اکنون و کامه دشمن  
 که ازدهائی دارم نهغه در دامن  
 گرفته هر سر یکساق پای من بدهن  
 چنان بیچم کم پر شود دورخ زشکن  
 همی بخوانم بروی مدیح شاه زمن  
 که چرخ و خورشیدش تخت زبید و گوزن  
 ندیده بودم کوهی که داردش آهن  
 نبارد آمد نزدیک من جز از روزن  
 غم دراز مرا اندرو کند چو رسن  
 چو بنده سره شمع و چو یار نیک لکن  
 چگونه هدیه فرسم ببوستان راسن  
 که کرده بودی تقدیر و برده بودی ظن  
 فصیح نیست که او نیست نزد او الکن  
 که پیش از آنکه بدوزد مرا زمانه کفن  
 مرا همیون دیدارش ایزد ذوالمن  
 بضاعتی ز سمرقند به ز در عدن

شگفتم آمد از آن کاشتست خاطر تو  
 همه زبانی هنگام شعر گفتن ار آن  
 بداد شعرت از طبع آگهی مارا  
 بسان فاخه گشتم که شعرهای نرا  
 چو زار زوی تو من شعر خود همی خوانم  
 مرا که شعر توای سیدی توانگر کرد  
 چو سنگ و آهن داریم طبعائی سخت  
 شگفت نیست کزین کار گاه زاید شعر  
 مرا مپندار ارجله دگر شعرا  
 یگانه بنده شام گریده چاکر او  
 همی بنجام از حضرتش چو ماه ماما  
 بجای اوست مرا رام روزگار حرون  
 زمن نثاری پندار و هدیه انکار  
 نکو بخوان و بیندیش و بنگر و سره کن  
 چو درو گوهر در یک طویل جمعش کن

﴿ بدوستی خوشدل نام فرستاده ﴾

ای خوشدل ای عزیز گرانمایه یار من  
 رقی و هیچگونه نیایم ز غم قرار  
 مهجورم و بروز فراق تو جفت من  
 خوردم بوصلت تو بی باده نشاط  
 دانم که نیک دانی در فضل دست من  
 بد روزگار گشت فرو ماند و خمیره شد  
 کاینجا بحضرت اندر دهقان دشمنم

ای نیکخواه یار من و دوستدار من  
 باخوشتن بیردی مانا قرار من  
 رنجورم و بشب غم تو غمگسار من  
 در فرقت تو پیدا آمد خمار من  
 و اندر سخن شناخته اختیار من  
 بد خواه روزگار من از روزگار من  
 پیدا همی نیارد در ده هزار من

گر بیان شدست و غلان چون ایر تو بهاو  
گر بحر گردد او نبود تا بکعب من  
آن گوهرم که گردد گوهر مرا صدف  
وان شیرم از قیلس که چون من کنم زغیر  
گر دهر هست بوته هر تجربت چرا  
بر ووزگل فاضل باشد مرا بسی  
ای یادگار مانده جهان را زاهل فضل  
هرگز نبود همت من در خور یسار  
ای همچو آشکار من و هم نهان من  
یکره بیا بر من و کوتاه کن غم  
ای بحر راد مردی از بهر من بگیر

نکوهش بروج دوازده گانه

ازین دوازده برج رسد کار بجان  
حمل سرود نواشد بمن همی شب و روز  
بداد نور بسی شیر اول و آخر  
چو شخص جوزا هر دوشدند جفت بهم  
همیشه سرطان با من بهر کجا که روم  
اسد بسان اسد سهمگین و حشم آلود  
ز سببه همه داس آمدت قسمت من  
عجب زمیزان دارم ازانکه روزی من  
مرا چو عقرب غمرب همی زند سرنیش  
همیشه قوس بمن برسان قوس بزه  
ز جدی هست فرون رنج من از آنکه بدل

که رنج دیدم از هر یکی بدیگر سان  
چنانکه بختم ارو گشت رنج و پژمان  
بیک لگد که برو ز دبیر بخت ناگهان  
نخست کورت زادند بهر من احزان  
همی رود کژ و ناچار کژ رود سرطان  
همی بخاید بر من ز کین من دندان  
اگرچه دانه او هست قسمت دگران  
بگاه دادن بر سخته میدهد میزان  
که درد آن نشود به ز دارو و درمان  
همی زند بدلم بر ز اندهان پیکان  
چریده سبزه لوم ز روضه امکان

خجیر ز دلو همی آیدم که نوبت من  
 زحوت بخاری جسته ست مر مرا در حلق  
 چنین دوازده دشمن که مر مراست کراست  
 بحکشان کم و بش توانگر و درویش  
 بدین دوازده دشمن بگو چگونه زید

تهی بر آید از چاه و من چئن غطشان  
 که هر زمان کنم از درد او هزار افغان  
 که باهمه زیکی خویشان نداشت توان  
 ز امرشان بد و نیک رعیت و سلطان  
 اسیر دل شده مسعود سعد بن سلمان

### ﴿افدرز و تنبیه﴾

تا بود شخص آدمی را جان  
 چون تامل کنی نبینی هیچ  
 گر بیندیشدی ز آخر کار  
 نه نهالی نشاندی بزمن  
 جمله کوف و فساد عالم را  
 دور را در پیست ظلمت شب  
 از پس یکدگر همی آرد  
 بچنین پوشش و چنین دیوار  
 گر بگرما نتابدی خورشید  
 رنج گرما و شدت مره  
 آدمی را چه چاره ارجاست  
 از سرانجام هیچ یاد مکن  
 کز پس تونشست خلق شود  
 عاقبت گر به پیش چشم آرند  
 و زویران شدن برانداشند  
 از درختان دیگران بر چمن  
 در بناهای مردمان بنشین

نبود حرص را قیاس و کران  
 شره پیر کم ز حرص جوان  
 از بد و نیک گنبد گردان  
 نه بنائی بر آردی بجهان  
 چرخ کردست تا گیر ضمان  
 سود را در پیست بیم زیان  
 که زمستان و گاه تابستان  
 احتیاجی نباشدش زینسان  
 و بر سرما نبادی باران  
 چون مسلط شدست بر گیاه  
 که بدو بگرند دارد جان  
 که معیست عش را بستان  
 اینهمه خانه و همه بستان  
 کس نباید مره ز آب و زرن  
 نکنند ایچ موضع آبادان  
 وز پی دیگران درخت نشان  
 داد شادی و خرمی بسان

|                         |                          |
|-------------------------|--------------------------|
| شکر و منت خدای عالم را  | که مرا داد از هنر چندان  |
| که همه مردمان همگویند   | بهمه گیتی آشکار و نهان   |
| سعد مسعود را همان دادست | از براءت که سعد را سلمان |

❦ (ای برادر نکو فکری بوجود) ❦

|                                |                           |
|--------------------------------|---------------------------|
| خویش را در جهان علم کردن       | هست برخوشتن ستم کردن      |
| تن بتیمار در هوس بستن          | دل باندیشه جای غم کردن    |
| خشمگن بودن و ز خشم خدای        | بر تن بی خرد رقم کردن     |
| دوستان را و زیر دستان را       | بدل آورد متهم کردن        |
| دست نا راستی زدن در کار        | قامت راستی بخشم کردن      |
| دل و جانرا همه طعام و شراب     | نقمه و لحن زیر و بم کردن  |
| از حرام و حلال جاهل وار        | روز و شب خواسته بهم کردن  |
| یاد نا کردن از سؤال و شمار     | خانه پر زر و پر درم کردن  |
| لقمه لقمه ز آتش دوزخ           | اندرین مردری شکم کردن     |
| عمر نا پایدار چون شمعان        | در پرستیدن صنم کردن       |
| ای برادر نکو فکری بوجود        | سازد اندیشه عدم کردن      |
| تن و جان در خصومتند و سزد      | عقل را درمان حکم کردن     |
| گوس بر لانه بعجر چو نیست       | مذهب مردمان نعم کردن      |
| کرم از هیچ کس مجوی که نیست     | عادت هیچکس کرم کردن       |
| با نصیبی که داری از روزی       | ممکن نیست هیچ ضم کردن     |
| نست از عقل گر بیندیشی          | تکیه بر تیغ و بر قلم کردن |
| همه چاره کنی و نتوانی          | چاره این شمرده دم کردن    |
| بد سعد باب خرد                 | دل ز کار جهان دژم کردن    |
| ریج بر دل منه که لرد و نرا     | پشه افزونی است و لم کردن  |
| هر چه دانی بگویی از آنکه زبانت | خشک باشد بوقت نم کردن     |

﴿وصف لیل و قلم﴾

|                          |                                |
|--------------------------|--------------------------------|
| شب گشان کرد بر هوا دامن  | چون سیه کرد خاك پیرامن         |
| و اندرو در بنات نمش پرن  | کیسوان نگار شد کوئی            |
| مختم زو و او سیه چو محن  | آز من زو واد دراز چو آاز       |
| وزسیاهی چو جعد پر زشکن   | ازدرازی چو زلف با مفتول        |
| منفذ باب و مدخل دوزن     | از نسیم و ستاره دانستم         |
| چرخ گردان درو بجای مسن   | همچو تیغی مجره پر گوهر         |
| طیلسان دار چرخ در مؤذن   | می نیارست کرد بانك از بیم      |
| چشم بی نور می فتادش ظن   | زان کجا فرقدان بچرخ بلند       |
| لعبتی مشک چهر زرین تن    | من بدست اندر از پی صفنش        |
| به لاک می معانی آستان    | مهرزنگی چو در کسوف شود         |
| زاید از وی معانی روشن    | چون شود جفت بحر قار سزد        |
| چون فصیح آمد و بلیغ سخن  | اگر او زاد کر ز مادر خویش      |
| او شود گنگ باز کرده دهن  | باز کرده دهن سخن گویند         |
| سر او را پیری از کردن    | پس از آن گوید او کجا که به نیغ |
| که بپیرایش همی آهن       | کار ملکست راست پنداری          |
| که چنان لاغرست و پیر بدن | چون تواناست اوو برنا سر        |
| همچو دل گشت قهرمان فطن   | چون زبان گشت ترجان ضمیر        |
| خودش او ز رای اهریمن     | گر شهادت بگفت از چه بود        |
| تیره و زاید او سهل یمن   | بند بر پای و تیز رو چون باد    |

﴿ناله از بند و زندان و مدح ثقه الملک طاهر﴾

|                                  |                                 |
|----------------------------------|---------------------------------|
| بر حبس و بند این تن رنجور ناتوان | مقصود شد مصالح کار جهانیان      |
| تا گرد من نباشد ده تن            | در حبس و بند نیز ندارندم استوار |

هرده نشسته بر درو پر بام سحج من  
 خیزید و بنگرید مبادا بجمادونی  
 هین برجهید زود که حیلت گریست این  
 البته هیچکس به نیندیشد این سخن  
 چون بگذرد ز روزن و چون بر پرد ز صبح  
 با ایندل شکسته و با دیده ضعف  
 از من همی هراسند آنانکه سالها  
 گیرم که ساخته شوم از بهر کارزار  
 با چند کس بر آیم در قلعه گرچه من  
 پس بی سلاح جنگ چگونه کنم مگر  
 زیرا که سخت گشته است از رنج آنده این  
 دامن که کس نکرد از بیم کرد من  
 جاتم ز رنج و محنتشان در شکنجه است  
 در حال خوب گردد حال من ار شود  
 خورشید سرکشان جهان طاهر علی  
 ای آنجوان که چون توندیدیست چرخ پیر  
 هر کو فسون مهر تو بر خویشتن دمد  
 باجوش حشمت تو چه صحرا چه کوهسار  
 دارد سپهر خوانده مهر ترا بناز  
 بالای رتبت تو گذشته ز هرفلک  
 یکماه دولت تو نگشته است هیچ چرخ  
 گرید همی نیاز جهان بر عطای تو  
 نه چرخ را خلاف تو کاری همیرود

با یکدگر دمام گویند هر زمان  
 او از شکاف روزن برد بر آسمان  
 کز آفتاب پل کند از سایه نردبان  
 کاین شاعر محنت خود کیست در جهان  
 نه مرغ و موش گشتست این خام قلبتان  
 سمجی چنین نهفته و بندی چنین گران  
 ز ایشان همی هراسد در کار جنگوان  
 بیرون شوم ز گوشه این سمج ناگهان  
 شیری شوم در آگه و پیل شوم دمان  
 مر سینه را سپر کنم و پشت را کمان  
 چونانکه چینه گشته است از بار محنت آن  
 زینگونه شیر مردی من چون شود عیان  
 یارب ز رنج و محنت بازم رهان بجان  
 بر حال من دل ثقة الملك مهربان  
 آنچرخ با جلالت و آن بحر بیکران  
 یارست رای پیر ترا دولت جوان  
 ز آهنش ضیمران دمد از خار ارغوان  
 با زخم خنجر تو چه سندان چه پرنیان  
 ندهد زمانه رانده کین ترا امان  
 پهنای بسطت تو رسیده بهر مکان  
 یکروزه بخشش تو ندیدیست هیچ کان  
 خندد همی عطای تو بر گنج سایگان  
 نه ملک را ز رای تو رازی بود نهان

پیوسته طیره و خجل است ابرو آفتاب  
 جاه ترا سعادت چو زروز راضیا  
 گر نه ز بهر نعمت بودی بدان درست  
 از بهر دیده و دل بد خواه تو فلک  
 بیمت چو تیغ سر بزنند دشمن ترا  
 از تو قرین نصرت و اقبال و دولست  
 والله که چتم چرخ جهان دیده هیچوقت  
 ای بر هوات خلق همه سود کرده من  
 اندر ولوع خدمت خویش اعتقاد من  
 چون بلبلان نوای نملهای تو زدم  
 آنزوی و قد بوده چو گلنار و ناردان  
 اندر تنم ز سرما بفسرده خون تن  
 آگنده دل چو نار ز تیمار و هردو رخ  
 تا مر مرا دو حاقه بدست بردو پای  
 بندم همی چه باید کاهروز مر مرا  
 چون تار پرنیان تنم ار لاغری و من  
 چندان دروغ گفت نشاید که شکر هست  
 در هیچوقت بی تنفقت نیست گو توال  
 گوید نگاهبانم گر برشوی پیام  
 در صبح من دکانی چون یک بدست نیست  
 این حق بگو چگونگی توانم گزاردن  
 غبنا و اندھا که مرا چرخ دزد وار

زان لفظ در فشان تو و دست زرفشان  
 عزم ترا کفایت چون تیغرا فشان  
 از فصلهای سال نبودی ترا خزان  
 سازد همی حسام و فرازد<sup>۱</sup> همی سنان  
 گر چون قلم ننبد پیشت میان بجان  
 ملک علای دولت و دین صاحب قران  
 نه چون تو بنده دیدو نه چون او خدایگان  
 بر مایه هوات چرا کرده ام زیان  
 دانی همی و داند یزدان غیب دان  
 تا کرد روزگار مرا اندر آشیان  
 بارنگ زعفران شده با صنف خیزران  
 بگداخت بازم آتش دل مغز استخوان  
 گشته چو نار کفته و اشکم چو ناردان  
 هستم دو دیده گوئی از خون دو نالودان  
 بسته شود دو پای بیک تار ریسمان  
 مانم همی بصورت بیحان پرنیان  
 از روی مهربانی نز روی سوزیان  
 هر شب کند زیادت بر من دو پاسبان  
 در چشم کاهت افتد از راه کهکشان  
 نگذارم که هیچ نشینم بر آن دکان  
 کاین خدمتم کنند همیدون برایگان  
 بی آلت سلاح بزد راه کاروان



چپِ دولتی نمود مرا محنتی فرزند  
 من راست خود بگویم چون راست هیچ نیست  
 بودم چنانکه سخت باندام کارها  
 بر کوه پزم کردم و در بیشه صف درید  
 هر هفت روز کردم جنگی بهفت جای  
 اقبال شاه بود و جوانی و بخت نیک  
 در روز کار جستم تا پیش من بجست  
 گردون هزار کان سست از من بجود و قهر  
 اکنون درین مرتجع در صبح بسته دیر  
 رقتن مرا ز بند یزائوست یا بدست  
 در یکدم<sup>۲</sup> ز زندان با آهنی سه من  
 سبکجام آرزو کنند و نیست آتشی  
 نه نه راست گفتم کز برو جود تو  
 خواهم می که دامن با تو بهیچوقت  
 آری بدل که همچو دگر بندگان نیک  
 این گنبد کیان که بدینگونه بی گناه  
 معذور دارمش که شکایت مرا ز تست  
 و روزگار کرد نه اوهم غلام تست  
 مسعود سعد بنده سی ساله منست  
 کانکس که بندگی کردم کی رضادم  
 ای داده جاه تو بهمه دولتی نوید  
 در پارسی و تازی در نظم و نثر کس  
 برگنج و بر خزینه دانش ندیده اند

بی کردن ای شکفت نبودست گردان  
 خود راستی نهفتن هرگز کجا توان  
 راندم همی بدولت سلطان کامران  
 در حمله بر تنافم از هیچکس عنان  
 در قصها نخواندم جز جنگ هفتخوان  
 امروز هرچه بود همه شد خلاف آن  
 در روزگار جستن کاریست کالامان  
 هرچ آن بزور یافته<sup>۱</sup> بودم یکان یکان  
 به بند خود نشسته چو بر بیضه ما کیان  
 خفتن چه حلقه هاش نگونست یا سنان  
 هر شام و چاشت باشم در بویه دوان  
 جز چهره بزردي مانند زعفران  
 در سبز مرغزارم و در تازه بوستان  
 گوئی همی دریغ که باطل شود فلان  
 مسعود سعد خدمت من کرد سالیان  
 بر کند و بر کشف مرا بیخ و خانمان  
 نه بود و هست بنده تو گنبد کیان  
 از بهر من بگوی مرا اورا که هان و هان  
 تو نیز بنده منی این قدر را بدان  
 کورا بعر محنتی افتد بهیچ سان  
 ای کرده جود تو بهمه نهتی ضمان  
 چون من نشان نیارد گویا و ترجمان  
 چون طبع و خاطر من گنجور و قهرمان

آنم که بانگ من چو بگوش سخن رسد  
من در شب سیاه و نام من آفتاب  
جز من که گفت خواهد درخورد تو ثنا  
آرایشی بود بستایشگری چو من  
ای آفتاب روشن تابان روزگار  
گرچه ز هیچ جنس ندیدم من این عنا  
معزول نیست طبع من از نظم گرچه هست  
خود نیست بر قلمدان دست مرا سبیل  
تا دولتست و بخت که دلها از آن و این  
هر ساعتی ز دولت شمی دگر فروز  
تا فرخی بیاید در فرخی بیایی  
از هر چه خواستند بدادی تو داد خلق  
بنیوش قصه من و آنکه بحریم وار  
تا شکر گویمت ز دماغی همه خرد  
چون شکر من تو نشنوی از هیچ شکرگو  
تا در دهان زبان بودم در زبان مرا  
وانگه که بی ثنای تو باشد زبان من  
ای باد نوبهاری وی مشکبوی باد  
بوالفتح راوی آنکه چو او نیست این مدیح  
دانم که چون بخواند احسنها کنند

اندر تن فصاحت گردد روان روان  
من در مرنجیم و سخن من بقبر روان  
جز تو که را رسد یزدرگی من گمان  
در بزم و مجلس تو بنوروز و مهرگان  
کردست روزگار مرا دایم امتحان  
نه هیچوقت خوانده ام از هیچ داستان  
معزولم از نبشتن این گفتها بنان  
باری مرا اجازت باشد بدو کدان  
همواره تازه باشد و پیوسته شادمان  
هر لحظه ز بخت نهالی دگر نشان  
تا خرمی بماند در خرمی بمان  
اکنون تو داد خلق ز دوات همی ستان  
بخشایش آر بر من بد بخت گم نشان  
تا مدح خوانمت بزبانی همه بیان  
چون مدح من تو نشنوی از هیچ مدح خوان  
آرم زبان بشکر و ثنای تو در دهان  
اندر دهان چه فایده دارد مرا زبان  
این مدح من بگیر و بدان پیشگاه دسان  
یاد رسراش خواند یا نه بوقت خوان  
قاضی خوش حکایت و لؤلؤی ساربان

❦ (هم در مدح آن بزرگ) ❦

بهار کرد زمان و بهشت کرد زمین  
که قوت تن دادست و شادی دل دین

فراخت دایت ملک و ملک بعلمین  
کفایت ثقةالملك طاهر بن علی

سپهر قدر بزرگی که برعد و ولی  
 حریم ملک چنان شد زامن و حشمت او  
 نمونه ز فروزنده عفو او فردوس  
 هوای جان بفروزد گرش بتابد مهر  
 نه بی ثنای دهد طبع عقل را امکان  
 گمان او دل او را گواهی ندهد  
 بهر سپیده دمی و بهر شبانگاهی  
 ز حرص طلعت او بزنند ز گردون سر  
 زهی زدوده و افروده دین و دولت را  
 هوار جوی گشاده به پیش جود روان  
 بکرد حشمت تو کار رایت و مرکب  
 ذکا و ذهن تو در سبق و امان و عذرا  
 در آفرینش اگر مرکبی شدی اقبال  
 و گر نه مهر فراوان شدی و این نه رواست  
 در دنگ حزم تو در مغز کوه گیرد جای  
 اگر بسنجد حلم ترا سپهر کند  
 دل ولی و عدوی ترا امید و نهب  
 همی نوارد چون زیر رود از زخمه  
 اگر نباشد رای برا سپهر دلیل  
 شکسته بینی جرم صحیفه گردون  
 بقبض و بسط ممالک ندید چون بوته  
 زبان بخت همی آفرین کند بر تو  
 بدین ثنا که فرستاده ام ترا زید

بضرو نفع بگردد همی سپهر این  
 که بنده وار برد سجده بکبک را شاهین  
 نشانه ز گدازنده خشم او سحین  
 بنای عمر بسوزد گرش بجوشد کین  
 نه بی هواش کند شخص روح را نمکین  
 که نه سجل کند او را بوقت علم یقین  
 عروس روز که گیتی ارو برد ترین  
 ز شوق خدمت او برنهد بخاک جبین  
 برابهای صواب و بغزمهای منین  
 هر ارحمن کشته به پیش ملک حصین  
 نمود خامه تو فعل خنجر و زوبین  
 سحا و طبع تو در عشق خسرو و شیرین  
 بنام جاه تو بودیش داغ گردسری  
 بنقش نام تو زادی زکاز و کوه نگین  
 شتاب عزم تو بر پشت باد بندد زین  
 ز کوه قافش پاسنگ پله شاهین  
 که هست اصل حیات و ملمات از آن و ازین  
 همی شکافد چون مفر سنگ از زمین  
 و گر نگرده عزم ترا ستاره معین  
 گسسته یابی عقد طویله پروین  
 بحل و عقد خراین نیافت چون تو امین  
 که آفرین همه دشمنانت شد تفرین  
 که تو ز خلق گرینی و این ز حسن گزین

معانی هنرت داد فهم را تعلیم  
 بفال اختر سعدست و نور چشمه مهر  
 یقین بدانی چون بنگری که درهریت  
 تو شاه محتشایی و از تو نستاند  
 شود بدولت مخصوص اگر شود مخصوص  
 چنان کنم پس ازین مجلس تو درمه دی  
 خدای داند گر آرزو جز این دارم  
 ز لفظ و طلعت تو گرددم خوش و روشن  
 بمجلس تو که پیوسته جای دولت باد  
 بزرگوارا پشت زمین و روی هوا  
 ز باد و ابر و فراز ساده اکوه  
 چمان تذروان بر فرشهای بوقلمون  
 بیاغ عاشق و معشوق را چومست شوند  
 نثارها زدل و جان و طبع آوژدند  
 بشادکامی بنشین و زاده انگور  
 بصفو جرم هوا و بدوی مشک تب  
 لطیف باده شادی زدست لهوستان  
 ز قدر و قدرت بر تارک سپهر خرام  
 همه سیادت ورزو همه سخاوت کن  
 مخالف تو ز آفت چو باد سرگردان  
 ز من ثنا و ز لفظ بمیزان احسنت

معالی شرفت کرد ذهن را تلقین  
 بارج زر عیارست و قدر در ثمین  
 یکایکی بهوای تو کرده شد تضمین  
 عروس خاطر ملن جر رضای تو کابین  
 بگاه انشاد ارفظ تو بیک تحسین  
 که دشت گشته است اکنون ز ماه فروردین  
 که در دودیده کشم خالک حضرت غزنین  
 دو گوش صوت نیوش و دو چشم صورت بین  
 بان کنم همه احوال خویش غت و سمین  
 برنگ و بوی دگر شد ز دور چرخ برین  
 برنگ دیبه روم است و نقش بیرم چین  
 نوان درختان در حلهای حورالعین  
 همه شکوفه و سبزه ست بستر و بالین  
 نشاط و لهو و طرب لاله و گل و نسرین  
 بخواه و بستان از دست بچه تسکین  
 برنگ چشم خروس و بطعم ماء معین  
 لذیذ میوه نهمت ز شاخ دولت چین  
 بفر و بسطت بردیده زمانه نشین  
 همه سعادت یاب و همه جلالت یمین  
 منازع تو زانده چو آب رخ پر چین  
 ز من دعا و ز لفظ مسیحان آمین

❦ (در مدح سلطان مسعود) ❦

ایچرخ ملک و دولت و سلطان داد و دین

مسعود شهریار زمان خسرو زمین

در بزم و رزم نوری و ناری نه نه  
 بادی بوقت حمله و کوهی بگاه حلم  
 آهن زعنف پاس تو موی شود بذات  
 قاید یافت نعمت و اقبال یافت عز  
 در چرخ ملك و عصر شرف روی و رای تو  
 مانند بادگیران ایام کرده داغ  
 بوسان نو عروسان از نور بسته چرخ  
 دامن پراز سمود کند هر شبی فلک  
 از فخر خاتمیست در انگشت ملك تو  
 بر صحن دهر جاه عریض تو هر زمان  
 از طبع بردبار تو غفو گناه را  
 در روزگار عدل تو ممکن شود که هیچ  
 نگذاشت جود و عدل تو ای اصل جود و عدل  
 نه عدل یافته است به از ملك تو پناه  
 از دست و رای و بخشش و بیکار بی گمان  
 چون ابر در بهاری و چون مهر در شرف  
 تازان سپاه حشمت جود تو در جهان  
 هر فصلی از مثال تو پیری بود مصیب  
 هر جنبشی ز ذات تو عز می بود مفید  
 جز جود و ناداری برگنج قهرمان  
 کردست چرخ گردان از بیم جود تو  
 نشگفت اگر بیزم نباشی این بمال  
 مشرف شناخت جود یمین ترا یسار

سوزان تری از آن و فروزنده تر ازین  
 مهری بگاه مهر و سپهری بگاه کین  
 آتش ز طبع لطف تو آبی شود معین  
 زان طبع زودیاب تو و رای دور بین  
 ماهیست نیک روشن و رانیست بس مبین  
 اقبال را بنام بزدگی تو سرین  
 خورشید را عصابه بجاه تو برجین  
 تا بامداد بر تو فشانند باستین  
 کش ز آفتاب حلقه ست از مشتری نگین  
 از امن گرد ملك تو حصنی کشد حصین  
 از بیخ حلم کوهی روید همی متین  
 در روی حوض آب نیفتند ز باد چین  
 در دهر هیچ مفلس و در خلق یک حزین  
 نه ملك یافته است به از عدل تو قرین  
 چون نیک بنگریم ز روی خرد یقین  
 چون تیغ در نبردی و چون شیر در عرین  
 از مصر تا بصره و از روم تا بچین  
 هر لفظی از خطاب تو دری بود ثمین  
 هر فکری ز طبع تو رایی بود رزین  
 هر چند نیست جود تو برگنج تو امین  
 در طبع خاک و سنگ زرو سیمرا دفین  
 زیرا که روز جنگ بجان نیستی ضمین  
 کاندک شهرد گنج یسار ترا یمین

مامور شد بیان ترا چون بیان بنان  
 از طبع بی اجازت مهر تو در رحم  
 گر هیچ عمر یابد بدخواه ملک تو  
 نهد ز زخم خنجرت از چند بارزه  
 هرگز چگونه جان برد از دست زه شیر  
 هرنگ ریگ تیغ تو چون ریگ خورد آب<sup>۱</sup>  
 رخت بدست حمله چو بر کوفت پای فتح  
 نصرت نهاد تارک رمح ترا سنان  
 چون خنجر از هوای نهفته شود پدید  
 از حرص فتح تیغ بر آرد ز خواب سر  
 روی هوا ز گرد سواران شود سیاه  
 از حربه سینه ماند چون کنده از تبر  
 شمشیر تو چو برق بکوبد در ظفر  
 نام ترا چو یاد کند لفظ روزگار  
 چون جسم و روح ملک و سعادت شوند جفت  
 مجد و سنا و عاطفت و درج دولتست  
 ای آفریده جانت جان آفرین بحق  
 گشتند سر فراز عزیرانت بر ملوک  
 جاوید ماند خواهی اندر کنار ملک  
 گر خسرو پسین بود آخر زمانه را  
 تا جان بزندگانی تن را شود کفیل  
 از بهر شادی دل و جان جام میستان

تا هر هنر بتزد تو شد چون نگین نگین  
 جزا قبول کرد نیارد تن چنین  
 بر جان او زیم سناها شود سنین  
 زاید زیم خنجر تو دشمن همین  
 رو به اگر چه زاید پوشیده پوستین  
 تشنه شود چو دریگ بخون عدوی دین  
 تیغ ز تیغ کوه براند یزخم همین  
 چون فتح کرد قبضه تیغ ترا لحین  
 این لون لاله گیرد و آن رنگ یاسمین  
 بر جوش حمله پای در آرد اجل بزین  
 خاک زمین بخون دلیران شود عجبین  
 وز گرز مفر گردد چون جامه از کدین  
 شب دیز تو چو باد بروید ره کمین  
 از فخرش احتراز کند گنبد برین  
 از پیش آنکه بندد در حرف میم و سین  
 در پیش تو برستی ای چرخ راستین  
 از آفرین که از وی بر جانت آفرین  
 چو نانکه بر بنات سر افراز شد بنین  
 با صد هزار ناز چو فرزند تازنین  
 بیشک تو بود خواهی آن خسرو پسین  
 تایی بشادکامی دلرا شود ضمین  
 از دست آنکه هست بخونی ~~چو خسرو عین~~

|                                                                                                                                                                                                                                                                       |                                                                                                                                                                                                                                                                        |
|-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|
| <p>وی ذاتِ فروخی همه دَرِ فروخی نشین<br/> هرمیوه کان لذیذ تر از شاخ بخت چین<br/> دامش کن و نشاطِ فزای و طلبِ گزین<br/> در هر نظر بچشمِ طرب روی لهُو بین<br/> دولت ترا رهی و بزرگی ترا دهن<br/> یزدان دلیل و دهر مطیع و فلک معین<br/> جشنی خجسته در شرفِ ملک همچنن</p> | <p>ای اصلِ خومی همه در خومی خرام<br/> هر کام کان عزیز تر از اوج چرخ یاب<br/> نعمتِ بساز و دولتِ ران و زمانه دار<br/> بر هر مکان بیای شرفِ سوی تخت شو<br/> شاهی ترا مساعد و شادی ترا عدیل<br/> گیتی است زام و بختِ بکام و فلک غلام<br/> از سعد هفت کوکب هر هفته ترا</p> |
|-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|

(ستایش شهریار)

|                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                  |                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                     |
|------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|
| <p>چو نانکه بصید اندر بر کبک زند شاهین<br/> در زیر رکاب تو آن برق نجوم آگین<br/> کرده چو بنات النعش آن لشکر چون پروین<br/> پش تو که پسچد سر یا بانو که ورزد کین<br/> بر عرصه ملک تو بر پیش تو چون فوزین<br/> کت قدر فلک رتبت بگذشت زعلین<br/> چون رستم و چون یژن چون نوذرو چون گرکین<br/> اطراف ممالک را تیغ تو دهد تسکین<br/> ای عدل ترا سیرت وی بذل ترا آئین<br/> و زجود تو هر بقعه زرین شده و سیمین<br/> ای قوت تحت و تاج وی بازوی ملک و دین<br/> بنگر که چه خوب آمد بادی مه فروردین<br/> وز کلبن چون دیبا بسته ست هوا آذین<br/> با رتبت خلد آمد با زینت حورالمن<br/> همرا نویی هر نصرت در صددِ طرب بنشین</p> | <p>ای تاخته از غزنین نا که زده بر سقسین<br/> در زیر عنان تو آن ابر فلک جولان<br/> بر باره چون گردون رانده همه شب چون مه<br/> از جمع سرافرازان و زجمله کن داران<br/> شاهی و همه شاهان فرمانبر نو گسته<br/> سلطان جهانگیری مسعود ملک شاهی<br/> هستی تو چو کیخسرو هر بنده به پیش تو<br/> اعوان سپاهت را عزم تو کند یاری<br/> عدل تو و بذل تو سایر شده و جاری<br/> از فر تو هر مجلس روشن شده و خرم<br/> ای پایه قدر و جاه سر مایه ناز و عر<br/> نوروز بدیع آمد با فتح و ظفر همره<br/> از سبزه چون مینا کرد دست زمین مفرش<br/> ار شادی بزم تو امسال بهاری شد<br/> هم گونه هر شادی در باغِ طرب می خور</p> |
|------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|

تا دور کند گردون تا نور دهد کوکب  
تا سبز بود بستان تا بوی دهد نسرين  
هرچ آید تا اندر دل هرچ افتد تا اندر سر  
ارملك همه آن ران و ز بخت همه آن بين

﴿خطاب بشمشير پادشاه﴾

ای تیغ شاه موسم کارست کار کن  
چون نام شهریار کن ایام شهریار  
از بهر عون و نصرت دین حیدرست شاه  
چون باد خیز و آتش پیکار بر فروز  
وقت نشاط تست بدست ملك بخند  
خواهی شراب خوردن و خون باشد آشراب  
آن قبضه مبارك شاه جهان بیوس  
در رزمگاه نوبت خدمت بتو رسیده  
با فتح همعنائی امروز فتح را  
ترکان رزمساز عدو سوز شاه را  
شاه جهان حصار گشادست باک نیست  
در دیده عدوش ز خون رست لعل گل  
رایان هند را و هزاران تندرا<sup>۱</sup>  
بتخانها بسوز و بتانرا نگون فکن  
در دست شهریار بهر حمله در نبرد  
در کارکرد سلطوت سلطان روزگار  
گردون بتو مفوض کردست کار رزم  
در کارزار دشمن چیزی مشعبدی  
مهره ز پشت و گردن رایان بود ترا

وز خون کنار خاک چو دریا کنار کن  
يك سر زمانه بر اثر شهریار کن  
در دست او همه عمل ذوالفقار کن  
چون ابر بارو راه ظفر بی غبار کن  
وز خرمی خزانرا فصل بهار کن  
از کارزار صحن جهان لاله زار کن  
زان قبضه مبارك او افتخار کن  
خدمت برزمگاه ملك بنده وار کن  
با خویشتن بخدمت او دستیار کن  
بر مرکبان نصرت و دولت سوار کن  
بر دشمنان شاه جهانرا حصار کن  
آن لعل گل که دست درآندیده خار کن  
در بیشه ها بیاب و بیک جا نشاد<sup>۲</sup> کن  
در کارزار بر شمنان کارزار کن  
يك فتح کرده بودی اکنون هزار کن  
تاریخ نصرت و ظفر روزگار کن  
ای دستیار کاری وقتست کار کن  
رغبت نهی و دست سوی کارزار کن  
زان مهره لعب شعبه ها آشکار کن



گر نخم فتح خواهی گشتن بیوم هند  
خونخوردنست خوی تو گرت آرزو کند \*

از بیخ و اصل بتکده گنگ را بکن \*

دردهر عیش و روز بدانیش ملک را \*

در مغز بدسگال فرو شو چو آفتاب \*

در عدل ملک پرور و صد تقویت بکن \*

قد عدو ز هول تو چون چفته مار گشت \*

ای تیغ جانشکاردی و وقت شکار تست \*

ای آبدار تیغ بهند آتشی فروز \*

بی رنگی ادچه هستی زنگار کون بخون \*

هر معجزه که داری در ضرب کار بند \*

صافی عیار گوهری از آتش نبرد \*

ناورد کرد خواهد رخس ملک برزم \*

او باش را نباشد نزدیک او محل \*

در مرغزار پنجه شیران شرزه را \*

در کارشو برهنه و از فتح و از ظفر \*

تو چرخ پرستاره و از گوهر ملک \*

ای نودمند قسم نکو خواه نور ده \*

ای مار زخم دیده مارست گوهرت \*

آن گرد گلاوسارت یاری مساعدست \*

تو آبدار و رخس جهاندار تابدار \*

ای کامگار زخم کم و بیش شرق و غرب \*

جرمی بدیع وصفی و صف بدیع خویش \*

امروز داد و دولت و دین در جوار تست \*

خون ران و دشتها همه پر جویبار کن

تا خون خوری شبی خون بر کنگبار کن \*

آنگاه قصد بتکده قندهار کن \*

هم طعم زهر قاتل و هم رنگ قار کن \*

روزش بگریه چون شب دیجور تاد کن \*

و آن تقویت بقوت پروردگار کن \*

اکنون سرش بضر بچنو گفته ناز کن \*

جانها زبت پرسنان یکسر شکار کن \*

آفاق جمله پر ز دخان و شرار کن \*

شنگرف ساز و روی زمین رانگار کن \*

هر قاعده که دارد دین استوار کن \*

هر ملک را بگوهر صافی عیار کن \*

سرهای بت پرسنان پیشش نثار کن \*

مغز سر سران و یلان اختیار کن \*

بی کار همچو پنجه سرو و چنار کن \*

سر دین و ملک را توشعار و دثار کن \*

مانند چرخ گرد ممالک مدار کن \*

وی ناز فعل حظ بدانیش ناز کن \*

از زخم کام جان عدو کام مار کن \*

اندر مصاف یاری آن گاوسار کن \*

ای آبدار نصرت آن تابدار کن \*

بر کام و نهمت ملک کامگار کن \*

اندر بدیع گفته من یادگار کن \*

یاری ده و رعایت حق جواد کن \*

ای بیقرار در کف شه بیقرار باش \* اطراف را قرار ده و با قرار کن  
بر بای عمرهای ملوک جهان همه \* بر تخت و ملک و عمر ملک پایدار کن  
﴿مدح سیف الدوله محمود﴾

آفرین بر دولت محمدیان باد آفرین  
کافریش ز آفرین خویشان جان آفرین  
آفرین بر دولتی کش هر زمان گوید خدا  
آفرین باد آفرین بر چون تو دولت آفرین  
چون نباشد آفرین ایزدی بر دولتی  
کش بود سیف دول یاری ده و دولت معین  
قطب ملت سیف دین و دولت آنشاهی که هست \*  
دین او عالی چو دولت دولتش صافی چو دین  
آنکه در مردی شجاعت باشدش زیر رکاب  
و آنکه در رادی سخاوت باشدش زیر نگین  
خلق و فعل او ستوده حزم و عزم او درست  
نظم و نثر او بدیع و رای و لفظ او متین  
نیکخواه او ز جودش سرفراز روز رزم  
بد سگال او ز بیمش جان گدازد روز کین  
زیر تیر چارپرش قدر و قدرت را مکان  
زیر رای چرخ سایش همت و رفعت مکین  
بای نختش را نهاده یمن و دولت بر کتف  
نام تیغش را نبشته فتح و نصرت بر جبین  
گشته یا زنده بسوی چتر فرخندهش فلک  
گشته تا زنده بزیر سم شبدیزش زمین

هرکجا آن رایت میمون او باشد بود  
 یسر دولت بر یسار و یمن و دولت بر یمین  
 ماه تابانست گوئی با قدح هگام بزم  
 شیر غران است گوئی با کان اندر کمین  
 ماه تابانست لیکن رزمگاه او را فلک  
 شیر غران است لیکن رزمگاه او را عرین  
 ای خداوندی که گر خورشید بیند مر ترا  
 از بهار طلعت تابانست گردد شرمگین  
 تا بود مطرب همیشه همچنین مطرب نشان  
 تا بود شادی و دولت همچنین شادان نشین  
 دولت پاینده باد و ملک افزاینده باد  
 صدر تو پاینده باد آمین رب العالمین

### ❦ (هم در مدح او) ❦

بنام ایرد بیچون بقصد حضرت سلطان  
 ز همدستان برون آمد امیر و شاه همدستان  
 ملک محمود ابراهیم امیر عالم عادل  
 که سیف دولت و دین است و عرملت و ایمان  
 سر شاهنشاه غاری پناه ملک ابوالقاسم  
 که خورشید جلالست و سپهرش حضرت سلطان  
 همیراند او سوی حضرت بفیروزی و بهروزی  
 کشیده رایت عالیش سر بر تارک کیوان  
 خسته طلعتش بابان میان کوکبه لشکر  
 چنان کاندرد کواکب ماه افروزنده بابان

چو خورشید درخشنده نهاد او روی در مغرب  
 شده فیروزه گون گردون بسان دیه کسان  
 سپهر نیلگون کردی لباس نلگون تو زی  
 زمین کهربا گون را شدی رخ قیر گون یکسان  
 بچک روز تاری شب سپاه آوردی از طلعت  
 در حشان روز ار گیتی شدی ار سم او پهان  
 شب تاری بچک اندر کمان را تیز بگشادی  
 زدی بر ساج گون جوشن هرازان عاج گون پنگان  
 نشست آن خسرو غاری بفرخ مرکبی بر کوست  
 بمر کب شمشه موکب بمیدان زیت میدان  
 سهای سیر و کوه اندام و کوکب چشم و رعد آوا  
 جهان هیئت زمین طاقت قمر جبهت فلک جولان  
 فرونده مرکبی تاری که پیماید جهان یکشب  
 تو گوئی ما فلک دارد نگاه تاخت پیمان  
 بشتی دسب هر گه کو بزین پای اندر آوردی  
 ز رایب رای هندسان زحانه حار بر کسان  
 شمالی باد هر ساعت شتابش را همی دادی  
 ز پویه بوی خلق او نسیم روضه رضوان  
 تو گوئی جامه ظلمت ار عدلش شده معلم  
 تو گوئی نامه کفرست بر وی ارهدی عنوان  
 چو صبح کاذب از مشرق نمودی روی گفتی تو  
 عمود سیم شاهستی ابر سیما بگون حقتان  
 چو روی ار کله بنمودی بگیتی روز افکندی  
 بروی کوه و صحرا بر بنود مهر شادروان

ملکزاده شه غازی برامش کردی آرامش  
 نه گشته لشکرش مانده نه گشسه سر کبش پژمان  
 بسان تیره شب تاری بسان تیره شب روشن<sup>۱</sup>  
 چو زلف و دیده حورا چو طبع و خاطر شیطان  
 ز نور طلعت خسرو بسان دوز روشن شد  
 که حاجت نامد اندروی بنور مشعل سوزان  
 چو بگذشتی بدی چونانکه عقل از وی شدی عاجز  
 ز وصفش و هم ها خیره ز نعتش فهم ها حیران  
 بیابانی شده پیدا که بودی اندراو بی شک  
 هزاران جان شده بی تن هزاران تن شده بی جان  
 وزنده باد و تابان مهر دروی راه گم کردی  
 جر این دو نه درو چیزی ز سیر این و تف آن  
 بخوض اندر شده آبش چو قرطه دلبران پر چن  
 بدشت اندر شده تیغش چو زلف دلبران پیچان  
 نه جز خار خشک بستر نه جز سنگ سیه بالین  
 نه جز باد وزان رهبر نه جر شیر سه رهبان  
 ه گفتم چیز جز یارب نه جستم چیز جز رستن  
 نه راندم اسب جر بویه نه دیدم خلق جر افغان  
 چو بگذشتی بری<sup>۲</sup> چونین که کردم وصف او پیدا  
 چو زینگونه بیابانی گذاره کرد او زیسان  
 پدیدار آمدی کوهی چو رایش محکم و عالی  
 بنش بگذشته از ماهی سرش بگذشته از سرطان  
 ز زاده

گذشتی چون ز نیل مصر بر موسی بن عمران

همه کاري توان کردن چو باشد ياورت نصرت  
 بهر راهي توان رفتن چو باشد دهرت يزدان  
 زهر آبي که بگذشتی بهر دشتی که پیوستی  
 شدی سنگ اندراو لؤلؤ شدی ريگ اندر آن مهران  
 شه غازي ملك محمود ازین راهی بدین صعبی  
 بفیروزی برون آمد بنام حضرت سبحان  
 شهنشاهی که او داده سریر ملك را رتبت  
 خداوندي كز او گشته قوی مر ملك را بنیان  
 بدو عالی شده دولت بدو صافی شده نیت  
 بدو پیراسه موکب بدو آراسته ایوان  
 شود ملکش همی افرون دهد بختش همی یاری  
 کند دهرش همی خدمت برد چرخش همی فرمان  
 همه بسیاری دریا بنزد کف او اندك  
 همه دشواری عالم به پیش تیغ او آسان  
 صنیع خویشتن خواند امیرالمؤمنین او را  
 شده امکان او افرون که بادش بر فرون امکان  
 هایون باد و فرخنده براو این عز و جاه او  
 همیشه عرو جاه او چو ناهش باد جاویدان  
 رسده باد حلم او چو سهم او بهر موضع  
 بر افرون باد تمکینش ز امیرالمؤمنین هرمان  
 خداوندا تو آن شاهی که پیش تو بها باشد  
 سحای حاتم طائی و زود رستم دسان  
 ز رای خویشتن شاها بك لحظه نهي چرخي  
 اگر جر بر مراد تو كند چرخ فلك دوران

اگر نا که حسود تو کند عصیان تو پیدا  
 شود ناندردلش آتش بساعت بیگمان عصیان  
 همی تا منتظم دارد زمین را دور هفت انجم  
 همی تا تربیت یابد جهان از طبع چار ارکان  
 همیشه شاد زی شاها بروی زاده خاتون  
 می مشکین سان دایم ز دست بچه خاقان

### ❖ ستایش دیگر از آن پادشاه ۱ ❖

الای باد شبگیری گذر کن سوی هندسان  
 که از فر بو هندستان شود آراسته بستان  
 بهر شهری که بگذشتی آن شهر این خبر میداد  
 که آمد بر اثر اینک رکاب خسرو ایران  
 ملك محمود ابراهیم بن مسعود محمود آنک  
 چو او شاهی در این نسبت نیارد گنبد گردان  
 کشده رایت عالی بر اوج آسمان از وی  
 خسته طلعت خسرو چو ماه چارده رخشان  
 غریوان کوس محمودی چو رعد از ابر نیسانی  
 سپاه گرد بر گردش چو ابری کش بلا باران  
 خروش نای رویش تو گفتی نفخ صورستی  
 که از وی زلزل افکاده در جرم زمین یکسان  
 اگر از نفخ او اهل زمین گردد همی زنده  
 کند این نفخ صور اینجا مر اهل شرک را بجان  
 خداوندا همه گیتی ترا مامور شد یکسر  
 رکاب بو پیروزی خرامد سوی هندسان

هر آن بقمعت که اهل آن بگردند سر از خطا نداشت  
 بر آن بقعه فرود آورد عمود گرز تو طوفان  
 چو بجهد برق تیغ تو که ابر رزم خون بارد  
 زمین از کارزار تو شود چون لاله نمان  
 بهر بیشه که بگرازی ز سهم یوز و باز تو  
 بریزد بیر را ناخن بیفتد شیر را دندان  
 ترا کشتی چه کار آید بهر آبی که پیش آید  
 گذر کن چون به نیل مصر بر موسی بن عمران  
 کرا بود از شهنشاهان چنین جاه و چنین رتبت  
 مگر دیدست از جهانداران چنین قدر و چنین امکان  
 خداوند جهان سلطان بجای هیچ فرزندی  
 کجا یکردست این اکرام و این اعزاز و این احسان  
 فرستادت بسی تحفه زهر نوعی و همه هرجنسی  
 ز مفاصل خیش خلعتها که فر ملک ازو تابان  
 سلاح نادره بسجده فراز آورده از عالم  
 ز تیغ و ناچرخ و گرز و عمود و خنجر و خفتان  
 غلامانی همه کاری بزم و رزم شایسته  
 همه چون شید در مجلس همه چون شیر در میدان  
 همه با تیر هم رخت و همه با نیزه هم خوابه  
 همه با شیر هم شیر و همه با پیل هم دندان  
 فراوان مرکب تازی که از مجنونشان نسبت  
 همه چون ابر در رفتن همه چون چرخ در جولان  
 به تیغ کوه چون رنگ و به صحن دشت چون آهو  
 میان آب چون ماهی میان بیشه چون ثعبان



همه با ساز پرگوهر بسان چرخ با کوکب

پراز پروین پراز خرقة پرادشعری پراز کیوان

همادی بر شتر رهبر جلالش از نسبیج زر

بدر و گوهرش از سر مرصع کرده تا پایان

نوشته عهد منشوری امارت راو اندر وی

زهر نوعی و هر جنسی بکرده بر تو بر پیمان

گر شمشیر و اندر وی مرصع کرده گوهرها

که این را از مان برکش جهان از دشمنان بستان

سپاهی بر نشان بی حد به کین جستن همه چیره

ز گیتی جود بردار و ز عالم فتنه ها بنشان

گر آسایش همی خواهی بیاسای و و گر خواهی

که سوی غز و بخرامی نو به دانی رسوم آن

بدست تست امر تو ترا فرمان روا باشد

ز رایان خدمت و طاعت ز تو فرمودن فرمان

کنون زین پس توهر روزی همه فتح و ظفر بینی

شود پر نامه فتحت همه روم و همه ایران

ازین پس نصرت ییحد بود هر روز چون باشد

معین و یار تو بخت و دلیل و نصرت بردان

سیخا و زور تو شاها هدر کردست در گیتی

سجای حاتم طائی و زور رسم دسان

گر از خشم تو بودی شب نختی هیچکس در شب

ورارای تو بودی مه نبودی ماه را نعمان

همیشه تا همی تابد ز روی چرخ همت انجم

همیشه تا همی پاید بگیتی در چهار ارکان

بقا بادت بسر سبزی و پروزی و بهروزی  
 برا هر روز عر افرون دگر روزت دوصد چندان  
 جلال و دولت دایم زسلطان هر زمان افرون  
 جلال و دولت سلطان بگیزی مانده جاویدان

❦ (هم در مدح او) ❦

|                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                             |                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                         |
|-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|
| <p>طبع هوا بگشت و دگر گونه شد جهان<br/>         دور سپهر گشت رحائی و چون رها<br/>         باد خزان همی جهد از هر طرف چو تیر<br/>         تا آب همچو باده همی خورد شاخ گل<br/>         اکنون زهول باد خزان گشت زرد روی<br/>         رویش چراست زرد اگر ناتوان نشد<br/>         تا تاج زر نهاد بسر بر درخت بست<br/>         تا آب جو بیار چو تیغ زدوده شد<br/>         باشد چو روی و قامت زهاد برگ و شاخ<br/>         تا پر ستاره بود ز گل باغ را چمن<br/>         اکنون که برگ شاخ چو خورشید زرد شد<br/>         چون گشت باغ پیر نهال گشت رار او<br/>         آری جوان و پیر همیدون چنین بوند<br/>         گوئی که کاروانی از زعفران تر<br/>         بادوزان همعهد اکنون ازین نشاط<br/>         برجسدش ملال نه از سیر و ماندگی<br/>         محمود سیف دولت و دین پادشاه دهر<br/>         شاهی که گشت زنده و نازه زرای او</p> | <p>حال زمین دگر گشت از گشت آسمان<br/>         کافور سوده بارد بر باغ و بوستان<br/>         تا گشت شاخ گلبن خم گشته چون کان<br/>         چون روی مست لعل همی بود بوستان<br/>         برگش چو زعفران شد شاخ چو خیزران<br/>         و اتش چراست روشن اگر گشت ناتوان<br/>         این بخدمتش کمر زر بر میان<br/>         پوشیده آبگیر زره ها ز بیم آن<br/>         قمری نزد زبیم نواهای دلستان<br/>         پیوسته بود بلبل در باغ پاسبان<br/>         بلبل چو پاسبانان معزول گشت از آن<br/>         چو بانکه بود پیدا آنگه که بد جوان<br/>         کاین راد خود پدید کندوان کندنهان<br/>         آمد بیباغ و باد بزد راه کاروان<br/>         کش هست بیکرانه و بیمر زعفران<br/>         گوئی که هست مرکب شاهشه جهان<br/>         تاج ملوک و فخر زمین خسرو زمان<br/>         دین رسول تازی و آیین باستان</p> |
|-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|

باطمینان او هوای سبک چون زمین گران  
 بر ملک او سیاست او گشته پای بند.  
 جز در مدیحه او همه فضل زمانه نقص  
 ابرست و بیاد مرگب تا پیش دو فربد  
 از سم او پدینی بر دشتها اثر  
 تیغش بروز کوشش مانند صاعقه ست  
 چرخست پرستاره و ابر است پر سرشک  
 ای پادشاه عادل و ای شهریار حق  
 ای گاه بردباری و رادی چو اردشیر  
 ای عدل را کمال نو چون چشم را بصیر  
 در وصف کرده های توحیران شده ضمیر  
 هر گز که ساخت این که تو سازی همی شها  
 در ملک دید هیچکس این رتبت و شرف  
 آمد حیران فرخ شاهان بخدمت  
 در بوستان بحای گل و لاله و سمن  
 گرا درغوان زباغ بشد هیچ باک نیست  
 فرخنده باد بر توشها مهر گان زمهر  
 تو بر سر پروان که ترا دوست در سرور  
 تو سرفراز خسرو و شاهان ترا رهبر  
 جاه تو بی تغیر و ملک تو مستقیم.

نیمه مدیحه دیگر از آن پادشاه

مگر که هجران هست از چهار طمع جهان  
 دلم بر آتش گردید و گشت دیده پر آب  
 که چادر طمع مرا داد هر زمان هجران  
 ثم چو باد سبک گشت و سر جو خاک گران.

ببرد جانم جانان و زنده ماندم من  
عجب نباشد اگر زنده‌ام که در تن من  
چو شد حرارت عشقش بر ایندم غالب  
اگر حرارت کمتر شود برفتن خون  
شبی گذشت مرا دوش دور از آن دلبر  
سیه نبود ولیکن مرا سیاه نمود  
بچشم همچو هم آمد مرا سیاه و سپید  
چنان نمود بچشم من از درازی شب  
چو خیل پروین بر آسمان پدید آمد  
پگاه دلبر دلجوی من ز<sup>۱</sup> حجره خویش  
زلزل و شکر در وی دمید باد بهم<sup>۲</sup>  
چو گشت گویا آن بزبان هرا آواز  
نگر چه گفت مرا گفت مرا درنی  
مدیح گوی که فردا بشاد کای و لهو  
سرملوک جهان تاج خسروان محمود  
خدایگانی و شاهی که مدح و خدمت او  
بگاه بخشش مانند عیسی مریم  
دو دست او بگه بزم بر ولش جنان  
زمین شود چو هوا و هوا شود چو زمین  
خدایگانا شاها کیا تو آن ملکی  
زمانه حرزی سازد همی از آن نامه

که دید هر گر در دهر زنده بیجان  
مر کب است ز هجران او چهار ارکان  
ارایند و دیده گشادم من اکحل و شریان  
چرا حرارت من شد فرون ز رفتن آن  
سایه و تیره چو دیدار و فکرت شیطان  
سیاه باشد خود روز عاشق حیران  
بحکم هردو چو هم بود آشکار و نهان  
نبود خواهد گوئی که هر گرش پایان  
بنات نعش نهان شد ز گنبد گردان  
نهاد دست بر آن روی بیروان و توان  
هزار دستان گفتی که میزند دستان  
گل مورد او گشت لاله نعمان  
که خیزو برجه مسعود سعد بن سلمان  
شراب خواهد خوردن خدایگان جهان  
که هر چه گویمش از مدح هست مدح چندان  
گریده چون هنرست و ستوده چون احسان  
بگاه کوشش مانند موسی عمران  
حسام او بگه رزم بر عدو ثعبان  
چو شد گران و سبک شاه را رکاب و عنان  
که در کمال تو عاجز شد دست و صف و بیان  
که سیف دولت محمود باشدش عنوان

۳- خ ل - نگاه دلبر دلجوی من به

۱- خ ل - یم ۲- خ ل - از آسان فرود

۴- خ ل - در روی او دمید تنم

پیشودوی که بنامت گشته خطبه ادا  
هر آن بنا که بنامت نهند بقیادش  
هر آندکار که ویران کند سیاست تو  
ز رای تست همه معجزات دهر بدید  
ببزد دست تو بهار سوزیان افدك  
همیشه تابود از آسمان زمین ساکنی  
بقدر و رفعت مانده آسمان بادی  
سپهر با تو بکمرده بمملکت بیعت  
بمهر دولت عالم بطوسان بسیار  
بزن بباغ جلالت سرای پرده افج  
بمطایب خسروی اندر جهان فرو گستر  
ز ملک خویش بنار و ز عدل خود برخورد  
تو شادمانه و سلطان اعظم ابراهیم

درو نیفتد از قسط و از نگر خطان  
بمهرها ننگند دست طالع ویران  
فلک ندانند کردن حق هرگز آواران  
ز لفظ تست همه مشکلات هر رخ عیان  
ببزد تیغ تو دشوار روز گلزار آساق  
کند بگرد زمین آسمان همی دوران  
چو آسمان روان یار چرخان فرمان  
زمانه با تو بسته بخسروی پیمان  
به بیغ نصرت گیتی ز دشمنان یستادن  
درو بگستر از انصاف و عدل شادمان  
علامت ملکی از سپهر بر گذران  
بکام و لهر پای و بغزو ناز بمان  
بروز کار تو همواره خرم و شادمان

نیم (همه استوده است) نیم

تهنیت عهد را چو سرو خردمان  
بویا زلفش بجوی عنبر سارا  
کرده بشانه دو تاه میصد حلقه  
مشك صبا هشی بر بر حلقه منقصر  
لاله خود روی زیر جعد مسلسل  
ماندم میران دروئی خوب روی آردی  
گویی من گویان نگاه کردم دروئی  
تهنیت کرد و گفت عد مبارك  
بر رخ او بوزدم گلاب تو گفتی

از در خر پشته اندر آمد بخان  
رنگین دوشش برنگ لاله نصان  
کرده به تقبول لعل سی و دو مرغان  
سیم سپیدش بریر عیبه سفطان  
موسس آزد زیر زلف پریشان  
هر که ببیند پری ببانند مصیران  
دیدم من کرد پاک خندان سفطان  
گفت چومن دوزعد خواهی مهبان  
هست گل سرخ زیر قطره بلدان

گفتش امروز فرد چاکم بنشین  
گفتا برخیزو سوی خدمت بشتاب  
خسرو محمود شهریار جهانگیر  
آتش سوزان زده حسامش درهند  
ای گه بخشش بسان عیسی مریم  
گفت تو آن کرد گو نکرد بدعت  
تو بپاورد و هول تو براند  
بسته ایام را بظل تو  
مالی فراوان بنزد جود تو اندک  
کار جلالت ز ملکیت تو برونق  
شاهان دعوی کنند و برهانشان نیست  
سست شود دست و پای شاهان چون تو  
ای چو سلیمان بجاه و حشمت و رتبت  
رفت مه صوم و عید میمون آمد  
عیدت فرخنده باد و طاعت مقبول  
باد بیکردار عمر نوح ترا عمر  
چرخ ترا دولت سمائی رهبر

و آنهی هجران من زهانی بهشت  
تهنیت عید بر عهده بر خوان  
خسرو محمود شهریار جهانبان  
دود و شرارش وسیده درهمه کیهان  
وی گه گوشش بسان موسی عمران  
تغ تو آن کرد گو نکرد به ثعبان  
تو ببلارام و سهم تو بخراسان  
خسته افلاک را سحای تو درمان  
خدمت اندک به مجلس تو فراوان  
شغل یزدگی بدولت تو پسامان  
تو نکنی دعوی و نمائی پرهانی  
سخت کنی تنگ روز جنگ به یکران  
باره شبگیر تو چو تخت سلیمان  
ت مبشر بفتح های فراوان  
باد دل و عمر تو ز دولت شادان  
باد حسام تو بر علوی تو طوفان  
تیمغ ترا نصرت خدائی افبان

### ❦ (باز در مدح آنشهریار) ❦

بسی هد خرامید بهر جستن کین  
گشاده چتر هایون چو آسمان بلند  
قرقر برده ز برنده خنجر هندی  
ز عکس خنجر او آفتاب خیره تنده  
چه تاب دارد نخجیر و آهو و رویاه  
رکاب خسرو محمود سف دولت و دین  
کشده رایت عالی بر اوج علین  
ز بهر آنکه دهد بوم هند را تسکین  
ز سم مرکب لو ز لوله گرفته زمین  
چو سویی صید<sup>۱</sup> خرامد زبیشه شیر عربی

خدايگانا اين داستان معروف است  
 هزار بنده ندارد دل خداوندى  
 هزار سرکش هر روز بامداد پگاه  
 همه غلام تواند با که کرد خواهی رزم  
 مگر ز بهر تماشا براه و رسم شکار  
 بگرد شاها اندر جهان که گشتن تو  
 تو آسمان برینی و بي گمان باشد  
 بکار نامدت<sup>۱</sup> از بهر رزم تیغ و عمود  
 جهان بگیری بی آنکه هیچ رنج بری  
 زهی موفق و مسعود پادشاه بزرگ  
 هراد بحری هنگام بزم در يك صدر  
 ترا بیژن و گرگین صفت چگونه کنم  
 چو بر فروختی از تیغ آتش اندر هند  
 بهر چه قصد کنی مرا چه باک بود  
 بهر کجا که نهي روي باشدت بي شك  
 همیشه بادی تابنده تر ز بدر<sup>۲</sup> منیر \*  
 بهر روی که روی رهبر تو فتح بود  
 نه دیر باشد شاها که کلک هفت اقلیم \*  
 هزار شهر گشتائی ز شهرهای بزرگ \*  
 محل رتبت تو بر شده بهر سپهر \*  
 مباد هرگز عمر ترا فنا یارب \*  
 که کرد بنده بشمر خود اندرون تضمین  
 هزار کبک ندارد دل یکی شاهین  
 به پیش فرش تو برخاک می نهند جبین  
 همه روی تواند از که جست خواهی کین  
 یکی خرامی ناگه ز راه هند بچین  
 دهد جهانرا ترتیب و ملک را تزین  
 ثبات گیتی از گشت آسمان برین  
 نه نیز حاجت باشد بخنجر و زوین  
 بحزم صادق و عزم درست و رای رزین  
 زهی مظهر و منصور شهریار زمین  
 هزار شیر هنگام رزم در يك زین  
 که هر غلام تو صد بیژنست و صد گرگین  
 بشهر فارس فرو مرد آتش برزین  
 چو هست ایزد در کارها دلیل و معین  
 فتوح و نصرت پیوسته بر یسار و یمین  
 همیشه بادی پاینده تر ز کوه متین \*  
 کراست در همه آفاق رهبری به ازین \*  
 چنانکه هند شود مرا ترا بزیر نگین \*  
 هزار نامه فتح رود سوی غزنین \*  
 ثبات ملک تو پیوسته بر شهرو سنین \*  
 مباد هرگز ملک ترا زوال آمین \*

﴿مدح ثقة الملك طاهر بن علی﴾

|                                |                                       |
|--------------------------------|---------------------------------------|
| کرد همتای روضه رضوان           | ملك سلطان بدولت سلطانت                |
| ثقة الملك طاهر بن علی          | انكه گردون چو او نداد نشان            |
| آن فلك همت ستاره محل           | آن قضا قوت زمانه تولد                 |
| مهر او آب و کین او آتش         | خشم او درد و عفو او درمان             |
| در گشاده ولیش را نصرت          | راه بعته عدوش را خذلان                |
| کرده در زیر دست و زیر قدم      | همت و رتبتش زمین و زمان               |
| کمترین پایه ازین برجیس         | کمترین پایه از آن کیوان               |
| ای خداوند شاه و شاهی را        | ازدهای تو اندرین گیهان                |
| زنده گشتست ملك کیخسرو          | تازه گشتست عدل نوشروان                |
| بهنرها بکرده <sup>۱</sup> دعوی | باثرها نموده برهان                    |
| خیره از وصف تو روان و خرد      | عاجز از مدح تو یقین و گمان            |
| بدسگال تو جنگ پیوستست          | بر نشسته بیاره حرمان                  |
| کرده از دولت مخالف تیر         | برده از بخت سرنگون پیکان              |
| هر زمانی همی گشاید شست         | بگسسته زه و شکسته کمان                |
| تو بکلك آن گشاده که بتیغ       | نگشاده ست رستم دستان                  |
| خیل عزم ترا ذکاست دلیل         | تیغ حزم ترا دهاست فسان                |
| دوزبانست کلك تو که بدوست       | اعتماد زبان شاه جهان                  |
| تا زبان آوران همه شده اند      | يك زبان در ثنای آن دوزبان             |
| رخ نیکوست زیر خال جمال         | دورخ درج زیر نقش بنان                 |
| مرکب فکر تست و همچو سوار       | چون سرانگشت بر فشارد ران <sup>۲</sup> |
| همه در کردنی دهد ناورد         | همه در بودنی کند دوران <sup>۳</sup>   |





زیندش عرض آفتاب بجل  
 آن خانه بلطفیه بر خلق  
 نمکته نیز یاد خواهم کرد  
 بزم تو نیست هیچ بی انعام  
 بطلها بسی تهن کردیه  
 هست چرخ سپهر عمر تو  
 دست بخشش کشیده دلو و مدلر<sup>۱</sup>  
 مایه تنگ و خالک چندین نیست  
 تکمیل کردی از زیهر عطیات  
 نه بگفتم نکو غلط کردم  
 گر بگردد فنا زمین بر زمین  
 دولت را خدای عز وجل  
 دورها درم انچنان بند<sup>۲</sup>  
 از زمستان چو بهاره بردلوی  
 بنگر اکنون که از پی بزم  
 برمه دشت و که فراز و نشیب  
 نه عجب گرد حرص عشرت تو  
 نه شکفت از هزار دستان نیز  
 ای ازین صبح تنگ دیده من  
 گل ندیدم ز خون چو گل شمع چشم  
 یادم آمده که ت سالی سه  
 نمکری زینده یاد شی

شایمش طوی آسمان میدان  
 که نبارد بسالم باران  
 شاعر امتاخ باشد و کشخلن  
 دست تو نیست هیچ بی احسان  
 شایگان گنجها یکان و دو کفن  
 صد و پنجاه ساله کرده ضمان  
 همگنان را بهر عطا یکسان  
 سخت نیکوست این قضیه<sup>۳</sup> بدان  
 زرو تفره نماید اندر کان  
 که نگردد ز امر تو دوران  
 ور نماید جهان کران بکران  
 آفریند دگر چهار ارکان  
 که نیابده اندر او حدثان  
 آردت نوشکفته تابستان  
 چون بر آراست باغ را نیسان  
 فرش روم است و حله کسان  
 گل دمد سال و ماه در بستان  
 برگل از مدح تو زند دستان  
 سرمه<sup>۴</sup> که فتاد ناگاهان  
 خلوجست اندرین دودیده از آن  
 نه زیادت ازین و نه نقصان  
 در چمنها به پیش آن ایوان

در کفشان تو چه عشرت کرد  
مطربانت ز گفته های دهی  
کرده بنده بشکر نیست تو  
یافته از تو یا هزار لطف  
که رکب و عنان تو نکشد  
حال دیگر شد ای شکفت آری  
رنج بسیار بود و گشت اندک  
دشمن و دوست دیده بود که من  
اسب بسیار و بنده بیحد<sup>۱</sup>  
ز بس مانی و قرطانی عجب  
گفت هر دوستی که بود مرا  
من چوستان همی دوانیم  
یرمه اعتماد آنکه مرا  
کرده ام شغل و گفته ام مدحت  
از عمل نیست یکدم باقی  
شاه دادست هر چه دارم و هست  
مدحها گفتم و مرا بعوض  
من همی گفتم این و هانت گفتم  
لاجرم بر بلاد<sup>۲</sup> کبر و بطر  
هستم لیتک هر بین حصار سرنج  
زاد ناله کز آن درین کهسار  
چای من خاک را بکرده بکام

صبح خوانان چو رود و نهر و قنات  
پر کشیده با حملت المان  
بر جبهه ترانها - براف  
خلعت و نورهائی دگر مان  
مگر نابر بهار و باد بران  
با این چنین است حل چرخ کیان  
حال دشوار بود و گشت آسان  
یلر یو دم ز جله الحیان  
حال انواع و نصرت المان  
تا بجدی که گفت هم قتلان \*  
کام بگرایی<sup>۲</sup> ای پادشاهان  
باز چپ و راست برگشاده همان  
توانند که کس نهد بهتان  
که ندیده است کس چنین و چنان  
بر من از هیچوجه در دیوان  
صفت و نصرت آشکار و نهان  
داد توقیهای بس حیان  
سبب و ریش کننده کم چنبلان  
گشت سامان و کار بی سامان  
کنده و سوخته تختان و نه جان  
بر سر و بر زنان درین زندان  
چشم من روز را ندیده عیان

موی بر فرق و دیده<sup>۱</sup> اندر چشم  
 شک و پشت من درین یکسال  
 یافته ست این ولیک بس اندک  
 مشتکی گر برنج یابم و من  
 و ربود درجه<sup>۱</sup>م بگوشت چنانک  
 هر زمانم چنانکه مژده بود  
 بس بود از سر شک تو امسال  
 و درین مژده ندهمش چیزی  
 اندرین سمج کار من شب و روز  
 ندهندم همی دوات و قلم  
 من با آواز چون همی خوانم  
 ببرد تا بمدح موج زند  
 گر ز جاه توام امان باشد  
 حکم و فرمان خدا راست بلی  
 در دل پاک تو هم او فکند  
 بنشانی مرا تو بر خوانی  
 که همه آرزوی من ناست  
 خلعتی ام دهی زخاصه خویش  
 باز من بنده را بیارائی  
 منت هر لحظه مدحتی خوانم  
 صورت اب همه شفای بصر  
 پرندش چو تحفه دست بدست

پنجه شیر و صورت هبان  
 والله اریافته ست جامه و نان  
 داشته ست آن ولیک بس خلقتان  
 نرم جز که راه حول و جلان  
 کودک شیر خواره در پستان  
 گوید این تازه روی زندانبان  
 اندرین کوه لاله نعمان  
 زند او در دو چشم من<sup>۱</sup> پیکان  
 مدح سلطان و سوره قرآن  
 نشنودم همی تقیر و فغان  
 یاد گیرد<sup>۲</sup> ز دور باد و زان  
 بوم ایران و بقعت توران  
 دهم گردش زمانه امان  
 او کد حکم و او دهد فرمان  
 که برون آریم ازین زندان  
 که ازو زاده چشمه حیوان  
 نان چو شد منقطع نماند جان  
 که ازین پیش دادۀ زآسان  
 این سروتن باطلس و برکان  
 که بخواندست هیچ مدحت خوان  
 لذت این همه غذای روان  
 بشود در جهان دهان بدهان

|                           |                           |
|---------------------------|---------------------------|
| من زبانی گشاده چون سحبان  | بودشاده دو دست چون حاتم   |
| نبود از منت بمدح زیان     | گر بود از توام بنعمت سو   |
| تو بدین آرزو مرا برسان    | بس خوشست آرزوی من یارب    |
| رای تو پیر باد و بخت جوان | تا دهد بخت رای را یاری    |
| با تو تایید جاه را پیمان  | با تو اقبال چرخ را تاکید  |
| تو مشار و مشیر حکم قران   | شاه صاحبقران هفت اقلیم    |
| شاد بنشین و مطربان بنشان  | ماند يك آرزو بخوادم خواست |
| باده فرمای پنج پیش ازخوان | ایستاده بیوی تو عباس      |
| که شود سخت برهمش دندان    | تا چنان سخت گرددش گردن    |
| همچو آواز پتک بر سندان    | آید آواز نوش ساقی او      |
|                           | هرچه گوید مرا رواست روا   |
| آن چومه طلعت و چومور میان | یارب آن روزگار خواهم دید  |
| تو خداوند کام و دولت ران  | تو خداوند شاد و خرم زی    |
| در سعادت چو روزگار بهان   | در نزدگه چو آفتاب نتاب    |

﴿مدیح منصور بن سعید﴾

|                            |                              |
|----------------------------|------------------------------|
| زلف حورست و رای اهریمن     | دوش گفתי ز تیرگی شب من       |
| تیره چون محنت و سیه چو حزن | زشت چو نظلم و بیکرانه چو حرص |
| سیر شد چرخ کوئی از گشتن    | مانده شد مهر کوئی از رفتار   |
| مینمود از فراز من روزن     | همچو زنگار خورده آینه        |
| اندر روی صبح را دیدن       | که زرنکش نمیتوانستم          |
| اندر در و گوهر گرزن        | چرخ مانند گرزنی که بود       |
| آب ازین دیدگان پیرده و سن  | آتش اندردلم بسوخته صبر       |

مهر چون آشی فرو شد و زو  
 گرنه دود سیاه بود چرا  
 از سیاهیش چشم من اعمی  
 از دلم ترجان شده کلکی  
 دردلم<sup>۲</sup> چون شب سیاه آورد  
 گرفته آبستن است از چه سبب  
 کس نداند که او چه خواهد زاد  
 بسرش رفتن و کشان اریس<sup>۳</sup>  
 تیز رفتار گردد و چیره  
 دشمن اوست آهن و که شنید  
 نوبهاری همی بر آرد زود  
 ز آن سیاهیش چون دل لاله  
 بست ز نار و شد نگار پرست  
 خواجه منصور بن سعد که کرد  
 ای سخای تو در جهان سایر  
 بجهان در نمادی خالی  
 وعده تو ندید هر گر بطل  
 نیست پاداشنی سخای ترا  
 تو حسامی بگوهر و بهنر  
 وین عجب تر که تیغ دانش را  
 بگه افریس  
 ای ز بهر وزارت آورده

پر زدود سیاه شد روزن<sup>۱</sup>  
 زو روان گشت آب دیده من  
 وز نهیش زبان من الکن  
 چون زبانه همی گشاده سخن  
 از معانی کواکب روشن  
 ناشکیبا بود که زادن  
 این چنین باشد آری آبستن  
 گسوی غنبرینش چون دامن  
 چونکه مجروح گردد از آهن  
 کس که باشد صلاحش از دشمن  
 که ازو عقل را بود گلشن  
 بر سپیدیش همچو روی سمن  
 صاحب ار بهر آن زدش گردن  
 زنده آثار احمد بن حسن  
 وانکه گر داردی سحات بدن  
 از هوا جای یک سر سوزن  
 بخشش تو نداشت هر گرم  
 نه سخای تو هست پاداشن  
 بار پش حسام فخر مجن  
 هم توصیف شدی و هم بوسن  
 باقیی ماند گشت اصل فتن  
 سربرا سروری چو در عدن

|                                     |                          |
|-------------------------------------|--------------------------|
| دري و در نظم و نثر ترا              | کس نداند درین زمانه نمن  |
| ازدل و جان رهي خاص توام             | تا مرا جان و دل بود درتن |
| در هوای توام بیسته میان             | در ثنائی توام گشاده دهن  |
| من بیفتاده ام مرا بردار             | بار اندوه از تنم بفکن    |
| خر کوفی <sup>۱</sup> مدار همچو پلاس | گل سوری مبوی چون داسن    |
| ای شکسته منازعانرا پشت              | پشت اندیشه را بمن بشکن   |
| رخ بر افروز همچو مهر سپهر           | سر برافراز همچو سرو چمن  |
| باده گیر ارکف دلارائی               | لعبتی ماهروی زهره ذقن    |
| گرنان دست سوسن و گل هست             | عارض و روی چون گل و سوسن |
| مجلست چرخ باد و تو خورشید           | ساغرت ماه و می سهل یمن   |
| باد دسار نکخواهت باج                | باد پیراهن عدوت          |

❦ (ارسلان بن مسعود را ستایند) ❦

|                            |                            |
|----------------------------|----------------------------|
| زخورشید روی ملک ارسلان     | شد این قصر روشنتر از آسمان |
| جهاندار شاهی که مانند او   | ندیدست یکچشم شاه زمان      |
| نبید سر همتش را فلک        | نابد یقین دلش را گمان      |
| تو آن قصر داری بهاری ز ملک | که آرا نباشد بگسی خران     |
| نو آن بوستانی که در صحن نو | رمه بیکرا هست سرو روان     |
| که دیدست هر گرچنین شهریار  | که دیدست هر گرچنین بوستان  |
| همی روزگار ارنودارد مثل    | همی اربو گوید فلک داستان   |
| بلی پیشگاه امانی ز عدل     | بتو خرم و شاد عدل و امان   |
| توئی معدن ملک با حشر پای   | بوئی منبع جود جاوید مان    |
| همیشه بتو خرم و شاد باد    | شهنشاه عادل ملک ارسلان     |

|                           |                                       |
|---------------------------|---------------------------------------|
| زمین شهریاری جهان دلیوری  | که ملکش جوانست و بختش جوان            |
| ز صاحبقرانها قرانها چنو   | جهانرا نبودست صاحبقران                |
| نه چون حشمتش حشمت اردشیر  | نه چو همتش همت اردوان                 |
| جهان وفلك مدح و فرمانش را | گشاده دهانست و بسته میان              |
| نه چون دولت او جهان فراخ  | نه چون رتبت او سپهر کیان              |
| ز سهمش بلرزد همی بحر و بر | ز جودش بنالد همی کوه و کان            |
| ز جودست بر گنج او کار بند | ز عدلست بر ملک او پاسبان <sup>۱</sup> |
| همی تا بود شادمانه دلی    | دلش باد از مملکت شادمان               |
| فلك پیش شاهیش بسته کمر    | زمانه بشادیش کرده ضمان                |

### ۳) مدیح سیف الدوله محمود

ای ترا خوانده صنیع خود امیر المؤمنین  
همچنین بادا جلالت بر زیادت همچنین  
سیف دولت مر ترا زین پیشتر بوده لقب  
عز ملت را برافزون کرد امیر المؤمنین  
اصبحت شمس العلی فی دولة من مشرق  
نحمد الرحمن حمداً وهو رب العالمین  
این بشارت حور عینا ترا همی گوید بخلد  
بر نبشته بر دو پر<sup>۲</sup> خویشان روح الامین  
بخت زیننده لقب کردند شاهان مر ترا  
این لقب خواهند کردن خسروان نقش نگین  
هر که خواهد تا بود همواره با شادی و ناز  
این لقب را گو بخوان و صاحبش را گو بین

هر کس پیراهست يك عيد و ترا شاها دوعيد  
 هردو بارامش عدیل و هردو باشادی قرین  
 آن یکی این عید فرخنده که می آید مدام  
 وان یکی فرخ لقب کامد ترا اکنون بحین  
 فرخجسته باد و میمون این هایون هردو عید  
 دوستان شاد بادند و بداندیشان غمین

❦ (دروود برخواجه احمد بن حسن) ❦

|                            |                           |
|----------------------------|---------------------------|
| شادباش ای زمانه ریم        | بکن آنچ آید از تو در هرفن |
| بن اگر روی گردهم بگداز     | پشت اگر سنگ گردهم بشکن    |
| گر بنائی برآیدم بشکوب      | ور نهالی ببالدم برکن      |
| هر که افتاد برکشش در وقت   | من چو برخاستم مرا بفکن    |
| بازم اندر بلای افکندی      | که کشیدن نمی تواند بن     |
| اندر آن خانه ام که از تنگی | نجهدم باد هیچ پیرامن      |
| که ز تنگی اگر شوم دلتنگ    | نتوانم درید پیراهن        |
| نور مهتاب و آفتاب همی      | بشب و روز بینم از روزن    |
| ترسم اربس که دید تاریکی    | اندرین حبس چشم روشن من    |
| دید نتوانم از خلاص بود     | همچو خفاش چشمه روشن       |
| بندهن گشت از آنچه نسبت کرد | از دل دلربای من آهن       |
| زان کنون همچو بیچگان عزیز  | دارمش زیر سایه دامن       |
| اگر از من بخیله بیریدند    | اینهمه دوستان عهد شکن     |
| چه سبب را فرو گذاشت مرا    | خواجه سید رئیس ابن حسن    |
| آنکه از نوبهار رادی او     | بخزان رست در جهان سوسن    |



|                          |                          |
|--------------------------|--------------------------|
| آنکه دانش بدو نموده هنر  | وانکه دانا ازو گشاده سخن |
| ای بزرگی و فضل را ماوی   | وی کریمی وجود را مسکن    |
| نه چو لفظ تو در دریا بار | نه چو کف تو ابر در بهمن  |
| هر جوادی بنزد تو سعه     | هر فصیحی بنزد تو الکن    |
| تا همی مهر بردهد بفلک    | تا همی سرو برجهد زچمن    |
| درجهان دوستکام بادی تو   | که شدم من بکامه دشمن     |
| بتو نالم همی معونت کن    | مر مرا از زمانه ریمن     |
| باد جفت تو دولت میمون    | باد یار تو ایزد ذوالمن   |

❦ (مدح شیرزاد) ❦

|                               |                               |
|-------------------------------|-------------------------------|
| راست کن طارم کاراسه شد گلشن   | تازه کن جانها جانا بعی روشن   |
| بر جمال شه ساقی تو قدحها ده   | بر ثنای شه مطرب تو نواها زن   |
| بازوی دولت و تاج شرف و ملت    | شیرزاد آنسه پیل افکن شیراوژن  |
| آنکه درخدمت کیتی شودش بنده    | واسکه ازطاعت گردون نه دش گردن |
| بسطت جاهش در دهر برد لشکر *   | رفت قدرش برچرخ کشد دامن       |
| لطف و خلقتش را چون آب شود آتش | عنف و باسش را چون موم شود آهن |
| ببرد رخشش گر چرخ بود مقصد     | بگذرد زخمش گر کوه شود جوشن    |
| دست لهوش را ناهید شود یاره    | فرق عزش را خورشید سزد گرزن    |
| روز بزم او یادی مکن از حاتم   | وقت رزم او ذکری مبر از ییژن   |
| باد در دولت تا عقل بود در سر  | باد در نعمت تا روح بود در تن  |

❦ (مدح سیف الدوله محمود) ❦

دو مساعد یارو دایم جفت و باهم همزبان  
 شکل و رنگ این و آن چون گلبن و سرو روان  
 بالباس حورعین باصورت خلد برین  
 باجلال آفتاب و باکمال آسمان

دوستان دارند ایشان هر یکی بس بی شمار  
 عاشقان دارند ایشان هر یکی بس بیکران  
 دوستان اندر نشانان جمله بگشاده دهن  
 عاشقان اندر هواشان یکسره بسنه میان  
 آفتاب و آسمان و کوه و دریا زیر این  
 پیل مست و بهرتند و شیرگران زیر آن  
 گاهشان باشد قرار و گاهشان باشد مدار  
 گاه بر مرکز بوند و گاه بر باد وزان  
 باهاگشته ز اقبال شهنشاه زمین  
 یافته زینت زفر شهریار کامران  
 شاه محمود بن ابراهیم سیف الدوله آنک  
 ناورد چون او شهنشاهی فلک درصد قران  
 عزت ملت شاه غازی آنکه از تأیید بخت  
 پایه کیوان شده هر پای تختش را مکان  
 پادشاهی چشم و روشن رایش اندروی بصر  
 شهر یاری جسم و عالی نامش اندروی روان  
 مدحت او چاکران را سوی هر نعمت دلیل  
 خدمت او بندگان را سوی هر دولت نشان  
 دوستانش را خزان و زهر او چون نوبهار  
 دشمنانش را بهار از کینه او چون خزان  
 تا پدید آمد چو آتش تیغ او اندر مصاف  
 همچو سیماب از جهانش بدسگال او نهان  
 ای نهاده قدر تو بر تارک عیوق پای  
 همت عالی تو با مشتری کرده قران

خلعتی دادت شهنشاه جهان از خاص خویش  
 از بدایع همچنان چون نو شکفته بوستان  
 گرد برگردش نوشته دست پیروزی و عز  
 نام تو خسرو که گردی در جهان صاحبقران  
 همچنین بادا شهنشاه زمانه همچنین  
 فرخ و فرخنده بادت خلعت شاه جهان  
 تابگردد آسمان و تابتابد آفتاب  
 تا پیاید مرکز و بروی بروید ارغوان  
 شاه گیر و شاه بند و مال بخش و داد ده  
 دبرزی و شاد باش و ملک گیر و ملک ران

﴿سلطان مسعود را ستایید﴾ ❁

|                                         |                                   |
|-----------------------------------------|-----------------------------------|
| ای ملک شیردل پیل تن                     | صفدر <sup>۱</sup> لشکر شکن تیغ زن |
| خسرو مسعود سعود فلک                     | بر سر تاج تو شده انجمن            |
| دولت در خدمت و در مدح تو                | بسته میانست و گشاده دهن           |
| رخت تو بر خاک چو بگشاد کام <sup>۲</sup> | دشت شود پر گل و پر یاسمن          |
| تیغ تو چون گشت برهنه بجنک <sup>۳</sup>  | جوشن پوشد ز نهیب اهرمن            |
| یش بهندستان از غزو تو                   | نه تن بت ماند نه جان شمن          |
| گویدی اوصاف تو گر یابدی                 | خامه و شمشیر و زبان و سخن         |
| بر فلک گردان نعش بنات                   | تا نشود جمع چو نجم پرن            |
| بادی تابنده چو مهر فلک                  | بادی بالنده چو سرو چمن            |
| ناصر تو محتشم و محترم                   | حاسد تو منهزم و ممتحن             |

﴿ قصیده دیگر در مدح آن پادشاه ﴾

|                      |                   |
|----------------------|-------------------|
| ملك ملك ارسلان       | ساكن روض الجنان   |
| شاه زمانه فروز       | خسر و صاحبقران    |
| رایت و رایش بلند     | دولت و بختش جوان  |
| همت او آفتاب         | رتبت او آسمان     |
| مطرب راهی بزن        | راوي يديتي بخوان  |
| فی ملك عدله          | يخدهما النيران    |
| ای بدل اردشیر        | وی عوض اردوان     |
| بنده امرت سپهر       | سته حکمت جهان     |
| ای ملك کامران        | صاحبقران          |
| دوش بخواب اندرون     | وقت سپیده دمان    |
| آمد نزد رهی          | روان نوشیروان     |
| گفت که مسعود سعد     | شاعر چیره زبان    |
| دیدي عدلي که خلق     | یاد ندارد چنان    |
| دیدي کاباد کرد       | جمله زمین و زمان  |
| عدل ملك بوالملوک     | شاه مدك ارسلان    |
| در صفت عدل او        | مدح بگردون رسان   |
| ورچه امروز هست *     | تذت جنید ناتوان   |
| چو گرددت تن درست *   | وایمن گردی بجان   |
| تو و صف این عدل کن * | بوصف نیکو بیان    |
| درین معانی بشعر *    | بساز ده داستان    |
| ای ملك مال ده        | بیی ستان          |
| سیاست ملك را *       | پیش تو در يك زمان |

|                    |                      |
|--------------------|----------------------|
| دویست کوه رولان    | جمع شد از هوسوی      |
| يك ازدهاي دلمان    | جمله بر آن هریکی     |
| نقشسته يك پیلبان   | بر سر هر پیل مست     |
| ای ملك کامران      | برین سیاحت که رفت    |
| رحمت تو از جهان    | قحط چو باران نشاند   |
| شاد مگه، ملان      | احسنت ای پادشاه      |
| جز که چنین کی توان | داشتن ملك و دین      |
| كودك و پیرو جوان   | خلق جهانوا همه       |
| بعدل دادی امان     | بجود كردهی غنی       |
| ز خلق نرخ گران     | زایل كردهی شها       |
| که اصل جانست نان   | جانشان دادی همه      |
| چون توشهی مهربان   | خلق ندید             |
| بدرقه كاروان       | زین پس دزدان شوند    |
| بر رمه مرد شبان    | بیش نترسد ز گرگ      |
| حظی داری از آن     | ز جود خالی نه        |
| جود تو برگنج و کان | عدل تو بر ملك و دین  |
| خسرو فرمان روان    | چون تو نبودست و نیست |
| رسید در هر مکان    | عادلی و عدل تو       |
| زنده بمان جلودان   | شاهها با عدل و ملك   |

﴿مدح عمید الملك ابو القاسم﴾

|                         |                         |
|-------------------------|-------------------------|
| آمدند ای عجب ز خلد برین | روز نوروز و ماه فروردین |
| حلهها بافت باغها را این | تاجها ساخت گلستانر ان   |
| خاصه پادشاه روی زمین    | باد فرخنده بر عمد اجل   |

همده دین و ملک ابوالقاسم \* که بیاراست روی ملک بدین  
 آن بزرگی که رایت همت بگذرانید از اوج علین  
 به ذکا کرد ملک را ثابت به دهها داد فتنه را تسکین  
 هنر از رای او برد تعظیم خرد از طبع او کند تلقین  
 عزم او را مضای بادبران حزم او را ثبات کوه متین  
 این یکی را زمانه زیر رکاب وان یکی را سپهر زیر نگین  
 نور و ظلمت بود به عفو و بخشش آب و آتش بود به مهر و به کین  
 نه عجب گر زداد او زین پس خویش گردد تذرو را شاهین  
 شاد باش ای جهان بروی تو شاد غم نصیب عدوست شاد نشین  
 نه چو تو گاه بزم ابر بهار نه چو تو وقت رزم شیر عرین  
 راست گوئی ز بهر تیغ و قلم آفریده شد آن خجسته یمین  
 بنده حویس را معوت که ای جهانرا شده بعدل معین  
 هر که خواهد همیشه شادی تو نبود در همه جهان غمگین  
 شب نخسب همی زرنج و عنا نیست حاجت بیستر و بالین  
 گر بتو نیستی قوی دل من چکدی زهره من مسکین  
 از تو بودی همه تعهد من گاه محنت بمحسنهای حصین  
 جان تو دادی مرا پس از ایزد اندرین حبس و بند باز پسین  
 بخدائی که صنع و حکمت او ماند از گردش شهور و منین  
 که یاقتی عمر یک لحظه رو نتابم ز خدمت پس ارین  
 سازم از جود تو ضیاع و عقار گیرم از مدح تو رفیق و قرین  
 ببرد چون بروی تو نگرم شادی تو ز روی بنخم چین  
 فخرم آن بس بود که هر روزی بر بساطت نهم بمعجز جبین  
 تا بود در زمان مکان و مکن تا بود در زمان مکان و مکن

باد چرخ محل و رتبت تو روشن از ماه و زهره و پروین  
 باد باغ نشاط و نزهت تو خرم از لاله و گل و نسرین  
 من مبارک زبان و نیک یم هم چنین باد و هم چنین آمین

❦ (مدیح سیف الدوله محمود) ❦

گر نه شاگرد کف شاه جهان شد مهرگان

چون کف شاه جهان پر زر چرا دارد جهان

ور نشد باد خزانرا رهگذر بر تیغ او

پس چرا شد بوستان دیناری از باد بزان

راست گوئی منهنم گشت از خزان باد بهار

چون سپاه اندر هزیمت ریخت زرد بیکران

ابر گریان شد طلایه نوبهار اندر هوا

گشت ناپیدا چو آمد نوبت باد خزان

راست گوئی بود بلبل مدح خوان نوبهار

چون خزان آمد شد از بیم خزان بسته دهان

زعفران اصلی بود مرخنده راهست این درست

هر که او خندان نباشد خندهش آرد زعفران

چون خزان مر بوستانرا زعفران داد ای شگفت

پس چرا باز ایستاد از خنده خندان بوستان

یاز بسیاری که دادش باز گشتست او بعکس

هر چه از حد بگذرد ناچار گردد ضد آن

روز نقصان گیرد اکنون همچو عمر بد سگال

شب بیفزاید کنون چون بخت شاه کامران

آب روشن گشت و صافی چون سنان و تیغ او

شاخ زرد و چفته شد چون پشت و روی بندگان

قطب ملت سیف دولت شهریار ملک گیر  
 تاج شاهی عزدولت خسرو گیتی ستان  
 شاه ابوالقاسم ملک محمود آن کز هیبتش  
 لرزه گیرد گاه رزم او زمین و آسمان  
 تیغ او چون بر فروزد آتش اندر کارزار  
 جان بدخواهان برآید زو بکردار دخان  
 آنکه از بیمش بریزد ناخن بیرو هزبر  
 وانکه از هولش بدرد زهره شیر زیان  
 آنکه وصف او نگنجد هیچکس را در یقین  
 وانکه نعت او نیاید هیچکس را در گمان  
 فرخجسته رای او بر جامه شاهی علم  
 گستریده نام او بر نامه دولت نشان  
 هرچه او بیند بود دیدار او عین صواب  
 هرچه او گوید بود گفتار او سحر بیان  
 مشتری و زهره را هرگز نبودی حکم سعد  
 گرنبودی قدر او با هر دوان کرده قران  
 گرنبودی از برای ساز او را نامدی  
 در نا سفته زدیا زد پا کیزه زکان  
 طرفهای ساز بگشادند در مدحش دهن  
 کرد گردون هریکی را گوهری اندر دهان  
 ای جلال پادشاهی وی جمال خسروی  
 هستی اندر جاه و رتبت اردشیر و اردوان  
 چون بگوش آمد صریر کلک تو بد خواه را  
 بشنود هم در زمان از تن صغیر استخوان





گر نه قطب دولت و بخت جوان شد تحت نو  
 پس چرا گردند گردش دولت و بخت جوان  
 مهرگان آمد بخدمت شهریارا نزد تو  
 در میان بوستان بگشاد گنج شایگان  
 باده چون زنگ خواه اندر نوای نای و چنگ<sup>۱</sup>  
 نوش کن از دست حورا<sup>۲</sup> دلبز نوشین روان  
 ای بتز میمون و فرخ روزگار خسروی  
 بر تو فرخ باد و میمون خلعت شاه جهان  
 همچنین بادی همیشه نزد شاهنشاه عزیز  
 همچنین باد از تو دایم شاه شاهان شادمان  
 تاهمی دولت بود در دولت عالی بناز  
 تاهمی نعمت بود در نعمت باقی بمان  
 مملکت افزون و همچون مملکت بفروزگار  
 روزگارت فرخ و چون روزگارت مهرگان  
 النجای نو بیخت آمد و نعم الملجاء<sup>۳</sup>  
 ایزدت دایم معین والله خیر المسعان

❖ (هم در مدح او) ❖

|                                     |                                     |
|-------------------------------------|-------------------------------------|
| روزمهر و ماه، مهر و جشن فرخ مهرگان  | مهر بفزای ای نگار مهرجوی مهربان     |
| همچو روی عاشقان نیم بزریدی روی باغ  | باده باید بر صبحی همچو روی بوستان   |
| این عروسان بهاری را که ابر نوبهار   | باجوهر جلوه کرد اندر میان بوستان    |
| تاجهاشان بود بر سر از عقیق و لاجورد | قرطهاشان بود در بر از پرنده پرنیان  |
| کله‌ها زد باد نیسان اره‌لون جامه‌ها | پرده‌ها بست ابر آرار از منقش بهرمان |

۱ خ ل - نوای زیر و بم    ۲ خ ل - جور - حور    ۳ خ ل - التجای تو یخت الجدد نعم الملتجی

مشك بودی بیحد و کافور بودی بیقیاس  
 حمل بویا مشک بودی تنگها بر تنگها  
 تا خزان باد سوی بوستان لشکر کشید  
 هر کجا کاکون بسوی باغ بوستان بگذری  
 از غبار باد دیناری شده برگ درخت  
 خورد های زرساده برگ کشیده از غلاف  
 تا یهودی گشت باغ و جامه ها پوشید زرد  
 شد چو روی بدسگال مملکت برگ درخت  
 سیف دولت شاه محمود بن ابراهیم آنک  
 خسرو خسرو نژاد و پهلوی پهلوی  
 پیش او حلم زمین همچون هوا باشد سبک  
 از نهیب گرز او در چرخ گردنده اثر  
 ای که بخشش فریدون گاه کوشش کعباد  
 و فریدون قباد و اردوان و اردشیر  
 کوه و بحر و آفتاب و آسمان خوانم ترا  
 تو بگاه حلم کوهی و بگاه علم بحر  
 تیغ تو چون بر فروزد در میان کارزار  
 جشن فرخ مهرگان آمد بخدمت مر ترا  
 جوشن و برگستان از خرناب ساختن  
 فرخ و فرخنده بادت مهر گان و روز مهر  
 ملك ارتو با نشاط و تو ز مملکت با نشاط

در بودی بیمرو یا قوت بودی بیکران  
 بار مر و آید بودی کاروان در کاروان  
 زینش گشتست روی ارغوان چو زعفران<sup>۱</sup>  
 دیه زربفت بینی زین کران تا آن کران  
 و ز صفای آب زنگاری شده جوی روان  
 تنهای آب داده برگ کشیده از میان  
 می نارد ز ندخواندن ز ندواف و ندخوان  
 باشد آب جوی همچون تیغ شاه کامران  
 جان شاهیرا تنست و شخص شاهیرا روان  
 شهریار بر و بحر و پادشاه انس و جان  
 پیش طبع او هوام چون زمین باشد گران  
 و ز سر شمیر او بر ماه دوهفته نشان  
 ای بهمت اردشیر و ای بحشمت اردوان  
 زنده اندی پیش رخست بنده بودندی دوان  
 کوه و بحر و آفتاب و آسمانی بیگمان  
 گاه رفعت آفتابی گاه قدرت آسمان  
 مغز بدخواهت بجوشد در مان استخوان  
 خسروانی جام بوستان بر نهاد خسروان  
 کامد اینک بالباس لشکری باد خزان  
 باد دولت با تو کرده صدقران در یکقران  
 دولت از تو شادمان و تو ز دولت شادمان

بیه (ستایش سلطان مسعود) بیه

وی دل تو زهر هنر قارون

ای خرد را برستی قانون

|                           |                           |
|---------------------------|---------------------------|
| دون طبع تو مایه دریا      | زیر قدر تو پایه کردون     |
| فضل را فکرت تو یاری گر    | جود را نعمت ترا همنون     |
| هر محاسن که در جهان باشد  | نبود از خصال تو بیرون     |
| بکمال بضاعتی منسوب        | وزدها و کفایتی معجون      |
| از سعودست نام و کنیت تو   | که همه با سعادت قیامتون   |
| بجز طبعی شگفت نیست که هست | همه لفظ تو لؤلؤ مکنون     |
| کرد اقبال تو نیارد        | بمضرت زمانه وارون         |
| هر زمان فتنه بر سیاست تو  | چون معزم همی کند افسون    |
| حمله و زخم هیبت تو همی    | از دل سنگ خاره آرد خون    |
| هر که از مجلس تو دور بود  | همچو من باشد ای عجب مغبون |
| خون همی گردد و نیادم گفت  | دل از رنجهای گوناگون      |
| دارم از حرز مدح تو تعویذ  | ورنه در حال گردمی مجنون   |
| باز پشتم قوی بدولت تست    | از فلک باک نایدم اکنون    |
| چون تو حری مرا بدست بود   | کی بر اندیشم از زمانه دون |
| تا کند ماه و آفتاب همی    | روز و شب را بروشنی مرهون  |
| باد روزت بهار لهُو انگیز  | باد بختت هلال روز افرون   |

﴿ثمای سیف الدوله محمود﴾ ❀

|                                    |                                 |
|------------------------------------|---------------------------------|
| بر من بتافت یار و بنام زتاب او     | طاقت نماند پیش مرا با عتاب او   |
| این روی پر زدره و در خوشاب گشت     | از آرزوی دره و در خوشاب او      |
| از رشک آن نقاب که بر روی او رسد    | گشت این تن ضعیف چو تار نقاب او  |
| چون نوشم آید ارچه چو زهرم دهد جواب | زیرا که هست بر لب راه جواب او   |
| بر بود خواب از من و آنگه بخفت خوش  | پیموسته گشت گوئی خوابم بخواب او |
| خوردم شراب عشقش یکساغر و هنوز      | اندر سر منست خمار شراب او       |

چنگ عقاب زلفش و پرتدرو روی  
 باز سپید روی و غراب سیاه زلف  
 داند که هست سته زلفین او دلم  
 چون زر بخته شد رخ چونسیم خام من  
 گر زر ز آفتاب زیادت شود همی  
 بر عاشق ای نگارین رحمت کن و مسوز  
 شاید که آب او بر تو به شود که هست  
 محمود سیف دولت شاهی که در جهان  
 هر ملک را اگر چه فراوان بود زمان  
 شخصش سپهر و خلقتش دروی نجوم او  
 کفش سحاب و تازه از بوستان ملک  
 یابد فلک درنگ بوقت درنگ او  
 باشد هوا گران چو سبک شد عنان او  
 صافی شد دست آب جلالت زاتش  
 آبت و آتشت حسامش بر زمگاه  
 در دیده مخالف ملکست سیل او  
 هر بقعه که مرکب او بسپرد زمینش  
 روید بجای خار شقایق ز عنبرش  
 آثار مهر اوست در آباد این زمین  
 کم باد بد سگال وی و باد بر فزون  
 چون باغ باد مجلس آراسته مدام

ایمن رخ تذرو ز چنگ عقاب او  
 وز بیم باز او شده لرزان غراب او  
 هر ساعتی فزون کند آن بیچ و تاب<sup>۱</sup> او  
 زان آفتاب تابان وز مشک ناب او  
 نقصان چرا شود زرم از آفتاب او  
 بر آتش فراق دل چون کباب او  
 زان مجلس شهنشه گیتی مآب او  
 شاهنشست از همه شاهان خطاب او  
 محمود شاه باشد مالک و رقاب او  
 خشمش اثر و تیرش دروی شهاب او  
 زحمت ندید و صاعقه<sup>۲</sup> اندر سحاب او  
 گیرد زمین شتاب بگاه شتاب او  
 گردد زمین سبک چو گران شد رکاب او  
 افروخته ست آتش هیبت ز آب او  
 روی زمین و چرخ پراز موج و ناب او  
 و اندر دل معادی دین التهاب او  
 گردد کلاب و عنبر آب و تراب او  
 باشد بجای سنک<sup>۳</sup> گهر در کلاب او  
 تاثیر کین اوست چنین در خراب او  
 اقبال و ملک و دولت و عمر و شباب او  
 چون عندلیب و بلبل چنگ و رباب او

❦ (در مدح) ❦

ای اختیار عالم در اختیار تو      وی پیشوای ملک و ملک پیشکار تو

بر آسمان دولت قطب کفایتی  
خودشید گشت همت گردون فروز تو  
تا در وجود نامدی از عالم عدم  
سمد فلک همی نکند اخنیا خویشت  
چون مهر بر سپهر بود گر توئی سوار  
گردون سرفراخته را کوز گشت پشت  
در تاختن پیاده شود فتنه سوار  
بی بیم شد ز زلزله حادثه جهان  
گردون ز خط کام تو بیرون نبرد گام  
دریای پهن خاست ز موج سخای تو  
چون باغ خلد چرخ بیاراست ملک شاه  
عدل بسیط تو بچه دارد همی روا  
در دفتر سخای نو چون بنگریم هست  
هر روز ربیع شکر و ثنا بر زیادتست  
مست شراب جودی و هرگز به چو فت  
شاداب و سر فراخته سروی بباغ عز  
گویند بار ورنه بد سرو نیست راست  
در مجلس تو خون قنسه چگونه ریخت  
ای ذوالفقار و ار کشیده زبان تیز  
در کوفه صلح بگردار کرده راست  
ای پرهیز سوار بمیدان نام و ننگ  
بگذارد کار دولت و بگشاد راه دین  
بدخواه در شتاب و گریزست و گیر گیر

بسته مدار مملکت اندر قرار تو  
تا چرخ شد جلالت کیتی نگار تو  
گردون سپید دیده شد از انتظار تو  
تا ننگرود تختستین در اختیار<sup>۱</sup> تو  
شیر سپهر خم زدی از رهگذار تو  
تا سرفراخت همت گردون گزار تو  
چون پاشنه گشاید عزم سوار تو  
تا تکیه کرد بر خرد استوار تو  
تا بانگ زد برو هذر کامگار تو  
کوه بلند رست ز بیخ وقار تو  
آیین و سیرت و ادب شاهوار تو  
زینگونه ظلم همت تو بر یسار تو  
اندکترین رقم صلت صد هزار تو  
ناهست خلق وجود ضیاع و عقار تو  
چشم زمانه چشم ندارد خمار تو  
تا گشت فر دولت عالی بهار تو  
سروی تو و مصالح ملکست بار تو  
گر مال پاره پاره شد از کارزار تو  
زوج درانه رفته همه نظام کار تو  
بر حل و عقد دولت تو ذوالفقار تو  
باد قضا شکاف ندارد غبار تو  
کیتی کشای بازوی خنجر گذار تو  
از هیبت درنگ تو و کارزار تو

گر دد بخدمت تو سر مرد بارور  
ای جوهر محیط شده بر عیار دهر  
از زینهار خوردن گیتی بری شود  
ای شیر مرغزاد نیارد گذار کرد  
بر چهره عدوی تو نشکفت هیچ گل  
من گویمی که یار نداری بهیچ روی  
در طبع تو نگردد هر گز بزرگی  
چون افتخار کرد بتو هر چه بود و هست  
آنگوهری که شاید گوهر تر اصدف  
شاگرد ملک بودی استاد از آنشدی<sup>۱</sup>  
هر نعمتی که هست بود در شمار من  
نکبت نگشت یارد اندر جوار من  
از مفخرت شد دست شعار و دژ من  
بادی ازین جهان بهمه وقت یادگار  
امروز من بطوع ترا بنده ترزدی

بیت (مدح منصور بن سعید) بیت

ای کشئی که در شکم تست آب تو  
نیک و بد زمین ز فرازو نشیب تو  
هر که که تو بر آئی گوید فلک بهر  
تا روز ناله تو بگوش آیدم همی  
تا بست درو نر گس ما چشم روشن<sup>۲</sup>  
تا بر تو خوی چکاند بر گل ز تو چو گل  
کر اصل زندگانی مائی همی چرا

۱ خ ل - شدست ۲ خ ل - آموزگار تست هر آموزگار ۳ خ ل - بطوع

۴ خ ل - یافتنند ۵ خ ل - تابست از دو نر گس

پر آب و آتشست کنار تو سال و ماه  
 بر جلی خلق رحمت باشی همه چرا  
 کوهی بطبع و شکل و زآن چون کنی سؤال  
 ای کودک جوان زعطای تو باغ و دراغ  
 ای چرخ پرستاره کجا خواب دیده  
 ای سایبان خاک بیا از چه ماده  
 فتنه هست فتح باب تو روزی خلق را  
 منصور بن سعید که از شرم رای او  
 ای خنجر بکه آب توشد آبروی تو  
 هر چا کریت در هنر افزون ز صاحبست  
 آن پهن عالمی که نباشد زمانه را  
 چون خاک چرخ پست شود از سموم تو  
 ای پرهیز سوار بمیدان کر و فر  
 چرخ و فلک بماند پیش عنان تو  
 چون شب همیشه اصل زمین گشت روز تو  
 افراخته ست چرخ ز قدر بلند تو  
 تا همت بقدر سپهر دگر شد دست  
 خوی تو خشم و غف و جهاندار گشت از آنک  
 حرص از چه در صواب جواب تو غرقه گشت  
 در دولت آنچنانی کباب تست ملک  
 جر موه<sup>۲</sup> وزارت نامد نصیب تو  
 هر که که عالمی را بینم بهر مراد  
 باخوشتن چه گویم گویم دروغ شد

پس چونکه آتش تو نمرد ز آب تو  
 زینسان باب و آتش باشد عذاب تو  
 جز کوه کس نداند دادن جواب تو  
 پیری شدی برنگ و شب آمد غضاب تو  
 کایدون دماد مست بچستن شهاب تو  
 کافتاده و گسسته عمود و طناب تو  
 از کف صاحبست مگر فتح باب تو  
 خورشید و ماه روی کشد در حجاب تو  
 مهرست و کینه در تو براندود باب تو<sup>۱</sup>  
 صاحب چگونه یارم کردن خطاب تو  
 چون جوش تو بر آید پایاب و تاپ تو  
 چون سنگ بحر غرقه شود در سراب تو  
 در باد و برق چیست بجی و ذهاب تو  
 گوی زمین بگردد زیر رکاب تو  
 چون شیب مایه خرد آمد شباب تو  
 افروخته ست ملک برای صواب تو  
 مارا دگر جهانی آمد جناب تو  
 دوزخ شد و بهشت ثواب و عقاب تو  
 شد سوخته حذر ز چه آتش عتاب تو  
 باشد خرا نه تو همیشه خراب تو  
 بیشک چو هست بیخ وزارت نصاب تو  
 جود تو سیر کرده و من باشتاب تو  
 زی مردمان بخدمت نوانتساب تو

مسمود از آن چو باز به بند اوفتاده  
چون خار و خس ببالد بدخواه توهمی  
تازد نذرو و گور به بیشه که روزگار  
مانا جنار بستی با منعمان دهر  
اکنون نمبستاند چیزی ز دست کس  
ای صید پای بسته و رفته ز کار دست  
آن گوشت پاره گشته از خنجر بلا  
ای تیغ روزگار ترا در نیام کرد  
از خانه چون پاده شطرنج رفته  
در تنگی شدی که نداند برون شدن  
آخر چرا ضعیف تری هر زمان بزور  
ای شیردل مگردان نومید دل که چرخ  
ای آفتاب رای جهان از تر نورمند  
دانی که گوهری ام اندر صمم کوه  
من با تو جنگ دارم و میلم با شتیت  
گرد حساب نست همه نادرات دهر  
در خویشتن شگفت بماند ازین نهاد  
هریک همیدواند<sup>۱</sup> دریابدم هلاک  
این بار من دعای تو قصر ترا کنم  
حور بهشت باد گرامی عبتد<sup>۲</sup> به  
باغ بهار بادی از خرمی و زیب

زیرا ز فال زجر برآمد غراب<sup>۳</sup> تو  
زیرا ز آتش تو برفت آلهاب تو  
بشکست چنگ و مقلب شیرو عقاب تو  
زینروی باشد ارمهگان اجتناب تو  
دست تو تا نگردد برده جناب تو  
وجهست اگر نترسد از تو کلاب تو  
کر تو همی براند سیری ذئاب تو  
مانا بترس بود به بیم از ضراب تو  
کاندر میان نطع نباشد ایاب تو  
از دولت تو دعوت نامستجاب تو  
چندین که روزگار بفزود تاب تو  
آخر ز ران رنگان<sup>۴</sup> سازد کباب تو  
خفاش تیره چشم شدم ز آفتاب تو  
ویحک چرا نپروردم نور و تاب تو  
واندیشه هیچگونه نجوید عتاب تو  
پس من چرا برون شده ام از حساب تو  
رد<sup>۵</sup> سپهر داند گشت انتخاب تو  
گر در نیابدم خرد زودیاب تو  
گویم که سرمه باد چهارا تراب تو  
آب حیات باد مروق شراب تو  
قمری و غنایب تو چنک و ریاب تو

﴿مرثیت یکی از دوستان﴾

بر عمر خویش گریم یا بر وفات تو      و اکنون صفات خویش کنم یا صفات تو

۱ خ ل - فال و زجر بداد    ۲ خ ل - گوران    ۳ خ ل - روی    ۴ خ ل - هر تک نمیدواند



وقتی و هست برجا از تو ثنای خوب  
دیدنی فضای مرگ و برون رفتی از جهان  
خلقی یقیم گشت و جهانی اسیر شد  
گر بسته بود بر تو در خانه تو بود  
تو نلایمید گشتی از عمر خویشتن  
نالده همی براری و گرید همی بدرد  
بر هیچکس نماند که رحمت نکرده  
مانا که پیش خواست ترا کرد گار از آنک  
خون جگر زدیده برون افکند همی  
گوید که با که گویم اکنون غمان دل  
اندوه من بروی تو بودی گسارده  
از مرگ تو بشعر خبر چون کنم که نیست  
جان همچو خون دیده ز دیده براندمی  
ایزد عطا دهدات دیدار خویشتن \*

### ۱۰ (ستایشگری)

ای شیر رزم شیر شکاری شکار تو  
در بیشه نره-هبر ژیا ترا قرار نیست  
کردند ذوالفقار ترا بیقرار نام  
روزی که بیحضر نباشند سرکشان  
در بیشه شیر ترسان از یوزبان تو  
ای فخر دولت و شرف اندر سرائی تو  
آرد بدولت تو بتاراج تاج خان<sup>۱</sup>  
در پلای شاه چین بر بندی نهد گران

قیصر بخواب دید ترا در میان جنگ      وان خنجر اندر آنو کف خنجر گذار تو  
 بیدار شد ز خواب و ندیدش دیده دیر      از هول نقش خنجر خاره گزار تو  
 همواره باد دولت و تایید جفت تو      پیوسته باد نصرت و توفیق یار تو  
 از تو خجسته گشت همه روزگار من      بر تو باد همه روزگار تو

❦ (مدح یکی از شهان) ❦

ای خنجر بران تو روز و غا برهان تو  
 برهان که دید اندر جهان جز خنجر بران تو  
 خورشید روشن تخت تو ماه فروزان تاج تو  
 روی مجره فرش تو چرخ برین ایوان تو  
 بحری و جود کف تو روز سخاوت موج تو  
 چرخ فلک تیره شده از خنجر پر نور تو  
 گوش زمانه کر شده از مرکب غوان تو  
 شیر عرین عاجز شده از شوکت یکران تو  
 باد وزان حیران شده از شولک پران تو  
 درهر سپاسی سهم تو درهر دیاری وهم تو  
 در هر زبانی شکر تو در هر دلی پیدان تو  
 فتح و ظفر بنهاده سر بر ناچرخ و شمشیر تو  
 روح الامن پوشیده پر بر جوشن و خفتان تو  
 بس نیست چون رادی کنی زرهای کان با گنج تو  
 بس نیست چون جولان کنی روی زمین میدان تو  
 نه دفع باشد نه خطا در رزم پیکان ترا  
 بنشانده اند اندر قضا گوئی مگر پیکان تو  
 رستم بگاه معرکه بسیار دستان ساختی  
 باشد قوی بازوی تو در معرکه دستان تو

دعوی شاهان زمین شاهها بود معنی تو  
از دزم و بزم آمد پدید اندر هنر برهان تو  
بازوی تو چون رای تو دیدار تو چون فعل تو  
تیغ تو چون اوهام تو خوی تو چون ایمان تو  
درجد و هزل آمد پدید اندر ادب معنی تو  
دشوار پیران جهان شاهها بود آسان تو  
خالی نباشد یکرمان زایل نگردد یکنفس  
از بدسگالان بیسم تو وز دوسنان دستان تو  
هنگام بزم تو شها پر زرو گوهر شد جهان  
از لفظ گوهر بار تو وز دست زر افشان تو  
فرزندگان در جود تو آزادگان در شکر تو  
بر پادشاهان حکم تو بر خسروان فرمان تو  
یک ذره نبود نیکویی روزی بشادی نگذرد  
آنها که در دل بگذرد یک ذره از عصیان تو  
شاهها بگرد اندر جهان تا عالم آبادان شود  
چرخي و آبادان شود این عالم از دوران تو  
بس زود باشد خسروا از نصرت و تایید تو  
تا هفت کشور مر ترا گردد چو هندستان تو  
جان عدو از تیغ تو باشد همیشه در فنا  
صد آفرین ایزدی هر ساعتی بر جان تو  
گیتی همه خرم شده از دولت و اقبال تو  
سلطان بتو شاد و جهان بر حشمت سلطان تو  
هزو شرف در صدر تو لهو و لعب در طبع تو  
فتح و ظفر در پیش تو نزل بقا بر خوان تو

﴿مدح ابوسعید بابو و شرح حال خویش﴾

لاله رویاند سرشکم تازه در هر مرحله  
عشق دلبهر قرعه زد چون دل نصیب او رسید  
بر من رفته دل تفته دماغ از هجر او  
هند و روم و زنگ را بر من بشوراند همی  
درودا عش ز آب دیده آتش دل داشت راز  
من در دیده جیب و اندر گردن آتسیم تن  
رفته و گفته غم سوداش بر هر طایفه  
آقی آید همی هر که مرا بیواسطه  
اندرین سرما زرنج را ندن سخت ایستگفت  
صحن دریا روی هامون گشته از موج غبار  
چرد را بر شاخهای خم گرفته لحن نای \*  
خنجر برق آمده بر تارک کوه و شده  
من فککنده راحله بر سمت هنجار جبل  
آنکه بستاند شکوهش قوت از هرنائبه  
ملک و دولتر با قبض و بسط رایش مقتدا  
چرخ طبع او نگرده هیچ بی خورشید و ماه  
در جهان از باد خشمش زلزله خیزد همی  
هیبتش چون بانگ بر عالم زد افکانه شود  
ای سؤال آزمندان از صحیفه جود تو  
بند جود و طوق منت ساختی زیرا که هست  
گر نبیند چشمم از تو زود سودی بی زیان \*  
تاسخن را فخر نامت زیور و پیرایه داد

پس بهاری دارد از من در زمستان قافله  
راه پیشش برگزتم دل بدو کردم یله  
شد سیه در گفتگو آمد جهان در مشغله  
یار هند و چشم روی عارض زنگی کله  
کام طعم حنظل و رخسار رنگ حنظله  
دستها در هم فککنده همچو گوی و انگله  
کرده از هجرانش بر سر خاک در هر مرحله  
اندهی زاید همی هر شب مرا بیفاصله  
من چنانم در عرق چون کودکان در آبله  
باشه کیسه بزور قهای زرین سرخله  
باد را از برگهای خشک بانگ چنگله  
زنگ خورده تیغ شب را صبح روشن مصقله  
مدحت بوسعید بابو کرده زاده راحله  
وانکه بر بندد هراسش راه بر هر ناله  
دین و ملت را بجل و عقد عقلش عاقله  
بجر جود او نباشد هیچ بیموج صله  
گر نه از حلمش زمین ایمن شدی از زلزله  
هر شکم کز حادثات دهر باشد حامله  
چون دقای نیک مردان در صحیفه کامله  
مکر متهای تو در هم گشته همچون سلسله  
نشنود گوش تو از من دیر شکری بی گله \*  
مدح گوهر یاره گشت و شکر لؤلؤ مرسله

خانه جاه ترا دست شرف بافد<sup>۱</sup> بساط  
 صید جان دشمنانت شد باواز اسد  
 تاهمی نزدیک ذوق ارکان و اوزان بحور  
 باد سرو نزهت بالان و نالان بلبلان  
 بد سگالان ترا جانها و دلها روز و شب  
 چشم و دلشان سالها از درد زخم و تف رنج  
 سینه‌هاشان بر دریده مغزهاشان کوفته  
 من ثنا گویم نخستین پس دعا پس حسب حال  
 چست بر کنندی مرا بی هیچ جرم و احتیال \*  
 شاد و غمگین گشته از خذلان من در پیش تو  
 مست پای و خیره سر گشتم چو دیدم گرد خویش \*  
 همچو مازو رویشان فنج و سیه همچون تدرو<sup>۲</sup>  
 رویها تابان زخشم اندامها پیچان ز بغض  
 گبر کردندی همه بر کتفشان بی کوردین  
 خانه من زان سگان گوشم شد پارگین  
 خردهٔ سیم نمائد از خرج ایشان درگه  
 حاصل و ناحاصل آن پنج ویرانه مرا  
 والله ار دیدم زریع آن بوجه سود کرد

کسوت لھو ترا کف طرب گیرد کله  
 تخم عز دوستان گشت بار سنبله  
 از سبب گردد مرکب ازوتد و ز فاصله  
 باد باغ عشرت خندان و گریان بلبله  
 از غمان در و سوسه وزاندهان در و لوله  
 حلقهای نیزه باد و حقه های مشعله  
 چنگ شیر شرزه و خرطوم پیل منگله  
 که فریضه ست اول آنگه سنت آنگه نافله  
 خرد بشکستی مرا بی هیچ حقد و غائله  
 دشمنان دو زبان و دوستان یک دله  
 دیلمان خاکبای سر برهنه یک گله  
 چون هلیله زردشان روی و ترش چون آمله  
 گوئیا دارند با دلفوه و درد چله  
 صدر جستندی همه در پایشان بیحاصله  
 حجره من زان خران پر شکم شد مزبله  
 ذره مغزم نمائد از بانگ ایشان در کله  
 خورده و ناخورده آن بر کشیده حوصله  
 یکجو و یک حبه و یکذره و یک خرده

### ❖ (مدح تگری) ❖

ای نصرت و فتح پیش بر کرده  
 بردست نهاده عمر شیرین را  
 از ملتان تا بحضرت غرنین  
 ح - باشد ۲ خ ل - تزد

تن پیش سپاه دین سپر کرده  
 جان کرد میان خود کمر کرده  
 برمایه نصرت و ظفر کرده

نه لشکر بیکران بهم خوانده  
 از لشکر ترك و هندو افغانان  
 وز بهر شکار بدسگالان را  
 بگرفته عنان دولت سلطان  
 بردشت زمرد جنگ سد بسته  
 بر دامن کوه کوفته موکب  
 وین روشن دیده مهر تابان را  
 صدساله زمین خشک را از خون  
 صحرای فراخ و غاری بن را  
 کفار ذیسم تیغ برانت  
 بر کشور جنگوان زده ناگاه  
 افروخته تیغت آتش سوزان  
 انگبخته روز معرکه ابری  
 بر دشمن کسوی پیوشیده  
 از خاک درشت ابره را داده  
 مر عالم روح را بیکساعت  
 اینساعت عالم دگر بوده  
 کاری که بده سفر نکردی کس  
 آنجا زده که اهل آن دلها  
 نه بوی رسیده دروی از ایمان  
 هر پیر پدر که از جهان رفته  
 خواهم دهن مبشرانت را  
 ای همت و عادت ترا ایزد

نه مردم بیعدد حشر کرده  
 بر باره هزار شیر نر کرده  
 چون گرسنه شیر پرخطر کرده  
 توفیق خدای راهبر کرده  
 در کوه به تیغ تیز در کرده  
 گوش ملک سپهر کر کرده  
 ارگرد سپاه بی بصر کرده  
 تاماهی و پشت گاو تر کرده  
 از خون مخالفان شمر کرده  
 برکوه چو رنگ مسقر کرده  
 هر زیر که یافته زبر کرده  
 مغر و دل کفر پرشرر کرده  
 بارانش ز ناچرخ و تبر کرده  
 وان کسوت نازه را عبر کرده  
 وز خون سیاهش آستر کرده  
 چون بکده ها پرازصور کرده  
 آنساعت نیغ نو دگر کرده  
 آسان آسان بیک سفر کرده  
 بودند ز کفر چون حجر کرده  
 نه باد هدی برو گذر کرده  
 ده عهد بکفر با پسر کرده  
 مانند صدق پراز درو کرده  
 فهرست بزرگی و هنر کرده

غزوی نکنی که ناردت ایزد  
 گیری پسران بی پدر بوده  
 آن چیست که خسروت بفرماید  
 نوروز بخدمت همی آید  
 بس رود و زمین و کوه را یابی  
 از کوه شکفته لاله ها بینی  
 آیند یباغ بلبل و قمری  
 آواز بمدحت تو بگشاده  
 تو ساخته مجلسی و از خوبان  
 در صدر نشسته و می نصرت  
 بر اول می که گیری اندر کف  
 و اندر دل مهربانت افناده  
 امروز منم ثنا و شکر تو  
 روزان و شبان ز بهر مدح نو  
 بس زود کتابخانه را یابی  
 کی باشی باز گشته زانجانب  
 وین نصرت و فتح را من اندر خور  
 دزدیده ز دور دیده دیدارت  
 تا مهر ز خاور فلک باشد  
 از خاور تا بباختر بادا  
 هر ساعت عز و دولت عالی

از نصرت و فتح بهره ور کرده  
 آری پسران بی پدر کرده  
 کش ناری پیش همچو زر کرده  
 گیتی همه پر ز باد و بر کرده  
 چون دبه روم و شوشتر کرده  
 سرها ز میان سنگ بر کرده  
 این قصه فتح تو زبر کرده  
 سرها ز نشاط پر بطور کرده  
 پر زهره روشن و قمر کرده  
 در روی و دماغ تواتر کرده  
 یاد شه راد دادگر کرده  
 در زاری کار من نظر کرده  
 داروی تن و دل و جگر کرده  
 دارم فلمی بدست سر کرده  
 از گفته من پر از گهر کرده  
 نه راه بجانب دگر کرده  
 بسیار دعای ما حاضر کرده  
 وز بیم پیادگان حذر کرده  
 آهنگ بسوی باختر کرده  
 رای نو بهر هنر سمر کرده  
 باغ طرب تو تازه تر کرده

مدح محمد خاص (ع)

رایت فخر بر کنشید به ماه

دولت خاص و خاصه زاده شاه

تاج گردون<sup>۱</sup> محمد آنکه گرفت  
 ملك را داد رای او رونق  
 همتش یافت بر مكارم دست  
 آسمانیست بر جهان هنر  
 چون ز حضرت بسوی هندستان  
 چشم گیتی بتبع کرد سپید  
 در همه بیشها ز سهمش رفت  
 آبدان شد همه ز باران ریگ  
 کشت پیدا نبود و هر منزل  
 دشت مازندران که دیو سپید  
 گرمی او نبرده بوی نسیم  
 روز بودی که صد تن کاری  
 شد بهشت برین بدولت او  
 ره چنان شد ز آب کاندز وی \*  
 ای بزرگی که ملك رای ترا  
 باشد افرون زده هزار سوار  
 نیست بر حزم تو قدر واقف  
 هم ترا خسرو یست سیرت و رسم  
 هم مرا دشمنست گشت فلک  
 هیچکس داشته ست از ینگونه  
 بهمه کار عون و ناصر تو  
 از چو تو محتشم فروزد ملك  
 ابر بارنده پیداشن

در بزرگیش ملك و عدل پناه  
 ظلم را کرد عدل او کوتاه  
 حشمتش بست بر حوادث راه  
 آفتاب نیست در میان سپاه  
 زد بفرمان شاه لشکرگاه  
 روی گردون بگرد کرد سباه  
 شیر شرزه بسایه روباه  
 بارور شد همه بدانه گیاه  
 بود انبارهای کوفته کاه  
 دروی از بزم جان نکرد نگاه  
 خشکی او ندیده روی میاه  
 اندرو گشتی از سموم تباه  
 حوض کوثر شد اندرو هر چاه  
 حاجت آمد سپاهرا بشناه \*  
 کرد اقرار طوع بی اکراه  
 که بر اقبال تو شدند گواه  
 نست از عزم نو قضا آگاه  
 هم نرا ایرد یست فره و راه  
 کوششم در زمانه هست تباه  
 ای علیک عن الله  
 رای پیرست و دولت برناه  
 وز چو تو پیشگاه نازد گاه  
 بحسر آشفته باد افراه



|                                     |                             |
|-------------------------------------|-----------------------------|
| ای حمیدی کز آستانه تو               | خاك رو بند سر کشان به جباه  |
| رفته صیت تو در همه عالم             | مانده مدح تو در همه افواه   |
| تا زدم در بهار دولت تو              | دست در شاخ خدمت ناگاه       |
| عذرها خواست روزگار ازمن             | باز گردد همی ز کرده گیناه   |
| بسلام آمدم همی هر روز               | دولت و بخت بامداد پگاه      |
| تا پناهست عدل را بحسام              | تا شکوهست ملك را بکلاه      |
| باد روزت بفال نیکو گوی              | باد کارت بکام نیکو خواه     |
| تهنیت خلعت ترا گویم                 | که مهنا به تست خلعت شاه     |
| دشمنت را زتن برآید جان              | چون بدین غم زد دل بر آرد آه |
| خلعتی بادت از ملك هر روز            | دولتی بادت از فلك هر ماه    |
| دست گیتی بدوات تو دلیل <sup>۲</sup> | پشت گردون بخدمت تو دوتاه    |
| بینی از بخت هرچه جوئی جوی           | یابی از چرخ هرچه خواهی خواه |

﴿گفتگو با خویشتن﴾

|                                  |                       |
|----------------------------------|-----------------------|
| ای سرد و گرم دهر کشیده           | شیرین و تلخ دهر چشیده |
| اندر هزار بادیه گشته             | بر تو هزار باد وزیده  |
| بیحد بنای آرز کشفته <sup>۳</sup> | بیمر لباس صبر دریده   |
| در چند کارزار فتاده              | در چند مرغزار چریده   |
| اقلیمها بنام سپرده               | در دشتها بوم دویده    |
| در محلهای حبس نشسته              | با حلقه های بند خمیده |
| در بجزرها چو ابر گذشته           | در دشتها چو باد تنیده |
| بی بیم در حوادث جسته             | بی باک با سپهر چخیده  |
| اندوه بوتۀ تو نهاده              | واندیشه آتش تو دمیده  |

گردون ترا عیار گرفته  
 اعجاز گفته تو شنوده<sup>۱</sup>  
 سحر آمده بر غبت و اشعارت  
 باغیست خاطر تو شکفته  
 هر کس بری ز شاخ تو برده  
 وان سر بریده خامه بی جبر  
 افرون نمیکند ز لباده  
 وان کسوتیکه محنت رشته است  
 تا چند بود خواهی بیجرم  
 لرزان بتن چو دیو گرفته  
 چهره ز زخم درد شکسته  
 جان از تن تو چست گسسته  
 چشمت ز گریه جوی گشاده  
 ادبار در دم تو نشسته  
 نه پی بگام راست نهاده  
 اشک دو دیده روی تو کرده  
 گوئی که دانه دانه لعلست  
 از بهر خوشه را بسیار  
 در چشم تو امید گلی را  
 شمشیر سطوت تو زده زنگ  
 سرو طراوت تو شکسته  
 بر مایه سود کرد چه داری

نره بر تو بار ندیده  
 انصاف کرده تو گزیده  
 از تو بگوش حرص شنیده  
 شاخیست فکرت تو دمیده  
 هر کس گلی ز باغ تو چیده  
 ذوق تو از تو باز بریده  
 بر تو نمیشود ز ولیده  
 نابافته ست و نیم تنیده  
 در کنج این خراب خزیده  
 بیجان بجان چومار گزیده  
 قامت ز رنج بار خمیده  
 هوش از سر تو پاک رمیده  
 جسمت بگونه زر کشیده  
 افلاسی بر سر تو رسیده  
 نه می بکام خویش مزیده  
 نار چهار شاخ کفیده  
 زو قطره قطره خون چکیده  
 بر خویشتن چو نال نویده  
 صد خار انتظار خلیده  
 شیر عزیمت تو شمیده  
 روز جوانی تو پریده  
 ای تجربت بعمر خریده

|                          |                                   |
|--------------------------|-----------------------------------|
| حق تو می‌نبینند بینی     | این سرنگون بچندین دیده            |
| حال تو بی‌حلاوت و ببردنگ | مانند میوه ایست مکیده             |
| هم روزی آخرت برساند      | ایزد بدانچه هست سزیده             |
| مسعود سعد چند کنی ژاژ    | چه فایده ز ژاژ لبیده <sup>۱</sup> |

﴿ ستایش ثقیة الملک طاهر بن علی ﴾

|                                        |                                       |
|----------------------------------------|---------------------------------------|
| ای ملک ملک چون نگار کرده               | در عصر خزانها بهار کرده               |
| شغل همه دولت قرار داده                 | در مرکز دولت قرار کرده                |
| از عدل بسی قاعده نهاده                 | بر کاک تکاور سوار کرده                |
| کلکی که بسی خورده قار و گیتی           | در چشم معادی چو <sup>۲</sup> قار کرده |
| گوید همه روزه بلند گردون               | کوهست بمسا بر مدار کوه                |
| این ملک بحق طاهر علی را                | هست از همه خلق اختیار کرده            |
| تو صدر جهانی و صدر حشمت                | ار حشمت تو افتخار کرده                |
| اقبال تو مانند گل شکفته                | در دیده بدخواه خار کرده               |
| ای هیبت تو چون هزبر حربی <sup>۳</sup>  | جان و دل دشمن شکار کرده               |
| کام ملک کامگار عادل                    | بر کام ترا کامگار کرده                |
| مسعود که پیش سپهر والا                 | بر تاج سعادت نثار کرده                |
| ای شهر گشائی که مر ترا شه <sup>۴</sup> | بر کل جهان شهریار کرده                |
| پرورده بحق عدل را و تکیه               | بر یاری پروردگار کرده                 |
| ای از پدر خویش کار دیده                | بهر ز پدر باز کار <sup>۵</sup> کرده   |
| زیور زده دولت <sup>۱</sup> و بحشمت     | از جاه تو دولت شعار کرده              |
| اقبال ترا روزگار شاهی                  | تاج و شرف روزگار کرده                 |
| ای روز بزرگیت را سعادت                 | در دهر بسی انتظار کرده                |

۱ خ ل - خبیده      ح ل - عدو هچو      ۳ خ ل - شرزه      ۴ خ ل - اینا  
 ۵ خ ل - یادگار      خ ل - بدولت و حشمت

ای حیدر مردی و مردی تو  
 ای عالم رادی و رادی تو  
 دریاب تنم را که دست محنت  
 هست این تن من در حصار انده  
 من دیے بہر تو عزیز بودم  
 بیرنگم و چون رنگ روزگارم  
 این گیتی پر نور و نار زینسان  
 بامنش بسی کارزار بوده  
 این آہن در کوره مانده بوده  
 چون دانه نارم سرشک اندوه  
 ایندیده پر خون زمین زندان  
 بیماری و پیری و ناتوانی  
 این چرخ نہال سعادت من را  
 نمی نی کہ مزور شدم زرنجی  
 زین پیش برندان نشسنه بودم  
 از آتش دل محنت زمانه  
 اندر غم و تیمار بیشمارم  
 امروز منم با ہرار نعمت  
 زین دولت ناسازگار بوده  
 از بخشش تو شادمانہ گشته  
 باریدہ دو کفت چو ابر بر من  
 نعمت رسد ہر زمان دمام

بر ملک ترا ذوالفقار کرده  
 مر سایل را با یسار کرده  
 در حبس تنم را نشر کرده  
 جانرا ز تنم در حصار کرده  
 و امروز مرا حبس خوار کرده  
 بر تارک این کوهسار کرده  
 نور دل من پاک نار کرده  
 بر من ز بلا کارزار کرده  
 بر پای منش چرخ مار کرده  
 آکنده دلم را چو نار کرده  
 در فصل خزان لاله زار کرده  
 در بند مرا زرد و زار کرده  
 بر کندہ و بی بیخ و بار کرده  
 کو بود تنم را ثرار کرده  
 بیمار دلم را فگار کرده  
 چون دود تنم پر شرار کرده  
 پداست همان را شہار کرده  
 صد آرزو اندر کنار کرده  
 با بخت مرا سازگار کرده  
 اقبال توام بختار کرده  
 ایام مرا بی غبار کرده  
 بر پشت ستوران بار کرده



|                          |                                     |
|--------------------------|-------------------------------------|
| از بهر مرا کار زار کرده  | بافلک تندکار زاری                   |
| اندر کف زینهار کرده      | از دغم <sup>۱</sup> مخالف پناه جابم |
| بر مدح و دعا اختصار کرده | من بنده از صدر دور مانده            |
| نهار سرم را خمار کرده    | از دوری نادیدن جالت                 |
| در آخر بابان نگار کرده   | تا چهره گردون بود بشبها             |
| اقبال ترا پایدار کرده    | در ملک شهباشاد و یزدان              |
| بد خواه برا ناج دار کرده | تو پیش شه تاجدار و گردون            |
| بکعر تو گردون هرا ر کرده | در دولت سالی هرا ر مانده            |
| از خلق ترا یادگار کرده   | بر یاد تو خورده جهان و دایم         |

(مدیح ملک ارسلان بن مسعود) ❦

|                           |                                       |
|---------------------------|---------------------------------------|
| چون لب خود نبید لعل بخواه | ای بعارض سپید و زلف سیاه              |
| روز دشمن سیاه و چتر سیاه  | روی دولت سپید و قصر سپید              |
| می بیار ای بروی شمع سپاه  | مملکت را هزار شمع فروخت               |
| بر بساط بقای دولت و شاه   | نامی چند جانفرای خوریم                |
| ملک بدل ورز داد پناه      | شه ملک ارسلان بن مسعود                |
| دارد اقبال او هزار گواه   | پادشاهی که بر بزرگی او                |
| گیتی اقرار کرده بی اکراه  | ای خداوند بندگی ترا                   |
| آسمانی بگله باد افراه     | آفتابی بوقت پاداشتن                   |
| دشمنت را نداشت چرخ نگاه   | فاصحت را نکرد گیتی رد                 |
| نکنند گشت روزگار تبه      | روزی که تو هر چه راست نهاد            |
| چون زراز زمانه گشت آگاه   | راز <sup>۲</sup> تو بازمانه پیمان بست |
| کرد عدل تو از جهان کوتاه  | دست ظلم دراز دست شده                  |

|                            |                              |
|----------------------------|------------------------------|
| روزگار گناهکار امروز       | باز گردد همی بسنر گنده       |
| گاه و بیگاه زر همی بارد    | تا ز تو گاه شاد شد ناگاه     |
| نه عجب گر ز ابر بخشش تو    | برگ زرین دمد بجای گیاه       |
| مهر گوئی که از چهارم چرخ   | روی تست از چهار پر کلاه      |
| خاک بوسد سپهر هر روزی      | پیش تخت تو بامداد پگاه       |
| گشت خورشید چرخ روشن چشم    | چون سوي دولت تو کرد نگاه     |
| دید روی تو چشم چشمه مهر    | گفت شاهها عليك عين الله      |
| با تو يك روي شد جهان دوروي | با تو یکنه شد جهان دو تاه    |
| ملکت آراست از سپاه سپهر    | هین بر آرای چون سپهر سپاه    |
| از خراسان چو بار برداریه   | سوی ملک عراق درکش راه        |
| مملکتها ستان و شاهان بند   | پادشاهی فزای و دشمن کاه      |
| خسروان بزرگ هفت اقلیم      | خاک رو بند پیش تو به جباه    |
| زیر زخمت چه تاب دارد کوه   | پیش صرصر کجا برآید کاه       |
| شیرشزه چو از نخیر بخواست   | بیش در بیشه نگذرد رو باه     |
| دشمن تو اگر شود بدژن       | نیست جاش از جهان مگر تنک چاه |
| تار گردون همی فروزد روز    | تا ز دوران همی فزاید ماه     |
| چون فروزنده روز بادت ملک   | چون فزاینده ماه بادت چاه     |
| ناصر دولت تو دانش پیر      | عون ملک تو دولت بر راه       |

تہنیت فتح هندوستان ( ۱ ) ❦

|                                    |                                             |
|------------------------------------|---------------------------------------------|
| ای ذکر خنجر تو بعالم سمر شده       | وز عدل تو بچین و بماجین خبر شده             |
| گردون پیش همت تو گشته چون زمین     | دریا بنزد دو کف <sup>۲</sup> تو چون شمر شده |
| زی حلم و طبع تو نسب آرند کوه و بحر | ز آئند هر دو پر گهر و پر درر شده            |

اندر جهان سراسر از خاطر و گفت  
از جود تو سخاوت حاتم شده هبا  
آن چیست نه زدوات تو یافته نصیب  
از بیم گرز و تیغ تو خورشید گشته زرد  
تیغ تو آتش است که تف و شراد آن  
ای آنکه در دو موضع کلک و حسام تو  
اکنون که سوی عز و خرامی بحرمی  
رایان هند را و امیران بعزرا  
اکنون بهند بینند از سبب و هیبت  
بس قلعه بلند که بینند زین سپس  
در بیشه های هند کنون بیخلاف هست  
بینند خسروان را در چین و روم و زنگ  
بینند تا نه دیر دهان مبشرانت  
شیران لشکر تو در آن قلب رزمگاه  
هرفوج از آن چو پروین گرد آمده بهم  
اندر میان معرکه چون شیر مرغزار  
چون تیغ ضیمران رنگ آهنجی<sup>۲</sup> از نیام  
ای آنکه مدح گوی تو اندر مدیح تو  
باتو کسی نکوشد و نستیزد از ملوک  
سالی شده بخشکی چون کف مفسان  
اکنون دلیل نصرت و اقبال ایزد است  
بادی همیشه شاهها در نصرت خدای

دانش خطر گرفته و زر بی خطر شده  
وز زور تو شجاعت رستم هدر شده  
و آن کیست نه زدوات تو بهره ور شده  
وز بانگ نای و کوس تو بهرام کر شده  
در تارک و دودیده شیران نر شده  
باری ده قضا و دلیل قدر شده  
از فر تو جهانی بینی دگر شده  
لبها ز بیم خشک شده دیده تر شده  
صد خاندان شاهان زیرو زبر شده  
ویران شده زیم تو و رهگذر شده  
شیراز نهیب تیغ تو بی خواب و خور شده  
اخبار رزمهای تو جمله زبر شده  
همچون دهان دلبر من پر درر شده  
با دشمنان دولت تو کینه ور شده  
هریک بسان جوزا اندر کمر شده  
اندر کنار مجلس چون سرو بر شده  
بینند کارزار تو چون معصر شده  
عاجز شده ز مدح و سخن مختصر شده  
جز آنکسی که باشد عمرش بسر شده  
در باغها درختان بی برگ و بر شده  
کآمد بخدمت ابر هوا پر مطر شده  
اقبال پیش رایت تو راهبر شده

از نام تو بروم بترسیده شاه روم      وز تیغ تو بهند ظفر بر ظفر شده  
 بینند این دوزخو ترا گشته داستان      وان داستان بگرد جهان در سحر شده  
 چتر ترا همیشه شده سعد رهنمون      برداعیان<sup>۱</sup> دولت خود کامگر شده

﴿ از زندان بالاهور که مولد اوست سخن گوید ﴾

ای لاهور و یحک بی من چگونه      بی آفتاب روشن<sup>۲</sup> روشن چگونه  
 ای آنکه باغ طبع من آراسته ترا      بی لاله و بنفشه و سوسن چگونه  
 تو مرغزار بودی و من شیر مرغزار      بامن چگونه بودی و بی من چگونه  
 ناگه عزیز فرزندی از تو جدا شده است      با درد او بنوحه و شیون چگونه  
 بر پای تو دو بند گرانست چونستی<sup>۳</sup>      بی جان شدی تو اکنون بی تن چگونه  
 نفرستیم پیام و نگوئی بحسن عهد      کاند در حصار بسنه چو بیژن چگونه  
 کرد در حسیض بر کشد باز گونه بخت      از اوج بر فراخته کردن چگونه  
 ای تیغ اگر نیام بحیات بخواستی      دردا که تو برهنه چو سوزن چگونه  
 در هیچ حمله هرگز نفکنده سپر      با حمله زمانه توسن چگونه  
 باشد ترا زدوست یکایک تهی کنار      با دشمن نهفته بدامن چ  
 از زهر مار و نیزی آهن بود هلاک      با مار حلقه گسته ز آهن چگونه  
 از دوسان ناصح مشفق جدا شدی      با دشمنان ناکس ریمن چگونه  
 در باغ نوشکفته بکردی<sup>۴</sup> همی نظر      وز بیم رفته در دم گلخن چگونه  
 آباد جای نعمت نامد ترا بچشم      محنت زده بویران معدن چگونه  
 ای بوده بام و روزن تو چرخ و آفتاب      در سمج تنگ بیدر و دوزل چنوبه  
 ای جرّه باز دست گذار شکار دوست      بسته میان تنگ نسیمن چگونه  
 بر ناز دوست هرگز طاقت نداشتی      امروز با شمانت دشمن چگونه  
 ای دم گرفته زندان گشته مقام تو      بی در کشاده طارم و کشان چگونه

۱ خ ل - نزد عیال      ۲ خ ل - نایان      ۳ خ ل - کران بود چون شوی

۴ خ ل - باز کو بیعت      ح ل - نکریدی



﴿ مدح سیف الدوله محمود ﴾

ز در درآمد دوش آن نگار من ناگاه  
نه شاد شود عاشقی ز هجر غمی  
ز شادمانی گفتم چو روی او دیدم  
سپید کرد شب من بدان رخسار سپید  
بشرم گفتم کز دوست حاجتی خواهم  
دلیر گشتم و گفتم که با تو دارم جنگ  
اگر توداری حسن و ملاحه یوسف  
دراز گشت مرا عشق کوتاه تو از آنک  
جواب داد که امشب عناب یکسو نه  
بساز مجلس خرم بیار باده لعل<sup>۱</sup>  
بیاد خسرو محمود سیف دولت و دین  
خدایگان را زمانه بر دوله  
شهی که هست بر از فرقدان بصدرو بقدر  
بر آسمان جلالت نهاده پایه تخت  
ازو بیالدهنگام رزم تیغ و کمند  
ایا ز تیغ تو بدخواه جفت اندوهان  
رسید نامه فتحت بحضرت سلطان  
بر آن سبیل که از حاجبان او نعمان  
فساند جان عدو بر هوا بجای غبار  
ز خون حاسد دین اترمین  
خدایگانا بیشک بدان که هر روزی

چو پشت من سر زلفین خویش کرده دوتاه  
که یار زیبا از در در آیدش ناگاه  
که ای نگار توئی لا اله الا الله  
سیاه کرد دل من بدان دوزلف سیاه  
بناز گفتم ز من هر چه خواهی اکنون خواه  
که می بکام چون ماه از آن رخاں چوماه  
چرا چو یوسف من مانده ام ز عشق بجاه  
دراز کردی جانا دو زلفک کوتاه  
که دوستی را یارا کند عتاب تباه  
من و تو باده خودیم ای نگارم زین گاه  
که او سزد که بود در زمانه شاهنشاه  
بیادشاهی اقرار کرد بی اکراه  
مهی<sup>۲</sup> که هست برازمشتی بجای بجاه  
وز آفتاب کلاش گذشده پر کلاه  
وزو بنازد هنگام بزم مسند و گاه  
چنانکه از کف تو یار هر نیکو خواه  
نصیر دولت و دولت بدو گرفته پناه  
گشاد مکران چون سوی او کشد سپاه  
براند خون عدو بر زمین بجای میاه  
که جز طبرخون ناید از آن بجای گیاه  
خجسته نامه فتحت رسد بحضرت شاه

چگونه مدح کنمت ای خدایگان جهان      و گرچه هست مرا رهنمای عون الله  
جز آنکه گویم وصف نمی ندانم کرد      مگر گشتم وزین بیشتر ندادم راه  
تو بحر گوهر موجی بروز پاداشن      تو ابر صاعقه باری بوقت بادافراه  
همیشه بادی شاها چو بخت خود پیروز      ولی بلهو و نشاط و عدو بویل و بواه

بهر مدیح سلطان ابراهیم بن مسعود

ز فردوس با<sup>۱</sup> زینت آمد بهاری      چو زیبا عروسی و تازه نگاری  
بگسترده بر کوه و بردشت فرشی      کس از سبزه پودست وز لاله تاری  
بگوهر پیراست هر بوستانی      بدیا بیاراست هر مرغزاری  
بنی کرد هر گلبنی را و شاید      که هر گلستانست چون قندهاری  
بر افکند بر دوش این طیلسانی      در آویخت در گوش آن گوشواری  
می خواه بویا چو دنگین عقیقی      بنی خواه زیبا چو خرم بهاری  
همه کارها را نامیز بر هم      ز هر پیشکاری همیخواه کاری  
زمطرب نوائی ز ساقی نبیدی      ز معشوق بوسی ز دلبر کداری  
زمینی است چون صورت دلقروزی      هواییست چون سیرت بردباری  
ز روی تذروان زمین را بساطی      ز پشت کلنگان هوا را بخاری  
اگر چرخ دارد زهر گونه چیزی      که شاید نمودن بدان افتخاری  
ز شاهان کیتی بکیتی ندارد      چو خسرو براهیم مسعود باری  
جهان شهریاری که در شهریاری      زمانه ندارد چو<sup>۲</sup> شهر ریای  
چو او کامگاری که از کامگاران      نشد چیره بر کام او کامگاری  
بر جود او آب دریا سربایی      بر قدر او چرخ گردان غباری<sup>۳</sup>  
ثواب و عقابش بمیدان و ایوان      فروزنده نودی و سوزنده ناری  
بدان آتشین تیغ در هر نبردی      گرفته ست هر خسرو را عیاری

بر آورده کردی زهر تندکوهی  
 نه با رای او احترازا فروغی  
 جهاندار شاها جهانرا بشاهی  
 نبودست چون اسرو نهی توهر گز  
 ندادت گلی چرخ هر گز فرا کف  
 ازینسان برآید همه کام نهمت  
 به روزگاری و چون روزگارت  
 اگر ملک را یادگاری بیاید  
 همی تا بود کوکبی را شعاعی  
 همی دیدۀ بر گشاید کیائی  
 روان باد حکم تو بر هر سپهری  
 گهت گوش بر نغمه رودسازی

فرو رانده سیلی بهر ژرف غاری  
 نه با گنج او کوهها را یساری  
 نکردست گردون چوتو اخنیاری  
 زمانه نوردی و گستی کزادی  
 که نه در دل دشمنت خست خاری  
 کرابود چون دولت آموزگاری  
 ندیدست کس ملک را روزگاری  
 بیابد هم از ملک تو یادگاری  
 همی نا بود آتشی را شراری  
 همی پنجه بر فرازد چناری  
 رسان باد امر تو در هر دیاری  
 گهت چشم برصورت میگساری

هم در مدح او و شکوه از تیره بختی

جدا کانه سوزم ز هر احتری  
 یکی سخت سنگم که بگشاد چرخ  
 همه کار باز بچه گشتست از آنک  
 گهی عارضی سازد از سوسنی  
 گهی زیر سیمین ستامی شود  
 ز زانگی گهی دیده بانی کند  
 که از باد بوبان کند مانایی  
 بهر خار چندان همی گل دهد

گر هست هراختزی اخگری  
 چشم من آبی زد دل آذری  
 سپهر مانند بازیگری  
 گهی دیده سازد از عبهری  
 گهی باز از آبگون چادری  
 که از بلبلی باز خیناگری  
 که از ابر گریان کمند آذری  
 کجا یک شکوفه ست برعروری

من از جور این کوژ پشت کبود  
 چو تاریخ تیمار خواهد نوشت  
 همانا که جنس غم کاندروی  
 بمن صرف گردد همه رنجها  
 دلم گرزاندوه بحری شدست  
 بلای مرا مادر روزگار  
 نخورده یکی ساغر از غم تمام  
 حوادث زمن نگسلد زانکه هست  
 مرا دهر صد شربت تلخ داد  
 ز خارم اگر بالشی می زند  
 تن ارشد سپر پیش تیر بلا  
 زمانه ندارد به از من پسر  
 از آن می ترسم که موی سپید  
 ز خون جگر و ز طیانچه مراست  
 نه رنج مرا در طبیعت بنی است  
 نه نیکی ز افعال من نه بدی  
 نم را نه رنگی و نه جنبشی  
 اگر بی عرض جوهری کس ندید  
 بحرص سروئی که سود آیدم  
 در آن تنگ زندانم ایدوستان  
 کرا باشد اندر جهان خانه  
 درو روزنی هست چندان کران  
 درین تنگ منفذ می بنگرم

همی بشکنم هر زمان دفتري  
 جهان از دل من کند مسطری  
 به تشدید محنت شدم مضمری  
 مگر رنجها را منم مصدری  
 چرا ماندم اراشك در فرغری  
 بزاید همی هر زمان دختری  
 دمامد فراز آدم ساغری  
 یکی را سراندر دم دیگری  
 که بنهادم اندر دهان شکری  
 بسا شب که کردم زگل بستری  
 بس اورا زبانیست چون خنجری  
 نهام چه دارد چو بد دختری  
 کنون بر سر من کند معمری  
 چو لاله رخ چون بنفشه بری  
 نه کار مرا از جبات سری  
 نه شای درخت مرا نه بری  
 بود در وجود این چنین پکری  
 مرا گویند بی عرض جوهری  
 زبان کرده ام گوش همچون خری  
 که هسمن شب و روز چون چنبری  
 ز سنگیش بامی ز خشتی دري  
 یکی نیمه بنم زهر اختري  
 بروی فلک راست چون اعوری

شگفت آنکه با اینهمه زنده ام  
 ز حال من ای سرکشان آگهید  
 چرا میگذارد برین کوهسار  
 ملك بوالمظفر که زیر فلک  
 سرافراز شاهی که اقبال او  
 زمانه مثالی فلک همتی  
 سپهری که با همت او سپهر  
 جهانی که در ذات او ازهر  
 در اطراف شاهیش عادی نخاست  
 سرگرز او چون بر آورد سر  
 یکی غنچه گل بود پیش او  
 بویید اندر کفش ذوالعقار  
 در آفاق با زور و بازوی او  
 از آن تا نماند ز دشمنش نسل  
 ثواب و عقابش بهر باه داد  
 چو فرخنده بزمش بهشتی بود  
 ز خوبان چو ایوان بهاری کند  
 چو عنبر دهد بوی خوش خلق را  
 مکن بس شگفتی ز خلفش از آنک  
 نخوانم همی آفتابش از آنک  
 به از رای هندست هر بنده  
 شها شهریارا کیا خسروا  
 درین بند باینده آن میکنند

تواند چنین زیست جاووری  
 بسازید بر پا کیم محضری  
 چنان پادشاهی چنین گوهری  
 چو او شهریاری ندید افسری  
 دگر گونه زد ملك را زیوری  
 زمین کدخدائی جهان داوری  
 نماید چنان کر ثریا ثری  
 بجوشد بهر کشوری لشکری  
 که نه هیبتش ز دبر او صرصری  
 نیارد سر از خط کشیدن سری  
 گوی از سنگ خارا بود مغفوری  
 جهانرا ز سر تازه شد حیدری  
 کجا ماند از حصنها خیبری  
 نبینیش دشمن مگر ابتری  
 کند صحن میدان او محشری  
 شود در سحاست او کوثری  
 ز خلعت شود بزم او ششتری  
 که نفروزدش خشم چون مجری  
 تهی نیست دریائی از عنبری  
 جهان نیستش نقطه خاوری  
 به از خان نرگست هر چاکری  
 که برتر نباشد ز تو برتری  
 که هرگز نکردند با کافری

|                             |                            |
|-----------------------------|----------------------------|
| تو خورشید رأی و ازدور من    | بامید مانده چو نیلوفر      |
| بپرورد بحق بنده را کز لوك   | بگیتی چو تونست حق پروری    |
| چو اسبان تازی شکالم منه     | به تلپیس و تذویر هر استری  |
| نه چون بنده یکشاه را مادحست | نه چون سامری در جهان ساحری |
| شه ناجوئی و از نام تو       | مبیناد خالی جهان منبری     |
| شود هفت کشور بفرمان تو      | غلامیت سالار هر کشوری      |

❖ (مدیح دیگر از آن پادشاه و شمه) ❖

❖ (از روزگار سیاه خویش) ❖

|                                    |                                    |
|------------------------------------|------------------------------------|
| ای فلک نک دانت آری                 | کس ندیدست چون تو غداری             |
| جامه بافیم همی هر روز              | از بلا بود و از عنا تاری           |
| گر دری یابیم زنی بندي <sup>۱</sup> | ور گلی بینیم نهی خاری              |
| نه بتلخی چو عیش من زهری            | نه بظلمت چو روز من قاری            |
| گر مرا جامه زمستانی                | آفتابست قانعم آری                  |
| کرد تاریک ابر پر نم را             | چون نیستانی از هوا تاری            |
| آفتاب ای عجب حواصل شد              | که بسرماش چه بازاری                |
| گر بیابم در این زمان بخرم          | من بدستی از او بدیناری             |
| ای شگفتی کسی درین عالم             | دید بی زر چو من خریداری            |
| منم آنکس که نیت تمکینم             | در دیاری ز هیچ دیاری               |
| نه مرا یاری دهد حری                | نه بمن نامه یاری                   |
| مردۀ ام چو زنده امروز              | خفته ام سانس بیداری                |
| که چو بومی نشسته بر کوهی           | که چو ماری خریده در غاری           |
| دل زانده فروخته شمع                | تن ز تجمار تافته <sup>۲</sup> تادی |

ندهد بیخ<sup>۱</sup> بخت من شاخی  
 در عذاب تن منی شب و روز  
 مرا اندکی همی ندهد  
 من بدین رنج جس<sup>۲</sup> خرسندم  
 تا عزیزی نبیندم بجهان  
 که بگویم بجهد چون موری  
 گر مرا کرد پادشا محبوس  
 بر جهانی کند سرافرازی  
 مرا حبس خسروست که نیست  
 پادشا بوالمطمئن ابراهیم  
 آنکه یک بخشش نباشد و نیست  
 به با او ندارد و نارد  
 آنکه ناخواست از کفش ابری  
 نه زمین را چو مهر او آبی  
 ای نبوده بنای گیتی را  
 بنده مسعود سعد سلمان را  
 که نکرده است آنقدر جرمی  
 تو چنان دان که هست هر مویی  
 گرنه خورشید ارغذای مدحت توست  
 ورنه خواهد ز بهر ملک تو چشم  
 خسروا حال او بعقل بسنج  
 او در جهان ز منظوران

ندهد شاخ فضل من باری  
 نیست پنداریت جز این کاری  
 کاندکی باشد از تو بسیاری  
 این قضا را نکردم انکاری  
 در بلای ناز چون خواری<sup>۳</sup>  
 که بیچم ز درد چون ماری  
 نیست بر من ز حبس او عاری  
 هر که بندش کند جهاننداری  
 خسرو را چو او سزاواری  
 چرخ فعلی زمانه آثاری  
 ملک بحری و ملک کهاری  
 مهر سنگی و چرخ مقداری  
 گشت گیتی همه چو گلزاری  
 نه فلک را چو کین او ناری  
 بکف و رای چون تو معماری  
 بپیده در سپرد مکاری  
 که برسد بلبل بمقاری  
 بر تن او بجای زناری  
 باد در زیر تیغ خونخواری  
 باد هر دیده اش مسماری  
 که به از عقل نیست معیاری  
 نه عهدیست او نه سالاری

|                          |                        |
|--------------------------|------------------------|
| زار بنده ضعیف درویشی است | جفت رنج و رهین تپماری  |
| نه بملك تو دارد آسیبی    | نه ز سر تو داند اسراری |
| نه بپوشد فراخ پیرهنی     | نه بیابد تمام شلواری   |
| تنش در حسرت زبر پوشی     | سرش در آرزوی دستاری    |
| نیک اندیشه است و بد روزی | پست بختی بلند اشعاری   |
| تا نفس میزند بهر نفسی    | دارد از روزگار آزاری   |
| زینهارش ده ای پناه ملوك  | کوهی خواهد از نوزنهای  |
| تا نیفتد ز باد طوفانی    | تا نگردد ز چرخ دواری   |
| باد هر بنده ایت بر تختی  | باد هر حاسدیت بر داری  |

❖ (مدح دیگر از آن پادشاه) ❖

|                            |                             |
|----------------------------|-----------------------------|
| اگر مملکت را زبان باشدی    | ثناگوی شاه جهان باشدی       |
| ملك بوالمظفر که گر قدر او  | عیان گرددی آسمان باشدی      |
| شه کامرانی که خواهد فلك    | که مانند او کامران باشدی    |
| اگر شکل خلقت پدید آیدی     | شکفته یکی بوستان باشدی      |
| وگر آتش تنغ سوزانش را      | چوسوزنده آتش دخان باشدی     |
| یکی دوزخی باشدی سهمگین     | که دوزخ در آسیب آن باشدی    |
| شها شهریارا حقیقت شعر *    | که گر مملکت داروان باشدی    |
| به پیش تو چون بندگان دگر   | همشه کمر بر میان باشدی      |
| جهاندار شاها اگر پیش تو    | چوبنده دوصدمدحخوان باشدی    |
| یقین دان که افزوز آن نامدی | که در مجلس باروخوان باشدی   |
| رهی تو کر صد دهان داردی    | که در هر دهان صد زبان باشدی |
| بدان هر زبان صد لغت داندی  | که در هر لغت صد بیان باشدی  |
| بان گرددی مویها بر تنش     | یکی كلك در هر بنان باشدی    |



پس آن کلکها و بناها همه  
 نبشته که با گفته گردآمدی  
 ز صد داستان کان ثنای تو است  
 شها خواهدی رخس تو تابنگ  
 روا دادی کوتنش را چو کرک  
 فلک خواهدی تا ترا روز و شب  
 بدان تا بروز انجم و مهر و ماه  
 سیهر برین گر زبان داردی  
 و گر قرص خورشید جان یابدی  
 اگر جویهارا که در بیه هاست  
 سر نیزه هائیکه روید ز خاک  
 گواهی ز عدل تو گر نیستی  
 و گر مهر تو نیستی در جهان  
 و گر دست تو نیستی در سخا  
 شهی کرتو ترسان شود خواهدی  
 ز بیم حسامت روا داردی  
 و گر نه چو شاهیکه شطرنج راست  
 مگر زیر یک زخم شمشیر تو  
 نداند که هم نیستی سودمند  
 سعود فلک را قران<sup>۱</sup> نیستی  
 اگر نیسنندی حقیقت بدان  
 نه روی زمین خرمی داردی

بمدحت روان و دوان باشدی  
 و گر چند بس بیکران باشدی  
 همانا که یکداستان باشدی  
 عنانش ز باد وزان باشدی  
 هم از پوست برگستوان باشدی  
 چو شب دیر در زیران باشدی  
 ستام و رکاب و عنان باشدی  
 مثال ترا ترجمان باشدی  
 بگنج تو بر قهرمان باشدی  
 ز غزم تو آب روان باشدی  
 سراسر همه با سنان باشدی  
 یقین زمانه گمان باشدی  
 فلک سخت نامهربان باشدی  
 همه سود عالم زیان باشدی  
 که در تنگتر آشیان باشدی  
 که در دام شیر زیان باشدی  
 تن او همه استخوان باشدی  
 زمانی تنش را توان باشدی  
 گرش سنگ تن روی جان باشدی  
 اگر جز تو صاحبقران باشدی  
 که ملکیت همی جاودان باشدی  
 نه طبع جهان شادمان باشدی

﴿ ناله از حصار نای ﴾

نالم بدل چو نای من اندر حصار نای  
 آرد هوای نای مرا ناله‌های زار  
 گردون بدرد ورنج مرا کشته بود اگر  
 نه نه ز حصن نای بیفزود جاه من  
 من چون ملوک سر ز فلک بر گذاشته  
 از دیده گاه باشم درهای قیمتی  
 نظمی بکاسم اندر چون بادۀ لطیف  
 ای در زمانه راست نگشته مکوی کز  
 امروز پست گشت مرا همت بلند  
 از رفح نین تمام نیارم نهاد پی  
 گیرم صبور گردم برجای نیست دل  
 عوتم نکرد همت دور فلک نگار  
 بر من سخن نبست نبندد بلی سخن  
 کاری ترست بر دل و جانم بلا و غم  
 چون پشت بدم اندمه مرغان درین حصار  
 گردون چه خواهد از من بچاره ضعف  
 کوشیر شرزه سی ای فضل کم شکر  
 ای محنت ارنه کوه شدی ساعتی برو  
 ای تن جزع مکن که مجازست اینجهان  
 گر عز و مانک خواهی اندر جهان مدار  
 ای بی هنر زمانه مرا پاك در نورد  
 ای روزگار هر شب و هر روز از حسد

پستی گرفت همت من زین بلند جای  
 جر ناله‌های زار چه آرد هوای نای  
 پیوند عمر من نشدی نظم جانفزای  
 داند جهان که مادر ملکست حصن نای  
 زی زهره برده دست و بیه بر نهاده پای  
 وز طبع که خرامم در باغ دلگشای  
 خطی بدستم اندر چون زلف دلربای  
 وی پخته ناشده بخورد خام کم درای  
 زنگار غم گرفت مرا تیغ غمزدای  
 وز درد دل بلند نیارم کشیدوای  
 گویم برسم باشم هموار نیست رای  
 سودم نداد گردش جام جهان نای  
 چون يك سخن نبوش نباشد سخن سرای  
 از دمح آب داده و از تیغ سرگرایی  
 نمکن بود که سایه کند بر سرم‌های  
 گیتی چه خواهد از من درمانده گدای  
 و ر مار گرزه نیستی ای عقل کم کزای  
 وی دولت ارنه باد شدی لحظه پای  
 وی دل غمین مشو که سپنجیست این سرای  
 جز صبر و جز قناعت دستور و رهنمای  
 وی کور دل سپهر مرا نیک برگرایی  
 ده چه ز محنتم کن و ده در زغم گشای

|                                                                                                                                                                                                                                                     |                                                                                                                                                                                                                                                    |
|-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|
| <p>برسنگ امتحانم چون زربیا زماي<br/>وز بهرحبس گاه چومارم همي فسای<br/>وی آسیای چرخ نم تنگ تر بسای<br/>وی مادرا مید سترون شو و مزای<br/>از عفو شاه عادل و از رحمت خدای<br/>کاندر جهان بیابد چون من مالک ستای<br/>این روزگار شیفته را فضل کم نمای</p> | <p>در آتش شکیم چون گل فرو چکان<br/>از بهر زخم گاه چو سیمم فرو گداز<br/>ای ازدهای چرخ دلم بیشتر بخور<br/>ای دیده سعادت تار یی شو و مبین<br/>زین جمله باک نیست چو نو مید نیستم<br/>شاید که بی گنه نکند باطلم ملک<br/>مسعود سعد دشمن فضیلت روزگار</p> |
|-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|

﴿مدح ملک شیرزاد﴾

|                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                         |                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                     |
|-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|
| <p>وی خامه جاری چه نکنه سازی<br/>ای شب چه سیاهی و چه درازی<br/>وی صبر گلوگیر تیز گازی<br/>وی چشم همه شب فرازو بازی<br/>ای آب دودیده فساد رازی<br/>بر جامه مهر بت طراری<br/>تا چند کشتی ناز<sup>۱</sup> آن نیازی<br/>شاید که زجان تحفه طرازی<br/>بر بازوی دولت امیر غازی<br/>کورا رسد از فخر سرفرازی<br/>از طبع مگر تخم دل نوازی<br/>وی بازوی دولت زمانه تازی<br/>درمان نیازی علاج آزی<br/>کز کوشش و بخشش دراهن تازی</p> | <p>ای چرخ مشعبد چه مهره بازی<br/>ای تن چه ضعیفی و چه نژندی<br/>ای عشق جگر سوز سخت زخمی<br/>ای روی همه روز لعل و زری<br/>ای رنگ دورخ شادی حسودی<br/>ای دل چه طراز هوا نگاری<br/>هر چند برویش نیازمند یی<br/>ای خاطر مسعود سعد سلمان<br/>چون گوهر عقد مدیح<sup>۲</sup> بندی<br/>فخر ملکان شیرزاد شاهی<br/>ابری که ز بارانش می نروید<br/>ای پشت دیانت سپهر زوری<br/>بتیاره ظلمی بلای بخلی<br/>آرام نیابی بهیج وقتی</p> |
|-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|

- \* ثورسم رخشی چو حمله آری \* چون صید کنی بیژن گرازی  
 \* آواز دل انگیز مرکب تو \* آورده اجل را بیای بازی  
 \* در جور مخرب رسیده عدلت \* بنموده بدو کارگر درازی  
 \* از هول تو شیر زینهار خواره \* پیش رمه ترسان کند نهازی  
 \* يك چند شها کلام بزم راندی \* شاید که کنون کار رزم سازی  
 \* همچون پدرو جد خود برغبت \* آماده شوی تو بغزو تازی  
 \* ناهمتری در مصاف دشمن \* هنگام عفاف اهل احترازی  
 \* در بوته پیکار جان دشمن \* از آتش خنجر فرو گدازی  
 \* جمعی ز مغایرت حاصل آید \* من نظم کنم جمع آن مغازی  
 \* چون خواجه ترا کدخدای باشد \* بافتح چمی باظفر گرازی  
 \* فرزانه ابونصر پارسی کو \* دارد بهسر تازه دین تازی  
 \* از بهر توجان بازی است پیشش \* جان بازی اورا مدار بازی  
 \* بشنو سخن او و بر خلافتش \* مشنوسخن مرغزی و رازی  
 \* اینچ آید ازو ناید از دگر کس \* کی کار حقیقت بود بجازی  
 \* دیده ست کسی از گوزن شیری \* جستست کسی از تندرو بازی  
 \* تا در عمل هندسه نگرود \* خطی که بود منحنی موازی  
 \* زبید که بهرنعمتی بیالی \* شاید که بهر دولتی بنازی

﴿ در جواب قصیده یکی از شعرا ﴾

- ای بتو زنده نام حاتم طی  
 صاحب صدهزار صاحب ری  
 تاج اهل عرب قصی آمد  
 تا تو نسبت همی کنی بقصی  
 خاک را بر فلک مفاخر تست  
 تا تو بروی همی گذاری پی  
 از سخای تو منکسر شده بخل  
 وز رشاد تو منهزم شده غی  
 رای تو علم و فضل را چونانک  
 گوشت را خون و استخوان را پی

|                                                  |                                       |
|--------------------------------------------------|---------------------------------------|
| تا بگریه می بدست نوی                             | چون گل از من می بخندد ملک             |
| گفت ناگه بیانگ هیبت می                           | عقل بیدار شد ز حشمت تو                |
| رفت گل را ز شرم خوی تو خوی                       | گشت زرار نهیب جود تو زرد              |
| صیت فضل تو رفته در هر حی                         | یاد جود تو جسته در همه شهر            |
| که سپهرش نکرد یار دلی                            | نشر کردی بمحمدت ذکر می                |
| دل دشمنست سوخته ست بکی                           | آتش هیبت تو تا بفروخت                 |
| شد دم حاسد تو چون دم دی                          | تا بهار سعادتت بشکفت                  |
| کآب بهتر هزار بار زمی                            | گفته <sup>۱</sup> تو جواب آن گفتست    |
| قافیه کرده <sup>۲</sup> شکفت انا ای <sup>۱</sup> | معجز نظم دیده ام تا تو                |
| کز همه فضل بهره دارد وی                          | خوشر از آب می نبرد کسی                |
| بون توانم سپرد عز علی                            | من رهبر که خاطر تو سپرد               |
| کی تواند رسید هرگز کی                            | گر چو ماهی نظر بود در دیم             |
| دردم آفتاب یازد فی                               | تا بود آفتاب دردم ظل                  |
| تا برادریست ذکر حاتم طی                          | تا بمریدی نام رستم زال                |
| بهمه وقت باج باشد وی                             | کاروانی و لشکری را رسم                |
| باد یاریگر تو ایزد حق                            | باد کاریگر تو دولت رام                |
| گفت هذا الکلام لیس به شی                         | بر خرد عرض کردم این گفته <sup>۲</sup> |

﴿ مدح علاء الدوله سلطان مسعود ﴾

|                               |                                  |
|-------------------------------|----------------------------------|
| در باغ کهر بار ا مینا کند می  | چرخ سپهر شعبده پیدا کند می       |
| شکل بنات نعش و ثریا کند می    | بردشت آسمان گون تاثیر آسمان      |
| از هر دو شاخ باد چلیپا کند می | دیای روم شد همه باغ و چور و میان |
| چشم شکوفه را ز چه بینا کند می | گر نه سبیده دم او سوده تو تیامت  |

بی ملک طبع شاخک شاه سپر عم را  
 گلبن همی بندد پیرایه بهشت  
 این روزگار تازه درختان خشک را  
 این ابر نقشبند بر این باد رنگریز  
 وین نوهار زیبا برخاک و سنگ و چوب  
 شبها سرشک ابر قدحهای لاله را  
 حرص جهان رعنا بر عشق کودکی  
 گریه زابر و خنده ز برقت نوهار  
 بر شادی بهار نو آئین بجو یسار  
 سعی سپهر والا از حسن باغ را  
 گل مدح شاه گفت ار آن ابر هر زمان  
 دهر ضعیف پیر توانا شد و جوان  
 سلطان علاء دولت مسعود تاجدار  
 شاهی که هول و کینه او برعدوی ملک  
 دولت همی چو خطبه اقبال او کند  
 کشتی حلم را که فرو میکشد بجای  
 از طبع و رای و حلم متین و بلند و پهن  
 چرخ از علایش بین که چه بالا گرفت باز  
 آنرا که دل معرا باشد ز عتبه  
 صحرا ز زنده پیلان گر کوه کوه کرد  
 جز کوه نیست رخس و در گرد کارزار  
 اندر کنار او نهسد چرخ نعمتی  
 گرچه دوتاست گردون از خلقت ایش گفت

بر حرفهای خط معما کند همی  
 تالاله دل جو دیده حورا کند همی  
 بنگر چگونه طرفه مطرا کند همی  
 در باغ و راغ صورت دیبا کند همی  
 بنگر که نقشهای چه زیبا کند همی  
 پر بادۀ لطیف مصفا کند همی  
 هامون و کوه پر گل رعنا کند همی  
 از ابرو برق و امان و عنرا کند همی  
 سروسهی نگر که چه بالا کند همی  
 چون بزمگاه خسرو والا کند همی  
 اندر دهانش لؤلؤ لالا کند همی  
 وین عدل پادشاه توانا کند همی  
 کاسباب دین و ملک چو آبا کند همی  
 تابنده روز را شب یلدا کند همی  
 منبر زواج گنبد خضرا کند همی  
 لنگر ز جرم مرکز غبرا کند همی  
 ندیا و چرخ و که را رسوا کند همی  
 بحر از سخاش بین که چه پیا کند همی  
 چرخ از لباس عمر معرا کند همی  
 که را بیاد پایان صحرا کند همی  
 گرد مصاف گردش نکبا کند همی  
 کارا براو نه بخت مهنا کند همی  
 اورا نیایش از دل یکسا کند همی

شاهان خجسته / و تو بجز ملک را  
بگردون نهاده چشم و زمانه نهاده گوش  
آنخسرویی و رادویی دائم که امر و نهی  
شاهان خدای داند تا لفظ روزگار  
واندر بر چو سنگ روی فکرت چو منور  
آری که مهر تابان یاقوت زرد را  
مدحت چو طوق قمری بر گردن منست  
شاهان زمانه برتن من جور میکنند  
بخت مطیع بوده و گشته مرا مقرر  
سودائی است بخت و نگویم که هر زمان  
چون هر چه بود خون همه پالوده شد ز چشم  
شیدانهاد بند گران دارم و مرا  
بدخواه من بگرید بر من همه دروغ  
نقاش چیره دستست آن ناخدای ترس  
هر ساعت زمانه بچوبی دگر زند  
جامنش کیفه ایست ندانم زهر چیست  
خواهم ز روزگار چو گوید جواب من  
گر نه صواب کردم دانش نداشتم  
نه نه زمانه خود چکند خود زمانه کیست  
یارست با زمانه بهر کرده آدمی  
بر بنده رحم کن که همی بنده جان و بن  
در مدحت این فصیده غراست کافرین  
تا قصه گوی چیره زبان پیش عاشقان  
در پیش تخت خدمت بخت ترا فلک

پرمشتی و زهره زهرا ،کندهی  
هر حکم را که رای تو امضا کندهی  
از در که تو ملجأ و ملوی کندهی  
رباه و قدر تو چه ثناها کندهی  
صد معجزه زمدح تو پیدا کندهی  
رنگین و لعل در دل خارا کندهی  
هر ساعتم چو قمری گویا کندهی  
او را بدو گذاشته ام تا کندهی  
از من دمیده گشت و تبرا کندهی  
جرمی نکرده بر من صفرا کندهی  
بی خون مرا چراست که سودا کندهی  
بند گران بزدان شیدا کندهی  
و آنرا که او نبند اغرا کندهی  
عنا ندیده صورت عفا کندهی  
این فعل بخت نحس همانا کندهی  
وین هر چه او کند همه عمدا کندهی  
یکره نعم کنند نکند لا کندهی  
کار صواب مردم دانا کندهی  
حکم فضا خدای تعالی کندهی  
بدها بدو زما نه نه کندهی  
در مدح و خدمت نو مسما کندهی  
هر کس بر این فصیده غرا کندهی  
قصه زعشق عروه و غمرا کندهی  
بسنه کمر بطوع چو جوza کندهی

﴿ مدح ثمة الملك طاهر ﴾

در کف دوزبانست مراسته دهانی  
آن کودک عمری که بود کوژ چوپیری  
تو کیب بدیش زجاده و حیو  
چون زرین را نیست ازو ساخته کنی  
سجائوا زهمه شادی داهمت<sup>۱</sup> نصیبی  
در بزم خداوند سراید غول و مدح  
طاهر ثمة الملك سپهری که زرایش  
خورد شد که هر روز سرار ملک برآرد  
نه چون ثمة الملك بود ملک نروزی  
ای جسم توجانی که سرشتست ز نوری  
در طبع تو ادر چرخ نگشتست هراسی  
افروخته رای تو همی ملک فروزد  
حرمت چو بیار آمد و عزمت چو بجنبند  
اقبال تو و هیبت تو نوری و ناری  
گر سهم تو بر بحر گذر سارد چون باد  
از خلعت<sup>۲</sup> تو ملک بخوبی و بنغزی  
هرگز نکشد پی بگمان تو یقینی  
کلم تو بهر وقتی آراسته بر می  
حال تو خریدار ثما گشته و هر روز  
ای رای تو آن سخت کانی که ندیدست  
این طالع بخت سر طاست همیشه

گوید چو فصیحان صفت بیت زمینی  
و آواز بر آورده چو آواز جوانی  
شخصش زجادی و زبان از حیوانی  
تکیه زده بر دان و کف سیمین رانی  
دلرا زهمه رامش کردست ضامی  
صد گونه سخن گوید بی هیچ زبانی  
در ملک بیفراید هر روز جهانی  
گوید به بانی که چنان نیست میانی  
نه نیز چو مسعود ملک<sup>۳</sup> ملک ستانی  
هر گر نبود پاکتر از جسم تو جانی  
بر عقل تو از دهر نمانده ست نهانی  
ای رای تو بیغی که چنانست فسانی  
آن کوه رکابی بود این باد عنانی  
مهر تو و کین تو بهاری و خرابی  
خیزد ز دل بحر شراری و دخای  
چون لعل آذر شد و چون صورت مانی  
هرگز نبرد بی یقین تو گمانی  
جود تو بهر وقتی پرداخته کانی  
داری ز ثنا سودی و از مال زیانی  
این سخت کان چرخ چو او سخت کانی  
راں کیج رود این بخت بدم چون سر طانی



امروز خداوند! در حبس تنم را  
چون مردم بیمار که در بحران باشد  
گر گویم و گر نه غم درد دل چون نار  
از رنج روانم را رفته همه قوت  
پیوسته درین حبس گرفتارم و مأخوذ  
تا دوزخی نبود درمانده نگرده  
من بسته بد خواهم غبنا که بدینسان  
این هست همه سهل جز این نیست که امروز  
جانم که بترسیده ست از چرخ ستمگر  
ور من بمرم فضل فرو گرید و گوید  
دردا و دریغا که شود ضایع و باطل  
نه نه که بحسن نظر دوات سامیت  
امروز من از رای بلند تو بدیدم  
والله که بخوام دید ار زنده بمانم  
خوش چیز از آنست سبک چیری باری<sup>۳</sup>  
وین حال عیانست مرا رانکه بر عقل  
تا هیچ تهی نیست مکانی زمکینی  
یک لحظه و یک ساعت قصر بو مبادا  
سرسبز تر از مورد و فزاییده تر از سرو  
چون لاله سده جام تو از باده و گشته  
می خواسته از غایه حطی که دهاش

جان در غلیانست و تن اندر خفقانی  
پیوسته می گویم با خود هذیانی  
می بهتر کند این دل اگر گویم یانی  
زیرا که تنی دارم چون رفته روانی  
هر روز بخلویری و هر شب بعوانی  
در دست چنین دوزخی زندانبانی  
گردد چو منی بسته ابلیس<sup>۱</sup> چنانی  
درد دل زنده دوری روی تو سنائی  
از رای کریم تو می خواهد امانی  
والله که ازین پس بنیم چو فلانی  
زین نوع بنائی و ازین جنس بیانی  
آخر بکنم روزی با بخت قرانی  
از دوات و اقبال دلیلی و نشانی  
بر تن ز تو تشریفی<sup>۲</sup> و بر سر برکاتی  
از ساز بزم مال و برخشش چو گرانی  
احوال جهان نیست نهانی چو عیانی  
چونانکه جدا نیست مکینی زمکانی  
بی صدی و دیوای بی بزمی و خوانی  
دلشاد ز هر سرو قدی مورد نشانی  
ارروی نشان بزم تو چون لاله سانی  
باشد چو در آید بسخن غایه دانی

﴿مدیح سلطان مسعود﴾

نخواست ایزد گر خواستی چنان شدمی  
وگر سعادت کردی مرا بحق یاری  
همه زبان شدمی در ثنا و بزم همه  
کس اربابری و تباری امتحان کردی  
گلی شکفتی از بخت هر زمان تاره  
چو بلبلان همه دستان مدح او زد می  
چو طبع و خاطر تیز از ثناء و مدح ملک  
علاء دولت مسعود کآسمان گوید  
زحل چگوید حاجت نیابد ارئه من  
بهار گفت که پیوسته بزمنش 'آرایم  
ز بهر رامش و شادیش گشتم ارئه چرا  
اجل چه گفت ز دشمنش کشته کم نشدی  
امن چه گفت یمن بار گسمی قارون  
زمین چه گفت بیک بخششم تهی کردی  
چه گفت لانه همه شکل جام او دارم  
همیشه خندان باتم ز شادی بزمش  
چه گفت مشتري از بهر سعد طالع او  
چه گفت مریخ از هستی طبیعت خویش  
چه گفت خورشید از بهر روز او تابم  
چه گفت زهره ز بزمش طرب برم ورئه  
چه گفت چرخ اگر عزم او نکردی عون

که من زرتبت برگشید کیاز شدمی  
ندیم مجلس سلطان کامران شدمی  
ثنا گرفتی چون من همه زبان شدمی  
مرا مبارز میدان امتحان شدمی  
که من ز مدحش در تازه بوستان شدمی  
چنانکه در همه آفاق داستان شدمی  
چنانکه خواستی در شرف چنان شدمی  
اگر نبود قدرش کی آسمان شدمی  
ز چرخ هقم برمک دیده بان شدمی  
وگر نه هرگز کی راحت روان شدمی  
بنفش رنگ چو دیبای بهرمان شدمی  
اگر دد ابرا در جنگ میزبان شدمی  
اگر بحاجه رادیش میهمان شدمی  
اگر سراسر پرگنج شایگان شدمی  
وگر بداستی زرد زعفران شدمی  
وگر نه زینسان من کی همه دهان شدمی  
عیان شدم من ورئه کجا عیان شدمی  
ز دوده خنجر بر اش را فسان شدمی  
وگر نه در شب همچون هوا نهان شدمی  
کجا وسیلت شادی این و آن شدمی  
ز بار حلش من چون مین گران شدمی

چه گفت عدلش کس خلق را ندیدی شاد  
 چه گفت امنش یکدزد کاروان بزدی<sup>۱</sup>  
 چه گفت تهرش دل همر کاب غم گشتی  
 چه گفت نیزه دل دشمنان او دوزم  
 چه گفت آهش شمشیر او شدم ورنه  
 چه گفت تیر گر انگشت او نیوستی  
 چه گفت آتش گر هیبتش نه یار شدی  
 چه گفت کوه بیک لحظه ام بر افشاندی  
 چه گفت باد گر از عوم او نکردی یاد  
 چه گفت گنجش ارشکرها نکردندی  
 چه گفت سود که امد اوست یاری من  
 چه گفت مغز گرم بر او نپروردی  
 همی چگوید علم از علاج خاطر او  
 چه گفت و هم چواو شه ندیدمی گر چند  
 یقین چه گفت ضمیرش مرا معونت کرد  
 قلم چه گفت مدیحتش نویسم ار نه من  
 سخن چه گوید گر حکمش نکردی منع  
 بهیچ حال بوصفتش نبودمی درخور  
 شدم ز مدحش عالی و گر نه در عالم  
 بقاش گوید سالی هزار خواهم ماند  
 مرا مهربا کردی حدای ره زی خلق  
 نه تن بماند و نه جان اگر نه من همه روز

من ار نه زینسان بر خلق مهربان شدی  
 من ار نه بدرقه راه کاروان شدی<sup>۲</sup>  
 اگر نه بادل من زود هم عنان شدی  
 بزخم اگر نه دونا هم چو خیزران شدی  
 ز سهم حمله او سبز پرندان شدی  
 مرا بزه پس من کوثر از کمان شدی  
 مرا بسوزش تیره تر از دخان شدی  
 گر از جبلت من مال و سوزیان شدی  
 کجا ازینسان من در جهان روان شدی<sup>۳</sup>  
 سعادتش را من پاک رایگان شدی  
 و گر نه بودی در حمله من زیان شدی  
 بناز و لطف بسختی چو اسبخوان شدی  
 مرا نبودی از جهل نانوان شدی  
 گهی بمسرق و گاهی بقیروان شدی  
 و گر نکردی من بیگمان گمان شدی  
 کجا گریده یردان غیب دان شدی  
 که روایت من بر زبان زبان شدی  
 اگر چه لؤلؤ دریا و زر کان شدی  
 چگونه محضر نورزو مهرگان شدی  
 خدایراست خلود ار نه جلودان شدی  
 اگر بروری در عهد او ضامن شدی  
 معین من بدمی و دلیل جان شدی

خدایگانا باد دولت جوا بادیه وگر بخواستی من ز سر جوان شدی  
علاء دولت صاحبقران عالم شد وگر نه من بجهان صاحب قران شدی

﴿مدیح منصور بن سعید﴾ ❁

دور از تو مرا عشق تو کرده ست بحالی کز مویه چوموئی شدم از ناله چو نالی  
ناشب دل من سوزی هر روز بجنگی تاروز تنم کاهی هر شب بخیالی  
ماندم خورشیدی پیدا شده و من از وصلت خورشید شود ماه پریشان  
زان قامت همچون الف و زلف چو دالت در هر شکن زلف تو بندی و فریبی  
مشک تو بجوشید بنار آتش رویت یک قطره چکید از روی شد نادره خالی  
فردا بتظلم شوم از تو بدر شاه گر باشدم از صاحب بیمثل مثالی  
منصور سعید آنکه ازو مجلس سلطان چون چرخ ز خورشید گرفتست جمالی  
از آل وزیرالوزرائست که هرگز نه هست و نه بود و نه بود چون او والی  
ای عالم رادی را بارنده سحابی وی باغ بزرگی را بالیده نهالی  
چون گفت توانیم سزای تو مدیحی چون در همه چیزیت نبینم همالی  
اندر همه آفاق یکی ماضل نبود کو بر کف راد تو نباشد جو عیالی  
ای آنکه فروست مدیحت ز مقالات در خواستی از بنده بدینگونه مقالی  
تا طبع مرا صیقل اقبال تو باشد در معرکه نظم نباشدش کلالی  
من سبب خلقتی بکنم باک ندار مرا عیب کند کننده سبالی  
تا باغ بجنسی شود از ابر بجنسی هرگز نزنند شیر تو از گله غزالی  
هر روزت کم باد عدوئی و حسودی تادهر بحالی شود از مهر بحالی  
هر لحظه فروز بادت جاهی و جلالی هر لحظه فروز بادت جاهی و جلالی

﴿شکوه از گرفتاری و مدح یکی از بزرگان﴾

ای شاد بتو جان من و جان جهانی  
 خالی نه از مکرمات و حرّی روزی  
 پیدا شود از رادی و زدولت هر روز  
 نه راست تر از فکر و از رای توتیری  
 هنگام خزانست زمهر تو بهاری  
 جاه تو بشادی ها گشتست ضیعی  
 در دولت امروز بچرخ ایمنم از چرخ  
 شکر ایزد را هست بفر تو لباسی  
 نزد تو سبک بودم از بس که گرانی  
 والله که مرا پاک تر از آب یقین است  
 نگداشته ام طبع و زبان را بهمه وقت  
 در حبس چه آید زمن و من بچه اوزم  
 فردا اگر از دولت تو یاری یابم  
 چون ابرپدید آرم در مدح تو طبعی  
 در نعت تو هر روز بموج آرم بحری  
 گر چرخ ستمکار درین بندم بکشد  
 گر هیچ بفر تو گشاده شوم از بند  
 بخشای بمن ادرس شفقت تو که هرگز  
 شخصی شده از خوردن اندوه چوموئی  
 این نام نخواهی که بزرگان همه گویند  
 تا بر زمی آید ز دو مخلوق نتاجی  
 مشغول همه ساله یمین تو برطلی

هر روز فزون بادا در جان تو جانی  
 فارغ نه از رادی و افضال زمانی  
 در جاه تو و مال تو سودی و زیانی  
 نه تیز تر از عزم و مضای تو سنائی  
 در فصل بهارست زکین تو خزائی  
 جود تو بروزی ها کرده ست ضمانی  
 زیرا که مرا جاه تو داده ست امانی  
 وز دولت تو هست بحمد الله فانی  
 آری بر تو گشته ام اکنون چو گرانی  
 تا بد نبوی بر من بیچاره گمانی  
 بیکار زشکر و زثنای تو زمانی  
 کامروز نمیبینم جز زندانبانی  
 جاه تو مرا ندهد دستی و توانی  
 چون رعد گشاده کنم از شکر زبانی  
 در مدح تو هر روز بعرض آرم کانی  
 این گفته من ماند آخر به نشانی  
 در پیش خودم بینی بر بسته میانی  
 مظلوم تر از من بجهان نیست جوانی  
 قدی شده از رنج کشیدن چو کمانی  
 بنده است فلانی را امروز فلانی  
 تا بر فلک افتد ز دو سیاره قرانی  
 آراسته همواره یسارت بعنای

گوش تو بالحنی چون نغمه بلبل  
چشم تو بمشوقی چون صورت مانی  
آسوده شود ارجو از من تو مسمود  
زانگونه که آسوده شدست از توجهانی  
در طبعم نکوخواه تو نوری و سروری  
در مغز بداندیش تو ناری و دخانی

بیت (ناله از حصار نای و مدح یکی از بزرگان ۱)

|                                       |                                |
|---------------------------------------|--------------------------------|
| نواگوی بلبل که بس خوش نوائی           | مبادا ترا زین هوا بینوائی      |
| نواهای مرغان دوسه نوع باشد            | تو هر دم زنی با نوائی نوائی    |
| گر از عشق گویا شدستی تو چون من        | مبادات از رنج و انده رهایی     |
| بسی مرغ دیدم بدیدار نیکو <sup>۲</sup> | ندانند ایشان بجز ژاژ خائی      |
| همه جو فروشان گندم نمایند             | تو گندم فروشی و ارزن نمائی     |
| زهی زند باق آفرین باد بر تو           | که بس طرفه مرغی و بس خوشنوائی  |
| بخسبند مرغان و تو شب نحسی             | مگر همچو من بسته در حصن نائی   |
| نگوئی تو ای رنج بامن چه باشی          | تو ای بیغی نزد من چون نیائی    |
| بمن بر بلا از فراق تو آمد             | نهنگ فراقی تو یا از دلهائی     |
| همیشه از آب داری                      | بچشم من اندر تو چون توتیائی    |
| نوای چشتم من چشتم داود <sup>۳</sup>   | تو ای دامن دامن اور یائی       |
| بیر صحبت از من فراقا تو یکره          | که داده ست بامن ترا آشنائی     |
| وگر نه بنالم که طاقت ندارم            | چگونه کنم صبر با مبتلای        |
| به پیش ولی نعمتم باز گویم             | که دارد کفش برسزا پادشائی      |
| که او خاص شاهست و من خاص دولت         | بر او دولت و بخت داد این گوائی |
| الا ای کریمی اندر غمام                | بلارا نجای و غم را دوائی       |

۱- در دیوان چایی قصیده را با این عنوان ضبط کرده اند  
 ۲- ح ن دیدار تو کو  
 ۳- یدج ابوالرشید رشید الدین  
 ولی این قصیده باید در مدح محمد خاص یا علی خاص باشد

|                                |                                |
|--------------------------------|--------------------------------|
| که نعمان نبودی و حاتم سخائی    | مثل زد نباید ز نعمان و حاتم    |
| براهیم خلقی و یوسف لقائی       | محمد خصالی و آدم کمالی         |
| توئی معدن حمد و قطب ثنائی      | اگر مسح و حمد و ثناء است معدن  |
| که از نطق او چون توئی را ستائی | بیا کند باید بدر آن دهائی      |
| که تو مرکز جود و کان عطائی     | بتو حاجتی دارم ای خاص سلطان    |
| ولیکن بعلم و خرد روستائی       | ازین شاعرانی که آیند زی تو     |
| ز بهر گدائی و کالار بائی       | بیایند این قوم زی تو همیشه     |
| نپرسی نگویی که روزی کجائی      | زمن بنده بر دل تو یادی نیاری   |
| ضوآنکه فزاید که روغن فزائی     | چراغیست افروخته طبع شاعر       |
| بمقدار روغن دهد روشنائی        | چو کم گشت روغنش تاریک سوزد     |
| چگونه بود چون فتنه فزائی       | بمیرد چو روغن ازو باز گیری     |
| فروماندم از ورزش کدخدائی       | مرا پشت بشکست گردون گردان      |
| که از جود تو باشدش مومیائی     | نکو گردد این پشت بشکسته آنگه   |
| بود پیشه باد خاک آزمائی        | الا تا سكونست دایم زمین را     |
| که تا او بپاید تو با او بیائی  | چنان باد رای جهان زی تو سرور * |

﴿مدح علی خاص﴾

|                                  |                                     |
|----------------------------------|-------------------------------------|
| وگر بهار نباشد مرا بهار تویی     | نگار من تویی و یار غم گسار تویی     |
| که شب گرفته مرا تنگ در کنار تویی | جدا شدی ز کنار من و چنان دانم       |
| که جان و دل را آرامش و قرار تویی | چگونه یابم با درد فرقت تو قرار      |
| ز دام عشق بدست آمده شکار تویی    | شکار کردی جانا دل مرا و مرا         |
| بقدر بر شده چون سرو جویبار تویی  | چو جویبار است از اشک دیده من زانک   |
| که شادی و طرب عمر و روزگار تویی  | مباد عمر من و روزگار من بیتو        |
| ازنکه جای جهان من ای نگار تویی   | مرا نه جان هست امروز و نه جهان بیتو |

وليك كبر باندازه كن نه در حشمت  
 علي كه خسرو هر ساعتش همي گويد  
 بزرگ بار خدايا گر افتخار كني  
 خدايگانا از بهر هر مهم بزرگ  
 گراستواران دارد ملك بحاشيه بر  
 سپرد جان و تن خويشتن بتوجو بديد  
 اگر شكفته گلي باغ ملك را شايد  
 ز پرور زال و ز نوشيروان و حاتم طي  
 چو جود و رزي دريائي بيكراني تو  
 پيش تو همه گردنكشان عصر امروز  
 بعرضگاه بزرگي كه عرض فخر كنند  
 بهيچ زلزله و باد جنبشي نكني  
 چو كه تيزي باشد همه شتابي تو  
 ترا سزد كه بك ذوالفقار گيري از آلك  
 جهان نبيند و همچون غبار پست شود  
 پلنگ وار گهي دردم مخالف ملك  
 گهي چو شير عرين از پي شكار عدو  
 گهي شتابان اندر قفاي افغانان  
 گهي بخنجر درنده مصاف توي  
 چو اختيار كنند منتجمان جهان  
 روان و دانش و دل متفق شدند بر آن  
 تو شاد بنشين كوشتن بندگان بگدار  
 ز كارزار بكش جنگ و باده خور يكچند

عميد خاصه و سالار شهر يار توي  
 چو جان و دیده و دل ملك را بكار توي  
 ترا سزد كه سر اهل افتخار توي  
 معين و راي زن و پشت و دستيار توي  
 چو باز كار بجان افتد استوار توي  
 كه پيش او همه وقت جانسپار توي  
 كه در دودينه بدخواه ملك خار توي  
 بمردي و خرد و جود يادگار توي  
 چو رزم جوئي گردون در مدار توي  
 پياده اند بهر دانش و سوار توي  
 سرجريده تو و اول شمار توي  
 كه كوه تند و سرافراز و پايدار توي  
 چو وقت حلم بود مايه وقار توي  
 بنام و زور خداوند ذوالفقار توي  
 چو ديد مرد مبارز كه در غبار توي  
 گرفته راه و سرتيغ كوهسار توي  
 رده بخيزد ز اطراف مرغزار توي  
 چو از دهاي در آگه ميان غار توي  
 گهي بتيغ كشاينده حصار توي  
 كه در سعادت فهرست اختيار توي  
 كز آفرينش مقصود كردگار توي  
 اگر چه لشكر ساز و سپاه دار توي  
 نه مادر و پدر جنگ و كارزار توي



بروي خربان دلشاد و شاد خوار بزی  
بفضل خویشم سیراب کن خداوندا  
غرض چگویم دانی همی ب حاصل کن  
هزار کرت روزی فروز کن سجده  
زبان و دیده کن مدح تو که مدح ترا  
مباد هرگز ایوان خسرو از تو تهی  
که در حقیقت دلشاد و شاد خوار تویی  
که تشنه مانده ام و ابر تندبار تویی  
که بر مراد من امروز کامگار تویی  
بشکر آنکه خداوند این دیار تویی  
بجان و دیده خریدار و خواستار تویی  
که فروز زینت ایوان بروز بار تویی

❖ (مدح یکی از آل شیبیان ۱) ❖

ای خداوند عید روزه گشای  
مژده ها داردت ز نصرت و فتح  
ای بر اطراف مملکت برده  
بسکه جود حائمی تو بحق  
چون در آید دو فوج رو باروی  
چرخ بارخش تو ندارد تاب  
ای سخا کار راد بزم افروز  
بده انصاف آنچه می بینی  
خواندمت شعرهای طبع آویز  
مژده ها دادمت بقوت دل  
فلهائمی که من زدم دیدی  
آنچه کردست و آنچه خواهد کرد  
تا ببینی که بخت روز افزون  
هم بدین حشمت زمانه نورد  
هم بدین تیغهای آتشبار  
بر تو فرخنده شد چو فرهای  
شاد باش و بعز و ناز<sup>۲</sup> گرای  
پاسبان خنجر عدو و پیرای  
بگه جنگ رستمی تو بجای  
چون بر آید بحمله هایای  
کوه با زخم تو ندارد پای  
وی ها پیشه گرد رزم آرای  
من بگفتم ترا بقلعه نای  
گفتمت مدحهای گوش سرای  
وعده ها کردم بصحت رای  
که چگونه تمام کرد خدای  
ده یکی نیست یکدوماه بیای  
چه طرازد ز جاه گردون سای  
هم بدین همت فلک پیمای  
هم بدین سرکشان آهن خای

۱- گویا نجم الدین شیبایی فرزند بوحلیم باغده که در صفحات ۱۷۹ و ۲۱۹ مدایح او مندرجست ۲ خ-ل- بخروبا

|                           |                          |
|---------------------------|--------------------------|
| افتخار زدیریان بفرای      | بو حلیمان برکش           |
| عالمی را دگر ز سر بگشای   | دولتی را زین دگر پی نه   |
| تیره زنگار شرک را بزدای   | بحسام زدوده روشن         |
| چهره کافری بخون اندای     | خانه کمرهی بهاتش ده      |
| نالہ کوس تو بنالہ وای *   | طاغیانرا بیک زمان افکند  |
| اثر فنج ایزدی بنمای       | توبدین پیرهان غسره شده   |
| سرشان چون قلم زتن برای    | چون قلم پیشت از سر بروند |
| نیز افسایشان چو مار افسای | مغرهاشان چومغزمارا بگوید |
| بگزایدت زهر زود گزای      | تیغ زهر آبداده پا زهرست  |
| بر تو سید ملوک ستای       | فال گیر این ستایشی کارد  |
| روکه ایزد تراست راهنمای   | روکه نصرت تراست یاری گر  |
| با فتوح همه جهان باز آی   | با مراد همه جهان بخرام   |

﴿ مدح سپهسالار محمد ﴾

|                             |                             |
|-----------------------------|-----------------------------|
| که آراید اورا چنان نامداری  | جهانرا نباشد چنین روزگاری   |
| که دولت ندارد چو او یادگاری | سر سرکسان زمانه محمد        |
| جهانگیرگردی سپهکش سواری     | صف آرای پیلی کمر بند شیری   |
| فروزنده نوری و سوزنده ناری  | زغنوو زخشمش ولی و عدورا     |
| نه بی سایلش بر زمین رهگذاری | نه بی مادحش در جهان بزمگاهی |
| نه با هیبتش آتشی را شراری * | نه با کرتش اختری را شعاعی   |
| نه آیات رادی اورا شماری     | نه آثار مردی اورا کرائی     |
| می مهر اورا ندانی خماری     | شب کین اورا نیایی صباحی     |
| بده ملک رادای او دستیاری    | شده شرک راهول او پای بندی   |

|                                          |                                           |
|------------------------------------------|-------------------------------------------|
| بود ابر بادست او چون غباری               | شده بحر باطبع او چون سرابی                |
| دریده مصافی بهر کارزاری                  | شکسته سپاهی بهر رزمگاهی                   |
| فرورانده سیلی بهر ژرف غادی <sup>۱</sup>  | بر آورده گردی زهر تند کوهی                |
| چو از جان مردان بر آید بخاری             | چو از خون گردان بجوشد فراتی               |
| هوا بر سواران شود چو نحصاری              | زمین بر دلیران شود چو تنوری               |
| نباشدش باک از چنان هول کاری              | نباشدش ترس از چنان صعب حالی               |
| بها مون نوردی و دریا گذاری               | نوردد زمین و گذارد زمانه                  |
| بدست اندرش نیزه پیچنده ماری              | بزیر اندرش باره غرنده شیری                |
| که جز جان شیران نجوید شکاری              | شگفتی از آن خنجر مرگ سطوت                 |
| چرا تشنه باشد چنان آبداری                | بخون هز بران خونخواره و یحک               |
| زهی آنکه جز بخشش نیست کادی               | زهی آنکه جز کوشش نیست رائی                |
| کرا بود چو دولت آموز گاری                | چنین باشد و جز بدینسان نباشد <sup>۲</sup> |
| ز نأید پودی ز اقبال ناری                 | فلک بافت هر زمانی لباسی                   |
| چو آسیمه هوشی و دیوانه ساری              | ازین پیش بی حرز مدح تو بودم               |
| چومن یاقم در پناهت بهاری                 | کنون گشته ام در ثنا عدلیبی                |
| عروسی ز مدحت بزینت نگاری <sup>۳</sup>    | تو شاه یلانی و بنماست م.                  |
| همی تا بروید بهر مرغراری                 | همی تا بر آید بهر کشته مندی               |
| زهر نرد <sup>۴</sup> شاخی زهر شاخ باری   | زهر تخم دیدنی زهر بیخ بردی                |
| دسان باد نام تو بر هر دیاری <sup>۵</sup> | روان باد حکم تو بر هر سپهری               |

۱ - این بیت در قصیده «ر فرس ازین آمد بهاری» نیز وارد بود

۲ - این مصراع در همان قصیده با این صورت : «ارینسان بر آید همه کام بهمت»

۳ خ ل - مگر چون بهاری ۴ خ ل - روئو ۵ - این بیت هم در همان قصیده است

﴿مدح ابوالفرج نصر بن رستم﴾

|                              |                                         |
|------------------------------|-----------------------------------------|
| ایا آنکه بر دلبران پادشائی   | جهان همچو بستان تو باد صبائی            |
| اگر حجت صنم الله باید        | رخان تو حجت بصنع خدائی                  |
| بتان سرائی بسان ستاره        | تو ماهی مان بتان سرائی                  |
| دل من بماندست دردرد عشقت     | نیاید ازو هیچگونه رهایی                 |
| ز گفندار من خشت آید همیشه    | چنین خشمگین بر روی برچرائی              |
| تکبر مکن بر من بنده زینسان   | کرین کبر کردن بتا دسر آئی               |
| نباید که جور و جفایت بگویم   | برادی که اوراست فرمانروائی              |
| عمید ملک ابوالفرج نصر رستم   | که بفزود شه را ازو پادشائی              |
| ایا آنکه زین زمین و زمانی    | ولی را بجائی <sup>۱</sup> عدو را بلائی  |
| زمین و زمان از تو نازند دایم | * که بر هر دوداد ایزدت کدخدائی          |
| هر آن بینوائی که پیش تو آید  | نبیند <sup>۲</sup> از آن بیشتر بینوائی  |
| بیزم اندرون کسری و کیقبادی   | بر ذم اندرون شیر و ازدهائی              |
| هرانگه بر افراز باره نشینی   | بمیدان چو شیر زیان اندر آئی             |
| سنات چنان درد دل دشمن افتد   | که چو نان نیفند قضای <sup>۳</sup> خدائی |
| هر آن جنگجوئی که آمد بجنگت   | چو سرمه بسم ستورش بسائی                 |
| تو پاکیزه دستی و پاکیزه مذهب | تو فرخنده فعلی و فرخ لقائی              |
| تو مرد دشمنان را رسانی باندۀ | تو از دوستان رنج اندۀ زادئی             |
| تو ابر کهر پاش و دینار باری  | تو خورشید تابان و بدر الدجائی           |
| تو بنیاد فضلی و اصل سخائی    | بفضل و سخا حیدر مرتضائی                 |

۱ خ ل - تو روح عدو را      ۲ خ ل - نمادش از آن - در پاره ارنسخ این بیت مبدل بدوشعر

شده است بصورت زیر : هر آن می نوائی که پیش تو آید      در بانوائی برو بر کشتائی  
توانگر شود در زمان از سخایت      نمادش (نبیند) از آن بیشتر بینوائی

۳ خ ل - که فرمان سایر قضای خدائی

|                              |                              |
|------------------------------|------------------------------|
| گرفته ز اقبال تو روشنائی     | شد آراسته کشور هند از تو     |
| کز ایزده راورد تو نیکو عطائی | کند افتخار از تو سلطان عالم  |
| تواند ردها آصف بر خیائی      | اگر اوست چون جم پتخت جلالت   |
| سزا او ترا و تو اورا سزائی   | تو زو بیغمی او ز توشاد و خرم |
| بروی و خر دیوسف و مصطفائی    | بنیکی خلیلی بپاکی کلیسی      |
| بهند اندرون شهری و روستائی   | همی شکر و مدح تو گویند دائم  |
| بدونک باشد سراسر قضائی       | الا تا هر آن چیز کاید ز بنده |
| عمل را ز رای رفیعت روائی     | همه سال بادی عهد ولایت       |

نقد (عرض بیچارگی و شرح حبس و گرفتاری) ۱۱۱

|                                |                                 |
|--------------------------------|---------------------------------|
| نه در صلاح کار ز چرخ هدایتی    | نه بر خلاص حبس ز بختم عنایتی    |
| هر گه که من بخوانم زانده آیتی  | نهد زمانه ز تبار سورتی          |
| ز حال من بهر جا اکنون روا      | از حبس من بهر شهر اکنون مصیبتی  |
| از دوست طعنه و ز دشمن سعایتی   | تا کی خورم بلاخی تا کی کشم برنج |
| کم هر زمان رساند گردون نکایتی  | من کیستم چه دارم چندم کیم چیم   |
| نه عدتی مرا که بگرم ولایتی     | نه نعمتی مرا که بیخشم خزینتی    |
| نه مستحق و درخور صدر و ولایتی  | نه روی محفل ام و نه پشت لشکری   |
| همواره کرده ام ز زمانه شکایتی  | پیوسته بوده ام ز قضا در عقیلتی  |
| زینجا کدیه ایست وز آنجا رعایتی | از بهر جامه کهن و نان خشک من    |
| پس چون نگه نداریم اندر حمایتی  | ایروز گار عمر برشوت همی دهم     |
| کاین میکنی نیامده از من جنایتی | گر آمدی جنایتی از من چه کردی    |
| رنج مرا نهاد نخواستی نهایی     | چو نانکه در نهاد ترا نیست آخری  |
| نه از تو هیچ روزم در تن و قابی | نه از تو هیچ وقتم در دل مسرتی   |
| هر چون بود کند بمن انده کنایتی | ارسد کند بمن آکفت نسبتی         |

|                                    |                              |
|------------------------------------|------------------------------|
| دارم زجنس جنس غم و نوع نوع درد     | تألیف کرده هر نفسی را حکایتی |
| آخر رسید خواهد از این دو برون مدان | یا عمر من بقطعی یا غم بغایتی |
| ای کم تمهیدان ببریدم تمهدی         | ای کم عنایتان بکنیدم عنایتی  |
| باری دعا کنید و زبهر دعا کنید      | زهاد مستجاب دعا را وصایتی    |

بیت (در مدح سلطان مسعود) بیت

|                                 |                             |
|---------------------------------|-----------------------------|
| گفتی که وفا کنم جفا کردی        | وز خود همه ظن من خطا کردی   |
| ز آن پس که بر آنچه گفته بودی تو | صد بار خدایرا گوا کردی      |
| در آب دو دیده آشنا کردم         | تا باغم خویشم آشنا کردی     |
| شرمت ناید ز خویشتن کز من        | بر گشتی و یار نازرا کردی    |
| کردی تو مرا بکام بدگویان        | ای بیمعی چنین چرا کردی      |
| من چون دل خود بتو رها کردم      | ای دوست چرا مرا رها کردی    |
| آندل که زمن بقیهر بر بودی       | از بهر خدایرا کجا کردی      |
| از من دل خویش بستدی ترسم        | آنها بدگر کسی عطا کردی      |
| ای عشق خسته دل جفا دیدی         | ز آن کش بدل و بجان وفا کردی |
| شاید که ز عشق دل پردازی         | چون قصد ثنای پادشا کردی     |
| مسعود که نام او چو برگفتی       | والله که براو همه ثنا کردی  |
| شاهی که ز خدمت همایونش          | هر کام که داشتی روا کردی    |
| شاهی که ز خاک صحن میدانش        | اندر کف بخت کیمیا کردی      |
| شاهی که غبار مرکب او را         | در دیده عمر توتیا کردی      |
| چرخي که ز مدح او همه گته        | مانند اثیر پرضیا کردی       |
| مهری که چو وصف ذات او گفتی      | از فخر نشست بر صفا کردی     |
| بحری که چو غور طبع او جستی      | در موج جلال آشنا کردی       |
| بر جان مخالفان بمدح او          | هر بیتی تیری از بلا کردی    |

|                          |                            |
|--------------------------|----------------------------|
| از شه برضای خود تما دیدی | جان زود فدای آن رضا کردی   |
| و آنگاه عروس مدح خویش را | پیرایه زدر بر بها کردی     |
| کرد از گردون فرشته آمین  | چون ملك و بقاش را دعا کردی |

❦ (هم در تنای او) ❦

|                                     |                                   |
|-------------------------------------|-----------------------------------|
| ایشاه شده ست ارتوجان تازه جوانی     | کز شادی و از لهو جدا نیست زمانی   |
| مسعود جهانگیر جهانداری و گردون      | در ملك تو افراید هر روز جهانی     |
| از وصف تو عاجز شده هر پاك ضمیری     | وز نعمت تو خیره شده هر چیره زبانی |
| هم کوهی و هم بادی در حمله چو باشی   | بر کوه رکابی که شود باد عنانی     |
| شمشیر جهانگیر تو باشد بهمه وقت      | با صاعقه انگری و با فتنه نشانی    |
| آن سخت کمانیست قوی رای تو در زخم    | کین چرخ ندیدست چو او سخت کمانی    |
| ای داد ده ملك ستانی که ندیدند       | در دهر چو تو داد دهی ملك ستانی    |
| پیرست و جوان رای تو و بخت تو نیست   | چون رای تو پیری و چو بخت تو جوانی |
| جود تو بهر مجلس و بذل تو بهر بزم    | بر باشد گنجی و بر اندازد کانی     |
| رای تو دست تو کند در همه احوال      | بر دولت تو سودی و بر مال زبانی    |
| داری تو یقینی بهمه چیز که در طبع    | هر گز نبرد ره سوی او هیچ گمانی    |
| ایشاه همه شاهان امروز بهاریست       | از نعمت گوناگون مانند خزان        |
| تو شاد همی زی که فلك تا ابد الدهر   | کرده ست بملك تو و عمر نو ضانی     |
| هر ساعت و هر لحظه پیوندد بیشك       | از جان جهانداران بر جان تو جانی   |
| از خربی مورد و بر افراحتن سرو       | می خور ز کف سرو فدی مورد میانی    |
| این شعر در آن پرده خوش آمد آ بگویند | ای دوست بصد گونه بگردی زمانی      |

❦ (مدح دیگر از آن پادشاه) ❦

|                                   |                                |
|-----------------------------------|--------------------------------|
| گر چون تو بچینستان ای ترك نگارستی | پیوسته بچینستان ای ماه بهارستی |
|-----------------------------------|--------------------------------|

گر نه همه زيبائی باقى تو جفتى  
 آنزلف سیه گر نه هم بوى بخورسنى  
 شب گر نه بهمرنگى بودى چو دوزلف تو  
 از روى تو گر شبها روشن نشدى چشم  
 از زلف چو دود تو بر روى چو کلبه گت  
 کى خون رودى چندین بر درو رخم از دیده  
 که مست و خرابى از عشق دلم هرگز  
 زان دانه ناز تو گر یافتى قسمى  
 گر تو دهیم بوسى پيشت نهى گنجى  
 آخر بدى که که چون لابه کنم بوسى  
 من پار ز تو یکشب با شادى دل خفتم  
 از عشق تو گر روزم زینگونه نه تیره سنى  
 گر وصل تو همچون جان در دل نه عزیز سنى  
 از شاه نمیراند کز چشم تو خون زاید<sup>۲</sup>  
 مسعود که گر گردون بنده نشدى اورا  
 رویم نه شخود سنى قدم نه خمید سنى  
 چون شیر شکار سنى شاها همه شاهان را  
 بر پیل نشاندى با بند گران بیشک  
 گر نه سپهت هستى ساکن شده ارکوش  
 دستش همه دود سنى رودش همه خون سنى  
 لطف تو و عنف تو گر هیچ شدى مرئى  
 ورکینه و مهر تو محسوس بصر گشتى

گر نه همه دلجوئى باروى تو یلرسنى  
 کى دیده پر خوام پر نم چو بخار سنى  
 کى در شب تاریک يك لحظه قرار سنى  
 باروى چو ماه تو شمع بچه کار سنى  
 شب بستر من گوئى از آتش و خار سنى  
 گر نه دل پر خونم زانقره فگار سنى  
 گر نرگس موزون نه جفت خار سنى  
 کى اشک دو چشم من چون دانه نارسى  
 گر در خور این عشقم امروز یسار سنى<sup>۱</sup>  
 آیا که اگر که که بایوس و کنار سنى  
 اى کاش مرا امسال آندولت پار سنى  
 در حجر تو گر کارم زین نوع نه زار سنى  
 کى عاتق بیچاره در چشم تو خوار سنى  
 بس خون که نراند سنى از هیچ نیار سنى  
 نه دهر فروز سنى نه خاک نگار سنى  
 روحم نه رمید سنى شخصم نه نزار سنى  
 در دهر گر از شاهان يك شیر شکار سنى  
 گر هیچ درین گیتی يك پیل سوار سنى  
 مسکون زمین یکسر بر تیره غبار سنى  
 سنگش همه خاک سنى کوهش همه غار سنى  
 این جوهر نور سنى آن عنصر نارسى  
 آن گونه لیل سنى و آن لون نهار سنى



گر آتش خشم را حلم تو نکردی کم  
گر نه کف میمونت بارنده چو ابرستی  
گر باد تکه تو بر چرخ نرفتستی  
گر درخور جشن تو نحفستی و هدیه‌ستی  
زو چرخ دخواستی سیاره شرارستی  
کی شاخ سخا زینسان پیوسته بیارستی  
در چرخ کجا هرگز زینگونه مدارستی  
از هفت سپهر انجم پیش تو نثارستی

نم (توسل یکی از بزرگان پس از سیزده سال حبس)

ای برادی بلند ملک آدای  
چون قضا نام تو زمانه نورد  
آفتابی برای دهر افروز  
من درین حبس چند خواهم بود  
هفت سالم بکوفت سوو دهک  
بند بر پای من چو مار دو سر  
در مرتجم کنون سه سال بود  
ناخن اردنج حبس روی خراش  
گرمرا از مانه زندان  
بخدای ار دگر چو من یابند  
نشود گوش هج مدح نبوش  
نه چو من بود یک نا گستر  
نه ارین پس نبود خواهم نه  
بر گرفتم دل ار وسبلی شعر  
نوبه کردم ز شعر ار آنکه ز شعر  
این سرایم عذاب بوده بود  
ای گشاده هرا ر بسه چرخ  
دست بخشایش نونیک قویست  
چشم بد دور از آن مبارک رای  
چون دعا قدر بو فلک پهای  
آسمانی بجاه گردون سای  
مانده بندی گران چنین برای  
پس ار آنم سه سال قلمه نای  
من براو مانده همچو مار افسای  
که بیندم در این چو دوزخ جای  
دیده ار درد بند خون پالای  
در رباید جهان مردربای  
پس ازین هیچ پادشاه ستای  
در جهان هج گوش مدح سرای  
نه چو من هست یکسخن پیرای  
نه چین زازخای خام درای  
نا نگوید کسی که زاز بخای  
بدم آمد همی بهر دو سرای  
وای ار آن هول رور محشروای  
بسّه محمت مرا بگشای  
بر من پسر ناتوان بحشای

|                          |                         |
|--------------------------|-------------------------|
| روزگار مرا هایون کن      | سایه بر من فکن چوپر های |
| دل من شاد کن بفرزندان    | روی آن خردکان مرا بهای  |
| این کلام خدای هست شفیع   | تزد تو ای بزرگوار خدای  |
| تا بماند همی زمانه بمان  | تا پاید همی سپهر پای    |
| هر چه بفرایدت فلک دولت   | تو کریبی بشکر آن بفرای  |
| رادی و مکرمت بخواهد ماند | جز برادی و مکرمت مگرای  |

﴿مدح منصور بن سعید﴾

|                                     |                                       |
|-------------------------------------|---------------------------------------|
| ای ابر که بگری و که خندی            | کس داندت <sup>۱</sup> چگونه و چندی    |
| که قطره ز تو بچکد گاهی              | باران شوی چه نادره آوندی              |
| بنداخت بحر آنچه تو بر چندی          | بگرید خاک آنچه تو بهکندي <sup>۲</sup> |
| بر کوهی <sup>۳</sup> و بگونه دریائی | بر بحری و بشکل دماوندی                |
| گاهی بباک رعد همی نالی              | گاهی بسور برق همی خندی                |
| از چشم و دیده لؤلؤ بگشائی           | بر دست و پای گلبن بر بندی             |
| از در همه کار تهی کردی              | تا خوشه را بدانه بیا کندي             |
| بخسیدن از بنو نیست عجب ایرا         | دریای بکرانرا فرزندی                  |
| ز نهار چون بفرین بگذشتی             | لؤلؤ بدان دیار پرا کندي               |
| پیغام میدهمت بگو رنهار              | از این حرین تنگدل بندی                |
| با تاج سروران همه حضرت              | خواجه عمید صاحب میمندي                |
| منصور بن سعید خداوندی               | کز فر اوست تازه خداوندی               |
| ای چون خردتنت بغرد و رزی            | وی چون هنر دلت بهنرمندی               |
| افلاک را برتبت هم جنسی              | اقبال را برادی مانندی                 |
| برد از نمار همت تو قوت              | بردار کبست جود تو خرسندی              |

|                                       |                                           |
|---------------------------------------|-------------------------------------------|
| از هر هنر جهانست را تمثالی            | ور هر مهم فلک را سو گندی                  |
| شاخ سحا و رادی نساندی                 | بیخ نازو زفتی بر کندی                     |
| تو حاتم زمانه و من چونین              | در مانده نیاز تو نپسندی                   |
| کارم ببست چونکه نبگشائی               | جام گسست چونکه نپیوندی                    |
| گویم بین <sup>۱</sup> همی که غنی کردی | پذیر پند اگر ز در پندی                    |
| زانج از دودیده برخ فشاندي             | وانج از دورخ زدیده فرو راندي <sup>۲</sup> |
| فرذا مگر ز من بنیابی تو               | امروز آنچه یافنی از من دي                 |
| ای آنکه از سمامه و خورشیدی            | از جود و خلق شگری و قندی                  |
| دلشاد زی بدانکه بود اورا              | لب قند و روی سیب سمر قندی                 |

﴿ مدح ملك ارسلان ﴾

|                                               |                                   |
|-----------------------------------------------|-----------------------------------|
| با نصرت و فتح و بختیاری                       | با دولت و عز و کامگاری            |
| سلطان ملك ارسلان مسعود                        | بنشست بتخت شهریاری                |
| دولت کردش بملك نصرت                           | ایزد دادش بسکار یاری              |
| بر ظفر سوار                                   | آموخته چرخ را سیراری <sup>۳</sup> |
| در تاخت بمرغزار دولت                          | مانده شیر مرغ زاری                |
| چون بادوزان به پیشدستی                        | چون کوه متین باستواری             |
| باطبع <sup>۴</sup> مبارزان برزمی <sup>۵</sup> | با جمله یلان کار زاری             |
| پیچیده بگرد رایت او                           | پغمانی و قالی و تتاری             |
| در طاعت بسته بر میانها                        | جانها ز برای جان سپاری            |
| ای تیغ تو ملك را یمینی                        | ای رمح تو فتح را یساری            |
| بی سعی شما بقوت خود                           | بی عون شما بفضل باری              |

۱ خ ل - بین - بتن      ۲ خ ل - از دورخ همی بفروزدی      ۳ خ ل - راهواری  
 ۴ خ ل - با جمع      ۵ خ ل - مبارزان رزمی

|                         |                                |
|-------------------------|--------------------------------|
| نه گشته زمین بخون معصفر | نه مانده هوا ز گرد ناری        |
| نه سطوت سرکشان جنگی     | نه قوت حمله‌ایه کاری           |
| در ملك نشسته شاه عالم   | این نصرت بین و بختیاری         |
| این نعمت نعمت خدائست    | وین دولت دولت قراری            |
| ای خسرو بردبار بیرنج    | بدرودی و باز بردباری           |
| مرشاهان را تو پیشوائی   | مرایشان را تو اختیاری          |
| ای شاد ز روزگار دولت    | تاج ملکان روزگاری              |
| از جمله خسروان گزینی    | در ملك زایزد اختیاری           |
| در هر بزمی بهر نوری     | در هر رزمی بکینه ناری          |
| از حزم زمین با سکونی    | وز عزم سپهر در مداری           |
| در عرصه کارزار دشمن     | چون صاحب مرد ذوالفقاری         |
| وز صاحب ذوالفقار والله  | کامروز بعصر یادگاری            |
| تو چشمه آفتاب ملکی      | تو سایه فضل کردگاری            |
| شاگرد تو ابر تند بارست  | بز بخشش ابر تندباری            |
| ماهیت که از برای تو ابر | لؤلؤ آرد <sup>۲</sup> همی شاری |
| این دولت بین که         | پیوست بچشن نو بهاری            |
| قمری بگشاد لحن و نغمه   | بر سرو بلند جویباری            |
| بر کوه بقیقه درآمد      | از شادی کبک کوهساری            |
| شاه از خدای خواست هر کس | ملك تو بآب چشم و زاری          |
| ای مایه زینهار هستند    | این خلق بر تو زینهار           |
| حق تو کز ارد نصرت حق    | زیرا که تو شاه حق گزاری        |
| تو راحت هر ضعیف حالی    | تو شادی هر امیدواری            |

|                        |                        |
|------------------------|------------------------|
| بر طالب رزق رزق باری   | بر باعث داد داد ورزی   |
| در دهر بفضل عدل کاری   | بر خلق بجد مال پاشی    |
| بر خلق خدای رحمت آری   | ز آن روی که رحمت خدائی |
| بر ساحت مملکت گماری    | در گیتی دیده بان انصاف |
| چون ابر هوا زمین نگاری | چون مهر فلک جهان فروزی |
| صد سال بخیرتی گذاری    | صد جشن بفرخی نشینی     |

﴿ مدح علاء الدوله مسعود ﴾

|                                           |                                           |
|-------------------------------------------|-------------------------------------------|
| پشت شمعان خدمت اورا بخمستی                | گر چون تو بچینستان ای بت صنمستی           |
| والله که <sup>۱</sup> همسنگ تو زرو درمستی | آزادی اگر بنده بدی ارز تو امروز           |
| یک لشکرت از خوبان زیر علمستی              | در خوبی اگر دعوی میری بکنی تو             |
| ورنه بسر تو که ترا از خدمستی              | طیره ست پری از تو و حسن تو رمیده ست       |
| کی برمه تابانش نهاده قدمستی               | گر نیستی آن زلف را آورده سرار کبر         |
| اندر همه عالم سخن آن صنمستی               | در جمله اگر یک صنمستی چو تو در حسن        |
| دل داده به مشق تو کجا متهمستی             | زینگونه اگر نیستی از دیده روان خون        |
| کی سوسن تو تازه و نرگس درمستی             | داری دتم و تازه دل و عشق من ارنه          |
| کی بر دورخ از خون دودیده رقمستی           | بنگاشت رژه بر دو رخم راز دل ار نه         |
| گوئی که دم گل بگه صبحدمستی                | من سغبه <sup>۲</sup> آنم که دم سرد زنی تو |
| گوئی که بگلبرگ بر افتاده نمستی            | آن خوی که بر آن روی نشیند همی ار شرم      |
| بر روی تو کی لاله و نرگس بهمستی           | حسن تو جادو و مشعبد نشد                   |
| امروز مرا در همه عالم چه غمستی            | گر نیستی در هوس و پویه وصلت               |
| در عیش مرا شادی و راحت چه کمستی           | ور نیستی اندوه و فراق تو برین دل          |
| جای تو همه مجلس شاه عجمستی                | بدخوی اگر نیستی زینسان بدخوی              |

برخلق زگردون ستمگر ستمی  
گر هرچه درحتمی یکم فلمستی  
هرلفظ که هستیش بلا و نعمتی  
گر نه همه آیینش حلم و کرمی  
چون شب همه آفاق جهان پر ظلمتی  
اورا بفلك بر زکواکب حشمی  
گر نه ملک العصر ولی نعمتی  
گر نه شرف خسرو عالی همی  
درجمله وجود همه گیتی عدمی  
از خنجر خونریزش رسته بقمی  
شیر فلك افناده چو شیر اجمعی  
گر درگش ارمان چو بیت الحرمتی  
با تاج قبادستی و با تخت جمعی  
مید زهر نعمت خلی شدمی  
هن سانا او دشمن او محشمستی  
گر رای رزیدش نه جهانرا حکمتی  
این چرخ و فلك را بوجدش قدمستی

مسعود که گر عدل نورزیدی رایش  
یکدقت مدحش را بس نیستی امروز  
گر نیستی از بهر عدو فرمان دادن  
یک دشمن او نیستی اندر همه عالم  
و نیستی آنرای فروزنده تابان  
گر خواهی و هست بدان حاجتمندیش  
هرگز بنعم کی شودی سیر خلائق  
ظاهر نشدستی شرف گوهر آدم  
نیستی از بهر وجود شرف او  
باشد بگیا حاجت ور نه بهمه هند  
باهمت او شیر فلك یار<sup>۱</sup> شد ار نه  
یک روی<sup>۲</sup> گهنگار ندیدی بجهان کس  
یک<sup>۳</sup> روستمش خوانم درحمله که گوئی  
نیستی از جودش پیوسته ضیافت  
زو دشمنی از خواهی اموال و زر او  
در کل جهان نیستی انصف پدیدار  
در شعر دعا گوئی ار نه بهمه وقت

﴿شکوه از پیری﴾

که نداید کسی ز و یاری  
هیچ جان نیست کشت تو ناراری  
که چو تو نیست هیچ بیماری  
شاخ دردی و بار بیماری

پیریا پیریا چه بداری  
هیچ دل نیست کشت تو خون نکی  
هیچ گونه علاج نپذیری  
نخم رنجی و بیخ اندوهی

|                                    |                                    |
|------------------------------------|------------------------------------|
| مغز را خون و دیده را خاری          | روی را خاک و کام را زهری           |
| لیکن اندر عنا و دشواری             | عمر با تو همی <del>کناره</del> کنم |
| چون برفنی بـخاک نـسپاری            | بکنی آنچه ممکن است و مرا           |
| که مرا در زمانه نگذاری             | نکنی آنچه من همی گویم              |
| همه هست از سر سبکساری              | ژاژ خایم همی و این گفته            |
| که مرا در بلا همی داری             | اینهمه هست و هم روا دارم           |
| که بمرگش جهان نشد تاری             | روشنائی ندید کس بجهان              |
| روح گیرد ز شخص بیزاری              | همه فانی شوند و يك يك را           |
| که مرا در رسد جهاننداری            | آنکه باقی بود جهاندار است          |
| این جهانرا بخش نینگاری             | گر تو مسعود سعد باخردی             |
| هرچه آری <sup>۱</sup> همه چنین آری | شاید و زبید و سزد که سخن           |
| بچنین پسند نغز بگزاری              | حق بخت خدای داد ز عقل              |
| توبه آرد همی سبکباری               | بس گرانباری و گناه ترا             |
| پای چون پردلان بیفشاری             | مرد مردی اگر بر این توبه           |
| خسته و بسته و دل آزاری             | گرچه درانده و غم و محنت            |
| پیش نادیدگان مکن زاری              | زینت <del>کار</del> دیدگانی تو     |
| چون نداند عزیزی از خواری           | هر که باشد عزیز گردد خوار          |
| نکنی حرص را خریداری                | همه عز اندر آن شناس که تو          |

﴿ در مدح سلطان محمود ۱ ﴾

شب دراز و ره دور و غربت و احزان<sup>۲</sup>  
 بسان مردم بی هوش گشته زار و نزار  
 مرا دودیده بسیر ستارگان مانده  
 بنات نعش بگیرد ز هفت کوكب بیم  
 رهی دراز و درو جای جای یخ بسته  
 مرا ز سودا دل در هزار گونه هوس  
 ز روی گنبد خضرا نهان شده پروین  
 چو روی خسرو محمود سیف دولت و دین  
 مظفری ملکی خسروی خداوندی  
 شهبی که هند شد از فراو بسان بهشت  
 خدایگانا دانی که بنده تو چه کرد  
 هر آن قصیده که گفتیش راشدی یکماه  
 اگر نه بیم تو بودی شها حق خدای  
 دو<sup>۳</sup> حاک و فتدی<sup>۴</sup> اندر شعور  
 یکی بدیگر گفتی که این درست بود  
 جو پایگاهم دیدند نزد شاهنشاه  
 به پیش شاه نهادند مرا تهمت  
 مگر ز پایگاه خود بیفکند<sup>۵</sup>  
 چومن جریده اشعار خویش عرضه کن  
 سزد که نام من ای نامدار ثبت کنی؟  
 مرا مدار به طبع و هنر گران و سبک

چگونه ماند تن یا چگونه ماند جان  
 دلم ز درد غریبی تن از غم بهتان  
 که کی برآید مه کی فرو شود سرطان  
 که باشد از سپری لاجورد گون تابان  
 درن دو خاک بگردار راه کاهکشان  
 بکار خویش فرو مانده عاجز و حیران  
 مه چهارده تابان شده ز چرخ کیان  
 که افتخار زمین است و اختیار زمان  
 که جاه و قدرش بگذاشته است از کیوان  
 چو روی داد زغزین بسوی هندستان  
 بشهر غزنین با شاعران چیره زبان  
 جواب گفتم زان بر بدیهه هم بزمان  
 که راشدی را بفکند ز نام و نشان  
 ز شعر بنده بدیشان شواهد و برهان  
 توید مسعود سعد بن سلمان  
 که م بر او جاه و رتبت و امکان  
 بصد هزاران نیرنگ و حیل و دستان  
 پیش شه همه سود مرا کنند زیان  
 نخست یا بم نام تو بر سر دیوان  
 بملك غفلت در متن دفتر نسیان  
 که من بمایه سبک نیستم بطبع گران



همیشه تابجهان خالی و تهی نبود  
دو حال نیک و بد آید همی ز صفت ملک  
چو سرو و لاله بناز و چو صبح و باغ بخند  
خجسته دولت و فرخنده بخت تو هر سال  
بخر مرا و نکویم بدار زیرا من  
همیشه بادی در ملک بی کرانه عزیز  
نشاط کن ملکا بر سماع نای علی  
چنانکه چرخ پیاید تو همچو چرخ بیای

جواهر اراغراض و عناصر از الوان  
بهفت کوکب و ازینج و حس چارارگان  
چوماه و مهر بناب و چو عقل و روح بمان  
چو آفتاب منیر و چو نوبهار جوان  
بهر نکوئی حقم به هر بهار ارزان  
همیشه بادی از بخت جاودان شادان  
نبید رنگین خود بر کنار آب روان  
چنانکه کوه بماند تو همچو کوه بمان

بیت (قرکیب بنید در مدح خواجه رشیدالدین) بیت

نوبهاری عروس کردارست  
باغ پر پسران کشمیرست  
کسوت این ز دیبه روم است  
حله دست باف نیسان را  
بخشش باد را بگلها بر  
چمن و برگ را بذات و بطبع  
اب تنغ زدوده داشت چرا  
عاشق گل هزار دستان شد  
زاد بلبس چرا همی نالد

سرو بالا و لاله رخسارست  
راغ پر لعبتان فروخارست  
زبور آن ز در شهوارست  
بسدش بود و زمر دش تارست  
گردش کردگار پرگارست  
نقش دیبا و مهر دینارست  
چهره خاک پر ز زنگارست  
پس چرا شب شکوفه بیدارست  
که گل زرد زار و بیمار

باغ بر کار کرد شه شاید  
که بهر حال طبع پر کارست

چرخ چون دستبرد بنماید  
تخت گلبن چو افسر  
ریت بوسه ر یفزاید  
ایجهاه همی بیاراید

|                           |                         |
|---------------------------|-------------------------|
| ابر بر بس گلابها ریزد     | باد بر مل عبیرها ساید   |
| بی فسان ابر تیره صیقل وار | زنك تیغ درخش بزداید     |
| طبع بی داس هر زمان گونی   | سرو آزاد را پیراید      |
| آهوی مشکنافه گشت نسیم     | که ز جستن همی نیاساید   |
| گرد طبعش نگشت عشق چرا     | روی لاله بخون بینداید   |
| تانندد نقاب               | مادر گل نقاب نگشاید     |
| از مه و مهر بارور شد باغ  | زهره و مشتری از آن زاید |

هرچه جائیست بزم را زبید

هرچه جامیست باده را شاید

|                           |                         |
|---------------------------|-------------------------|
| بوستان با سپهر همنما شد   | که پر از شعری و ثریا شد |
| کوه چون تکیه گاه خسرو گشت | دشت چون بزمگاه دارا شد  |
| باد رنگ ابر نقشبندی کرد   | خاك بر هفت رنگ دیبا شد  |
| هر دو شاخی صلیب وار درخت  | از شکوفه بشکل جوزا شد   |
| تا هوای در بخار پنهان گشت | راز پنهان سبزه پیدا شد  |
| شاد شد سرو و مورد پنداری  | پهلوی سرو مورد بالا شد  |
| آمد از بید در لغز نازو    | بلبل از سرو در معما شد  |
| اشك چشم سبل گرفته ابر     | ناروان گشت سوی صحرا شد  |
| زلفهای بنفشه پیچان گشت    | چشمهای شکوفه بینا شد    |

چشم بد دور باد ارین عالم

که بدیدار سخت زیبا شد

|                           |                        |
|---------------------------|------------------------|
| پرده گل همه صبا بدید      | کرد چهره بشرم شرم پدید |
| ابر پوشید روی ماه و ز برق | رایت روی ماه بر        |

|                           |                           |
|---------------------------|---------------------------|
| باد صیاد وار دست گشاد .   | ابر آزار دام حلقه کشید    |
| کرد بدرود باغ و راغ ضرور  | کاندرو پای بند خویش ندید  |
| قصر و کاخ رشید خاصه نگر   | که زبس کبر برجهان خندید   |
| تا که بنیاد او بماهی رفت  | سرو بالای او بماء رسید    |
| طبع پرگرد و مشک بید همه   | راست چون عنکبوت پرده تنید |
| باغش از خرمی بهشتی شد     | کوثرش جانفزای جام نبید    |
| صورتش را روان بحرص بخواست | صحبتش را خرد بنان بخرید   |

خواست گردون شکوفه اش بچشم

دیدهایش همه از آن بکفید

|                             |                           |
|-----------------------------|---------------------------|
| طرفه حالا که بوستان دارد    | عمر پیر و تن جوان دارد    |
| پاسبان کرد باغ قمری را      | که بسی گنج شایگان دارد    |
| از خوی ابرگل صدف کردار      | در ناسفته در دهان دارد    |
| چشم ساغر بباده می افروز     | که صبا جسم و شاخ جان دارد |
| بیقرار است ابرو شاید از آنک | بارۀ نند زیر ران دارد     |
| در سخاوت همی بیاساید        | خوی خاص خدایگان دارد      |
| صمدۀ مملکت رشید که ملک      | مدح او بر سر زبان دارد    |
| نامداری که آفتاب نهاد       | همش سر بر آسمان دارد      |
| پس ازو آرد آنکه چرخ آرد     | کم ازو دارد آنچه کان دارد |

وصف او را بنان فلم گیرد

شکر او را زبان بیان دارد

|                            |                          |
|----------------------------|--------------------------|
| ای بتو سر فراخته شاهی      | مشتری رای و آسمان جاهی   |
| کوه در حلم و ابر در جودی   | شیر در رزم و ماه بر گاهی |
| تا تو چون چرخ بر زمین گشتی | مملکت باز یافت برناهی    |

|                         |                        |
|-------------------------|------------------------|
| تا هزبری کند سیاست تو   | ننماید زمانه روباهی    |
| هردرازی که ازداران داشت | یافت از نعمت تو کوتاهی |
| تا جهان شاد شد بدولت تو | کس ندارد زانده آگاهی   |
| تا کند خاطر تو راهبری   | کی بترسد خرد ز گمراهی  |
| موج زد گفت و نماند همی  | مکرمت چون بخشک در ماهی |
| کند از بهر عمر تو عالم  | هر شبی دعوی سحر گاهی   |

بینی از چرخ هر چه میجوئی

یابی از دهر هر چه میخواهی

❦ (هم در مدح او) ❦

|                           |                           |
|---------------------------|---------------------------|
| نه چو تو در زمانه ناموری  | نه چو نام تو در جهان سمری |
| عزم تو کف حزم را تیغی است | حزم تو روی عرم را سپری    |
| نه چو کین تو ظلم را زهری  | نه چو مهر تو عدل را شکری  |
| بپهوای نو نیست هیچ دلی    | بی ثنای تو نیست هیچ سری   |
| مال شد در جهان چو منهزمی  | نا براو یاست جود تو ظفیری |
| رعد کردار در هوا افتد     | ار هوای نو در زمان خبری   |
| فلکی خیزد از نو هر نفسی   | عالمی باشد از نو هر نظری  |
| یک صله مادح و ناستده      | اندر آید دمادمش دگری      |
| پیش چشمش نعوذ بالله ازو   | نیست چرخ و زمانه را خطری  |
| کس نبیند چو تو کمر بندی   | در جهان پیش هیچ تاجوری    |

خاص خسرو رشید باقی باد

که جهانرا جمال باقی داد

|                          |                          |
|--------------------------|--------------------------|
| چرخ بی حشمت تو روشن نیست | ملك بیرای نو مزین نیست   |
| نیست آهن بباس و همت تو   | ور چه چیزی بباس آهن نیست |
| بی نمودار طبع صافی تو    | صورت مکرمت معین نیست     |

|                            |                           |
|----------------------------|---------------------------|
| که درو صد هزار مضمّن نیست  | نیست از گفته تو يك نکته   |
| بہتر از خدمت تو جوشن نیست  | خلق را با گشاد دست قضا    |
| شب تاریک و روز روشن نیست   | بجز از کین و مهر تو بجهان |
| فتنه را هیچ هوش درن نیست   | تا زدل نعره زد سیاست تو   |
| که ترا رام و نرم کردن نیست | نیست یکشیر تند گردنکش     |
| هر غلامیت کم ز بیژن نیست   | کم ز کیخسروی نه زیراک     |
| دولت تست فکرت من نیست      | سبب این بلند گفتن من      |

خاص خسرو رشید باقی باد

که جهان را جمال باقی داد

|                           |                        |
|---------------------------|------------------------|
| خدمت چرخ بی بهانه کند     | تا ترا بندگی زمانه کند |
| رتبت قدرت آستانه کند      | آسمان بلند رتبت را     |
| مال و گنج ترا نشانه کند   | تیر آمد کز کمان بجهد   |
| فلک از دولت آستانه کند    | هر دربرا که همت تو زند |
| سکّاش خشم تو زبانه کند    | اختران فلک شرار شونه   |
| از نہیب تو آفکانه کند     | شکم حادثات آبستن       |
| بہزیمت سم روانه کند       | موکب عدل تو چو بخروشد  |
| زیر پرّ عقاب خانه کند     | بچگانرا رامن تو دراج   |
| در دهان قضا دهانه کند     | اقبال تو بخیر همی      |
| گر جز از رای تو کمانه کند | غور ایام در نیابد چرخ  |

خاص خسرو رشید باقی باد

که جهان را جمال باقی داد

|                        |                         |
|------------------------|-------------------------|
| زبن تو جاہ چرخ سای کشد | سوی هر مقصدت کہ رای کند |
| هر زمان سایہ ہای کشد   | فرّ تایید تو بگیتی بر   |

|                        |                                      |
|------------------------|--------------------------------------|
| مرکب جود تیز دست کند   | در هزیمت نیاز پای کشد                |
| بجلالت عنان دولت را    | حکم جام جهان نمای کشد                |
| لشکر نصرت نصیری را     | گردد تو تیغ در سرای کشد <sup>۱</sup> |
| خلق بدخواه تو زهیدت تو | دم و ناله بسان نای کشد               |
| گردن دشمنت گرفته اجل   | زینسرای اندر آن سرای کشد             |
| هر زمام بهار مدحت      | در یکی باغ دلگشای کشد                |
| صد هزاران گل ثنات درو  | فکرت من بچند جای کشد                 |
| همه کامهات آهسته       | صنع و توفیق یکبخدای کشد              |

خاص خسرو رشید باقی باد

که جهان را جمال باقی داد

|                           |                                    |
|---------------------------|------------------------------------|
| ای سرشته بسیرت رادی       | داد رادی بواجبی دادی               |
| تازه در خسروی بحل و بعقد  | صد طریق ستوده بنهادی               |
| رنجها را برسم در بستی     | عرصها را بقصد <sup>۲</sup> بگشادی  |
| غرض مدح و محمدت بودی      | وزپی جود و <sup>۳</sup> مکرمت زادی |
| عدل را نور بخش خورشیدی    | ملك را آب داده پولادی              |
| خلق را سودمند پیشگی       | شاه را اسوار بنیادی                |
| مملکت شاد شد بشاگردی      | تا تو سر بر زدی باستادی            |
| بودم آزاد زاده آزاد       | بنده گنم بیند ییدادی               |
| وز تو آزادیم نباید از آلك | بدگی نو به ز آزادی                 |

خاص خسرو رشید باقی باد

که جهان را جمال باقی داد

|                           |                            |
|---------------------------|----------------------------|
| بسته طاعت تو گردون باد    | گیتی از نعمت تو قادرون باد |
| تا فلک را قران سعد بن است | بخت با دولت تو مقرون باد   |

|                           |                              |
|---------------------------|------------------------------|
| صوبت عز را جلالت تو       | گوشمال زمانه دون باد         |
| مدد دخل تو ز هر جانب      | مدد مایه دار جیحون باد       |
| حلیه گوش و گردن مدحت      | زر بیعدو در مکنون باد        |
| دشمن تو از اینجهان کم باد | و آنچه دشمن نخواهد افزون باد |
| هر که اندر حساب تو ناید   | از حساب زمانه بیرون باد      |
| نارکردار حاسدت را دل      | بحد گفته باد و پر خون باد    |
| جای نظاره گاه چشم ترا     | زلف گلبوی و روی گلگون باد    |
| فال شاهی بتو هایون شد     | روی شادی بتو هایون باد       |

خاص خسرو دشت باقی باد

که جهانرا جمال باقی داد

### ❦ (ترجیع دیگر در مدح ملک ارسلان) ❦

|                                    |                                 |
|------------------------------------|---------------------------------|
| گشتند با نشاط همه دوسنان گل        | بس نادر آمد ای عجبی داستان گل   |
| بی ابر گل نخندد و بی باد نسکند     | ابرست و باد گوئی جان و روان گل  |
| گل عاشق شه است و چو دیدار او بدید  | گشت آشکاره از دل راز نمان       |
| بنگر که هر سپیده دم از حرص نزم شاه | تازه رسد همی بچمن کاروان گل     |
| گوئی که هست ماح سلطان زرفشان       | گل درمان باغ و زر اندرمان گل    |
| ساقی نبید پیرده اکون که شد جوان    | این باغ پیر گشته بعمر جوان گل   |
| گل مدح شاه خواند و پردر همی کند    | این ابر در فشان بسحر که دهان گل |

اندر زمانه شاه جهان تاجهان بود

سلطان ابوالملوک ملک ارسلان بود

|                                |                                 |
|--------------------------------|---------------------------------|
| باغ ملک ز گل چو بهشت برین شدست | گلبن درو بخوبی چون حورعین شدست  |
| شادی و لهو و رامش شاه زمانه را | سوس نگر که جفت گل و یاسمین شدست |
| صاحبقران عالم هرگز ورنه بحکم   | باطال سعادت کلی قرین شدست       |

|                                     |                                  |
|-------------------------------------|----------------------------------|
| مانا هزار فتح نشسته است و غرو ناز   | باهم نشین او بجهان همدشین شدست   |
| اورا ز هفت کوکب تابان هفت چرخ       | از ملك هفت کشور زیر نكین شدست    |
| شادان شده زمانه و خرم شده زمین      | كو خسرو زمانه و شاه زمین شدست    |
| دائم یقین که اورا درد دل گمان نماند | كاند رجهان گمانش عین الیقین شدست |

اندر زمانه شاه جهان تا جهان بود

سلطان ابوالملوك ملك ارسلان بود

|                                   |                                   |
|-----------------------------------|-----------------------------------|
| شاه جهان بتیغ چو ملك جهان گرفت    | دولت ركاب دادش و نصرت عنان گرفت   |
| فالی گرفت چرخ و همی گفت مملكت     | سلطان ابوالملوك ملك ارسلان گرفت   |
| شاهی كه ملك هر گر چون او ملك ندید | خصمش چو دید مملكت اورا جهان گرفت  |
| بختش چو روی داد بنیكی همان زمان   | دولت بكارهای بزرگش ضمان گرفت      |
| تا تیر حل و عقدش در قبض و بسط ملك | بر آب نقش گشت و بر آتش نشان گرفت  |
| این سعی بنده وار كه بخت جوان نمود | امروز ملك عالم شاه جوان گرفت      |
| ساقی بیار باده چون گل رنگ و بوی   | ك امروز باغ و راغ همه گلستان گرفت |

اندر زمانه شاه جهان تا جهان بود

سلطان ابوالملوك ملك ارسلان بود

|                                  |                                  |
|----------------------------------|----------------------------------|
| شاهها بشاد كمی گشتن كنی همی      | چون آسمان زمین را روشن كنی همی   |
| چون خلق تو معطر گشتست بحر و بر   | ك امروز در سعادت گشتن كنی همی    |
| رام است بخت تو كه بهر وقت حاصلست | حكمی كه بر زمانه توسن كنی همی    |
| بر سور سوسن و گل و مرسیلات را    | پر زر كنار چون گل و سوسن كنی همی |
| هر جا همی ز بخشش تخمی پرا كنی    | وز شكر و مدح هر جا خرمن كنی همی  |
| در دوجهان همی دهدت ایرد کریم     | پاداش مكرمات كه بر من كنی همی    |
| در سور ملك بادی بادوستان كه نو   | مرسود دشمنم را شیون كنی همی      |

اندر زمانه شاه جهان تا جهان بود

سلطان ابوالملوك ملك ارسلان بود



|                                  |                                      |
|----------------------------------|--------------------------------------|
| تاروزگلو ملک ترا آشکاره کرد      | چشم ملک دراو بتعجب نظاره کرد         |
| روزی که ملک جسنی چرخ فلک ترا     | ازفتح تیغ کرد و زاقبال باره کرد      |
| چون روز بزم خواری زر دید پیش تو  | یاقوت سرخ معدن درسنگ خاره کرد        |
| درباغ ملک تا گل بخت شکفته شد     | برتن مخالف تو چو گل جامه پاره کرد    |
| ملک ترا فلک چو بزرگی تو بدید     | از عزت و جلالت دیهیم و یاره کرد      |
| خورشید خسروانی و بزم چو چرخ تو   | این گلشن تواز گل زیراست پاره کرد     |
| گوئی که مست شد گل لعل از نشاط تو | رازی که داشت درد دل از آن آشکاره کرد |

اندر زمانه شاه جهان تاجهان بود

سلطان ابوالملوک ملک ارسالان بود

|                                      |                                    |
|--------------------------------------|------------------------------------|
| شاهها بهانه جوئی تا زر فشان کنی      | وزسیم و زر زمین چوره کهکشان کنی    |
| از دوستی بخشش گلشن کنی همی           | کز زر و گل زمین را چون گلستان کنی  |
| زین سیم و زر که بخشی شاهها شکفت نیست | کز سیم و زر بگیتی جیحون روان کنی   |
| تا بوستان چنین است از گل سزد که تو   | گر عشرتی کنی همه در بوستان کنی     |
| بخت جوان و ملک جوانست و توجوان       | ممکن بود که پیر جهانرا جوان کنی    |
| ایشاه گل بتهنیت ملک آمدست            | زبید که تو کنون همه رامش بر آن کنی |
| جانرا و مغزرا ز گل و باده قوتست      | شاید کنون که تقویت مغزو جان کنی    |

اندر زمانه شاه جهان تاجهان بود

سلطان ابوالملوک ملک ارسالان بود

|                                     |                                 |
|-------------------------------------|---------------------------------|
| شاهها همیشه فصل خزانست بهار باد     | برروی آن بهار زدولت نگار باد    |
| تا دور چرخ بر تو سعادت کمد همی      | از دور چرخ بر تو سعادت نثار باد |
| تا شاخ و بار بامد و تا باغ و بوستان | بر شاخ دولت توز اقبال بار باد   |
| هر تازه گل که بشکفت در بهار ملک     | در دیده مخالف تو تیز خار باد    |
| تا هست شهر یاری و شاهی ترا بعض      | بر تخت شهر یاری و شاهی قرار باد |

تا چرخ و کوه باشد ملک و بقای تو      چون چرخ پایدار و چو کوه استوار باد  
از روزگار تست همه فخر روزگار      تا هست روزگار همین روزگار باد  
اندر زمانه شاه جهان      تا جهان بود  
سلطان ابوالملوک ملک ارسلان بود

﴿مرثیه رشید الدین﴾

پرده از روی صفه برگیرید      فوحه زار زار درگیرید  
تن بتیمار و اندهان بدهید      دل ز شادی و لهو برگیرید  
هر زمان فوحه نو آغازید      چون بیایان رسد ز سرگیرید  
گر عزیز مرا قیاس کنید      از مه نو و شاخ برگیرید  
چون فروشد ستاره سحری      کار ماتم هم از سحر گیرید  
رگ نرگه اجل کمین دارد      گر توان رهگذر دگرگیرید  
باستیز قضا بهش باشید      وز گشاد بلا حذر گیرید

کار گردون همه هبا شمیرید

حال گردون همه هدرگیرید

ایمه نو اگر تمام      خت زود آفتاب بام شدي  
گیتی او را بجز رهین گشتی      دوات او را بضوع رام شدي  
عمده کار مرد وزن بودی      عدت شغل خاص و عام شدي  
فضل او در جهان بگستردی      جهل بر مردمان حرام شدي  
مایه فخر و محمت سی      مایه جاه و احترام شدي  
چون زدوده یکی سنان گشتی      چون کشیده یکی حسام شدي  
بهمه حکمتی یگانه شدي      درهمه داشی تمام شدي

تا تمامت فلک زما بر بود

ایدرینا اگر تمام شدي

|                          |                        |
|--------------------------|------------------------|
| گر زمانه بر او دگر گشتی  | مایه معنی و هنر گشتی   |
| بهمه مکرمت مثل بودی      | در همه مفخرت سمر گشتی  |
| شب فرزنانگان چو روز شدی  | زهر آزادگان شکر گشتی   |
| شد فدای پدر که در هر حال | همه گرد دل پدر گشتو    |
| ور نگشتی سر اجل بقضا     | پدر او را بطبع سر دستی |
| سخت نیکو و نیک خوش بودی  | که سر آنچنان پسر گشتی  |
| همه گفتیش عمر بخشیدی     | اگرش عمر بیشتر گشتی    |

یکجهان حمله حمله آوردی

گر اجل زو بجنگ بر گشتی

|                           |                           |
|---------------------------|---------------------------|
| ای رشید ای عزیزو شاه پدر  | دوز و شب آفتاب و ماه پدر  |
| ای ادیب پدر دبیر پدر      | اعتماد پدر پناه پدر       |
| بنو نازنده بود جان پدر    | از تو بالنده بود جاه پدر  |
| نا نشسته پدر بر آتش نست   | پاره دوزی شدست آه پدر     |
| ره نمای پدر رخت زده شد    | که نمائد از پس نو راه پدر |
| بیگناه پدر تو خواهی خواست | عذر این بیعدد گناه پدر    |
| از برای چه زیر تخته شدی   | وقت تخت تو بود شاه پدر    |

سرک اگر بستدی فدای تو بود

بغمت عمر و دستگاہ پدر

|                        |                        |
|------------------------|------------------------|
| ای دگر گون بده بتورایم | بر گذشت از هم فلك وایم |
| بسر آیم بسوی تربت تو   | زین سبب رشك میبرد پایم |
| حر روان تو کی بود جفم  | جز سر گورکی بود جایم   |
| تخت شاهان چگونه آریند  | گور تو همچنان بیارایم  |
| بروان تو گر سرگورت     | جز بخون دو دیده اندایم |

هر زمان ماتی بیازم      هر نفس نوحه ییفرایم  
بتو آسوده بودم از همه غم      تو بمردی و من نیاسایم  
تو یزیر زمین بفرسائی

من ز تیمار تو بفرسایم

ای گرامی ترا کجا جویم      درد و تیمار تو کرا گویم  
شدی از چشم چون مه و خورشید      تیره شد بیتو خانه و کویم  
بر وفات تو روز و شب نالم      از هلاک تو سال و مه مویم  
دل بکف دو دست میالم      رخ بخون دو دیده مبشویم  
گرچه گل همچو بوی و روی تو بود      دل همی ندهدم که گل بویم  
همه در آتش جگر غلطم      همه در آب دیدگان بویم  
لاله لعل شد ز خون چشم      خیری خشک شد ز کف رویم  
خون بگریم ز مرگ چون تو پسر

چور      بینم      سپیدی      مویم

تا ز پیش پدر روان کردی      خون دل بر رخم روان کردی  
بر رخان پدر ز خون دو چشم      زغفران زیر ادغوان کردی  
همه روز پدر سه کردی      همه سود پدر زیان کردی  
تا به تیر اجل بختت جان      تیر قد پدر کمان کردی  
صورت مرگ زشت صورت را      پیش چشم پدر عیان کردی  
خاک بر هر سری پراکندی      خون ز هر دیده روان کردی  
کاروانی که گفته بود روان      که تو آهنگ کاروان کردی

نور بودی مگر چون نور لطیف

قصه خورشید آسمان کردی

مردم فرزندان مادرت زارست      مرگ ناگاه را خریدارست  
گرچه بر تو چو برگ لرزان بود      چون گل اکنون ز درد بیدارست  
همه شب زیر پهل و سراو      بستر و بالش آتش و خارست

اگر از دیده بر تو خون بارد      چون تو فرزند را سزاوارست  
هیچ بیکار نبی      ماتم تو فریضه تر کارست  
باد خوشرو بر او دم مرگست      دوز روشن بر او شب تارست  
تنه آسمان کینه کش است      بسته روزگار غدارست

گر نه از جان و عمر سیر شده ست

از روان تو شاه بیزارست

هیچ دانی که حال ما چون شد      تا ز قالب روانت بیرون شد  
تا چو گل در چمن بیژمردی      رویش از خون دیده گلگون شد  
زندگانی و جان و کار همه      بر عزیزان تو دگرگون شد  
هر که بود از نشاط مفلس گشت      گرچه از آب دیده قارون شد  
مقزها از وفات تو بگداخت      دیده ها در غم توجیحون شد  
حسرتا کان تن سرشته ز جان      صید گردون نا کس دون شد  
ایدریقا که آن روان لطیف      طعمه روزگار وارون شد

وای و دردا که آندل روشن

خون شد و دیده ها پراز خون شد

بندگان تو زار و گریانند      زار هر ساعتی ترا خوانند  
چفته بالا و خسته رخسارند      کوفته مغزو سوخته جانند  
تا شبیخون زده ست بر تو اجل      همه از دیده خون همی رانند  
هر زمان از برای خرسندی      بر تو بر سر افشانند  
زانکه عمر تو بیشتر دیدند      همه از عمرها یشیمانند  
از دل اندر میان صاعقه اند      وز دو دیده میان طوفانند  
هر زمانی برسم منصب خویش      زی تو آیند و دید نتوانند

راست گوئی که در مصیبت تو

همه مسعود سعد سلمانند

|                            |                             |
|----------------------------|-----------------------------|
| غم تو بردلم مگر نیش است    | که همه ساله درعنا ریش را    |
| غم تو من کشم که مسعودم     | که بجاز غم کشیدم کیش است    |
| موی بر فرق گوئیم تیغست     | مژه بردیده گوئیم نیش        |
| گر همی خون رود ز دیده من   | هشگفت است ز آنکه دل ریش را  |
| از سیاهی و تیرگی روزم      | همچو اندیشه بد اندیش        |
| این تن و جان زار پژمرده    | تن بیمار و جان درویش است    |
| من بدینگونه ام که خویش نهم | چه بود آنکه او ترا خویش است |

مکنید اینهمه خروش و تقیر

که همه خلق راهین پیش است

|                          |            |                          |
|--------------------------|------------|--------------------------|
| ای فلک                   | ناباسامانی | کژرو و باز گونه دورانی   |
| محنت عقل و شدت صبری      |            | فتنه جسم و آفت جانی      |
| مار نیشی و شیر چنگالی    |            | خیره چشمی و تیز دندانی   |
| بدی و آنگهی نیارای       |            | تا همه داده باز نستانی   |
| زود بیند ز تو دل آزاری   |            | هر که یابد ز تو تن آسانی |
| بشکنی زود هر چه راست کنی |            | بر کنی باز هر چه بنشانی  |
| هر چه کردی همه تباه کنی  |            | مگر از کرده ها پشمانی    |

نگنم سرزنش که مجبوری

بسته حکم و امر یزدانی

|                            |                |                         |
|----------------------------|----------------|-------------------------|
| تو رشید                    | ای سر خداوندان | اصل نیکان و نیک پیوندان |
| آن کشیدی زغم کجا هرگز      |                | نکشیدی ز خار و سندان    |
| ره جز این نیست عاقبت گر ما |                | بند گانیم یا خداوندان   |
| آسمانیست آتشین چنگال       |                | روز گاریست آهنین دندان  |
| گرچه هست آن عزیز اندک عمر  |                | بحقیقت سزای صد چندان    |

بر گذشته چنین جزع کردن      نشمرند از خرد خسرومندان  
در رضا و ثواب ایرد کوش      گرچه صعب است درد فرزندان  
مهر من نیستی اگر نه ای      خسته بند و بسته زندان

﴿مدیح ابو الفرج فخر بن رستم﴾

هجران تو ای شهره صنم باد خزانست      کاین روی من از هجرتو چون برگ رزانست  
در طبع نشاطم طمع وصل چنانست      در باغ دلم باد فراق تو همانست  
انگشت و زبان رهی از عشق گرانست  
کاندر دل من نیست زلهو و طرب آثار

هجران تو بر جان من از رنج حشر کرد      خون جگرم باز زدو دیده بدر کرد  
از دیده برون رفت و ز رخسار گذر کرد      گفتم که مگر به کند این کار بتر کرد  
هجر تو پسر آنچه بدین جان پدر کرد  
هرگز به نکرد آن بحسین شمر ستمگر

تا تو زمن ای لعبت فرخار جدائی      رفت از دل من خسته همه کام روائی  
هر روز مرا انده هجران چه نمائی      هر روز بمن برغم عشقت چه فزائی  
زاندیشه تو نیست مرا روی رهائی  
تا روی چوماهت نکنی باز پدیدار

ای ماه درخشان تو بر سرو سہی بر      برده رخ چون ماه ترا روی رهی بر  
مفزای دگر رنج برین رنج رهی بر      مفزای نگارا تبہی بر تبہی بر  
خط سیہی زشت بود بر سیہی بر  
بر یاد نکو بد نبود یا بوکار

مولای تو و بنده نروی چوماه      چون شیفتگان بسته آنزلف سیاه  
هر چند من از عشق تو در ناله و آہم      هر چند من از عشق تو از گاه بیچام

با وصلت هجران تو ایدوست نخواهم  
کز وصل تو در نورم و از هجر تو در نار

آن چیست بآب اندر ای سرو صمنبر بیرونش کبودست و سفیدی بمیان بر  
مانند روی تو و رخساره چاکر . . . . .<sup>۱</sup>

هرگز بجهان دیده این نادره پیکر<sup>۲</sup>

یک بهره بتو مانده و سه بهره بدین یار

در حوض نگه کن بمیان در نه کناره گوئی که سپهریست دگر پر ز ستاره

تابان چومه ز دین بر فرق مناره نیلوفر و روئی چو گل باغ هزاره

آرند ازو دسته بسته بگواره

نزدیک کریمان جهان روزی صد بار

آشاخ چه شاخ است بزلفین تو ماند جز مجلس احرار جهان جای نداند

خواهد چو سر زلفک تو مشک فشاند خواهد که مرا با تو یکجای نشاند

بوی خوش او باز مرا سوی تو خواند

بنگر که چه چیزست بیندیش و برون آر

ای من روی آن رخ بستان افروز گریست گل و لاله بجایست امروز<sup>۳</sup>

هجران تو چون آتش سوزان و دلم کوز کم سوز دل خسته این عاشق دلسوز

وقت آمد اگر کردم بر عشق تو پیروز

وقتست که از خواب عنا کردم پندار

گر باد خزان کرد بما بر حیل آری وز لشکر نوروز بر آورد دمار

من شکر کنم از ملک العرش که باری دارم چو توبت روی و دلارام نگری

سازم ز جمال تو من امروز بهاری

چون تو صنی نیست بیغما و بفرخاد

تابنده تر از زهره و از مشتری آن چیست چیزی که در این عالم بی او نتوان زیست



کان طرب و خرمی و خوبی و خوشیست      شاید که ازو بر بخوری بلبله بیست

در مجلس شایسته آن چیست بگو کیست

مخدوم و ولی نعمت من باشد ناچار

پیش آر کزو گوهر تن گردد پیدا      هر کس که ازو خورد شود خرم و شیدا

مردم نکند یاد بدو انده فردا      پس اینهمه از قوت او گیرد بالا

هست این زدر مجلس آنصاحب والا

کز محتشان نیست چو او سید احرار

خورشید جهان بوالفرج آن فارس عالم      نصر آنکه بدو فخر کند گوهر آدم

در حشر بفردوس بدو نارد رستم      زیرا که چو او نیست خداوند مکرم

شادست همه ساله ازو خسرو اعظم

در ملک چو او نیست یکی راد نکوکار

تا او بهمه ملک شهنشاه عیدست      در ملک ورا هر که عیدست عیدست

دیدار هایونش فرخنده چو عیدست      باجود قریب آمد و از بخل بعیدست

باسیرت پاکیزه و با رای شدیدست

گفتار چو کردار و چو کردارش گفتار

همواره سوی خدمت مسداح گراید      مدحی که جز او را بود آن مدح نشاید

بر باره چو بنشیند و از راه درآید      گوئی که همی باره گردون را ساید

سادات جهانرا ز جهان هر چه بیاید

داده ست مرا ورا همه جبار جهاندار

فرزانیگی و حری ازو نازد هر روز      تا حاسد وی در غم بکدازد هر روز

آزادگی و مجلس نو سازد هر روز      بر جان بدادیش توغم تازد هر روز

کس شاعر را چندان نوارد هر روز

چندانی کآف راد بسیم و زر بسیار

دارد خرد و علم و سخاوت بسر اندر      دارد هنر و فضل و کفایت پیر اندر  
هستش بسرشته ظفر اندر هنر اندر      مداحان را گیرد دایم بزر اندر  
گر نیست بهنگام عطا در خطر اندر

دستش چو بهارست پراز گوهر و دینار  
ای خواجه عمید زمن و فخر زمانه      ای صاحب آزاده و زیبا و یگانه  
مرفضل ترا نیست پدیدار کرانه      تو زنده و فضل تو در آفاق فسانه  
خشم تو چو تیرست و عدو همچو نشانه  
رایت چو سپهر یست پراز کوکب سیار

ایزد همه جود و هنر اندر تو نهاده است      کز مادر همچون تو هنرمند نژاده است  
طبع همه زوار زدمت تو گشاده است      پیش تو جهان رامت چو مداح ستاده است  
ایام همه در دل مهر تو فتاده است  
نطقت چو سر تیغ علی بن عم مختار

تأیید فلك داد تو آزاده بداده است      مردوت را طبع زروی تو گشاده است  
گیتی همه سر پیش تو برخاك نهاده است      پیش تو سوار سخن امروز پیاده است  
وز دولت تو خلق در اقبال فتاده است  
زیرا که بجای همه کس داری کردار

نازد بتو همواره جوانمردی و رادی      زیرا که همه ساله تو آزاده جوادی  
شادمت شهنشاه و تو از سلطان شادی      با سیرت پاکیزه و بادولت دادی  
چون تو کف بخشنده گه جود گشادی

احسن کنندت همه احرار بیکبار  
آنچه تو بدان کلك کنی روز هدایت      صاحب بهمه عمر نکردی بکفایت  
ای زاهدی از رای سدید تو بدایت      و آنرا کند از همت تو بر تو عنایت  
پیش تو ز نادیده کند بر تو حکایت  
بی جان بجهان کیست چو تو عاقل و هشیار

گر حاتم طائی نه بجایست تو بجائی      برجای چنان راد سخا پیشه سزائی  
خواهم که شب و روز همه جود نهای      خواهم که همه ساله تو در صدر بیائی

درخزو نرو جامه دیبای بهائی

صد فصل خزان در طرب و راحت بگذار

ای آنکه ترا دولت چون بخت جوانست      بازار من امروز بنزد تو روانست

طبعم چو تن و مدح تو در طبع چو جانست      این گفته مسعود بدان وزن و بیانست

«خیزید و خز آید که هنگام خراست»

گر خواهی از این به دگری گویم اینبار

﴿وصف بهار و مدح منصور بن سعید﴾

پرستاره ست از شکوفه باغ برخیزای چو حور      باده چون شمس کن در جامهای چون بلور

زان ستاره ره توان بردن سوی لهُ و سرور      زانکه می تابد ستاره وار از نزدیک و دور

هیچ جائی از ستاره روز روشن نیست نور

زین ستاره روز را چندانکه خواهی هست نور

نسل را بیشک ز کافور از زیان آید می      چونکه نسل شاخ را از وی بیفزاید می

هر شب از شاخ بمن کافور تر آید می      سوی او زان طبع گرم لاله بگراید می

گر شود کافور گر باد هوا شاید می

گر بمن چندا نیکه باید بر چمن کافور هست

لاله بر نرگس چو مهر و دوستی آعار کرد      ابر خرم مجلسی از بهر ایشان سار کرد

ابر چون می خورد دهر یک مست گشت و نار کرد      چون هزار آواز قصد نغمت و پرواز کرد

نرگس مخمور چشم از خواب نوشین باز کرد

تا بیند لاله را که همچو او مخمور هست

برگ زرد ارحور شد چون یافت اندر شاخ گل      از گل سوری جدا شد پر ز گوهر شاخ گل

تا می بیند بدست لاله ساغر شاخ گل      راست چون مستان گران دارد می سر شاخ گل

فاخته گوید همی وقت سحر بر شاخ گل

هیچکس چون من زیار خویشتن مهجور هست؟

جام همچون کوکبست از بهر آن تابد بشب لاله هرنگ میست از بهر آن دارد طرب

جام می خوردست ییحد ز آتش خندیدست لب از طبیعت در بدن خولست قوت را سبب

گر نشاط دل قوی گردد همی نبود عجب

زانکه مارا خون رز از دیده انگور هست

ایرفقان در بهار از باغ و بستان مگذرید بر نوا و نغمه قمری و بلبل می خورید

گل همه گل شد بزیر پی بجزگل مسپرید باده چون جان گشت جانهارا بیاده پرورید

چشم بگشائید و اندر روی بستان بنگرید

تا چمن جز خلد و گلبن اندر و جز حور هست؟

روزگارم در سرو کار بی دلگیر شد کودکم چون بخت بر نا بوده من پیر شد

روزم از بس ظلمت اندوه و غم چون قیر شد شیر رویم قیر گشت و قیر مویم شیر شد

این تن از زخم زمانه راست همچون زیر شد

گر ز زخم او همی نالد کنون معذور هست

بای من در بند محنت کرد دست روزگار نوش نا دیده بسی خوردم کبست روزگار

تا شدم از باده اندوه مست روزگار چون هم آید پیش چشم خوب و پست روزگار

هر زمان گویم بزاری از شکست روزگار

یارب اندر در هر چون من یکنان رنجور هست؟

طبع تو بحرست وز گوهر برای مسعود سعد ز آفتاب رای خویشش پرور ای مسعود سعد

خوب نظمی ساز همچون گوهر ای مسعود سعد رو ثنائی بر بصاحب درخور ای مسعود سعد

در همه عالم بحکمت بنگر ای مسعود سعد

تا بزرگی چون عمید نامور منصور هست؟

آنکه گر خاک سرایش را بدیده بسپرنده در محل و رتبت از بهرام و کیوان بگنوند

نشرند احسان او با آنکه انجم بشمرند      سر نیچندش ز سر آفانکه بر عالم سرند

چون حقیقت بنگرندش گر حقیقت بنگرند

پیش زور فضل او فضل جهان جز زور هست؟

چون شتاب او ببخشیدن شتاب چرخ نیست      جز زیم حشمت او اضطراب چرخ نیست

زیر پای همتش نیرو و تاب چرخ نیست      هر چه او رد کرد زان پس انتخاب چرخ نیست

رای نورانی او جز آفتاب چرخ نیست

زانکه نورش در جهان نزدیک هست و دور هست

ای نبیره آنکه مطلق بود امرش در جهان      از جهانش نخوتی میداشت اندر سر جهان

از پس او مرا گشتست فرمانبر جهان      زانکه بود او را همیشه بنده کمتر جهان

ایجهان فضل و دانش نیک بنگر در جهان

تاجران کش بنده مطبوع بد دستور هست

ای پیر جائی زدانش قهرمانی مرا ترا      از پی روزی خلقان هر ضامنی مرا ترا

برستایش چیره گشته هر زبانی مرا ترا      از سخا در هر هنر باشد نشانی مرا ترا

بر نگیرد گاه ببخشیدن جهانی مرا ترا

گنجها باید از پرا کز سخا گنجور هست

تا همی از دولت و جاهت بکام و فرسیم      وز سخای تو بفرو نعمت بیمر رسیم

گرفلک گردیم و اندر نظم بر احترسیم      کی بیکپایه زجا و رتبت تو در رسیم

هر که می آید ز آفاق جهان می بررسیم

نا حاجت چون سرایت خانه معمور هست

شاید از شادی بروی یار تو شادی کنی      دولت تو رام گشت از دولت آزادی کنی

همچو مهر و ابر از زر و گهر رادی کنی      داد بدهی وز سخا بر گنج بیدادی کنی

تا بد از اصال و فضل خویشتن یادی کنی

کآن یکی مشهور بود و این دگر مدکور هست

تا بروید لاله سوری چو لاله دار دوی      جام چون لاله کن از دوی چو لاله کام جوی  
جر بگرد باغ عیش و گرد قصر عرمپوی      جزپی رامش مگیر و جز گل دولت مبیوی  
نظم سست آوردم و کردم گناه از دل بگوی

تا گناه من کریما نزد تو مخفور هست ؟

باد همچون عرضت ایمن از حوادث جان تو      دولت تو محکم و پا کره چون ایمان تو  
چرخ در حکم تو و ایام در پیمان تو      کوکب بر تو فرود کمره ایوان تو  
چون قضا بادا همیشه در جهان فرمان تو  
اینچنین باشد بلی کت دولت مأمور هست

﴿مدح ملک ارسلان﴾

دوی بهار تازه همه پرنگار بین      خنزای نگاروی ده و روی نگار بین  
در مرغزار خوبی هر لاله زار بین      وز لاله زار رتبت هر مرغزار بین  
بالدن و نویدن سرو و چنار بین  
کاین پیر گشته کیتی طبع جوان گرف

بگریست ابر و باز بخندید بوستان      چون ناله های بلبل بشند بوستان  
کرمی لباس خود را بخريد بوستان      بر سر ز نوبهار پیوشد بوستان  
زد کله های دیبا چون دید بوستان  
کنز خانه باز دوسن ره بوستان گرف

بر گل مل آر خیز که وقت گل و مل است      گل عاشق مل است که مل قصه گل است  
اکنون چرای آهو در دشت سبل است      بر شاخها ز بلبل پیوسته غفل است  
کو بلبله که وقت نواهای بلبل است  
بگریخت ز اغ و بلبلش اندر زمان گرفت

بین ای مه آسمان و مبین آسمانه را      و آهنگ باعها کن بگذار حانه را  
کامروز هم نخواهد مرغ آشیانه را      حننید باغ ملک بخندان چمانه را

و آراست مهر شاه زمانه زمانه را

تا این زمانه حسن بت مهربان گرفت

آمد فراهم از همه جانب سپاه ملک و اندر سرای عدل گشاده ست راه ملک

چرخ کمال برد بعیوق جاه ملک شد شادمان ز ملک دل نیکخواه ملک

شد قدر ملک عالی چون پیشگاه ملک

سلطان ابوالموک ملک ارسلان گرفت

ای شاه جان دهد بنکوخواه بزم تو چو نانکه جان برد زبداندیش رزم تو

وقت ثبات ثابت کوهست حزم تو گاه مراد قادر بادست عزم تو

بگذشت ذآب و آتش فرمان حزم تو

بر آب نقش ماندو ذآتش نشان گرفت

روزی که چرخ برد همی سر بر آسمان میساخت از برای ترا افسر آسمان

روح الامین دعای تو گویان بر آسمان گفتی همی که پاره شود از سر آسمان

میگفت راز ملک تو بر اختر آسمان

تا تو جهان گرفتی دشمن جهان گرفت

ترکان چو بانگ حمله شنیدند پیش تو بردست جان نهاده رسیدند پیش تو

چون بارگیر فیح کشیدند پیش تو چون آن مصاف هایل دیدند پیش تو

بسته کمر چو شیر دویدند پیش تو

دولت رکاب دادت و نصرت عنان گرفت

بردود فتح خنجر شیر اوزن ترا عیبه نهاد دست ظفر جوشن ترا

میخواست چرخ گردان پاداشن ترا تعلیم کرد ملک دل روشن ترا

یک لشکر تو بود ولیکن تن ترا

ده لشکر از فریشتگان در میان گرفت

این سرکشان که شیرشکارند روز جنگ با چرخ در وفای تو یارند روز جنگ

آن عزم و آن عزیمت دارند روز جنگ تا حق نعمت تو گزارند روز جنگ

وز دشمنان دمار بر آرند روز جنگ

از مرگ هیچ مرد نخواهد کران گرفت

گردون زد دولت تو زند داستان همه وز نعمت تو گردد گیتی جوان همه

شاهان برند بندگی تو بجان همه دارند شاد و خرم جانها بدان همه

مردی و داد زود بگیرد جهان همه

آری جهان بداد و بمردی توان گرفت

ای رای روشن تو شده داستان بعدل هرگز نبود مثل تو صاحبقران بعدل

ملك تو کرد پیر جهانرا جوان بعدل آراسته شد از توزمین و زمان بعدل

ایشاه عدل ورز بگیری جهان بعدل

کاین طالع مبارك تو آسمان گرفت

﴿مدیح سیف الدوله محمود﴾

لشکر ماه صیام روی برفتن نهاد عید فرو کوفت کوس رایت خود بر گشاد

تاختن آورد عید در دم لشکر فتاد ایخک آنکو بصوم داد خود ازوی بداد

آمد عید شریف فرخ و فرخنده باد

فیه کلوا واشربوا یا ایها الصائمون

روزه زما تاقت روی راه سفر بر گزید رفت بسوی سفر و زما صحبت برید

عید برو دست یافت تیغ ظفر بر کشید چون سپه منهزم روزه ازو در رمید

زود شود ای شکفت از برما ناپدید

روزه شد و عید باز از پیش آمد کنون

این شدن و آمدن فرخ و فرخنده باد بر ملك کامگار خسرو خسرو نژاد

روزه ش پذیرفته باد باد همه ساله شاد محمود سیف دول شاه خردمند راد

آنشه با علم و حلم آنشه با عدل و داد

فاد بكل العلوم فاق جمیع العنون



انسه خورشید رای وان ملک ابرکف      بحر همان روز رزم شیر زیان پیش صف  
جوشن پیشش چو خر خفتان نزدش چو خوف      مملکت از وی شریف همچو زلزلو صدف

خدمتش اصل جلال مدحتش اصل شرف

ای بخرد رهنمای وی بهنر رهنمون

ای شده شهره بتو هر چه در آفاق شهر      عالم سر تا بسر یافت زفر تو بهر  
بر همه گردنکشان کرده بشمشیر قهر      زهر زمهر تو نوش نوش زکین تو زهر

آنچه توجوئی ز چرخ و آنچه تو خواهی زدهر

لا شک فی انهم لابد فی ان یکنون

شاهها ملک جهان نظم زروی تو یافت      همت و قدر ترا چرخ فلک بر نتافت  
سعد فلک یکسره سوی جنابت شتافت      هر کو کین تو جست کینه دلتش بر شکافت

هر که ز فرمان تو گردن روزی بنافت

گردون از گردنش پاک پالود خون

شاهها بر حاسدانت چرخ بر آشفه باد      دولت بدخواه تو همچو تنش خفته باد  
سوی تو از عروناز سفته و بس سفته باد      هر چه بکردی ذخیر ارتو پذیرفته باد

گلبن دولت مدام پیش تو شکفته باد

فی نعم لایرول فی دول لایکون

❖ ( ترجمه در ستایش بهرامشاه ) ❖

شد بر نکار ساحت باغ ای نگار من      در نوبهار می بده ای نوبهار من  
من درخار هجر نو نابوده مست وصل      تو مکنی بلب بتر از می حمار من  
شد باغ لاله زار و گر نر کم شود      ای لاله زار باغ بوئی لاله دار من  
زلف تو بتقراد و دلم گسه ببقار      زین هر دو ببقار ببردی قرار من  
گوئی که سال و ماه بهم عهد کرده اند      آن ببقار دلف و دل ببقار من  
گل گشت و خار گشت مرا هجر و وصل تو      ای وصل نو گل من و هجر تو خار من  
پیده میی که غم نخورم هیچ ، بولی      در عمر غم دسار من و مہگسار من

گشته‌ست تخت و ملک ز بهرامشاه شاد

تا تخت و ملک باشد بهرام شاه باد

|                                    |                               |
|------------------------------------|-------------------------------|
| امد بسوی باغ درود و سلام می        | جام می آر کآمد هنگام جام می   |
| از بهر سود باغ که کرده‌ست نوبهار   | اند همی بلهو نوید و خرام می   |
| در پوست می نگند گل تابگل رسد       | بر لفظ باغ وقت صبحی پیام می   |
| می دزدن ای شگفتی لبیکها زند        | چون وقت می گرفتن گویند نام می |
| گر پخته بمقل می خام خواه از آنک    | رامش نخردت مگر از ذات خام می  |
| می اصل شادی آمد خیز ایلام من       | می ده مرا بشادی ای من غلام می |
| کام می آن بود که تو باشی همیشه شاد | همشه شاد چو باشی بکام می      |
| می را عزیز دار و بچشم خرد بین      | در بزم شاه عالم عر و مقام می  |

گشته‌ست تخت و ملک ز بهرامشاه شاد

تا تخت و ملک باشد بهرامشاه باد

|                                 |                                          |
|---------------------------------|------------------------------------------|
| تا تو بتاب کردی زلف سیاه را     | در تو بماند چشم بخوبی سپاه را            |
| ای رشک مهر و ماه تو گر نک بنگری | در مهر و ماه طیره کنی مهر و ماه را       |
| گر هیچ بایدت که شوی مشکبوی تو   | یکبار برفشان سر زلف سیاه <sup>۲</sup> را |
| شادی و خرجی کن کامروز در جهان   | شادی و خرمیست دل نیکخواه را              |
| گردون بتخت و ملک همی نهیب کند   | سلطان ملک پرور بهرامشاه را               |
| جمشد خسروان شد و خورشید آسمان   | بوسد زمین در گه او عرو جاه را            |
| تاج و کلاه سرفلک بر کشید ازو    | کار آسب عرو ملکش تاج و کلاه را           |

گشته‌ست تخت و ملک ز بهرامشاه شاد

تا تخت و ملک باشد بهرام شاه باد

|                               |                                  |
|-------------------------------|----------------------------------|
| ای آفتاب دولت بر آسمان ملک    | وز طلعت تو روشن گشته‌روان ملک    |
| تا ابروار بارد دست تو بر جهان | خرم چو بوستان شد و تو بوستان ملک |

|                                  |                                   |
|----------------------------------|-----------------------------------|
| از عون و رای پیر تو بخت جوان ملك | قوت گرفت و قوت او باد بر فزون     |
| بر نام تو نهاد سرداستان ملك      | چون داستان ملك نهاد این جهان همی  |
| در دست تو نهاد جلالت عنان ملك    | تا پای تو بسود بدولت ركاب فتح     |
| تا شد ز دوده خنجر تو پاسبان ملك  | سردر کشید فتنه و روی جهان ندید    |
| جز با تو چشم ملك نبیند قران ملك  | صاحب قران تو باشی و هستی و هیچوقت |
| اندر جهان ثنای تو گوید زبان ملك  | چون بر فلک دعای تو گوید همی ملك   |

تخت و ملك ز بهرام شاه شاد

تا تخت و ملك باشد بهرام شاه باد

|                                    |                                   |
|------------------------------------|-----------------------------------|
| ای شهریار ملت حق را امین توئی      | ای پادشاه دولت و دین را یمن توئی  |
| زیرا که این و آنرا پشت و معین توئی | آباد و خرم است ز جاه تو ملك و دین |
| از فخر آنکه خسرو روی زمین توئی     | روی زمین چو حلد برین شد ز نیکوئی  |
| چون نيك بنگریم سپهر برین توئی      | نيك و بد عدو و ولی مهر و کین تست  |
| اندر جهان ملك ز شاهان گزین توئی    | ایرد ترا بملك جهان بر گریدار آنک  |
| کاندر عزیر خانم ملکیت نگین توئی    | دولت بدان مسلط گشته است بر جهان   |
| شاهی زاصل و نسل یمنی و این توئی    | گویند هفت کشور زیر نگین کد        |
| ای شاه تا قیامت شاه پسین توئی      | اندر جهان نخواهد بودن پس از نواش  |

گشسته است تخت و ملك ز بهرام شاه شاد

تا بخت و ملك باشد بهرام شاه باد

|                              |                                    |
|------------------------------|------------------------------------|
| آمد بگوش دولت عالی پیام تو   | چون در کف تو گشت کشیده حسام تو     |
| بیدست تو برآید تیغ از نام تو | هنگام حمله خواست که ناگه بذات خویش |
| اندر کف تو خنجر الماس فام تو | از خون سرکشان و یلان شد عمیق رنگ   |
| مسورها جهان را بنام تو       | اقبال دست ملك روان کرد هر سوئی     |
| بر طاعب تو دولت پدram رام تو | در بارگاه ملك میان بست و ایساد     |

درد در داد و دین تو آسوده شد که هست      از بهر دین و داد نمود و قیام تو  
 اندر زمانه حاصل گشته ز جود تست      هر کام دل که باد زمانه بگام تو  
 گشته ست تخت و ملک ز بهرام شاه شاد  
 تا تخت و ملک باشد بهرام شاه باد

شاهای همیشه مهر سپهر افسر تو باد      ماه دو هفته چتر شده بر سر تو باد  
 از خدمت تو حاجت شاهان روا شود      تا هست کعبه کعبه شاهان در تو باد  
 اندر جهان چو خنجر برهان ملک تست      برهان ملک در کف تو خنجر تو باد  
 یاری گری تو خلق چپاترا بامن و عدل      ایزد بهر چه خواهی یاری گر تو باد  
 اقبال آسمانی و تأیید ایزد      هر سو که قصد و عزم کنی رهبر تو باد  
 تا بر سپهر اختر باشد همه سعود      سرمایه سعود سپهر اختر تو باد  
 فخر سخا زدست سخا کستر تو خواست      عز هنر ز رای هنر پرور تو باد

گردون با صرونی کین بنده نوشد  
 گیتی بحمل و عقد کین چاکر نو باد

﴿ مدح سلطان مسعود ﴾

ای کامکار سلطان انصاف تو بگیهان      گشته عیان  
 مسعود شهر یاری خورشید نامداری      اندر جهان  
 ای اوج چرخ جای گیتی ز روی و رایت      چون بوستان  
 چون تیغ آسمان گون گردد بخوردن خون      هداستان  
 باشد بدست اندر از گل بسی سبکتر      گرز گران  
 بر تیزنگ هزبری برقی که گردد ابری      زیر عنان  
 کوهی که باد گردد چون گردباد گردد      در زیر ران  
 پیش رفیع تخت از طوع و طبع بخت      بسته میلان  
 کس چون تو نداشتاده عادل چو تو نبوده      نوشین روان

|           |                                    |
|-----------|------------------------------------|
| ندهد تشان | در هیچ روز گاری کس چون تو شهر یاری |
| شد همزبان | در شکر و مدحت تو پاینده دولت تو    |
| پر گلستان | آمد بهار خرم شد عرصه‌های عالم      |
| باده سنان | از دست هر نگاری نیکوتر از بهاری    |
| تاجاودان  | در عز و ناز و شادی بر تخت ملک بادی |

❦ (مدح و وصف در باریان و عمله خلوت و ارباب طرب) ❦  
❦ (سلطان شیرزاد بن مسعود و توصیف برشکال) ❦

|                          |                           |
|--------------------------|---------------------------|
| ای نجات از بلای تابستان  | برشکال ای بهار هندستان    |
| باز دستیم از آن حرارتها  | دادی از تیرمه بشارتها     |
| در امارت مگر سری داری    | هر سو از اثر لشکری داری   |
| میغهای تو تیغها دارند    | بادهای تو میغها دارند     |
| چرخ گوئی همی که بکشوبند  | رعدهای تو کوسها کوبند     |
| دشتهارا همه شمر کردی     | طبع و حال هوا دگر کردی    |
| عمرها را حلاوتی دادی     | سبزه‌ها را طراوتی دادی    |
| باغ را شاخ بسدین کردی    | راغ را گل زمردین کردی     |
| دنگ طبعی نکو بکار بری    | ای شگفتی نکو نگارگری      |
| بیخ خشکی ز خاک پر کنیدی  | تو بدین جمله که افکنیدی   |
| منهزم گشت لشکر گرما      | تیر بگذشت ناگهان بر ما    |
| گشت تازه ز بادهای خنک    | تن ما زیر جامهای تنک      |
| پس ازین جز امید سرمانیست | اینت راحت که رنج گرمانیست |
| خرما سبزه‌های خرم تو     | جبنا ابرهای پر نم تو      |
| می شادی کنون توان خوردن  | هیش و عشرت کنون توان کردن |
| نشود همچو چوب خشک دهان   | که ز گرمی خبر نگردد جان   |

جام باده بجوشد اندر کف  
گرچه دور او فتد ز چشم نرم

چون سر دیک بر نیارد کف  
من بوم اندرو می نگرم  
تمای عضدالدوله شیرزاد

گرچه خرم شده ست لوهاور  
منظر شاه خلد را ماند  
در دلفروز مجلس عضدی  
شاه بر تخت جام باده بدست  
عضدالدوله آنکه دولت حق  
تیغ ملت که ملت تازی  
شیرزاد آنکه شیر در بیشه  
تا بهندوستان بماند شیر  
من غلط میکنم که کس بجهان  
خشت او بس که کرد شیران کم  
منقطع کرد نسل شیران را  
همه فرمانبرانش را مانند  
پیشه کردند بندگی کردن  
ور پیچید زود بید سر  
سخن جمله گفت خواهم من  
آسمان نیست جاه او بمثل  
خلق را قصه ایست آثارش  
بخشش او بلای کاز گشتست  
جود را ملجا است همت او  
حله پوش برهنه حنجر او ست

باشد آنکس که می خورد معذور  
که بر او ابر گوهر افشانند  
از همه نوع نعمت ابدی  
روزگار از نشاط او سرمست  
دست او کرده بر جهان مطلق  
کند از تیغ او سراقازی  
باشد از بیم او در اندیشه  
او نگرود ز شیر کشتن سیر  
ندهد نیز هیچ شیر نشان  
شیر گردون بماند و شیر علم  
اعتباریست این دلیران را  
خدمتش را سزاو شایانند  
کس نپیچد ز امر او گردن  
چون سر شیر فر بکنگره بر  
دربزرگی شاه نیست سخن  
آفتاب نیست رای او بمحل  
هند را عبره ایست پیکارش  
سخن او غذای جاذ گشتست  
جاه را سرگرت حشمت او  
گوهری کاب او ز آذر او ست

جان ستانیت پاك همچون جان پیکر و حد او یقین و یگمان  
 تار زخمی که همچو مهره مار ملک و اوست یخلاف بکار

### توصیف اسب

مرکبش نعل برق و صرصر پای و هم گردد سبک چو خاست ز جای  
 سنگ دُر زیر سم او گرد است رخس خیر است و دلدل آورد است  
 در نودهد زمین همی بتگی اینست محکم پی و سخت رگی  
 باز چون همراه بر سواد زند خاک در چشم زوزگار کند  
 شه به تیریش چون برانگیزد از که و دشت لرزه بر خزد  
 آن جداوند کوبست صحر لحظه سر بیدندگی پدر

### ستایش سلطان مسعود

پدری کر همه ملوک جهان چرخ هر کر چو او نداد نشان  
 پادشاه زمین ملک مسعود که نصیبش ز چرخ هست سعود  
 گوید امروز شیرزان منست گوئی اندر مان جان منست  
 دل او در هوای من گردد همه کرد رضای من گردد  
 او بمن شاد و من بدو شادم او چنین باد و من چنین بادم  
 شه پاك اعتقاد شاه زمین می شناسد یقین که هست چنین  
 بدعا برگشاده دارد لب شکر ایرد کد پروزو نشیب  
 خرم و شادمان همی باشد سم وزر در جهان همی باشد  
 هر زمان نازه بز می آراید بشاط و سماع یگراید  
 باره<sup>۱</sup> را شاهوار بشیند خرم آنکس که روی او بیند  
 پیش او کد خدای سهم مکین کشی همه راستی کند تلقین

### ملح خواجہ ابوالنصر

|                            |                           |
|----------------------------|---------------------------|
| خواجه پونہر پڑوسی گنجہان   | هیچ ہمتا نہ آردش ز مہان   |
| آن دبیری کہ تا قلم برداشت  | ہمہ بر صحن درج سخن نگاشت  |
| و آن سواری کہ تا سوار شدست | زو دل کفر بقرار شدست      |
| شاہرا بودہ نایب کاری       | کردہ شغل سپاہ سالاری      |
| سرکشانرا نمودہ در پیکار    | کہ چگونه کنند مردان کار   |
| ہر سخن کو بگوید از ہر در   | چون گھر بایش نشاند بزر    |
| مجلس شاہ را چنانی باشد     | کہ بدن را لطیف جان باشد   |
| چون ز می دلش مست و خوم شد  | جدو ہر لش تمام در ہم شد   |
| طیبتی طرفہ در مان افکند    | ثلث شہنامہ در زبان افکند  |
| ساتکینی گرفت و پس برخاست   | دولت شہ ز پا کشیدان خواست |
| مرکز حشمت و سیادت باد      | دولتش ہر زمان زیادت باد   |
| سر ہمت بلند باد بدو        | شادمان شاہ شیر زاد بدو    |

### ملح امیر بیہمن

|                             |                            |
|-----------------------------|----------------------------|
| باز کس چون امیر بیہمن نیست  | آن کس از خلق ہیچ دشمن نیست |
| مایہ دانش و خرد مندیست      | وصل نیکی و نیک پیوندیست    |
| محتشم زاد و محتشم دودہست    | ہمہ وقت محترم بودہست       |
| سخت معروف و نیک منظورست     | راست گوئی کہ پارہ نودست    |
| بیشتر لفظ خیر می گوید       | دل از آن حرمی ہیچ جوید     |
| دسم مجلس چو او نداند کس     | در لطافت بدو نہماند کس     |
| چون مر او را عدو بہ پیش آید | گذرد راہرا بیاراید         |
| آن سواری کند نشستہ بران     | کہ نکردهست دستم دستان      |



مدح ابو الفضایل

|                            |                            |
|----------------------------|----------------------------|
| زهره شیر دارد و تن پیل     | بو الفضایل که سید است اصیل |
| کامها رانده رژه‌ها کرده    | کارها دیده بزمها خورده     |
| زو دل شاه سخت شادانست      | فخر گردان و تاج رادانست    |
| می که با او خورند بگوارد   | شاه را طبع در نشاط آرد     |
| که شجاعت ازو همی بارد      | چشم بد دور صورتی دارد      |
| عشرتی از میان برانگیزد     | بزم را چون بگاه برخیزد     |
| برود چون مبارزان برصاف     | ساغر بو الفضایلی برکف      |
| بر فروزد دل کریان را       | دوستگانی دهد ندیمانرا      |
| نقل سازد ز نارسیده ترنج    | ت گردد چوپیل بایک و پنج    |
| دل خصمانش شاد خواهم کرد    | ب او نیز یاد خواهم کرد     |
| ز آنهمه طایفه هموست همو    | کس نباشد قمار دوست چو او   |
| ببرد سیم و در کنار کند     | خواهد از شاه تا قمار کند   |
| سیم ریزندو کسه بکشایند     | چون حریفان بحمله گرد آیند  |
| بکند صد هزار گونه دغا      | نازده رحم خرمراد او را     |
| سه یک آید چو او گرفت سه شش | اندر آرد گرفته ناخوش       |
| دست چون درزد از میان ببرد  | داد چون ماند خصل کم شمرد   |
| نهد هیچ بورك اینت غیم      | چون برد آسین کند پرسم      |
| با حریفان بجمله بسینزد     | بسهد چون نماند بر خرد      |
| عشوها سارد و دهد کرناش     | چون موکل شود بدو فراش      |
| ار لطافت براسی جگوبست      | راست گویم ظریف جانور است   |
| ار پس او بشهرها بروند      | چه عجب گردانش فتنه         |
| با همه خانه اش نپردارد     | هیچ زنرا بلطف نتوازد       |
| جامه و سیم و زر پذیرندش    | سغبه گردند و دوست گیرندش   |

### مدح امیر ماهو

|                           |                            |
|---------------------------|----------------------------|
| ماهو آنسید ستوده خصال     | باشد آهسته طبع در همه حال  |
| مایه دانش است پنداری      | هست مستی او چو هشیاری      |
| ذات دانا و طبع برنا نیست  | مثل او هیچ تیز و دانا نیست |
| در همه کارها کند انصاح    | نبود مثل او بهزل و مزاح    |
| شه چو از حال او خبر دارد  | هر زمانش عزیز تر دارد      |
| بنهد بد سگال را گردن      | گرچه خود دارد او فرو خوردن |
| میکند بزم نرم کوشش خویش   | میکند آشکاره جوشش خویش     |
| دلش از گه گهی گران گردد   | در سر او همیشه آن گردد     |
| که بود جاهش از دگر کس بیش | داردش شه عزیز و خاصه خویش  |
| برتر از دست خود نخواهد کس | عیب او این توان نهادن و بس |
| از همه چیز جاه دارد دوست  | این زاصل و بزرگ همت اوست   |

### مدح امیر کیکاوس

|                              |                             |
|------------------------------|-----------------------------|
| در برابر امیر کیکاوس         | خوب و درنگین نشسته چون طاوس |
| مایه عشرتست و کان طرب        | نکند جر نشاط و عیش طلب      |
| پیل زوری که چون کند کشتی     | پیل را زور او دهد پشتی      |
| شیر زخمی که چون برانگیرد     | شیر بیشه از او پرهیزد       |
| با چنین قوت و چنین مردی      | هست با همت و جوانمردی       |
| نیست خالی ز جنس جنس علوم*    | خبری دارد او ز شعر و نجوم   |
| نیست عیبش جز آنکه بی ستم است | همه امدش از پدر بیم است     |
| چون شود تنگدست و درمانده     | روی صلح از پدر بگردانده     |
| یله گردد ز شهر و گیرد راه    | سوی دهقان کشد سپه ناگاه     |

|                                    |                                       |
|------------------------------------|---------------------------------------|
| گوید از عز برضاع پدر               | اندو آید بگرد آن یک سو                |
| مترل اول بنونهاله کند              | تامکرنان <sup>۱</sup> از آن نواله کند |
| آنکه آید بدیه کل هری               | شاید ارنام خوک <sup>۲</sup> او نبوی   |
| گر همه یکدومن کرنج دهند            | و آنقدر نیرهم برنج دهند               |
| از پس آنکه مرد بگراید              | کرو فوی عظیم بنماید                   |
| اینهمه پردلی بکار آرد              | تغ برخاک خشک بگدآرد                   |
| آرد مگلانش اؤبراش <sup>۳</sup> بود | در همه یکدومشت ماش بود                |

### ملاح شاهینی

|                             |                            |
|-----------------------------|----------------------------|
| بازا شاهینی نکو دیدار       | بزم را کرد همچو باغ بهار   |
| شاهش افزوده از شرف جاهی     | شادمانه نشسته چون ماهی     |
| ره بسوی نشاط بردارد         | سنگی از هر که هست بخوردارد |
| نه طلائین بود نه حاره بود   | هر زمان زو بساط تاره بود   |
| در طرب همچو گل می خندد      | هر چه او گفت شاه پسندد     |
| از لطافت قرن جانست او       | پاک چون آب آسمانست او      |
| گرچه اورا بسالها زین پیش    | هوسی کرده بود در سرخویش    |
| هر دو حال شراب خوردندی      | مست گشته نشاط کردند        |
| پیش از این هیچ کار دیگر بود | که شبی مست پیش او بخود     |
| دست بر تاف او نهاد بمهر     | بر برش بوسه دادو داد بمهر  |
| ور کتوف طبیعتی کند که که    | نیست اورا سخن معاذ الله    |
| از حکایات آژ امیر گرین      | نوائ هیچ چیز گفت جراین     |
| حال مردانگیش معلوم است      | کاهن اورا بدست چون موم است |
| او نه زین پردلان اکتونست    | که نردی ز رستم افزونست     |
| چون نهد دست زور مل بمل      | نهد انگشت بر میانه کیل     |

|                           |                                      |
|---------------------------|--------------------------------------|
| خیرد از جای خویش وهوی گشد | گرفته اورا بدید عوی <sup>۱</sup> گشد |
| حمله آرد چو شیر و بگرازد  | میل خونین ز کف بیندازد               |
| او زرك کلام گذاره کند     | شلغم پاره را دوباره کند              |
| آخر او بر کشد بمردی سر    | نکند کس ریان بمردی بر                |

### مدح ابوالقاسم دیبیر

|                                        |                                     |
|----------------------------------------|-------------------------------------|
| باز ابوالقاسم آن خیاره دیبیر           | کودکست و برای و دانش پیر            |
| کلك او بر رقم که پیوندد                | هر دیبری که دید پسندد               |
| تازی و پارسی نکو داند                  | هر چه راند همه نکو راند             |
| گرنه طبیعت <sup>۱</sup> دروگشادگی است  | چه شد آنجا بزرگ زادگی است           |
| هیچ عب در جزانش نیست                   | که تن سنگی گرانش نیست               |
| ارضعف ارقوی دهد شراب                   | طبع بتاب او ندارد تاب               |
| چون کند پر کم <sup>۲</sup> و ندارد جای | طشت سارد رآسین قبا <sup>۳</sup> ی   |
| منتظر ایساده ده فراش                   | تا چگونه رود حدیث فراش              |
| هر چه خورده بود براندازد               | معدۀ پر شده پردازد                  |
| آنچنانش برند مست و خجل                 | که نشاطش فرو مرد در دل              |
| پس بشتن قبا دهد ناچار                  | نرسد چد که بخدمت بار                |
| چون بداند علت ناخیر                    | اینک آید جنایت <sup>۲</sup> و تقصیر |
| زود بینی که از حوالت شاه               | سوی هر دستگاه یابد راه              |

### مدح حسین طیب

|                                  |                          |
|----------------------------------|--------------------------|
| مشفق عمرها حسین <sup>۴</sup> طیب | در همه فعلها بدیع و غریب |
| آنکه در علم طب کند افسوس         | بر حکیم بزرگ جالینوس     |
| جد او اصل نیکامهاست              | هر لیاواصل شاد کامیهاست  |

|                           |                                       |
|---------------------------|---------------------------------------|
| شاه را بنده ایست بایسته   | بس برسمت و نیک شایسته                 |
| شه براو اعنماذ جان دارد   | تندرستی چو دردها ن دارد               |
| اینت ذیباو اینت خوشدل مرد | نکته گوید بسی چو باز د نرد            |
| دست ذی عشرت و نشاط برد    | سیکی هفت و هشت چو بخورد               |
| راست گوئی که هست جنس لقو  | اندر آید بریح <sup>۱</sup> و بقره بقو |
| راه آیم روم به پیش آرد    | زود یکپای چست بردارد                  |
| علم ابدان شناسد و ادیان   | در همه حال آشکار و نهان               |
| همه علمست آشکار و نهفت    | خوش ندمیست راست باید گفت              |
| بگه هزل وجد گرانجان نیست  | عادت او دروغ و بهتان نیست             |
| ظاهر و باطنش حبیب شهست    | گاه و بیگاه چو ن طبیب شهست            |

پای غوری که او تواند کوفت

خرس هر گز چو او نداند کوفت

### در حق خویش گوید

|                         |                                     |
|-------------------------|-------------------------------------|
| کتر و پستر از ندیانم    | من که مسمود سعد سلمام               |
| وز همه بندگان پدید آورد | شاه بیمو جیبی عزیزم کرد             |
| تا مکار و محل من بفرو   | جای من پیش خویشتن فرمود             |
| سست عقل وضعیف رائی ام   | دان که من کس نیم کدائی ام           |
| همه ساله چو ناتوانی ام  | ابلهی ناخوشی گرانی ام               |
| که ز درد شکم همی نالم   | که سر از رنج دست <sup>۲</sup> میالم |
| تا بکم دادنم کند یاری   | پیتن ساقی همی کنم زاری              |
| خدمتی بایدش برسم خران   | از من خام قلبان گران                |
| حالی تروانه گویم        | که بحالی بهانه جویم                 |

|                          |                         |
|--------------------------|-------------------------|
| چکند اینچنین ندیم برش    | که زدیدار لونگردد کش    |
| لاجرم چون چنین گرانجام   | ناخوش و ناترنگ و نادانم |
| رفتم اینک بسوی چاندر     | تا کی آیم بشهر بار دگر  |
| رنج برخویشتن کنم کوتاه   | تا ببینم رفیع مجلس شاه  |
| مجلسی باشد آنکه خلد برین | گوئی آید ز آسمان بزمین  |
| مطربانی چو باربد زیبا    | چنگ و بربط چغانه و عنقا |
| ارغنون با سماعشان ناخوش  | ندما از لقای این شه کس  |
| نا جهانرا همی بود بنیاد  | باد بر تخت شادمانی شاد  |
| مسند و ملک و حشمت اندروی | از همه نوع نعمت اندروی  |
| بادهای لطف نوشگوار       | رودهای بلحن موسبقار     |

### صفت محمد نائی

|                            |                         |
|----------------------------|-------------------------|
| لحن نای محمد نائی          | ارغنون بود بنهائی       |
| چون بسر نای او در افتدم    | شاد گردد دلی که دارد غم |
| نغمه او چو جان بیفزاید     | گر نتارش کنند جان شاید  |
| راحت آن ساعتست کوازشم      | مهر بازی کند بکک دو چشم |
| اصرونی از امارتش خیزد      | زرد در از عبارتش ریزد   |
| مطربان را بجمله گرد آرد    | پرده از پیش صفه بردارد  |
| ناصر کل دوان شود هر سو     | لت و سلی روان شود هر سو |
| آن خر کون دریده پیرو را    | بزند کیر خواره بامورا   |
| زی همه زخم و چوب بند و جرس | غرض او بر آتش باشد و بس |
| گر نه زیر روسبی و آگنده    | نبود حاصلی مگر خنده     |
| فلتبان چون گرفت خشم و لباج | زود گردد روان زهر سوکاج |
| چون ببیند زخره دانگاه      | چله دارد فدای او خاله   |

در همه حال سم دارد دوست      قلبانی را آتش عادت و خوست

### صفت عثمان خواننده

|                                         |                                      |
|-----------------------------------------|--------------------------------------|
| کرده از قول جادویی آغاز                 | باز عثمان عندلب آواز                 |
| بگذرانند ز اوج چرخ سماع                 | دست زد چون بخفجه <sup>۱</sup> ایقاع  |
| آتش اندر دماغ عود زند                   | بانگ که که چو سرود زند               |
| عشرت و خرمی بنفراید                     | خواجه نا که چو در سماع آید           |
| ز سرود و سماع در خواهد                  | ساتکنی بزرگتر خواهد                  |
| گاهگاهش کند هم آوازی                    | خواهد از وی زمان زمان بازی           |
| بزمهارا چو او نبودی کس                  | گو نبودی گریز پای و دنس <sup>۲</sup> |
| از میان سبک برون کالد                   | مطربانرا بهم بر آغالد                |
| راست باهره چو چنبر دَف                  | تا کند گنده درشت بکف                 |
| با بکی قعبه <sup>۳</sup> کلانده کست     | نا بخسبد بکنجی اندر مست              |
| زات خادمان نگردد نرم                    | هر گر آنسو خ دیده بشرم               |
| بپنده چیرکی نمگوید                      | آنکسانکه دشمن او بند                 |
| عیب آن بهنر چرا جویم                    | آنچه گویند من چرا گویم               |
| خوش نبوده ست لحن و نعمت او <sup>۴</sup> | او نبوده ست کودک نکو                 |
| مست هر گریشب نخفته است او               | بسرای کجک نرفته است او               |
| بسر مرغزار بگذشته ست                    | گرد باز او کوی گم گشتست              |
| وز طریقی دگر همی رانم                   | من سخن گر همی نگردانم                |
| که ربان زین سخن چه میجوید               | حلقه گوش او همی گوید                 |
| بنده را در حورست زخم عصا                | یک اشارت کفایت او را                 |

### صفت علی نائی

دل برانگردد ای شگفت زجای      ار دگر سو علی بنغمه نای

|                             |                             |
|-----------------------------|-----------------------------|
| آرد از نوع نوع زمزمه ها     | دارد از جنس جنس دمدمه ها    |
| بهوا روی عقل میپوشد         | میزند نای و تنگ میجوشد      |
| که غم از جان من چه میجوید   | بادل خویشتن همی گوید        |
| مر مرا گشت اینت رسوائی      | عشق و رنج محمد نائی         |
| اگر او هست مرد من نه زنم    | چه زند آخر او که من نزنم    |
| نه ز کس دستگاه کم دارم      | دل را بیهوده درم دارم       |
| توبه با صلاح بگزینم         | من بخانه چرا نه بنشینم      |
| کسب خویش از ره حلال کنم     | کار بی زرد و بی وبال کنم    |
| لعمنی زین طریق زود نهم      | که اگر سیمها بسود دهم       |
| صد تضرع فزون کند ز آغاز     | باطن این گوید و بظاهر بار   |
| بر فشانده بروی گنبد کوز     | آنکه در حکم او بود شب و روز |
| پیش او هیچ از این نیارد کرد | آب بی روی وی نیارد خورد     |

### صفت اسفندیار چنگی

|                            |                              |
|----------------------------|------------------------------|
| بادل و جان زعیش گوید راز   | اسفندیار چنگی بار            |
| مجلس از لحن او گلستانست    | راست گوئی هراردسانست         |
| خوش سماعی کد همی بمراد     | خوش زن و خوش سرود و خوش قواد |
| هر چه یابد همه ببازد پاک   | لیکن آنرو سپی زن بیبایک      |
| چون برود شد در کوشک بفروشد | شاه خلعت دهدش در پوشد        |
| کفش آن پای دیگر این دیگر   | لثه بر تن و یکی بر سر        |
| یکرمان از قمار نشکبید      | نن خویش از دروغ بفربید       |
| از نفس که بریده بادش دست   | چون نشست و قمار در پوست      |
| برود قلبان بیک شلوار       | جامه هارا گرو کد بقمار       |
| عاریت خواهد از حریهان چنگ  | چنگ بفروشد و ندارد تنگ       |



از خرابیات چون بخوانندش  
 شوله برداشته دوان چون سگ  
 چون سگ قلابان همی پوید  
 پدرم خسرو سکابادی  
 جامه‌های نهاده تو برتو  
 بیشتر گر نکویمش باری  
 پس هشتادو پنج خرم وشاد  
 من بدبخت مانده بی برگم  
 یارب آن مژده‌ام که آرد یاد  
 تا من آن چارپا برخم آرم  
 شادو خرم کنم روانش را  
 مردمان سخت گم‌رهند همه  
 ای عجب هر که او بخواهد مرد

روی نانشسته میدوانندش  
 از پس او مجاهران درتک  
 باخود او نرم نرم میگوید  
 بگذرانید عمر در شادی  
 ز آن نپوشد مگر که نوبر نو  
 باشدش ده هزار دیناری  
 ملك الموت ازو نیارد یاد  
 آرزومند يك شكم سرگم  
 کان گرانی روان بمالك داد  
 حق آن پیر مرد بگزارم  
 ندهم هیچ بیچگانش را  
 پسند بی منفعت دهند همه  
 جز قمار از جهان چه خواهد برد

### صفت كودك جعبه زن

جعبه كودك خوش دلکش  
 چون فرو راند زخمه بر جعبه  
 يك زمانی صماغ گرم کند  
 پس بگیرد دلت ز انبوهی  
 خیره باخویشتن همی گوید  
 سر بندد بهانه‌ها سازد  
 سیمکی کهنه بنهد اندر پیش  
 بكف آرد نبید کلمی را  
 کارو باری چنین فرو سازد

راه اشكر همی سراید خوش  
 هر که بشنید کردش سعبه  
 دل سخت از نشاط نرم کند  
 فکند در میان دو کوهی  
 چون ببیند رهی فرو موید  
 سوی کردانه ناگهان تازد  
 شرم نایدش ز آن دو گیسوی خویش  
 بدهد او بدور طاسی را  
 پیش معشوق جعبه بنوازد

|                             |                                     |
|-----------------------------|-------------------------------------|
| او نشسته میان قلاشان        | که درآیند زود فراشان                |
| اول آشفته را برون آرند      | شکرش با گرفته خون <sup>۱</sup> آرند |
| باز گشته بروسبی خانه        | ده خود را زمیم دیوانه               |
| عین عین و کرده چشم را بدروغ | مانند گاو زیوغ                      |
| چون پیش شه اندر آرندش       | افه رآف پایگه بدارنش                |
| روی از آژنگ همچو طفلفه      | بر خود افکنده کرم هفنه              |
| شه ترنجبی زند برویش بر      | کند از خون روی مویش تر              |
| چون بدان زخم بشکنند بینیش   | بوالعجب گشته صورتی بینیش            |
| روی پرگرد و بینی اندر خون   | بر خزیده دودیده ملعون               |
| آبش از دیده آمدن گیرد       | جعبه برگیرد و زدن گیرد              |
| عذرها خواهدش سبک عثمان      | درد او را کند سبک درمان             |
| دل او خوش کند بیاری لك      | تا شود نرم و راست گردد رگ           |
| بکنند اینهمه ندارد سود      | روز دیگر همان بخواهد بود            |
| نشود باز از آنچه عادت اوست  | ار شود باز از آن سعادت اوست         |
| آنچه او را دهد بزودی شاه    | هیچ خاطر بدان نیابد راه             |
| هرچه از جود شه بکف کند او   | در خراباتها تلف کند او              |
| روز کوریش هیچ کم نشود       | نشد او نیکبخت و هم نشود             |

### صفت زرور ۳ بر بعی

|                                     |                          |
|-------------------------------------|--------------------------|
| زرور <sup>۲</sup> از بر بط بدیع نوا | برکند لحظه بلحن هوا      |
| باربد زخم و سرکش آوازست             | شادی افزای و رنج پردازست |
| زان نواها که او تواند زد            | هیچ خنیاگری نداند زد     |
| هیچ مطرب بگرد او نرسد               | که کسی اندر نبرد او نرسد |

|                                        |                            |
|----------------------------------------|----------------------------|
| خوش عنان ولطیف خو بودست                | چه شد از کودکی نکو بودست   |
| الحق از لطف دلنواز رسید                | من نبودم که او فراز رسید   |
| لهورا از رخس بهاری شد                  | خلق را صورتش نگاری شد      |
| بر رخ لاله رنگ گل بویش                 | باسماع غریب دلجویش         |
| مهران عیشها بسی کردند                  | مردمان باده‌ها همی خوردند  |
| بهمه خانه‌ها ببردندش                   | هم بخانه نثار کردندش       |
| کس نکردی زبار او گله                   | بر کف دست همچو آبله        |
| که شبی نا گهان بدو برخورد              | عامل سرسنی ازو برخورد      |
| راند هرساعتی بر او کای                 | چون حیو شیر یافت اندامی    |
| همه وقنیش نوش لب خواندی                | بنشستی و پیش بنشادی        |
| دست خفاش پشت پس <sup>۱</sup> نکند      | و آنچه خورشید کرد کس نکند  |
| سیم دادش بسی <sup>۲</sup> چو سر بر کرد | چون زنان دامنیش بر سر کرد  |
| چون شد از درد عشق دل پاره              | اندرو گفیه بود بیچاره      |
| آخرش روشنی و پیروزیست                  | آن دو بینی که نام بهروزیست |
| زان رخ چون گل و تن چو سمن              | ایدریغا که بر نخوردم من    |
| توبره رین گشته یافتمش                  | زان نکوئی گذشته یافتمش     |

❖ (صفت پری ۳ بانوی) ❖

|                         |                                      |
|-------------------------|--------------------------------------|
| رانده جمع مطربان همه آب | پری <sup>۳</sup> خوش خط ار برنگ رباب |
| بشکفاند نوای او گل بزم  | قمری مجلس است و بلبل بزم             |
| بهر مهر و ستیزه دولاب   | کرد جمع سیاه مرغولان                 |
| لب و دندان او شکر بارد  | در سرود حرین که بردارد               |
| نکته زین سبب نمیرانم    | هیچ عیب اندرو نمیدانم                |
| سوی چالندر او گذر کردست | آنکه گوید که او مفر کردست            |

|                                    |                              |
|------------------------------------|------------------------------|
| در رواق منقش سرچاه                 | ت ماندست خفته در خرگاه       |
| چون گریبان بناز بگشادست            | عامل او را سه توله زر دادست  |
| روز دیگر عتابها کر                 | سعد و کرا بیاری آوردست       |
| بالب ریش بسته بند                  | باز مانده ست و جنگ پیوسته ست |
| محملی بسته است و خوش گشته ست       | از سر آن حدیث نگذشته ست      |
| این دروغ چنین چرا گویم             | رنج آن نازنین چرا جویم       |
| هر که او آئلب و دهان بیند          | آن کمرگاه و آن بیان بند      |
| برتن او بید گمان نبرد              | ور برد زو بدان که جان نبرد   |
| بر میان تیر <sup>۱</sup> کاری دارد | سخت محکم گذاری دارد          |
| گرنند هیچگونه بر دیوار             | آتش اندر زند بموی زهار       |

### صفت بانوی قوال

|                                     |                           |
|-------------------------------------|---------------------------|
| بانو آن نادر جهان بسرود             | حمله آورد بر بریشم رود    |
| از بر آواز در سرافکن دست            | مقنعه در افکند            |
| گفتی <sup>۲</sup> هست دختر لرزان    | گر نبودش نرخ.             |
| دارد او همت و طریقه آن              | که نباشدش خانه بیمه مان   |
| بی ده آزاده مرد ننشیند              | که صلاح خود اندر آن بیند  |
| کند آماده کار ایشان زود             | خوش کند روزگار ایشان زود  |
| شویش آن شیر مرد <sup>۳</sup> سرهنگی | نکند هیچگونه دلتنگی       |
| بیش و کم دیده است و باخه            | واقعی نك و بد شناخته      |
| چشم بر کارها فرو گیرد               | کوه خواهد که حلم او گیرد  |
| نیکنام است و رشك نشناسد             | که ززدو عس بفهراسد        |
| غیرت رنگ و جنگ و جوشش نیست          | جز غم خوردنی و پوشش نیست  |
| چون شتر بر گرفت راه دره             | خویشتن خفته سازد اینت سره |

|                              |                             |
|------------------------------|-----------------------------|
| بادل خویش گوید ای عجبی       | نیست کس را ز مردمان ادبی    |
| در هم افتاده اند چون غرو گاو | همه با یکدیگر بکافوا کاو    |
| از میانه عوی بر آورده        | رشک وادست موزه کرده         |
| ز آن بصلحت کز و نگردد کم     | چه خورد ریش گاورشکن غم      |
| ور شود نیز وقتی آلوده        | چه دهد دل به رنج بهوده      |
| خیمه و سیطه مهر اشد و غمناک  | چون بمشتی دو آب گرده پاک    |
| اینهمه چیزها گران نبود       | بچه باید که در میان نبود    |
| ور بود هم چرا بود در تاب     | نه بریده شد دست تخم سداب    |
| سرخ سر خود چار و دبر هی      | که شود زو پدید سر سیهی      |
| گیرد او بر نشسته ایمن بود -  | بر هنر لایخ و لغ چنین فرمود |
| لاجرم خانه ایست آماده        | بر هم آمیخته نرو ماده       |
| در گشاده ست و بیشگه رفته     | این نشسته ست و آن دگر خفته  |
| منت گفتم یقین بدان ایدوست    | که همه دول خانه خانه اوست   |
| اینهمه هزل بود و بازی بود    | آنچه گفتم همه مجازی بود     |
| من ازین نوع طبیعتی کردم      | آن نه از بهر ریتنی کردم     |
| گفتمش بنگرم چه رنگ آرد       | روی نیکو بسوی چنگ آرد       |
| سرفراز و شگرفت و عیادت       | جلد و شوخ و ظریف و تن درست  |
| او بهر کار بس باندام است     | هم نکور وی و هم نکونام است  |
| نت شلوار بند و پا کیزه ست    | ممکن آید که نیک و دوشیزه ست |
| و آنچه گفتم همه درست ترست    | که بخوبی زبیده دگرست        |
| و آنکه بر آخری رسد مجلس      | شود از عقل هر کسی مفلس      |

### صفت ماهوی رقاص

ماهوك در میان چو در گردد      مجلس از خرمی دگر گردد

|                           |                           |
|---------------------------|---------------------------|
| شادی و لهو درهم آمیزد     | مطلق پای او چو بر خیزد    |
| عیش را و نشاط را سببی است | بس نشاطی و مجلسی طیبی است |
| روسی زاده را نکو علف است  | مادر قجه را نکو خلیف است  |
| بر جهد و افتدش بر او نظری | نر خری گر پیشت ماده خری   |
| آب گیرد دهانش در شلوار    | باز ماند دودست او از کار  |
| ولست چون مهربان نادیده    | بوالفضایل بر او زهد دیده  |

### طیبت

|                           |                          |
|---------------------------|--------------------------|
| از پی خرمی مجلس شاه       | سطیبتی میکنم معاذ الله   |
| که بگوید سخن بنظم قراخ    | شاعر آری چنین بود گستاخ  |
| دورم افکند روزگار چنین    | چون از آن مجلس بهشت آیین |
| دل ازین نوع خوش توانم کرد | من دگر چاره ندانم کرد    |
| خاک را اندرو قرار بود     | تافلك را همی مدار بود    |
| نعمتش هر زمان فزاینده     | دولت شاه باد پاینده      |
| جان دشمن فدای جانش باد    | مرکب جاه زیر رانش باد    |
| دولتش بنده باد و چاکر باد | روزگارش شده مسخر باد     |
| از لقایش بدیدگان روشن     | باد سلطان و پادشاه زمن   |

تا بدل در نشاط و شادی باد

دولت و ملک شیرزادی باد

## مقطعات

❦ ( ۱۱۱۱ از قلعه نای ) ❦

|                                   |                                            |
|-----------------------------------|--------------------------------------------|
| بجمله ما که اسیران قلعه نائیم     | نشسته ایم و زیان کرده بر بضاعتها           |
| نه مالهایی کا نگاه بود فایده داشت | نه سود دارد اکنون همی براعتها <sup>۱</sup> |
| همان کفست و نخیزد از وسخا و کرم   | همان دلست نچنید درو شجاعتها                |
| بروز تاب ما اندر آید از روزن      | کنیم روشنی و باد را شفاعتها                |
| ز بهر هستیا نیست کردی لیکن        | بنیستیها کردم بسی قناعتها                  |
| در از عمری دارم که اندرین زندان   | بر من از غم دل ساهاست ساعتها               |
| چه نازها کنم امروز من بیرنایی     | کنم ز پیری فردا بسی خلاعتها                |
| بکردگار که در راحتم ز تنهایی      | که سیر گشت دل من از آن جماعتها             |
| من ار نکردم بذله مصون زیم جوان    | چون نظم مارا افتد همی اشاعتها              |
| اگر جهانرا چونین ندانمی مجبور     | بشعرها ز نمی بر جهان شناعتها               |

❦ ( شاعران بینوا ) ❦

|                                                 |                                      |
|-------------------------------------------------|--------------------------------------|
| شاعران بینوا خوانند شعر بانوا                   | وز نوای شعرشان افزون نمیگردد نوا     |
| طوطیانه گفت و نتوانند جز آه و خنده              | عندلیم من که هر ساعت دگر سازم نوا    |
| اندران معنی که گویم بدیم انصاف سخن              | پادشاهم بر سخن جایز نباشد پادشا      |
| باطلی گر حق کنم عالم مرا گردد مقرر <sup>۲</sup> | و ر حق باطل کنم منکر نگردد کس مرا    |
| گوهر ار در زیر پا آرم کنم سنگ سیاه              | خاک اگر در دست گیرم سازم از وی کیمیا |
| گر هجا گویم رمد از پیش من دیو سپید              | و ر غزل خوانم مرا منقاد گردد ازدها   |
| کس مرا نشناسد و بیگانه رویم نزد خلق             | ز آنکه در گیتی ز بی جنسی ندارم آشنا  |

❖ (الدرز) ❖

|                                                 |                                               |
|-------------------------------------------------|-----------------------------------------------|
| آسان گذران کار جهان گذران را                    | زیرا که <sup>۱</sup> جهان خواند خردمند جهانرا |
| پیراسته میدار بهرنیکی تن را                     | آراسته میخواد بهر پاکی جان را                 |
| میدان طمع جمله فرازست و نشیب است                | ایمرکب بر حرص فروگیر عنان را                  |
| جانست و زبانت زبانی دشمن جانست                  | مانت بکارست نگه دار زبان را                   |
| دی <sup>۲</sup> رفت و جز امروز مدان عمر که امید | بسیار بفرساید و برساید جان را                 |
| پیش از جهان بودست آنکس که پس ازتست              | گویند نکو بوده ره و رسم فلان را               |

❖ (هجا) ❖

|                          |                             |
|--------------------------|-----------------------------|
| باتو نکال از هجاست زیراك | به جلوه است آن تن توو ایضاً |
| مست و خراب دوش بخفتی     | سده پاره دامن توو ایضا      |
| واکنون دورنگ بینم ازهار  | ریش ملون توو ایضاً          |
| هرگز فرحج ندیدم جز تو    | ای روسپی زن توو ایضاً       |
| امروز از این حکایت عیشت  | در کوی و برزن توو ایضاً     |

❖ (به خواجه ناصر) ❖

|                                     |                         |
|-------------------------------------|-------------------------|
| خواجه ناصر خدای داند و بس           | کارزوی تو تا کجاست مرا  |
| من چور قتم تو هیچ کردی یاد          | صحبت من بکوی راسه مرا   |
| کار چونست مرا ترا کامروز            | کار بایرگ و بانواست مرا |
| نزد یو ناصر پارسی گویم              | روز بازار تیزخاسه مرا   |
| همه کام و هوا بدولت او <sup>۲</sup> | از فلك رایج و رواست مرا |
| آنچنان دارم که پنداری               | بدعا از خدای خواست مرا  |
| سرفرازی که گرد موکب او              | همه در چشمه نویسم مرا   |
| نامداری که خك درگاه او              | همه در دست کمماسه مرا   |



|                             |                            |
|-----------------------------|----------------------------|
| لیکن اندر میان شغلی سام     | که در او شدت و رخاست مرا   |
| عملی میکنم که از بد و نیک   | نگاه خوشت و گه رجاست مرا   |
| گیله اندر میان صدی ام       | کز همه دوستان ثناست مرا    |
| ز آفتاب سعادت تاباش         | روز اقبال پرضیاست مرا      |
| زین همه نیکوئی مرا حظ است   | باهمه شادی استفاست مرا     |
| باز گه بر کراف دشتی ام      | که درو بیم صد بلاست مرا    |
| کمترین دهری مرا غول است     | بهترین همری صباست مرا      |
| نرمتر بالشی مرا سنگ است     | گرمتر بستری گیاست مرا      |
| عز با هر دسره که دارد من ؟  | جاه بارنج دل کراست مرا     |
| در فروغ دل چنین بخدوم       | آهنمه رنحها رواست مرا      |
| ای رفیقان فراق روی شما      | در دل و جان غم و عناست مرا |
| دل و جانم همه شما دارید     | وین شگفتی بدین رضاست مرا   |
| کس نگوید که زنده چون مانم   | چون دل و جان زن جداست مرا  |
| پس چو بیچان دودل همی باشم   | بی شما زیستن خطاست مرا     |
| سم قصه بکارزوی شما          | داند ایزد که جان بکاست مرا |
| ورنه این دوستی ز جان و دلست | بشما این شغب چراست مرا     |
| نکنم عشرتی بطبع و همه       | هوس عشرت شماست مرا         |
| خواجه با توام کزین گفتار    | از سر شنبه و ریاست مرا     |

❖ ( شکایت ) ❖

|                            |                           |
|----------------------------|---------------------------|
| نه جای شخودن بماند از دورخ | نه جای دریدن بماند از قبا |
| بگیریم همی در فراق چنانک   | که داود بر تربت او ریا    |
| که از بس سرشکم پروید همی   | بیاقوت انگشتی بر گپا      |

﴿مدح ابوسعید﴾

|                                   |                                       |
|-----------------------------------|---------------------------------------|
| ای مایه سعادت ای بوسعید           | ای از سعود کشته مرکب                  |
| جاهت ز چرخ یافته میدان            | رایت ز مهر ساخته مرکب                 |
| روحي ز عیب و نقص منزّه            | عقلی بذات و عرض مذهب                  |
| چون صدر تو که یابد مقصد           | چون بزم تو که یبند مکتب               |
| راه امید را بهمه وقت              | از جود تو نشسته مرتب                  |
| بازم قضا فکند چو صرصر             | ناکام در مسالك مسبب                   |
| چونانکه به بینم از دور            | چون چرخ پوشده                         |
| اندر مضا شهابم گوئی               | در زیر ران هیونی اشهب                 |
| در کردهای او هم دارم              | و آن دشت را چو باد محرب               |
| آن کوه را چو بار مهیا             | گردان بچپ و راست چو کوکب              |
| پیچان به پس و پیش چو لبلاب        | از انتظار . . . . . عرقب <sup>۲</sup> |
| برنیش عقریم همه زنده              | گردون کشد جلال مذهب                   |
| ناگه بر این ستام مرصع             | برداشته دودست بیارب                   |
| تا روز در دعای ملاقات             | راضی نیم ببخت مراقب                   |
| تا طلعت تو باز ببینم <sup>۲</sup> | وی از خرد بشکر معاتب                  |
| ای از هنر بمدح معین               | چون رای تو نیارد کوکب                 |
| چون دست تو ندارد گردون            | چون دیگران نکردت                      |
| آنی که عز و دوات معجب             | گرددت زمانه داد معرب                  |
| هم سیرت فرشته ار آنک              | ز آن خورده جامهای لبالب               |
| اقبالها بساز دمام                 | ملکست بوستان تو فاطرب                 |
| شاهت مزبان تو فانحر               |                                       |

کان الشراب بعد زمان      مصباح بان عرب قاشرب  
در صبح دولتی بصبوحی      می خور فداک غندی اصوب

❖ (شکوه) ❖

ای بزرگی که پایه قدرت      هم چو خوردشید بر فلک سوده ست  
مفلس از جود تو غنی گشته ست      رنجه از جاه تو بر آسوده ست  
صیقل عدل تو بتبع هنر      از جهان زنگ جور بزوده ست  
هر که او تخم خدمت گشته ست      جز بزرگی و جاه ندروده ست  
نیست پوشیده حال بنده ترا      که تنش چون زغم بفرسوده ست  
عمر شیرین بباد بر داده ست      دل مسکین بدرد پیموده ست  
بهمه وقت بی گمان بر من      دلبر مهربان ببخشوده ست  
تا بنازی و پاری طبعم      بسزا هر زمانت بستوده ست  
صلت و خلعت مرا هربار      از همه کس تمامتر بوده ست  
چون که این باربر و احسانت      مر مرا هیچ روی ننموده ست  
یا بیرده ست از میان خازن      یا خداوند خود نقرموده ست  
تا مرا دشمن گشت فلک      کوششم در زمانه بیپوده ست  
باد عمرت فروده در دولت      که بتو عمرها یفزوده ست

❖ بخواجه ابوالقاسم فرستاده ❖

خواجه بوالقاسم ای دررگ اصل      غم معشوقه هیچ کمتر هست  
هستی آگه ز حال کان خانون      جز تو آنجاش یار دیگر هست  
در وفای تو گر خورد سو کند      که نخورده ست کیر باور هست  
شادی وصل او که خواهی یافت      باغم هجر او برابر  
راههایی که او زند بر چنگ      یاد داری و هیچت از بر  
برد خواهیش هیچ راه آورد      زبن معانیت هیچ در سر هست

آمدن در خورت نبود اینجا باز گشتنت هیچ در خود هست

❖ (ستایشگری) ❖

|                          |                         |
|--------------------------|-------------------------|
| ای بزرگی که در همه احوال | ناصر بو خدای بیچونست    |
| کمترین پایه ز همت تو     | وضعی ز گردونست          |
| خلق تو جسم عنبر سار      | لفظ تو رشك در مکنونست   |
| روز نایب تو در اقبال است | ماه اقبال بو در افزونست |
| سفر تو چو عید فرخنده است | عید تو سفر همایونست     |

❖ (ناله از روزگار) ❖

|                           |                             |
|---------------------------|-----------------------------|
| دست بر زخم من فلك نکشاد   | تا درین سمج بی درم نه بیافت |
| کس چومن گوهری بنظم نسفت   | کس چو من حله ز نثر نبافت    |
| از چنین کارهای بی ترتیب   | دل من خون شد و جگر بشکافت   |
| سخن خوب و نثر طوطی گفت    | خامت و طوق مشك فاخته یافت   |
| دل به تیر عنا نباید خست   | جان بتف بلا نباید تافت      |
| نه سہی سرو گشت هر چه دمید | نه غنیمت گرفت هر که شتافت   |

❖ (تاسف بر سپید شدن موی) ❖

|                                     |                             |
|-------------------------------------|-----------------------------|
| مویم آخر جز از سپید                 | گرچه اول جز از سیاه نرست    |
| رنگ آن سرخ هم نشد گرچند             | مردم آن را بخون دیده بشت    |
| مرد را چون سپید گردد موی            | تن چو موی سپید گردد دست     |
| نادرستی بودش رنگ دوم                | چون درستی بود رنگ نخست      |
| تن بنه سرگراو حرص خلود              | از دل خویشتن برون کن چست    |
| موی چون نادرست گشت بدان             | که نانده است جای موی درست   |
| دوزخ جاودانه جست <sup>۱</sup> آن کس | کز جهان عمر جاودانی جست     |
| بند ایر مستمند بشنو نیک             | دل بر آن نه که آن سعادت تست |

❖ (مدیح) ❖

|                             |                               |
|-----------------------------|-------------------------------|
| هر زمان بر من اصطناعی نوست  | ای بزرگی که حسن رای ترا       |
| بحر فضل تو ژرف و پر لولوست  | ابر کف تو تند و پر گهرست      |
| کف رادت چو علم بی آهوست     | دل شادت چو عقل بی زلست        |
| بنده خویش را برادر و دوست   | جز توازه متران خطاب که کرد    |
| وین تمثیل ز روی عقل نکوست   | هم رنگ و پوست خواندیم شاید    |
| ممر را خدمت تو در رگ و پوست | زانکه چون خون واستخوان شد طبع |
| سال و مه با صفا و با نیروست | گر مرا جان و دل ز خدمت تو     |
| که مرا اصل زندگانی اوست     | چون تخلف کنم ز خدمت تو        |
| گر نه در مهر تو دلم یکتوست  | باد پشتم ز بار رنج دوتا       |
| تربیت کردن چو من کس خوست    | تربیت کردیم بنظم و ترا        |
| راست گوئی که نامه مانوست    | آن قصیده بجنب این قطعه        |

❖ (تصحیح) ❖

|                           |                               |
|---------------------------|-------------------------------|
| پیش دانش بر ایستادن چیست  | عذر بی منفعت نهادن چیست       |
| خویشتن را غرور دادن چیست  | مرگ را زاده ایم و مرده نه ایم |
| همه را ای شگفت زادن چیست  | پس چو در جمله می بیاید مرد    |
| بر تن خویشتن گشادن چیست   | در رنجی که منفعت نکند         |
| خلق را درهم اوفتادن چیست  | روزی خویشتن خورد هر کس        |
| این بکف کردن و نهادن چیست | دیگران چون پس از تو بردارند   |

❖ (وصف خروس) ❖

|                              |                              |
|------------------------------|------------------------------|
| در زیر شاخ گل شد وسا کن نشست | ناگه خروس روزی در باغ جست    |
| اندر دوساق پایش دو خار جست   | آن برگ گل که دارد بر سر بکند |
| و آن از پی سلاحی بر پای بست  | آن از پی جمالی بر سر بداشت   |

﴿پیری و جوانی﴾

آدمی سر بر همه عیب است      پرده عیبهاش بر نایست  
زیر این پرده چون آید      همه بیچارگی و رسوائیست

﴿حسب الحال ۱﴾

مرا بس ز دیوان مرا بس ز خدمت      خوشا روز بیکاری و وقت عطلت  
برای تیغ کوه گل انبار گوئی      چو غفور بر نخم و فور برکت<sup>۲</sup>  
چو دولت میا بود مر کسی را      اگر او<sup>۳</sup> نجوید بجویدش دولت  
امای که بر روزگارست ما را      اگر او ندارد بدادش مهلت  
اگر دولت آید و گر نکبت آید      بنزدیک من هر دورا هست آلت

﴿عرض بیچارگی و آرزوی گرمابه﴾

گرمابه سه داشتم بلوهور      وین نزد همه کسی عیان است  
امروز سه سال شد که مویم      مانده موی کافرانست  
بر تارک و گوش و گردن من      گوئی نمیدتر گران است  
از رنج دل اندکی بگفتم      باقی همه در دلم نهانست  
پاداش من درین غم و رنج      بر ایزد پاک عیب دانام

﴿به عمر کاک فرستاده﴾

عمر کاک را که خواهد گفت      کای عزیز و گزین برادر دوست  
در هوای من اردل تو دوانست      دل من در هوای تو یکتوست  
مهر هر کس کهن کهن گشته      در دل من زمان زمان نونوست  
برک و پوست گشته بامن      چون توانم نشست بی رگ و پوست  
بتو محتاج گشته ام که مرا      پای بی زور و دست بی نیروست  
آنکه محتاج او نیم همه روز      مانده در پیش من چو دست آهوست

۱ - این اشعار بنام دیگری هم ضبط شده است      ۲ - خ ل - بر کام و نور برکت      ۳ - خ ز - خود

برود آنکه زوست راحت من      نرود آنکه غصه من ازوست  
شدن او چومهر برآبستب      ماندن این چونقش برزیلوست  
تو بر من بآمدن خوکن      که مراخوست بازچستن دوست

❖ (مدح ثقة الملك طاهر) ❖

ثقة الملك تا بصدر نشست      دهر پیشش میان بطوع بیست  
تا هایون دوات پیش نهاد      الفش را فلک به تا پیوست  
درد دشمن شدست و داروی دوست      تاش بسپرد آن مبارک دست  
بنگر اکتون بنازگی عجا      کاندرا آن لفظ درد و دارویست

❖ (مدح ابورشد رشید) ❖

مجلس سامی جمالی را      بنده مسعود سعد خدمت کرد  
مجلسی را که چون بهشت خدای      معدن جاودانه نعمت کرد  
واندرو حشمت خداوندیست      که ازو روزگار حشمت کرد  
کعبه شد ز بسکه اهل امید      گرد او طوف جست و رحمت کرد  
عمده مملکت رشید که ملک      محلس آسمان همت کرد  
بدهادش خدای صد چندان      که ز اقبال چرخ نهمت کرد

❖ (موعظه) ❖

ایمنی را و تندرستی را      آدمی شکر کرد نتواند  
در جهان این دو نعمت نیست بزرگ      داند آنکس که نیک و بد داند  
تا فراوان نایستی تو ذلیل      روزگار بیز نشانند  
آنچه بدهد فلک ترا بستان      بازده پیش از آنکه بستاند  
تو چه دانی که چند بد هر روز      بخت نیک از تو می بگرداند  
راستی کن همه که در دو جهان      بجز از راستیت نرھاند

بیدار باش در همه کار ، پیش از آن کت قضا بپسباند  
نیک روبرو که نیک و بدست که ز ما یادگار میماند

❦ (مرثیت) ❦

راشد از رشد روزگار نبافت      رشد از اینگونه بس فراوان نکرد  
تن او را که جان دانش بود      فلک جانورهای بیجان نکرد  
گوهری بود رشکش آمد ازو      دردل خاك لرآتش پنهان نکرد  
ای برادر چگونه شرح دهیم      آنچه بر ما - پیر گردان کرد  
هر زیادت ز مال و جاه که بود      ما دوتن را بقر تقصان کرد  
دل ما خود ز حبس بریان بود      دیده ما ز درد گریان کرد  
صالحی داشتم که شیر نکرد      آنچه او سالها بمیدان کرد  
چون همی دید کار من دشوار      کار خود را بمرگ آسان کرد  
راشدی داشتی تو فرزندى      همه کار تو بسامان کرد  
در ربودش ز تو زمانه دون      تا ترا مستمندو حیران کرد  
بد نیارست کرد چرخ بدو      تا ترا در نهفته زندان کرد  
ز آنکه دانست کاینچنین فعلی      با تو جر پای بسته نتوان کرد  
تو بر آن راشدان جزع کردی      که هم کس حکایت آن کرد  
داستانی شد آنچه بر صالح      باز مسعود سعد سلمان کرد

❦ (ستایش) ❦

ای بزرگی که باغ رادی را      شاخ باس تو فتح بار آورد  
بیغ نیز نودر مصاف عدو      شرکرا تا بحشر کار آورد  
حیدری صولتی و خنجر تو      عادت و رسم ذوالفقار آورد  
کف بارنده مبارک تو      جود را موسم بهار آورد  
بنده مسعود سعد سلمانرا      نزد تو بخت پایدار آورد



چون نبودش ز نام خود نیمی      نیمی از نام خود نثار آورد

❦ ( ناله از حصار مرنج ) ❦

|                                    |                         |
|------------------------------------|-------------------------|
| ای حصن مرنج وای آنکس               | کو چون من بر سر تو باشد |
| هر دیو در آن جهان که بجهد          | از خانه خود بر تو باشد  |
| در پنهان خانه <sup>۱</sup> کند مرگ | در پیشگهش در تو باشد    |
| تو مادر دوزخی بگو راست             | یا دوزخ مادر تو باشد    |
| نه نه که نه اینی و نه آنی          | دوزخ چو برابر تو باشد   |
| تو مهتر مهتری مرا ورا              | او کھتر کھتر تو باشد    |
| گر آتش تو ورا بسوزد                | والله که فراخور تو باشد |

❦ ( پیشگوئی منجم ) ❦

|                                       |                                    |
|---------------------------------------|------------------------------------|
| مرا منجم هشتاد سال عمر نهاد           | ز عمر دوستی امید من بر آن افروذ    |
| خدای داند من دل دراو نمی بندم         | که باد پیمود آنکس که آسمان پیمود   |
| تو خود چنین گیر آخر نه پنجه و دو گذشت | هر آنچه خوشتر گیتی ز عمر من بر بود |
| امید خوشه چه دارم دگر که داس فنا      | دو بخش تازه از کشت عمر من بدرود    |
| فلك بفرسود آنقوت جوانی من             | چو ضعیف پیری آمد نداندش فرسود      |

❦ ( در پنجاه و هفت سالگی ) ❦

|                                            |                                      |
|--------------------------------------------|--------------------------------------|
| پنجاه و هفت رفت ز تاریخ عمر من             | شد سودمند مدت و ناسودمند ماند        |
| و امروز بریقبن و گمانم ز عمر خویش          | دانم که چند رفت و ندانم که چند ماند  |
| فهرست حال من همه بارنج و بند بود           | ارماند از حبس ماند پند ماند          |
| از قصد بدسکالان و زغمز جادوان <sup>۲</sup> | جان در بلا افتاد و تن اندر گزند ماند |
| چو کان بنه که گوی تواندر چه او افتاد       | خیره مطب که کرۀ تو در کند ماند       |
| لیکن بشکر کوش که ارطبع پاک تو              | چندین هزار بیت بدیع بلند ماند        |

\*( مدیح ) \*

|                          |                            |
|--------------------------|----------------------------|
| ای بزدگی که سوی در که تو | ده نردگان بدید گان سپرند   |
| فخر جویند و بنده تو شوند | جان فروشند و مدحت تو خورند |
| مرکبان تو مزبانه         | لاگران مرا بدانچه خورند    |
| راه بی لاگران من نروند   | گاه بی لاگران من نخورند    |
| مرکبان ترا همی شنوم      | که بجای دوجای من نگرند     |
| لاگران مرا چه فرمانی     | کر الکو کدام جای برند      |

\*( ثنا ) \*

|                           |                           |
|---------------------------|---------------------------|
| ای بزدگی که رای صایب تو   | کارهای عمل بسامان کرد     |
| کار کرد هنر کفایت تو      | بر کفایت زمانه ناوان کرد  |
| هر چه تاریک دید روشن ساخت | هر چه دشواری دید آسان کرد |
| شفقتهای راستت بر من       | مکرمت های بس فراوان کرد   |
| عادت کرده بخلعت خویش      | عادت کرده باز نتوان کرد   |

\*( افراط و تفریط روزگار ) \*

|                            |                            |
|----------------------------|----------------------------|
| نرسد دست من بچرخ بلند      | ورنه بگشاد میش بند از بند  |
| قسمتی کرد سخت ناهموار      | بش و کم در میان خلق افکند  |
| این نیابد همی برنج پلاس    | و آن نباشد همی زناز پرند   |
| آنکه بسیار یافت ناخشنود    | و آنکه اندک ربود ناخرسند   |
| خیز مسعود سعد رنجه مباش    | هر چه یزدان دهد براو بپسند |
| گر جفا بینی از فلک مگری    | و روبا یابی از زمانه مخند  |
| کاین زمانه نشد کسی را دوست | دهر کسی را نگشت خویشاوند   |

\*( چیستان ) \*

|                          |                           |
|--------------------------|---------------------------|
| لمبتانی که زی تو می آیند | کهر با چشم و زمردین پابند |
|--------------------------|---------------------------|

بر کف سیم جام زر دارند      مجلس خرم ترا شایند  
يك كره بر بساط طلعت تو      مها باز کرده می آیند  
يك كره گفته اند تارویت      نه ببینند چشم نگشاند

❖ ( دیده فرگس ) ❖

آنشب که دگر روز مرا عزم سفر بود      ناگاه ز اطراف نسیم سحر آمد  
بوی تبتی مشک و گل سرخ همبزد      و آن ترکمن از حجره چو خورشید برآمد  
ز آذیده چون رگس چون دیده رگس      در دیده تاریک بوقت سحر آمد

❖ ( سمنزار ) ❖

چون به بنفشه ستان گز شب دیجور زاد      تازه سمنها شکفت ارنقس بامداد  
کوئی هر زروسیم که داشت در مغردل      خاک برخ برفشاند سنگ بدل در نهاد

❖ ( مدح صاحب دیوان مولتان ) ❖

حواجه عمید صا      دیوان مولان  
در عالم عطیت معطی چو او نبود  
چون ابو بر بساط سخاراد کف نشست  
راهی که او سپرد بهمت نکو سپرد  
هر گز بهیچ مکرمت از خود عجب نکرد  
نه چون تنگ دلان بفراش نمود فجر  
تا شد گشاده مارا يك در بصحبتش  
چونین که در فراش بودیم بس غمین  
پیوسنه شاد باد که شادیم ارو همه  
هست او چنانکه باید و چون از خلق نست

فرزانه ایست کافی و آرا ده ایست راد  
وز مادر کفایت کافی چو او نراد  
چون کوه در مصاف هنر پردل ایساد  
رسمی که او نهاد بحشمت نکو نهاد  
روزی هیچ ترست از ره نیوفاد  
نه چون سبکسران بسایش گرفت باد  
برما ز شادمای صد در فزون گشاد  
والله که از وصالش هسنیم سخت شاد  
زوخرمیم سخت که در حرمی زیاد  
بادا چنانکه خواهد و بدخواه او مباد

❖ ( موعظت ) ❖

چرخ چند یمان بجا که اندر کشید      چند نا کامی بروی ما رسید

|                                 |                                 |
|---------------------------------|---------------------------------|
| هیچ عبرت ماند کاین چشم آن ندید؟ | هیچ حسرت ماند کاین دل آن نخورد؟ |
| بر جدائی دل نهاد و آرمید        | لعبت زنجیر زلف حلقه جمید        |
| ازمانه بدخویی پیش آوردید        | آب رویم برد آب دیدگان           |
| روزگار نامساعد گسرید            | راز من چون آفتاب اندر جهان      |
| لاجرم شد ناخوشت عیش لذت         | دوسان گویند بس کردی مرا         |
| من شنیدم سنم ز من باید          | ناشنیدستی که پیغمبر چه گفت      |
| دور از آن پاکی که اصل آن یلید   | قال ایاکم و خضرء الدمن          |
| پنبه با آتش کجا یارد چخید       | هرگز کی برآید با درفتی          |
| جر بشری کی وان بیرون کشید       | دست چون مازد بربر سخت           |
| سر دل یکبارگی نتوان درید        | نامیین گفتم این ابات از آنک     |

﴿ ناله از گرفتاری ﴾

|                         |                            |
|-------------------------|----------------------------|
| مملکت را همی بیاراید    | ای خداوند رای سامو         |
| که چون بفش ز زنگ بزداید | عزم تو ملک شاه را ت        |
| من همی نفرساید          | ار غم و رنج و انده و بیمار |
| بای بزد گران همی ساید   | خشم سمه سیه من بیند        |
| چرخ دندان چو شیر میخاید | بسته اندم چو شیر و برن من  |
| هر زمانه چو مار بقساید  | بند من مار گرزده گست و فلک |
| مگس آسان ز جای برباید   | شدن من چنانکه گر خواهد     |
| هر زمانه بیی درافراید   | اینهمه هست و محنت پیری     |
| که همی ایردش به نگشاید  | کار اطلاق من چو بسته بماند |
| وز دلم خارشی همی زاید   | سر مرا حاجتی همی باشد      |
| که ازو بوی اوهور آید    | محملی باید از خداوند       |
| جانو دل در تنم همی پاید | که همی زارزوی اوهور        |

|                          |                          |
|--------------------------|--------------------------|
| لرچه او میر محمل شاهي    | پر پهن و بزرگ فرمايه     |
| اندرين سمج شدت سرما      | اين تنم را چو زهر بگزايد |
| چون اميدم بريده نيست ذتو | همه رنجی که بايدم شايد   |
| اهل بخشايشم سزد که دلت   | بر نن و جان من ببخشايد   |
| جر رمن هچکس بود که ترا   | بسزا در زمانه بستايد     |
| بنده ت هزار دستايد       | که همی جز ثنات نسرايد    |

### ﴿حسب حال﴾

|                           |                       |
|---------------------------|-----------------------|
| هر زماني تنم چو زير شود   | برسر خلق در تقير شود  |
| خار گردد مرا گل اندر دست  | خار بردشمنم حرير شود  |
| سخن من ارآن بود سوزان     | کاتش دل همی ضمير شود  |
| بچنين رنج کر زمانه مراست  | کودک هفت ساله پير شود |
| از همه مردمان بر آن بخشای | که بدست هوا اسير شود  |
| هر زماني ز بخت بد سوی من  | نا امیدی همی سفير شود |
| دره گر بر سرم فرود آيد    | بگرانی که تير شود     |
| برمستان سرد برسر من       | شرر نار ز مهرير شود   |

### ﴿در مدح مظفر بن بوسعد﴾

|                            |                         |
|----------------------------|-------------------------|
| ای مظفر بو درخور صدري      | صدر ديوان بمو مزين باد  |
| نمکبختی و نيك روزی را      | بسنه بادامن تو دامن باد |
| پدرنرا که خواجه بوسعدست    | بتو فرزند چشم روشن باد  |
| بر مخدوم خویشان همه سال    | محترم جانب و ممکن باد   |
| وانکسی را که جز چنين خواهد | پاش چو پای من دراهن باد |

### ﴿بدرود﴾

|                      |                         |
|----------------------|-------------------------|
| ای دوی نکو سلامت باد | من در عم بو تو نادی شاد |
| رفتی و شدی مرا نبردی | برو بسلامت ياراد        |

❁ (موعظه) ❁

|                                 |                                  |
|---------------------------------|----------------------------------|
| آگاه نیست آدمی از گشت روزگار    | شادان همی نشیند و غافل همی رود   |
| دل بسته هواست گیرند ره هوا      | تن بنده دل آمد و بادل همی رود    |
| گر باطلی ببیند گوید که هست حق   | حق که رفت گوید باطل همی رود      |
| ماند بر آن که باشد بر کشتی روان | پندارد او ست ساکن و ساحل همی رود |

❁ (مدیح) ❁

|                           |                           |
|---------------------------|---------------------------|
| ای خداوند رحمت ایزد       | بر تن و دولت جوان تو باد  |
| بهمه کامها و نعمت ها      | چرخ گردنده در ضمان تو باد |
| همه ساله همه مصالح ملک    | در بیان تو و بیان تو باد  |
| بر همه نامه های جود و کرم | بهمه وقتها ننان تو باد    |
| بر سر دولت هنرمندان       | سایه عدل جاودان تو باد    |
| بهر اندیشه صلاح و صواب    | در یقین تو و گمان تو باد  |
| ملجأ سروران سرای توشد     | مسند سروری مکل تو باد     |
| هر که اورا زمانه بیم کد   | در پناه تو و امان تو باد  |
| آفتابی و تاجهان باشد      | حضرت عالی آسمان تو باد    |
| فتح و نصرت بهر چه رای کنی | در رکاب نوو عنان تو باد   |
| ناتوانی نصیب دشمن تست     | تندرستی همه ار آن تو باد  |
| جان ما بندگان که داد بها  | جان هر کس فدای جان تو باد |

❁ (مرثیت) ❁

|                                  |                              |
|----------------------------------|------------------------------|
| چنان بگریم بر تو نه هیچکس نگریست | که هجوقت مفضل تو هیچکس ناید  |
| نو بازمانه گر بس نامدی شاید      | که هج مرد هر بازمانه بس ناید |

❁ (انیمیر خوبان) ❁

|                                |                                |
|--------------------------------|--------------------------------|
| اگر اسیر کسی ام که مر خوبان شد | نه من نخست کس ام کاسر خوبان شد |
| شکیب کردن نادلپذیر دان ز دلی   | که بسنه سخن دلپذیر خوبان شد    |

نباشد ایمن گر کوه را سپر سازد      تنی که او هدف زخم تیروبان شد

❖ (مطایبه) ❖

اشمعی را اجل بدوزخ برد      زندگانی مردمان مزه داد  
پسرش را خدای مزد دهد      پیش از آن کآن پلند را بزه داد

❖ (هجا) ❖

مالك آن سنگروت را بر بود      آتش اندر تنش زدو شاید  
آهکش کرد خواهد اندر گور      نا بدان بام دوزخ انداید

❖ (دروغ) ❖

که گهی اندر سخن دروغ ببايد      زانکه بشیرین دروغ دل بگشاید  
نه که اگر مرده را دروغ همدون      زنده کند خود دروغ گفت نشاید

❖ (مرثیه) ❖

بونصر حسن جوان بمرد      وز عمر ملالنان نگیرد  
رد کرده برین عالم انگار      آنکس که و را جوان نمیرد<sup>۱</sup>  
آن به که خود آدمی نراید      چون زاد همارمان بمرد<sup>۱</sup>

❖ (حسب الحال) ❖

گر بماندی چنانکه اول بود      آنچه بر تن زد بدگان بارید  
نافته رشته ایستی تن من      در کشیده همه بمروارید

❖ (ستایش) ❖

عجب آمد مرا ز آدمی      که ترا بیند و نگه نکند  
آفتابی اگر زمانه نرا      ناگهان از حسد سیه نکند

❖ (صفت گل رعنا) ❖

دوروی چنین بود که رعناست      طیره<sup>۲</sup> شده و روان بر درد

بکروی زشرم دوستان سرخ      بکروی ذییم دشمنان زرد

❖ ( وصف گرز پادشاه ) ❖

طعمه شد مفر گاو آمد      که سر گاو جنگ سر خورد  
سر گرز ملک نگر که به شکن      گاوی آمد که مفر شر خورد

❖ ( سپیدی موی ) ❖

ناری از موی من سپید نبود      چون بر ندان فلک مرا بنشانند  
ماندم اندر بلا و غم چندان      که یکی موی من ساه نماند

❖ ( مدح سلطان مسعود ) ❖

|                            |               |                                |
|----------------------------|---------------|--------------------------------|
| تاج جهان ا                 | ملک مسعود باد | کانه جهان گست از ملک مسعود شاد |
| در زمانه دیدی رادی زبند    |               | هیچکه همچون ملک مسعود داد      |
| نه بهمت چون ملک مسعود چرخ  |               | نه بسطوت چون ملک مسعود باد     |
| چون شراب عدل نوشد مملکت    |               | گیرد از نام ملک مسعود یاد      |
| رادی ار کف ملک مسعود دست   |               | از بیغ ملک مسعود زاد           |
| آز محرومان ملک مسعود برد   |               | داد مظلومان ملک مسعود داد      |
| اینچهر شاد از ملک مسعود شد |               | ای جهان باشد ملک مسعود باد     |

❖ ( ستایش پادشاه ) ❖

|                                    |                                   |
|------------------------------------|-----------------------------------|
| ملک جهان ز عدل تو به بهار ماند     | کف داد و بدین ابر زمین نگار ماند  |
| تو بزرگ شهریاری و که دید شهریاری   | که زجمع شهریاران بتو شهریار ماند  |
| تو شکار شیر خواهی و بدان نشاط حوی  | که شکار که رخون راست بکارزار ماند |
| چو بحمل بار دست تو نه تنغ بیز یارد | همه رزمگه بحسم تو بمر غار ماند    |
| همه کار ملک مخصوص بکار کرد رایت    | همه کار بر ای و بروز نار ماند     |
| چو ز آتش شکره تو جدا شود           | دل دشمن و خواهم که بدان شرار ماند |



﴿مَدِیْح مَسْعُود﴾

|                                  |                                     |
|----------------------------------|-------------------------------------|
| دولت میان بخدمت بخت تو بسنه باد  | ایشاه سال و ماه تو بر تو خجسته باد  |
| هر انوی تو با تو سعادت نشست باد  | مسعود پادشاهی و چون نام تو مدام     |
| مغش در رحم گرز تو درهم شکسته باد | هر شاه کو برمان با تو درست نیست     |
| درین بزحم ناوک دلدوز حسه باد     | و آندل که بر حلاف تواندیشه کند      |
| و آنکو چنین نخواهد جانش گسسه باد | پروسته باد جان تو با هر چه خرمی است |

﴿تَهْنِیْتُ جَشْنِ مَهْرِ گَمَان﴾

|                            |                             |
|----------------------------|-----------------------------|
| مهرگان ملک تو نوروز باد    | خسروا شبهای عمرت روز بار    |
| در جهان عدل ملک افروز باد  | رای نورانی تو حورشید وار    |
| چون قضا بردشمان پیروز باد  | تو قدر باسی و قادر باس تو   |
| بر سر آنخضر کین روز باد    | از بدادیدسان تو کین تو سن   |
| ضربت شمشیر دشمن سوز باد    | سن پیکار کسی گریز تو        |
| مغردشمن چون در آتش کور باد | و رنق سهم و بهیب کرب تو     |
| واسدای ملک تو هر روز باد   | روز ملک تو مبیناد اسها      |
| چرخ و بخت یار نیک آموز باد | ناهمی از چرخ باشد عود و بخت |

﴿حَسْبُ حَال﴾

|                                   |                                     |
|-----------------------------------|-------------------------------------|
| کدام غم که بدان مر مرا بود نوید   | کدام رنج که آن مر مرا گشت نصیب      |
| بگیتی اندر بیک بماسمی جاوید       | اگر غم دل من جمله عمر میبودی        |
| همی بلردم بر حویسن چو شاحک بید    | همی به پیجم از رنج دل چو شوشه در    |
| امد مدعظم و مدعطع امد امید        | امید نیست مرا گر کسی امید بود       |
| چرا غم از مهتابست و آتش از حور شد | نگر چگونه بود حال من که در شب و روز |
| همی ساه کند روزگارم ایت سپید      | سپید گشت من روی روزگار و کون        |

❦ (خیر باد شغل و سفر) ❦

|                           |                               |
|---------------------------|-------------------------------|
| ایخواجه دل تو شادمان باد  | خان تو همیشه در امان باد      |
| این راه و سمر که پیش داری | بر تو بحوشی چو بوسان باد      |
| اقبال و حمال و دولت و عر  | برخان و تن تو پاسبان باد      |
| هر حا که روی و تابائی     | جبار ترا نگاهبان باد          |
| زین شغل و عمل که اندروئی  | چو نان که تو خواهی آنچنان باد |
| اعدای تو ناد باد و دایم   | فرمان تو بر همه روان باد      |
| اقبال نصیب دوسانت         | ادبار نصیب دشمنان باد         |
| شغل تو چو رای تو قوی شد   | بخت تو چو عمر تو حوان باد     |
| هر چند ز دین تادیابی      | عمر تو چو عمر عادیان باد      |

❦ (هلمح سید محمد ناصر) ❦

|                             |                           |
|-----------------------------|---------------------------|
| سید محمد ناصر               | دل من شاد کرد و حرم کرد   |
| شدم از گرمی طبعی پوست       | همچو تسه که آب یابد       |
| بردل من نشاط را من یافت     | زوتن من روان و جان پرورد  |
| هیچ فاصل نگردد آن نرسد      | گشه هر فاصلی بدانش کرد    |
| در هر فرد و یکجهانست او     | یکجهان را چگونه خوانم فرد |
| این قصیده را که چه دارد جمع | همه وصف نبرد و نعت نبرد   |

❦ (شکوه از دوری مظفر) ❦

|                          |                            |
|--------------------------|----------------------------|
| ای مظفر فراق یافظ ظفر    | برتن من نکرده هیچ نبرد     |
| حنجره ناگشده در حمله     | بارۀ ناافکنده در ناورد     |
| فرد حیره روی رو باروی    | از منت در ربود مردامرد     |
| فلک هجر حوی سعله مرا     | فرد کرد از من ای بدانش فرد |
| وصل تابنده را فرو شد روز | هجر تادیکرا برآمد کرد      |

بهینطور ختم میشود



❖ (ایام شاد خواری) ❖

|                          |                         |
|--------------------------|-------------------------|
| ای بساشت که تا بروز سپید | زمن مانند اختر          |
| برچپ و راست سیلها راندم  | قدح ز آن گداخته کوهر    |
| بارخ و دلف ساقیان مارا   | یاد سامد دلاله و عبهر   |
| بهم آمیخته شد اندر گوش   | بوش ساقی و لحن حیاگر    |
| ساغر می شده برنگ و بدوی  | چشم را شمع و مغر را بجر |
| یکرمان شد بیکدگر کفیم    | چون ندیدیم روی یکدیگر   |
| ن رمستی همی نباید ری     | دل رشادی همی برآرد پر   |

❖ (مدح) ❖

|                            |                             |
|----------------------------|-----------------------------|
| سرافرادا رحمت تاشدم دور    | بباشد دیدگانم هررمان تر     |
| چنان کریم که بی معشوق عاشق | چنان نالم که بی فرزند مادر  |
| وگر آتش زنی اندر دل من     | همان گری که مغر از دود محمر |
| وگر پردهر گردانی دهام      | زبانم گویدت شکری چوشکر      |
| مرا در هیچ برم و هیچ محلس  | مرا در هیچ درخ و هیچ دفر    |
| بخواهد حر نذامت رفت حامه   | بخواهد حر سادت گشت ساغر     |

❖ (خمده جام و گریه شمسیر) ❖

|                                     |                                                |
|-------------------------------------|------------------------------------------------|
| اگر بچند در دست من قدح به عجب       | که س گریست فراوان دست من شمشیر                 |
| همه با هو ماند ز تو جز انگشتان      | که لعل گشتست از عکس من چو پنجه شیر             |
| چو دست حیا سست دست ار رنگین         | از آن نداری درد دست خویش ساغر ریر <sup>۲</sup> |
| اگر چه همسم شمه بمی من ار کف تو     | نمی سنانم کر روی تو نگردم سیر                  |
| ار آنکه دست تو بر حای جرعه گیر دحام | بحرص در کشم آن جرعه که ماند ریر                |

❖ (نناگری) ❖

|                                |                                |
|--------------------------------|--------------------------------|
| ای نظم تو چورای تو گدشه ارانیر | در نظم هست لوط و چون لؤلؤ نشیر |
|--------------------------------|--------------------------------|

|                                                                                                                                                                                          |                                                                                                                                                                                            |
|------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|
| <p>معنی روشن تو در آن خط همچو قیر<br/>در نظم و نثر کیست چو تو شاعر و دبیر<br/>روشن شود ز دیدن آن دیده ضریح<br/>هنگام جود دست تو ابری بود مطیر<br/>جفت و قرینت بخت جوان باد و رای پیر</p> | <p>مانند سارده ست اندر شب سیاه<br/>در بزم و در زم چون تو که باشد شجاع و راد<br/>گویا شود ز خواندن شعرت زبان گنگ<br/>هنگام فضل طبع تو بحری بود دمان<br/>تادر جهان جوانی و پیری بود مدام</p> |
|------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|

❦ (افدرز) ❦

|                                                                                                                                                                                                                           |                                                                                                                                                                                                                              |
|---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|
| <p>وقت ناز تو نیست تیز متاز<br/>خفته غفلتی و بسته آن<br/>پرشکسته چرا کنی پرواز<br/>کند شد باره تو تیز متاز<br/>سقف تو پست گشت سرمفراز<br/>بیك انداز تر جنگ مساز<br/>اندك اندك بحال خود پرداز<br/>چرخ مزاح و عالم طناز</p> | <p>در نشیب آمدی مجوی فراز<br/>نه ای آگه ز حال و معذوری<br/>پی گسسته چرا دهی ناورد<br/>سست شد قوت تو سخت بجه<br/>صحن تو تنگ شد مکش دامن<br/>از دودل باز تفویت مطلب<br/>پاره پاره برستی باز آبی<br/>دار ی که بر تو میخندند</p> |
|---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|

❦ (ستایش) ❦

|                                                                                                                                                                                                                                |                                                                                                                                                                                                                                     |
|--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|
| <p>بر این فرزانه حرّ ممیز<br/>جمال گوهر بوبکر ملفز<br/>کریمی در همه فنی مبرز<br/>نداند یافتن دهر مفیز<br/>نیارد ساختن گردون کربز<br/>زعزمش رخنه گردد آهنین دز<br/>همه آثار او در فضل معجز<br/>که و بیگاه و سال و ماه هر گز</p> | <p>هایوز باد این فرخنده طارم<br/>عمید نامدار راد محمود<br/>بزرگی در همه فضلی مقدم<br/>همی بر حشمت او هیچ نصرت<br/>همی بردانش او هیچ نیرنگ<br/>ز حزمش کند ماند آتشین تیغ<br/>همه افعال او در جود نادر<br/>نشست جای او خالی مبادا</p> |
|--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|

ز یمن بخت و نصرت کامران باد ز مجد و فخر و جاه و دولت و غر

❦ (ستایش و تشجیع خویش) ❦

|                              |                                 |
|------------------------------|---------------------------------|
| تو ای تن برامش میا و مرو     | تو ای سر بشادی محسب و مخیز      |
| تو ای دل دژم باش و هموار باش | تو ای دیده خون ریز و پیوسته ریز |
| نبینید پیروی که جان مرا      | نشسته ست چون شیری اندر نخیز     |
| بنا گوش من پر ز شمشیر کرد    | زموی سپید اینت کین و ستیز       |
| عجب میکند زان بنا گوش من     | که هرگز ندیده ست شمشیر تیز      |
| از آنرو که با تیغ تیز آشنا   | مرا اورا نبوده ست در دستخیز     |
| شناسد مرا تیغ بران که کس     | ندیده ست پشت مرا در گریز        |
| چو نیزه روم در اجل بند بند   | اگر همچو جوشن شوم ریز ریز       |

❦ (حسب الحال) ❦

|                           |                                         |
|---------------------------|-----------------------------------------|
| منم امروز بسته در سمجی    | چشم بردوخته چو مار گریز                 |
| هست پیراهنی و شلواری      | نیست بر هر دو نفه و تریز                |
| بر جهان دارم و روا دارم   | گر بپیمائیم بکون قریز                   |
| راضیم گر مرا بهر دینار    | بدهد روزگار نسیم پیشیز                  |
| ابلی کن برو که بره فروش   | بره نفرو شدت بعقل و تمیز                |
| چیز باید که کار در عالم   | حیر دارد که خاک بر سر حیز <sup>۱</sup>  |
| تن بده قلب را که در گیتی  | ز رهمه روی گشت و ار از ریز <sup>۲</sup> |
| آنچه یابی بشکر باش بشکر   | و آنچه داری عزیز دار عزیز               |
| کانه کم شد چنان نیابی بیش | و آنچه کم شد چنان نیابی نیز             |

❦ (مرثیه عطای یعقوب) ❦

|                              |                               |
|------------------------------|-------------------------------|
| عطای یعقوب از مرگ تو هراسیدم | شدی و نبود بیشم زمرگ هیچ هراس |
| درین لفظی بر هر نمط همه گوهر | درین طبعی بر هر کبر همه الماس |

اگر بچون تو عطا بر جهان نهاد<sup>۱</sup> سپاس  
که در کمال و بزرگی ترا نبود قیاس  
اگر بگرید بر تو فلک روا باشد  
و گرت بستد و رشک آمدش عجب نبود

﴿بعد فوت محمد علوی﴾

بروفات محمد علوی  
بارگفتم که در جهان پس ارین  
خواستم ز دبشهر یکدو نفس  
زشت باشد که شعر گوید کس

﴿قوصیف پیل﴾

عجب از دیو پیکری کاو را  
خاره خو<sup>۲</sup> جثه ایست خاره بدن  
دولت آورد نام کرد سروش  
قالبی بادخیز خاک آرام  
خیره کش هیكلی است خبری پوش  
که تن و پشته پشت و غاردهن  
پیکری آب گرد آتش کوش  
در دهانش دوتا ستون بخراط  
ابر تک برق جوش و رعد خروش  
گاه گردش کشیده در آغوش  
گناه بادهای جلیل فنج پشت  
بر نهاده سریر ملک بدوش  
راست گوئی که باد رفتارش  
خاستست از دو بادبزن گوش  
اژدهای دهانش بردشمن  
زهرمانند کرده عبس چونوش  
جلف طبعست و تندخو گرچند  
هست مخواره و سماع نیوش  
نه بساود سرین و گردن او  
همج جانباز و هیچ عمر فروش  
صفت او درست نوان گشت  
کز نهش هعی نما<sup>۳</sup>ند هوش

﴿نبدشمن زگفتن مهمتر شناس﴾

نبدشمن زگفتن مهمتر شناس  
سحن بافلم چون قلم راست دار  
بکاه نوشتن بجایار هوش  
دو نوک قلمرا مدان جر دو چیز  
بنک و بید درسخن نیک کوش  
یکی صرف زهر و یکی محض نوش

تو از نوش او زندگانی-ستان  
 زهرش مکن جان شیرین بجوش  
 بگفتن ترا گر خطائی فتد  
 زربط فرونت بماند گوش  
 وگر در نبشتن خطائی کنی  
 سرت چون قلم دورماند زدوش

❖ (یکزمان در بهشت) ❖

یکزمان در بهشت بودم دوش  
 نوش کردم ز گفنه‌ای تو نوش  
 گر نبودم برسم معذورم  
 در جمال تو بسته بودم هوش  
 بودم بمحدثت  
 گاه چون بحر طبعم اندر موج  
 گاه چو خورشید ذاتم اندر جوش  
 ایفلک رای مہتری که ترا  
 نام پیغمبر است و طبع سروش  
 هر چه اقبال بدهدت بستان  
 و آنچه دیوات بگویدت بنیوش  
 آمدی دی تو از پی کاری  
 بنده ام گشته حلقه اندر گوش  
 قدم من همی بدوسد فخر  
 تا گرفتی مرا تو در آغوش  
 من نیام چو تو یقین گشتم  
 تونیایی چو من مرا مفروش  
 دوش دیدم سلامت و شادی  
 اینهمه شادی و سلامت دوش  
 تا همی لاله باشد و باد  
 روی باده ببین و باده بنوش  
 همچو باده بطیع لہو اذ  
 دای عالی رضای تو جسته  
 همچو لاله لباس سادی پوش  
 دای عالی رضای تو جسته  
 تو بجن در رضای عانی گوش

❖ (تلون چرخ) ❖

چرخ هر لحظه دگر گردد  
 زان فرایش بایدم که چوماه  
 زان فرایش بایدم که چوماه  
 از تنم زان بجست بی معنی  
 جانم ار تن همی بخواست گریخت  
 زان بماردگر شود رایش  
 کاغش خلق هست زافزایش  
 که از حراب  
 غم یکی بند برپایش



مي شادي زغم که مشفق دار وقت سختی نمود بخشایش

❦ (هرثیت) ❦

خون همی بارم از دودیده سرد بروفت محمد خراش  
رازها داشتم نهان چون جان که خرد گفته بود در دل باش  
چون مرا خون دیده جوش گرفت کرد راز نهفته را همه فاش  
از لطافت بهار عشرت بود زین قبل بیشتر نبود بقاش

❦ (مدح) ❦

سخا زریست کز همت زند رای تو بر سنگش  
سخن نظمی است کز معنی دهد رای تو سامانش  
ازین اندک هنر خاطر همی امید بگسستم  
چو در مدح تو پیوستم هنر دیدم فراوانش  
مرا دانی که آن باید که هر کو نیک شو آید  
نباشد جز بنام تو همه فهرست دیوانش  
بحلمی کز توانائی ستاند کوه البرزش  
بطبعی کز قوی حالی پرستد بحر عماش  
چو گردون خادمی داری بناز تن همی دارش  
چو دولت مرکبی داری بکام دل همی رانش

❦ (تقاضای قبول) ❦

خسروا بود و هست خواهد بود روزگارت رهی و چرخ مطیع  
ملک را قدر تو سپهر بلند عدل را همت تو حصن مذیع  
نه ز طبع تو هست جود تنگفت نه ز خورشید هست نور بدیع  
هر مرادی که خواست بنده زتاه یافت بی هیچ رنج و هیچ شفیع

|                          |                              |
|--------------------------|------------------------------|
| چشم دارد همی ز رای رفیع  | ماند يك آرزو بخواهد گفت      |
| تازه گردان كرامت توقیع   | این دوده را كه بنده را بخشید |
| بر همه مردمان شریف و وضع | گر همی بنده وقف خواهد كرد    |
| وهو الاله لیس یضـ        | شاه باشد در آن ثواب شريك     |
| سیر اختر بود بطي و سریع  | تا همی بر سپهر آینه گون      |
| باد خرم خر تو چو ریسع    | باد روشن شب تو همچون روز     |

❖ (برتری قلم به تیغ) ❖

|                         |                           |
|-------------------------|---------------------------|
| باد در آـ ما در سع      | فلك اندر دمید پنداری      |
| هم بتیغ اندرست اختر تیغ | حكم اختر بدو مهابت از آنك |
| ليك قايم شده بجوهر تیغ  | بهمه حالها اجل عرضاست     |
| گوهر كلك را برابر تیغ   | بكند چشم تیغ اگر داری     |

❖ (در ده روشن رحيق) ❖

|                                   |                                 |
|-----------------------------------|---------------------------------|
| چون لب معشوق لعل چون دل عاشق رقيق | ایصنم ماهروي در ده روشن رحيق    |
| بپهلوانی ممعاع بخسروانی طریق      | بشنو و نیکو شنو نغمه خیناگران   |
| چندین جام بلور چندین کاس عقیق     | كرده بكف لاله زار ز بهر بزم فلک |
| بقدر چرخ بلند بطبع بحر عمیق       | نشسته شه شیرزاد بدولت و بخت شاد |
| حشمت باقی عدیل دولت عالی رفیق     | باهمه اقبال جفت باهمه تأیید یار |

❖ (پیری) ❖

|                         |                            |
|-------------------------|----------------------------|
| ز آن ندارد بجه پیری باك | گر كنم جامه ها ز پیری چاك  |
| بجواني نشد به پیری پاك  | گر نشاطی كه در تن آمده بود |
| گر كند در جهان پیری خاك | مژده مرگ پیری آرد و بس     |

❖ (خشك و خالی) ❖

|                            |                            |
|----------------------------|----------------------------|
| بجهان در دو جای خالی و خشك | از من و تو همی بخواهد ماند |
|----------------------------|----------------------------|

من ز دیده کنم زمین پر خون تو ز زلفین کنی هوا پر مشک

❦ (با اینهمه شهرت) ❦

معروف تر از من بجهان نیست خردمند پس بسته چرا ام بچنین جائی مجهول  
نه خفته نه بیدار نه دیوانه نه هشیار نه مرده و نه زنده نه بر کار و نه معرول

❦ (چشم و بینی بدست عزرائیل) ❦

جای تحسین چو دست مرگ از این کرد سوی سقر همی نحویل  
دهنش گنده بود و رویش زشت چشم و بینی بدست عزرائیل

❦ (ابوالفضایل) ❦

والا مردست بوالفضایل زیبا مردست بوالفضایل  
ما مرد نه ایام هیچ بی او بی ما مردست بوالفضایل  
مردان نکنند کار تنها تنها مردست بوالفضایل  
هر جا که چو زن شود همه مرد آنجا مردست بوالفضایل  
زب دوسیبی بود که گوید رعنا مردست بوالفضایل

❦ (دست بدان قبضه خنجر زدیم) ❦

گردن و گوش غرل و مدح را بیداد پدیرایه و زیور زدیم  
ییمر با بخت در آویختیم تا فلك سفله بسی سر زدیم  
سود ندیدیم ز نوک قلم مت بدان قبضه خنجر زدیم  
خیره فرو ماند فلك را که ما بر بت و بتخانه و بنگر زدیم  
از قبل بچه آذر بتیغ آتش در قبله آذر زدیم  
وز پی این آهو چشمان باغ با همه شران جهان بر زدیم

❦ (از بخت همیشه سرنگونم) ❦

از بخت همیشه سرنگونم زیرا که چو دیگران نه دونم  
زین عمر که کاست انده دل هر روز همی شود فزونم

|                        |                           |
|------------------------|---------------------------|
| ازدل میم و زپشت نوئم   | زیبد که منی کنم ازیراک    |
| زد و گهری به آزمونم    | ایهرخ تو چندم آزمائی      |
| چون مار همی کنی فسونم  | پیوسته ز بهر تلک زندان    |
| ازخلق بر تو من زبونم   | جز برتن و جان من نکوبی    |
| ترسم که فزون شود جنونم | در حبس بدین چنین زمستان   |
| در سر باشد فسرده خونم  | بگداخت زگریه دیدگانم      |
| من گرسنه و برهنه چونم  | پرنبه و آرد شد در و بام   |
| بخت بد و دولت زبونم    | هر چند بکام و رای من نیست |
| کوریت چوسنگ رهنمونم    | ت چو چوب همنشینم          |
| از دیدن سفلگان مصونم   | شکرا ز در که اندرین حبس   |

\*( زدا اند حقیقت که من کیستم )\*

|                          |                            |
|--------------------------|----------------------------|
| که هر روز یکغم کند نیستم | چه کین است با من فلکرا بدل |
| هوائی همی بیهوده زیستم   | ازین زیستن هیچ سودم نبود   |
| چگونم ازین عمر بر چستم   | اگر مهربانی بپرسد مرا      |
| بخندید بر من چو زیستم    | از آن طره گشتم که بخت بدم  |
| نداند حقیقت که من کیستم  | بدان حمل کردم که گردون همی |

\*( زبیم بلا آنچه دانم نگویم )\*

|                            |                                  |
|----------------------------|----------------------------------|
| که از سختی جان کشیدن بجانم | ضعیفم بجان وز ضعیفی چنانم        |
| برخ زردم آری بتن ناتوانم   | بدل خونم آری بجان در گزندم       |
| همه نجم نحس است بر آسمانم  | همه شاخ خشکست در مرغزادم         |
| ز آتش چو انگشت گردد زمانم  | اگر آنچه هست اندرین دل برآرم     |
| زرنج و عنا آنچه گویم ندانم | زبیم بلا آنچه دانم نگویم         |
| بیکروز از عمر خود برزیانم  | ز گردون جز این نیست سودم که هرشب |

بهر معنی کم بدان حاجت آید سخن از ثری بر ثریا رسانم  
وگر بر براعت سواری نمایم سپهر برین برنتابد عنانم

❦ (ایجویانی ترا کجا جویم) ❦

|                            |                          |
|----------------------------|--------------------------|
| ایجویانی ترا کجا جویم      | با که گویم غم تو گر گویم |
| یاسمین تو تا سمن گشته ست   | سمن و یاسمین نمیبویم     |
| نرد خوبان سیاه روی شدم     | تا زپیری سپید شد مویم    |
| موی و رویم سپید گشت و سیاه | روی شد موی و موی شد رویم |
| نشود پاک رنگ هر دو همی     | گرچه هر دو بخون همی شویم |
| گر مرا شهریار شهر گشای     | بند رده ست بنده اویم     |
| مجلس او چرا نمی سپرم       | گر ز باغ هنر همی رویم    |
| گاه تازه چو لاله برچمنم    | گاه یازان چو سرو بر جویم |
| یارم عفو او تو روزی کن     | کز جهان عفو او همی جویم  |

❦ (شکوه از موی) ❦

|                        |                       |
|------------------------|-----------------------|
| پیوسته من از سپید موی  | حجام بروت کنده باشم   |
| تا می بکنم سپید موی    | ده موی سیاه کنده باشم |
| باریش چنین که من برآرم | سخت از دریش خنده باشم |
| باموی خودم چو بر نیایم | با چرخ کجا بسنده باشم |
| وین قصه بدوستان رسانم  | گر بگذارند زنده باشم  |

❦ (حق گزاری از خواجہ مظفر) ❦

|                         |                          |
|-------------------------|--------------------------|
| از خواجہ مظفر کریوه     | مروز هرار شکر دارم       |
| غافل نیم و یکان یکان من | برخود شب و روز میشمارم   |
| سر جمله آن بطبع و خاطر  | من بردل و جان همی نگارم  |
| چون ایزدم از بلا برآرد  | آن از دل و جان همی برآرم |

|                           |                         |
|---------------------------|-------------------------|
| چون باد بمدح و شکر گوئم   | ن ابر براو ثنا بیدارم   |
| امروز چو عاجزم ز حش       | بمضي بدعا ه گزارم       |
| روزی ز ثنا برآرد اورا     | این تخم که من همی بکارم |
| بی اصل و حرامزاده باشم    | گر من حق او فرو گذارم   |
| دانم که بدین که من بگفتم  | دارد چو بخواند استوارم  |
| واو هم نکند مرا فراموش    | تابسته بجس این حصارم    |
| فرزند سعادتیم که اورا     | بنده ست بدو همی سپارم   |
| در دولت ظاهری زدم چنگ     | زو روشنی گرفت کام       |
| والله که بخدمتش نه بس دیر | گنها شکند ز خشک خارم    |
| در دولت او بدولت تو       | ار بخت همی امیدوارم     |

❦ (هزل) ❦

|                              |                             |
|------------------------------|-----------------------------|
| بتي يافتم دوش گفتم بحرص      | که امشب جماعی فراوان کنم    |
| رگ من بخسید و خفته باند      | ندانستمش تاچه درمان کنم     |
| بدو گفتم ار چاره آن کنی      | که این است شود تادرنیان کنم |
| حقیقت ترا آنچه باید ز من     | بجای تو از مردی آن کنم      |
| مرا گفتم اگر ز آنکه مومی نه  | عصای تو در دست ثعبان کنم    |
| چه خواهی ز من من نه عیبی شدم | که اندر چنین مرده جان کنم   |

❦ (از زبان ملک ارسلان گوید) ❦

|                            |                         |
|----------------------------|-------------------------|
| من مایه عدل و مایه جودم    | سنتان ملک ارسلان مسعودم |
| خورشید جهان فروز شد را     | باران زمین نگار شد جودم |
| محمود خصمال و رسم وره رانم | زیرا ترف نژاد محمودم    |
| باقوت و قدرت سلیمانم       | ..... اصل و نسل داودم   |
| خورشید ملوک هفت اقلیمم     | تا سایه کردگر معبودم    |

ایزد داند که جز رضای او از ملک نبود و نیست مقصودم

❦ (مدح و شکران) ❦

|                            |                                   |
|----------------------------|-----------------------------------|
| چه خدمت کرد شاهانده تو     | که باتست اینچنین اعزاز و اکرام    |
| ولیکن خسروا تو آفتابی      | که هست این گیتی از تو گشته پندرام |
| تو دریائی و از دریا همه کس | لائی و درر یابد به اقسام          |
| تویی بارنده ابر و ابر دایم | بیارد بر خاص و بر عام             |
| چه دایم گفت شاهان من ز شکر | کنم شکر بطاقت تا سرانجام          |
| خداوند جهان پاداش بدهد     | ترا ایشه بدین انعام و اکرام       |
| بیند شکر پای بنده بستی     | بمنت بنده را کردی تو احکام        |
| همیشه یار بادت چرخ گردون   | نگهدار تو باد ای شاه قسام         |

❦ (ستایش) ❦

|                           |                           |
|---------------------------|---------------------------|
| ملکا بنشین بر تخت بکام    | می مشکین خور در زرین جام  |
| هیبت سوزان خود خنجر تست   | برمکش خنجر زرین ز نیام    |
| حشمت عدل علایی بجهان      | قهرمان تو تمام است تمام   |
| مر ترا چرخ مطیع است مطیع  | مر ترا دهر غلام است غلام  |
| مملکت بر تو حلال است حلال | بر همه جزو حرام است حرام  |
| و آنکه از شاهان جزا کرتست | در همه عصر کدام است کدام  |
| طالعی داری مسعود بفال     | ز آنکه تو شاهی مسعود بنام |
| تا بود تخت تو بر تخت نشین | تا بود ملک تو در ملک خرام |

❦ (ثنا گستری) ❦

|                            |                             |
|----------------------------|-----------------------------|
| ایرم که همی زد دریا بردارم | و آنگاه همی بد دریا بر بارم |
| از خواجه عمید همی گیرم     | مدحی که همی ترا دارم        |

|                            |                             |
|----------------------------|-----------------------------|
| ماده شد مش گرچه نه طعامم   | نده شد مش گرچه نه از احرامم |
| در آفتاب دولت او دایم      | مانند چرخ عالی مقدارم       |
| روزی که من نبینم رویش را   | آنروز از عمر می نانگارم     |
| وانگاه بینمش بدو سه روزی   | بس کوتاهست عمر که من دارم   |
| در ره می نیابم تا یکره     | برصد هزار حیلہ دهد بام      |
| دورم چرا کند که نه من جفدم | از من چرا رمد که نه من مادم |
| کردم بر آنکه جامه برگیرم   | پس و هم بر خیالش بگمارم     |
| کافور و مشک ناب برانگیزم   | و آن صورت لطیفش بنگارم      |
| هر گه که بار بدهد بنشینم   | با صورتش غم دل بگسارم       |
| ای صاحب موفق فرزانه        | اندیشه می نداری از کارم     |
| نه نیز بپرسی احوالم        | نه بیش بخوانی اشعارم        |
| بازار تیز گشت مرا زی تو    | زیرا شدی بطبع خریدارم       |
| از من چو جان و دل را بخردی | نزدیک تو تبه شد بازارم      |
| میجوی مرصرا که نوا جویم    | باز آرم مرصرا که دل آزارم   |
| بادت بقا و دولت پیوسته     | این خواهمت ز ایزد دادارم    |

❦ (ستایشگری) ❦

|                          |                        |
|--------------------------|------------------------|
| ای بزرگی که همت گوید     | من بقدر آسمان دوارم    |
| مهرمانند بر جهان تابم    | ابر کردار بر زمین بام  |
| من که مسعود سعد سلمانم   | خویش را بنده تو انگارم |
| خدمت را بدیده کوشاتم     | مجلس را بجان خریدارم   |
| ورچنین نیست اینکه میگویم | از خدا و رسول بیزارم   |
| بیتوداند خدای عزوجل      | کز همه شادی برانکارم   |
| پس چه سازم که بس پریشاتم | چیت حیل که بس گرانبارم |



گرچه سرگشته تر ز پرگارم  
راست گوئی سپهر سیارم  
طبع روشن بدیو ز پیارم  
باک دارم که چون تویی دارم  
که زیك چیز بس دل افکارم  
تو چه گوئی نباید آرام  
کم کنی آرزوی دیدارم  
نیست جز مدح و شکر تو کارم

من که دل پر زقطه ام بسیار  
همه آفاق می بیاید گشت  
اینهمه هست و هیچ غم نخورم  
من ز بی باک روزگار حرون  
لیک امروز هم بنعمت تو  
همه یادند و من فراموشم  
بس لطیفی و هم بدینمعنی  
هرچه خواهی بکن که در همه عمر

❦ (مدح) ❦

وی تو چرخ و مکارم تو نجوم  
وی برادی بهر مکان مخدوم  
که در آن هست عذر من معلوم  
هر دو سه روز خدمتی منظوم  
خاطر بر بلا شده مقسوم  
همه یمن زمانه بر من شوم  
نقش بر سنگ بود و کردش موم  
نیستم چون ز بخت بدمظلوم  
چون منی راز چون تویی محروم  
بهر خاق چو مشک تو مزکوم  
باز خر مرا ز چرخ ظلوم  
بدلیلی فتد بود مرحوم  
از ضرورت نمی شوم سرسوم  
منقسم نیست نقطه موهوم

ای تو بحر و فضایل تو درر  
ای بحری بهر زبان ممدوح  
لیکن اینجا موافقی است مرا  
زی تو خواهم همی که بفرستم  
سخنانرا چگونه جمع کند  
چرخ با سعد و محسود  
طبع من موم بود و کردش سنگ  
بخت بد کرد هرچه کرد بمن  
ورنه جز خود همی که داند کرد  
نه عجب گر ز بخت بد گردم  
سیدی حق من رعایت کن  
مصطفی گفت هر عزیز که او  
داند ایزد که من بکدیه طبع  
تا همی از خرد بطبع اندر

باد جاه ترا زمانه رهی      باد رای ترا سپهر خدوم  
نه زرای تو فرخی زایل      نه ز طبع تو خرمی معدوم

❦ (ای بخت بد) ❦

ای بخت بد که هیچ نبودم من از تو شاد      هر لحظه ز زخم تو درد دگر کشم  
بس آب گرم و باد خنک هر شی که من      از دیدگان بیارم و از سینه بر کشم  
یا پاره کن بقهر گریبان عمر من      یا دامنی بده که بدان پای در کشم

❦ (بخواجه ابراهیم) ❦

ای نسیم صبا تحیت من      برسان نزد خواجه ابراهیم  
آنکه چون خلق او نداند بود      در بهاران ببغ بوی نسیم  
ای کریمی که در کرم چون تو      مادر مکرمت نژاده کریم  
ای ز تو برده منعمان نعمت      ای ترا بر مقدمان تقدیم  
شده گیتی بچون تو را د بخیل      گشته گردون بچون تو مرد دقیم  
روی دولت بهمت تو سپید      جسم دولت بهمت تو جسم  
باز این شعر چون تعلیم نرفت      پیش بر عزم من زهی چو جهم  
هیکی زیر ران کشیدم باز      در تک و پوی چون عذاب الیم  
نه چو او در شتاب صبه سمیه      نه چو او در درنگ رای حدیم  
پس از ایزد مراد بود چاهات      که کنم وصف او به طبع کریم  
توانم ندش کرد بحق      نتوانمش و

که اگر وصف او بر اندیشم      شود اندیشه را میان بدو نیم  
زو کنم حکم نیک و بد که در و ست      گوهری چون حروف بر تقویم  
وان یکی وصف دون اندیشه      تا بدو داد طبع را تعلیم

|                             |                               |
|-----------------------------|-------------------------------|
| هفت سیاره در سفر کشدم       | ناشده هفته بخانه مقیم         |
| چکنم چاره بچون نمی سازد     | چیره عزم صحیح و بخت سقیم      |
| هم برون آرمش راهن و سنگ     | عرضم ار در شود باتش و سیم     |
| ای بهر مفخرت که در گیتی است | کرده فرزندگان ترا تسلیم       |
| زاتش کارزار و آب حسام       | کیسه چون در شود بیاب عظیم     |
| کس ترا در میان آتش و آب     | باز نشناسد از خلیل و کلیم     |
| عز تو گشت عصر تو ورنه       | مانده بود اینجهان سیاه و تمیم |
| کعبه دولت است فتح آثار      | تا بود در مقام ابراهیم        |
| کی بود کی که باز بینم باز   | آن هایون لقا و فرخ دیم        |

❦ مرثیت امیر یعقوب ❦

|                                        |                            |
|----------------------------------------|----------------------------|
| از وفات امیر یعقوب <sup>۲</sup>        | تازه تر شد وقاحت عالم      |
| آنچنان شخص را که یار نداشت             | جانستاند چگویم اینت ستم    |
| گوهری بود در هنر که ازو                | فخر میکرد گوهر آدم         |
| گفت وار گرفته بر تنافت عنان            | کرد و از کرده بر نداشت قدم |
| پشت عمرش بخم شد و هرگز                 | گردن نخوتش بدست بهحم       |
| بر سخن بود نیک چیره سوار               | در هنر بود بس بلند علم     |
| درس آوردش آخر ای عجیبی                 | پویه اشهب و تک و ادهم      |
| که کند پیش باز در که گشاد <sup>۳</sup> | گره و بند مشکل و مبهم      |
| پس ازو روز فضل و دانش و علم            | نبود هیچ روشن و خرم        |
| شاید دهان بطبع دوات                    | به نبندد میان بطوع قلم     |
| خشک شد ختک مرغزار ادب                  | تیره شد تیره جویبار حکم    |
| تعزیت کرد کی تواند صبر                 | مرثیت گفت کی تواند غم      |

که نشسته‌ست و ایستاده بهجد      نثر در سوك و نظم در ماتم  
جان مارا همی بیالده تف      جسم مارا همی بگوید نم  
ملك اهل فضل بیجان شد      چه شکفتی که بیدلند حشم

﴿مطایبه﴾

اینچنین روز مر حریفانرا  
میزبان نذر<sup>۱</sup> کمبتین خزان  
این چگوید که هفت بخشده  
گویدش میر نصر ازاده  
باز سرهنگ بوالحسن گوید  
این و آنرا بدم علی نائیست  
سوسواندر مان نشسته چوشیر  
دستهارا برهنه کرده تمام  
سخن از هفتم آسمان گوید  
دعوی ده کند که در خانش  
زخمهای برهنه کرده بره  
زان حلال و حرام باغ و زرع  
باز نور زیاده قمره زده  
گاه گوید زدرد دل یارب  
حجب ایزدیار  
گر ببرند برجهند که بیش  
ور نمازند هیچ آن گویند  
دانی آنگاه تا چگونه رود  
و آن مجاهر شمار های جهیز

پای باید کشید در دامن  
سیم آسا ز خانه روشن<sup>۲</sup>  
و آن دگر گویدش برن برمن<sup>۳</sup>  
می نیینی سبك مترس و بز  
بز و گرنه کمبتین بفکن  
کند انکار ده بزرق و بفن  
بایکی دوست بایکی دشمن  
راست چون دستهای بایزن  
پنج شش جای پاره پیراهن  
بخدای ار علف بود یکمن  
دست از دست باشدش بشکن  
میخورد همچو شکرو روغن  
مانده برسته همچو چوب دهن  
گاه خارد ز زخم بد کردن  
کرد بیرون نهاده بادو سه تن  
نتوان بست پایشان برسن  
که بود راست بابت گلخن  
از تنهایی خوب مادر و زن  
کرده و تازه گشته همچو سمن

۲۰ خ ل - خانه روشن تن

۱۰ خ ل - نیک - تگ کمبتیش خزان

۳۰ خ ل - گویدش که بخش من

ای برادر بگرد سیم بر آ  
گر بخواهی که تخم جمع شود  
بر نیاید چهیز تو بسخن  
میه باید که سود پر بندی  
بیش خویشش بریز چون خرمن  
ورنه بر خیز و خیره ریش مکن

### ❦ (مدیح) ❦

چومن جریده اشعار خویش عرض کنم  
سزد که نام من ای نامدار ثبت کنی ؟  
نخست یابم نام تو بر سر دیوان  
بکلك غفلت در متن دفتر نسیان  
که من بسایه سبك هستم و بطبع گران  
بهر نکوئی حقم بهر بها ارزان  
جواهر از اعراض و عناصر از ارکان  
بهفت کوکب در پنج حس و چاراد کان  
چو مهر و ماه بتاب و چو عقل و روح بمان  
چو آفتاب منیر و چو نوبهار جوان  
همیشه تا بجهان خالی و تهی نبود  
دو حال نیک و بد آرد همی ز هفت فلک  
چو سرو و لاله بناز و چو صبح و باغ بخند  
خجسته دولت و فرخنده بخت تو همه سال

### ❦ (تثانی) ❦

بخدمت امد فرخنده فصل فروردین  
خجسته باد بدانشاه سرفراز کز او  
مهی که تازه ازو گشت عز و دولت و دین  
رسید رایت شاهی باوج علین  
که شهریار زما و یادشاه زمین  
که چرخ زیر قدم کرد و ملک زیر نگین  
که بندگان تواند اختران چرخ برین  
همه جلالت یاب و همه سعادت بین  
به بختیاری بر تارک سپهر نشین  
قضا معین و سعادت قرب و بخت رهین  
ابوالملوک ملک ارسلان بن مسعود  
خدایگانی شاهنشهی جهان گیری  
تو<sup>۱</sup> شاهی دلشاد زی خداوندا  
ازین دوازده برج سپهر و هفت اختر  
بکامگاری بر دیده<sup>۲</sup> زمانه<sup>۳</sup> خرام  
جهان بکام و زمانه غلام و دولت رام

### ❦ (مطایبه) ❦

دوشم<sup>۲</sup> اجازه بکف آمد کش  
با بور خویش گفتم جولان کن

|                                      |                                        |
|--------------------------------------|----------------------------------------|
| الحق معید بچه دیدم                   | گفتمش گفتگوی پایان کن                  |
| مارا فردوس <sup>۱</sup> جامه ها کنند | کار سپید چرخ بسامان کن                 |
| گفتا تو این زمن نخری دانم            | گفتم خرم بهاش تو <sup>۲</sup> ارزان کن |
| ور دل نمیدهدت که بفروشی              | اینک بدست سرخ گروگان کن                |
| بشنو زمن گرهوای ما داری              | این کن که منت گفتم فرمان کن            |
| کر کار کرد او تو نپسندی              | اورا بد آنچه خواهی تاوان کن            |
| برپای جست سرخ بدو گفتم               | کاین درد مندرا درمان کن                |
| قدش بدید و گفت بنامیزد               | از چشم بد جالش پنهان کن                |
| گفتم که شبروست عس پیشه               | این را بگیر و زود بزدان کن             |
| گفت این بدست من چکنم اینرا           | گفتم تنور داری بریان کن                |
| چون نیمه بحیله درون کردم             | گفت ایخدای برمن آسان کن                |
| وقفاست بر غریبان اینخانه             | کت گفت وقف خلق و پیران کن              |

❖ (ای خوشا در بوستان بادوستان) ❖

|                             |                           |
|-----------------------------|---------------------------|
| بوستان شد همچو روی دوستان   | باز روی دوستان چون بوستان |
| بوستان با دوسنان خوشتر کنون | ایخوشا در بوستان بادوستان |
| دوستانرا خیز و دستانی سرای  | ای بخوبی در زمانه داستان  |
| باستانی باده ده چون عقبی    | تازه کن رسم و نهاد باستان |
| تاز دست تو ستانم باده       | من بباد خسرو گیتی ستان    |
| شاه مسعود آنکه یاد او کند   | دشته را نوشگفته بوستان    |

❖ (بخل کوه) ❖

|                          |                           |
|--------------------------|---------------------------|
| گرچه پیوسته همه از زروسم | کنجها پر کند این کوه کلان |
| طرفهای کمرش برف و یخست   | بخل ازین بیش نباشد بجهان  |

❖ (بند) ❖

راز در گرمی سخن زنهار      تا نجوشد ز لفظ تو بیرون  
گرت کتمان آن بکاهد تن      به کت اظهار آن بریزد خون

❖ (وصف ناچخ شاه) ❖

ای عجب ناچخ دو مهره او      بوالعجب شد بکینه دشمن  
مهره بارد برزمگاه آری      مهره پشت و مهره گردن

❖ (مدح سید رئیس ابن حسن) ❖

افتخار زمین و فخر زمن      خواجه سد رئیس ابن حسن  
آنکه مهر بست در مانه صدر      و آنکه بحر بست زیر پیراهن  
آنکه چرخ بست وقت باد افراه      و آنکه ابر بست وقت پاداشن  
آنکه هست او امام درهر باب      و آنکه هست او تمام درهر فن  
آنکه مفتاح روزی خلقان      کلاک او کرد ایزد ذوالمن  
و عده داد مرهرا که کند      روزگار نشاط من روشن  
چون بدان مجلس رفیع رسم      مگر او ابتدا کند بسخن  
که زبس است و برد      زود گردد زبان من الکن  
چون بود وقت من بفرماید      تا بهنگام خود بیایم من  
دولتش باد و زندگانی و عر      او بلهو و مخالفش بجزن

❖ (بابو الفرج رونی نویسد) ❖

ای خواجه بوالفرج نکى یاد من      تا شاد گردد ایندل ناشاد من  
دانی که هست بنده آزاد تو      هر کس که هست بنده و آزاد من  
نازم بدانکه هستم شاگرد تو      شادم بدانکه هستی اساد من  
ای رونی ای که طرفه بغدادی      دارد نئسنگاه تو بغداد  
مانانه آگهی تو که باران اشک

|                               |                              |
|-------------------------------|------------------------------|
| در کوره ز آتش غم تافته ست     | نرم آهن است گوئی پولاد من    |
| نزدیک و دور بینی که خاص و عام | فریاد گریه گرفت ز فریاد من   |
| پنجاه و پنج وعده درین سال شد  | کز هیچگونه ناگذرد داد من     |
| بشناند روزگارم و اندر نشاند   | در عاج سفته سفته شمشاد من    |
| ران هزبر لقمه کند رنگ من      | مغر عقاب طعمه کند خاد من     |
| چون باد و آب درکه و دشت اوفتد | تبغ چو آب و آب چون باد من    |
| با گیتی استوار کنم کار خویش   | گر بخت استوار کند لاد من     |
| از روزگار باز نخواهم شدن      | تا روزگار می بدهد داد من     |
| هیچ فراموشم مکن از یاد خویش   | زیرا که نه فراموشی از یاد من |

چون بدیدم بدیده تحقیق

|                           |                            |
|---------------------------|----------------------------|
| چون بدیدم بدیده تحقیق     | که جهان منزل فناست کنون    |
| داد مردان نیک محضر را     | روی در برقع حیاست کنون     |
| آسمان چون حریف نامنصف     | بر سر عشوه و عناست کنون    |
| دل فگارست همچودانه از آبک | ریر این سبزه آسیاست کنون   |
| طبع بیمار من ز بسنر آذ    | شکریردان درست خاست کنون    |
| در عقاقیر خانه تو به      | نوشداروی صدق خواست کنون    |
| آنربانی که مدح شاهان گفت  | مادح حضرت خداست کنون       |
| لهجه پرنوای خوش نغمت      | بلبل باغ مصطفاست کنون      |
| سر آسوده و تن آزاد        | پنج گزبشم و پنبه راست کنون |
| مدتی مدحت شهن کردم        | نوبت خدمت دعاست کنون       |

ستایش

|                                   |                                |
|-----------------------------------|--------------------------------|
| ای گسه ملک ساکی ز امر روان تو     | آورده جوان جهانرا بخت جوان تو  |
| نام تو و خطاب تو ارسعد و از علوست | باسعد و با علوست همیشه قران تو |



|                                  |                                |
|----------------------------------|--------------------------------|
| گردنده آسمانی و عدل آفتاب تو     | تابنده آفتابی و تخت آسمان تو   |
| خنجر درخش گردد در کف دست تو      | چون باره ابر گردد در زردان تو  |
| بوسد چو بر نشینی دولت رکاب تو    | گیرد چو حمله آری نصرت عنان تو  |
| بر شخص بت پرستی و بر مغز کافری   | زخم سبک گذارد گرز گران تو      |
| از شخص جانفزای تو در شخص ملک جان | باد آفرین ایزد بر شخص و جان تو |
| تا بر میان جوزا بسته بود کمر     | از ملک باد بسته کمر بر میان تو |
| تا بوستان بود گل دولت شکفته باد  | از روی دوستان تو در بوستان تو  |

### ❖ ( نو ) ❖

|                                   |                                    |
|-----------------------------------|------------------------------------|
| ملك نو و شاه نو نوروز و بهار نو   | هر ساعتی از دولت پیدا شده کار نو   |
| آسوده جهان داری در سایه عش خوش    | پوشیده شهنشاهی از ملک و شعار نو    |
| ای بر تو ثنا کرده تاج زر و تخت زر | پیدا شده در گیتی کار نو و بار نو   |
| لشکر همه از نعمت چشم پر و دست پر  | و اقبال تو از دولت بادستگذار نو    |
| تا بخت تو شاهی را پیداشاه نو عهدی | با جاه تو دولترا افزاده قرار نو    |
| در باغ شرف رسته از ملک تو شاخ نو  | چیده کف اقبالات از نصرت بار نو     |
| رسم است بیار ایشه خاصه بچنین ملکی | از سعد و لکرا هست پیوسته نثار نو   |
| از دولت یار نو آمد برای نو        | بستان قدح باده بر شادی یار نو      |
| ایشاه جهان آمد با تهنیت ملکیت     | فرخنده بهار نو با نقش و نگار نو    |
| از ملک و بهار نو گیتی همه خرم شد  | خرم ز ی و رامش کن بر ملک و بهار نو |

### ❖ ( ثنا خوانی در کوهسار ) ❖

|                                 |                              |
|---------------------------------|------------------------------|
| در کوه پیش کبکان خواندم ثنای تو | کبکان شدند بسنه بدام بلای تو |
| بر چشم سرمه کرده دویدند نا همه  | روشن کنند دیده بغزلای تو     |

### ❖ ( ضرورت ) ❖

|                        |                        |
|------------------------|------------------------|
| ای بنو گنسه دل خرم فوی | سحت قوی پستی دارم بتو  |
| تا بضرورت نرسد کار من  | والله کابرام نیارم بتو |

﴿ تبارك الله ازین بخت و زندگانی من ﴾

|                                     |                                  |
|-------------------------------------|----------------------------------|
| تبارك الله ازین بخت و زندگانی من    | که تا بمرم زندان بود مرا خانه    |
| اگر شنیدی از دیگران حکایت خود       | همه دروغ نمودی مرا چو افسانه     |
| چو من مهندس دیدی که کردی از سبجی    | بخاری و طبیبی مستراح و کاشانه    |
| ضعیف چشمم بی آفتاب چون خفاش         | همی بسوزم بی شمع همچو پروانه     |
| چو شانه شد جگرم شاخ شاخ زانده آن    | که هوی دیدم شاخ سپید در شانه     |
| ازین زمانه من ارغبن پشت دست کرم     | که بست پایم صدره بدام بی دانه    |
| چو شیر خایم دندان زد درد و روزی بود | که بود بر من دندان شیر دندان     |
| زمانه گر بگشود محنت مرا گشتی        | که نه سپهر بپهلوی فرو برد خانه   |
| چو شادیم ز در مسنگ داده بود فلک     | روا بود که کنون غم دهد به پسمانه |
| من از که دارم امروز امید مهر و وفا  | که دوست دشمن کشتست و خویش بیگانه |
| از آن عقیق شد این طبع نیک زه بشنا   | که هست مکرمت هر که بینم افسانه   |
| درست و راست چو دیوانگان را آن گویم  | که در تو گیرم ازین روزگار دیوانه |
| نو خویشتن را مسعود سعد رنجه مدار    | اگر نخواهی محنت هباش فرزانه      |
| نکونگفتی و هرگز نکونداند گفت        | رمده دیوی مانده میان ویرانه      |
| اگر چه کار بدولت مخشان دارند        | غلام مردان باش و بگوی مردانه     |

﴿ در خواست حضور یکی از دوستان ﴾

|                          |                          |
|--------------------------|--------------------------|
| ای بفضل و کفایت و دانش   | دور گردون چو تونها درده  |
| بر من دوسنایی آمده اند   | هرگز اریگدگر نیاز رده    |
| حالا دیده کامها رانده    | باده ها خورده عیشها کرده |
| بمحمود تو آرزو منسندند   | زان کجا با تواند خو کرده |
| پاك رفته رهست بیماع      | باز کرده دریست بی پرده   |
| بذلة بر بطنی ربایی و نای | بر گرفته نوای سر پرده    |

خریزه هست گرمه بائی چند      زان کجا نیست موسم سرده  
سیکی هست اگر نشاط کنی      اندر آب شبانه پرورده  
ساقی ادرسخ روی تو کی نیست      هست ازین هندوی سه چرده  
ور تنعم کنی بدین چنگی      کت نهاده ست و خوش گسترده

❦ (اثر بخت و طالع) ❦

گویند که نکبخت و بدبخت      هست ار همه چیز در فسانه<sup>۲</sup>  
یکجای دو حشت پخته بینی      پخته بنور در میانه<sup>۱</sup>  
این بر شرف مناره افتد      و آن در بن چاه آبجابه

❦ (مدح سیف الدوله محمود) ❦

رسید نامه فتح و طغر ز شاهنشاه      بسیف دولت شاه بلند حشمت و جاه  
که برد حاجب نعمان سبه سوی مکران      بدبخت و دولت سلطان بهر وعون اله  
بنیم روز نکوخواه ملک کرد سپید      بگزر روز بداندیش شاه کرد سیاه  
بیست کفر و ضلال و مخالفی را در      گشاد سنت و اسلام و ایمنی را راه  
کنون که حاجب نعمان بگرد این خدمت      بدافت بیشک بصحیف نام خوش ارشاه  
ایا گداخته بدخواه را بسیغ گران      ایا گدازشه ارواح چرخ پر کلاه  
ز حمله تو بلرزد آب در ماهی      ز صولت تو برزم اندرون برسد ماه  
فوج خواهد بودن ازین سپس هر روز      بدولت تو و تأیید و فر شاهنشاه  
همشه باد ز فتح و طغر سوی نو نفر      همشه کار نو بادا بکام نکوخواه  
عماد ملک و شریعت همیشه بادا راست      همشه پشت بداندیش ملک باد دوا

❦ (در زندان) ❦

روزن سمج مرا رگدش گردون      رنگ سیمیده زنند و گونه دوده  
آینه او چو زنگ زد ز شب ابر      گردد بیشک ز صبح روز زدوده

❖ ( وصف کتاب ) ❖

|                             |                            |
|-----------------------------|----------------------------|
| ای دلفروز دلکش دلخواه       | ای کتاب مبارک میمون        |
| همچو روی سپید و زلف سیاه    | کاغذ و حبر تو بحسن و بزیب  |
| تا شدی بر کمال عقل گواه     | بر کمال تو وقف کردم عقل    |
| سوی هرخرمی نماید راه        | در تو جمعست نظمها که بلفظ  |
| کز هنرها همی کنند آگاه      | از خرد ها نتیجه است در آن  |
| وز تو یابیم وصف روی چوماه   | در تو بینیم نعمت قد چو سرو |
| تو کنی وصف زلفهای سیاه      | تو کنی مدح چشمهای دژم      |
| مهر بر زرو نقش بر دیباه     | نام شاه زمانه بر تو چنانک  |
| هیچ در تو نگه کند که گاه    | خبری کن مرا که شاه جهان    |
| حرمتی نیست بمجلس شاه        | یا تو همطالع من آمده       |
| ملك ملك بخش داد پناه        | پادشاه جهان ملك مسعود      |
| در زمانه بفر پر کلاه        | فر پرهای گسترده است        |
| صوت شیر ذلت روباه           | آنکه گشت از نهیب سطوت او   |
| آفتاب نیست او و چرخست گاه   | آسمان نیست نور رایش مهر    |
| عدل او بر زمین سپاه سپاه    | جود او در جهان نفر نفرست   |
| چرخ و دهرست گاه باد افرا    | بهر و ابرست روز پاداشن     |
| میل طبعش همه بعفو گناه      | حرص دستش همه ببذل و عطا    |
| نکند سوی او سپهر نگاه       | جز بچشم جلالت و تعظیم      |
| هر چه گوید علیه عین الله    | همه عین صواب ملك بود       |
| که برافرونتش باد نعمت و جاه | جاه او تاج فرق دولت شد     |
| دانش پیر و دولت برناه       | باد دایم معین و ناصر او    |

دوستش سرفراز باد چوسرو      دشمنش باد بی سپر چو گیاه  
دولتی بادش از جهان هر روز      نصرتی بادش از فلک هر ماه

۱ (بغرای شاعر فرستاده) ۲

ای غرابی<sup>۲</sup> غریب نظمی تو      آن غرابی که اهل دام نه  
گر تمای<sup>۱</sup> آدمی بفناست      تو بدین نکته خود تمام نه  
نیستی اهل لاف و کم سخنی \*      کهنه پوشی و مردلام نه  
نیستی بوالفضل چون راوی      نیز چون یار بوالکلام نه  
بدکنند ایندو با تو تونکنی      زانکه باحق دو انتقام نه  
ورچو ایشان نه لثیم ظفر      شکر این کن که از لثام نه  
نیستی نیک تگ چشم بخرج      کدیه را بس فراخ کام نه  
فلکی را همی بری با خود      تات گویند بی دوام نه  
خوش حدیثی و نستی بدخو      جلف طبع و کران سلام نه  
بشراب و مقامری و زنا      نازه و تر<sup>۳</sup> و شاد کام نه  
درخود خود ترا حلالی هست      زین سبب راغب حرام نه  
دوسان را نو نك واسطه      گرچه خواهان رود و جام نه  
بارۀ فحش را که بر تو کنند      نك بندی و هیچ رام نه  
ور باندام طبیعتی خیرد      نیر نوزبن و بدلگام نه  
سوخته روی تو همی گوید      که بو در هیچکار خام نه  
غول شبهی چو شد نه الحق      برده زنگی چو شد غلام نه  
هر کسی گویدت که شونبری \*      پس چرا هیچ پی بکام نه  
شفق<sup>۴</sup> سرخ رنگ شد چشمت      که تو جز تیره چهر شام نه  
اختران سبید در خنده      چه نهائی اگر ظلام نه

|                         |                         |
|-------------------------|-------------------------|
| که چو صابون سپید فام نه | تو چو عنبر سیاه روئی رو |
| نیست عیبی که زشت نام نه | گر چو خیری کبود روئی تو |
| که چو لاله سیاه کام نه  | شکر کن کرد کار عالم را  |

نزه (مدح عبدالحمید بن احمد) نزه

|                            |                             |
|----------------------------|-----------------------------|
| چند ازین عادت اهریمنی      | ایفلک ار جای فرشته شدی      |
| و آنچه زنی بر جگر من زنی   | هر چه خوری از نفس من خوری   |
| تا که بسوزنش همی آرنی      | خون رود از دیده من روز و شب |
| وی تن تابنده مگر آهنی      | ای دل سوزنده مگر آتشی       |
| وز تو برنجم که همی نشکنی   | از تو بدردم که همی تفسری    |
| کم نکند چرخ فلک ریمنی      | تا نکند صاحب یاری مرا       |
| آن بمحل عالی و دولت سنی    | صدر همه عالم عبدالحمید      |
| نیست ز خورشید جدا روشنی    | نست جدا خاطر او از هنر      |
| وز همه بیمثل و ندارد منی   | از همه کافی و ننازد بفخر    |
| گردون با او نکند تو سنی    | گیتی بی او ندهد خرمی        |
| سایه همی بر سر خلق افکنی   | ای هنر چرخ و برای آفتاب     |
| قوت اقبال جهانرا تی        | فکرت اسرار فلکرا دلی        |
| بیخ نبازست که می بر کنی    | رایت مجددست که می بر کنی    |
| ممکن باشد که تو پرا کنی    | هر چه جهان کرد همه یکرمان   |
| در همه احوال امید منی      | از پس یرداز جهان آفرین      |
| نا چو فصیحی نبود الکنی     | تا چو دلیری نبود بد دلی     |
| ز آنکه تو هر دانش را معدنی | معدن هر دولت صدر تو باد     |
| دور بویایی و نعمت هنی      | تو باقی و دولت بلند         |

﴿توسل﴾

|                            |                                    |
|----------------------------|------------------------------------|
| ای بتو برپای شهر یاری      | وی بتو بر جای پادشائی <sup>۱</sup> |
| این زبی کدیه می نگویم      | نیست مرا عادت گدائی                |
| جان و دل اندر ثنات بستم    | تا فرجم را در گشائی                |
| زانکه تو در هر چه رای کردی | بافلک سه سر بر آئی                 |
| خوب خصال گزیده فعلی        | میمون لفظی خجسته رأی               |
| جاه تو آرد همی بلند می     | کار تو دارد همی روائی              |
| جان روانرا همی بکوشم       | تا دهم روز روشنائی                 |
| بندگی خویش کرد باید        | زانکه نکرده است کس خدائی           |
| خلق جهانرا فرا نمایم       | گر تو عنایت فرا نمائی              |
| ارجو تا آسمان بیاید        | روشن و عالی چو او پائی             |

﴿مدح خواجه ابوالقاسم﴾

|                                      |                          |
|--------------------------------------|--------------------------|
| ای قلم دست خواجه را شائی             | که بر آندست نامدار شوی   |
| در کف همچو ابر ابوالقاسم             | تو همی ابر تند بار شوی   |
| درج او نوبهار گردد و تو              | دایه باغ نوبهار شوی      |
| پرنکاری و چون شدی افکار              | تیرسیر و سخن نگار شوی    |
| گاه در مرغزار عاج آئی                | گاه در آبگاه قار شوی     |
| شب شوی گاه و گاه گردی روز            | گل شوی گاه و گاه خار شوی |
| بند برپای داری و که گاه              | همچو محبوس در حصار شوی   |
| دیو وارون شود نهان که بواز           | چون شهاب از وی آشکار شوی |
| آن کمر بند لعبتی <sup>۲</sup> که همی | خدمت ملکر بکار شوی       |
| نیغ بی رحمتا سحت و بواز              | رحمت آردی که کامگار شوی  |
| ملکر پایگاه چرخ و همی                | چون نو نایغ دسیار شوی    |

|                        |                          |
|------------------------|--------------------------|
| بر ولی سخت بردبار شوی  | بر عدو نیک تیز خشمی تو   |
| معدن در شاهوار شوی     | ار برای فروغ خاطر شاد    |
| بر همه عز و افتخار شوی | چون نرا دست خواجه بردارد |
| چون برانگشت اوسوار شوی | خلق را در هنر پیاده کنی  |
| که زدستش تو یادگار شوی | یادگار زمانه باد و مباد  |

﴿مدیح خواجه ابوالفتح﴾

|                           |                                       |
|---------------------------|---------------------------------------|
| یافته خرمی و زیبائی       | این <sup>۱</sup> دوشغل برید و عرض بتو |
| صدر آنرا همه بیارائی      | روی اینرا همه بیفروزی                 |
| چونکه برمن پدید می نائی   | چون پدید آمدی تو بر هر کسی            |
| آن شگرفی و آن نکورائی     | در حق کار من کجا کردی                 |
| همت مهترانه نذمائی        | مهتر چرخ همتی ز چه رو                 |
| که شدم زین زحیر سودائی    | چه گماری حسود را برمن                 |
| طنزها میکند بر عسائی      | خنده هامرند بخوش منشی                 |
| داری اصل و جمال و برنائی  | زبیدت گر کنی چرا نکنی                 |
| دسنگه داری و نوانائی      | هر چه خواهی همی توانی کرد             |
| کاسمانعاه و مشتری رائی    | تو صرا چونکه شادمان کنی               |
| چون نرا هست خوی دریائی    | خشکرو دی چرا کنی برمن                 |
| کارک من چرا به نگشائی     | اصل فتحی بلی که بوالفتحی              |
| آنچه میسایدم به رمائی     | آن رشیدی رشید را مطلق                 |
| وز دلم زنک نمک بزدائی     | از تنم نار رنج برداری                 |
| پایه از مدح خود در افرائی | دفتر نظم را که پیش منست               |
| تو ز گفتار من بر آسائی    | من باقبال تو بر آسایم                 |
| که مسم یکجهان به تهائی    | شکر من شکر یکجهان انگار               |
| تا تو در دولتی و برجائی   | دولت اهل فضل برجا <sup>۲</sup>        |



\*) فرامش گشت رسم شادمانی \*)

بر آن افراخته کوهم که گوئی  
شدی بیغم ظل و خط مقباس  
هانا باز شناسی چو بینی  
کمانی گشته قدم زسروی<sup>۱</sup>  
زده رام قضا و اوفتاده  
زییم لشکر پیری بزندان  
ر پیری بماندی جاودانه  
کم آید حاصل رنجم تو گوئی  
چرا بیکار خوانم خوبستن ر  
گرم فانی نگشتی گوهر اشک  
مرا اینجا زبس انده که خوردم  
عم آمد سود من بر مایه عمر  
گرم شد اینجهانی عمر ضایع  
تو ای ازهر بدی چون جان منزه  
نهاد نیک و بد دانی که دانم  
ندارد سود درمان زمینی  
مرا زین حادثه بس هول نبود  
همی دیدم که کوان روی دادست  
در آمد باز گشت و اندر آمد  
چرا نالم چرا باشم هراسان  
سزد گر فخر جویم آشکارا  
منم کاند ر عجم و اندر عرب کس  
گر افتد منسکلی در نظم و در نثر

سرا فرمود گردون دیده بانی  
اگر جائی چنین دیدی بیانی  
مرا روزی ز زاری و نوانی  
زیری گشته چهر ارغوانی  
زیان مالی و جاهی<sup>۲</sup> و نانی  
منقص گشته بر من زندگانی  
چه انده بودی از هجر جوانی  
ثوابت ضرب کردم در ثوانی  
که دارم بر بلاها قهرمانی  
یکی کنجی شدستی شایگانی  
فرامش گشت رسم شادمانی  
که کردست این چنین بازار گانی  
نشد ضایع ثواب انجہانی  
بکن نیکی بهر کس تا توانی  
نهاد بیش و کم دانم که دانی  
کرا دریافت درد آسمانی  
که در دل بود ازین عالم گمانی  
بطالم بیش ازین باشد نشانی  
چه خواهد کرد این نار از زانی<sup>۳</sup>  
ز محنت چون ز دزدان کاروانی  
بر آن کو مصخرت جوید نهانی  
نبیند چون من ارچیره زبانی  
زمن خواهد زمانه ترجمانی

بدین هر دوزبان در هر دهمندان  
 سجود آرد به پیش خاطر من  
 معاذ الله مرا چه افتاد ز نهار  
 چنانم کرد محنت کانچه گویم  
 چنان دارم امید از لطف یزدان  
 بیابم همت خویش از بیکبار  
 برون آیم ز بند و حبس روزی  
 چو پیش آیم مرا خوشتر نوازی  
 تو فرشی گستری تازه ز حرمت  
 چنین باشد چو دانستی که از من  
 نبودم جر چنین الحمد لله  
 منش دارم که گر گردد مجسم  
 من از شادی روی فرخ تو  
 تو اندر دولتی افزون ز بوده  
 شود قدرت چو گردون اربلندی  
 مروت کرده باشی گربزودی  
 برین خوانم ز یزدان استعانت

بگردونم رسیده کامرانی  
 روان رودی و ابن هانی  
 نباید کاین بطیبت بر بخوانی  
 نمیدانم من از تیره روانی  
 که زایل گردد از من ناتوانی  
 نخواند بخت بر من لن ترانی  
 چو در بحری و چون زر کانی  
 چو بنشینم مرا بهتر نشانی  
 چو بنوشتم بساط سوزیانی  
 نباشد جز بآمد شد گرانی  
 بحق حرم سبع المثانی  
 تو در بالای خیره بمانی  
 کنم چون لاله روی زعفرانی  
 بگیتی بیش ازین مانده بمانی  
 بود امرت چو جیحون از روانی  
 جواب این بنزد من رسانی  
 فان الله اکرم مستعانی

### ﴿مرثیت یکی از سخنوران﴾

گفتم تو مرا مرثیت کنی  
 فرزند مرا چون برادران  
 یابی بجهان عمر تا که قاف  
 شاهان جهانرا بمسحها  
 عمال خرد را ز طبع و دل  
 جانرا و روانرا بفضل و عقل

خویشان مرا تغزیت کنی  
 در هر هنری تربیت کنی  
 تا قاف پر از قافیت کنی  
 هر جنس بسی تهنت کنی  
 ترتیب نهی تمشیت کنی  
 تیمار کشی تقویت کنی

|                         |                      |
|-------------------------|----------------------|
| مدان سخنرا بظلم و نثر   | بر باره نیکو شدت گنه |
| در عالم دانش سعی فهم    | طاعت همه بیمعصت کسی  |
| کی بود گمانم گر اینجهان | بی زاد برفتن نت کنی  |

❦ (آفت مردمی پشیمان نیست) ❦

|                           |                        |
|---------------------------|------------------------|
| ماهر مجلسی ز تو رده ایم   | همچو بلبل هزار دسای    |
| بسه کاری نکرده با ما      | مردمی کرده فراوانی     |
| زود در هر چه خواستیم ارتو | داده خوب جرم فرمانی    |
| آفت مردمی پشیمانست        | دی نو چون پشمانی       |
| برفلك ایمنی مدار که او    | تیر چستست مار دندان    |
| بسه مدتست هر شخصی         | مانده غایتست هر جانی   |
| نظم شکر و شکاست از ما     | خط حری و قسم کشخانی    |
| ورچو ما مردمان سخن گویند  | که فرو حوایش سجدانی    |
| شکر مظلوم را نحوای یافت   | بو چو مسعود سعد سلمانی |

❦ (ایخروس) ❦

|                              |                          |
|------------------------------|--------------------------|
| ایخروس ایچ ندانم چه کسی      | نه نکو فعلی و نه پاك تنی |
| سخت شوریدد طریقیست نرا       | نه مسلمانی و نه برهمنی   |
| طیلسازداری و دربانگ نماز     | بهمه وقی پوسه کنی        |
| مادر و دختر و خواهر که تراست | زن شماری بهمه چنگ زنی    |
| دین زردشتی داری تو مگر       | کشی اردین رسول مدنی      |
| باچین مذهب و آئین که تراست   | از در کشتنی و باب زنی    |

❦ (خطاب به روزن زندان) ❦

|                          |                        |
|--------------------------|------------------------|
| ای دلارای روزن زندان     | دیدگانرا نعیم جاویدی   |
| بیمحاق و کسوف نادی ز آنک | شب مرماه و روز خورشیدی |

همه سعدم توئی از آنکه مرا      فلك مشترى و ناهدى  
ورهمی دیوینم از تورواست      که گذرگاه تخت جشیدی  
بامد تو زنده ام گر نه      مر مرا گشته بود نومیدی

❖ (سخن بی تکلف) ❖

ای بد ارنیک فرق کرده بسی      قدر دعوی ساخته زخی  
بده انصاف حق که هست امروز      دانشت را تمام دسترسی  
بتکلف چنین سخن خیزد      در ثنای کسی ز طبع کسی؟

❖ (شکر مرا و را که نه زشت روی) ❖

عین زمانی تو بدبیر و رای      فرخ نام تو چو فرهای  
شکر مرا و را که نه زشت روی      منت او را که نه زار خای  
کی بود این خواه که چون راشدی      تغل نقابت را بندی قبای  
تا ما در دولت تو می زیم      با طرب و شادی و با هوی و های

❖ (وصف طبیعت) ❖

گفتم چو فرو شد آفتاب ار که      بنمود شفق چو شعر عنای  
ز دین طبق است و ز برش لاله      چون روی نگار من بسیرایی  
بنمود مه دوهفته در خرمن      در زنگی اوفتاده سقلابی  
گفتم ز برای آب طبق ما نا      بر کار که سپهر دولابی  
از دیبا کرده اند سرپوشی      پردر لگنی میانه سیمایی

❖ (گوشت قربان) ❖

عاقبت یار عاشقان آخر      استخوان جوش و سعید شدی  
در همه خانها همی برسی      گوشت قربان روز عید شدی

❖ (در مدح سیف الدوله محمود) ❖

شها خورشید کیهانی چراغ آل محمودی  
چو روی خویش مسعودی چو رای خویش محمودی

بہمت همچو خورشیدی بقدرت همچو گردونی .

بسیرت همچو محمودی بصورت همچو مسعودی

توسیف دولت و دیبی ابوالقاسم سرجودی

تو محمود بن ابراہیم مسعود بن محمودی

پیا اندر جہاں دایم کہ کیکانرا تو در خوردیے

بزی سادان بعالم در کہ عالم را تو مقصودی

﴿ شکران ﴾

|                           |                           |
|---------------------------|---------------------------|
| مہترا از بزرگی آن کردی    | کہ در آفاق داستان کردی    |
| شب من بر فروختی چون روز   | روز بر من چو بوستان کردی  |
| رتبت قدر من بدولت خویش    | بر تو از چرخ فرقدان کردی  |
| هر زیانم کہ بود کردی سود  | سود بدخواہ من زیان کردی   |
| خدمتی نیست مرا مرا بر تو  | آنچہ از نو سزد تو آن کردی |
| کلك برداشتی و بر دفتر     | مشکل کار من بیان کردی     |
| برواں امر خود بیکساعت     | ہر دو اورا ز من روان کردی |
| ذکر مستقبلیم نبشتی و نیز  | ذکر ماضی من شان کردی      |
| خوب سعی و نکو بضاعت خویش  | ہمہ در باب من عیان کردی   |
| تابشکرو ثناء و مدحت خویش  | ہمہ اعضای من زبان کردی    |
| بر من ای سر بسر ہمہ احسان | بار احسان خود گران کردی   |
| دایم از عمر شادمان بادی   | کہ مرا زود شادمان کردی    |
| جاودان باد دولت تو کہ تو  | نام نیکوت جاودان کردی     |

﴿ ای شعر محمد خطیبی ﴾

|                       |                             |
|-----------------------|-----------------------------|
| ای شعر محمد خطیبی     | چون گل ہمہ حسن و رنگ و طبعی |
| نشگفت بود چو تو نتیجہ | از طبع محمد خطیبی           |

❖ (مجازات باد خزان) ❖

گر باد خزان کرد بما بر حیل آری      وز لشکر نوروز بر آورد دمارِ  
دارم چو تو بتروی و دلارام نگاری      سازم ز جمال تو من امروز بهاری

❖ (شکوه از سعایت ابوالفرج) ❖

بوالفرج شرم نامدت که بجهد      بچنین حبس و بندم افکندي  
تا من اکنون زغم همی گریم      تو بشاد ، ز دور میخندي  
شد فراموش کز برای تو باز      من چه کردم ز نیک پیوندي  
مر ترا هیچ باک نامد از آنک      نوزده سال بوده ام بندي  
ز آن خداوند من که از همه نوع      داشت بر تو بسی خداوندي  
کشته اورا یقین که تو شده      با همه دشمنانش سوگندی  
چون نهالت بر چمن بنشانند      تا تو اورا ز بیخ بر کندي  
وینچنین قوی تراست که تو      یاری را کنی شکاوندي  
و آنچه کردی تواند رین معنی      بخت سحر دماوندي  
تو چه گوئی چنین روا باشد      در مسلمانی و خرد مندی  
که کسی با تو در همه گیتی      گریکی زین کند تو پسندی  
هر چه در تو کنند کنده کنند      ایشگمتی ، خداوندی  
بقضائی که رفت خرسندم      نیست اندر جهان جو خرسندی  
کردهای تو ناپسندیده ست      تا تو زین کردها چه بر نندي  
زود خواهی درود بی شبهت      بر تخی که خود پرا کندي

## شهر آشوب

❦ ( یار عنبر فروش را گوید ) ❦

دو زلف تو صنم عنبر و تو عطاری      عنبر تو همی حاجت او فند مارا  
مرا فراق تو دیوانه کرد و سرگردان      ز بهر ایزد در یاب مرا یارا  
بمال بر تن من زلف عنبرینت که هست      علاج مردم دیوانه عنبر سارا

❦ ( یار قرسا بچه را میگوید ) ❦

ز آب چشم من اید و مست روی و موی بشوی      که این چو بر که معبود تست و تو ترسا  
گلوی وصل من از تیغ هجر خویش مبر      که ذبح حیوان در مذهب تو نیست روا

❦ ( صفت یار رنگریز کند ) ❦

رخم زرد کرد آن رخ رنگریز      که بالاش سروسر و رخ آفتاب  
بشستش پس از رنگ آب دو چشم      که شست آب هجران آن هر دو خواب  
لی هر چه رنگش کند رنگ ریز      از آن پس بشوید مرا او را بآب

❦ ( صفت دلبر رقص کند ) ❦

ای بت پای کوب بازی گر      مایه نر هقی و اصل طرب  
گشتن تو با آسمان ماند      چون چنین باشد ای پسر نه عجب  
که گه از روی تو نماید روز      که گه از زلف تو نماید شب

❦ ( در حق یار میهمان گوید ) ❦

میزبان کرد مرا دوش بتم      آن گرامیایه تر از درخوشاب  
مجلسی داشتیم آراسته خوب      از گل و نرگس و سیم و می ناب  
چشم او نرگس و رخسارش گل      ز نخس سبب و لب لعل شراب

❦ ( در حق دلبر صوفی گوید ) ❦

آنها که ز عشق تو بلا نیست      آنها که ز هجر تو فنا نیست  
سه بوسه همی خواهیم مکن اید و مست      تو صوفی و مع نزد تو روا نیست

❖ (صفت دلبر فصاح بود) ❖

|                            |                           |
|----------------------------|---------------------------|
| آمد آن حور و دست من بربست  | زدم استاد وار دست بشت     |
| زنخ او بدست بگرفتم         | چون رگ دست من بشت بخت     |
| گفت هشیار باش و آهسته      | دست هر جا مزن چو مردم مست |
| گفتم ار من بدست بگرفتم     | زنخ ساده تو عذرم          |
| زانکه هنگام رک زدن رسم است | سیب سیمین گرفتن اندر دست  |

❖ (صفت یار جعد زلف بود) ❖

|                                     |                                      |
|-------------------------------------|--------------------------------------|
| زلف تو مگر جانا امید و نیازست       | زیرا که چنین هر دو سیاه است و درازست |
| بسته است بجعد تو دل من نه عجب ز آنک | دلها همه در بسته امید و نیازست       |

❖ (صفت دلبر خباز کند) ❖

|                                  |                                     |
|----------------------------------|-------------------------------------|
| اندر تنور روی چو سوسن فرو بری    | چون شمع و گل بر آری بازار تنور راست |
| تا بر سر تنوری میترسم از تو زانک | طوفان نوح گاه نعشت از تنور خاست     |

❖ (صفت یار پای کوب کند) ❖

|                             |                           |
|-----------------------------|---------------------------|
| چو کوبی پای و چو گیری پیاله | تنت از لطف گردد همچو جانت |
| چنان گردی و پیچانی میارا    | ندارد استخوان گوئی میانت  |
| ز می اجه تهی باشد بهاله     | نماید پرمی از عکس رخانت   |

❖ (در حق دلبر نایبنا گفت) ❖

|                                 |                |                             |
|---------------------------------|----------------|-----------------------------|
| چشم بوا                         | نگس چه خوری غم | بی دیده بسان سخن تازه شکفته |
| از بس که دم سرد زدم در غم تو من |                | زو آینه چشم تو زنگار فته ست |

❖ (صفت دلبر کشتی گیر است) ❖

|                            |                          |
|----------------------------|--------------------------|
| ای دلارام یار کشتی گیر     | سینه تو زسنگ آکنده ست    |
| هر تنی کشت برت زده مت آسیب | همچو مارش رهم پراکنده ست |



که تواندت بر زمین افکند ماه را بر زمین که افکنده ست

❦ (در حق یار چاهکن گوید) ❦

زمین مبر بسیار و مکن ازین پس چاه که چاه کنند ناید ز روی خوب سپید  
بدان سبب که تو خورشیدی و روا نبود که روز روشن در زیر گل رود خورشید

❦ (در حق دلبر خباز بگفت) ❦

آنکه او بردکان ز بس خوبی همچو خورشید بر سپهر آمد  
شد فراز تفور چون دل من بادومه رفت و بادو مهر آمد

❦ (صفت یار گنگ میگوید) ❦

هر گه که آن نگار تکراب کند حدیث بردو لبش حدیثش عاشق چوما شود  
هر حرف از آن که بربل تدیرنش بگذرد آویزد اسدرو و بسختی جدا شود  
چونان کند حدیث که گوئی کمون ز باس برگفتن حدیث همی آشنا شود

❦ (صفت یار خوش آواز کند) ❦

بنغمه خوش داودی و از آن آوا دلم چو مرغ بنغمه بر تورو نهاد  
سزد که نرم کنی بر من آهنین دل خود که نرم کردی داود آهن و پولاد

❦ (در حق یار رگ زده گوید) ❦

چو راست گشت برا کحلش نشتر فصاد گل گداخته دیدم کز آنمیان بچکید  
نه خون بد آنکه تو دیدی میان زرین طشت سرتک دیده آهن بدو کزان بچکید

❦ (در حق دلبر نحوی گوید) ❦

من دوش پرسیدم بوجه یقنت زان بت که بنحو اندر زین الادبا شد  
گفتم که بود جانا مکسور بعات زلفین تو بی علت مکسور چرا شد  
گفتا که پراز همزه ست این زلف چو لام مکسور کند لام ترا ظن خطا شد

❦ در حق دلبر شاعر گفته ❦

شاعری تو مدار روی گران      شاعران رویرا گران نکنند  
نکنی آنچه گوئی و نه تسکفت      کا آنچه گریند شاعران نکنند

❦ صفت دلبر ساقی باشد ❦

عیش و نشاط و شادی و لهوست مر مرا      تا ساقی من آن بت حوری لقا کند  
زهره ست و ماه باده و رویش بروشنی      زان هر دو نور مجلس ما پرضیا کند  
آری چوماه و زهره بیکجا قران کنند      عیش و نشاط و شادی و لهواقتضا کنند

❦ صفت یار باخط و خال است ❦

ای نگاری که ز خوبی دخت      حور در خلد گرفتار بماند  
رخ تو حسن پرگار بزد      در میان نقطه پرگار بماند

❦ صفت یار لشکری گوید ❦

رفی بجنگ و جر تو که دید ای صنم صنم      کو با هزار مرد مبارز فره بود  
باز آمدی مظهر و پیروز و روز نو      آری چو تو صنم همه حار و زبه بود  
لابد مظهر آید آنکس که گاه جنگ      ار غمزگان و زلفش تیر و زره بود

❦ صفت دلبر صوفی مذهب ❦

گفتم چرا نساری بامن بو      تا کی تتم زهر تو بگدازد  
گفنا تو بت پرستی و من صوفی      بابت پرست صوفی کی سارد

❦ در حق دلبر فو خط گفته ❦

نیکوتری بچشم من از دولت      وز نعمت جوانی شیرین تر  
ماهی و نور داده ترا ایرد      سروی و آب داده ترا کوثر  
پرگار حسن بر رخ تو گشه      صد دایره فکنده بر آن رخ د  
برمشک زده دایره را از آن

﴿ صفت دلبر زرین کمرست ﴾

|                              |                               |
|------------------------------|-------------------------------|
| ایماهروی لعبت جوزا کمر       | سیم است وزر بماء و بجوزا بر   |
| امروز روز لہو و نشاط است خیز | پیش من آر باده و اندوه بر     |
| زیرا چو مه بجوزا باشد بتا    | روز نشاط باشد و لہو و بطر     |
| ورخوش نایدت کمر زرہمی        | دل ز آن مدار تنگ و غم آن مخور |
| کز پشت و روی اشک ہمی سارم    | بہ ز آنکہ هست پشتش طرف کمر    |
| ہر گز بود کہ کرد مسانت یکی   | آرم دودست خود چو کمر سر بسر   |

﴿ صفت دلبر دبستانی ﴾

|                            |                           |
|----------------------------|---------------------------|
| ای یار دبستانی و دبسان     | نادیده چو نو دلربا و دلبر |
| حودی و دبستان بتو مزین     | ماہی و محلت بنو منور      |
| از نور تو این گشہ چرخ اعلا | وزفر تو آن گشہ خلد اکبر   |
| کہ گاہ برند اوساد حود را   | بادام و شکر کودکان یکسر   |
| اورا توهمی ازدو چشم و ازلب | بادام بری ہر زمان و شکر   |

﴿ صفت دلبر صیاد بود ﴾

|                            |                            |
|----------------------------|----------------------------|
| ترا ای چو آہو بچشم و بتنگ  | سگانند در نک چو مرغی بہر   |
| چرا باتو سازند کاہو و سگ   | ن سازند پیوسنہ با یکدگر    |
| مہی تو کہ ہر گز نترسی زشب  | کلی تو کہ نارہ شوی از مطر  |
| چو نیلوفر انس تو با حوض آب | چو لالہ ہمی جایی تو در خضر |
| چرا ہر شبی ای دلارام یار   | چرا ہر زمان ای نگارین پسر  |
| بدشتی دگر بینمت حو بہاہ    | ز حوضی دگر بینمت آبخور     |

﴿ صفت دلبر واعظ باشد ﴾

|                            |                         |
|----------------------------|-------------------------|
| ای مزین شدہ بمو منبر       | حلق بر روی خوب تو نظار  |
| یا مدہ خلق را نو چندین پند | یا دل من بہ پیہدہ مازار |

ور می کرد بایدت تذکیر      زلف رقاص و چشم مست مدار

✽ (در حق حاکم شهری باشد) ✽

حکم تو بر هردلی روان شده در شهر      نام تو زینروی شد بحاکم سایر  
جور کنی بر من و ز حاکم شهری      جز تو که دید ای نگار حاکم جابر

✽ (صفت یار کبوتر بازست) ✽

انس تو با کبوترست همه      ننگری از هوس بچا کر خویش  
هم بساعت بر تو باز آید      هر کبوتر که رانی از برخویش  
رفتن و آمدن بنزد دمی      چون نیاموزی از کبوتر خویش

✽ (صفت دلبر فانی گوید) ✽

ای دلکش و دلبنده من فدیتک      زلفین تود لبند و چشم دلکش  
چون خامه آزرمانت لاغر      چون نامه مانی رخت منقش  
نای تو بدست چون منی آمد      نالده از زخم ای پریش  
آواز خوش آمد بتا ز نایت      زیرا که گذرگاهش آن لب خوش  
هر گه که تودرنای دردمیدی      روی تو برافروزد ای بت کش  
رخساره تو آتش اسب اری      بیشک زدمیدن فروزد آتش

✽ (صفت دلبر معبر گفت) ✽

ای صدم گر معبری دانی      آنچه گویم بگیر تقدیرش  
وصل بینم همی من اندر خواب      چون که باشد فراق تعبیرش

✽ (صفت یار دروگر گفته است) ✽

تزار و نافه گشتم بسان ساروی تو      مکن بترس زایزد ز عاقبت بندیش  
چو من تو شدم در غم نوسر گردان      بسان چوب تو اراسکنه شدم دلریش  
همیشه هجران جوئی بسان اره خود

❁ (صفت دلبر چو گان باز است) ❁

|                             |                             |
|-----------------------------|-----------------------------|
| تازان درآمد از در میدانش    | چون ماه آسمان یکرانش        |
| گوی و دلم دو کوی به پیشش در | هر دو غمی ز زخم فراوانش     |
| این گوی خسته از مژه چشمش    | و آن گوی خسته از سر چو گانش |

❁ (سبل چشم خویش را گوید) ❁

|                                |                                  |
|--------------------------------|----------------------------------|
| زبسکه ددغم هجرت ز دیده ریزم آب | بدیدگان من ایدوست راه یافت خلل   |
| سبل گرفت مرا دیده و تو میگوئی  | بغزه برگیر از روی این دودیده سبل |

❁ (در حق دلبر احوال گفته) ❁

|                             |                             |
|-----------------------------|-----------------------------|
| ای دو زلفت چو ماه در آخر    | وی رخانت چو مشک در اول      |
| احول اکحلی و متفقند         | خلق در حسن احوال اکحل       |
| شده بار دگر کسی هم جفت      | کرده بادیگری مرا تو بدل     |
| گر مرا نیستی ابد وصال       | نمی جفت یاردان بمثل         |
| یک دویینی همی و این نه شگفت | یک دو بیند همی به چشم احوال |

❁ (صفت یار فلسفی گوید) ❁

|                           |                          |
|---------------------------|--------------------------|
| بعلم فلسفه چندین چه نازی  | که باشد فلسفی دایم معطل  |
| هزاران گونه مشکل بیش بینم | در آن زمین مفتول مسلسل   |
| اراکب حل شکل کل یوم       | و حل الشکل من صدغیه اشکل |
| ترا حل گردد اشکال محسوطی  | اگر شکل دوزلف خود کنی حل |

❁ (صفت دلبر طایال کند) ❁

|                         |                           |
|-------------------------|---------------------------|
| طبل از وصل تو چنان نالد | که من اندر فراق روح کسل   |
| من روا دارم و همی گویم  | که روا داری ای نگار چگل   |
| کاسه سازم ترا ز تارک سر | پوست بندم بر او ز پرده دل |

❁ ( در حق دلبر نقاش بود ) ❁

|                                     |                                   |
|-------------------------------------|-----------------------------------|
| بخواست کاغذ و برداشت آن نگار قلم    | مثال صورت خود را برو کشید دقلم    |
| چنان نگاشت تو گفتی که کاغذ آینه بود | پدید گشت دراو روی آن بدیع صنم     |
| قلم چو صورت او دید شد براو عاشق     | ز چشم خویش ببارید همچو باران نم   |
| گاهی زمهر بموسیدش آن لب چو عقیق     | گهی بمهر در آویخت زان دوزلف بخم   |
| چومن نواز و خروشان و زرد و لاغر گشت | هزینه کرد براو هر چه چیز داشت قلم |
| چو چهره بگشاد آن دلبرای صورت ترا    | پدید کرد ز سنگرف هر چه بد مبهم    |
| قلم زانده همرانش خون گریست همی      | بدانگهی که جدا خواستند گشت از هم  |

❁ ( صفت یار باغبان باشد ) ❁

|                              |                                |
|------------------------------|--------------------------------|
| ای روی تو باغ و باغبانی تو   | روی تو و باغ هر دو همچون هم    |
| دانم که تو ابرو نم روا داری  | ز آن دیده چو ابر کرده ام پر نم |
| در باغ تو تا که باغبان باشی  | لاله بگه خزان نیاید کم         |
| خرم شده باغ از تو چون جنت    | چون باغ تو باغ نیست در عالم    |
| تو مهر و مہی و مهر و مه دایم | دارند همیشه باغ را خرم         |

❁ ( صفت یار لشکری گویند ) ❁

|                                 |                                  |
|---------------------------------|----------------------------------|
| آمد به عرضگاه دلارام من فراز    | پیش بساط عارض در جمله حشم        |
| خیره بماند عارض چون حلیتش بدید  | گفتا که هست لاله رخ و نوش لب صنم |
| دولب عقیق و شکر دوروی مهر و ماه | دو چشم اطف و خوبی دوزلف پیچ و خم |
| خالی بزیر زلفش و چاهیش در زنج   | خال اصل فتنه گشته و چه معدن ستم  |
| دادش جواب گفت محلی که هست راست  | اینست آنچه گفتی و یکدره نیست کم  |

❁ ( صفت یار خال در چشم است ) ❁

|                                  |                                     |
|----------------------------------|-------------------------------------|
| ای روی تو چون تخته سیمین و نبشته | دو صاد و دو جیم اربتی مشک در آن سیم |
| برصاد فسادست مگر نقطه جیمت       | باقطه شده صادت و بی نقطه شده جیم    |

صفت دلبر خوشرو گفته )

|                             |                              |
|-----------------------------|------------------------------|
| ای افتاب حسن ترا آفتاب      | سجده بردم چون از آسمان       |
| خردی تو و بزرگ ترا پایگاه   | سال تو اندک و تو بسیار دان   |
| چون آفتاب خردی در چشم خلق   | لیکن رسیده نور تو در هر مکان |
| از فرقت تو بر من تاریک دهر  | در وصلت تو روشن بر من جهان   |
| در طبع تو همی ز تو زاید گهر | وز آفتاب زاید گوهر بکان      |
| گر ز آفتاب نور بکاهد ز تو   | چه فزایدم بچشم آب روان       |
| نتوان بتو رسیدن جانا همی    | در آفتاب و ماه رسش کی توان   |

( صفت دلبر صیاد بود )

|                              |                            |
|------------------------------|----------------------------|
| ای بت صیاد جز از تو که دید   | صیدی کو صید کند در جهان    |
| آلت تو غمزه و ابروی تست      | صید تو ز نیروی دلست و روان |
| این نه شکفتست بتا ز آنکه هست | آلت صیادان تیر و کمان      |

( گفته در حق یار بازرگان )

|                            |                        |
|----------------------------|------------------------|
| ای دلارام یار بازرگان      | ماه نقطه دهان موی میان |
| دل و جانم بیوسه بخری       | اینست کالا خریدن ارزان |
| سود جست اندر آن که کرد آری | سود جوید همیشه بازرگان |

( صفت یار زر گر است این شعر )

|                                   |                               |
|-----------------------------------|-------------------------------|
| تا کی توئی بنعبیه جنگ ساختن       | وین اسب کامکاری پیوسته تاختن  |
| همواره کینه داری و پر خاش و مشغله | هرگز مرا بهر ندانی نواختن     |
| تو زرگری و من زر بگداختی مرا      | زرگر چه کار دارد جز زر گداختن |
| پس چون که مرا شناسی همی بحق       | گر زر همیشه زرگر داند شناختن  |

❁ ( صفت دلبر دیبا بافست ) ❁

|                                  |                                |
|----------------------------------|--------------------------------|
| ای بت دیبا رخان بد و رخ دیبا     | تا نکنی پاره پاره صد دل پر خون |
| رشته مگر عاشق است برب توزان      | تافته داری همیش چون من محزون   |
| ای دولب تو عقیق و دردو عقیقت     | دورده درست هر دو صافی و مکنون  |
| باشد منظوم در برشته ولیکن        | در تو منظوم و رشته از در بیرون |
| در نه بر آن دولب تو عاشق گشته ست | چون که پیچید اندر آن دولبت خون |

❁ ( صفت یار بحج رفته بود ) ❁

|                                  |                                    |
|----------------------------------|------------------------------------|
| بحج شدی و من از اندهان هجرانت    | بگرد خانه تو گشته ام چو حاج دوان   |
| تو ماه و مکه ز روی تو آسمان برین | تو حور و کعبه ز روی تو روضه رضوان  |
| رواست ار تو مرا میکشی بتیغ فراق  | ار آنکه رسم بود در حج ای پسر قربان |

❁ ( صفت یار روزه دار بود ) ❁

|                            |                             |
|----------------------------|-----------------------------|
| ای بت شکر لب شیرین دهان    | خوبتر از عمری و خوشتر ز جان |
| روزه همی داری و مردم کشی   | راست نیابند بهم این و آن    |
| هر چه ترا دارد از روزه سود | داردت از کشتن عاشق زیان     |

❁ ( در حق دلبر کاتب گفته ) ❁

|                                     |                                       |
|-------------------------------------|---------------------------------------|
| تا بدیدم که شد از دست تو ای جان پدر | قلم چون زر بر کاغذ چون میم روان       |
| من بامید وصال تو بکردار قلم         | لاغر و زرد و نوان گشتم و گریان و دوان |
| من بسان قلم از روزی فرمان دهم       | بسر تو چو قلم کردم پیش تو روان        |

❁ ( صفت یار عرق کرده بود ) ❁

|                                  |                                      |
|----------------------------------|--------------------------------------|
| چو اشک ابر بگل بر چکیده بینم خوی | بر آند و عارض گلگون و آند و زلف نگون |
| شگفت نیست کز آتش بکاهد آب ولی    | ز آتش دلم آب دو دیده گشت فزون        |
| چرا فروخته تر باشد آتش رخ تو     | ز آب آن دو سیه زلفکان غالبه گون      |



❁ (صفت یار غیر مسلم خویش) ❁

|                                         |                                   |
|-----------------------------------------|-----------------------------------|
| کفر و ایمان شده از زلف و رخت هر دو یقین | ای بت زیبا کافر دلی و کافر دین    |
| روز را بودی ناریک شدی روی زمین          | اگر آن ظلمت کاندر دل بر ظلمت تست  |
| دردلت بودی جای توبه‌ی خلد برین          | وگر آن نور که بر دو رخ نورانی تست |

❁ (صفت دلبر نو خط باشد) ❁

|                       |                           |
|-----------------------|---------------------------|
| توان شهد و نوش نوشیدن | ای لب تو چنانکه زو در عمر |
| که بخواهد سیاه پوشیدن | عارض تو گرفت مذهب مصر     |

❁ (صفت یار رگ زده گوید) ❁

|                            |                           |
|----------------------------|---------------------------|
| ای آنکه هست خون رگت جان من | خود را چرا رگ زدی بی‌علتی |
| رین رویرا بر یخنه خون ز تن | دانسته که خون تو جان منست |
| بر رگ زدن دلیر چون در سخن  | یا از برای آن زده تا شوی  |
| بر برک گل درست شود رگ زدن  | برک گلست دست تو آری بنا   |

❁ (صفت یار عقیقین دندان) ❁

|                            |                         |
|----------------------------|-------------------------|
| لعل کردی دهان تنبول تن     | زرد کردی رخم بانده و غم |
| لعل گشته است جزع و دیده من | درد ندانت تا عقیق سدست  |

❁ (صفت یار تیر گر باشد) ❁

|                             |                              |
|-----------------------------|------------------------------|
| سپید آن بعضی و بعضی سیاهان  | دو گونه تیر داری بر کف و چشم |
| رمند از تیر چشمت نیک خواهان | بد اندیشان رمند از تیر دست   |
| بگوهرها بخرند از تو شاهان   | اگر چون غمزه خود تیر ساری    |

❁ (صفت دلبر سقا باشد) ❁

|                                   |                                |
|-----------------------------------|--------------------------------|
| مانند چشمه کردم من چشم خویشتم     | چون میل تو بآب همی بسم ای صنم  |
| بس چون که میل نیست ترا سوی چشم من | سقا اگر همیشه کند سوی چشمه میل |
| آن آب دیده که بود از غم و حزن     | دانسته مگر که بود بیخلاف گرم   |

جانا بیا که سرد همی گردد آب چشم هر که که شد جدا دم سرد من از دهن

❖ (صفت دلبر چنگی گوید) ❖

|                            |                              |
|----------------------------|------------------------------|
| ایصنم چنگ زن چنگ ساز       | فخر همه چنگ زنان جهان        |
| چنگ تو در چنگ تو از چنگ تو | همچو من از عشق تو کوز و توان |
| درغم هجران تو خاموش بود    | از طرب وصال تو داد و فغان    |
| روی تو گل چنگ تو بلبل ولی  | بلبل برگل شود افغان کنان     |

❖ (صفت دلبر آهنگر گفت) ❖

|                          |                         |
|--------------------------|-------------------------|
| اگر آهنگریست پیشه تو     | بامن ای دلربای در ده تن |
| از دل خویش وز دلم بر ساز | از پی کار کوره و آهن    |
| کاهنی نیست سخت چون دل تو | کوره نیست گرم چون دل من |

❖ (در حق یار مسافر گوید) ❖

|                                |                              |
|--------------------------------|------------------------------|
| یارم بسفر شد ای مسلمانان       | دل همراه او و همراه دل جان   |
| ای رفته و برده جان و دل باز آی | از بهر خدای تا کی این هجران  |
| با وصل همی یکی زمان بنشین      | وین آتش هجر خویش را بنشان    |
| دام که ز حال گشته باشی تو      | مشک و گل تو شده بدگرسان      |
| مشک نو ز گرد عنبر اشهب         | وز مهر گل تو لاله نعمان      |
| هر حال که باشدت براه اندر      | زنهار بسوی بنده بنویس آن     |
| تا گرت براه رود پش آید         | خشکش کنم ارتف دل سوزان       |
| ور خشکی دشت سارت آید پیش       | از دیده خود فرستمت باران     |
| نه نه فرستمت که ترسم من        | کاین صاعقه گردد آن شود طوفان |

❖ (دل دلدار چو مغناطیس است) ❖

|                          |                       |
|--------------------------|-----------------------|
| ای خجسته بر چو سیم ترا   | تیغ بدریده عیب و جوشن |
| آنکه شمشیر زده می که جنگ | قصد زحمت نکرد گاه زدن |
| دل تو هست سنگ مغناطیس    | بسوی خوی می کشد آهن   |

﴿صفت دلبر قاضی باشد﴾

من وقف کرده ام بنو مردل را      ویران چرا کنی دل من ایجان  
کوئی که قاضی نه همانا که      قاضی بود که وقف کند ویران

﴿صفت یار هندسی گوید﴾

هندسی یاری ای یار عزیز      بر تو هندسه چون تو بر من  
گر بقولت نشود نقطه همی      منقسم ایصنم نقطه دهن  
از برای چه دهان تو همی      منقسم گردد هنگام سخن

﴿وله﴾

جانا زحسن گشت رخ تو چو جان تو      وندر جمال خویش عمان شد گمان تو  
جستی ز لشکری که کند لاش حسن تو      رستی ز آفتی که ببوشد رخان تو  
از انده بنفشه با ارغوانت رست      در خار باز دست گل ارغوان تو  
بازم دهان ز ظلمت هجران زهر آنک      ایمن شد از تباهی ظلمت رخان تو

﴿صفت یار قلندر باشد﴾

تیغ قهرت چو بوقت اندر دست      رویت از پس چو مهر تابنده  
بانك بوقت چو نفخ صور شده ست      که چو بشندمش شدم زنده

﴿صفت دلبر خربنده بود﴾

آهین پوش ندیدم چو تو سرو      نمدین خود ندیدم چو ماه  
سرو را هرگز خربنده که دید      ماه را دید کس از پشم کلاه  
از ره راست بیفتاده ست آلک      او ترا از پی خر دارد راه

﴿صفت دلبر گریان گفته﴾

چون ابر مکن دیده را نگارا      بر روی خود اراشك همچو زاله  
لاله ست رخ نو و زیانش دارد      گردد تبه از زاله برگ لاله

❦ صفت دلبر حاجب گفته

|                         |                           |
|-------------------------|---------------------------|
| ای پسر حاجبی و محبوبي   | از دو چشم رهی گه و بیگاه  |
| تو مهبی و قبات ابر سیه  | ز سیه ابر به نماید ماه    |
| تو عزیز بنزد خرد و بزرگ | از تو مصرست شهرت آید خواه |
| از پی چه سیاه پوشیدی    | که نپوشد عزیز مصر سیاه    |

❦ صفت یار زاهد عابد

|                                 |                                     |
|---------------------------------|-------------------------------------|
| تو زاهدی و دو زلف تو آفتاب پرست | بسجده اید شما هر دو در گه و بیگاه   |
| چرا دو چشم تو دیبای لعل پوشیدست | اگر نپوشند ایدوست زاهدان دیباه      |
| ز راه گمشده را زاهدان براه آرند | تو باز مردم با راه را کنی پیراه     |
| تو زاهدی ز چه رویت چشمک تو درم  | تو عابدی ز چه معنی است زلفک تو دوتا |
| زمانه تنغ غمان ای نگار بردارد   | ز هر کسی که بچنگ آرد آندو زلف سیاه  |
| مگر که هست بتا حلقهای زلفینت    | حروف اشهد ان لا اله الا الله        |

❦ صفت دلبر قصاب بود

|                                     |                                   |
|-------------------------------------|-----------------------------------|
| آلت کشن داری صنما غمزه و کارد       | زین دونا کشته زدست نرهد جانوری    |
| تو مرا جانی و چون باتو بوم جانوری   | زنده گردم که ز دیدار تو یابم نظری |
| می بترسم که مرا روزی بکشی تو از آنک | جانور کشتن نزد تو ندارد خطری      |

❦ صفت دلبر عطار بود

|                               |                                |
|-------------------------------|--------------------------------|
| عطر فروشی با تو دایم ازین روی | زلف تو خود مشک ناب ساید بر روی |
| عنبر از زلف تست خوشبو آری     | سارا بمشک گردد خوشبوی          |

❦ صفت یار باغبان گفته

|                                |                                    |
|--------------------------------|------------------------------------|
| از باغ مکن بیش بنفته که بنفشه  | در نسبت زلف توهمی دارد دعوی        |
| اندر دوبنا گوش مهال ای پسر آرا | ترسم که در سوزو به پنا گوش تو عدوی |

❦ صفت یار آشناگر گفت ❦

|                           |                         |
|---------------------------|-------------------------|
| نگارینا نرستی ز آب و درآب | سبک رفتاری و نبکو شنای  |
| بلی تو ماهی سبی و هرگز    | نترسد در مان آب ماهی    |
| کنارم آبگیری هست و دروی   | توانی آشنا کرد از بخوای |

❦ صفت یار بر بطنی گفته ❦

|                           |                              |
|---------------------------|------------------------------|
| بتا زهره آسمان جمالی      | چو زهره بمن برتوفر خنده فالی |
| کنار تو خالی نباشد ز بربط | ز بربط نباشد بلی زهره خالی   |

❦ صفت یار قیغزن گفته ❦

|                         |                            |
|-------------------------|----------------------------|
| آهخنه چه داری مدام تیغت | ایدوست نگو بر که کینه داری |
| ماند صنما غمزه و رخت را | تنغ تو به تنزی و آبداری    |
| مریخ شوی چون سلیح پوشی  | زهره شوی آنگه که می گساری  |

❦ صفت دلبر طیب بود ❦

|                                   |                               |
|-----------------------------------|-------------------------------|
| ای یار ماهروی طیبی و حاذقی        | دردست تست جان پدر جان هر کسی  |
| فرمان تو روان شده بر هر کسی و باز | بر تو روان نبینم فرمان هر کسی |
| درمان ما بدانی کز تست درد من      | آری طیب داند درمان هر کسی     |

❦ صفت دلبر منجم شد ❦

|                           |                        |
|---------------------------|------------------------|
| ای منجم نگاه نجم جبین     | راست حکم و درست نقدیری |
| گر ز شرم هنوز بر نامد     | آفتاب سپهر شبگیری      |
| حکم تو راست آید از تو بنا | طالع از روی خویشن گیری |

❦ صفت یار فال گیر بود ❦

|                                  |                             |
|----------------------------------|-----------------------------|
| ای فال گیر کودک فالم زروی تو     | با روشنائی مه و با سعد مشری |
| هست ز فح بلورین گوی و در آن بلور | پیدا خیال حسن لطیفی و دلبری |
| دارند صورت پری اندر بلور و نو    | گوی بلور داری در صورت پری   |

﴿ صفت دایر دیبا بافی است ﴾

|                          |                          |
|--------------------------|--------------------------|
| دیبا بافی ای بت دیبا رخ  | هرپیشه را بدو رخ برهانی  |
| دیبا بافی ار همه جنسی تو | چون روی خویش بافت نمدانی |
| دیبا ی روم کس نخرد هر کر | گر نقش روی خویش بگردانی  |

﴿ صفت دلبر قاجر باشد ﴾

|                           |                             |
|---------------------------|-----------------------------|
| ای آنکه برخسار ارغوانی    | نوشتن لبی و شیرین زبانی     |
| بادار تو همچون آسمانست    | زیرا که تو چون ماه آسمانی - |
| برجند دکانها ترا و چون مه | زین برج بر آن برج توروانی   |
| فرمان نکوان همه ترا باشد  | زیرا که تو سالار نیکوانی    |
| این را بلطافت همی فروشی   | انرا بساست همی دوانی        |
| گر طره مهر بها نداری      | بر تحفه سیمین چرا نشانی     |

﴿ شکر شاهی ﴾

|                                |                                  |
|--------------------------------|----------------------------------|
| نشکفت گر آراسته تو بملاحت      | شاهان همه آراسته باشند و تو شاهی |
| یکبوسه بخوام ستن من ز تو ایراک | رسم است ز شاهان ستن شکر شاهی     |

# ماه‌های فارسی

## ❦ فروردین ماه ❦

|                                 |                                        |
|---------------------------------|----------------------------------------|
| خدايگانا رامش گزين و شادی بين   | که مژده دادت از بخت ماه فروردین        |
| همی چکويد گوید که ملک هفت اقلیم | بحکم و امر تو خواهد شدن ز چرخ برین     |
| چنان نهاد ز قسمت خدای عز و جل   | که نا بحشر تو باشی خدایگان زمین        |
| خراج و ساو فرسد ترا بطوع و بطبع | گهیت مالک روم و گهیت مالک چین          |
| ابوالملوک ملک ارسلان مسعودی     | که نازد از تو همی تاج و تخت و ملک نگین |
| بباغ ملک همیشه نهال عدل نشان    | ز شاخ عدل همیشه نبات دولت چین          |
| بگوش جاه همیشه ندای بخت شنو     | بچشم دولت همواره روی شادی بین          |

## ❦ اردی بهشتماه ❦

|                             |                            |
|-----------------------------|----------------------------|
| بهشت است گیتی ز اردیبهشت    | حلال آمد ایمه می اندر بهشت |
| بشادی نشین هین و می خواه می | که بی می نشننت ز شنست زشت  |
| براغ و بیاغ و بکوه و بدشت   | ز فر گرانمایه اردی بهشت    |
| بخندید گلزار و بگریست ابر   | بنالسد مرغ و ببالید گشت    |
| بسی کله یابی که رضوانش بافت | بسې حله بینی که حوراش رشت  |
| تو گوئی که ملک ملک ارسلان   | گل و عنبر و مشک درهم سرشت  |
| جهاندار شاهی که چرخ بلند    | بملکش یکی عهد محکم نبشت    |

❁ خرداد ماه ❁

|                               |                              |
|-------------------------------|------------------------------|
| زینت باغ ماه خرداد است        | کریباده گرائی از دادست       |
| بت نو شاد گشت گلبن و باغ      | گوئی از حسن و زیب            |
| بلبلانرا که خطبه خوان شده اند | منبر ار شاخ سرو آزا          |
| بانشاط است و رامش و شادی      | هر چه بنده ست و هر چه ازادست |
| ملك عالی و عدل ازو عالی       | شاه شادست و خلق ازو شادست    |
| شه ملك ارسلان بن مسعود        | که ازو دین و دولت ابادست     |
| جاه او ملك باد تا ملك است     | کار او داد باد تا دادست      |

❁ تیر ماه ❁

ماه تیرست ای نموده تیره از روی تو ماه  
 می درین مه لعل روشن گردد ایبه می بخواه  
 وقت نعمتهاست لیکن نعمتی چون می مدان  
 جان بدین گفته که من گفتم گواه آید گواه  
 دل بی تازه ست تازه جان همی شادست شاد  
 کر گناه من همی جوئی همی دارم گناه  
 و نبود می عزیز اکنون که من گویم همی  
 کی عزیزش داشتی شاه جهان در بزمگاه  
 آنکه هستش نام شاه و شیر و هستش در جهان  
 خسته و بسته ازو جان و دل هر شیر و شاه  
 پایگاه و دستگاه دولتش کرد و گذاشت  
 چرخ را بی پایگاه و گوهرای بی دستگاه  
 ملك او پاینده باد اندر جهان تا هست ملك  
 جاهش افزاینده باد اندر شرف تا هست جاه



### ❁ مرداد ماه ❁

|                            |                          |
|----------------------------|--------------------------|
| مرداد مهت سخت خرم          | می نوش پیای و دمام       |
| از گردون طع خاک پریف       | وز باران چشم ابر پر نم   |
| بردشت لباسهای رونست        | برکوه لباسهای میرم       |
| بنشین و طرب فرای و می حواه | در دولت شهریار اعظم      |
| سلطان ملك ارسلان مسعود     | تاج سر خسروان عالم       |
| ای باج ببو شده مرل         | وی بخت ترا شده مسلم      |
| تو شاد نشین که دشمن بو     | از هول تو جان بداد در غم |

### ❁ شهریور ماه ❁

|                                  |                                     |
|----------------------------------|-------------------------------------|
| شهریور است و گیتی از عدل شهریار  | شادست خرومایه شادی بر من ار         |
| باده شناس مایه شادی و خرمی       | بی ناده هیچ جان نسد از مایه شادخوار |
| ای کامگار بردل من حیرو ناده ده   | بر یاد دولت ملك و شاه کامگار        |
| سلطان تاجدار ملك ارسلان که ملك   | مانند او نبیند سلطان تاجدار         |
| ای اختیار کرده سپهر از جهان ترا  | هرگز ندید جسم جهان چون تو اختیار    |
| شهریور است و گردون کافور بار شد  | بسدان زد و دست ناده مشکین خوشکوار   |
| در نوبهار ملك قدح گیر و ناده نوش | کر ملك تو خزان جهان گشت نوبهار      |

### مهر ماه

|                            |                          |
|----------------------------|--------------------------|
| ای مه مه مهر و مهر ماه است | بی ناده نسبن از گناه است |
| روز و رخ دوسان سپید است    | روی و دل دشمن سیاه است   |
| سلطان ملك ارسلان مسعود     | در ملك بکام نیکخواه است  |
| شاهان همه نندگان او بنسد   | امروز چو او کدام شاد است |
| کعبه است عریر و پیسگاهش    | یارب چه خدسه پیشگاه است  |
| یکاست به نندگیش گردون      | گر چند بخدمش دونه است    |
| ایوانش نه پیسگاه ایوانش    | سرمایه عز و اصل جاه است  |

❁ آبان ماه ❁

|                              |                              |
|------------------------------|------------------------------|
| آب انگور باید اندر دست       | ماه آبان چو آب جوی بیست      |
| و آن نکوتر که مست خسبی مست   | آن نکوتر که شاد باشی شاد     |
| پشت اندوه را بمی بشکست       | شادزیست آنکه عقل و دانش داشت |
| حرز و تعویذ باده بر جان بست  | هر که او چشم در خرد بگشاد    |
| گیتی از رنج درست و از غم جست | شاد بنشین و باده خور کامروز  |
| خرم و شادمان بیاده نشست      | شه ملک ارسلان بن مسعود       |
| شاد طبع است و جای شادی هست   | پادشاهی که عالم از عدلش      |

❁ آذر ماه ❁

|                        |                           |
|------------------------|---------------------------|
| برخیز و بده می چو آذر  | ایماه رسیده ماه آذر       |
| ز آذر صنما بهماه آذر   | آذر بفروز و خانه خوش کن   |
| ور شاخ بماند زود بی تو | گر باغ بماند ساده بی گل   |
| چون باغ بهشت کردیکسر   | ملک ملک ارسلان چهارا      |
| در گیتی ایمن و توانگر  | ای خلق همه ز عدل و جودت   |
| بر نام تو ایرد گروگر   | آنی نو که ملک وقف کرده ست |
| دبست زمه و سپهر برتر   | تا هست سپهر و مهر بادت    |

❁ دیماه ❁

|                            |                                        |
|----------------------------|----------------------------------------|
| نارد کافور همی برجها       | ماه دی آمد که هوا هرمان                |
| لشکر سرما را باد خزان      | ار فلک امروز مؤنت کد                   |
| چاره سرما بجز آرا مدان     | ماده چون آذر برزین بیار                |
| شاه جهاندار ملک ارسلان     | بنگر کند دست بتان باده خواست           |
| کرده جهانرا همه چون بوستان | آنکه به دیمه نظر عدل او                |
| زنده شد اسکندر و نوشروان   | ای ملک از ملک <sup>۱</sup> تو و عدل تو |
| تا همی ایام بماند بمان     | تا همی اهلاک <sup>۲</sup> نباید پهای   |

❦ بهمنماه ❦

|                           |                             |
|---------------------------|-----------------------------|
| ماه بهمن نباید خورد       | ماه بهمن نشاط باید کر:      |
| در جهان هر که هست فرزانه  | به پسندد نشاط جان پرورد     |
| ز آنکه امروز مطرب و ساقی  | رود و باده بیزم شاه آورد    |
| شه ملك ارسلان بن مسعود    | شاد بنشست و باده خواهد خورد |
| آنکه رادی چو او نیارد راد | و آنکه مردی چو او نبیند مرد |
| خسروا تا جهان زمهر و زچرخ | که شود گرم و گاه گردد سرد   |
| گاه بردوستان چو مهر بتاب  | گاه بردشمنان چو چرخ بگرد    |

❦ سپندار مدهماه ❦

|                             |                              |
|-----------------------------|------------------------------|
| سپندار مدهماه آخر ز سال     | که گشت آخرین ماه هر بدسگال   |
| همی مژده دارد که تا چند روز | پند برد چمن حسن و زیب و جمال |
| بهر مرغزاری بنازد تذرو      | بهر بوستانی بسالد نهال       |
| کشد ابر بر سایه فرش بهار    | دمد مشک بر کوه باد شمال      |
| ز سلطان گیتی ملك ارسلان     | شود طالع سال فرخنده فال      |
| جهاندار شاهان نوئی از ملوک  | که گردون محلی و دریا نوال    |
| چو مهر مضی تاب و بر حلق تاب | چو سروسهی بال و در ملك بال   |

## نام روزهای فرس

### ✽ اورمزد روز ✽

|                                  |                                  |
|----------------------------------|----------------------------------|
| امروز اورمزدست ای یار مسگسار     | برخیز و تازگی کن و انجام باده آر |
| ای اورمزد روی بده روز اورمزد     | آئمی که شادمان کندم اورمزد وار   |
| تا بر نشاط مجلس سلطان ابوالملوک  | باشم شادمان و نشینم شاد خوار     |
| آن زینت ملوک ملک ارسلان که ملک   | هرگز چو او نبیند یکشاه تاجدار    |
| اندر زمانه نعمت و دولت فرونش باد | تا نعمت خزان بودو لذت بهار       |

### ✽ بهمن روز ✽

|                         |                         |
|-------------------------|-------------------------|
| بهمن روز ایصنم دلستان   | بنشین باعاشق در بوستان  |
| شاد نشینیم گزین مملکت   | خلق جهان هست همه شادمان |
| کرد جهانرا چو بهشت برین | عدل جهاندار ملک ارسلان  |
| آنکه نبودند یک انگشت او | دوسنم و حاتم و نوشیروان |
| تا بجهان ملکی باقی بود  | باد بدو باقی ملک جهان   |

### ✽ اردیبهشت روز ✽

|                                    |                                     |
|------------------------------------|-------------------------------------|
| اردیبهشت روزست ای ماه دلستان       | امروز چون بهشت برینست بوستان        |
| ز آن باده که خرم اردوگشت عیش و عمر | ز آرباده که گردد ازو تازه طبع و جان |
| زیرا رسیده ایم بدولت بکام خویش     | در ملک و دوات ملک و شاه کامران      |
| سلطان ابوالملوک ملک ارسلان که یافت | از ملک او زمین شرف اراج و سمان      |

### ✽ شهریور روز ✽

|                           |                           |
|---------------------------|---------------------------|
| ای نت را ز نیکوئی زیور    | شهره روزیست روز شهریور    |
| می شناس ای نگار جانرا قوت | گاه می ده مرا و گاه می تر |

|                        |                         |
|------------------------|-------------------------|
| تا باقبال شهریار جهان  | بگذرانیم جان بلهو و بطر |
| شه ملك ارسلان بن مسعود | ملك پیل زور پیل شکر     |
| ظفر و فتح تابود بمجهان | باد هرساعتیش فتح و ظمر  |

### ❦ سپندارمذ روز ❦

|                             |                             |
|-----------------------------|-----------------------------|
| سپندارمذروز خنر ای نگار     | سپند آرد مارا و جام می آرد  |
| می آرد از پی آنکه بی می نشد | دلی شادمان و تنی شاد خوار   |
| سپند آرد پی آنکه چشم بدان   | بگرداند ایزد ازین روزگار    |
| که از عدل سلطان ملك ارسلان  | خزان گشت خرم تر از روزگار   |
| قوی باد ملکش که از ملك او   | شد اندر جهان عدل وجود آشکار |

### ❦ خرداد روز ❦

|                                    |                                  |
|------------------------------------|----------------------------------|
| خرداد روز داد نباشد که بامداد      | از لهو و خرمی بستانی زباده داد   |
| از باده جوی شادی و از باده باش خوش | بی باده اینجهان صنما باد گیر باد |
| خاصه که عدل شاه جهان چون بهشت کرد  | دریای خرمی و بطر بر جهان گشاد    |
| سلطان ابوالملوک ملك ارسلان که چرخ  | گوید که تا بحشر ملك ارسلان زیاد  |
| دایم عزیز باد که دین هست از وزیر   | از ملك شاد باد کنز و هست خلق شاد |

### ❦ مرداد روز ❦

|                          |                           |
|--------------------------|---------------------------|
| روز مرداد مژده داد بدان  | که جهان شد بطبع باز جوان  |
| عدل بارید بر جهان یکسر   | دولت و ملك شهریار جهان    |
| شه ملك ارسلان بن مسعود   | آن بحق خسرو و بحق سلطان   |
| آنکه صاحبقران ندید چو او | در جهان هیچوقت و هیچ قران |
| هست رایش گذشته از عوق    | باد قدرش رسیده نا کیوان   |

❁ دیباذ روز ❁

|                                |                                   |
|--------------------------------|-----------------------------------|
| ای ترک می بیار که تری گرفت دی  | روز دی است خیز و بیار ای نگاری    |
| بنشست شاه شاد ملک ارسلان بی    | می ده برطل و جام که در بزم خسروی  |
| تا کرد فرش شاهی و دولت بزیر پی | شاهی که کرد چرخ و فلک را بریر پای |
| کرد از زمانه نام ملوک زمانه طی | تا ملک را بنام وی اسناد کرد چرخ   |

❁ آذر روز ❁

|                            |                            |
|----------------------------|----------------------------|
| روز آذر می چو آذر خواه     | ای خرامنده سرو تابان ماه   |
| شادمان شد بفر دولت شاه     | شادمان کن مرا بی که جهان   |
| کرد بر ملک او خدای گواه    | شه ملک ارسلان که گردون را  |
| عدل را رای اوست پشت و پناه | ملک را جاه اوست یار و معین |
| تا ز گردون همی بتابد ماه   | رای او همچو ماه تابان باد  |

❁ آبان روز ❁

|                        |                           |
|------------------------|---------------------------|
| خرم گردان باب دز جان   | آبان روز است روز آبان     |
| ایدوست بغر و ناز بنشان | بنشین بنشاط و دوستان را   |
| بر یاد خدایگان گهان    | نا باده خوریم و شاد باشیم |
| کایام چو او ندید سلطان | سلطان ملک ارسلان معود     |
| برنامه عدل و ملک عنوان | آن شاه که هست نام عالیش   |

❁ خور روز ❁

|                             |                             |
|-----------------------------|-----------------------------|
| تاف خور ار چرخ فلک باده خور | روز خورست ای بدورخ همچو خور |
| خوبی احوال زمانه نگر        | باده خور و نیز مرا باده ده  |
| باغ ارم د جهان سر بسر       | عدل جهاندار ملک ارسلان      |
| چشم فلک= نیند دگر           | آنکه چو او شاه بجود و بعدل  |

تا بود از تاج سرافراز ملک باد بگیتی ملک و تاجور

### ✽ ماهروز ✽

|                           |                             |
|---------------------------|-----------------------------|
| ماهروز ای بروی خوب چوماه  | بادۀ لعل مشکبوی بخواه       |
| گشت روشن چوماه بزم که گشت | نام این روز ماه و روی توماه |
| شاد گردان بباده مارا خیز  | که جهان شاد شد بدولت شاه    |
| شه ملک ارسلان بن مسعود    | خسرو جودورز دادپناه         |
| تا بود گاه و افسر آلت ملک | باد ازو افتخار افسرو گاه    |

### ✽ تیر روز ✽

|                             |                              |
|-----------------------------|------------------------------|
| ای نگار تیر بالا روز تیر    | خیز و جام باده ده بر لحن زیر |
| عاشقی در پرده عشاق گوی      | راههای طبعخواه دلپذیر        |
| شعرهای شهره از من دارگوش    | در ثنای شهریار شهرگیر        |
| آنکه هستش نام شاه و شیر مست | زوشده هر شاه و شیر اندر نفیر |
| تا سریر و تاج باشد در جهان  | باد ازو افرachte تاج و سریر  |

### ✽ گوشروز ✽

|                           |                            |
|---------------------------|----------------------------|
| گوش روز ای نگار مشکین خال | گوش بر بطن بگیر و نیک ببال |
| من ز بهر سماع خواهم گوش   | بیسماهم مدار در هر حال     |
| من نگنجم زشادی اندر پوست  | ز آنکه بینم بکام نک سگال   |
| از ملک ارسلان بن مسعود    | ملک و خسرو ستوده خصال      |
| باد موجود کامهاش ز بخت    | باد مسعود روز هاش بفال     |

### ✽ دیمهر روز ✽

|                             |                         |
|-----------------------------|-------------------------|
| ای مرا همچو جان و از جان به | با ممدادان نشاط کن برج  |
| دی بمهر سنن مهربانی کن      | کز همه چیز مهربانی به   |
| سخن ارعز ملک سلطان گوی      | باده بریاد ملک سلطان ده |

شه ملک ارسلان که عالم را      غرقه کردست در عطای فره  
مایه جود او ز دریا بیش      پایه جاہ او ز گردون به

### ❦ مهر روز ❦

روز مهر و ماه مهر و جشن فرخ مهرگان  
مهر و بغزای ای نگار ماه چهر مهربان  
مهربانی کن بچشن مهرگان و روز مهر  
مهربانی به بروز مهر و جشن مهرگان  
جام را چون لاله گردان از نبید باده رنگ  
واندر آن منگر که لاله نیست اندر بوستان  
کاینجهانرا ناگهان از خرمی امروز کرد  
بوستان نو شکفته عدل سلطان جهان  
آنکه هستش نام شاه و شیرو شاه و شیر نیست  
اندرین گیتی که از وی نیست ترسیده بجان

### ❦ سروش روز ❦

روز سروشت که گوید سروش      باده خور و نغمه مطرب نبوش  
سبز شد از سبزه همه بوستان      لعل می آر ایصنم سبز پوش  
شاه جهاندا ملک ارسلان      می ز کف نوش لبی کرد نوش  
آنکه دهد یاری جاہش فلک      و آنکه کند قوت ملکش سروش  
تا بابد دولت و اقبال را      باد گشاده سوی فرمانش گوش

### ❦ رشن روز ❦

روز رشن است ای نگار دلبرای      شاد بنشین و بجام می گرای  
نا توانی هیچ یکساعت مباحث      بی می شادی فزای غمزدای  
می خود و در ساز گیتی دل مبنده      ساز گیتی خود همی سازد خدای



امر سلطان جهان دارد جهان      ملک سلطان را جهان دارد بیای  
آنکه هستش نام شاه و بیروست      دولت اورا پیشکار و رهنمای

❦ فروردین روز ❦

فروردینست و روز فروردین      شادی و طرب را کند تلقین  
ای دولب تو چومی مرا می ده      کآن باشد رسم روز فروردین  
بر یاد خدایگان شه عالم      کآراسته زوست ملک دادودین  
سلطان ملک ارسلان دریا دل      کیخسرو رسم و کیقباد آئین  
دولت چو دعای ملک او گوید      بر چرخ کند فریشته آمین

❦ بهرام روز ❦

ایروی تو بخوبی افزون ز مهر و ماه      بهرام روز بادۀ بهرام رنگ خواه  
اندوه اینجهان مخور ایماه شاد باش      کامروز شادمانست از تخت و تاج شاه  
افروخته ست طبعش و افراخته محل      پیراسته ست ملکش و پیراسته سپاه  
گوید سپهر باشد دولت سپید روی      تاهست چتر ملک ملک ارسلان سیاه  
تانیکخواه راه نماید بعقل باد      توفیق رهنمایش و اقبال نیکخواه

❦ رام روز ❦

رام روز است بخت و دولت رم      ای دلارام خنز و در ده جام  
ز آن قنینه یکی قدح پرک      همچو کبک دری یکی بخرام  
کام ران و جهان بلهو گزار      که خداوند ما رسید بکام  
شه ملک ارسلان که فخر کند      آفرینش بدین مبارک نام  
تا بود نام و بخت و دولت باد      تخت او رام و دولش پدرام

❦ باد روز ❦

چون باد روز روز نشاط آمد ای نگار      شادی فرای هین و بده باده و بیاد

|                                     |                                   |
|-------------------------------------|-----------------------------------|
| باده‌ست شادي دل پسته باده خور       | بی باده هرچه بینی باد هوا شمار    |
| این باده را اگر نه چنین باشدی بدانک | این مترت نبودى در بزم شهریار      |
| سلطان ابوالملوک ملک ارسلان که ملک   | اندر جهان ملک بدو کرده افتخار     |
| تاهست کوه و چرخ همی ملک و دولتش     | چون چرخ باد عالی و چون کوه پایدار |

### ❦ دیدین روز ❦

|                           |                           |
|---------------------------|---------------------------|
| دیدین است و دین مرد خرد   | آن شناسم که لعل باده خورد |
| باز دارد خرد ترا ز نبید   | مشنو اندر نبید پسند خرد   |
| ای شگفتی نبیدخواره همی    | صد هنر در نبید برشمرد     |
| هنری بهتر آنکه خورد نبید  | پیش ایوان شاه سجده برد    |
| شه ملک ارسلان که چشمه مهر | طیره طیره بروی او نگرد    |

### ❦ دین روز ❦

|                              |                              |
|------------------------------|------------------------------|
| دین روزای روی تو آگفت دین    | می خورو شادی کن و خرم نشین   |
| بای و می خوردن دین را چه کار | می خورو می نوش و قوی دار دین |
| هر گنهی کز می حاصل شود       | محو کند خدمت شاه زمین        |
| شاه جهانگیر ملک ارسلان       | آنکه کند ملک براو آفرین      |
| تا بنگین نازد ملک جهان       | ملک جهان بادش زیر نگین       |

### ❦ ارد روز ❦

|                          |                           |
|--------------------------|---------------------------|
| ارد روزست فرخ و میمون    | باهمه لهو و خرمی مقرون    |
| ای دلارای یار گلگون رخ   | خیز و پیش آر باده گلگون   |
| تا بیاد خدایگان زمین     | شاد باشی و می خوریم اکنون |
| شه ملک ارسلان که او دارد | تاج جمشید و تخت افریدون   |
| باد عدلش همیشه دهر آرای  | باد ملکش همیشه روز افزون  |

❦ اشتاد روز ❦

|                            |                              |
|----------------------------|------------------------------|
| ایدوست می‌ستان ز کف دوستان | اشتاد روز و تازه ز گل بوستان |
| زیرا که سبز گشت همه بوستان | در بوستان نشین و می لعل نوش  |
| از شاه کامگار ملک ارسلان   | بر کام کامگاریم امروز ما     |
| چشم سپهر گردون صاحبقران    | ای صاحب قران که نبیند چو تو  |
| در ملک تا سپهر بماند بمان  | در دهر تا زمانه بپاید بپای   |

❦ آسمان روز ❦

|                            |                                |
|----------------------------|--------------------------------|
| باده نوش و دار دلرا شادمان | آسمان روز ای چو ماه آسمان      |
| باده را بیند همی شادی جان  | جان زباده شادکن زیرا که عقل    |
| تازه کن شادی بیاده هر زمان | هر زمان باده خور ای تازه چو گل |
| مدح خوان در صدر سلطان جهان | شکر جوی از جود خورشید ملوک     |
| تا ترا باشد جهانی مدح خوان | تا ترا گردد جهانی شکر گوی      |

❦ راه‌یاد روز ❦

|                                    |                                  |
|------------------------------------|----------------------------------|
| زیرا که خوشتر آید می روز رامیاد    | چون روز رامیاد نیاری ز می تو یاد |
| هرگز نداشتست چو او هیچ شاه یاد     | خاصه بیاد شاه ملک ارسلان که چرخ  |
| آن پادشاه عادل و آن شهریار راد     | آن آسمان دولت و آن آفتاب ملک     |
| بسیار داد چرخ چو او خسروی نداد     | بسیار دید ملک چو او عادلی ندید   |
| قاجار و تخت باشد و باتاج و تخت باد | شادست تخت و تاج ز جواهر جلال او  |

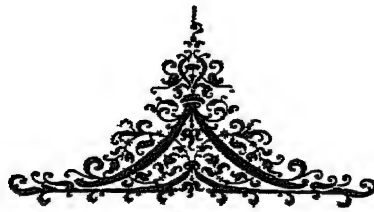
❦ مار اسپند روز ❦

|                           |                          |
|---------------------------|--------------------------|
| دست بی‌جام لعل می می‌پسند | ای دل‌ارام روز مار اسپند |
| شادمانی کن و بنواز بخند   | بخرمی در جهان خرم بین    |

|                           |                            |
|---------------------------|----------------------------|
| ز آنکه عدل خدایگان جهان   | بیخ جو رو نیاز را بر کند   |
| شہ ملک ارسلان بن مسعود    | شاه گیتی گشای دشمن بند     |
| ملک اورا سپند سوزاید و ست | کاین بود رسم روز مار اسپند |

❦ افیران روز ❦

|                             |                              |
|-----------------------------|------------------------------|
| انیران ز پیران شنیدم چنان   | که می خورد باید برطل گران    |
| بیار ای نگار آنمی مشکبوی    | کز و نافه مشک یابی دهان      |
| دل اندر کم و بیش گیتی مبند  | همی دار جانرا همی شادمان     |
| که شادست و زو مملکت شاد باد | شهنشاه گیتی ملک ارسلان       |
| بدولت جهانرا جوان دارد او   | که بختش جوان باد و ملکش جوان |



# روزهای هفته

## یکشنبه

|                                |                                   |
|--------------------------------|-----------------------------------|
| بر روی آفتاب بمن ده شراب ناب   | یکشنبه است و دارد نسبت بافتاب     |
| در روشنی حکایت گوید ز آفتاب    | ای آفتاب روی بده باده که آن       |
| آب حیات گردد در دست من شراب    | بر یاد خسروی که چو می یاد او خورم |
| اورا ز چرخ تاج ملوک جهان خطاب  | سلطان ابوالملوک ملک ارسلان که هست |
| تا نابد آفتاب تو چون آفتاب تاب | ای آفتاب ملک جهان از تو نورمند    |

## دوشنبه

|                                    |                                     |
|------------------------------------|-------------------------------------|
| چو ماه مجلس بفروز و جام باده بخواه | دوشنبه است که دارد مزاج ماه ایماه   |
| که شادمانه ام از عز ملک شاهنشاه    | چرا نخواهم باده چرا نجویم فخر       |
| که فخر و کبر کند زو همیشه افسروگاه | ابوالملوک ملک ارسلان بن مسعود       |
| که روی ملک سپیدست و چتر شاه سیاه   | ارآن سپید و سیاهست روز و شب را رنگ  |
| فزوش بادا اقبال و عز و دولت و جاه  | همیشه تابود اقبال و جاه و دولت و عز |

## سه شنبه

|                          |                         |
|--------------------------|-------------------------|
| چرا باده ندهی مرا ایعجب  | سه شنبه بمریخ دارد نسب  |
| که مانند مریخ تابد بش    | بده باده لعل مریخ رنگ   |
| زدست توای دلبر نوش لب    | شود مرا باده تلخ نوش    |
| که تاج عجم گشت و فخر عرب | بیاد ملک ارسلان خسروی   |
| دلش باد جای نشاط و طرب   | نشاط و طرب تابود درجهان |

## چهارشنبه

|                               |                              |
|-------------------------------|------------------------------|
| نشاط باید کرد و نبید باید خوا | چهارشنبه بتا نوبت عطارد راست |
|-------------------------------|------------------------------|

|                                |                                 |
|--------------------------------|---------------------------------|
| ازین دو جادوگر مظلمت کنیم رواه | بنا عطارد جادو و چشم تو جادو    |
| که پادشاه زمینست و خسرو دنیا   | به پیش شاه ملک ارسلان بن مسعود  |
| چو مهر بردم است و چو نقش بردیا | جهان ستان شاهی که نام او بر ملک |
| براینکه گفتم گردون و رورگر     | بماند خواهد ملک بزرگ او تاحشر   |

### پنجشنبه

|                               |                         |
|-------------------------------|-------------------------|
| باشد ایروی و موی و خوی تو خوب | پنجشنبه بمشتری منسوب    |
| باده درده که عمر بی باده      | نیست نزدیک بخردان محسوب |
| خاصه بر یاد آنکه کرد خدای     | از بی عدل ملک او منصوب  |
| شاه ملک ارسلان که دولت او     | غالبست و عدوی او مغلوب  |
| باد تا طالی بر آرد چرخ        | طالع ملک او بری ز غروب  |

### جمعه

|                          |                         |
|--------------------------|-------------------------|
| آدینه مزاج زهره دارد     | چون آمد لهو و شادی آرد  |
| ای زهره جمال باده درده   | کامروزم باده به گوارد   |
| بر یاد خدایگان عالم      | کو مالک جهان بعدل دارد  |
| سلطان ملک ارسلان که جودش | چون چرخ همی زمین نگرد   |
| مهر ار نبود چو مهر تابند | ابر ار نبود چو ابر بارد |

### شنبه

|                            |                             |
|----------------------------|-----------------------------|
| زحل والی شنبه است ای نگار  | مرا این چنین روز بی می مدار |
| زحل تیره رایست و تاریک جرم | تو خیز و می اهل روشن بیار   |
| که امروز گیتی همه روشن است | ز اقبال و عدل شاه کامگار    |
| ملک ارسلان پادشاهی که او   | زمانه فروزست و گیتی نگار    |
| بهار و خزان باد روز و شبش  | وز باد و خزانس بهار         |

## عزلیات

ای ترک لاله رخ بده آن لاله گون شراب  
من گویم گلابست آنی که میدی  
جز دوستی ناب نیابی ز من می  
تیره نکردش آتش آنکه که آب بود  
آبست و آتش است وزو شد خراب غم  
آسایش است و خرمی از آب دیده را  
از لطف بردوید بسروین شگفت نیست  
در مغزو طعم افتاد آتش زهر آنک

تابان ز جام چون رخ لعل از قصب نقاب  
گر هیچگونه گونه گل داردی گلاب  
واجب بود که از تو بیابم نبید ناب  
اکنون که آتش است ضعیفش مکن بآب  
نشگفت از آب و آتش جائی کند خراب  
زینست وزان بلی که کند دیده را خراب  
روح است و روح را سوی بالا بود شتاب  
دست تو بر نبید بلور است و آفتاب

تا ندهیم نبیدی چون دیده خروس  
باشد برنگ روزم چون سینه غراب

گفتم که چند صبر کنم ای نگار گفت  
بی رنج عشق نبود گفتم نیم برنج  
جز انتظار روی ندارد ترا همی  
این روز کار با تو بدست این ازو شناس  
چون گشت زابل این سخط شهر یار داد  
چون بخت رام گردد تا توریسی یکام

تا هست عمر گفتم رنجبه مدار گفت  
فرسوده چند باشد ازین ای نگار گفت  
گفتم شدم هلاک من از انتظار گفت  
گفتم که نیک کی شودم روزگار گفت  
گفتم که کی شود سخط شهر یار گفت  
گفتم که بخت کی شودم جفت و یار گفت

آمرزشی بخواه شود غفو جرم تو  
این گفت در کرم نبی کرد کار گفت

|                                |                             |
|--------------------------------|-----------------------------|
| ای نگارین چون تواز خوبان کجاست | نیست کس را آنچه از گیتی ترا |
| قدو روی و زلف سرو و ماه و مشک  | مشک پیچان ماه تابان سرو را  |
| تا مرا مهر تو اندر دل نشست     | ار دل من بیش مهر کس نخوا    |
| ای نگار از طاعت تو چاره نیست   | راست گوئی خدمت خسرو علا     |
| شاه مسعود آفتاب داد و دین      | آنکه بر شاهان گیتی پادشا    |
| از نهیبش ماه با رخسار زرد      | وزشکوهش چرخ با پشت دوتا     |
| خسروانرا آب حوضش زمزم است      | سرکشانرا خاک قصرش کیمیا     |
| شاه گردون همت گردون محل        | خسرو دریادل دریا عطا        |

از بقا و عز و دولت شاد باد

تا بگیتی دولت و عز و بقاست

|                           |                          |
|---------------------------|--------------------------|
| دیده گر در فراق خون بارد  | حق او هم تمام نگزارد     |
| باغمش هیچ بر نیارم دم     | گر جهان بر سرم فرود آرد  |
| دروفا داشتش جان بدهم      | تا مرا بیوفا نپندارد     |
| آزر و مانی ار شود زنده    | هر یکی خواهدش که بنگارد  |
| این به رنده چو او نپردازد | و آن بخامه چو او ننگدارد |
| روی او همچو گل می خندد    | چشم من همچو ابر میبارد   |
| نشمر د نیم ذره جرم رهی    | چونکه روز فراق نشمارد    |
| یادل او مرا نمی خواهد     | یا بمن آمدن نمیبارد      |
| رفت و ترسم که او بنادانی  | بکمی دل بمهر بسپارد      |
| همه شب در هوس می باشم     | که نباید که عهد بگدارد   |
| در همه گر کبوتری بینم     | گویم از دوست نامه آرد    |
| باد اگر گرد بام من بوزد   | گویم از یار مرده دارد    |
| هر کجاست شاد باد بدامک    | از من دلشده بیاد آرد     |



مرا در غم فرقت اییے پسر      دودیده چو ابرست و دامن تنبر  
وزین دل بر افروخته ست آتشی      کش از درد ورنجست دود و شرر  
دو چشمم بمانده بهنجار راه      دو گوشم بمانده باواز در  
امید وصال ار نبود اییے مرا      که روزی در آئی ز درای پسر  
پراز گرد جعد و بر آشفته زلف      گشاده خوی از روی و بسته کمر

بر آوردی جان شیرین ز تن

بیالود می چشم روشن ز سر

بدان دو عارض چون شیروآن دو زلف چو قیر

بابروان چو کمان و بغمگان چو تیر

زیب قسدی کش بنده گشت سروسهی

بحسن روئی کش بنده گشت بدر منیر

چشم چشی کش سرمه بود سحر حلال

بموی زلفی کش دانه بود مشک و هیر

که اگر تنم را زین پس کنی بمهر عذاب

و گردلم را زین پس کنی بعشق زحیر

درد دل چو خیره نایره کند عشق خار خار      با رنج دیر دیر کند صبر دار دار  
در تن خنزد زبویه وصل تو مور مور      درمن جهد زانده هجر تو مار مار  
سردر کشم بجامه در از شرم زبر زبر      گریم ز فرقت تو دل آزار زار زار  
بر دیده ام چو اشک رند یار نبر نبر      پیچان شوم چنانکه کنم جامه نار نار  
آویزدم نظر نظر اندر مژده مژده      ار دانه دانه اؤلؤ دیده چو هار هار  
تاکی بر آزمائیم ایدوست نیک نیک      نا چند بر گرائیم ای یار بار بار

گل کل فتاده بردو رخ من رده رده      تا تازه در جگرم خست خار خار  
غم کم خورم که هست زیانکار خیر خیر      دل خوش کنم که هست جفا کار یار یار  
از راهها که هست مخوفست راه راه  
وز کارها که هست نه خوبست کار کار

مرا روی تو ای نازنین نگار      بدیمه بسی خوشتر از نو بهار  
من از روی تو چون زرد شد چمن      گل و لاله سوری چینم ز بار  
نه چون قد تو سروي بیوستان      نه چون روی تو نقشی بقندهار  
چه خوشتر بجهان از جمال تو      مگر مجلس سلطان کامگار  
جهان داور مسعود تاجدار      زمین خسرو مسعود شهریار  
بقای شرف از روزگار اوست  
بقا بادش تا هست روزگار

طعنه زنی که یار کنم دیگر      طعنه مزنی که من ننگم باور  
تو جان و دل ز بهر مرا خواهی      من از دل تو آگهم ای دلبر  
جان و جهان من بتو خوش باشد      ای روی تو ز جان و جهان خوشتر  
ای طیره کشته از رخ تو لاله      وی شرم خورده از لب تو شکر  
شاد آن زمان شوم که ترا بینم      تابان چو ماه و نازان چون عرعر  
بگشائی آند و بسد پر لؤلؤ      بفشائی آند و چنبر پر عنبر  
گاهی ربایم از لب تو بوسه  
گاهی ستانم از کف تو ساغر

ای گشته دل من بهوای تو گرفتار      دل برتوزیان کرد چه سودست زگفتار  
از غم دل جوشان مرا بار گران کرد      آن عنبر پر جوش بر آن اشتهب پر بار  
ای نرگس بیمار تو بر خواب چو نرگس      چشمم همه شب در غم بیمار تو بیدار  
تو سخت جفاکاری و من نیک و فاجو      من سخت کم آرام و تو نیک دل آزاد

هر چند که من بیش کنم پیش تورادی  
تو بیش ری از من دلسوخته زار  
منمای مرا رنج و مکن بر تن من جور  
کز جور تو و رنج تو تن گشت گرانبار  
باشد که من از جور تو در پیش شه نشه  
جامه بدرم روز مظالم بگه بار

تاج ملکان خسرو مسعود براهیم  
سلطان جهان بخش جهانگیر جهاندار

ای سلسله مشک فکنده بقمر بر  
خندیده لب پرشکر تو بشکر بر  
چون قامت تو نیست سہی سرو خرامان  
چون چہرہ تو نیست گل لعل ببر بر  
تا تو کمری بستی باریک مانرا  
کوئی که عیان بستی و یحک بخبر بر  
ما نا که رخم زربن کردی زفراقت  
کردی ز رخم طرف و نشانیدی بکمر بر  
چند از غم و اندوه فرار آمده در دل  
کاندوده سده اندہ و غم یک بدگر بر  
دل شد سپر جان زہیب و ژہ تو  
جان و تن بیچارہ در مانده نمائد  
تا ہجر نشسته ست نزدیک تو ساکن  
بر تو گذرم روی بنائی ہی از من  
گر زخم جگر دور بو آمد بجگر بر  
این وصل سراسمہ بماندہ ست بدر بر  
گوئی کہ ندیدی تو مرا جز بگذر بر

من بر تو ہی ہر چہ کنم دست نیام  
ای رشک دمردست کہ یابد بقمر بر

آمد آہستہ با کرشمہ و ناز  
دوش نرد من آن نگار طراز  
زلف پر پیچ بر شکستہ بگل  
چشم پر خواب سرمہ کردہ بناز  
بر نہادہ بر ابرو ان چوگان  
تیر غمزہ بچشم تیر انداز  
گفتمش چو نروی بانو مدی  
چنگ مازند ناز کرد آغاز  
ای نیاری مرا نار تست  
ورچہ دارد بمن زمانہ ناز  
من چو پرداختم مہر تو دل  
تر زمانی بوصل من پرداز

|                            |                            |
|----------------------------|----------------------------|
| ای می لعل راحت جان باش     | طبع آزاده را بفرمان باش    |
| روزگارم بغست مرهم شو       | دردمندم زچرخ درمان باش     |
| بتو بیجان تنی است جام بلور | تف پا کیزه جام را جان باش  |
| دلم ارقحط مهر خشک شده است  | بر دلم سودمند باران باش    |
| گر تو زندان کشیده چون من   | مرمر را یاربند و زندان باش |
| اختر شب شد آشکار بتو       | کس نگوید ترا که پنهان باش  |
| نامه مینویسم از شادی       | بر سر آفت نبشته عنوان باش  |
| چو آفتاب تابانی            | نایب آفتاب تابان باش       |

شمع اگر نیست تو چو روشن شمع  
پیش مسعود سعد سلمان باش

|                                    |                                 |
|------------------------------------|---------------------------------|
| در بزم پادشاهان گر این کارو بار گل | وین باده بین شده بطرب دستیار گل |
| گل چند ماه منتظر بزم شاه بود       | وز بهر آن دراز کشید انتظار گل   |
| دیدار گل شده ست همه اختیار خلق     | تا بزم شاه ساخت همه اختیار گل   |
| کابن ملونست چو دیبای هفت رنگ       | تا لعل سبز گشت شعارو دثار گل    |
| تا بای کهن گل نو سازوار شد         | گل پیشوای می شد و می پیشکار گل  |
| در بزم تو گل است در آمخته بهم      | با هم نثار زر بود و هم نثار گل  |
| خبرد گل از نشاط که پرز رساده شد    | هم چون کنار ساین خسرو کنار گل   |
| فخرو شرف نبینی جز در شمار شاه      | لهو و طرب نبینی جز در شمار گل   |
| شاهها همه ز شادی بزم رفع تست       | این سرخروئی گل و این افتخار گل  |

ار روزگار گل دل و جان شاد و خرمست  
یارب چه روزگارست این روزگار گل

|                             |                              |
|-----------------------------|------------------------------|
| بدم دوش با آن نیازی بهم     | زده پیشم ارببی نیازی علم     |
| همه گوی از روی او لاله رنگ  | همه حجره از روی او مشک شم    |
| نشاط اندر آمد ز در چون نسیم | ز روزی برون رفت چون درد و غم |

|                              |                               |
|------------------------------|-------------------------------|
| ز شادی رویش بخندید جام       | ز اندوه جانم بنالید بزم       |
| چون ز گس همه چشم گشتم از آنک | چو لاله همه روی بود آنصنم     |
| بدو گفتم ای کرده جانم غمی    | بدو گفتم ای کرده پشتم بخم     |
| نعم از برای چه ناموختی       | همه زلف تو پر حروف نعم        |
| بمن گفت اینم که بینی همی     | نه افزون شوم زینکه هستم نه کم |
| گزیده ترین عادت من جناس است  | ستوده ترین خصلت من ستم        |

مپیوند با یار بد مهر مهر

مکن پیش معشوقه محترم

هـ از زبان پادشاه هـ

|                                     |                                   |
|-------------------------------------|-----------------------------------|
| ای لعبت و بت و صنم و حورو شاه من    | وی سوسن و گل و سمن و مهر و ماه من |
| ای جان و دل عزیز تر از هردوئی و هست | ایزد بر این که دعوی کردم گواه من  |
| ای دوست بیدناه مرا مهم = می         | جز دوستی خویش چه دانی گناه من     |
| گفتی چرا گرفتی جمد دراز من          | و آنکه چرا کشیدی زلف دوتاه من     |
| ای مهر و ماه چند کشم در غم تو اه    | ترسم که مهر و ماه بسوزد ز آه من   |
| ما هردو پادشاهیم از نیک بنگریم      | من پادشاه گیتی تو پادشاه من       |
| سلطان ابوالملوک ملک ارسال منم       | کامروز عدل و مردی و رایست راه من  |
| پر کلاه من که برون آید از حجاب      | نجم پرت بسوزد پر کلاه من          |
| آباد شد زمانه زبانه من و که دید     | اندر زمانه هرگز جاهی چو جاه من    |
| باک از سپاه دشمن کی باشدم چو هست    | گردون و مهر و ماه و ستاره سپاه من |
| افکنده گشته دشمن و افتاده دوست مست  | در رزمگاه من بود و بزمگاه من      |
| حق دستیار من شد و من دستیار عدل     | من در پناه ایزد و دین در پناه من  |
| من شادمان ز بخت و زمن ملک شاهان     | من نیکخواه خلق و فلک نیکخواه من   |

چشم دل همی بینم غم و تیمار جان ایجان  
 باندیشه همی دانی همه اسرار جان ایجان  
 بجاخت جان ترا خواهد بر غبت دل ترا جوید  
 بجوی آرم جان آخر مخواه آزار جان ایجان  
 ز اندوهت گران شد جان چو از عشقت سبک دل شد  
 تو بردل نه کنون سختی هلا از بار جان ایجان  
 ز هجرت جان همی نالد ز تو یاری همی خواهد  
 تو یاری ده یکی جانرا که هستی یار جان ایجان  
 چو تو نزدیک جان داری همیشه تیز بازاری  
 چرا نزد تو کاسه شد چنین بازار جان ایجان  
 تو خود جانی چه رنجانی همی جانرا چو میدانی  
 که مدح شاه مسعودست شغل و کار جان ایجان  
 جهان داری که رای او صلاح دولت و دین را  
 روانش گنجها دارد باسظهار جان ایجان  
 خرد در باغ مدح او چو برگردد تماشارا  
 رسیده میوه ها چنبد ز شاخ و بار جان ایجان  
 ز مهرش جان چو گلزاری شده زو زندگانی خوش  
 که هر ساعت گلی روید بدان بازار جان ایجان  
 چو سازد خلعتی فاخر بنام دولت اندیشه  
 بوصفش کسوتی با فد زپود و تار جان ایجان  
 بدرود همی کرد مرا انصم من گریان و در آورده مرا دست بگردن

از زخم دو کف همچو دلش کردم سینه      و رآب دو دیده چو برش کردم دامن  
رنجور شد از بهر من و روی دژم کرد      کز حسرت آنروی دم سرد زدم من  
در رویش اثر کرده دم سرد من امروز  
چونانکه دم گرم در آئینه روشن

غم بگذرد از من چو بمن برگذری تو      آن لحظه شوم شاد که در من نگری تو  
از نازکی پای تو ای یار دل من      رنجه شود ارسوسن و نسرين سبزی تو  
وین دیده روشن چومن از بهر تو خواهم      خواهم که بدین دیده روشن گذری تو  
ای نازجهان پیرهنی دوختی از ناز      بید ت که این پرده رازم بدری تو  
از غایت خوبی که دگر چون تو نبینم      گویم که همانا ز جهان دگری تو  
بخزیده امت من بدل و جان و تودانی      شاید که دل و جان من از غم بخری تو  
ز اندازه همی بگذرد این رنج و تو از من      چون بشنوی آقصره بدان برگذری تو  
از خود خبرم نیست شب و روز ولیکن      دارم خبر از تو که زمن بیخبری تو  
سرمایه این عمر سرست و جگر و دل      رنج دل و خون جگر و درد سری تو  
چون زهردهی پاسخ و چون شهد خورم من      وین از تو تو نزیید که بدولت شگری تو  
هر چند که کردی پسرا عیش مرا تلخ      جبهه همی گویم شیرین پسری تو  
بیدادگری کم کن و اندیش که امروز      در حضرت شاه ملک دادگری تو

بیدادگران جان نبرند از تو و ترسم  
کز شاه چو بیداد کنی جان نسری تو

ای ترک ماهروی ندانم کجا شدی      پیوسته که گشتی کز من جدا شدی  
بودم ترا سزاو تو بودی مرا سزا      ترسم رنزد من بکسی ناسزا شدی  
درد دلا که بنده دیگر کسی شد      و آنکه شدی که پردل من بادشا شدی  
بیگانه گشتن از من چون درسر تو بود      با جان من بهر چرا آشنا شدی  
کی بینمت که پردگی و نارین شدی      کی یابمت که در دهن ازدها شدی

آنکه بریدی از من جمله که بارها  
ای تیر راست چون بزدی بر نشانه زخم  
گفتم پیر دهان که توجه مرا شدی  
وی ظن نیک من بجه منی خطا شدی  
آری همه گله نکم چون شدی زدست  
تا خود همی بزاری گویم کجا شدی  
امروزم از زحیر زدی در دو دیده خاک

بس شب که تو بوصل درو تو تیا شدی

چو مه روی نیکو بر آراستی  
سیه زلف مشکین پیراستی  
خرامان چو کبک دری از وثاق  
برون آمدی بر زده آستی  
چو آراسته روی نیکوی خویش  
همه مجلس شش پیراستی  
رسیدی بکام دل خویشان  
که چون سرو از جای برخاستی  
پیراستی چون چمن بزم را  
اگر خدمت شاه را خواستی  
جهاندار مسعود کز رای او  
پدیدار شد ملک را راستی

تابنده ماه باز بر آراستی  
بوینده مشک باز به پیراستی  
برخواست نعره ازدل لهور و نشاط  
تاباده بر گرفتی و برخاستی  
جام بلور بر کف شاهانه دور  
همچون بلور تابان آراستی  
آراسته چو سرو فراز آمدی  
باغ بساط شاه پیراستی  
شادی روی تو که همی بامداد  
شادی طبع شاه جهان خواستی  
مسعود شهر یاری کز عدل او

بذرفت کار دولت و دین راستی

ای آنکه برخساره ارغوانی  
نوشین لبی و شیرین زبانی  
بازار تو خود همچو آسمانست  
زیرا که تو چون ماه آسمانی  
بر چند دکانها ترا و چون مه  
زین برج بر آن برج تو دولتی  
فرمان نکویان همه ترا شد  
زیرا که تو سالار نبکوانی  
این را بلطافت همی فروشی  
آنها سیاست همی دوانی  
گر طره ز بهر بهانه داری  
بر تخته سیمین چرا نشانی



## رباعیات

گرچه فلك از پیش برانده ست مرا      با بند گران فرو نشانده ست مرا  
تا دولبت از دور برانده ست مرا      جز روی تو آرزو نمانده ست مرا

بر کار بجز زبان نمانده ست مرا      در تن کوئی که جان نمانده ست مرا  
بندست گران که جان نمانده ست مرا      از پای جز استخوان نمانده ست مرا

گربند کند رای بلند تو مرا      در جمله پسندده است پسند تو مرا  
تهذیب تمام دارد پند تو مرا      تاج سرفخر کشت بند تو

گر زر کردیم می نجوئی مارا      ور هشاك شویم می نبوئی مارا  
هر چند به لای می بشوئی مارا      كس مشنودا آنچه تو گوئی مارا

تا دیده ام آن لب گهربار ترا      پیوسه نيك خوانم گفتار ترا  
زیرا ز بی لعل لب ای یار ترا      بگساده دهان پسته کردار ترا

روزی بر من همی نیائی صنما      چون آئی يك زمان نیائی صنما  
آخر تو مرا وفا بهائی صنما      چون نيك مرا بیازمائی صنما

افكند دلم زمانه در رار بها      در دیده من سر بیداریها  
امید تو مداد مرا یاریها      تاجان نبرم چنین بدشوارها

- |                                |                                |
|--------------------------------|--------------------------------|
| ای مدحت تو فرض و دگر نافلها    | در وصلت تو قافله در قافلهها -  |
| حصنی که بصد تیغ کس آفرانگشاد   | کلاک تو کند عالیها سافلها      |
| خویش از پی من همی گریزد ملکا   | دشمن بر من همی ستیزد ملکا      |
| از آتش من شرر نخیزد ملکا       | از حبس چو من کسی چه خیزد ملکا  |
| هر شیر که بود مرغزاری شاها     | شد کشته بتیغ تو بزاری شاها     |
| شیری پس ازین بکف نیاری شاها    | می نوشدم بیشه چه داری شاها     |
| عشق تو بلند و صبر من پست چرا   | روی تو نکو و خوی تو گست چرا    |
| میخواره منم دو چشم تو مست چرا  | پیش تو لبم بوس تو بردست چرا    |
| در حبس مرنج با چنین آهنها      | صالح بیتو چگونه باشم تنها      |
| که خون کریم بمرک تو دامنها     | که پاره کنم ز درد پیراهنها     |
| میدانستم چو روز روشن صنبا *    | کاخر بروی تو از بر من صنبا     |
| زیرا چو کفی قصد برفتن صنبا *   | نتوان بستن ترا با آهن صنبا     |
| قبله ست بدوستی ندای تو مرا *   | جانست بر آستی هوای تو مرا      |
| امروز چو کس نیست بجای تو مرا * | در جمله چه بهتر از رضای تو مرا |
| از مهر نکرد سایه کوی تو مرا *  | یا آب وفا نداد جوی تو مرا      |
| چندان بعد از داشت خوی تو مرا * | تا کرد چنین جد از خوی تو مرا   |
| چون بار فلک بست با فسون مارا * | وز خانه خود کشید بیرون مارا    |
| از بسکه بلا نمود گردون مارا *  | چون شیردها نیست پراز خون مارا  |

بر آب روان بخت روانت ملکا \* قادر شده چون بخت جوانت ملکا  
ملکست شکفته بوستانت ملکا \* جان ملکان فدای جانت ملکا

کس نتواند ز بد رهانید مرا \* زیرا ثقة الملك برانید مرا  
از رنج عدو باز رهانید مرا \* وز خاک بر آسمان رسانید مرا

ای دوست بامید خیالت هر شب  
در خواب همت بیندای نوشین لب  
این دیده گریخته نخسبد ز طرب  
بی روزی تو زمن که باشد یارب

دانی تو که بایند گرانم یارب  
شد در غم لوهو دروانم یارب  
دانی که ضعف و ناتوانم یارب  
یارب که در آرزوی آنم یارب

دل در هوس تو بسته بودم همه شب  
از هجر تو دلشکسته بودم همه شب  
وز انده تو نرسته بودم همه  
سر برزانو نشسته بودم همه

تفت این دل گرم از دم سردم همه شب  
صد شربت درد بیش خوردم همه شب  
شد سرخ ز خون چهره زردم همه شب  
ایزد داند که من چه کردم همه شب

مهمان من آمد آن بت و کرد طرب  
چون نر کس و گل نبست نه روزنه شب  
شوخی که در او همی بماندم بعجب  
از نظاره دو چشم و از خنده دواب

دیبا برخی بتا و زیما بسلب  
خواهی که چو روز روشنی گیرد شب  
الساس بغزوه و تریاک بلب  
برکش زرخ آنریشه دستار قصب

ایروی تو و زلف تو روز اندر شب  
تا عشق مرا روز و شب هست سبب  
از روز و شب تو روز و شب کرده طرب  
چون روز و شبتم کنم شب و روز طلب

- چون آتش و آب از بدی پاکو ناب \* چون آب صفادارم و چون آتش تاب  
در آتش و آبم کند ارچرخ عذاب \* بیرون آیم چو زور و در ز آتش و آب
- تن در غم هجر داده بودم همه شب \* و از انده تو فتاده بودم همه شب  
سر برزانو نهاده بودم همه شب \* گوئی که ز سنگ زاده بودم همه شب
- من غرقه ز خون دیده بودم همه شب \* بالله که هوا ندیده بودم همه شب  
از شادی دل رسیده بودم همه شب \* در سایه غم خزیده بودم همه شب
- تا نرگس تو چو گل شد و گل یی خواب \* و ز آتش روی تو روان بود گلاب  
تا پیده به پیش رویت آن زلف بتاب \* چون باده بر آبگینه بر روی تو آب
- تا روزه حرام کرد بر لب می ناب \* دو دیده پر آب دارم ای درخوشاب  
از آب دو دیده من ار هست ثواب \* بگشای اگر روزه گشایند بآب
- صالح ترو خشک شد ز تو دیده و لب \* چه بد روزم چه شور بختم یارب  
بادرد هزار بار کوشم همه شب \* تو مریدی و من بزیستم اینت عجب
- ز آن سوزد چشم تو و ز آن ریزد آب \* کاندر ابرو بخفته بدمست خراب  
ابروی تو محراب بسوزد بعذاب \* هر مست که او بخشد اندر محراب
- بودم صنما چو رفته هوشان همه شب \* و ز آتش اندوه تو جوشان همه شب  
بالشکر هجران تو کوشان همه شب \* رخساره خراشان و خروشان همه شب
- ساقی که بدست من دهد جام شراب \* از می کنمش نهی و از دیده پر آب  
می خوردن من درین غمان هست ثواب \* کر درد کم آگاه بود مرده خراب

- چون همت تو بحال من مقرونست \* امید مرا به بخت روز افزونست  
 سمج همه پر نعمت گوناگونست \* زین ییش شود آنچه مرا اکنونست
- اول ز بی وصال روح افرايت \* بگرفته بدم پای بلور آسایت  
 اکنون که خبر شنیدم از هرجایت \* گردست رسد مرا بدو سم پایت
- اشکم که زمین از نم او آغشتست \* د دیست که غواص فراوان کشتست  
 پیوسته چنانکه گوئی اندر شستست \* دیزان گوئی ز رشته بیرون کشتست
- مار دوسر چهار چشمت ایدوست \* کز پای من و گوشت همی خاید و پوست  
 زینچرخ که خوش زشت و درویش نیکوست \* نالم که چنین مرا همی هدیه اوست
- امروز بشهر حسن همانم تو نیست \* عاشق همه زبر سایه بام تو نیست  
 ایدوست ندانی که دلارام تو کیست \* ای عشق نه آگهی که در دام تو کیست
- بر روی دوزلقین بنایم زد دوست \* ز آنرلف به عنبر و گلابم زد دوست  
 بر آتش افروخته آیم زد دوست \* بشتافت و بوسه باشنایم زد دوست
- مسعود ملک ملک نگهبان چو تو نیست \* در هر چه کنی سپهر گردان چو تو نیست  
 یکشاه بایران و بتوران چو تو نیست \* سلطان زمانه و سلطان چو تو نیست
- از وصال آنکه همچو سوسنش تنست \* روزم ز طرب چو سوسن بر چمنست  
 امروز بدان شکر که در عهد منست \* چون سوسن ده زبانم اندر دهنست
- آنرا که تو در دلی خرد در سراوست \* و آنرا که تو رهبری فلک چا کراوست  
 آنرا که ببالین تو یکشب سراوست \* سرو و گل و مهر و ماه در بستر اوست

دردنعت مال اگر زبر دستی نیست \* شکر ایزد را که راپرا پستی نیست  
دلپسته آرنیست گر هستی نیست \* زدمست کند چه باشد از مستی نیست

چشم ابرست و اشك ازوزاله شدست \* یكروزه غم انده صد ساله شدست  
در نای مرا دورخ بخون لاله شدست \* چون نای همه نفس مرا ناله شدست

دویم همه شب چنگ چو شمشیر بخت \* آرام مرا چو ناخن شیر بخت  
تن را پس و پیش و زبر و زیر بخت \* تا این تن خایه و سر کیر بخت

بر جان منت جان رهی فرمانست \* فرمان تو مر جان مرا درمانست  
جز تو هر کس که باشدم یکسانست \* جانست و تویی بنا تویی و جانست

ای آنکه مرا قبله و ثاق تو بستست \* محراب من ابروی بطاق تو بستست  
سرمایه عمرم اتفاق تو بستست \* در حبس مرا رنج فراق تو بستست

وصلش شادیست و زبش زود غم است \* آزرده زمن شادی و خشنود غم است  
ای آفت دل ز آتش دل دود غم است \* مایه است هوای تو برا و سود غم است

آویخته در هوای جان آویزت \* بیرنگ شدم ز عشق رنگ آمیزت  
خون شد جگرم ز غمزه خونریزت \* تا خود چکند فراق شور انگیزت

رویم ز غمت گونه خال تو گرفت \* چشم همه صورت جمال تو گرفت  
اینجا چو مرا غم وصال تو گرفت \* ایدوست مرا دست خیال تو گرفت

- ایشاه ز بزم تو جهانرا خبرست \* در بزم تو امشب آفتاب دگرست  
وین آتش کاسمان ازو در خطرست \* چون بنگرم از هیبت تو يك شرست
- گر نور فلک چو طبع ما گردد راست \* در مدح تو از طبع سخن نتوان خواست  
هر بیت که در مدح تو خواهم آراست \* در خورد تو نیست بلکه در طاقت ماست
- طاهر که خطاب تو بر از نام تو نیست \* در مملکت ایام چو ایام تو نیست  
رامش چو ازین دولت پدرام تو نیست \* هر کام که شاهراست جز کام تو نیست
- با ما ثقة الملك هم آوازي نیست \* کسرا با بخت هیچ دم سازی نیست  
ایدشمن ملك آنچه تو آغازی نیست \* با دولت طاهر علی بازی نیست
- چشم تو چو فتنه جهان سوزانست \* مزگانست چو نوك تیر دلدوزانست  
زلفینت برنگ روز بر روزانست \* عذر تو چو توبه بد آموزانست
- شد صالح و از همه قیامت برخاست \* بارید ز چرخ بر سرم هر چه بلاست  
گر شوئیدش بخون ایندیده رواست \* در دیده من کنید گورش که سزاست
- اندر خور نعمت تو ام خدمت نیست  
آن چیست که نزدیک من از  
و آن کیست کنش از نعمت تو قسمت نیست  
جز دیدن روی تو مرا نعمت نیست
- آن شیر که او بصید جز شیر نکشت  
مسعود ملك نخست یکزخم درشت  
گشت از پس آن خوابگاهش چون خرگشت  
زد بر مغزش چنانکه بگذشت از پشت

رنج دل ورنج دیده جز دیده نجست  
دانی که شد این گناه بر دیده درست  
در جمله جهان صورتی از دیده نرست  
کش چندین موج خورش از دیده نشست

گر ماه چه روشنت چو زروی<sup>۱</sup> تو نیست  
مشک ختنی چو زلف خوشبوی تو نیست  
و در خلد چه خرمست چون کوی<sup>۲</sup> تو نیست  
یکسر هنری عیب تو جز خوی تو نیست

در فرقت آنکس که تن و جان تو اوست  
این ناله<sup>۳</sup> مرسته<sup>۴</sup> بیدل نه نکوست  
در انده هجرانش اگر داری دوست  
چون نای ز دل فال نه خون خنک زبوست

از چرخ چو بر تو مهر فرزندی نیست  
دل تنگی کردن از خردمندی نه  
چون کار تو چونانکه تو پسندی نیست  
در روی زمین هیچ چو خرسندی نیست

از حصن بلند دوزخ سرد مراست  
با خون دو دیده چهره<sup>۵</sup> زرد مراست  
صد یار عزیز ناجوانمرد مراست  
کس را چه غمست کاینهمه درد مراست

خوی<sup>۶</sup> آ چو رخسار نکوی تو نکوست  
چون ناله<sup>۷</sup> همی پاره کنم بر تن پوست  
بی روی نکوی تو نکوئی نه نکوست  
از انده هجران تو ای دلبر دوست

آئی که زمان زمان مرا عشق تو بوست  
بی روی نکوی تو نکوئی نه نکوست  
در عشرت و در نشاط امروز ایدست  
بیرون آئی همی چو بادام از پوست

تا هن سر آروی چو<sup>۸</sup> خواهم داشت  
بر لشکر عشق تو سپه خواهم داشت  
هر جا که دوی پس نوره خواهم داشت  
بازارچه ترا تبه خواهم داشت



در دست زفتح روز کبنت سپرست  
دشاد اشین که همنشدت ظفرست

ای بازوی دولت آستینت ظفرست  
چرخست زمین که بر زهپنت گذرست

مجر وحم و غمزگان او نیش منست  
اینک چومهی نشسته درپیش منست

آنبت که هوای او بداندیش منست  
آنمه که همیشه عشق او کیش منست

مست غم تو هرچه کند روی آنست  
بستی و گشادش فلک نتوانست

جویان وصال تو جدا از جاز  
تا هرچه ترا بدوستی پیمانست

فرزند پیمبر است و از آل علی است  
زیرا که بروز حشر خصمانش قوی است

هر چند گنهکار است آخر علوی است  
زنهار شها که بیش از این مازارش

کاین دل ز بلای دهر همواره غمیست  
آنکس که بر این طالع من خواهد زیست

این طالع من یا رب و این اختر  
من زو نرم یقینم و غمگین کیست

جان تار بلا و رنج را پود شده است  
ز آن چون آتش همه دم دود شده است

تاجان بغم هجر تو نا بود شده است  
از عشق تو مایه درد سرود شده است

پیچان شده ام چو زلف عنبر سایه  
چون پای برنجن او فتم در پایت

گرد ورم از آنروی جهان آرایت  
گر بینم باز روی روح افزایت

روز من و زلف تو شبه رنگ شده است  
هه چون دل تو جان من از سنگ شده است

اشک من و رخسار تو هرنگ شده است  
گیتی بر من چون دهنه تنگ شده است

پسته دهنٔ جراحٔش زود ببست  
ای پستهٔ تو شیرین بادام تومست

بر پیل نهند آنچه مرا بر با  
کانجا باشم که پادشه را رایست

واندر هر دل سرور ایران ملکست  
بفزا بطرب که سوز ایران ملکست

هیدان همه رنگاراز ایران ملکست  
افروخته شه کنار از ایران ملکست

از بالا بخت من ره پست گرفت  
جای ملک الموت مرا دست گرفت

یکشاه ز بیم تو بداندیش تو نیست  
یک شاه چو طاهر علی پیش تو نیست

بیمت طاهر علی گردن نیست  
والله که چو طاهر علی یکنن :

دو جستن تو باد هوا حاصل ما  
رنگ رخ تو گواه درد دل ما

بادام دو چشم تو دلم زار بخت  
زان بود مرا گله ازین شکر هست

گر شاه بمن چو شیر دندان خایست  
در دوزخم و هم چو بهستم جایست

بر چرخ فتاده نور ایران ملکست  
شادی همه از حضور ایران ملکست

امروز جهان بهار از ایران ملکست  
رامش چو گلی بدار از ایران ملکست

با من چو زمانه تیر در دست گرفت  
از غمات چون فلک مرا مست گرفت

آئی شاه که جز سخا کیش تو نیست  
ای آن ملکی که جز ملک خویش تو نیست

در بس چو طاهر علی آهن نیست  
جز منت طاهر علی بر من :

تا بار غمت نهاده بر محل ماست  
دایم سرکوی عاشقی منزل ماست

هرجاي كه عشوه ايست پرورده تست  
عشوه گري و سيه گري پرده تست

در شعر مرا نيك و بد چرخ يكي است  
هر شاعر نيك را قوی طایفه ايست

هرجاي كه رنگي است برآورده تست  
اينك كف دست تو سيه كرده تست

گو خواه بگردد بر من و خواه بايد  
والله كه مرا بطایفه حاجت نه

ايبدر جهان ناصر تو يزدان باد \* رای تو معين و دولت سلطان باد  
عمر تو و دوات تو جاويدان باد \* آنچه بايد ز کامرانی آن باد

آرام ز خویشان جدا خواهم کرد \* جان از قبل تو در فنا خواهم کرد  
تو پنداری ترا رها خواهم کرد \* تا جان دارم ترا وفا خواهم کرد

زين پس اگر ضعیف تن خواهد بود \* پیدا نه نشان پیرهن خواهد بود  
ور یار نه در کنار من خواهد بود \* پیرهن دیگرم کفن خواهد بود

جان و دل و دین دست فراهم کردند \* و ندر بیعت پشت پشت آوردند  
سو گند بجان و سروصلت خوردند \* گر برگردم ز تو ز من بردند

گیتی و فلک بکشتن من یارند \* زان بر من روز و شب همی غم بارند  
نشگفت گرم ز دست می نگذارند \* در معرکه دست تو مبارز دارند

باز این تن مستمند زندانی شد \* رنج آمد و آن یار و تن آسانی شد  
فرجام تو اي بخت پشیمانی شد \* کی دانستم که تو چنین دانی شد

چون چرخ زهرچه بود درویشم کرد \* اندر بندم کشید و فرویشم کرد  
تن زار و جگر خسته و دلریشم کرد \* در جمله بکامه بد اندیشم کرد

شود در ده تن که داد کس چرخ نداد  
تن دار چو کوه باش و بی باک چو باد

بر شاخ امید من برو برگردمید  
کآن نوع کس از خلق نه گفت و نه شنید

ماهی و ماه از سفر شدن ناساید  
ماه گاه بکاهد و گاهی افزاید

وز ناله زمانه زار چون زیرم کرد  
نا بوده جوان قضای بد پیرم کرد

در بند تو بنده نو خرسند بود  
ور نیز بود غایت آن چند بود

ور ناله کنم عدو همی شاد شود  
شاید که فلک در اینمیان راد شود

زین بند مگر مرا رهایش باشد  
آری ملک آن کند که رایش باشد

میدان تو که جان زدستم ایجان نبرد  
رشتک آیدم از دیده که در تو نگرد

در دست بلا و غم گرفتار آمد  
چونین که توئی بانو مرا کار آمد

در محنت شو خوش و مکن نعمت یاد  
چون بار بلائی که قضا بر تو نهاد

احسان خداوند بمن بنده رسید  
والله که من از جاه تو آن خواهم دید

گر تو بسفر شدی نگارا شاید  
ارکاهش و از فزایش عیبی نیست

از ماه فلک برهنه چون شیرم کرد  
چون شیر فلک بسته بزنجیرم کرد

چون بند تو بنده را همی پند بود  
لیکن پایش چه درخور بند بود

گر صبر کنم عمر همی باد شود  
شادی عدو نجویم و صبر کنم

گفتم که چو از بند گشایش باشد  
اکنون غم را همی فزایش باشد

گر باد هوا کوی سرایت سپرد  
اندیشه نخواهم که بتو برگردد

تا این دل من ترا خریدار آمد  
زد تو تن عزیز من خوار آمد

|                                 |                                 |
|---------------------------------|---------------------------------|
| تا دل بهوای تو گرفتار آمد       | جان در تن من ترا خریدار آمد     |
| ای آنکه رخت چون گل بر بار آمد   | از گلبن تو نصیب من خار آمد      |
| سودای تو آتش دلم افزون کرد      | نادیدن رویت آب چشمم خون کرد     |
| هر در که لبست در صدف گوشت ریخت  | هجران تو ام زدیدگان بیرون کرد   |
| کار همه جز مهر تو دلجوی نبود    | واندر دل من ز مهر تو بوی نبود   |
| چون در خور میدان تو ام گوی نبود | جز جستن من ز پیش تو روی نبود    |
| امید وصال چون مرا بفریید        | خسته دل من چو بیدلان در شبید    |
| ای آنکه ترا مشاطه حورا زیبد     | سنگست آندل که چو توئی بشکبید    |
| هر مرد که لاف زد شدش مردی باد   | شد راوی خاک چو بمنبت برداد      |
| من بنده آنکه چون هنر گیرد یاد   | بی لاف مبارز است و بی منت راد   |
| این دیده کشد همی زبخیوابی درد   | از بسکه ز هجر تیر پرتابی خورد   |
| این روی مرا که بود چون آبی زرد  | آغشته بخون تمام عذابی کرد       |
| مونس همه شب خیال دلجوی تو بود   | در چنگ نه زلف غالیه بوی تو بود  |
| هر چند شبی سیه تر از موی تو بود | امید با آفتاب چون روی تو بود    |
| از باغ طرب گشت گل وصل پدید      | جان همچو نسیم برگل وصل وزید     |
| ما و تو کشیم برگل وصل نبید      | کز خار فراق برگل وصل دمید       |
| بامن در مهر گرم چون آتش بود     | بی من روزش چو دود میبود کبود    |
| چون آتش ز دود سرد شد بر من زود  | شد عیش من از تیزی او تلخ چو دود |

|                                |                                     |
|--------------------------------|-------------------------------------|
| چون با ؤ فتح تو بمیدان تازد    | با تیغ تو بدسگال تو جان بازد        |
| تاج تو همی بسوی کیوان یازد     | تخت تو همی برآب جولان سازد          |
| برعارض تو مشک همی افزاید       | و آنروی چو ماه تو همی آراید         |
| گر مشک ز عارض تو زاید شاید     | تو آهوئی و مشک ز آهو زاید           |
| آنی که ز کبر ماه نپسندی مهد    | قسم ز تو خوارست ز گل زهر از شهد     |
| در عشق تو ام سود نمیدارد جهد   | چون لاله سیه دلی و چون گل بدعهد     |
| در بند تو ای شاه ملکشه باید    | تا بند تو پای تاجداری سایید         |
| آنکس که ز پشت سعد سلمان آید    | گر زهر شود ملک ترا نکزاید           |
| دل بیش کشد رنج چو دلبردوشود    | سر گردد رنجور چو افسردوشود          |
| مستی آرد باده چو ساغر دوشود    | گردد کده ویران چو کدبوردوشود        |
| دوشم چو شب از بنفشه روئی ننمود | در هر جز تو ام دیده چو تر گس نغزود  |
| از دیده و دست جیب پیراهن بود   | چون لاله همی در دیده و خون آلود     |
| چو رغنچه رهی راز تو در دل دارد | ترسم که غم عشق چنین نگذارد          |
| و ر باد شود دیده و باران بارد  | چون گل همه اسرار تو بیرون آرد       |
| گوشم ز تو نشنود بتا جر همه سرد | دل بهره نیافت از تو جز محنت و درد   |
| با اینهمه اندوه نمیاید خورد    | چه خورد و چه پوشید که جارت و چه کرد |
| تیری که بزد چرخ مرا پنهان زد   | جز پنهان مرد مرد را نتوان زد        |
| زد چرخ مرا و لیک در زندان زد   | در زندان شیر شرزه را بتوان زد       |

ایشاه جهان جهان شد از داد تو شاد  
تو داد جهان ده که جهان داد تو داد  
تو شاه پسندیده جهان ملک تو باد  
سقای تو ابر باد و فراش تو باد

انشاه شانگاه تو سببیر شود  
تدبیر تو همگوشه تقدیر شود  
پیش تو جهان ملک جهانگیر شود  
ایران ملک تو پیش تو پیر شود

تا چرخ مرا بچنگ عشق تو سپرد  
شمع طربم ز باد اندوه بمرد  
ای گردن رامش مرا کوفته خورد  
در حسرت تو عمر بسر خواهم برد

هنگام گل ار بیباغ بلبل نبود  
مل را بجهان شفیع چون گل نبود  
گل را ملک کار فیک چون مل نبود  
در بزم ز لهو با ننگ غلغل نبود

هر گه که فلک دل مرا ریش کند  
تنها فکند مرا و فرویش کند  
در صبح کنند مرا و در پیش کنند  
پس هر ساعت عذاب من بیش کند

گردون همه در بند گرانم دارد  
از بهر چه را می چنانم دارد  
از چشم جهان می نهانم دارد  
در آرزوی روی جهانم دارد

شاهها ملکا همه ثنا گوی تو اند  
خوشخو ملکی فتنه خوشخوی تو اند  
یکشهر بجان و دل هواجوی تو اند  
باز آیی که در آرزوی روی تو اند

گردون شرف و جاه در انگشت تو دید  
کآن خانم نا گناه در انگشت تو دید  
صد مشتری و ماه در انگشت تو دید  
کاکشتری شاه در انگشت تو دید

شاهها ملکا جهان بفرمان تو باد  
ملک تو شکفته باغ و بستان تو باد  
شمشیر تو در دست تو برهان تو باد  
رحمت همه بر دل و تن و جان تو باد

- انی که جهانی ز تو سامان گیرد \* اقبال ترا سپهر در جان گیرد  
 بس زود ملک جهان خراسان گیرد \* و ایران ملک تو ملک ایران گیرد
- بورشد رشید کز فلك ماه آورد \* جان اعدا ز گناه در چاه آورد  
 آورد برای هر کسی راه آورد \* از بهر ملک ملک ملک شاه آورد
- آن کوه گذار آهوی دشت نورد \* اندر تنگ گرم شد بتنگ بهر تو سرد  
 تیری که همیشه جگر شیران خورد \* آلوده با هوی چرا باید کرد
- چون موج سپاه روی هامون گیرد \* از خنجر توروی زمین خون گیرد  
 بس شیرنگر که شیر پر خون گیرد \* شیر علم تو شیر گردون گیرد
- خاك از رخم ابرو نهم زرد شود \* آتش زدمم گر بدمم سرد شود  
 روز من اگر زمرگ برگردد شود \* والله که جهان فضل بی مرد شود
- تا دعوت دولت تو در گوشم شد \* هر زهر که داد بخت بد نوشم شد  
 آروز که گفتن تو در گوشم شد \* از نعمت پاک خود فراموشم شد
- اول گردون ز رنج در تابم کرد \* در اشک دو دیده زیر غرقابم کرد  
 پس بخشش تو ساخته اسبابم کرد \* و اندر زندان بناد در خوابم کرد
- بر همزده بود عشقت اسباب خرد \* در دقت باز یاقم باب خرد  
 بنشستم معتكف بمحراب خرد \* بر آتش عاشقی زدم آب خرد
- من شام و شاعران سواران منند \* پس چون که همه زدوستداران منند  
 هر چند بیاب شعر یاران منند \* والله والله که نیمکاران منند



گر زر گردی جفا عیار تو بود \* و در گل کردی برک تو خار تو بود  
اندشمن آنکه دوستار تو بود \* بی یار بود هر آنکه یار تو بود

چون در چشم زحسن تو زیبایی زد \* آن تافته زلف بر دلم شبنم زد  
اندیشه چو باروی تو آسیمی زد \* از دور ز نخدان توام سببی زد

روئی که چو او چرخ فلک ننگار د \* قدی که چو او زمانه بیرون نارد  
با این همه داد سخت اندک دارد \* خوی کردا گر چشم برین بگذارد

چون روی هوا دوش بقیر اندودند \* تا روز همه تپان و لرزان بودند  
بر تارک من ستارگان نغزودند \* گوئی که همه بر تن من بخشودند

گر خون نشود قوت جانم که دهد \* ده سال باطلاق ز بانم که دهد  
در زندان زان رایگانم که دهد \* آهیم متعذرست نانم که دهد

اندر ریشم همه خشک پاک برید \* گوریش خشک گفت مرا هر که بدید  
این محنت بین که بر من از حبس رسید \* گوریش همه شبنم خشک باید چید

ترسم ما را ستارگان چشم کنند \* تا زود رسد زدور در وصل گزند  
خواهی تو که روز ناید ای سرو بلند \* زلف سیه دراز در شب پیوند

چرخ فلک از قضا یکی پیکان زد \* زانو بر مین زد و مرا بر جان زد  
گفتم چه زنی بیوفتادم کان زد \* والله که چنن زخم دگر نتوان زد

در هند کمال جود موجود آمد \* صد کوکبه شجاعت و جود آمد  
بر چرخ ستاره که مسعود آمد \* در طالع شیر زاد مسعود آمد

- چون بنشنند و مطربان بنشانند \* انصاف طرب ز آدمی بستانند-  
 سوزند سپند و نام ایزد خوانند \* بر مرکب شیرزاد در افشانند
- آترا که ز بخت دستیاری باشد \* باید که ز طبع در بهاری باشد-  
 باشد زینسان که گفتم آری باشد \* آنجا باشد که اختیاری باشد
- در عشق تو جانم انده ناب خورد \* وز دیده من فراق تو خواب خورد  
 چون زاتش هجر تو دلم تاب خورد \* غمهاش چنان خورد که یک آب خورد
- آنان که سر نشاط عالم دارند \* پیوسته بنای طبع خرم دارند  
 ای نای همه جهان ز تو غم دارند \* تو آن نائی که ز پی ماتم دارند
- چون در تن من که اصل نیروست نماند \* گراصل که طبع و دیده و خوست نماند  
 بر من بجز از نام تو ای دوست نماند \* چون چنگ تو ام بجز رگ و پوست نماند
- قا خط چو دود تو دل ازم بر بود \* گردوی چو آنت بمن روی نمود  
 از ریختن آب دو چشم ناسود \* آری نه عجب که آب چشم آرد دود
- آن بت که دل مرا فرا چنگ آورد \* شد مست و بسوی رفتن آهنگ آورد  
 گفتم مستی مرسیه جگ آورد \* چون گنگ بدید جامه و رنگ آورد
- بامن فلک از خشم همی دندان زد \* هر زخم که زد چو پیک بر سندان زد  
 تبری ز قضا راست مرا بر جان زد \* دشوار آمد مرا که سخت آسان زد
- ایشاه فلک متابع کام تو باد \* اقبال جهان دولت پدram تو باد  
 آرایش مملکت بایام تو باد \* مسعودی و ایام تو چون نام تو باد

|                                    |                                  |
|------------------------------------|----------------------------------|
| در باغ هنر تخم وفا کاشت خرد        | تن را بهوای خویش بگذاشت خرد      |
| رنج از دل رنج دیده برداشت خرد      | نا آمده را آمده پنداشت خرد       |
| صالح تن من زعشق دامن بفشانند       | تا مرگ قضاى حویشن بر تو براند    |
| دل تحه درد و نا آمدی بر خواند      | شادی و غم تو بودی و هر دو نهاد   |
| در محنت شو خوش و مکن نعمت یاد      | شوتن در ده که داد کس چرخ نداد    |
| بر بار بلائی که قضا بر تو نهاد     | تن دار چو کوه باش و ببیاب چو باد |
| گر تو بسفر شدی نگاردا شاید         | ماهی و ماه از سفر شدن ناساید     |
| از گاهش و از فرایش عیبی نیست       | ماه گاه بکاهد و گهی افزاید       |
| از مال فلک برهنه چون شیرم کرد      | وز ناله زمانه زار چون زیرم کرد   |
| چون ز وفات بسنه نرنجیرم کرد        | نابوده جوان قضای بد پیرم کرد     |
| دیدار نواز نعمت دو جهان خوشتر *    | در عمر وصال تو فراوان خوشتر *    |
| من عشق تو ای عشق تو از جان خوشتر * | پنهان دارم که عشق پنهان خوشتر *  |
| یکبوسه زدم بر لب و بر چشم دگر *    | گفت آن چه فراق آوری حیلت گر *    |
| گفتم بهمه حال بیاید خوشتر *        | چون شد بهم آمیخته بادام و شکر *  |
| ز اول بمیان ما بهنگام کنار *       | گر نار قصب بودی بودی دشوار *     |
| اکنون بمیان ما دو ای یکدله یار *   | فرسنگ دو یست گشت فرسنگ هزار *    |
| هر ابر که بگرم غباری شده گیر *     | گر گل گیرم بدست خاری شده گیر *   |
| هر روز مرا خاه حصاری شده گیر *     | عمری شده دان و روزگاری شده گیر * |

خودشید رخ تو تفت بر سایه عمر \* آمد بکفم گم شد، پیرایه عمر  
ای اول وصلت آخرین مایه عمر \* در جستن سود وصل شد مایه عمر

تعریف مرا عشق تو ای ساده شکر \* بس زار دلم کرد بهرجای سمر  
عشقت چو همی نگه کند جان وجگر \* غمار چو مشک آمد و طرار چوزد

سلطان ملک است در دل سلطان نور \* هر روز کند بروی او سلطان سور  
هرگز ندود برود بر سلطان زور \* چشم بد خلق آرد از سلطان دور

چاه زنج تو ای دلارام پسر \* پر آب ملاحظت و جوئی ناسر  
سبب زنج و چهی بدان سبب اندر \* در سبب شگفت نیست چاه ایدلبر

یکچشم تو گر تباه گشت ای دلبر \* دلتهنگ مشو انده بیهوده بخود  
بشار دو نر کس است ایحان پدر \* بشکفته یکی از دوو نشکفته دگر

ای روی تو آفتاب و من نلوفر \* چون نسوهر در آسمان از دیده ز  
تا نو نابی چو آفتاب ای دابر \* نگشایم دیدگان و بر ناره سر

مد بود اعم آب نگار دلبر \* دریان و زمان دو دست بر یکدیگر  
بر لاله کامگار و پر اولوی تر \* پر خون رخس از زخم و رخ از گریه چوزد

زاندیشه هجران و ز ناییدن یار \* دل خون شد و دیده خون همی گرید زار  
گویم زغم فراق روزی صد بار \* کاین عشق چه آفت است یارب زنده

در عشق تو همجو ابر مسگریم زار \* وز درد چو ناله زرد دارم رخسار  
از زردی روی و گریه یطره نگار \* در زوی حرا دارم و در دیده بهار

ای پیل سوار خسرو شیر شکار  
ز آن بازوی کار و پنجه تیغ گوار  
شیر فلک از نهیب تیغ بیمار  
یکزخم تو مرد و شیر را کرد چهار

پوست فلک با پیکار دگر  
ای بر طاعت ز خلق در کار دگر  
از یک غارم کشید درغار دگر  
بنای مرا جهان یکبار دگر

ای ابر چراست روز و شب چشم تو تر  
ای لاله چرا جامه دریدی در بر  
وی فاخته زار چند نالی بسحر  
از یار جدا شید چو مسعود مگر

اکنون که شدی به بتکده عاشق زار  
اکنون که همی قلندری جوئی یار  
پیش آر صلیب و زود بر بند زنا  
مردانه بزی و از کسی باک مدار

مشکین کله تو گرشبست ایدلدار  
خیره ست در آن کله خرد را دیدار  
خورشید در او چرا گرفته ست قرار  
دیدار بلی خیره بود در شب تار

نارفته هنوز بوی شیرت ز شکر  
همچون روش مورچه بر طرف قمر  
خط را که بسوی عارضت داد گذر  
بر روی نگار من خط آورد اثر

تا دیده ام آن روی چو خورشید انور  
برداشته از آب چو نیلوفر سر  
در آم از این دودیده چون نیلوفر  
بردیدن تو گشاده این دیده تر

اندیشه مکن بکارها در بسیار  
کاری که برویت آید آسان بگوار  
کاندیشه بسیار بیدچاند کار  
ور نتوانی بکار دانان بسیار

ای مهر تو چون چهار طبع اندر خور  
ای دشمن تو بمانده اندر ششدر  
وز پنج نماز شکر تو واجب تر  
زیر و سامت باد سر هفت اختر

|                                  |                                        |
|----------------------------------|----------------------------------------|
| اندك ائر آبله بر دو رخ يار       | گوئی که بسوز نیست گل کرده نگار         |
| يا همبو نم سحر در ايام بهار      | خردك خردك چكیده بر گل هموار            |
| در زندان تا کرد مرا گردون پیر    | آن موی چو شیر گشت و آن رخ چو زریز      |
| از پای در آورد مرا چرخ ائیر      | ای دوات طاهر علی دستم گیر              |
| سلطان ملك ایزیز فرزند پدر        | ای شاه پدر شیر کمر بند پدر             |
| شایسته و هشیار و هنرمند پدر      | ای نازش و فخر نسل و پیوند پدر          |
| چون پیر همت گرفته ام تنگ بیدر *  | بر نارم همچو دامن از پای توسر *        |
| در گردن تو خورده دو دستم چنبر *  | انگشت چو خط روی در یکدیگر *            |
| از سنگم یاز چیستم جان پدر *      | خود داند کس که کیستم جان پدر *         |
| تو مردی و من بزیستم جان پدر *    | بر مرگ تو خون گریستم جان پدر *         |
| بر مرگ تو چون نمویم ایجان پدر *  | رخساره بخون بشویم ایجان پدر *          |
| سامان خود از که جویم ایجان پدر * | تیار تو با که گویم ایجان پدر *         |
| می گویمت ای سعادت ای نیک پسر *   | در باب هنر کوش تو ایجان پدر *          |
| وین مایه بیندیش که از بهر هنر *  | بر تیغ کهر بینی و بر نیره کمر *        |
| در غور فلک تعبیه ساخت چو ابر *   | بر هر شخ و که به حمله بر تاخت چو ابر * |
| در جنگ چو آتشی سرافراخت چو ابر * | هر کوه که بود پاك بگداخت چو ابر *      |
| گوئی که هوا بزیر گردست امروز     | با سرما خلق را نبردست امروز            |
| دست من و پای من بدر دست امروز    | بفروز آتش که سخت ردمت امروز            |

- عشقت گفتم که غم درودم شب و روز  
دل را بهوا نیازمودم شب و روز
- جان کاستم و رنج فرودم شب و روز  
بیدل بودم که بیتو بودم شب و روز
- ای فتح بخاست روز بازار تو خیز  
ای نصرت دین بخیر بگشای نخیز
- در کوکبه سپاه سالار آویز  
ای کفر زیر بوحلم است گیر
- ای شاه علاء دولت ملک افروز  
بار آمدتاریک شب از روشن روز
- امروز نه پیدا است خزان از نوروز  
بر دشمن ملک باد بخت فیروز
- چرخ از دم کون بر نمگردد باز  
کس نیست که از منش فرو گوید راز
- کاهیم بناز دارد و که به نیاز  
کز ما بدگر کننده بروتی پرداز
- چون سایه از آن در تک و پویم همه روز  
بر خاک بود و سایه رویم همه روز
- ای سود و زیان عمر فرسوده بترس \*  
تا بوده شدی ز جان آلوده بترس \*
- در کار بدرمان تو بیپوده بترس  
از بوده بیندیش وز نابوده بترس
- ای یار چو صبر هیچ یاری شناس  
دلجوی تر از شکر شکاری شناس
- با فایده تر ز رفیق کاری شناس  
بہتر ز سخن تو یاد کاری شناس
- وز بخشش دست من ز هم روز پرس  
وز قوت بازوی من از خنجر پرس
- وز خوی خوشم ز مشک و از هنر پرس  
وز هیبت من ز راه چالند پرس
- مسعود که بود سعد سلمان پدرش \*  
در حبس بیفرود بر آتش خطرش \*
- اندر سمجی است بسنه چون سنگ درش  
عودی است که پیدا شد از آتش هنرش

جائست که از چرخ گذشته است سرش  
دارد خبرش که گوید اورا خبرش

مسمود که بود سعد سلمان پدرش  
آن بادچه کوئی که سعادت پسرش

چون دود بر آتشم من ای دابرکش  
خوش نمستی ای چو جهان ناخوش و خوش

تا از من میجهی چو دود از آتش  
با آن رخ دلغروز و زلف سرکش

برروم نبرد گل بسی شت کا چو شمع  
تا روز بیک سو ختم داشت چو شمع

ممشوقه دلم با آتش ابا شت چو شمع  
او خفت و مرا زدور بگذاشت چو شمع

دود از دل من همی برانگیزد عشق  
گوئی که ز جان من همی خیزد عشق

آتش بسرم همی فرو ریزد عشق  
با دلجویان همی نیامیرد عشق

صد پیرهن وفای من کردی چاک  
از گردش تو کنون چه ترست و چه باک

ای چرخ مسمود خسیس ایباک  
آزاده هر آنچه بود کردی تو هلاک

شاهی نبود بسان مسترد ملک  
سو کنند خورم بجان مسمود ملک

گردون نکشد کمال مسمود ملک  
شد دولت قهرمان مسمود ملک

ز آن روی مرا نشست کوه آمد و تنگ  
بر پر تذر و غلطم و سینه رنگ

من همت باز دارم و کبر پلنگ  
دو زی دوزی گر دهم چرخ دورنگ

از من تو چرا باز همبداری چنگ  
همچون دل لاله در برم گیری تنگ

من چون دل لاله ام تو چون رنگ برنگ  
مانده برك لاله زود ای سرونك

ای صورت حسن من ز عشق تو خیال  
بر فرق فلک نشینم از غرو جلال

ای بدر شده من از غمان تو هلال  
گر هیچ مرا دست دهد با تو وصال



|                                  |                                   |
|----------------------------------|-----------------------------------|
| ای کلك، ملك و صف تو گویم همه سال | وز طبع کل مدح تو بویم همه سال     |
| سرخ است بدولت تو رویم همه سال    | روزی ز خدای و ز تو جویم همه سال   |
| عیم که زمین روانی ای مشکین دل    | عارم که نخواهی که کنم با تو وصال  |
| عودم که کنی مرا بآتش بی حال      | عیدم که بمن قصد کنی سال بسال      |
| دل می ندهد که از تو بردارم دل    | یا نه بکسی کم از تو بگذارم دل     |
| دانی چه کنم کم شده انگارم دل     | بگرنم و در پیش تو بسپارم دل       |
| آن دل که نخواست چه نامست آن دل   | * نه از در پریش و سلامت آن دل     |
| دیوانه و ابله تمامست آن دل       | * بیزارم از آن دل و کداهست آن دل  |
| سرما چون شد ز دست صحراندا گل     | * در چادر سبز کار پیدا شد گل      |
| بسیار همی خندد رعنا شد گل        | * نه که چو دروی دوست زیبا شد گل   |
| رویت بر من چنانکه گل بر بلبل     | * من بر رویت چنانکه بلبل بر گل    |
| عشقت بر من چنانکه گل بر صاصل     | * من بر عشقت چنانکه بر صاصل گل    |
| نامد بکف آن زلف سمن مال بمال     | * می رقص کند بر آن رخ از حال بخال |
| ایچون گل نوکه بینمت سال بسال     | * گردید، چو روزگار از حال بحال    |
| بنگ که ز شاخ می چه گوید صاصل     | بفسردی و گشت بیباغ اندر گل        |
| بنگ که چه پاسخ آرد او را بلبل    | بگداخت گل و گشت بجام اندر مل      |
| چون روی بنان گشت بیباغ اندر گل   | چون آب حیات شد بجام اندر مل       |
| در هر چمنی خاست ز بلبل غلغل      | بر گل می نوش بر نوای بلبل         |

|                                 |                                   |
|---------------------------------|-----------------------------------|
| خامش نشود همی ز غلغل بلبل       | بشنو ده خورش ایدت ز بلبل غلغل     |
| ای در لب تو گل و دور خسار تو گل | مل ده بر گل که خوش بود بر گل مل   |
| من ادهم از خون دل ابرش کردم     | * پس طرفه نمانم که منقش کردم      |
| در آتش از آب دیدگان خوش کردم    | * من انکشتم بدم که آتش کردم       |
| در دولت شاه چون قوی شد رایم     | * گفتم که رکاب را ز زر فرمایم     |
| زر گفتم مرا که من ترا کی شایم   | * آمد آهن گرفت هر دو پایم         |
| غمهای تو از راندن خونها کارم    | * خود نیست چرا راندن خونها کارم   |
| در دیده من از مرک تو خونها دارم | * بر مرک تو تا بر مرک خو بها بارم |
| هر چند که این بند زبای افکندم   | * دادم که بود بند چنین یکچندم     |
| در بند هر آنچه میدهد خرسندم     | * کاین نعمتها نبود پیش از بندم    |
| من در عدم از جود تو موجود شدم   | * در درات تو بر سر مقصود شده      |
| مسعود نبودم از تو مسعود شدم     | * در حبس چنن شدم که محسود شده     |
| ای طبع بده ور ندهی بستانم       | * آ نمایه که گرد کرده من دادم     |
| ای آتش اندیشه چو من در مانم     | * اندر تو زنم گر نبری فرمانم      |
| ای غمزه تو کشفته بنیاد دلم      | * کمزادی و مهر تست همزاد دلم      |
| از تو بفلك رسیده فریاد دلم      | * بیچاره دلم گر نکنی بیاد دلم     |
| ای طبع چو آتش از تو بس خوشنودم  | * کاندرا فکرت همی نمائی دودم      |
| چون نیست زمانه تمامت سودم       | * ارجو که به کام دل رسانی زودم    |

|                                   |                                     |
|-----------------------------------|-------------------------------------|
| کرم برم از مردم بدساز برم *       | فرجام به بینم و به آغاز برم *       |
| هرکس که بمن دژم دژم پیوندد *      | بنگر که چه پاره پاره زو باز برم *   |
| جان و دل و دین بوصلت ای مهر صنم * | عهدی بسته ست و اینت عهدی محکم *     |
| هجرت چو مصافی کشد اندر عالم *     | دانی چه زنداین دو سه هم مشت بهم *   |
| ای زرین نام لعبت سیم اندام *      | زرتو و سیم تو نه پخته ست و نه خام * |
| درکس منگر به ای نیازی بخرام *     | زیرا که توانگری باندام و بنام *     |
| تن کوبم و سرپیچم و بر روی رنم *   | آماده درد و رنج و اندوه منم *       |
| نه ریزم و نه گدازم و نه شکنم *    | فولاد رخ و سنگ سر و روی تنم *       |
| کجان هر ساعت ز کار زاری دهم *     | هر روز زمانه بیش کاری دهم *         |
| از بخت گلی خواهم و خاری دهم *     | باشد روزی که روز کاری دهم *         |
| من دوش که از هجر تو در تاب شدم *  | جان تو که گر چو شمع در خواب شدم *   |
| از دیده و دل در آتش و آب شدم *    | برجام چو بر آینه سیماب شدم *        |
| تا کی غم یار و درد فرزند کشم *    | بیمار فراق خویش و پیوند کشم *       |
| تا چشم کشاده ام همی بند کشم *     | ای چرخ فلک محنت تو چند کشم *        |
| هر روز همی فلک به تیری زندم *     | بیراهن در سیاه قیری زندم *          |
| وین بخت همی همچو اسیری زندم *     | ازوی سپری خواهم تیری زندم *         |
| گفتم که تو بی وفائی ای نامردم *   | من مردم تو کجائی ای نامردم *        |
| خس دوست چو کهربائی ای نامردم *    | زان با چومنی نیائی ای نامردم *      |

|                                |   |                               |
|--------------------------------|---|-------------------------------|
| ای فاخته دل چو من برویت نگرم   | ✽ | زیبائی طاوس ببازی شمرم        |
| باخته کبک چون درائی زدرم       | ✽ | دل همچو کبوتری بپرد زبرم      |
| بر بسته شد از بستن مانم دستم   | ✽ | امروز نکوبند که من خود هستم   |
| از بیم و امید شادی و غم رستم   | ✽ | برداشتم از جهان دل و بنشستم   |
| سروی خواهم ز چرخ داری زندم     | ✽ | گر گویم کاین مراست آری زندم   |
| خواهم که گلی چینم خاری زندم    | ✽ | از آهن مار کرده باری زندم     |
| همچون قلم زبخی کندی بستم       | ✽ | کردیم نوان و لاغر و زرد و دژم |
| وانگاه فرو بردیم ای شهره صنم   | ✽ | در آب سیاه و گل تیره چو قلم   |
| چون پیش دل از هجرتو هنگامه نهم | ✽ | پروین سرشک دیده برخامه نهم    |
| بر نامه تو چو دست برخامه نهم   | ✽ | خواهم که دل اندر شکن نامه نهم |
| ایسر و سپاه خسر و ایماء حشم    | ✽ | یکجگر عه اگر از می وصلت بچشم  |
| از خط تو چون قلم همی سر نکشم   | ✽ | بر آتش تیمار تو چون عود خوشم  |
| ای کرده مرا بعشق گمراه تمام    | ✽ | بر نایدم از ضعف همی آه تمام   |
| ایسر و گل اندام من ایماء تمام  | ✽ | پیرم کردی نگشته يك ماه تمام   |
| جستم از توبه بی زبانی جستم     | ✽ | جستم ز غمت چو خیز رای جستم    |
| از بیش فراق تو بجانی جستم      | ✽ | الحق ز تو چون بر ایگانی جستم  |
| شب زار بجای بستر آتش ریزم      | ✽ | چون خاکستر بروز آتش خیزم      |
| هر که که کند عشق تو آتش نیزم   | ✽ | از درد چو شمع بر سر آتش بیزم  |

- |                                 |   |                                |
|---------------------------------|---|--------------------------------|
| گفتم کاین دل بدایخ نام تو کنم   | ☆ | کوئی که دو دیده جای گام تو کنم |
| دیدم که اگر کار بکام تو کنم     | ☆ | جان در سر کار يك سلام تو کنم   |
| ای چرخ زهر گزند رنج تو کشم      | ☆ | با جان و دل نژد رنج تو کشم     |
| در تمکی حبس و بند رنج تو کشم    | ☆ | یکبار بگو که چند رنج تو کشم    |
| وصف لب رنگین تو از دل جویم      | ☆ | در ارزوی زلف تو سنبیل بویم     |
| تا بر خون شد ز دیده چون گل رویم | ☆ | وصف تو همه روز به بلبل گویم    |
| چون از گل روی تو بهاری رسدم     | ☆ | از در که هجر تو سواری رسدم     |
| در وصل تو چون دست نگاری رسدم    | ☆ | در دیده ز غمزه تو خاری رسدم    |
| تا چنگ بزمهر آن دلا رام زدم     | ☆ | هر دم که زدم همه بنا کام زدم   |
| بر در که عشق تو کنون نام زدم    | ☆ | اینک علم وفات بر بام زدم       |
| بر آتش اگر بی تو نخفتم خفتم     | ☆ | با آنده اگر بیتو نجفتم جفتم    |
| صبری که ز دل همی گرفتم رفتم     | ☆ | اینک همه هر چه می نگفتم گفتم   |
| کوهی که برو بلا ببارند منم      | ☆ | تیغی که بدست غم سیارند منم     |
| شیری که برون نمی گذارند منم     | ☆ | خواری که نکو نگاه دارند منم    |
| امروز زهر دوست گزند می دارم     | ☆ | و اندر هر کنج درد مندی دارم    |
| در هر نفسی ز چرخ پندی دارم      | ☆ | در پای کسان چو بیل بندی دارم   |
| از عشق تو در چشم خرد میل زدم    | ☆ | بس دست به تسبیح و به تهلیل زدم |
| بر فرقت تو چو طبل تحویل زدم     | ☆ | من دست بجای جامه بر نیل زدم    |

|                                 |   |                                 |
|---------------------------------|---|---------------------------------|
| از چرخ همیشه طالب کام توام      | ✱ | بونصر من ار عاشق ایام توام      |
| خود روی نیم نهال العام توام     | ✱ | چون نام خودم از و بانام توام    |
| چون تنهایم همی بیزداف گویم      | ✱ | گفتم شکرت بخلاق کیهان گویم      |
| تاباز پسین نفس همه آن گویم      | ✱ | تا جان دارم شکر تواز جان گویم   |
| جز بر سر کهسار گذر می نکنم      |   | جز در غم عشق تو سفر می نکنم     |
| گر من زانم چرا حذر می نکنم      |   | در عشق تو جز بجان خطر می نکنم   |
| در هیبایم به رنج و پندار نیم    |   | من بی الم ایصنم گرفتار نیم      |
| جان میکنم از هجرتو بیکار نیم    |   | یارست مرا غم تو بی یار نیم      |
| ترسم که زدست خصم تو جان ببرم    |   | گر نیز بروی خوب تو در نگرم      |
| در جمله نگه کن که چه دیوانه سرم |   | در عشق دم شیر عربین می سپرم     |
| اندر سمجی کنند و بسپارندم       |   | هر یک چندی بقلعه آرندم          |
| پیلیم که بزنجیر گران دارندم     |   | شیرم که بدشت و بیشه نگذارندم    |
| شاید که همی خون شود از غم جگرم  |   | صالح دل اگر بجای جامه بدرم      |
| بر مرگ تو تا بر مرگ خونها بخورم |   | در دیده من از مرگ تو خونها دارم |
| پیش تو به هر گاه و نوروز منم    |   | بر روی تو مهربان و دلسوز منم    |
| سر دفتر عاشقان امروز منم        |   | بر لشکر هجران تو پیروز منم      |
| کوهی که بغم فرو شکستند منم      |   | کنجی که ز پیش آن بجستند منم     |
| شیری که ببازیش بدستند منم       |   | پیلی که به زخمیش بهخستند منم    |

نه نیز بچس غمگساری دارم  
نا خوش عمری و روزگاری دارم

به از همه خلق حق کزاری دارم  
از آهن بر دو پای ماری دارم

کوته کنم این قصه درازم نکشم  
و آن کو ماند فراز بازش نکشم

گر حور بود بدان که نارش نکشم  
آن کز من باز شد فرارش نکشم

وز اشك دودیده غرقه اندر آبم  
ترسم چو چراغ مرگ باشد خوابم

ار آتش دل همیشه اندر نام  
در آتش و آب خواب شب کی یابم

خاری و گلی دامن و بایك عالم  
مانده ز تو در خوف رجا بك عالم

ای دشمن و دوست مرا یکم عالم  
در بسته بتو مهر و وفا بك عالم

از رشك و حسد پیرهن خود بدرم  
کوبر برتست و برت نیست برم

هر که که به پیراهن تو در نگریم  
از جامه بهر مان تو رشك برم

جان بسته چنگ بلبیل آواز توام  
من رنجه ز موی بند غماز توام

دلخسته چشم نارك انداز توام  
مولا و غلام کشتی و ناز توام

چون خاکستر هر روز ز آتش خیزم  
چون شمع ز درد بر سر آتش ریزم

در خواب که اردل بشب آتش بیزم  
هر که که کند عشق تو آتش تیزم

بر جامه زغم چو کوی در طباطبایم  
سنگم که جن هر چه رسد در یابم

ب زانده تو همی نیاید خوابم  
من گاه در آتش و گاه اندر آبم

یس شاید اگر زرنج دل خون نکم  
چون صبر ضرورتست پس چون نکم

دام که ز چرخ بخش بیرون نکم  
دل خوش دارم طمع دگر کون نکم

جان تو که گر چو شمع در خواب شدم  
برجام چو بر آینه سیماب شدم

من دوش که ارهجر تو در تاب شدم  
از دیده و دل در آتش و آب شدم

پس برد زندان ادب استادم  
گوئی ز برای بندو زندان زادم

از بند رحم بند مهد افتادم  
اکنون شه شرق بندو زندان دادم

یاقلعه کنایان و عدو بندهایم  
نرد فلک و آبکش زندانیم

شه پندارد که ما خرد مندایم  
نه نه شاهها که ما همه رندانیم

در حسرت آن نگار عالم سوزم  
میکریم و می کدازم و می سوزم

در آرزوی بوی گل نوروزم  
از شمع سه گونه کار می آموزم

و آنکاه همی ببرک خواند کارم  
عمری که همی بمرگ ماند دارم

لرزان زبلا چو برک داند یارم  
اشکی که همه تکرک راند یارم

تاشب همه روز در غم و تیماره  
دانم که کنی اگر چه بد کردارم

تاروز همه شب از هوس بیدارم  
یارب تو نکوکن که نبه شد کارم

دیدار بر آن خیال بگماشته ام  
صد حوض ز آب دیده بگذاشته ام

بر دیده خیال دوست بنگاشته ام  
هر مرحله که رخت برداشته ام

کز خواری کس گوش ندارد سختم  
از بی سنگی گوز بدن دان شکتم

امروز در این حبس من آن تمنعتم  
در چندین سنگها در این که که منم

وز دیده بجای آب خون ریخته ام  
نتوان چستن که محکم آویخته ام

از دل بدم آنشی بر انگیخته ام  
باعشق تو جان و دل در آمیخته ام



نومیدی جان بدرد دل در بستم  
از پای در افتم از نگیری دستم

با دل گفتم زانده دل رستم  
شادم کن اگر سزای شادی هستم

آن گوهر قیمتی که کانست منم  
آن کوکه سرا پای زبانست منم

بر هر طرفی که تیره گردیست منم  
پس چونکه بهر جای که دردیست منم

و آن کویک تن شها سپاهی است منم  
گر بر سخن از قیاس شاهی است منم

هر لحظه همی هزار دامن کریم  
چون شمع زدل زدیده بر تن کریم

وز زرد گل ای نگار بیمار ترم  
وز تر کس نو شکفته بیمار ترم

کاسرار ترا چگونه پنهان دارم  
بینند ز خون دل همه اسرارم

دل را همه در رهگذرت یافته ام  
نه نه که بخون جگر ت یافته ام

عمری بدو کف دورخ نگار اخسم  
اکنون ز نشاط وصل تو برجستم

گفتی خبرت کنم کسی بفرستم  
من دل همه بر وعده خوبت بستم

آنمرد که در سخن جهانست منم  
آن تن که سرشته از روانست منم

هر جای که آتش نبردیست منم  
آن شیر که در صورت مردیست منم

هر جا که ز فضل پیشگاهی است منم  
گر دعوی ملک را کواهی است منم

با ناله همی چو ابر بهمن کریم  
باروشن دل تیره شبان من کریم

از بلبل نالنده تر و زار ترم  
از شاخ شکوفه سر نکونار ترم

روزان و شبان در آن غم و تیمارم  
دل خون شد و خون زدیدگان میبارم

ایجان جهان تا خبرت یافته ام  
پنداری بی درد سرت یافته ام

|                                |                                 |
|--------------------------------|---------------------------------|
| از خود بتو من بنا گمانها دارم  | وز کرده خویش داستانها دارم      |
| اندر سر صحبت تو جانها دارم     | بر مایه عشق تو زیانها دارم      |
| سیراب گلابتو بر آتش خارم       | دودست دمم که جز بآتش نارم       |
| نشکفت زبس که در دل آتش دارم    | کز دیده چو شمع اشک آتش بارم     |
| از هر چه بگفته اند پندی دارم   | وز هر چه بگفته ام کزندی دارم    |
| که بر کردن چو سک کلندی دارم    | بر پای گهی چو پیل بندی دارم     |
| من بستر برف و بالش یخ دارم     | خاکستر و یخ پیشکه و یخ دارم     |
| چون زاغ همه نشست بر شخ دارم    | در یکدو گز آب ریزو و مطبخ دارم  |
| در تاریکی زبس که می بنشینم     | در روز چو شب پرک همی بد بینم    |
| باشد چو شب ار خوابگاهی بگزینم  | از یهلو و دست بستر و بالینم     |
| آتم که اگر بخلد جائی سازم      | حورالعین را کشید باید نازم      |
| رضوان سبک ار پیش نیاید بازم    | بر تاقم روی و سوی دوزخ نازم     |
| هر که که ترا بر هکناری بینم    | از سایه ت بر زمین نگاری بینم    |
| از رشک دلم چو کفته ناری بینم   | گر با تو جز از سایه ت یاری بینم |
| دیده همه شب ز خواب خوش بر دوزم | بر تن کریم چو شمع و از دل سوزم  |
| از آرزوی خیال جان افروزم       | در آرزوی خواب شبی تا روزم       |
| با خود گفتم که من عیال تو شدم  | او گفت که من ضامن مال تو شدم    |
| ای آنکه نما گوی کمال تو شدم    | بیشم نکنند چون بهال تو شدم      |

- آنکو گوید هست قضا تیشه من \* بکشاخ نقابد زدن از بیشه من  
اندیشه شده ست از جهان بیشه من \* کس را نبود طاقت اندیشه من
- تاخسته دل مرا بریده ست ز تن \* دارم کله هاش را چو شمشیر سخن  
لیکن چکنم گفت نمی یارم من \* کان پسته دهن کرد مرا بسته دهن
- در سمجی چون توانم آرامیدن \* کز تنگی آن نمیتوان خسبیدن  
یارب که همی بجشم خواهم دیدن \* جائی که در او فراخ بتوان دیدن
- هرشب که ترا بینم ایشاخ سمن \* دواهم که مرا کفن بود پیراهن  
ان روز که دیدار ترا بینم من \* از شادی وصل دیده خواهم همه من
- چون گل ز غمت دریده ام پیراهن \* چون لاله بیالوده ام از خون رخ و تن  
چون شاخ بنفشه سرنگون باشم من \* ترسم که بسی عمر نیام چو سمن
- سرگردمت ای نگار چون توسر من \* که که بسخن چرب کسی بی روعن  
زین نیست عجب ای صنم پسته دهن \* کر پسته دهن بود همه چرب سخن
- چنگم بچهار شاخ زد پیراهن \* چنگست مگر چهار شاخ از آهن  
در اشک چهار شاخ اشاخ سمن \* شد باز چهار شاخ کفته رخ من
- چون دانش بود مهربان دایه من \* از فخر و شرف زد همه پیرایه من  
از مایه من بلند شد پایه من \* من در یا ام کم نشود مایه من
- چشم و دهن آن صنم لاله رخان \* از پسته و بادام کشیده ست نشان  
از ستمگی که دارد این چشم و دهان \* نه گریه در این گمنجد نه خنده در آن

- |                                 |                                 |
|---------------------------------|---------------------------------|
| باکس غم نوییش نخواهم گفتن *     | وین در دو دیده هم نخواهم سفتن * |
| مهر نوزدل پاک بخوام رفتن *      | بر بستر صبر خوش بخوام خفتن *    |
| این دیبه دو روی بکک دو زبان *   | پرداخته شد بقوت خاطر و جان *    |
| بستانش بنام ایزدای باد وزان *   | لوهور بنزد خواجه بونصر رسان *   |
| تا نسبت کرد اخوت شعر بمن *      | می فخر کند ابوت شعر بمن *       |
| بفزود چو کوه قوت شعر بمن *      | شد ختم دگر نبوت شعر بمن *       |
| آنکودارد چو سیم و شکر لب و تن * | آسیخت همی چو شیر و شکر بامن *   |
| ناکه برمید و در چد از من دامن * | بگریخت زمن چنانکه آب از روغن *  |
| از چشم من ارسر شک بتوان رفتن *  | بس در گرانمایه که بتوان سفتن *  |
| ور بیتو بود هیچ به نتوان خفتن * | کاری باشد چنانکه نتوان گفتن *   |
| از کفر کشد زریب شیبائی کین *    | آباد کنند زریب شیبائی دین *     |
| بر چرخ نهد زریب شیبائی زین *    | این مرتبت زریب شیبائی بین *     |
| ای برتن من کرده هزاران احسان    | یکسعی کن و مرا زندان برهان      |
| لیکن ز آنسان گرم نذاری پس از آن | والله که مرا آرزو آید زندان     |
| در خدمت طاهر علی بارم جان       | کز خدمت طاهر علی دارم جان       |
| هر صبحدمی روانم بر کف دست       | در خدمت طاهر علی آرم جان        |
| ایزد که همی کرد مرکبتن و جان    | در هر عضوی مصلحتی کرد نهان      |
| کز مفسیدی ندیده بودی بزبان      | محبوس نکردیش بزندان دهان        |

هستم ز نوروزان و شبان جامه دران  
کاین محنت من نخواهد آمد بکران

چون بلبل آلوده بخون پیراهن  
چون فاخته طوق عشقت اندر گردن

یکچند کنون شکار بدخواهان کن  
مر شیران را طعمه رو باهان کن

زیرا که بدیده ام به تیمار تو جان  
صدسال توان زیست بیکجا آسان

گر هست ز کرباس مرا پیراهن  
پوشیده به بهرمان همه جامه و تن

يك دعوی را ار تو ندیدم برهان  
کردار گران شده است و گفتار ارزان

آهی نکسم ز بیم آزار تو من  
خندان میرم چو گل بدیدار تو من

زین هر دو بقر سود مرا دیده و تن  
کاین روزم گرم دارد آن شب روشن

امروز چو من ز خلق رنجور مدان  
گر تو دوری زمن غمت دور مدان

ای پای برنجن من ای بند کران  
کریان گریان در تو بزاری تکران

چون قمری زار زار مینالم من  
چون طوطی بروصف تو بکشاده دهن

ایشاه به بیشه عزم ناگاهان کن  
شیرار نبود قصد سوی شاهان کن

زنده بتو مانده ام من ای جان جهان  
هر جا که موافقت در آید بمیان

انده چه خورم چراست انده خوردن  
کز نیش خسک دارم در زندان من

صدبار بنیکی هنرم کرد ضمان  
ابن بس "نبود شکفت زبرا بجهان

گر خسته شوم ز تیر پیکار تو من  
از بیم سر غمزه چون خار تو من

نه روزم هیزم است و نه شب روغن  
در حبس شدم بمهر و مه قانع من

ای روز مرا جز شب دیجور مدان  
ای روز دلم روز مرا نور مدان

|                                                                    |                                                                   |
|--------------------------------------------------------------------|-------------------------------------------------------------------|
| کس را چو بنفشه سرفرو نازم من<br>چون نارغم از خون کندم دل بسخن      | شیرم نهم هیچ کسی را گردن<br>نگشایم پیش خلق چون بسته دهن           |
| از چنگ قصاهمی چو نتوان جستن<br>چه سود کند جز که همه دل بستن        | با چرخ چه معنی است جدل پیوستن<br>تا روز چه زاید این شب آبستن      |
| گرفته چو روز نوبهاری با من<br>چون کلک سرخویش دوداری بامن           | از خشم دل آکنده چو ناری بر من<br>ای نرم چو گِل نیز چو خاری بامن   |
| ای چون گل نوشکفته بر طرف چمن<br>گر گل با خار باشد ای سیمین تن      | کلبوی شود ز نام خوب تو دهن<br>چون گِل بر تست و خار در دیده من     |
| چرخم چو بخواست کشت بی هیچ گمان<br>گویم همه شب ز شام تا صبحد مان    | جاه تو بزند گانیم کرد ضمان<br>ایدولت طاهر علی باقی مان            |
| امروز منم تفته دل و رفته روان<br>و آنچ انده کرد مر مرا بر دل و جان | تلخم شده زندگای ایدر زندان<br>بر شیران کرد ضرب سلطان جهان         |
| بکشای چو گل بوعدۀ راست دهن<br>دعوی دلست با توام بند مزین           | ورنه ز تو چون لاله کنم پیر هن<br>و آنک در حکم عشق و اینک تو و من  |
| مشک از سر زلفین تو بویم پس ازین<br>پیوسته رضای تو بجویم پس ازین    | کرد در تو بدیده بویم پس ازین<br>جز با تو حدیث کس نگویم پس ازین    |
| زاری و دعا کن بسحرگاه ای تن<br>گر کژ بروی بخدمت شاه ای تن          | توفیق و سداد و راستی خواه ای تن<br>بر خور داری مبادت از چاه ای تن |

دیدمی که غلام داشتم چندان من  
در چله از آن همه هنر مندان من  
پرورده زخون دل چو فرزندان من  
تنها ماندم چو غول در زندان من

روزم تیره ست از آن رخ مهوش تو \*  
هستم صنما تا بشدم از کش تو \*  
عیشم تلخست از آن لبان خوش تو  
دلخسته تر از کوهر کوهر کش تو

دل بست شود چو سرفرازد بانو \*  
بی ساز شود هر که بسازد بانو \*  
تن بگدازد که در گدازد با تو  
نا باخته باید آنکه دازد با تو

آنی که بری دست نیازد با تو \*  
خون گردد خون چو دل بسازد بانو \*  
در خوبی همعنان که بازد با تو  
جز جاببازی عشق نیازد با تو

هر جان که بود برتر از آن باشی با تو \*  
هر جای سرا بهای جان باشی تو \*  
بخزیده امت بجای کران باشی تو  
ای دوست بجان نه رایگان باشی تو

نووست ایماه حسن سرمایه تو \*  
ابرست غبار بر تو پیرایه تو \*  
پیرایه تو پست کند پایه تو  
پیرایه چه بندد بتو بر دایه تو

ای نای ترا نقل و می روشن کو \*  
گر تو نائی احن خوست بامن کو \*  
با تو طرب طبع و نشاط تن کو  
چون نای ترا در بچه و روزن کو

ایشاه بترس از آنکه پرسند از تو  
خرسند نه بیاد شاهی ز خدای  
جائی که تو دانی که نرسند از تو  
بس چون باشم بنده خرسند از تو (۱)

سلطان ملك اقبال عنان داد بتو  
کشته ست زما نه نیک دلشاد بتو  
در های نشاط شاه بگشاد بتو  
تا حشر زما نه هم چنین باد بتو

(۱) این رباعی را بنام نصرالله بن عبدالحمید مترجم کلیله و دمنه هم با قدری اختلاف نوشته اند

صالح پس ازین طرب نباید بیتو  
جان در تن من بیش نباید بیتو  
شاید که زدل طرب تزیاید بیتو  
خود جان پس ازین کار نباید بیتو

یשמع شدم بمشق پروانه تو  
امروز منم ز خویش و بیگانه تو  
خوانند مرا بشهر دیوانه تو  
تن تافته چون رشته یکدانه تو

ای نای ندیده ام دلی شاد از تو  
جز ناله مرا چونای نگشاد از تو  
نایی تو ولیکن نرهد باد از تو  
ای نای مرا چونای فریاد از تو

مادر که مرا بزاد از پی تو  
گر نیستم ای نگار شاد از پی تو  
هم ایزد جان که داد داد از پی تو  
چو شمع دلم تافته باد از پی تو

هرگز نرسد بلطف در مهر چو تو  
در حسن نژائید مه و مهر چو تو  
بت را نبود حلاوت چهر چو تو  
ای مهر ندیده اند بد مهر چو تو

خوردم همه زهر عشق تو شکر کو  
گر شاخ هوای تو نرفتم بر کو  
دیدم بتر هوای تو بهتر کو  
در تاریکی سکنندرم گوهر کو

روی و بر من تا بشدم از بر تو  
زیرا که در آرزوی روی و بر تو  
زردست و کبودست بجان و سرتو  
این پیرهن تو گشت و آن مهجرتو

از کوفتن پای تو و گشتن تو  
ماهی تو و از جیب تو تا دامن تو  
لعبی است هر اندام ترا بر تن تو  
چون چرخ همی گردد پیرامن تو

با من بمیان رسول باید با تو  
آئی بر من سایه نیاید با تو  
خورشید نخواهم که برآید با تو  
شاید همه خلق و من نشاید با تو



|                                |                                   |
|--------------------------------|-----------------------------------|
| ای ملک بدولت تو دارا گشته      | * وز عدل تو دهر پیر برنا گشته     |
| شمشیر تو قهرمان اعدا گشته      | * در جمله ترا ملک مهیا گشته       |
| آئی که ز فالها همه فال تو به   | * هر سال تو در عمر زهر سال تو به  |
| زان مال که داشتم مرا مال تو به | * از مال مرا قبول و اقبال تو به   |
| از هر جنسم چو شاه بکشادی راه   | * از بخت مرا افزون شدی رتبت و جاه |
| هر بار چو زر آمدم از دولت شاه  | * اینبار چو گوهر آیم انشاء الله   |
| چندان داری ز حسن و خوبی مایه   | * کز حور بهشت برتری صد پایه       |
| پیرایه چرا بنددت ایمه دایه     | * نورست مه دو هفته را پیرایه      |
| هر چند که بر کوهم در شب زانده  | * گریان باشم تا بکه بانگ خروه     |
| همقامت تو چو سرو بینم بر کوه   | * هرگز نشوم ز دیدن کوه ستوه       |
| آمد بر من بچشمکان خواب زده     | * سر تا بقدم بمنبر ناب زده        |
| چون دل من دوزلف را تاب زده     | * رخ چون گسل نو شکفته بر آب زده   |
| چون دولت تو جهان جوانست ایشاه  | * پس دولت تو مگر جهانست ایشاه     |
| بزم تو بحسن بوستانست ایشاه     | * کوئی ز شکوفه آسمانست ایشاه      |
| این خوش رویان که ایستادند همه  | * از مادر حسن دوش زادند همه       |
| سوی تو شها چشم نهادند همه      | * در بندگی تو دست دادند همه       |
| امروز منم چو ماری اندر سله     | * زاوازه من درایتجه - ن ولوله     |
| بر من هر موی اگر شود سلسله     | * ز چرخ فلک نکرد خواهم کلاه       |

|                                 |                                 |
|---------------------------------|---------------------------------|
| دانم که وفا ز دل بر انداخته *   | با آنکه مرا عدوست در ساخته *    |
| دلرا ز وفا چرا بیرداخته *       | ما تا که مرا تمام نشناخته *     |
| ای ابر ز بحر تا هوایی شده       | کوئی که کف حاتم طائی شده        |
| نه نه که کف دست علائی شده       | زان مایه رحمت خدائی شده         |
| بر شعر مرادلیست ایبار خدای *    | در مدح و ثنای خسرو مدح آرای *   |
| می برکدم دل اندرین تنگی جای *   | از بهر خدای را دوائی فرمای *    |
| ای غم سختی توای دل از غم نرمی + | ای دم سردی تو ایدل از دم گرمی + |
| ای عشق خمش باش که بس بیشرمی *   | ای هجر برو که سخت بی آزر می *   |
| روزی که چو باد پیش من برگذری +  | درد سرو رنج دل و خون جگری +     |
| وانشب که چومه بروی من درنگری *  | نور جگر و قوت دل و تاج سری *    |
| مفروق دو دیده ای و مقرون دلی -  | دل هر چه بیندیشد مضمون دای -    |
| تاظن نبری که هیچ بیرون دلی -    | در خون دام مشو که در خون دلی -  |
| مرهم گفتم تو با دل ریش همی -    | تا بندیشم من از بد اندیش همی -  |
| نعمت شوم زمان زمان بیش همی *    | یادم ناید ز نعمت خویش همی *     |
| دولت ز علاء دولت عالی رای +     | بر عالم سایه کرد چون پر های +   |
| ای داده خدایت شرف از بهر خدای + | یکبار مرا جمال رویت بنمای +     |
| از شیرینی چون بسخن بنشینی *     | از دلب خود شکر بدام چینی *      |
| در بوسه لب تو گویدم می بینی *   | هرگز شکر سرخ بدین شیرینی *      |

- با هر تاری ساخته چون بود شوی \* با جمله همه زیان بی سود شوی  
 در دیده عهد دوست چون دود شوی \* زینگونه بکام دشمنان زود شوی
- ای گل نه ز گل زدل همی برروئی \* دل را ز همه غمان فرو میشوئی  
 ای گل تو عقیق رنگ و مشکین موئی \* بر آب روان زیاده استی گوئی
- آخر نگذارم فلک چون زاری \* آخر بجهد فضل مرا بازاری  
 آخر بریاندم جهان گلزاری \* عذری خواهد ز من بهر آزاری
- ای دولت هند را جمالی دادی \* ای شادی زین قبل بقایت شادی  
 ای چرخ تو در دهان عالم دادی \* کایدولت شیر زاد باقی بادی
- شوخی صنمی خوشی کشی خندانی \* طوطی سخنی و عندلیب الحانی  
 چون برده دلم بلا به و دستانی \* لابد پس دل روم چو سرگردانی
- عشق آتشی افروخت که از بسیاری \* در دوزخم افکند همی پنداری  
 دل سوخته بودی بهزاران زاری \* گر آب دو چشم من نکردی یاری
- ای بخت مرا سوخته خرمن کردی \* بی جرم دو پای من در آهن گردی  
 در جمله مرا بکام دشمن کردی \* باسگ نکنند آنچه تو بامن کردی
- در پیش گل وصال ما را بوئی \* وز پس همه ساله عیب ما را جوئی  
 هر چند رخ وفای ما را شوئی \* کس نشنود آنچه تو ما را گوئی
- گرچه کندت مساعدت روز بهی \* آخر ز قضا بهیچ حیلت نرهی  
 نا هست بده چه فایده ز آنکه نهی \* دشمن ببرد خاك خورد کر ندهی

|                                 |   |                                 |
|---------------------------------|---|---------------------------------|
| فرّ ابدی و نعمت جاویدی          | ✱ | نخل عیشی و گلبن امیدی           |
| خوبی و خوشی مشتری و ناهیدی      | ✱ | فرزند مهی نبیره خورشیدی         |
| ای حورا زاده لعبت نوشادی        | ✱ | از باغ بهشت کی برون افتادی      |
| بندیش که پیرایه بتن بنهادی      | ✱ | ای حسن تو پیرایه مادر زادی      |
| بنمودی مقنعی مهی ناگاهسی        | ✱ | تا هر که پدید گشت چون گمراهی    |
| او داشت فرو برده بچاهی ماهی     | ✱ | داری تو فرو برده ب ماهی چاهی    |
| ای نای هوا بریدم از نای دمی     | ✱ | او را دم گرم بوده تو سرد دمی    |
| زو بود مرا خرمی از تو دژمی      | ✱ | او نای نشاط بود تو نای غمی      |
| عشوه دهیم همی سرابی کوئی        | ✱ | بر من گذری همی شهابی کوئی       |
| گریان شوم از تو آفتابی کوئی     | ✱ | توانم بیتو زیست آبی کوئی        |
| ای زاوه اگر بهشت پیداست توئی    | ✱ | چیزی که در او ملك مهیا است توئی |
| آبی که در او سپهر والا است توئی | ✱ | جوئی که در او هزار دریاست توئی  |
| ای شاه عدوبندی و هم قلعه گشای   | ✱ | ای خسرو جمجاه سکندر سیمای       |
| ای رأی تو چون مهر فلک ملك آرای  | ✱ | زین بند رهیت را رهائی فرمای     |
| چون بلبس داریم برای رازی        | ✱ | چون گل که نبوئیم برون اندازی    |
| شمع که چو بر فروزیم بگدازی      | ✱ | چنگم که ز بهر زدنم بنوازی       |
| امید بزند گانیم نیست بسی        |   | منصور سعید را بگوئید کسی        |
| هست بخلاص عمر من دست رسی        |   | کز جان رمقی مانده ست از تن نفسی |

از فعل زمانه بر سر کار شدی  
در جمله زخواب دیر بیدار شدی

همسایه ماه گشتم از تندی جای  
ایشاه جهان رحم کن از بهر خدای

زیرا که برای ملک باقی زادی  
سلطان سلاطینی باقی بادی

وز نعمت و کام هر چه خواهی داری  
والله که بحق تو پادشاهی داری

گفتم بسلامت بدیدم بساری  
شیرین شده حلقه بردو پایش ماری

گو مهر درش مگر بمسمار زدی  
ای تنغ زدوده صبح زنگار زدی

وز نرگس نیم خفته مخمور تری  
ای مه زمه دو هفته پر نور تری

وز نرگس دسته بسته چالاک تری  
والله که ز آب آسمان پاک تری

دانند که کان گوهر ملک توئی  
آیا دیدی که بر در ملک توئی

مسعود چو در بند گرفتار شدی  
از مستی عز و ناز هشیار شدی

نالنده تر از نایم در قلعه نای  
نه طبع مرا بجای ونه دست ونه پای

ای شاه جهان ز ملک باقی شادی  
سلطانی را جمال باقی دادی

بر شاهان جمله پادشاهی داری  
ای شاه تو تأیید الهی داری

آمد بر من خیال زیبا یاری  
تو نیز بدین سمج بدیدی آری

ای چرخ همه کار پیرگار زدی  
ای شب تور دای خویش بر قار زدی

از غنچه با شکفته مستور تری  
در خوبی از آفتاب مشهور تری

از بلبل بر سرو طربناک تری  
ز آتش صنما اگر چه بیباک تری

ای قلعه نای مادر ملک توئی  
امروز بنام حنجر ملک توئی

خوشدل خوشدل رنج و غم یار کسی  
خوش بر تو نه دبار که خوش یار کسی

ای تن تو بطبع بار بیمار کسی  
از چرخ همی بلای بسیار کسی

در عشق ندید کس چو من نا شادی -  
چون چنگ مرا زهر رگی فریادی

چون موی شدم ز رنج هر بیدادی  
برخیزد اگر وزد بمن بر بادی

با چرخ و زمانه در نبرد و جنگی  
بگداز و بریز اگر نه روی و سنگی

ای تن چه تنی که ناشدی فرهنگی  
در تو نکند اثر همی دلتنگی

آمد بود اعم آن بت روح افزای  
ای عهد شکسته در سفر بیش هیای

چون دید که بر عزم سفر دارم رای  
سو گند همی داد که از بهر خدای

# اضافات

## قصیده

فتح و ظفر و نصرت و پیروزی و اقبال  
مشهور شد از رایت او آیت مهدی  
شاهان سرافراز نهادند بدو روی  
بنمود بدو حکم و قضا قدرت و امکان  
شاهی است که عزم حشمش دود بر آورد  
بحری است که موج سخطش گرد بر انگبخت  
چندان علم شیر بر افراشت که بفزود  
چندان گله پیل در آورد که برخاست  
شاهها بیلک رمح تو چون معجز موسی  
آموخته زاید بچه شیر ز ما در  
روزی که همی کرید اشخاص بر ارواح  
بر خاک زمین وصل کند باد هوا ابر  
که عقل پریشان کند از جرعه شمشیر  
دیو ازاله خشت تو بر خشت زند سر  
آنی که ز کردار تو آرد گهر استاد  
گر و هم تو بر خاطر ابدال گذشتی  
ور قوت عدل تو بصلصال رسیدی  
تا معدن اعدا بتو اطلال ندیدند  
اندر خطر زخم تو چون نال شود کوه  
تا از پس و پیشینه کم و بیش و بدو نیک

با عز خداوند قرین بودند امسال  
منسوخ شد از هیبت او فتنه دجال  
رایان قوی رای سپردند بدو مال  
بفزود بدو دولت و دین حشمت و اجلال  
از دوده مظلومان از مجمع اضلال  
از قلعه بودار و وز لشکر چپال  
ز ایشان بفلک بر چو اسد بیعدا شکل  
زیشان بزمین اندر بی زلزله زلال  
شاخی است که با او نرود حیل و محال  
از عدل تو در پنجه نهان کردن چنگال  
وقتی که همی خندد آجال بر آمال  
وز باد هوا باز کند خاک زمین بال  
که هوش خروشان شود از دره طبال  
کوه از فزع گرز تو در برز کشد بال  
آنی که ز گفتار تو سازد هنر استال  
در علم ابد چنگ زدی همت ابدال  
بی روح بجنابیدی در ساعت صالصال  
ظاهر نشد از عدل تو کیفیت اطلال  
و ندر نظر رحم تو چون کوه شود نال  
نادر تک و پویند شب و روز و مه و سال

طبع و دل و طبل و علم و رأی تو بیناد  
فتح و ظفر و نصرت و پیروزی و اقبال  
قطعه

ز اقبال تو شاها گفت خواه-م  
من آن عدلم درین معنی بگفتار  
مرا باقوت خانم سرخ روی است  
اگر یا قوت ها هم سرخ رویند  
مرا فکرت چنین گفت و درین باب  
چنین دانم که دانش نه ز خود گفت  
هر آنکو این سخن باور ندارد  
درستست این سخن نه استحیل است

یکی مشروح دستی با دلالت  
که در کیتی بخوانندم عدالت  
از آن شادی نام با جلالت  
و لیکن سر فرویند از خجالت  
بد اش میکند فکرت حوالت  
که از روح الامین بود این مقات  
ندارد جز ره چهل و ضلالت  
که ملک را نباشد استحالت

### رباعی

این چرخ بسی بدل کند نوها را  
هم رایت کند بطعم نیکو ها

بدخوست از آن بدل کند خوهارا  
هم ضعف دهد بقهر نیروها را



## مسعود و دیگران ابوالفرج رونی

این قطعه را در وصف بنای مسعود سعد ساخته است

|                            |                                |
|----------------------------|--------------------------------|
| اختلاف سخن فراوان گشت      | بوالفرج را در این بنا که در آن |
| بر و قوفش رسید و حیران گشت | سخنی چند معجب است که عقل       |
| روضة دلگشای رضوان گشت      | گوید این در بهشت يك چندی       |
| منزل آدم اندر آن آن گشت    | چون بآدم سپرد رضوانش           |
| غربت او بکام شیطان گشت     | بزمین آمد از بهشت آدم          |
| ز آرزو خواستن پشیمان گشت   | بویۀ منزل بهشتش خا             |
| تا به تمکین گوهرش کان گشت  | سکنۀ او بدو فرستادند           |
| خالی آورد و تنگ میدان گشت  | عرصه عمر آدم آخر کار           |
| ز آرزو خواستن پشیمان گشت   | غیرت غیر برد بر سکنه           |
| مدتی غوطه خورد و پنهان گشت | خانه زان شخص باز ماند و لبك    |
| کرد اسرار غیب نتوان گشت    | کرد او وهم گشت و نتوانست       |
| قصر مسعود سعد سلمان گشت    | اندر این عصر چون پدید آمد      |

تا جهانست او نگهبان باد

این بنا را که او نگهبان گشت

پاسخ مسعود

|                           |                            |
|---------------------------|----------------------------|
| گوهر نظم و نثر را کان گشت | خاطر خواجه بوالفرج به درست |
| جان باجسم و جسم باجان گشت | هنر از طبع او چو یافت قبول |
| سخن او بدید و حیران گشت   | دهن باریك بین دور الدیش    |
| حسن اسلام و نور ایمان گشت | رونق و زیب شعر عالی او     |
| که بدان مؤمن و مسلمان گشت | مشرکش چون بدید لفظی گفت    |

(۱) همینطور با تکرار مصراع دیده شد

|                               |                            |
|-------------------------------|----------------------------|
| شاعران را زلفظ و معنی او      | لفظ و معنی همه دگر سان گشت |
| راه تاریک مانده روشن شد       | کار دشوار بوده آسان گشت    |
| معجز خامه اش چو پیدا شد       | جادوئی های خلق پنهان گشت   |
| راست آن آیتی است پنداری       | که عصا بود و باز ثعبان گشت |
| زان دل و خاطر دلیر سوار       | که همی گرد هر دو نتوان گشت |
| هر سوار دلیر نظم که بود       | کند شمشیر و تنگ میدان گشت  |
| خاطر من چو گفته او دید        | از همه گفته ها پشیمان گشت  |
| من چه گویم که آنچه او گفته ست | شرف سعد و فخر سلمان گشت    |

### رشیدی سمرقندی<sup>۱</sup>

|                             |                           |
|-----------------------------|---------------------------|
| خواجه مسعود سعد اگر بیند    | که مبیناد از حوادث گرد    |
| آن نتیجه کمال شعر وزیر      | بفرستد بجای راه آورد      |
| دائم اکنون که خواهد اندیشید | کایت شوخ و گدا و مطمع مرد |
| پاره عود کدیه کرد و نیافت   | طمع صد طویله گوهر کرد     |

### هم ازو<sup>۲</sup>

|                                    |                                    |
|------------------------------------|------------------------------------|
| رسید شعر تو ای تاج شاعران بر من    | خو نو شکفته گل اندر بهار گرد چمن   |
| به گل که باغ بهنگام به بهار آورد   | بنقشه و گل و شمشاد و ارغوان و سمن  |
| چو دوستی که بسوی کمال دارد روی     | که محنتش نواند شدن به پیرامن       |
| چو صورتیکه کند حکم فیلسوف بدانکه   | ز عقل دارد روح و ز روح دارد تن     |
| نه هسك و می را گفته نسیم او خوشبوی | نه مهر و مه را خوانده فروغ او روشن |
| من از فروغ و نسیمش ملوک وار شدم    | دو حسن او ز نسیم دگر شده گلشن      |
| نشستگاه من از رنگ و بوی او دایم    | چو کارگاه عدن گشت و بارگاه ختن     |
| ایا چو اصل بزرگی بزرگ در همه اصل   | ایا چو عقل تمامی تمام در هر فن     |

(۱) بنا بر نقل عوفی رشیدی سمرقندی این قطعه نزدیک خواجه حمید مسعود سعد فرستاد و از وی اشعار او التجا کرد [باب الالباب ج ۲ ص ۱۷۶]

(۲) [باب الالباب ج ۲ ص ۱۷۷] این قصیده پاسخ قصیدتی است که در صفحه ۴۲۱ چاپ شده است

درخت فن ترا هست صد هزار فن  
بلند فرق معانی و راست قد سخن  
ز مشک ثبت بر سیم پخته در عدن  
وگر ز مرکز عالم کند عدوش مجن  
شفاء خلق جهان گشته از لباس لبن  
میان تیره شب اندر گرفته روز وطن  
چراهمی شب و روز آیدش برون زدهن

سیاه علم ترا هست صد هزار  
تو آن بزرگ وزیری که از بلاغت تست  
چه ساحرست که کار کلک تو که کند  
به تیر ماند و زخمش درون شود بعدو  
بطفل مالد کلکش صریر او ز دوات  
شبست خطش و معنیش روز و طریفه بود  
دهان او افق شرق نیست ای عجیبی

### عثمان مختاری غزنوی در مدح مسعود گوید

وز جای بشد طبع هر سخندان  
از عجز چو مسحور گشت حیران  
فیکرت بکشد سر همی ز فرمان  
زی خاطر مسعود سعد سلمان  
سر دفتر خوان گستران میدان  
خورشید کمال از زه گریبان  
در فخر سر افراز تر ز کیوان  
بهر سخنش نا پدید پایان  
شعرش گل و طبعش هزارستان  
دُر بار شود بارگاه سلطان  
دستش بسخا صد هزار چندان  
بزم امل از تحفه های احسان  
بر کنند لقای تو بیخ حرمان  
شد نادره تر تحفه مخراسان  
باشد بر نام سلیمان

بر اهل سخن تنگ گشت میدان  
هر طبع که بر سحر بود قادر  
خاطر نبرد پی همی بمعنی  
چون جزو بکل باز شد معانی  
مخدوم سخن پروران مجلس  
آن چرخ که هر صبحدم بر آرد  
تیر از قلم تیر قامت او  
ابر هنرش نا پدید گوشه  
در باغ بهار ثنای خسرو  
چون درج بیانش گشاد دادی  
طبعش بسخن ده هزار دریا  
کنج ایادی بهشت کردی  
کم کرد عطای تو نام حاتم  
هر بیت کم اندیشه تر ز شعرت  
اشعار ترا در جهان گرفتن

گر ز تو کند درخا ز مغفر  
وقتی که بردگر ز قوت دل  
افتد امل کور گشته دیده  
شبدیز تو آن روز مر زمین را  
مویش ز عرق بر عدو بگرید  
با تیر تو پیشی کند بر رفتن  
و ز خشم سنان تو خاید آهن  
دریا بودت در کف آن زمره  
هرنگ رگست و همیشه چون رگ  
از کفر همه هند صاف کردی  
خورشیدی و ماهی بصدر مجلس  
هم صاحب عباد روزگاری  
بیرون توان شد ز حد قسمت  
بسیار غم دل مکوی و شعرت  
دل در صفت با جلال او ده

### امیر معزی<sup>۱</sup>

شریف خاطر مسعود سعد سلمان را  
نسیج وحده که نو حله دهد هر روز  
حکایت خردش روشنی دهد دل را  
ز شادی ادب و عقل او بدار سلام  
که او دلیل بزرگی است فضل پس نه عجب  
مسخرست سخن چون پری سلیمان را  
ز کارگاه سخن بارگاه سلطان را  
روایت سخنش تازگی دهد جان را  
همه سلامت و سعد است سلمان را  
که او دلیل بزرگی است فضل یزدان را

### هم ازو<sup>۲</sup>

تا هست تیغ گلها در برق ورعد نیسان  
تا هست نوردلها در زلف و جعد جانان

۱ - تقی الدین کاشی در تذکره خود این اشعار را نقل کرده است ۲ - در همان تذکره

تا باد عید باشد پیوسته وعد یزدان  
پیرایه بزرگی مسعود سعد سلمان  
کس در جهان کلامی نشنید بعد قرآن  
آن شاعر سخنور کز نظم او نکوتر

### هم آزو

شاه بهرام شاه : مسعود  
از کرم حق شعر او بگزارد  
کز سواران فضل بهتر آزو  
زرکابی بیافت وقت سخن  
در سخن زرچو او که داند بافت  
تا معزی قصایدش بشنید  
خواجه مسعود سعد را بنواخت  
وز خرد قدر فضل او بشناخت  
کس بچوگان فضل گوی نباخت  
رزطبعی که در سخن بگذاخت  
وز سخن در چو او که تاند ساخت  
دل زییهوده ها فرو پرداخت

### سنائی غزنوی<sup>۲</sup>

ای عمیدی که باز غزنی را  
باز عکس جمال گلفامت  
باز نطق زبانت دربارت  
هیبت زود یاب کند روت  
خاطر دور بین تیز روت  
انچه در طبع خلق خلق تو کرد  
وانچه در راه گوش شعر تو راند  
چون بدید این رهی که گفته تو  
د شعر جمیل تو جمله  
چون ولوع جهان بشعر تو دید  
صورت و سیرت چو بستان کرد  
حجره دیده را گلستان کرد  
صدف عقل را در افشان کرد  
راز را پیش عقل عریان کرد  
عفو را بار گیر عصیان کرد  
در چمن ابر های نیسان کرد  
در صدف قطره های باران کرد  
کافران را همی مسلمان کرد  
چون نبی را گزیده عثمان کرد  
عقل او گرد طبع جولان کرد

۱ - در 'جگهی قدیمی دیده شد  
از سر غفلت ایاتی از دیگران را بنام او ثبت نمود و خواجه طاهر (نقّه الملوک) سنائی را آگاه کرد  
وی این آیات را در اعتدال و مدح مسعود ساخت .

۲ - سنائی اشعار مسعود سعد را جمع کرد ولی

چون فراهم نهاد دیوان کرد  
قابل عقل و قابل جان کرد  
در جهان دُر و گوهر ارزان کرد  
عجز دزدان بر او نگهبان کرد  
خواجه يك نکته گفت و برهان کرد  
بابی جمع ژاژ طیان کرد  
جمع کرد انگهی پریشان کرد  
خجلی شد که وصف نتوان کرد  
معجز شعرها ت حیران کرد  
شعر هر شاعری که دستان کرد  
خویشان در میانه پنهان کرد  
همه چون ابلهان بزندان کرد  
آنکه خود را نظیر حسان کرد  
داغ مسعود سعد سلمان کرد  
جگر و دل چو لعل و مرجان کرد  
مر ترا جمع فضل وجدان کرد  
بر همه شعر خواندن آسان کرد  
خلق اقبال تو ترا آن کرد  
مر ترا پیشوای دو جهان کرد

شعرها را بجمله در دیوان  
دفتر خویش را ز نقش حروف  
تا چو دریای موج زن سخت  
چون یکی درج ساخت پرگوهر  
طاهر این حال پیش خواجه بگفت  
گفت آری سنائی از سر جهل  
در و خر مهره در یکی رشته  
خواجه طاهر چو این بگفت رهیت  
ليك معذور دار از آنکه مرا  
زانکه بهر جواز<sup>۱</sup> شعر ترا  
بهر عشق پدید کردن خویش  
دبورا بافرشته در يك جای  
من چه دانم که از برای فروخت  
پس چو شعری بگفت و نيك آمد  
شعر چون دُر تو حسود ترا  
رو که در لفظ عاملان فلک  
سخن عذب سهل و ممتنع  
هر ثنائی که گفتی اندر خلق  
چه دعا گویمت که خود هنرت

### عمید حسن ۲

روز و شب جز غم ولایت لیست  
شکر گفتن نه و روایت نیست  
گرچنین کس بدو عنایت نیست

خواجه مسعود سعد سلمان را  
کارش امروز رزم و پیکار است  
بر مهمات ملک لرزان است

جز بشمشیر من و قایت نیست  
هیچش از مهتران عطایت نیست  
هیچگونه حسدی و غایت نیست  
پیشگاه‌هی نه و جزایت نیست  
عدل را قوت و حمایت نیست  
آنکه شاهیش را نهایت نیست  
کار اسلام را رعایت نیست  
خلق را گزچه‌شان حمایت نیست  
جز که مستوجب نکایت نیست  
که ترا جز ترا سرایت نیست  
کاخرش در خور بدایت نیست  
گر چه در اولش نکایت نیست  
در کتاب خدای آیت نیست  
هیچکس را غم و لایت نیست  
خلق را دان که جز شکایت نیست

گوید اطراف ملک را امروز  
می بجوشد که بر فضول و محال  
ای کت اندر فضول و خیره‌سری  
چون ترا از پی مصالح ملک  
بچه گوئی که در همه کیتی  
حامی ملک و راعی اسلام  
کی پسندد ز تو که گوئی تو  
بشکایت همی کند تهدید  
خوانده‌کان گزین قصیده همی  
در سخن سیرنی همی داری  
به بدایت همی تو آن ژاژی  
بکفایت برون بری سخت  
کم ز بوجهل نیستی که ترا  
این قصیده جواب آن شعرست  
ور تو آن شعر خوب میدانسی

### سلیمان اینانج بیک

وحید الزمان و بدیع الکلام  
که آن خوبتر از مرادست و کام  
چه عیشی که آن عیشها با نظام  
دلاویز خطش چو در زلف دام  
بلندیش برده ز حد قوام  
که از بس بلندی بودش انهدام  
بود نفس را تندرستی مدام

ز گفتار مسعود سعد آنکه هست  
مراقاصدی خوش یکی مترده داد  
چه شعری که آن شعرها باحلل  
دل انگیز لفظش چو در آب چین  
بنای سخن را بر افراشته  
نباید رسانید آن جا بنا  
حکیمانه از قوت اعتدال

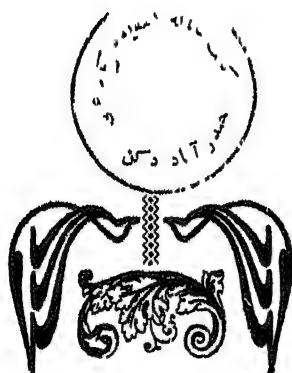
وایکن چو بیرون شد از حد آن  
 ترا هر چه از خامه نظم و شر  
 که از خامه نظم و نثرت فزود  
 چنان آیدم در دل ای سیدی  
 بدین روی خود را چو معشوقه  
 چنان مدحها چون توئی را بود  
 بیای تن خود ز گفتار خود  
 ترا کاندرا آفاق چون رعد و برق  
 چه ماند بدین سان بهر گوشه  
 هر آن شعر تو کاندرا آن مدح تو  
 چو بازاری بد فروشی تراست  
 اگر مادحی از چه روی ای شگفت  
 تفاخر نمائی با صل و شرف  
 ترا گر خرد باشد ای اوستاد  
 که کوئی مرا رید گانند خوب  
 در اندیش تا هر که این بشنود  
 کسی را که چون سرکنان و سران  
 نه بر پستها بختیاف کله  
 چرا خواهد باید بکبر و بلاف  
 سه تا مال را باد پایان رومه  
 نه سالار هندی نه فقفور چین  
 چه کوئی که ای پو که کوئی همی  
 به ده روز شغلی نه بس پایدار  
 چو پرسیدم از قاصد خوش برآز

ز صحت گراید بسوی سقام  
 برون شد سخن گشت بر تو حرام  
 همه خوبی و نعمت و احترام  
 که هستی تو در خویشتن مستهام  
 همیدون ستایش کنی بر دوام  
 چو شمشیر چوبین و زرین ستام  
 بیکره چو گل مشکمام الصرام  
 بلاف دبیری بود بانگ و نام  
 فزون جسته از عامه بر خود رخام ؟  
 نباشد بر تو بود نا تمام  
 که بفروشی آنچه بود بی قوام  
 چو ممدوح در سر کنی احتشام  
 تکبر فروشی به اسب و غلام  
 همانا که بس باشد آن عار و عام  
 که از نورشان مه کند نور وام  
 چگونه بدان خوش کند حلق و کام  
 نباشد پی سرکش و کش خرام  
 نه در دشت ها تازیان ددام  
 چونادیدگان پیش هر خاص و عام  
 دو کرده کرانچنان کشام ؟  
 نه از اصل کسری نه از نسل سام  
 سلیمان اینانچیک را سلام  
 برابر کنی خویشتن با عظام  
 که آن هیچ گفتی که داد او پیام



|                             |                                      |
|-----------------------------|--------------------------------------|
| چنان قاصد خوش بخندید و گفت  | که بگسستش از هم گریبان رام           |
| چو زربخته دانستمت پیش ازین  | چو سلیم آمدی چون بدیدمت خام          |
| چرا نسپری همچو جد و پدر     | زهی رنگ ویرنگ و زیورش ادام           |
| گرازم و باب خودت شرم نیست   | نگهدار رسم و ره باب و مام            |
| بهر ساز چون مان خوش شبر     | روان شد بگفتار من بی زمام            |
| به بلخ از قلمدان ببر آن قلم | چو غازی بر انداز راه سهام            |
| بدین روی اگر هیچ دعوی کنی   | بلی باشدت خلق یگروه رام <sup>۱</sup> |

۱ - وسیله اصلاح قصیده در دست نبود



## فهرست نامهای ویژه

### الف

آدم ۱۵-۱۷-۳۸-۴۰-۵۱۶-۶۱۶  
۷۲۸

آذربیزین (آتشکده) ۱۱۳-۳۰۶-۴۱۶  
۴۵۲

آذر خرداد (آتشکده) ۱۱۲-۱۱۳-  
۵۶۳-۱۲۸

آذر (بدر خلیل) ۱۴۲-۱۵۳-۱۵۷-۱۷۸-  
۱۸۷-۱۹۶-۲۳۲-۲۴۳-۲۵۵-۲۶۰  
۳۰۴-۴۹۶-۵۰۹

آسارو-۳۷۱

آصف برخیا ۱۴۸-۳۳۹-۵۲۲

آل محمود ۶۳۳-۴۳۹

ابراهیم (ابوالظفر سلطان) ۱۰-۲۲

۲۹-۴۷-۵۰-۷۲-۱۲۵-۱۷۸-۱۸۲-

۲۱۸-۲۳۲-۲۳۷-۲۵۷-۲۶۴-۲۸۱-

۲۹۳-۳۳۲-۳۷۰-۳۷۴-۳۸۳-۳۸۴-

۴۰۰-۴۱۰-۴۱۷-۴۲۲-۴۴۴-۴۵۰-

۴۶۳-۴۷۱-۴۹۵-۴۹۸-۵۰۰-۵۱۶-

۶۳۴

ابراهیم (خلیل الله) ۲۷-۱۳۶-۱۴۱-۱۷۲-

۶۱۶

ابلیس ۳۸-۴۷-۵۱۰-

ابن هانی ۶۳۱

ابوالرشد رشید ۶۰-۲۰۹-۲۱۰-۲۱۳-

۴۰۷-۴۱۰-۴۲۱-۴۲۲-۴۳۶-۵۳۷-

۵۳۸-۵۴۷-۵۴۴-۵۴۰-۵۳۹-۵۳۸-

۶۶۹-۶۲۹

ابوالفتح ابن عدیل ۳۲۰-۳۲۱-

ابوالفتح عارض لشکر ۱۴۴-۱۵۳-۶۲۹-

ابوالفرح (رع. نصر بن رستم)

ابوالرح روی ۱۰۴-۶۲۰-۷۲۸-

ابوالفضایل ۵۶۶-۵۷۹-۶۹۸-

ابوالقاسم (رع. محمود سیف الدوله)

ابوسعبد بابو ۳۵۰-۴۸۱-۵۹۴-

ابوسعید ۳۳۰-۵۸۳-۶۳۳-

ابوطاهر ۳۳۷-۳۵۸-

ابونصر یارسی ۳۰-۵۳-۷۶-۹۹-۲۴۶-

۲۵۶-۲۶۶-۲۸۹-۳۵۶-۳۵۷-۵۶۵-

۵۸۱-۶۱۷-۷۱۵-

ابونصر منصور ۴۰۱-۴۰۲-۴۱۲-۴۱۳-

احمد (وزیر) ۲۸۹

احمد (محمد ص) ۲۷۹-۳۱۱-۳۶۶-

|                                |                              |
|--------------------------------|------------------------------|
| اهواز ۲۹۶-۳۶۳                  | احمد بن حسن ۴۰۲-۴۵۸-۴۶۱      |
| ایران ۳۲-۳۲۸-۳۴۱-۴۴۶-۴۶۵       | اخنف ۲۹۴                     |
| ۶۸۴                            | اخطل ۳۱۱                     |
| ایران ملک ۶۹۵-۶۸۹              | اردشیر ۴۰۳-۴۲۴-۴۴۸-۴۶۰-۴۶۵   |
| ایزدیار ۶۱۷                    | ۴۷۱-۴۶۹                      |
| ایلک ۴۱۰                       | اردوان ۴۰۳-۴۴۸-۴۶۰-۴۶۵-۴۶۹   |
| ایلکان ۲۹                      | ۴۷۱                          |
| اینانج ۳۲۶-۳۲۷-۳۳۵             | ارونک ۱۹۴-۳۰۴                |
|                                | ارم ۳۳۸-۳۴۲-۳۶۱-۳۵۹          |
|                                | اسد ۴۲۶                      |
|                                | اسفندیار ۱۳۸-۱۶۳-۱۷۰-۲۷۴-۲۷۵ |
| بابل ۲۳۰-۲۳۴-۴۰۸               | ۲۸۶-۲۹۸                      |
| بابل (کوه) ۱۴۰-۱۹۵             | اسفندیار (چک نواز) ۵۷۳       |
| باربد ۵۷۱-۵۷۵                  | اسکندر ۱۱-۲۳-۲۸-۱۰۱-۱۷۰-۱۷۹  |
| باغ نصرت ۱۱۸                   | ۱۸۰-۲۰۱-۲۲۸-۲۳۳-۲۴۱-۲۶۰      |
| باغ هزاره ۵۴۹                  | ۲۳۱-۳۱۵-۳۶۵-۳۹۶-۴۱۰-۴۲۴      |
| بانوی قوال ۵۷۷                 | ۶۵۷-۷۱۹-۷۲۳                  |
| بتانی (زنج) ۳۳۲                | اشعبی ۵۹۶                    |
| براونوت (یا برادون یا بنداوتن) | افراسیاب ۲۹۸                 |
| ۳۹۷                            | افریدون ۱۷۹-۱۹۳              |
| بربر ۳۰۷                       | اقتان ۴۱۸-۴۸۳-۵۱۷            |
| بربط ۵۷۱                       | اکره (حصار) ۲۶۲-۲۶۳-۲۶۴      |
| برجیس ۳۸۰-۳۹۸-۶۵۳              | ۲۶۵-۳۰۷                      |
| برهان پور ۲۴۷                  | امیرالمؤمنین ۴۴۳-۴۶۰         |
| برهن ۲۷-۶۳۴                    | امیر بهمن ۵۶۵                |
| بصره ۳۱۸-۳۴۷-۳۶۱-۴۳۴           | امیر کیکاوس ۵۶۷              |
| بغداد ۱۱۲-۱۱۳-۱۱۴-۱۲۷-۲۹۹      | امیر ماهو ۵۶۷                |
| ۴۱۶-۴۲۰-۴۲۰                    | امیر یعقوب ۶۱۶               |
| بلارام ۴۵۱                     | اوریا ۵۸۲                    |
|                                | اهرم ۶۸                      |

|                          |                                   |
|--------------------------|-----------------------------------|
| بهمن ۳۹۴-۳۹۴-۳۸۵-۴۶۲     | بلخ ۷۳۵                           |
| بیت‌الحرم ۵۳۱            | بلغار ۳۹۷                         |
| بژن ۳۸۸-۳۸۵-۲۸۶-۱۱۳-۳۹۲  | لمپاره ۳۴                         |
| ۳۹۴-۴۳۴-۴۵۲-۴۶۲-۴۹۱-۴۹۳  | نمین ۳۵۲                          |
| ۵۳۸-۵۰۵                  | بنات‌الغش ۲۲-۲۲-۳۹۳-۴۰۲-۴۲۷       |
| لیستون (کوه) ۱۴۰-۱۳۷-۳۲۱ | ۴۳۶-۴۴۹-۵۰۶-۵۳۳                   |
|                          | بوالفتح راوی ۴۳۱-۵۰۵              |
|                          | بوالفرج شاعر (رع ابوالفرج)        |
| پارسیان ۱۹۲              | بوالفرج نصر بن رستم (رع ابوالفرج) |
| پرویز ۲۷۴                | بوالفضائل (رع ابوالفضایل)         |
| پروین ۱۲-۳۷۸-۴۱۵-۴۲۱-۴۳۲ | بوالمظفر (رع ابراهیم ابوالمظفر)   |
| ۴۳۶-۴۴۶-۴۶۸              | بوکر ۲۸۹-۲۰۱                      |
| پشنگ ۳۰۷                 | بکر ملغر ۶۰۲                      |
| پیمان ۵۲۸                | بوخلیم شیبانی ۱۸۱-۲۲۰-۵۱۹         |
| پورزال ۵۱۷               | بوچهل ۷۳۳                         |
| پهلوانی (آواز) ۶۰۷       | بودارو (قلعه) ۷۲۶                 |
|                          | بورجان ۳۳۳                        |
|                          | بوسعد (رع اوسعد باو)              |
| تازیان ۹۹                | بوسعید (رع اوسعید)                |
| تبت ۱۲۵-۳۹۷-۴۳۳-۷۳۰      | بوطاهر (رع ابوطاهر)               |
| تتار ۵۲۸                 | بوطاهر عمر ۱۱۹                    |
| ترك ۸۷-۲۷۳-۲۷۸           | بونصر (رع ابونصر باری)            |
| ترکان ۵۵۶                | بونصر حسن ۵۹۶                     |
| ترکستان ۳۸۶-۴۴۱          | هرام ۲۸۹-۲۹۱-۳۲۴-۳۲۵-۳۴۷          |
| تفهیم (کتاب) ۳۳۳         | ۳۴۹-۳۷۳-۳۸۰-۴۹۲-۵۰۳-۷۳۰           |
| تکین آباد ۱۱۲-۱۲۸        | بهرام (یمین الدوله شاه) ۷۰-۷۴-۱۱۴ |
| توران ۴۵۶-۶۸۴            | ۱۱۶-۲۸۹-۵۵۸-۵۵۹-۵۶۰-۵۶۱           |
| تیر ۷۳۰-۷۳۱              | بهرامی ۴۲۰                        |
|                          | بهرزبن احمد ۹۱                    |

ث

ثريا ۱۸-۴۹۸-۵۰۶-۵۳۵  
ثقة الملك (رع طاهر بن علی)

ج

جاجرم ۳۷۰  
جاحط ۳۱۱  
جالینوس ۵۶۹  
جام حبان نای ۵۳۹-۵۰۳  
جدریل ۳۱۰-۲۷۱-۲۵۴-۱۴۷-۳۹  
۳۲۰  
حمه قرطیار ۱۸۵  
حم ۱۹۳-۲۵۴-۲۸۱-۳۳۸-۳۴۰-۳۶۱  
۵۳۱-۵۲۲-۳۶۵  
جشید ۶۳۳-۵۵۹-۳۰۷-۲۲  
جند ۲۶۶  
جنگوان ۴۱۷  
جورا ۵۳۵-۵۰۸-۱۷-۱۲  
جیعون ۳۶۱-۱۴۰-۱۳۷-۱۰۴-۲۰  
۵۴۶-۵۴۲-۵۴۰-۳۹۶  
جلم ۳۴

ج

جاح ۸۴  
چالدر ۲۶۸-۲۵۶-۱۷۴-۱۷۰-۱۵۵  
۷۰۲-۵۷۶-۵۷۱

چپال ۷۲۶-۲۶۴-۲۶۳

چین ۱۹۴-۱۹۱-۱۶۰-۱۵۲-۸۷-۲۵  
۴۰۷-۳۶۱-۴۲۰-۴۳۳-۴۳۴-۴۰۲  
۷۳۴-۴۹۲-۴۹۱  
چینسار ۵۳۰

ح

حاتم ۲۳۶-۲۱۸-۱۴۸-۱۴۷-۱۳۵-۷۶  
۴۴۰-۳۶۳-۳۹۴-۳۹۹-۴۴۳-۴۴۶  
۴۶۲-۴۹۲-۵۰۰-۵۰۶-۵۱۶-۵۱۷  
۵۱۸-۵۲۸-۵۵۲-۷۲۱-۷۳۰  
حافظ (شمس الدین محمد شیرازی) ۳۴۵  
حبشه ۳۰۷  
حجاز ۲۹۴-۳۶۳  
حسان ۳۸۲-۷۳۲  
حسین طبیب ۵۶۹  
حصار نای (رع، نای)  
حمل ۳۱۱-۳۱۹  
حوا ۱۵-۱۷  
حیدر کرار ۸۷-۸۴-۸۲-۷۵-۶۶-۲۳  
۱۱۵-۱۲۵-۱۲۶-۱۳۷-۱۶۵-۱۷۴  
۱۸۳-۲۱۸-۲۲۶-۲۵۱-۲۶۱-۲۷۱  
۲۸۵-۳۱۹-۴۱۸-۴۳۷-۴۸۹-۴۹۸  
۵۲۱-۵۸۹

خاقان ۲۴۳

خان ۲۹-۳۳۳-۲۴۹-۲۷۶-۳۸۶-۴۱۰  
۴۷۸-۴۹۸

خان بهار ( رع نوبهار )

ختن ۷۲۹-۴۰۳-۳۹۴-۳۸۸

خراسان ۲۱۱-۱۸۱-۱۷۹-۸۱-۵۵

۴۵۱-۳۸۲-۳۴۸-۳۰۷-۲۹۲-۲۹۱

۷۳۰-۶۹۵-۴۹۱

خرخیز ۲۲۹

خسروانی ( آواز ) ۶۰۷-۵۴۲-۷۵

خسرو پرویز ۱۳۶-۱۱۴-۱۱۳-۱۴

۵۳۵-۴۳۲-۳۳۸-۲۸۵-۲۷۴

خسرو ملك ۳۱۸-۳۰۲-۱۰۱-۱۳۲

۱۸۷-۱۰۱

خلخ ۸۴

خلیل ۶۱۶-۵۲۲-۲۷

خواجه ابراهیم ۶۱۵

خواجه بوسع ( رع - ابوسع )

خواجه رشیدالدین ۵۳۴

خورشید ۲۳۵-۲۳۱-۲۳۰-۲۲۹-۵۳

۲۶۲-۲۶۱-۲۵۷-۲۵۵-۲۴۳-۲۴۰

۴۰۳-۳۷۸-۳۷۷-۳۷۴-۳۷۳-۳۷۲

۵۱۱-۵۰۹-۴۹۸-۴۹۲-۴۴۱-۴۴۰

۵۲۸-۵۲۱-۵۱۳

خوشدل ۴۲۳

خیبر ( قلعه ) ۲۳۴-۱۱۵-۷۵-۲۳

دارا ۵۳۵-۵۲-۲۲-۱۱

داود ۶۱۱-۵۸۲-۳۸۴-۳۲۰-۱۱۳

۶۳۸

دجال ۷۲۶

دجله ۴۱۶-۳۱۸-۲۹۹

دلدل ۵۶۴

دماوند ۶۳۵-۵۲۷

دوینکر ۲۶۰

دهك ۵۲۶

دهگان ( محلی درمند ) ۱۷۱-۱۷۰

دیلمان ۴۸۴

دیوسید ۵۸۰-۴۸۵

ذوالقار ۸۴۸۲-۷۱-۶۶-۶۲-۴۸-۲۶

۱۴۹-۱۳۷-۱۳۳-۱۱۸-۱۰۲-۸۷

۴۵۱-۲۳۷-۲۲۶-۲۱۲-۱۷۴-۱۶۵

۴۹۸-۴۷۸-۴۷۴-۴۱۸-۳۸۹-۲۶۱

۵۸۹-۵۲۹-۵۱۷

ر

راجه ۳۷۱

رازی ۵۰۵

راشد ۵۸۹

راشدی ۶۳۳-۵۳۳-۲۳۷

راه اشكر ( نوانی از موسیقی ) ۵۷۴

رای هند ۷۲۶-۴۹۸-۳۸۶-۳۷۱

رایان ۴۹۲-۲۷۶-۲۷۴

رایکان ( راجاگان ) ۳۷۱

رخش ۲۵۰-۳۲۹-۲۲۸-۱۷۴-۱۳۷

۵۰۵-۵۰۲-۴۳۸-۳۶۹-۲۵۸-۲۵۱

۵۰۷-۵۱۰-۵۱۸-۵۶۴

رستم ۵۵-۸۱-۱۱۷-۲۲۶-۲۳۶-۲۵۱

۲۷۴-۲۷۵-۲۸۵-۲۸۶-۲۸۷-۳۱۰

۳۳۸-۳۴۰-۳۴۱-۳۵۲-۳۵۸-۳۶۲

۳۶۳-۳۶۵-۳۶۸-۳۸۷-۳۹۲

۳۹۹-۴۱۰-۴۱۷-۴۳۶-۴۴۳-۴۴۶

۴۵۳-۴۷۹-۴۹۲-۵۰۵-۵۰۶-۵۱۸

۵۳۱-۵۵۰-۵۶۵-۵۶۸-۷۳۱

رسول تازی (رع محمد ص)

رشید (رع ابوالرشید رشید)

رشیدالدین ۴۳

رشیدی سمرقندی ۷۲۹

روح الامین ۱۴۶-۳۶۹-۳۷۸-۴۶۰

۴۷۹-۵۵۶-۷۲۷

رودکی ۶۳۱ بخارائی

روسیان ۲۲۰

روم ۱۷-۲۲-۲۵-۲۶۵-۸۷-۱۹۴

۲۰۹-۲۲۰-۲۳۳-۲۴۰-۲۵۹-۲۷۴

۲۷۶-۳۱۸-۳۶۱-۳۶۲-۳۸۷-۳۹۶

۴۳۳-۴۳۴-۴۴۶-۴۵۵-۴۸۱-۴۸۴

۴۹۲-۴۹۳-۵۰۶-۵۳۴

ری ۳۰۹-۵۰۵

رئیس ابن حسن ۶۲۰

## ز

زابلستان ۳۶۶

زال زر ۵۵-۸۱-۱۹۴-۷۳۱

زاوه (نام رودی است) ۱۷۳۱۷

۱۷۴-۴۴۲-۷۲۳

زحل ۳۱۱-۳۲۰

زردشتی (دین) ۶۳۲

زردور (نام ربط زن) ۵۷۵

زریب شیبائی ۲۱۸-۵۱۹-۷۰۲-۷۱۵

زلیخا ۱۷

زنگ ۷-۳۰-۲۴۰-۲۶۱-۴۹۲

زنگی ۶۳۳

زهره ۲۲۵-۲۳۷-۲۴۱-۲۵۷-۲۴۵

۳۶۴-۳۹۱-۴۰۲-۴۰۴-۴۱۷-۴۱۹

۴۲۱-۴۵۹-۴۶۸-۴۶۹-۴۸۴-۵۰۲

۵۰۸-۵۱۱-۵۳۰-۵۳۵

## س

ساری ۱۷۲-۱۷۳

۱۷۴

ساجور ۲۶۶

سام ۲۸۱-۳۲۴-۳۴۹-۷۳۴

ساپار ۲۸-۱۳۸

ساوه ۳۷۱

سجبان ۳۸۲-۴۵۷

سراب ۵۷۸

سرسلئی ۳۹۷-۵۷۶

سرندیب ۲۳۲-۴۵۱

سرهنگك اوالحسن ۶۱۷

سعادت (یسر مسعود) ۱۰۸-۶۱۱

۷۰۱-۷۰۳

سعد ۵۷۷-۶۲۱

سعدن سلمان ۳۷۵-۶۹۳-۷۲۹

سعيد ۴۷۸

سقلاب ۲۷۰-۶۳۳

|                                 |                                |
|---------------------------------|--------------------------------|
| شاهینی ۵۶۸                      | سقبین ۴۳۶                      |
| شبدیز ۱۴۱-۳۴۸-۳۵۲-۴۳۵           | سکندر (رع به اسکندر)           |
| ۴۳۹-۴۵۱-۵۰۲-۷۳۱                 | سلطان ملک ۷۱۸-۷۰۱-۶۹۹          |
| شوشتر ۲۳-۷۵-۱۱۵-۱۲۵-۱۵۲         | سله ۱۷۴                        |
| ۱۵۷-۱۶۰-۱۷۸-۱۸۷-۱۹۱-۲۲۹         | سلیمان ۳۵۳-۴۶۶-۴۷۶             |
| ۲۷۰-۴۰۰-۴۸۴-۴۹۸                 | سلیمان ۵۴-۶۰-۸۱-۲۳۹-۲۶۰-۳۵۴    |
| شمری ۲۴۷-۳۸۸-۵۳۵                | ۳۷۶-۴۰۱-۶۱۱-۷۳۰                |
| شعیب پرسپهسالار ۱۸۱             | سلیمان ایناج بک ۳۲۶-۳۲۷-۷۳۳    |
| شمر ۵۴۸                         | ۷۳۴-۷۳۵                        |
| شهران (کوه) ۳۷۲                 | سنائی غرنوی ۷۳۱-۷۳۲            |
| شهنامه ۵۶۵                      | سند ۴۳۷                        |
| شیان ۳۷۱-۳۸۷-۴۱۱-۵۱۸            | سمرقند ۴۲۲-۵۲۸                 |
| شیانی ۳۸۷                       | سمسان ۳۳۷                      |
| شیرزاد (سلطان عضدالدوله) ۹۱-۲۴۵ | سنور ۳۷۱                       |
| ۲۲۷-۴۶۲-۵۰۴-۵۶۳-۵۶۵             | سو (قلعه) ۴۲۰-۵۲۶              |
| ۵۷۹-۶۹۷-۷۲۲                     | سوسو ۶۱۷                       |
| شیرین ۱۴-۹۴-۱۱۴-۴۳۲-۷۲۴         | سومنا ۴۹                       |
| شیطان ۳۹۹-۴۴۲-۴۴۹-۷۲۸           | سهلان ۴۰۸                      |
| ص                               | سهیل ۴۲۷                       |
| صاحب عباد ۳۵۹-۷۳۱               | سیستان ۳۷۱                     |
| صالح ۶۸۱-۶۹۷-۷۱۹۷۰۷             | سیحون ۳۹۶-۳۸۱                  |
| صحبته کامله ۴۸۱                 | سید حسن ۶۲                     |
| صفا ۳۴۶                         | سید محمد ناصر ۵۹۹              |
| صفر (ماه) ۳۶۵                   | سیرا ۱۷۲                       |
| صنیع خلیفه (محمود)              | سیستان ۱۳۵                     |
| ط                               | سیفالدوله (رع محمود سیفالدوله) |
| طاهر ن علی (نقشه الملك) ۲۸۲-۳۱۲ | سیمرغ ۳۳۸                      |
| ۳۵۸-۴۲۷-۴۲۸-۴۳۱-۴۵۳             | ش                              |
| ۵۰۹-۵۸۸-۶۱۱-۶۸۶-۶۱۱             | شاعر رازی ۱۴۳                  |



عضدالدوله (رع شیرزاد)  
 عطارد ۳۰۲-۲۹۱  
 علاءالدوله (رع مسمود)  
 غلائی (رع مسمود)  
 علی (امام) ۳۱۲-۲۸۴-۲۸۲-۲۷۱  
 ۵۵۱-۵۱۷-۵۱۶-۴۱۷  
 علی خاص ۵۱۷-۵۱۶-۹۴-۲۰-۱۹  
 علی سالار ۲۷۱  
 علی (نای زن) ۶۱۷-۵۷۲-۵۳۴  
 عمادالدوله (رع منصور بن سمید)  
 عمر ۵  
 عمر (خلیفه) ۲۰۱-۱۵۸-۱۲۶-۸۸  
 ۳۷۲-۲۱۲  
 عمید حسن (قاضی) ۷۳۳-۶۲-۶۰  
 عنصری ۲۶۵-۲۴۹  
 عوفی ۷۲۹  
 عیسی مریم ۴۴۹-۳۸۰-۳۷۶-۳۵۱-۳۹  
 ۶۱۱-۳۵۹-۲۹۹-۱۴۹-۱۴۸  
 عیوق ۵۵۶-۱۸

## ع

عائفر ۲۰۴-۱۷۷-۱۲۵  
 عراقی ۶۲۶  
 غزنین ۲۶۸-۲۶۰-۱۴۷-۱۲۷-۱۱۳  
 ۴۳۳-۴۱۶-۴۱۵-۳۶۶-۳۰۸-۲۸۱  
 ۷۳۱-۵۳۳-۵۲۷-۴۸۲-۴۵۲-۴۳۶  
 غضائری ۳۰۹-۳۰۸  
 غضنفر (پسر سپهسالار) ۱۸۱  
 غفرا ۵۰۸-۱۶-۱۴  
 غفره - یا غروه ۵۰۸-۱۶-۱۴  
 غور ۳۷۲

۷۳۲-۷۳۱-۷۱۷-۷۱۵-۷۰۹-۶۸۴  
 طبری ۴۱۸  
 طراز ۵۰۴  
 طور ۲۶۸  
 طوس ۳۹۲-۲۸۹-۱۱۳  
 طیان ۷۳۲

## ع

عادیان ۹۹  
 عباس ۴۵۷-۲۹۵  
 عبدالحمید بن احمد بن عبدالصمد ۵۴-۴۱  
 ۶۲۷-۲۹۵  
 عثمان (رع مختاری غزنوی)  
 عثمان (خلیفه) ۷۲۲-۲۰۱  
 عثمان (خواننده) ۵۷۵-۵۷۲  
 عجم ۳۶۱-۳۵۸-۳۵۱-۳۴۰-۳۳۸-۱۵  
 ۶۶۸-۵۳۰  
 عدن ۴۲۲-۴۲۱-۴۰۲-۳۹۴-۳۸۴-۶۲  
 ۷۳۰-۷۲۹  
 عدرا ۵۰۷-۴۳۲-۱۴  
 عراق ۲۱۰-۲۰۱-۱۸۱-۱۷۹-۸۸  
 ۴۹۱-۳۸۲-۳۰۷-۲۱۲  
 هراقین ۸۱  
 عرب ۳۵۸-۳۵۱-۳۳۸-۳۴۰-۲۶۵  
 ۶۶۸-۵۰۵  
 عروه ۵۰۸ (رع غفره)  
 عزرائیل ۶۰۸  
 عزیر مصر ۶۵۱  
 عطا ۵  
 عطای یعقوب ۶۰۳-۳۶۷

ف

فارس ۴۵۲

فراش ۵۲۰

فرامرز ۱۴۵

فرخار ۵۴۸.۵۳۴.۲۵۹.۲۲۳.۱۸۰

۵۴۹

فرعون ۳۷۲.۷۳

فرقدان ۶۳۴

فرهاد ۱۳۶.۱۱۴.۱۱۳.۹۴

فریدون ۴۷۱.۳۹۶.۳۰۷

فغفور ۲۶۸.۲۴۳.۱۵۹.۱۴۲.۲۵

۷۳۴.۵۸۷.۲۸۱.۲۷۵

فارون ۳۹۲.۳۶۸.۳۶۴.۱۹۵.۱۷۵

۵۴۶.۵۳۹.۵۱۱.۴۷۱.۳۹۵

فاف ۳۱۸

قالی ۵۲۸

قباد ۵۳۱.۳۶۱

قتلغ (ترتق) ۳۷۱.۳۵۲

قرآن ۴۰۹.۵۹۰.۵۵

قریش ۱۸۳

قردار ۱۵۵

قصی ۵۰۵

قلزم ۱۴۰

قندهار ۴۳۸.۲۸۶.۲۰۹.۱۱۸.۸۵.۲۸

۶۷۳.۴۹۵

قنوج ۲۶۶.۲۴۷.۲۸

قبروان ۵۱۲.۴۷۱.۳۶۹.۲۷۶.۱۲۹

قیصر ۱۹۰.۱۵۹.۱۴۲.۸۷.۲۶.۲۵

۲۷۴.۲۴۳.۲۴۲.۲۳۷.۲۳۳.۲۳۱

۴۷۹.۳۱۸.۲۸۱

ک

کاشان ۴۱۲.۶۸

کالنجر ۲۱۹

کاپان (درفش) ۳۳۵

کاهکشان ۵۴۳.۴۸۱

کبر ۲۷۸

کربلا ۱۰۹.۱

کسری ۲۷۵.۲۶۸.۲۳۷.۱۹۰.۸۷.۳۵

۵۳۴.۵۲۱.۳۸۳.۳۶۱.۳۲۴.۳۱۸

۷۳۴

کشمیر ۳۷۱.۲۳۸.۱۲۸

کعبه ۳۹۷.۳۹۵.۳۴۶.۲۹۴.۲۶۹.۹۲

۵۸۸.۵۶۱

کلیله و دمنه ۷۱۸

کلیم ۶۱۶.۵۲۲.۱۴۱.۲۷

کمال اسماعیل ۳۴۵

کمالی ۲۵

کوثر ۴۹۸.۲۲۰.۲۱۸

کیخسرو ۵۳۸.۴۵۳.۴۳۶.۳۸۷.۳۰۷

کیقباد ۴۷۱.۲۹۸. ۲۸۵.۲۷۴. ۱۱۶

۵۲۱

کیکائوس ۵۶۷

کیوان ۳۸۰.۳۷۷.۳۷۳.۳۷۰.۲۴۰

۴۴۶.۴۴۰.۴۱۹.۴۰۹.۳۹۸.۳۸۵

۷۳۰

# گ

۲۵۸-۲۵۵-۲۳۸-۲۳۲-۱۹۶-۱۹۴

۵۱۵-۵۰۹-۴۹۶-۲۸۲-۲۶۰

ماهوك ۵۷۸-۵۶۷

مثنى ۲۹۶

مخون ۳۹۵-۳۴۵-۱۹۸

محمد ص ۵۱۶-۴۴۷-۳۹۷-۱۹۳-۱۴۶

محمد بن على ۲۳۲-۲۰۱

محمد بهروز ۳۹۹-۳۹۷

محمد خاص ۵۱۹-۴۸۴

محمد خراش ۶۰۶

محمد خطابی ۶۳۴

محمد طاهر (سعيد) ۱۰۹

محمد قلاش ۳۷۲

محمد علوى ۶۰۴

محمد نائى ۵۷۳-۵۷۱

محمد وزير ۴۰۵-۴۰۳

محمود ( سيف الدولة ابو القاسم سلطان )

۳۵۰۳۴۰۳۳-۳۲۰۲۲-۲۱۰۱۲-۱۱۰۹۰۴

۱۱۶۰۹۰۰۸۹-۸۸۰۵۷-۴۰-۳۷۰۳۶

۱۷۹-۱۷۸-۱۶۸-۱۶۱-۱۳۳-۱۱۷

۲۳۲-۲۰۵-۱۹۳-۱۸۸-۱۸۶-۱۸۵

۲۶۰-۲۴۵-۲۴۳-۲۴۰-۲۳۶-۲۳۳

۲۸۴-۲۸۱-۲۷۹-۲۷۸-۲۶۵-۲۶۱

۳۳۲-۳۲۴-۳۱۰-۳۰۹-۳۰۷-۲۹۴

۳۷۸-۳۷۶-۳۶۶-۳۶۵-۳۶۰-۳۳۳

۴۰۰-۳۹۶-۳۹۴-۳۹۲-۳۸۸-۳۸۷

۴۴۷-۴۴۴-۴۴۳-۴۴۰-۴۳۹-۴۱۹

۴۶۸-۴۶۷-۴۶۶-۴۶۰-۴۵۱-۴۴۹

۵۳۳-۴۹۴-۴۷۳-۴۷۲-۴۷۱-۴۶۹

گوسار (گرز) ۲۲۶

گرديز ۳۶۶

گرگين ۴۵۲-۳۳۶-۱۱۳

گج بادآورد ۱۳۹

گنج شايگان ۱۵۸-۱۵۰

گنك ۴۳۸-۳۰۷

گنگمار ۴۳۸-۲۷۴-۲۲۶-۲۲۱-۴۹۰۲۷

گيو ۲۷۴

# ل

الالباب ۷۳۹

ليبي ( سيد الشعراء ) ۵۷

لطر ۲۴۱

ليلى ۳۹۵

لاهور - لوهور - لوماور ۹۰-۴۵

۱۴۷-۹۴-۳۰۹-۲۸۶-۲۸۱-۲۸۰

۴۵۱-۳۹۵-۳۸۹-۳۶۴-۳۵۶-۳۴۸

۷۱۵-۶۸۲-۵۹۳-۵۶۳-۴۹۳

ماجوح ۱۷۰

ماجين ۴۹۱-۲۴۳

مازندران ۴۸۵-۱۴۵

مالو ۲۱۹

مأمون ۳۹۶

مانوى ۵۸۶-۱۴۹

مانى ۱۸۷-۱۷۸-۱۵۷-۱۵۳-۱۴۲-۱۶

٧٢١

مسعود سعد سلمان ٣٨٧-٣٨٢-٣٧٣-٢

٤٦٥-٤٣٠-٤١٩-٤١٥-٤٧٧-٤٠١

٥٥٣-٥٣٣-٥٠٤-٥٠٠-٤٩٩-٤٨٨

- ٦٣٢ - ٦١٣- ٥٩١-٥٨٩-٥٨٨

- ٧٢٤- ٧٢٣ - ٧٠٣- ٧٠٢- ٧٠٠

٧٢٢- ٧٣١- ٧٣٠- ٧٢٩ - ٧٢٨

٧٣٣

مسیحا ١٤٩-١٨

مشری ٥١١- ٥٠٨- ٣٧٣- ٣٤١- ٢٥٧

٥٢٣- ٥٣٦- ٥٣٥

مصر ٦٥١- ٤٤٥- ٤٤٢- ٤٣٤- ٣٦١- ٣٤٧

مصطفیٰ ٦٢١- ٦١٤- ٥٢٢- ١٣٠- ٢٧

مطفر کر یوه ٦١٠- ٥٩٩

ملك ارسلاں ١٢٩- ١٢٧- ١١٣- ١١٠- ٧٦

٣٤٧- ٣١٧- ٢٧٥- ٢٣٠- ٢٢٨- ١٣١

٥٤٠- ٥٢٨- ٤٩٠- ٤٦٥- ٤٥٩- ٣٨٥

٥٥٦- ٥٥٤- ٥٤٩- ٥٤٣- ٥٤٢- ٥٤١

٦٥٩- ٦٥٨- ٦٥٦- ٦٥٤- ٦١٨- ٦١١

٦٧٦- ٦٦٥- ٦٦٤

مکران ٦٢٤- ٤٩٤

مکه ٦٤٧- ٣٦١- ١٤٦

ملتی ٢٧

ملکشاه ٦٩٥- ٦٩٣- ٤٣٦- ٢٢٧

منکر (فرشته) ٢٣٥

منصور ٥

منصورن سعید ٥٧- ٤٣- ٤٢- ٨- ٧- ٦- ٥- ٢

٩٩- ٩٧- ٩٣- ٨٧- ٨٢- ٧٨- ٧٣- ٦٦- ٦٣

١٩٩- ١٩٥- ١٤٩- ١٢١- ١٠٦- ١٠٣

٢٩٢- ١٨١- ٢٧٩- ٢٧١- ٢٦٦- ٢٠٣

٦٣٣- ٦٢٨- ٦٢٤- ٥٨٤- ٥٦٩- ٥٥٧

٦٣٩

محمود بن بوبکر ملنز ٦٠٢

محمود سبکتکین ٦٣٤- ٦١١- ١١٣

محمودیان (رع آل محمود)

محماری غزنوی (عثمان) ٧٣١- ٧٣٠

مرح (قلعه) ٤٥٥- ٤٣١- ٤٣٠- ٢٨٣

٦٨١- ٥٩٠- ٤٢٦

مرقون ٣٩٦

مروه ٣٤٦

مریم ٣٥٩- ١٤٨- ٣٩

مربخ ٥١١- ٢٦١

مسائل الصیاح ٧٩

مسعود (علاءالدوله سلطان) ١٧- ١٣

٨٠- ٧٩- ٧٢- ٥٠- ٤٧- ٣٥- ٢٦- ٢٣- ٢٢

١٣٥- ١٣٤- ١٢٦- ١٠٧- ٨٦- ٨٤- ٨٢

١٦٤- ١٦٢- ١٥٩- ١٥٨- ١٤٩- ١٣٦

٢٤٣- ٢٤١- ٢٢٧- ٢٢٥- ٢٢٠

٢٩٠- ٢٧٧- ٢٧٣- ٢٥٤- ٢٥٢- ٢٤٦

٣٠٨- ٣٠٦- ٣٠٣- ٣٠٠- ٢٩٨- ٢٩٧

٣٤٣- ٣٤٠- ٣٣٧- ٣٢٢- ٣١٦- ٣١٤

٣٦٧- ٣٦٦- ٣٦٢- ٣٤٧- ٣٤٥- ٣٤٤

٤٧١- ٤٦٤- ٤٤٤- ٤٣٦- ٤٣٣- ٤٢٦

٥١٣- ٥١١- ٥٠٩- ٥٠٧- ٥٠٦- ٤٨٨

٥٤٧- ٥٣١- ٥٣٠- ٥٢٥- ٥٢٣- ٥١٥

٥٩٨- ٥٩٧- ٥٦٤- ٥٦١- ٥٥٧- ٥٥٢

٦٧٤- ٦٧٣- ٦٧١- ٦٣٥- ٦١٨- ٦١٢

٧٠٣- ٧٠٢- ٦٩٧- ٦٨٦- ٦٨٤- ٦٧٩

- ۶۲۴.۵۱۶-۴۹۴.۴۵۶.۴۵۰  
 نگیر ۲۳۵  
 نوهار ۶۷۳-۱۲۳  
 نوح ۴۵۱-۳۷۲  
 نودر ۴۳۶-۲۸۶-۲۴۳-۱۱۳  
 نوشاد ۷۲۳-۱۳۵-۱۱۳  
 نوشروان ۲۴۳-۱۲۹-۱۱۱-۶۷-۴  
 ۴۵۳-۴۱۰-۳۸۶-۳۸۳-۳۰۷-۲۰۸  
 ۶۵۷-۵۶۱-۵۱۷-۴۶۵  
 نوباله ۵۶۸  
 نبروان ۳۹۶-۱۲۹  
 نبرود ۳۷۶-۳۶۹  
 نسان ۴۴۴-۳۸۹-۳۸۳-۳۷۴  
 نیشابور ۲۸۹-۲۸۰  
 نیل ۴۴۵-۴۴۲  
 ۵۰۷-۴۳۲-۱۹۸-۱۴  
 وقوان ۲۶۵  
 ه  
 هاشمی (سب) ۲۳۷  
 هفتخوان ۴۱۴. ۴۰۵-۳۶۹-۳۵۴-۴۳  
 همت اقلیم ۶۱۱  
 همدان ۹۵  
 هند - هندوستان ۴- ۱۱-۲۷-۳۴  
 ۱۴۷-۱۴۵-۱۴۱-۱۱۴-۸۱-۳۶-۳۵  
 ۲۲۱-۲۱۹-۱۸۱-۱۸۰-۱۷۸ ۱۷۵
- ۴۵۷-۳۳۶-۳۳۵-۳۳۳-۳۳۲-۲۹۳  
 ۵۳۲-۵۲۷-۵۱۳-۴۷۶-۴۷۵-۴۵۸  
 ۷۲۳-۵۷۰-۵۵۳-۵۵۲-۵۴۶  
 موسی عمران ۳۷۲-۳۴۵-۳۵۹-۳۹۹  
 ۶۱۱ ۴۵۱-۴۴۹-۴۴۲-۳۸۰- ۳۷۶  
 ۷۲۶  
 مهدی (امام عصر) ۷۲۶  
 مهرگان ۵۱۲-۴۷۰-۴۴۸-۳۷۰-۱۴۲  
 ۵۹۸  
 مپاره ۳۷۱  
 میر نصر (رع نصر رستم)  
 مارآئین ۲۱۹  
 ناصر (خواجه) ۵۸۱  
 ناصر مسعود شمس ۳۶۷-۳۶۶  
 ناهید ۴۶۲-۳۸۰- ۳۷۳-۳۴۱- ۲۳۱  
 ۷۲۳  
 نای (حصار) ۵۱۸-۵۱۵-۵۰۳-۳۳۱  
 ۷۲۴-۷۲۳-۷۱۸-۵۸۰-۵۲۶  
 نبی (قرآن) ۷۳۲  
 نجم ۳۷۱  
 نصرالله بن عبدالحمید ۷۱۸  
 نصر بن رستم ۲۸۷-۱۴۷۱۴۵۱۳۸۱۳۵  
 ۳۸۷- ۳۶۵-۳۶۴ ۳۶۳- ۳۳۸-۳۱۰  
 ۶۳۵-۶۱۷-۶۰۰-۵۵۰-۵۴۸-۵۲۱  
 (رع ابوالرح)  
 نعمان ۴۴۵-۴۱۸- ۳۹۹-۳۷۹-۳۷۲

موشک ۳۰۷-۲۴۳

مقوب ۳۶۷

نما ۵۴۹

نشان ۳۵۲

نمن ۴۵۹-۴۲۷-۴۰۵-۳۸۸

نوسف ۵۱۶-۵۲۲-۴۹۴-۳۵۳

۲۴۰-۲۳۲-۲۲۸-۲۲۷-۲۲۶-۲۲۵

۲۶۳-۲۵۶-۲۴۹-۲۴۸-۲۴۷-۲۴۶

۳۱۵-۳۰۸-۲۸۸-۲۷۶-۲۷۴-۲۶۵

۳۶۴-۳۶۱-۳۳۹-۳۳۸-۳۳۳-۳۳۲

۳۸۶-۳۸۲-۳۷۵-۳۷۱-۳۷۰-۳۶۹

۴۲۰-۴۱۶-۴۱۵-۴۱۱-۴۰۰-۳۸۷

۴۵۱-۴۴۴-۴۴۱-۴۴۰-۴۳۸-۴۳۷

۴۸۵-۴۸۳-۴۸۱-۴۸۰-۴۶۴-۴۵۲

۵۳۱-۵۲۲-۴۹۸-۴۹۳-۴۹۲-۴۹۱

۷۳۱-۷۲۲-۶۹۶-۵۶۳-۵۶۲-۵۳۳

۷۳۴

# فهرست قصائد

| صفحه | مطلع                             | صفحه | مطلع                              |
|------|----------------------------------|------|-----------------------------------|
| ۴۲   | شد مشک شب چو عنبر انشهب          | ۱    | چون نای بینوایم از این نای بینوا  |
| ۴۳   | قوت روح خون انگور است            | ۴    | گشاها جهان شاهی و شاه جهانیا      |
| ۴۵   | ملك جوانست و شهریار جوانست       |      | خردم مود کردش چرخ چو آسیا         |
| ۴۷   | چه خوش عیش و چه خرم روزگار است   | ۵    | ای رفیقان من ای عمر و منصور و عطا |
| ۵۰   | ملك مسعود ابراهیم شاه است        | ۷    | شب آمد و غم من گشت يك دو تا فردا  |
| ۵۱   | دل از دولت همیشه شاد باد         | ۹    | زهی موفق و منصور شاه بی همتا      |
| ۵۱   | اینچنین رنج کز زمانه مراست       | ۱۱   | بنو بهاران غواص گشت ابر هوا       |
| ۵۳   | از پس من غمست و پیش غم است       | ۱۳   | زلفین سیاه آن بت زیبا             |
| ۵۳   | جشن اسلام و عید قربان است        | ۱۶   | تا از بر من دور شد آن لعبت زیبا   |
| ۵۶   | نظم و شر کسی را گرافت خارسر است  | ۱۹   | دوش در روی گنبد خضرا              |
| ۵۷   | طاهر رقة المالك سپهرست و جهانست  | ۲۱   | سپاه ارنیسانی ز دریا رفت بر صحرا  |
| ۵۹   | هیچکس را عم ولایت نیست           | ۲۳   | نشته ام ز قدم تا سر اندر آتش و آب |
| ۶۰   | پسر محتاج ای من شده محتاج تو     | ۲۵   | قرار از آتش و آب                  |
| ۶۱   | امروز هیچ خلق چو من نیست         | ۲۹   | مرا از بن تن رنجور و دیده بی خواب |
| ۶۲   | بر تو سید حسن دلم سوزد           | ۳۰   | ز خاک و باد که هستند بار آتش و آب |
| ۶۳   | تا مرا بود بر ولایت دست          | ۳۲   | چو باغ گشت خراب از خزان نماندش آب |
| ۶۴   | تا توانی مکش زمردی دست           | ۳۳   | بخاست از دل و از دیده من آتش و آب |
| ۶۴   | ماه سیام آمد ای مالک بسلامت      | ۳۵   | هوای روشن نگرفت نیر درنگ سحاب     |
| ۶۵   | که وداع بت من مرا کنار گرفت      | ۳۷   | کاکتش زدوده چو آب                 |
| ۶۶   | کفایت را ستوده اختیار است        | ۳۹   | مگر مشاطه بستان شدند باد و سحاب   |
| ۶۷   | کس را بر اختیار خدای اختیار نیست | ۴۰   | چون از فراق دوست خبر دادم آن غراب |

| صفحه | مطلع                              | صفحه | مطلع                               |
|------|-----------------------------------|------|------------------------------------|
| ۱۰۴  | بوالفرج ای خواجه آزاد مرد         | ۶۷   | دلم از لیستی چو ترسانست            |
| ۱۰۴  | جهانرا عقل راه کاروان دید         | ۷۰   | ای بت لبست ملیست که آفر اخمار نیست |
| ۱۰۵  | روزکاریست سخت بیفریاد             | ۷۲   | هر چه اقبال بیندیشید آمد همه راست  |
| ۱۰۶  | چون منی را فلک بیارارد            | ۷۴   | چونره اندر مرگرفتم دلبرم دربر گرفت |
| ۱۰۷  | تا بقا مایه نما باشد              | ۷۶   | این عقل در یقین زمانه گمان نداشت   |
| ۱۱۰  | ای خداوند رحمت انزد               | ۷۷   | زهی هوا را طواف و چرخ را مسح       |
| ۱۱۰  | زسرگیتی پیروده جوان شد            | ۷۹   | ای عزم سفر کرده و سته کمر فتح      |
| ۱۱۱  | سزد که ناشی شاهان ز ملک خرم و شاد | ۸۰   | تاجهان است ملک سلطان باد           |
| ۱۱۳  | لوا و عهد خطاب خلیفه بغداد        | ۸۲   | شهریارا خدای یار تو باد            |
| ۱۱۴  | کوس ملک آواز نصرت برکشید          | ۸۴   | مسعود پادشاه جهان کامگار باد       |
| ۱۱۶  | تا در جهان مکین و مکان باشد       | ۸۶   | شاهان بنای ملک بتو استوار باد      |
| ۱۱۶  | باد خزان روی به بستان نهاد        | ۸۸   | هوای دوست مرا در جهان سمر دارد     |
| ۱۱۷  | ای بزرگی که دین و دولت را         | ۸۹   | امیرغازی محمود رای میدان کرد       |
| ۱۱۹  | کعبتی را که صد هنر باشد           | ۹۰   | زبارنامه دولت بزرگی آمد سود        |
| ۱۲۰  | چو سوده دوده بروی هوا برافشانند   | ۹۱   | بهروزبن احمد که وزیر الوزرا شد     |
| ۱۲۱  | دلم زانده بیحد همی نیاساند        | ۹۲   | تا ترا در جهان بقا باشد            |
| ۱۲۲  | دریغا جوانی و آن روزگار           | ۹۴   | ای خاصه شاه شرق فریاد              |
| ۱۲۳  | بیچاره تن من که زغم جانن برآمد    | ۹۵   | چو مردمان شب دیرنده غم خواب کنند   |
| ۱۲۴  | شهریارا کردگار تبار باد           | ۹۶   | زیور آسمان چو بگشایند              |
| ۱۲۵  | هر ساعتی ز عشق تو حالم دگر شود    | ۹۷   | وصف تو چو سرکشان بگردند            |
| ۱۲۷  | ز شاه بینم دلهای اهل حضرت شاد     | ۹۸   | ای خواجه دل تو شادمان باد          |
| ۱۲۹  | شاهی که پیرگشته جهانرا جوان کند   | ۹۹   | احوال جهان بادگیر باد              |
| ۱۳۰  | از جور زمانه را جدا کرد           | ۹۹   | ای آنکه فلک نصرت الهی              |
|      |                                   | ۱۰۲  | جاهم چو بکاهد خرد فزاید            |



|                                       |     |                                  |     |
|---------------------------------------|-----|----------------------------------|-----|
| هزار خرمی اندر زمانه گشت بدید         | ۱۳۱ | ناجانور بدیع یکی شخص پره‌نر      | ۱۷۷ |
| تویشمن را سوار باید کرد               | ۱۳۲ | مهرگان مهر بان باز آمدو عصر عصیر | ۱۷۸ |
| بررگوار خدایا چنان نمود خرد           | ۳۳  | آن لعبت سرو قد مه منظار          | ۱۷۸ |
| برترست از گمان ملک مسعود              | ۱۳۴ | شاد باش ای وز بر دولت یار        | ۱۷۹ |
| ای اصل سخا و رادی و داد               | ۱۳۵ | شاد باش ای سپهر آینه وار         | ۱۸۲ |
| ابن آتش مبارزو این ناد کامگار         | ۱۳۶ | وقت گل سوری خیز ای نگار          | ۱۸۵ |
| جهان را چرخ زرین چشمه زرین میزند زیور | ۱۳۹ | رای مجلس کرد رای شهر یار         | ۱۸۶ |
| همه شب مست وار و عاشق وار             | ۱۴۳ | نه بالب تو بر آید همی بطلم شکر   | ۱۸۷ |
| آن ترجمان غیب و نماینده هنر           | ۱۴۵ | یکشب از نوبهار وقت سحر           | ۱۹۱ |
| آمد فرج ما ز ستمهای ستمکار            | ۱۴۷ | نگار خانه چین است یا شکفته بهار  | ۱۹۲ |
| چرا نامش از آرزو سته حکر              | ۱۴۸ | بیار آن ناد پای کوه پیکر         | ۱۹۴ |
| چون چرخ قادر آمد و چون دهر کامکار     | ۱۴۹ | بگشاد خون ز چشم من آن یار سیم بر | ۱۹۷ |
| ای بقدر از برادران برتر               | ۱۵۱ | چو روشن شد از نور خور با خسر     | ۱۹۹ |
| محمدای جهان عین فصل و دات و هنر       | ۱۵۳ | دوال رحلت چون بر زدم بکوس سفر    | ۲۰۲ |
| ای جهان را راستی داور                 | ۱۵۹ | ای بقدر کشیده همچو سرو غاتفر     | ۲۰۴ |
| ساقیا چون گشت پیدانور صبح ارکوهسار    | ۱۶۱ | ای جهان فصل و بحر رادی و کان هنر | ۲۰۶ |
| دولت مسعودی با روزگار                 | ۱۶۲ | رویها را نگار کرده رسید          | ۲۰۸ |
| ز غزو باز خرامید شاد و بر خوردار      | ۱۶۴ | آلت رامش بنخواه گوهر شادی بیار   | ۲۰۹ |
| ای که در پیش تخت هدیح ملک             | ۱۶۶ | چون نسیم کمر بغرم سفر            | ۲۱۲ |
| رسید عید و ز ما ماه روزه کرد گذر      | ۱۶۸ | گمان بری که وفا داردت سپهر مگر   | ۲۱۵ |
| ای یل هامون نور دایسر کش چون گدار     | ۱۶۹ | ای غزا کار حیدر صفدر             | ۲۱۸ |
| فریاد مرا زین فلک آینه کردار          | ۱۷۶ | ناد مسعود شاه دولت یار           | ۲۲۰ |

| صفحه       | مطالع                                                                | صفحه       | مطالع                                 |
|------------|----------------------------------------------------------------------|------------|---------------------------------------|
| ۲۲۳        | نرکان که یشت و بازوی می کنند و روزگار ۲۲۳                            | ۲۲۳        | جهاندارا بکام دل جهان دار             |
| ۲۲۵        | با روی تازه و لب پر خنده <del>با روی تازه و لب پر خنده</del>         | ۲۲۵        | بنیاد دین و دولت میدارد استوار        |
| ۲۲۷        | سوی میدان تهر یار کند ۲۲۷                                            | ۲۲۷        | مظفر آمد و منصور شاه گیتی دار         |
| ۲۲۸        | چو روز روشن بنمود چهره از شب تار ۲۲۸                                 | ۲۲۸        | مرصفه یادشاه بگذر                     |
| ۲۳۰        | گر سید عید و من از روی حور دلبر دور ۲۳۰                              | ۲۳۰        | ای ماه دوهفته م دور                   |
| ۲۳۲        | رنک طبعی بکار برده بهار ۲۳۲                                          | ۲۳۲        | چهره بکست که اورانه خفتن است و به خور |
| ۲۳۴        | حسرو چون تو که دیداست اقتدار و اختیار ۲۸۴                            | ۲۳۴        | همی گذشت بمیدان شاه کشور              |
| ۲۳۸        | گردش آسمان دایره وار ۲۸۷                                             | ۲۳۸        | آن لعبت کشمیر و سرو کشمیر             |
| ۲۴۰        | ای کیه در زمانه عدار خیره سار ۲۸۷                                    | ۲۴۰        | چو شد فروزان از تیغ کوه رایت خور      |
| ۲۴۲        | تا برآمد زانش بهرامی سرور ۲۸۹                                        | ۲۴۲        | ای آذر تو یافته از غایله چادر         |
| ۲۴۳        | ای اختری نه تو مگر اختر ۲۹۹                                          | ۲۴۳        | شاه محمود سیف دولت و دین              |
| ۲۴۵        | چو غزم کاری کردم مرا که دارد <del>چو غزم کاری کردم مرا که دارد</del> | ۲۴۵        | بهست قامت و دیدار آن بت کشمیر         |
| ۲۴۶<br>۲۸۹ | چند گویی که نشنوندت راز ۲۹۲                                          | ۲۴۶<br>۲۸۹ | بوفسر یارسی سرا حرار روزگار           |
| ۲۴۶        | شبی حور و فراق نشان سیاه و دراز ۲۹۴                                  | ۲۴۶        | شکوفه طرب آورد شاخ دولت بار           |
| ۲۵۰        | در تو ای گنبد امید و هراس ۲۹۵                                        | ۲۵۰        | خدای اصر و صبرت رفیق و فتح فرین       |
| ۲۵۲        | شاد باش ای شاه عالم شاد باش ۲۹۷                                      | ۲۵۲        | یادشاه نزرگ دین پرور                  |
| ۲۵۷        | شد مایه ظفر کهر آنداز تیغ ۲۹۷                                        | ۲۵۷        | زعزو مملکت و سخت باد بر خوردار        |
| ۲۶۰        | زهی در نزرکی جهان را شرف ۲۹۹                                         | ۲۶۰        | روز وداع از در اندر آمد هلب           |
| ۲۶۲        | ای روزگار تو نسب روزگار ملک ۳۰۰                                      | ۲۶۲        | ایا نسیم سحر فتح نامه ها بردار        |
| ۲۶۶        | سپهری ایوان خسرو ملک ۳۰۱                                             | ۲۶۶        | مملکت را بنصرت منصور                  |
| ۲۶۹        | کرد با من زمانه حمله بچنگ ۳۰۲                                        | ۲۶۹        | چو تو مشوقه و چو دلبر                 |
| ۲۷۱        | آیا فروخته از فرو طلعنت اورنگ ۳۰۴                                    | ۲۷۱        | ای باد بروب راه را یکسر               |

| صفحه | مطالع                             | صفحه | مطالع                             |
|------|-----------------------------------|------|-----------------------------------|
| ۳۰۵  | چوروی چرخ شد از صبح چون صحیفه سیم | ۳۰۵  | چو کوگرد زد محنتم آدرنگ           |
| ۳۰۶  | من بدین آخته زبان قلم             | ۳۰۶  | تا کیم از چرخ رسد آدرنگ           |
| ۳۰۷  | تا کی دل خسته در گمان بندم        | ۳۰۷  | دو سعادتی یکی و قهری از آمدن تنگ  |
| ۳۰۸  | من که مسعود سعد سلماز             | ۳۰۸  | همیشه دشمن مال است شاه دشمن مال   |
| ۳۰۹  | افتخار اهل تیغ ای صاحب اهل قلم    | ۳۰۹  | کولایت مه شعبان بروزه شد تحویل    |
| ۳۱۰  | نیست گشت از هوای خود عالم         | ۳۱۰  | خجسته بادا بر خواجه عمید اجل      |
| ۳۱۲  | شاهان پیش را که نکر دند جزستم     | ۳۱۲  | بطاهر علی آباد شد جهان کمال       |
| ۳۱۴  | تنم از رنج گرانبار مکن گوئکنم     | ۳۱۴  | شادباش ای هیون آخته یال           |
| ۳۱۶  | کریک و فاکنی صنما صد وفا کنم      | ۳۱۶  | ای اختیار اینزد دادار ذوالجلال    |
| ۳۱۷  | زبان دولت عالی به بنده داد پیام   | ۳۱۷  | بعون اینزد شش روز رفته از شوال    |
| ۳۱۹  | خدایگانا بخرام و بانشاط خرام      | ۳۱۹  | زهی بهتری اندر ز مهتران اول       |
| ۳۲۰  | نهاد رلف تو برمه ز کبر و ناز قدم  | ۳۲۰  | عمرم همی قصیر کند این شب طویل     |
| ۳۲۱  | از کرده خوبشتن پشیمانم            | ۳۲۱  | فتح و ظفر و نصرت و بیروزی و اقبال |
| ۳۲۲  | او صاف جهان سخت نیک دام           | ۳۲۲  | نخم گشت ای عجب مگر سختم           |
| ۳۲۳  | شخصی بهزار غم گرفتارم             | ۳۲۳  | من که مسعود سعد سلماز             |
| ۳۲۴  | خواجه بو طاهر ای سپهر کرم         | ۳۲۴  | ای آنکه چون زجاء تو بر تو ثنا کنم |
| ۳۲۵  | کار آتچنان که آید بگزارم          | ۳۲۵  | بیاد شاه زمانه زمانه شد پندرام    |
| ۳۲۶  | بر بشارت باد ای خدایگان عجم       | ۳۲۶  | آی نام تو بخشیده بخشنده اقسام     |
| ۳۲۸  | هران جواهر کز رورگار بستانم       | ۳۲۸  | خوشم کردی ای قاصد خوش پیام        |
| ۳۲۹  | چون مشرفست همت بر رازم            | ۳۲۹  | روز تاشب زغم دل افکارم            |
| ۳۳۱  | از قد تو سرو بوستان سازم          | ۳۳۱  | از دو دیده سرشک خون بارم          |
| ۳۳۲  | آمد صفر امروز چو دی رفت محرم      | ۳۳۲  | نیغ است بردل و جگرم               |

| صفحه | مطلع                                         | صفحه | مطلع                               |
|------|----------------------------------------------|------|------------------------------------|
| ۴۲۶  | ای خورشید ای پسر که انبیا به تو              | ۳۶۵  | سپاس ارو که مر اورا بدو همی دانیم  |
|      | <del>دولت جوان و ملک جوان و ملک جوان</del>   | ۳۶۲  | دولت جوان و ملک جوان و ملک جوان    |
|      | <del>همه زمین و زمان خرمست و آبادان</del>    | ۳۷۰  | همه زمین و زمان خرمست و آبادان     |
| ۴۲۶  | نخوشتن در جهان علم کردن                      | ۳۷۳  | گوهری جان نمای ویاک چون جان        |
| ۴۲۷  | چون سیه کرد خاک پیرامن                       | ۳۷۶  | ین نعمت و این رقت و این خلعت سلطان |
|      | <del>مفسور شد مصالح کار جهانیان</del>        | ۳۷۸  | قدحی نوش کرد شاه زمین              |
|      | <del>فراخت رایت ملک و ملک بعین</del>         | ۳۷۸  | ثقة الملك را خدای جهان             |
| ۴۳۳  | ایچرخ ملک و دولت سلطان دادودین               | ۳۸۳  | شب آخر شد از جهان شب من            |
|      | <del>ای تاخته ازغزین نا که زدم بر سقین</del> | ۳۸۵  | نگاه کن بزرگی و جاه ابن ایوان      |
|      | <del>ای تیغ شاه موسم کار است کار کن</del>    | ۳۸۷  | چرا انگریز چشم و چرا انالد تن      |
| ۴۳۹  | آفرین بر دولت معبودیان باد آفرین             | ۳۸۸  | مقدمه چو در آمد ز لشکر نیسان       |
|      | <del>بنام این دیب چون قصد حرم</del>          | ۳۹۱  | بگذشت ز پیش من نکار من             |
|      | <del>ای پسر که انبیا به تو</del>             | ۳۹۲  | دوش تا صبحدم همه شب من             |
| ۴۴۷  | طبع هوا بگشت و در کونه شد جهان               | ۳۹۵  | بادل پر آتش و دودیده پر خون        |
| ۴۴۸  | مگر که هجران هست از چهار طبع جهان            | ۳۹۷  | خدای عز و جل در ازل نهاد چنان      |
| ۴۵۰  | تهنیت عید را چو سرو خرامان                   | ۴۰۱  | چون نهان گشت چشمه روشن             |
| ۴۵۱  | بسوی هند خرامید به رجستن کین                 | ۴۰۳  | بیار آن مه دیده و مهر جان          |
| ۴۵۳  | کرد همتای روضه رضوان                         | ۴۰۷  | پیر گشته جهان بفصل خزان            |
| ۴۵۷  | دوش کفتی ز نیرگی شب من                       | ۴۱۲  | ویژه می پیرنوش گشت چو کیتی جوان    |
| ۴۵۹  | ز خورشید روی ملک ارسلان                      | ۴۱۵  | چو کردم از هند آهنگ حضرت غزین      |
| ۴۶۰  | ای ترا خوانده صنع خود امیر المؤمنین          | ۴۳۳  | شب دراز و ره دور و غربت و احزان    |
| ۴۶۱  | شاد باش ای زمانه ریمین                       | ۴۱۷  | مبارک الله بنگر میان بیسته بجان    |
| ۴۶۴  | راست کن طارم و آواسته کن گلشن                | ۴۲۱  | شب سیاه چو بر چید از هوا دامن      |

| مطلع                                  | صحنه | مطلع                                | صحنه |
|---------------------------------------|------|-------------------------------------|------|
| دو مساعد بار دایم جفت و با هم هم زبان | ۴۶۲  | ای فلک بیک دامت آری                 | ۴۹۹  |
| ای ملک شیر دل بیلکن                   | ۴۶۴  | اگر مملکت را رن باشدی               | ۵۰۱  |
| ملک ملک ارسلان                        | ۴۶۵  | ناله بدل جوانی من اندر حصارهای      | ۵۰۳  |
| روز نوروز و ماه فروردین               | ۴۶۶  | ایچرخ مشمعد چه مهره بازی            | ۵۰۴  |
| روز مهر و ماه مهر و جشن فرخ مهرگان    | ۷۰   | ای تو رنده ماه حاتم طی              | ۵۰۵  |
| ای خرد را برستی قانون                 | ۷۱   | دور از تو مرا عشق تو آرد است و ای   | ۵۰۶  |
| بر من بتافت یار و بتابم زتاب او       | ۷۲   | ایشاد تو جان من و جان حمای          | ۵۰۹  |
| ای اختیار عالم در اختیار تو           | ۷۳   | نوا گوی بلبل که سر خوشه نوائی       | ۵۱۱  |
| ای کشتی که در شکم تست آب تو           | ۷۵   | نگار من توئی و بار عکسار توئی       | ۵۱۳  |
| نرم رخ خویش گریم یار وفات تو          | ۷۷   | ای خداوند عید روزه کشای             | ۵۱۴  |
| ای شیر رزم شیر شکاری شکار تو          | ۷۸   | جهان را نباشد چندی ره رگاری         | ۵۱۵  |
| ای خمچر بران توروز و غار هان تو       | ۷۹   | آیا با ابرو را را یاد دانی          | ۵۱۶  |
| لاله رو باند سر شکم تاره در هر مرحله  | ۸۱   | به بر حلاص حدس رحمت ندانی           | ۵۱۸  |
| ای نصرت و فتح پیش بر کرده             | ۸۲   | چرخ سپهر شهباه پیدا شدی             | ۵۱۹  |
| دولت خاص و خاصه زاده شاه              | ۸۴   | در کف دوزخ است مرا اسنه دهانی       | ۵۲۱  |
| ای سرد و گرم دهر چشیده                | ۴۸۶  | نخواست ایزد گر خواستی چنان شدی      | ۵۲۲  |
| ای ملک ملک چون نگار کرده              | ۴۸۸  | گفتی که وفا دهم جفا لردی            | ۵۲۳  |
| ای معارض سفید و رلف سیاه              | ۴۹۰  | ایشاه شده است از تو جهان تاره جوانی | ۵۲۴  |
| ای دگر خنجر تو عالم سحر شده           | ۴۹۱  | گر چون تو به پیستان اترک نگارسی     | ۵۲۴  |
| ای لاو هور و بهک بی من چگونه          | ۴۹۳  | ای برای بلند ملک آرای               | ۵۲۶  |
| زدر درآمد دوش آن نگار من با گاه       | ۴۹۴  | ای ابر که نگری و که خندی            | ۵۲۷  |
| ز فردوس پرزینت آمد بهاری              | ۴۹۵  | بانصرت و فتح و بختیاری              | ۵۲۸  |
| جدا گاه سوزم زهر اختری                | ۴۹۶  | گر چون تو به پیستان ایست منمستی     | ۵۳۰  |
|                                       |      | پیر پاپیر یاچه ندباری               | ۵۳۱  |

# غلطنامه

قسمت اعظم این اغلاط پس از چاپ کتاب از روی  
نسخه آقای ملک کشف و اندکی بقرینه اصلاح شد

اعلاط عناوین

| عنوان قصیده | صفحه | ۴   | محمود ست نه مسعود             |
|-------------|------|-----|-------------------------------|
| »           | »    | ۳۹  | » » »                         |
| »           | »    | ۱۳۹ | عمید ابوالفرج نصر بن رستم است |
| »           | »    | ۱۵۱ | مدح ثقه الملك و لغز آتش است   |
| »           | »    | ۱۶۶ | ستایش ثقه الملك است           |
| »           | »    | ۱۸۷ | مدح سلطان ابراهیم است         |
| »           | »    | ۱۹۱ | نگل و می بهتر است             |
| »           | »    | ۴۸۱ | ابوسعید غلط ابو سعید صحیح است |

| صفحه | سطر | غلط   | صحیح  | صفحه | سطر | غلط      | صحیح     |
|------|-----|-------|-------|------|-----|----------|----------|
| ۲    | ۵   | آنی   | آشی   | ۲۶   | آخر | باقیست   | یافتست   |
| ۴    | ۹   | مسعود | محمود | ۲۷   | ۱۹  | قرار     | فرار     |
| ۴    | ۱۹  | من    | تن    | ۲۸   | ۱۷  | سابهار   | شابهار   |
| ۷    | ۴   | درسها | داسها | ۳۰   | ۹   | رحا      | رحا      |
| ۹    | ۵   | چو    | چه    | ۳۰   | ۱۳  | گشت      | پشت      |
| ۱۰   | ۲۱  | توما  | ماتو  | ۳۲   | ۳   | رحائی    | رحائی    |
| ۱۲   | ۸۰  | زوال  | نوال  | ۴۲   | ۱۴  | خلق      | خلق      |
| ۱۳   | ۱۱  | حقته  | چینه  | ۴۲   | آخر | آخرت     | آخورت    |
| ۱۴   | ۹   | ملکت  | ملک   | ۴۴   | ۲۱  | ماجور    | باحور    |
| ۱۶   | ۱۳  | مانند | هماند | ۴۶   | ۷   | حوان زاد | دهان زاد |
| ۲۳   | ۱۳  | ماند  | ماند  | ۴۸   | ۳   | عطاهاست  | عطاهاست  |
| ۲۴   | ۳   | زمانه | زمانه | ۵۲   | ۲   | رم آهن   | رم آهن   |

| صفحه | سطر | غلط             | صحیح        | صفحه | سطر | غلط        | صحیح       |
|------|-----|-----------------|-------------|------|-----|------------|------------|
| ۵۲   | ۲۱  | نور نور این است | نور نورانی  | ۱۵۴  | ۱۰  | حبوط       | حبوط       |
| ۶۰   | ۳   | خیانت           | جہالت       | ۱۵۴  | ۱۱  | هرام       | بهرام      |
| ۶۰   | ۱۱  | نشود            | بشود        | ۱۵۵  | ۲   | فردار      | فردار      |
| ۶۳   | ۱۷  | شر              | شه          | ۱۵۵  | ۲۲  | وشل و      | وشل        |
| ۶۳   | ۱۷  | نہ دارم         | بندادم      | ۱۵۶  | ۱۸  | گرد باد    | کبر و باد  |
| ۶۴   | ۱۲  | برست            | نرست        | ۱۵۷  | ۱۰  | سمست       | سمست شد    |
| ۶۶   | ۱۱  | غبار            | عیار        | ۱۵۷  | ۱۲  | سحر        | شهر        |
| ۷۲   | ۲۰  | دونو            | دورتو       | ۱۵۸  | ۵   | فر         | عر         |
| ۷۷   | ۱   | بہم             | شہم         | ۱۵۹  | ۸   | بریدہ      | وزیدہ      |
| ۸۰   | ۱۴  | ناخج            | ناچخ        | ۱۵۹  | ۱۰  | لفظ        | فضل        |
| ۸۹   | ۵   | آرام            | آرامو       | ۱۶۱  | ۴   | خلقت       | خلعت       |
| ۹۹   | ۱۳  | بشکفتن          | بشگفتی      | ۱۶۴  | ۱۸  | قرین       | وتن        |
| ۱۰۱  | ۶   | غدار            | عدار        | ۱۶۷  | ۲۳  | باردان     | ناروان     |
| ۱۰۲  | آخر | چشم             | خشم         | ۱۷۴  | ۳   | فوری       | فوزی       |
| ۱۰۷  | ۵   | جزہمو           | جوداو       | ۱۷۵  | ۱۶  | ابر نیار   | ابر تبار   |
| ۱۱۲  | ۱۳  | ہمی             | بمی         | ۱۷۵  | ۹   | حاشاست     | چشاشنی است |
| ۱۱۵  | ۷   | ماز کوشش        | تاز کوشش    | ۱۷۶  | ۱۱  | فدبہ       | قصیدہ      |
| ۱۲۰  | ۱۵  | نچنبانند        | بخسبانند    | ۱۷۸  | ۱۱  | نظیر       | نضیر       |
| ۱۲۲  | ۱۴  | نہ بکشاید       | بکشاید      | ۱۸۷  | ۵   | نہاد،      | ثبات       |
| ۱۲۳  | ۸   | وغافی نکرد      | دغافی نکرد  | ۱۸۴  | ۴   | تا         | یا         |
| ۱۲۹  | ۲۳  | برنارہ          | ہر نارہ     | ۱۸۵  | ۱۸  | بر         | بد         |
| ۱۳۰  | ۷   | برخارسان        | ہر خارسان   | ۱۸۶  | ۱۲  | بدو        | یرو        |
| ۱۴۱  | ۱۹  | بینجان          | بی جان      | ۱۸۷  | ۱۸  | پر برست    | پر نہت     |
| ۱۴۳  | ۲۰  | صدرہا           | سدرہا       | ۱۸۷  | ۲۱  | نخواہم     | بخواہم     |
| ۱۵۲  | ۱۶  | میرم            | سرم         | ۱۸۹  | ۱۱  | لنگ        | سنگ        |
| ۱۵۳  | ۲   | لعبت            | رندہ        | ۱۹۷  | آخر | اشکش و مرا | اشک مرا    |
| ۱۵۳  | ۱۱  | رادی و مہتر     | راوی و مہتر | ۱۹۸  | ۲۱  | نارک و     | نارک       |
| ۱۵۳  | ۱۹  | عزیر            | ماہر        | ۱۹۹  | ۱۷  | نکارم      | نارم       |
| ۱۵۳  | ۱۱  | رادی و          | راوی        | ۱۹۹  | آخر | داسنر      | زا سر      |

| صفحہ | سطر | غلط           | صحیح            | صفحہ | سطر | غلط        | صحیح       |
|------|-----|---------------|-----------------|------|-----|------------|------------|
| ۲۰۲  | ۹   | حراس          | هراس            | ۲۲۷  | ۱۸  | پہرہ       | سہرہ       |
| ۲۰۲  | ۹   | بطی           | بطشی            | ۲۲۷  | ۲۱  | برآمد      | واند       |
| ۲۰۳  | ۹   | رگہا دریافتند | ہم ز گیا یافتند | ۲۲۸  | ۸   | ہماند      | نمایند     |
| ۲۰۴  | ۱۵  | خنجر          | خنجر            | ۲۳۰  | ۸   | ایمان      | ایہای      |
| ۲۰۸  | ۸   | رویہا         | نوبہار          | ۲۳۰  | ۱۵  | چشم        | وی چشم     |
| ۲۱۰  | ۳   | ساختہ سازش    | نژی مستی        | ۲۳۰  | ۲۲  | حضم        | جرم        |
| ۲۱۰  | ۳   | ہرکہ          | ہیج             | ۲۳۱  | ۱۵  | سہم        | صہم        |
| ۲۱۰  | ۱۲  | رش            | رخش             | ۲۳۱  | ۱۶  | زاند       | زاد        |
| ۲۱۰  | ۱۲  | دیار          | مدار            | ۲۳۲  | ۴   | در         | سر         |
| ۲۱۱  | ۱۸  | جان           | خشک             | ۲۳۲  | ۸   | زتبغ       | ربیع       |
| ۲۱۱  | ۵   | خونین         | چونین           | ۲۳۲  | ۱۴  | بنگر       | منکر       |
| ۲۱۲  | ۲۲  | نا            | یا              | ۲۳۳  | ۱۵  | تیفوڑ      | بتفوڑ      |
| ۲۱۲  | ۲۲  | عجز خبر       | عشق خطر         | ۲۳۵  | ۲۲  | راسی       | زتابش      |
| ۲۱۳  | ۴   | مرازد         | ندار            | ۲۳۷  | ۱۴  | مادر       | نادر       |
| ۲۱۳  | ۱۰  | روز           | زور             | ۲۳۹  | ۳   | شاہ شاہ    | قصر شاہ    |
| ۲۱۳  | ۲۲  | بادہ          | بارہ            | ۲۳۹  | ۱۴  | بردہ       | بدود       |
| ۲۱۴  | ۲   | وزیر          | زریر            | ۲۴۳  | ۱۱  | حوزات      | چورایت     |
| ۲۱۵  | ۱۷  | ابن           | ازبن            | ۲۴۴  | ۱۴  | بست برداخت | بند برداخت |
| ۲۱۶  | ۱   | باش           | باشدش           | ۲۴۹  | ۱۴  | زاجران     | راجگان     |
| ۲۱۶  | ۶   | بخت           | سخت             | ۲۵۴  | ۶   | بارست کردہ | بارست کرد  |
| ۲۱۶  | ۷   | گشت           | گشت است         | ۲۵۶  | ۱۰  | اندر       | اپدر       |
| ۲۱۶  | ۱۴  | کردن          | چنبر            | ۲۵۶  | ۱۷  | درو جہی    | وردو جہی   |
| ۲۱۶  | ۱۴  | بکوه          | بکرہ            | ۲۶۷  | ۱۸  | نافہ       | نافہ       |
| ۲۱۶  | ۱۸  | شمر           | شرر             | ۲۶۸  | ۱   | مہجور      | گمہجور     |
| ۲۱۸  | ۱۷  | وزیر          | زریر            | ۲۶۸  | ۱۰  | زمان       | ضمان       |
| ۲۲۱  | ۱۷  | ابرنیغ        | تبغ ایر         | ۲۷۸  | ۱۴  | فتح کبر    | فتح کتر    |
| ۲۲۴  | ۱۰  | گرد           | کرد             | ۲۹۶  | ۵   | عمارت      | امارت      |
| ۲۲۴  | ۱۴  | بروہد         | بروہد           | ۳۱۸  | ۷   | خزلان      | خذلان      |
| ۲۲۷  | ۱۰  | کرگک          | کرگک            | ۳۱۸  | ۱۶  | درآمد      | درآید      |





